Crime and Punishment

بخش اول

۱

غروب گرم یکی از روزهای اوائل ژوئیه جوانی از اتاق کوچك خود که آن را از ساکنان پس‌کوچهٔ «س.» اجاره کرده بود، به‌کوچه گام نهاد و آهسته با حالتی تردیدآمیز به‌سوی پل «ک.» روان شد.

هنگام گذشتن‌از پله‌ها از برخورد با صاحبخانهٔ خود در امان مانده بود. اتاق کوچك او درست زیر سقف خانهٔ بلند پنج مرتبه‌ای واقع شده بود و بیشتر به‌گنجه می‌مانست تا به محل اقامت. این اتاق کوچك را با ناهار و خدمتکار اجاره کرده بود. صاحبخانه‌اش زیر پلکان او، در آپارتمانی جداگانه، منزل داشت و جوان مجبور بود برای رفتن به‌خیابان هربار از کنار آشپزخانهٔ صاحبخانه که در آن همیشه رو به‌پله‌ها باز بود بگذرد.

هر بار که از آنجا می‌گذشت احساس ترس وناراحتی شدیدی می‌کرد که موجب شرمندگی‌اش می‌شد و از این احساس خطوط چهره‌اش درهم می‌رفت. جوان به‌خانم صاحبخانه بدهکاری بسیار داشت و از برخورد با او می‌ترسید. اما نه اینکه خیلی ترسو و کمرو باشد بلکه درست بعکس آن بود و فقط از چندی پیش دچار حالتی عصبی و نوعی ناراحتی شده بود که به مالیخولیا می‌مانست.

آنچنان در خود فرو رفته و از همه دوری می‌جست که نه‌تنها از برخورد با صاحبخانه، بلکه از هر برخورد دیگری هم هراس داشت. فشار فقر خردش کرده بود. هرچند در این اواخر حتی این

وضع ناراحت هم دیگر عذابش نمی‌داد. به‌کارهای لازم زندگی خود اصلا نمی‌رسید و نمی‌خواست هم‌برسد. درواقع ازهیچ‌صاحبخانه‌ای، حتی اگر علیه او خیال توطئه‌چینی هم می‌داشت، واقعاً بیمناك نبود. اما ترجیح می‌داد که چون گربه‌ای بگریزد و کسی او را نبینـد تااینکه میان پله‌ها بایستد و به هر سخن ناهنجاری گوش دهد. به لاطائلاتی که اصلا مربوط به‌او نبود، به درخواست پرداخت پول و تهدیدها و شکایتها، و آن وقت تازه مجبور هم باشد دست و پا کند و پوزش بخواهد و دروغ بگوید!..

اما این‌بار ترس از برخورد با طلبکار خود او را هم، وقتی وارد کوچه شد، بحیرت انداخت. با تبسمی پرمعنی اندیشید: «به چه کاری می‌خواهم دست بزنم و آن وقت از چه مزخرفاتی می‌ترسم. هوم!.. بله... همه‌چیز در دست انسان است اما از توانائی خـود استفاده نمی‌کند چون ترسو است... این دیگر واضح است... راستی، مردم از چه چیز بیشتر می‌ترسند؟ از قدم تازه و از سخن تازه و بدیع خود بیش از همه‌چیز می‌ترسند... اما باید بگویم که پرحرف می‌زنم و چون پرحرف می‌زنم، کاری انجام نمی‌دهم، یـا شاید هم چون کاری انجام نمی‌دهم، زیاد حرف می‌زنم. پرحرفی را در همین ماه اخیر یاد گرفته‌ام که تمام شبانه‌روز را در گوشه‌ای دراز کشیده فکر... شاه وزوزك را می‌کردم. خوب اکنون بـرای چه می‌روم؟ مگر من عرضهٔ آن را دارم؟ مگر «این» جدی است؟ نه، هیچ جدی نیست. فکر و خیال عبثی است. دلم را خوش می‌کنم. نوعی سرگرمی است! بله، شاید هم واقعاً سرگرمی باشد.»

گرمای وحشتناك و خفگی و شلوغی و آهك و تیرهای‌ساختمان و آجر و گرد و خاك خیابان را فرا گرفته بود. به همهٔ اینها بوی‌گند مخصوصی هم درآمیخته بود. همان بوئی که به مشام هر فـرد پترزبورگی که‌توانائی اجارهٔ خانه‌ای ییلاقی نداشته‌باشد، آشناست. همهٔ اینها اعصاب از هم گسیختهٔ جوان را بطور ناگواری تحریك کرد. بوی عفن غیر قابل تحمل مشروب‌فروشیهائی که بخصوص در این ناحیهٔ شهر بیشمارند، و مردم مستی که‌با وجود روز عادی

هفته، هرآن بچشم‌می‌خوردند، منظرهٔ دلخراش وتنفرانگیز را تکمیل می‌کردند.

لحظه‌ای نفرت عمیقی در چهرهٔ ظریف جوان پدیدار شـد. (راستی ناگفته نماند که او بسیار خوشگل بود. چشمانی زیبا و پر رنگ، موهائی خرمائی، قدی بلندتر از معمول و هیکلی باریك و متناسب داشت.) اما بزودی در اندیشه‌ای عمیق، یا بهتر بگوئیم در نوعی فراموشی فرو رفت و دیگر بدون اینکه متوجه اطراف خود باشد، یا بخواهد متوجه آن باشد، به‌راه خود ادامه داد و فقط گاهی زیر لب چیزی با خود زمزمه می‌کرد. این هم از روی عادتی‌بود که بصحبت کردن با خود داشت و هم‌اکنون بدان اعتراف کرده بود.

در این لحظه خود می‌فهمید که ناتوانی بسیار بر او چیره شده است و افکارش درهم می‌شود. دومین روز بود که تقریباً هیچ نخورده بود.

لباسش بقدری مندرس بود که شخص عادی دیگری با چنین لباس ژنده، از رفتن به‌کوچه، آن هم میان روز، امتناع می‌کرد. اما این ناحیه آنچنان بود که وضع لباس کمتر می‌توانست کسی را به تعجب اندازد.

نزدیکی میدان «سننایا[1]» کثرت مؤسسات مشهور و ساکنانی کـه بیشتر به کارهـای فنی و علمی می‌پرداختند و در این کوچه و پس‌کوچه‌های وسط پترزبورگ می‌لولیدند بقدری منظرهٔ این ناحیه را رنگین می‌کردند که تعجب از دیدن بعضی موجودات عجیب، حتی شگفت می‌نمود. اما دل جوان بقدری از تنفر آمیخته به کینه لبریز بود که با وجود نکته‌بینی ناشی از جوانی، وی اکنون در وسط خیابان، کمتر از هر چیز از لباسهای ژندهٔ خود ناراحت بود. البته برخورد با بعضی از آشنایان و رفقای قدیم که دیدارشان اصولا برای وی خوش‌آیند نبود امر دیگری بود... با اینهمه، وقتی شخص مست لایعقلی که معلوم نبود در این هنگام برای چه و به کجا می‌بردندش و چرا در گاری بزرگ خالی که به یابوی قوی هیکلی بسته

1. Sennaya

شده بود، در خیابان می‌گردانندش، با دست به او اشاره کرد و از بن حلق فریاد زد: «آهای، کلاهدوز آلمانی!» جوان ناگهان ایستاد و با لرزشی عجیب دست به کلاه خود برد. کلاهش بلند، گرد، بدون لبه و از اجناس مغازهٔ معروف «تسیمرمان[۲]» بود که دیگر بکلی کهنه و بور و پر از سوراخ و پر لکه می‌نمود و از یك طرف بکلی کج شده بود. حالتی که بر جوان مستولی شد خجالت نبود، بلکه چیزی شبیه ترس سراپای وجودش را فرا گرفت. با ناراحتی زمزمه کرد:

«می‌دانستم! همین فکر را هم می‌کردم! این دیگر از همه بدتر است! یك چنین مزخرفی، یك چیز کوچك بی‌اهمیتی ممکن است تمام نقشه را خراب‌کند! بله، این‌کلاه زیادی بچشم می‌خورد... مضحك است و به‌این جهت جلب توجه می‌کند... با این لباسهای مندرس حتماً «کپی» لازم است یا چیزی شبیه شب‌کلاه، نه این کلاه بد ترکیب. هیچکس از این کلاهها بسر نمی‌گذارد، از فاصلهٔ یك «ورستی[۳]» متوجهش می‌شوند و آن را بیاد می‌سپارند... از همه مهمتر آنکه بعداً بیاد خواهند آورد و این خودگزکی خواهد بود. در چنین مواردی باید هرچه می‌شود کمتر بچشم خورد... این نکات کوچك از همه مهمترند... همین امور کوچك است که همیشه همه چیز را خراب می‌کند...»

راه جوان دور نبود. حتی می‌دانست چند قدم تا در منزلش فاصله است: درست هفتصد و شش قدم. یك روز که زیاد به‌فکر و خیال فرو رفته بود، قدمها را شمرده بود. در آن هنگام حتی خودش هم هنوز این تخیلات خود را باور نمی‌داشت و فقط با جسارت فریبنده و منحوس آن خود را تحریك می‌کرد. اما اکنون، پس از یك ماه، کم‌کم نظر دیگری پیدا می‌کرد. با تمام سخنان ناراحت کننده‌ای که دربارهٔ ناتوانی و تردید خود به خویشتن

2. Zimmerman

۳. Versta واحد طول قدیم روسیه است که معادل با ۱۰۷۵ متر می‌باشد.

می‌گفت، دیگر فکر «منحوس» را خواه‌ناخواه‌کار خود می‌شمرد، هرچند هنوز کاملا به‌خود اعتماد نداشت. حتی اکنون می‌رفت که آنچه بعهده گرفته بود بیازماید، و با هر گامی که برمی‌داشت اضطرابش بیشتر و بیشتر می‌شد.

با تپش قلب و لرزشی عصبی جوان نزدیك خانهٔ بسیار بزرگی رسید که یکی از دیوارهایش مشرف به نهری بود و دیوار دیگرش به خیابان. این خانه مرکب از آپارتمانهای کوچکی بود که ساکنان آن را کارمندان جزء و انواع مختلف پیشه‌وران روسی و آلمانی تشکیل می‌دادند که غالباً خیاط، نجار، آشپز یا دخترانی بودند که تنها با زور بازو امرار معاش می‌کردند. واردشوندگان و خارج‌شوندگان مرتب از دو در ورودی به‌داخل یا خارج دو حیاط این خانه می‌دویدند. خانهٔ مزبور سه یا چهار دربان داشت. جوان از اینکه با هیچکدام آنها برخورد نکرد بسیار خشنود بود و بدون سروصدا فوراً از در ورودی به طرف راست پیچید و بدو از پله‌ها بالا رفت. راه پلکان باریك و تاریك بود و راه آمد و رفت خدمه محسوب می‌شد. اما دیگر همهٔ اینها را می‌دانست و آموخته بود و از آن خوشش می‌آمد، چون در این تاریکی حتی نگاه شخص کنجکاو هم بی خطر بود. هنگامی که به طبقهٔ چهارم رسید بی‌اراده با خود اندیشید: «من که در این موقع چنین می‌ترسم، پس اگر واقعاً طوری پیش می‌آمد که به اصل کار می‌رسیدم، چه می‌شد؟» در اینجا باربرانی که از سربازان بازنشسته بودند و مبلهای یکی از آپارتمانها را بیرون می‌کشیدند، راه او را سد کردند. از پیش می‌دانست که در این منزل یکی از آلمانیهائی که کار اداری داشت با خانوادهٔ خود ساکن بود. «اما گویا اکنون اسباب‌کشی می‌کند، بنابراین در طبقهٔ چهارم و در این محوطه تا مدتی فقط منزل پیرزن اشغال خواهد بود. بسیار خوب... فرصتی است...» و با این فکر زنگ خانهٔ پیرزن را زد. زنگ آهسته بصدا درآمد؛ چنانکه گوئی از حلب ساخته شده است نه از مس. زنگ آپارتمانهای کوچك این جور خانه‌ها تقریباً همه چنینند. جوان دیگر صدای این زنگ را

فراموش کرده بود و اکنون گویا همین صدا چیزی را ناگهان بیادش آورد و خوب در نظرش مجسم کرد... یکه‌ای خورد. این‌بار اعصابش زیاده از حد ضعیف شده بود. کمی بعد در به اندازهٔ شکافی ناچیز باز شد. صاحب‌خانه با بی‌اعتمادی از لای در مهمان ناخوانده را برانداز می‌کرد، در تاریکی فقط چشمان کوچك براقش دیده می‌شد. اما همینکه در پاگرد پله‌ها عدهٔ زیادی را ملاحظه کرد جرأت یافت و در را کاملا گشود. جوان از آستانه قدم به‌سرسرای تاریکی نهاد که با تجیری مسدود شده و آن طرفش آشپزخانه بود. پیرزن در مقابل او بی‌صدا ایستاده بود و با نگاهی پرسنده به او می‌نگریست.

زن نحیف و خشکیده، شصت ساله می‌نمود. چشمانی تند و شرور داشت، بینی‌اش تیز و کوچك و موهایش صاف و نامرتب بود. زلفهای بور سفید شدهٔ او خوب با روغن‌چرب شده بود. به‌دور گردن بلند و باریکش که به پای مرغ می‌ماند، پارچه‌ای پشمی پیچیده شده و بر روی شانه‌هایش، با وجود گرما، نیمتنه‌ای پوستی که از کهنگی زرد شده بود آویزان بود. پیرزن مرتب سرفه می‌کرد و می‌نالید. گویا جوان نگاه مخصوصی به پیرزن افکند، زیرا ناگهان در چشمان او باز همان بی‌اعتمادی ظاهر شد.

جوان که بیاد آورد باید مهربان باشد نیم تعظیمی کرد و با عجله گفت:

ـ بنده راسکلنیکف[4]، دانشجو هستم، یك ماه پیش خدمتتان رسیده بودم.

پیرزن که نگاه استفهام‌آمیز خود را از چهرهٔ او برنمی‌گرفت، شمرده شمرده گفت:

ـ یادم هست، آقاجون. خوب یادم هست که آمده بودید.

راسکلنیکف که از بی‌اعتمادی پیرزن کمی ناراحت و متعجب شده بود به‌سخنان خود ادامه داد:

ـ بله... و باز برای همان کار...

4. Raskolnikof

و با احساسی نامطبوع اندیشید «شاید او همیشه چنین‌است و آن‌بار متوجه نشده بودم».

پیرزن ساکت ماند. گوئی در اندیشه فرو رفته بود. سپس کنار رفت و با اشاره به در، درحالی‌که مهمان را به جلو انداخت، گفت:

ـ بفرمائید آقاجان.

جوان داخل اتاق کوچکی شدکه‌دیوارهایش را کاغذ زرد رنگی پوشانده بود و پشت‌دری نازك داشت. به‌روی آستانهٔ پنجره‌هایش گلدانهای شمعدانی قرار گرفته بود. اتاق اکنون از نور خورشید غروب‌کننده که بدان می‌تابید کاملا روشن بود. «پس در آن وقت هم خورشید همینطور خواهد تابید!» و با این فکر که گوئی اتفاقاً از مخیله‌اش گذشت، راسکلنیکف نگاهی تند به تمام اشیاء اتاق انداخت تا هرقدر ممکن باشد وضع اتاق را بهتر بداند و بخاطر بسپارد. اما در اتاق چیز بخصوصی نبود. تمام مبل اتاق که خیلی کهنه و از چوب زرد رنگی ساخته شده بود عبارت بود از نیمکتی که تکیه‌گاه چوبی آن بسیار بزرگ و محدب می‌نمود، میز بیضی شکلی که در مقابل نیمکت قرار داشت، میز توالتی که آینهٔ آن بین دو جرز اتاق جای گرفته بود، چند صندلی کنار دیوار و دو سه تصویر بسیار ارزان که دختر خانمهای آلمانی را پرنده به دست مجسم می‌کردند و در قابهای زردی به دیوار نصب شده بودند، تمام اثاثه همین بود. در گوشه‌ای، مقابل تصویری نسبتاً کوچك، پیه‌سوزی روشن بود. همه چیز بسیار تمیز می‌نمود. هم کف اتاق، و هم مبلها بقدری روغن خورده بودند که می‌درخشیدند.

جوان اندیشید که این کار الیزابت[5] است. در تمام این منزل اثری از گرد و خاك دیده نمی‌شد. راسکلنیکف فکر خود را دنبال کرد: «فقط نزد پیر دخترهای شرور و بدجنس چنین نظافتی‌مشاهده می‌شود.» و با کنجکاوی چشم به‌پردهٔ چیتی دوخت که مقابل در اتاق کوچك دیگری آویزان بود. در آن اتاق تختخواب پیرزن و

5. Elizabet

گنجه‌اش قرار داشت. راسکلنیکف هرگز تا به حال در آن نظر نینداخته بود. تمام آپارتمان شامل همین دو اتاق بود.

پیرزن چون وارد اتاق شد مانند سابق مقابل جوان ایستاد تا درست به صورت او نگاه کند و با لحنی جدی پرسید:

– چه می‌خواهید؟

– گروئی آورده‌ام، این است!

و با این کلمات جوان ساعت تخت نقره‌ای را که در پشت آن کره‌ای ترسیم شده بود، از جیب بیرون آورد. زنجیر ساعت فولادی بود.

– گروئی سابق هم که مدتش سرآمده، سه روز پیش یک ماه تمام شد.

– من نزول یک ماه دیگر را هم خواهم پرداخت، صبر کنید.

– این دیگر بسته به میل من است آقاجان، که صبر کنم یا جنس شما را بفروشم.

– آلینا ایوانونا[6]، بابت این ساعت پول زیادی می‌دهید؟

– چیزهای مزخرفی می‌آوری آقاجان، ارزشی ندارند. برای آن انگشتر کوچک دفعهٔ پیش دو اسکناس به شما دادم در صورتی که نواش را نیز از جواهرفروشی می‌شود به یک روبل[7] و نیم خرید.

– خوب، چهار روبل بدهید. بعد آن را از گرو درمی‌آورم، مال پدرم بود. بزودی پولم خواهد رسید.

– اگر میل داشته باشید یک روبل و نیم می‌دهم و نزولش را هم قبلا می‌گیرم.

جوان بانگ زد:

– یک روبل و نیم!

پیرزن ساعت را به‌سوی او دراز کرد و گفت:

6. Alina Ivanovna

۷. Rouble واحد پول روسی است.

– میل، میل شماست.

جوان آن را گرفت و بحدی برآشفت که خواست برود، اما فوراً بخود آمد و بیاد آورد که جای دیگری را نمی‌شناسد و مقصود دیگری هم از آمدن به اینجا داشته است، با خشونت گفت:

– بدهید.

پیرزن دست در جیب کرد تا کلید را درآورد و به پشت پرده، به اتاق دیگر رفت. جوان که در وسط اتاق مانده بود با کنجکاوی گوشش را تیز کرد و به فکر فرو رفت. صدای گنجه‌ای که پیرزن بازکرد، بگوشش رسید. جوان فکر کرد «لابد کشو بالائی است... کلید را هم از قرار معلوم در جیب طرف راستش می‌گذارد... همهٔ دسته کلید به حلقه‌ای فولادی آویزان است... در آن میان کلیدی هست که از همه بزرگتر است... سه برابر کلیدهای دیگر است و دندانهٔ کنگره‌ای دارد که البته مال گنجه نیست... پس یک جعبهٔ دیگر یا صندوقچهٔ دیگر هم هست. جالب است که همهٔ بسته‌ها چنین کلیدهائی دارند... اما راستی که چقدر همهٔ این کارها پست است!»

پیرزن برگشت و گفت:

– بفرمائید آقاجون، از قرار روبلی ده کوپیک[8] در هر ماه، بابت یک روبل و نیم در ماه، می‌شود پانزده کوپیک. بعلاوه، بابت دو روبل سابق هم از همین قرار از شما بیست کوپیک کسر می‌شود، روی هم رفته می‌شود سی و پنج کوپیک. از این قرار برای ساعتتان یک روبل و پانزده کوپیک باید بگیرید. بفرمائید، بگیرید.

– چطور... حالا شد فقط یک روبل و پانزده کوپیک!

– بله، همین‌طور است.

جوان چانه نزد و پول را گرفت. به پیرزن خیره شد و در رفتن شتاب نکرد. مثل این بود که می‌خواست باز هم چیزی بگوید

۸. Kopeyka کوچکترین واحد پول روسی است که تقریباً حکم یک شاهی را دارد.

یا کاری بکند. اما خودش هم گوئی نمی‌دانست چه می‌خواهد...

ـ آلینا ایوانونا، شاید من همین روزها، باز چیز خوبی بیاورم... یك جا سیگاری... همینکه از دوستم گرفتم می‌آورم...

بعد ناراحت شد و سکوت کرد.

ـ خوب، همان وقت هم آقا جون، صحبتش را می‌کنیم.

راسکلنیکف چون به سوی سرسرا رفت، آنقدر که ممکن بود با بی‌اعتنائی گفت:

ـ خدا حافظ... شما همیشه در منزل تنها هستید؟ خواهرتان نیست؟

ـ با او چه کار دارید، آقاجان؟

ـ نه، هیچ. همینطور پرسیدم. شما حالا... خدا حافظ آلینا ایوانونا!

راسکلنیکف با ناراحتی محسوسی خارج شد. ناراحتی‌اش هر آن بیشتر می‌شد. از پله‌ها که پائین می‌آمد، مثل اینکه از چیزی تعجب کند، چند بار ایستاد و سرانجام همینکه قدم به خیابان نهاد با صدای بلند گفت:

ـ خدایا! چقدر همهٔ این کارها تنفرآور است... آیا ممکن است، ممکن است... که من...

و بعد با اطمینان اضافه کرد:

ـ خیر، این کار مزخرف و ابلهانه است! آیا ممکن است چنین فکر وحشتناکی بسرم آمده باشد؟ و اما واقعاً دل من استعداد چه کثافتهائی را دارد! بله، از همه مهمتر آنکه این کار کثیف و پست و پر ادبار... بله پر ادبار است... و من تمام ماه را...

اما نه با کلمات و نه با صدا نمی‌توانست تمام ناراحتی خود را ابراز دارد. التهاب و انزجار بینهایتی که هنگام رفتن نزد پیرزن بر قلبش فشار می‌آورد و دلش را بهم می‌زد، اکنون بقدری شدید و تند شده بود که نمی‌دانست از این دلتنگی به‌کجا پناه‌برد. درپیاده‌رو مانند مستان قدم برمی‌داشت و بی‌آنکه متوجه رهگذران باشد به آنان تنه می‌زد. فقط در خیابان بعدی بخود آمد. چون اطراف خود

را نگریست دانست که در کنار مشروب‌فروشی است. پلکانی از پیاده‌رو به مدخل مشروب‌فروشی، یعنی به طبقهٔ زیرزمین می‌رفت. درست در همان موقع دو نفر مست که به‌یکدیگر تکیه و دشنام می‌دادند، از پله‌های آن وارد خیابان شدند. راسکلنیکف زیاد فکر نکرد و از پله‌ها سرازیر شد. تا این زمان هرگز به‌داخل میخانه‌ای نرفته بود. اما اکنون سرش گیج می‌رفت و تشنگی عذابش می‌داد. دلش می‌خواست قدری آبجو بنوشد، بخصوص که این ضعف ناگهانی خود را از گرسنگی می‌دانست.

در گوشه‌ای تاریك و کثیف، پشت میزی چسبناك جا گرفت، آبجو خواست و با ولع تمام لیوان را سرکشید. درد دلش آرام گرفت و افکارش قدری روشن شد و با امیدواری گفت: «اینها مزخرف است! چیزی نیست که موجب ناراحتی بشود. فقط اختلال مزاج است! یك لیوان آبجو و یك تکه سوخاری کافی است که در یك آن عقل را محکم، فکر را روشن، و اراده را استوار سازد! آه، که چقدر همهٔ اینها ناچیز است!» اما با وجود این کلمات نفرت‌آمیز، مثل اینکه ناگهان از سنگینی وحشتناکی خلاصی یافته باشد، چهره‌اش باز شد و با نگاهی دوستانه به حاضران نگریست. لکن حتی در این لحظه هم بطور مبهم احساس کرد که این حالت او نیز کسالت‌آمیز است. در این هنگام در میخانه عدهٔ کمی باقی مانده بودند و بغیر از آن دو مستی که در پلکان به‌او برخورده بودند، دستهٔ پنج‌نفری دیگری هم با آکوردئون و به‌همراهی زنی جوان‌خارج شدند. پس از آنان محوطه وسیعتر و ساکت‌تر می‌نمود. باقی ماندند مرد مستی که هنوز خیلی خراب نبود و در مقابل لیوان آبجو نشسته بود و به نظر عامی می‌آمد؛ رفیقش هم که بسیار درشت و چاق و کاملا مست می‌نمود و ریشی سفید داشت، با کتی کلفت به‌روی نیمکت چرت می‌زد، و گاهگاه مثل اینکه در عالم خواب بشکن بزند، ناگهان سیاه‌مست دستهای خود را از هم می‌گشود و بی‌آنکه از جا برخیزد تنهٔ خود را بالا می‌انداخت و چیز نامفهومی زیر لب می‌گفت و می‌کوشید اشعاری را بیاد آورد که از این

قبیل بود:

«یك سال تمام زنم را نوازش دادم.

یك سال تمام زنم را نوا...زش دادم».

یا ناگهان بیدار می‌شد و می‌گفت: «ازپادیاچسك[۹] می‌گذشتم، رفیقهٔ دیرینم را باز یافتم».

اما هیچکس شریك خوشی او نبود. دوست ساکتش به تمام این حرکات ناگهانی حتی با خصومت و بی‌اعتمادی می‌نگریست. شخص دیگری هم در اینجا بود که ظاهراً شبیه به کارمندان باز‌نشسته بود و بطرزی مخصوص مقابل جام خود نشسته بودو بندرت جرعه‌ای می‌نوشید و به اطراف می‌نگریست. گفتی او هم حالتی نگران و مشوش داشت.

۹. Padyachesk نام محلی است.

۲

راسکلنیکف عادت به جمعیت نداشت و چنانکه گفته شد، بخصوص در این اواخر از هر اجتماعی گریزان بود. اما اکنون، ناگهان چیزی به‌سوی مردم می‌کشانیدش. مثل این بود که تحول تازه‌ای درش رخ‌می‌دادکه درضمن‌کشش به‌سوی‌مردم راهم دراو زیاد می‌کرد. بقدری از دلتنگی شدید متوالی و التهاب غم‌انگیز یك ماههٔ خود فرسوده می‌نمود که برای یك آن هم که شده می‌خواست در دنیائی دیگر ــ هر دنیائی که باشد ــ نفسی تازه کند. از این‌رو با تمام کثافتی که در مشروب‌فروشی حکمفرما بود با کمال میل همچنان آنجا نشست. صاحب میخانه در اتاق دیگری بود، اما غالباً از جائی نامعلوم از پله‌ها پائین و به‌داخل اتاق اصلی می‌آمد و پیش از اینکه خودش ظاهر شود چکمه‌های براقش که برگردان بزرگ و قرمزی داشت، ظاهر می‌شد. وی پالتو بلند و جلیقهٔ ابریشمی سیاه بسیار کثیفی برتن داشت و کراوات هم نزده بود. صورتش را مانند قفلی آهنین گوئی با روغن چرب کرده بودند. پشت پیشخوان، پسری چهارده ساله ایستاده بود و در کنارش پسربچه‌ای جوانتر بود که اگر مشتریان چیزی می‌خواستند، می‌داد. روی پیشخوان خیارهای بسیار کوچك، سوخاری سیاه وماهی بریده، دیده می‌شد وازهمهٔ اینها بوی بسیار نامطبوعی برمی‌خاست. هوا بقدری گرفته بود که نشستن غیرقابل تحمل می‌نمود و همه چیز بقدری بوی شراب می‌داد که گوئی تنها از همین هوا ممکن

بود در پنج دقیقه مست شد.

گاه حتی میان اشخاص کاملا ناشناس، برخوردهائی روی می‌دهد که پیش‌از آنکه کلمه‌ای بگویند، درهمان نظر اول، احساس کششی به‌سوی هم می‌کنند. و اکنون در راسکلنیکف هم درست چنین احساسی، از دیدن مشتری که دور دست نشسته بود و به‌کارمندان بازنشسته می‌مانست، ایجاد شد.

جوان بعداً بارها این اثر اولیه را بیاد می‌آورد و آن را به نوعی الهام یااحساس درونی نسبت می‌داد. پیوسته به‌کارمند می‌نگریست، البته به‌دلیل آنکه‌کارمند هم سخت به‌او چشم‌دوخته‌بود و معلوم بود می‌خواست در صحبت را بگشاید. به دیگر کسانی که در مشروب‌فروشی بودند، و حتی به خود صاحب میخانه، مرد کارمند نگاهی عادی وحتی ملامت‌بار می‌افکند، که به‌بی‌اعتنائی متکبرانه‌ای‌آمیخته‌بود، چنانکه گوئی آنان از طبقه و محیط پائین اجتماعند و او را با ایشان صحبتی نیست. سن مرد بیش از پنجاه می‌نمود. قدی متوسط و جثه‌ای نسبتاً چاق داشت. موهایش فلفل نمکی و سرش به مقدار زیادی طاس بود. چهره‌ای از مستی دائم، آماس کرده و زرد و حتی متمایل به سبز و پلکهائی متورم داشت که از زیر آن چشمانی کوچك و سرخ و بیحال چون دو شکاف ریز می‌درخشیدند. در وجودش چیزی غیر عادی بود: در نگاهش حالتی چون خلسه دیده می‌شد و از آن حتی عقل و درایتی مشهود بود. با اینهمه انگار اثری از دیوانگی داشت. لباسی که بر تن داشت عبارت از «فراك» سیاهی بود که کاملا پاره و دکمه‌هایش افتاده بود. فقط یکی از دکمه‌ها باقی مانده بود که وی با آن لباس خود را دکمه می‌کرد تا معلوم شود که می‌خواهد از ادب دور نماند. پیش‌سینه‌ای آهاری، کثیف و چروك شده و لکه‌دار از زیر جلیقهٔ نخی‌اش بیرون می‌آمد. صورتش به شیوهٔ کارمندان اداری اصلاح شده‌بود، اما چون مدتی از اصلاح‌آن می‌گذشت، موهای سفید و زبری، مانند موهای ماهوت‌پاك‌کن، بر چهره‌اش سبز شده بود. حتی در حرکات او حالتی واقعاً موقر، شبیه به حرکات کارمندان اداری بود. ناراحت به‌نظر می‌آمد:

موهای سرش را بهم می‌ریخت و گاه سر را با ملال خاطر به روی دو دست می‌نهاد و آرنجهای خود را که از آستینهای پاره‌اش بیرون می‌زد به روی میز چسبناك آلوده به مشروب تکیه می‌داد. سرانجام مستقیماً به راسکلنیکف نظر افکند و با صدائی بلند و محکم‌گفت:

ـ آقای عزیز، آیا می‌توانم شما را با صحبت مؤدبانهٔ خود مخاطب سازم؟ هرچند سر و وضع فوق‌العاده‌ای ندارید، اما تجربه‌ام به من می‌گوید که شما آدم تربیت شده‌ای هستید و عادت به مشروب هم ندارید. من همیشه به تربیتی که آمیخته با احساسات صمیمی باشد احترام می‌گذارم. بعلاوه خودم هم کارمند دولت بوده‌ام، شهرتم مارمالادف[1] شغلم... اجازه دهید بپرسم که آیا شما هم در خدمت دولت بوده‌اید؟

جوان که هم از چنین لحن پر پیچ و تاب و هم از سؤالی به این صراحت و بی‌تکلف در شگفت شده بود، جواب داد:

ـ نه... تحصیل می‌کنم.

و با وجود میلی که چندی پیش به مصاحبت با مردم داشت، اکنون با اولین جمله‌ای که واقعاً به او خطاب شده بود، ناگهان همان حس نامطبوع و عصبانیت و تنفری را کرد که معمولا نسبت به هر شخص‌ناشناسی که با او تماس می‌گرفت یا درصدد تماس گرفتن بود، در خود احساس می‌کرد.

کارمند با صدائی بلند گفت:

ـ پس دانشجو یا از دانشجویان سابق هستید... من هم اینطور فکر می‌کردم! تجربه، آقاجان، تجربهٔ پی‌درپی.

و به علامت تحسین انگشتش را به پیشانی نهاد.

ـ دانشجو بودید، یا در رشتهٔ علمی مطالعه می‌کردید! اجازه بدهید...

و از جای خود برخاست، تلو خورد، ظرف مزه و گیلاس خود را برداشت و با کمی فاصله در کنار جوان نشست. مست بود اما پر آب و تاب و هوشمندانه صحبت می‌کرد، فقط گاهی در بعضی

1. Marmaladof

موارد رشتهٔ سخن را از دست می‌داد و پرچانگی می‌کرد.

با ولعی خاص به راسکلنیکف روی آورد، چنانکه گوئی او هم یك ماه تمام با کسی صحبت نکرده بود، و با لحنی نسبتاً پرطمطراق گفت:

ـ آقای عزیز، نداشتن گناه نیست و این حقیقتی است مسلم. همچنین می‌دانم که مستی هم کار خوبی نیست. بله، خوب هم می‌دانم. اما بیچارگی آقاجان، بیچارگی، عیب است. با نداشتن پول شما هنوز می‌توانید شرافت و احساسات باطنی خویش را حفظ کنید و حال آنکه در بیچارگی هرگز هیچکس نمی‌تواند چنین کند. بیچاره را حتی با چوب بیرون نمی‌کنند، با جارو از اجتماع انسانها می‌روبند تا توهین بیشتری به او کرده باشند و حق هم دارند. چون در بیچارگی تنها خود من نیستم که حاضرم به‌خویشتن توهین کنم... شرابخواری هم از همین‌جا ناشی می‌شود! آقای عزیز، یك ماه پیش آقای لبزیاتنیکف[2] خانم مرا بسختی کتك زد. اما آخر خانم با من فرق دارد. ملتفت می‌شوید؟ اجازه بدهید سؤال دیگری هم لااقل به عنوان کنجکاوی از شما بکنم: آیا هرگز در بلمی که مخصوص حمل کاه باشد به روی رودخانهٔ «نوا[3]» شب را به روز آورده‌اید؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

ـ نه، چنین پیش‌آمدی برایم نکرده است، اما مقصود چیست؟

ـ خوب... و اما من از آنجا می‌آیم و پنجمین شب هم هست که...

در این اثنا کارمند گیلاس را پر کرد و سرکشید و به فکر فرو رفت. واقعاً هم پره‌های کاه به روی لباس و موهای وی به‌چشم می‌خورد. احتمال قوی می‌رفت که پنج روز تمام لباسهایش را درنیاورده و دست و رویش را نشسته باشد. دستهایش بخصوص کثیف و چرب و قرمز بود و ناخنهائی سیاه داشت.

---

2. Lebezyatnikof
3. Neva

بنظر می‌رسید که سخنان او توجه همه را، هرچند بکندی، جلب کرده بود. پسرانی که پشت پیشخوان ایستاده بودند هرهر خندیدند. صاحبخانه گویا عمداً از اتاق فوقانی پائین آمد تا به حرفهای آدم «بامزه» گوش بدهد و در حالی که با تنبلی اما با غروری خاص خمیازه می‌کشید، در کناری جای گرفت. از قرار معلوم مارمالادف را در اینجا مدتها بود که می‌شناختند. شاید هم علاقه و استعداد به این نوع سخنگوئی را وی در نتیجهٔ عادت به صحبت پیاپی با ناشناسان، در قهوه‌خانه‌ها، بدست آورده بود.

این عادت به نطاقی نزد بعضی از شرابخواران، و بخصوص نزد کسانی که در منزل زیاد رو نمی‌بینند یا مورد تحکم قرار می‌گیرند، تبدیل به احتیاج می‌شود. به همین جهت هم در اجتماع شرابخواران، اینان گوئی همیشه می‌کوشند تا برای خود احقاق حقی یا چنانچه ممکن باشد کسب احترامی کنند.

صاحبخانه با صدائی بلند گفت:

ـ مسخره! پس چرا کار نمی‌کنی؟ اگر کارمندی، چرا خدمت نمی‌کنی؟

مارمالادف این سؤال را دست‌آویز قرار داد و در حالی که فقط راسکلنیکف را مخاطب قرار داد، مثل اینکه جوان از او سؤال را کرده باشد گفت:

ـ چرا خدمت نمی‌کنم، آقای عزیز، چرا خدمت نمی‌کنم؟ مگر دلم نمی‌سوزد از اینکه بیهوده خود را اینهمه کوچك و خوار می‌کنم؟ مگر هنگامی که آقای لبزیاتنیکف یك ماه پیش شخصاً همسر مرا کتك زد و من هم مست افتاده بودم، رنج نمی‌بردم؟ اجازه دهید، آقای جوان، آیا برای شما پیش آمده است که... هوم... که بی‌هیچ‌امیدی پولی به قرض بخواهید؟

ـ پیش آمده... اما مقصودتان از بدون امید چیست؟

ـ یعنی بکلی ناامید، با علم قبلی به اینکه از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیرید. مثلا شما قبلا و بخوبی می‌دانید که این شخص، این مرد بی‌نهایت خوش نیت و مفید، بهیچ‌وجه پولی به شما نخواهد داد...

زیرا، می‌خواهم بپرسم، آخر برای چه بدهد؟ او که مـی‌داند مـن پولش را پس نخواهم داد. از روی دلسوزی بدهد؟

اما آقای لبزیاتنیکف که مراقب اندیشه‌های نو است، چندی پیش توضیح می‌داد که در زمان ما دلسوزی، حتی از نظـر علمـی ممنوع است. چنانکه در انگلستان که علم اقتصاد حکم‌فرمائی می‌کند، مدتی است که ازین نظر پیروی می‌کنند. پس من از شما می‌پرسم آخر چرا پول بدهد؟ حال، با اینکه شما قبلا می‌دانید که او به شما چیزی نخواهد داد، باز براه می‌افتید و...

ـ پس دیگر چه رفتنی دارد؟

ـ آخر کس دیگری نیست. به جای دیگری نمی‌توانید روی آورید! آخر هرکس باید بتواند به جائی پناه آورد، چون مواردی پیش می‌آید که حتماً لازم است انسان بتواند به یکجا، به هرکجا که باشد، برود... دختر من زندگیش را با جواز[۴] زرد می‌گذراند. (این کلمات را مارمالادف من‌جمله، و در حالی که با ناراحتی به‌جوان می‌نگریست، ادا کرد) چیزی نیست...

همینکه دید دو پسربچه پشت میـز پوزخندی زدند و صاحب میخانه تبسمی نمود، فوراً و با عجله، اما با آرامش اضافه کرد:

ـ چیـزی نیست، آقـای عزیز، چیزی نیست. مـن از این سرتکان‌دادنها ناراحت نمی‌شوم چون دیگر مردم همه‌چیزرا می‌دانند و... تمام اسرار فاش می‌شود و... من نسبت به این امر هم حس تنفری ندارم، بلکه رضا و تسلیم دارم. باشد! چنین باشد! آدمیزاد چنین است. اجازه دهید، آقای جوان: آیا می‌توانید... اما نه باید محکمتر و واضح‌تر گفت: نمی‌گویم می‌توانید، بلکـه باید بگـویم جرئت دارید هم‌اکنون که به من نگاه می‌کنید، بطور یقین بگوئید که من خوك نیستم؟

جوان جوابی نداد.

ناطق پس‌از اینکه با کمال وقار منتظر شد تا صدای هـر هـر در اتاق خاموش شد، ادامه داد:

۴. جواز زرد نوعی گواهینامه بود که به‌زنان روسپی می‌دادند. م

ـ خوب... خوب... گیرم من خوکم... اما او خانم است. من صورت حیوانی دارم، اما کاترینا ایوانونا[۵]، همسر من، شخصی‌است. تربیت شده و دختر سرهنگی است. گیرم که من پست باشم، اما او هم روحی بلند دارد و هم پر از احساساتی است که در اثر تربیت نجابت یافته‌است و با اینهمه...کاش او دلش به‌حال من می‌سوخت! آقای عزیز، آقاجان، آخر واجب است که هر انسانی لااقل کسی را داشته باشد که برای او دلسوزی کند! کاترینا ایوانونا گرچه خانم نیکوکاری است، اما بی‌انصاف است... هرچند که من خودم هم می‌فهمم که اگر موهای مرا می‌کشد، فقط از روی دلسوزی است.

و چون باز صدای خنده‌ای شنید با وقار و سنگینی محکمی تکرار کرد:

ـ بله آقای عزیز، بدون خجالت اذعان می‌کنم که موهای مرا می‌کشد و می‌کند اما خداوندا، چه می‌شد اگر حتی یك‌بار... ولی‌نه، همهٔ اینها بیهوده است و گفتن ندارد. گفتن ندارد... چـون آنچـه می‌خواستم، بارها روی داده و بارها برای من دلسوزی کرده‌اند. اما... اما این دیگر از خصوصیات من است و من در ذات حیوانم!

صاحب میخانه در حال خمیازه گفت:

ـ البتـه!

مارمالادف مشت را محکم به روی میز زد و گفت:

ـ این از خصوصیات من است! می‌دانید، آیا می‌دانید، آقای من، که من حتی جورابهای او را فروختم و با پولش شراب خوردم؟ اشتباه نکنید، کفشهایش را نفروختم، چـون اگـر کفشهایش را می‌فروختم، چندان عجیب نمی‌بود. من‌جوراب، جورابهای او را صرف نوشیدن کردم. روسری او را هم که از کرك نرم بز بود و سابقاً به او هدیه داده بودند، و مال خود او بود، نه مال‌من، آن‌را هم صرف نوشیدن کردم، و حال آنکه ما در گوشهٔ سردی زندگی می‌کنیم و او در این زمستان سرما خورده و چندی است که خون سرفه می‌کند. بعلاوه سه بچهٔ کوچك داریم و کاترینا ایوانونا از صبح تا شام در

5. Katerina Ivanovna

کار است. می‌شوید و می‌ساید و بچه‌ها را تمیز می‌کند، چون از طفولیت به پاکیزگی خو گرفته است؛ اما با سینه‌ای ضعیف و مستعد به سل و من این را خوب احساس می‌کنم. مگر من حس ندارم؟ هرچه بیشتر می‌نوشم بیشتر احساس می‌کنم. به‌همین جهت هم می‌نوشم، زیرا در این نوشیدن درد و عذاب می‌جویم... می‌نوشم چون می‌خواهم عذاب بکشم!

با این سخنان سر خود را از روی نومیدی به‌روی میز خم‌کرد. سپس دوباره سرش را بلند کرد و ادامه داد:

ــ آقای جوان، در چهرهٔ شما نوعی غم و رنج می‌بینم، همینکه وارد شدید آن را دریافتم و به همین جهت فوراً شما را مخاطب ساختم. منظورم از شرح زندگی خود برای شما رسوا ساختن خویش در برابر این بیکاران نیست. اینان همینطور، بدون سخنان من هم از آن آگاهند. من در پی شخصی حساس و تحصیل‌کرده هستم. بدانید که همسر من در یکی از مدارس ایالتی مهم نجبا تربیت شده و در جشن فارغ‌التحصیلی خود، رقصی با شال در مقابل استاندار و دیگران‌کرده و به‌این مناسبت مدال طلا و تقدیرنامه دریافت داشته‌است. مدال... خوب مدال را که فروختیم... مدتی است... هوم، اما تقدیرنامه هنوز در صندوق او محفوظ است، و همین تازگیها آن را به صاحبخانه نشان می‌داد. با اینکه بین او و صاحبخانه همیشه کشمکش شدیدی‌است، اما آخر می‌خواست پیش کسی به خود ببالد و از روزهای خوش گذشته صحبت کند. من این کار را عیب نمی‌دانم. نه، هیچ عیب نمی‌دانم چون این تنها چیزی است از خاطرات پیش که برایش باقی مانده و بقیه همه بر باد رفته است! بله، بله، خانمی است با حرارت، متکبر و سرسخت. کف اتاق راخودش می‌شوید و با نان سیاه می‌سازد، اما نسبت به خود اجازهٔ بی‌احترامی نمی‌دهد، و به همین جهت هم خشونت آقای لبزیاتنیکف را نخواست به او ببخشد و چون آقای لبزیاتنیکف اورا به‌خاطر خشونتش زد، وی بیشتر از غصه تا از درد ضربات، بستری شد. بیوه بود که من گرفتمش و سه بچه داشت، یکی از دیگری

کوچکتر. با شوهر اول خود که افسر پیاده بود از روی عشق عروسی کرده و از خانهٔ پدر گریخته بود. شوهرش را بینهایت دوست می‌داشت اما او به ورق‌بازی پرداخت، و کارش به محاکمه کشید و مرد. آخر کار خیلی زنش را می‌زد، با اینکه کاترینا ایوانونا هم کوتاه نمی‌آمد. من این‌را بطور یقین و از روی اسناد می‌دانم، اما تا به حال هروقت شوهر سابقش را به یاد می‌آورد اشك درچشمانش حلقه می‌زند و مرا به خاطر او سرزنش می‌کند. من هم خوشوقتم، بلی، خوشوقتم، چون دست‌کم در تخیلات خود سعادت از دست رفته را باز می‌بیند... پس از شوهر سابق، خود با سه کودك کوچك در شهرستانی دور افتاده و وحشی باقی‌ماند. من‌هم درآن موقع آنجا بودم، او درچنان بیچارگی نومیدانه‌ای بودکه با اینکه من پیشامدهای گوناگون زیادی دیده‌ام اما حتی از وصف آن عاجزم. خویشانش همه از او روگردانیده بودند. بعلاوه خودش هم مغرور بود، بیش از حد مغرور بود... و در آن هنگام آقای عزیز، در آن هنگام، من هم که زنم مرده بود و از زن خود دختری یازده ساله داشتم، تقاضای ازدواج با او را کردم، چون تحمل دیدن چنان عذابی را نداشتم. از اینکه چنین زنی تربیت شده و تحصیل‌کرده و از خانواده‌ای معروف حاضر شد با من ازدواج کند، می‌توانید بخوبی قضاوت کنید که بدبختی‌اش تا چه حد بود!

بله، عروسی کرد. گریه‌کنان و زاری کنان، درحالی‌که دستهای خود را بهم می‌سائید، زن من شد، چون پناه دیگری نداشت. می‌فهمید آقای عزیز، آیا می‌فهمید بی‌پناهی یعنی چه؟ نه، شما این را هنوز نمی‌فهمید... و تمام سال من با تقدس و ایمان به وظیفهٔ خود رفتار کردم و دست به «این» نزدم (مرد اشاره به نیم بطری کرد) چون احساس دارم. اما با همین کار هم توانستم دلش را بدست آورم. در ضمن از کارم معزول شدم، بی‌آنکه تقصیری داشته باشم، فقط به دلیل اینکه می‌خواستند کارمندان را عوض کنند. آن وقت بود که دیگر شروع کردم.

یك سال و نیم پیش بود که عاقبت پس از دوره‌گردیها و

بدبختیهای بسیار به این پایتخت زیبا که به مجسمه‌های بیشمار آراسته شده است، رسیدیم. در اینجا من کار یافتم.-یافتم و باز آن را از دست دادم. می‌فهمید؟

این دفعه تقصیر خودم بود که کارم را از دست دادم. چون دیگر قضا فرا رسیده بود... و اکنون در گوشه‌ای نزد صاحبخانه آمالیا فئودوروُنا لیپه‌وخزل[6] زندگی می‌کنیم. اما از چه زنده‌ایم و چگونه اجارهٔ محل را می‌دهیم، نمی‌دانم... خیلیها بغیر از ما نیز آنجا هستند، شهر لوط وحشتناکی است! هوم... بله... در ضمن دخترم هم بزرگ شد، دختری که از زن اول داشتم. چه مصیبتی این دختر بیچارهٔ من از زن پدر خود کشید تا بزرگ شد، از این بابت چیزی نمی‌گویم. چون با آنکه کاترینا ایوانونا پر از احساسات بزرگوارانه است،اما خانمی‌آتشین وعصبی‌مزاج‌است وازکوره درمی‌رود... بله! اما ازبخاطرآوردن آن‌چه سود! سونیا[7]، چنانکه می‌توانید تصور کنید، تربیت و تحصیل به‌خود ندید. چهار سال پیش خواستم خودم به او جغرافیا و تاریخ عالم را بیاموزم، اما چون اطلاعاتم در این علوم پروپایی نداشت و راهنمای خوبی هم نداشتم، نتوانستم. آخر مگر من چه‌کتابهائی داشتم، هوم... آن کتابها هم دیگر نیستند، به‌این‌ترتیب‌کار آموزشی مابه‌همین‌جا پایان‌یافت. برسر کورش‌پارسی متوقف شدیم... بعداً که‌او به سن بلوغ رسید، چند کتاب رمان خواند وتازگی هم توسط آقـای لبزیاتنیکف کتاب زیست‌شناسی «لوئیس» را، آیا آن‌را می‌شناسید؟ باتوجه کامل خوانـد و حتی قسمتهائی از آن‌را به‌گوش ما رسانید. این است تمام تحصیلات‌او.

اکنون آقای عزیز، با سؤال مخصوص خود شما را مخاطب می‌سازم: آیا به‌نظر شما دختری فقیر و نجیب می‌تواند شرافتمندانه پول زیادی کسب کند؟ هرقدر هم جان بکند، باز اگر نجیب باشد و استعدادهای مخصوصی نداشته باشد، در روز حتی پانزده کوپیک

6. Amalia Fedorovna Lippevekhzel

۷. Sonia مخفف «سوفیا» است. (م)

هم درنخواهد آورد. همین گوژپشت، ایوان ایوانویچ[8] که نمی‌دانم اسمش را شنیده‌اید یا نه، نه‌تنها پول دوخت نیم دوجین پیراهنهای هلندی‌اش را به‌بهانهٔ اینکه یقهٔ پیراهنها کج است وبه‌اندازه‌دوخته نشده تا به‌حال نداده است، بلکه با توهین و در حالی‌که پاهایش را به‌زمین می‌کوفت و دشنام می‌داد، سونیا را راند. بچه‌ها هم گرسنه بودند... وکاترینا ایوانونا هم دستهای خود را از غصه بهم می‌مالید و در اتاق راه می‌رفت و به روی گونه‌هایش لکه‌های سرخ که همیشه با این مرض همراه است نمایان می‌شد. مثل این بود که می‌خواست بگوید: «تو بیکاره نزد ما زندگی می‌کنی، می‌خوری، می‌نوشی و ازگرما استفاده می‌بری» اما چه خورد و خوراکی، وقتی حتی بچه‌ها درسه‌روز تکه‌نانی نمی‌بینند! من آن‌وقت خوابیده بودم... چه بگویم، مست خوابیده بودم و شنیدم که سونیای من (او خیلی مظلوم است و صدایش هم محجوب و آرام است، موهایش بور، چهره‌اش همیشه رنگ‌پریده و لاغر است) می‌گوید: «خوب، کاترینا ایوانونا، آیا من واقعاً باید به آن‌کار تن بدهم؟»

این را بگویم که داریا فرانسونا[9] که زن بدخواهی بود وپلیس هم اورا خوب می‌شناخت، سه‌بار توسط صاحبخانه سراغ ما را گرفته بود. کاترینا ایوانونا با تمسخر گفت:

ـ پس چه! از حفظ این گنجینه چه سود؟

ـ اما، آقای عزیز، او را محکوم نکنید، نه، محکوم نکنید. این حرفها درحال سلامت گفته نشده بود، بلکه در پریشانی، دربیماری، هنگامی که گریهٔ کودکانی که غذا نخورده بودند بگوش می‌رسید. تازه با نیشخند گفته شده بود، نه به‌معنی واقعی کلمات... چون آخر خلق کاترینا ایوانونا چنین است و همینکه بچه‌ها گریه کنند، حتی اگر به‌دلیل گرسنگی باشد، فوراً آنها را می‌زند. آن‌وقت در حدود ساعت شش دیدم سونیای عزیز من برخاست، روسری‌اش را برداشت و نیم‌تنه‌اش را برتن کرد و از منزل خارج شد و ساعت

8. Ivan Ivanovich
9. Daria Fransovna

نه به خانه باز آمد ویکراست نزد کاترینا ایوانونا رفت وبی‌صدا سی روبل در مقابل او نهاد. حتی یك کلمه هم نگفت. کاش لااقل نگاهی می‌کرد. نه، فقط پتو پشمی نازك سبز ما را برداشت (این‌پتوئی است که همه از آن استفاده می‌کنیم) سرو صورت خود را با آن پوشاند و به‌روی تختخواب دراز کشید و رو را به‌دیوار کرد. فقط شانه‌های کوچك وتنش مرتب تکان می‌خورد... من مثل سابق به‌همان وضع دراز کشیده بودم. آن‌وقت دیدم، آقای جوان، دیدم، بـله، دیدم که کاتریناایوانونا هم بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، نزدیك بستر سونیاجان رفت و تمام شب را در مقابل پاهای او زانو زد، آنرا می‌بوسید و نمی‌خواست برخیزد. بعد هم هردو باهم به‌خواب رفتند، در آغوش هم... هردو... با هم... بله... و من مست افتاده بودم.

مارمالادف ساکت شد. مثل این بود که صدایش برید. بعـد ناگهان و با شتاب کمی مشروب در جام ریخت و خورد. ناله‌ای کرد وپس از کمی سکوت ادامه داد:

ـ از آن زمان، آقای من، از آن‌زمان، به‌موجب اتفاقی سوء و به‌دلیل خبرچینی اشخاص بدخواه ـ داریافرانسونا در این کار دست داشت چون به‌دلیل احترام کمی که به‌او می‌کردند کینه‌ای در دل داشت ـ از آن زمان، دخترم سوفیا سمیونوتا[10] مجبور به دریافت کارت زرد شد وبه‌این جهت دیگر نمی‌توانست باما بماند. بعلاوه صاحبخانه آمالیافئودورونا هم با ماندن او موافقت نمی‌کرد، هرچند که سابقاً خودش به‌داریافرانسونا کمك‌کرده بود. آقای لبزیاتنیکف... هوم... اتفاقاً ماجرای بین او و کاتریناایوانونا برسر سونیا روی‌داد. ابتدا خودش از سونیا درخواستهائی داشت و بعد ناگهان غرورش بالا گرفت که «عجب، من که‌شخصی چنین با تربیت و با معلومات هستم با چنین زنی دریك منزل زندگی کنم؟» وکاتریناایوانونا این توهین را به‌او نبخشید... طرفداری کرد... وآنچه می‌دانید شد... اکنون سونیا جان بیشتر در تاریکی به ما سر می‌زند و به کاترینا ایوانوناکمك‌می‌کند. پولی‌راکه باخون‌دل تهیه می‌کند به‌مامی‌رساند...

10. Sofia Semyonovna

واما منزلش نزد کاپرنااومف[11] خیاط است. آپارتمانی از او اجاره کرده است. کاپرناوومف لکنت‌زبان دارد و تمام خانوادهٔ بیشمارش هم لکنت زبان دارند... زنش هم لکنت دارد، همه‌شان در یك اتاق منزل دارند. سونیا هم اتاقی جداگانه و پستوئی دارد. هوم، بله، مردمی بیچاره‌اند و با لکنت زبان... بله، بامداد روز بعد برخاستم، لباسهای پارهٔ خود را پوشیدم، دستها را به‌سوی آسمان دراز کردم ونزد جناب اشرف ایوان آفاناسیویچ[12] رفتم. آیا شما جناب اشرف ایوان آفاناسیویچ را می‌شناسید، نه؟ پس آدم خدائی‌را نمی‌شناسید. او مومی است در مقابل صورت الهی، چون مومی آب می‌شود! پس از اینکه همه چیز را شنیدند، حتی اشك در چشمانشان حلقه زد و فرمودند:

ـ خوب مارمالادف، یك‌بار مرا در انتظاری که داشتم فریب دادی... یك‌بار دیگر هم ترا به مسئولیت خودم می‌پـذیرم ـ عیناً همین‌طور گفتند ـ این را بیاد داشته باش، برو!

من خاك پای او را درعالم خیال بوسیدم. چون در واقع اجازهٔ چنین‌کاری را نمی‌داد. آخر مرد بلندپایه‌ای بود که افکار سیاسی و تربیتی نو داشت. به‌منزل برگشتم و همینکه اعلام کردم که دوباره به‌خدمت گمارده شده و حقوق بگیر گشته‌ام، خدا می‌داند چه‌ها کردند!

مارمالادف باز با ناراحتی شدید صحبتش را قطع کرد.

در این موقع دسته‌ای از شرابخواران که همهٔ آنان کاملا مست بودند از کوچه وارد می فروشی شدند و در آستانهٔ در صدای ساز و آواز نارسای بچه‌ای هفت‌ساله که ترانه «کلبهٔ کوچك» را می‌خواند بلند شد. میخانه شلوغ شد. صاحب مشروب فروشی و خدمتکاران به تازه‌واردان پرداختند. مارمالادف هم بدون توجه به تازه‌واردان، به‌داستان خود ادامه داد. بنظر می‌آمد که دیگر سخت از حال‌رفته است، اماهرچه مست‌تر می‌شد پرحرفی‌اش بیشتر گل می‌کرد.خاطرهٔ

11. Kaper Naoumof
12. Ivan Afanasievich

کار موفقیت‌آمیز چندی پیش مثل این بود که او را سرحال آورده بود، بطوری‌که درخشندگی خاصی در چهره‌اش نمایان شد.

راسکلنیکف با توجه گوش می‌داد.

ــ این واقعه، آقای من، پنج هفته پیش بود. بله... همینکه کاترینا‌ایوانونا و سونیاجان هردوشان این مطلب را دانستند... خداوندا، گوئی به‌سرزمین الهی منتقل شدم، سابقاً مثل حیوان می‌افتادم و فقط و فقط فحش درکار بود. اما اکنون همه نوک‌پنجه راه می‌رفتند، بچه‌ها را آرام می‌کردند‌که: «سمیون‌زاخارویچ[13] خسته شده، استراحت می‌کند، هیس.»

اکنون قبل‌از رفتن سرکار به من قهوه می‌دادند، سرشیر گرم می‌کردند! می‌کوشیدند سرشیر حقیقی تهیه کنند، می‌شنوید؟ و از کجا آنها توانستند یازده روبل و پنجاه کوپیک جمع کنند، نمی‌دانم! چکمه، پیش سینه‌ای از چلوار آهارزدهٔ بسیار خوب، لباس فرم، همه اینها را با یازده روبل و پنجاه کوپیک به‌طرز بسیار آبرومندی درست کردند. روز اول که از کار برگشتم دیدم کاترینا‌ایوانونا دونوع غذا پخته: سوپ و خوراکی از گوشت خوک بـا سوسی مخصوص از ریشهٔ خردل که تا آن‌وقت حتی فکرش را هم نمی‌کردیم. لباس که اصلا در بساطش نبود، یعنی واقعاً هیچ نداشت... اما در آن روز، مثل اینکه بخواهد به‌میهمانی برود، تغییر لباس داد. آن‌هم نه‌لباس معمولی! از هیچ می‌تواند همه‌چیز خوب بسازد! سری شانه زد، یقهٔ کوچک تمیز و سردستهای کوچکی فراهم کرد، بکلی آدم دیگری از آب درآمد، هم جوان شد و هم زیبا. سونیاجان، کبوترم هم فقط با دادن پول کمک می‌کرد.

می‌گفت:

ــ حالا تا مدتی خوب نیست من زیاد پیش شما بیایم، مگر در تاریکی که کسی نبیند.

ــ می‌شنوید؟ می‌شنوید؟ آمدم بعد از ناهار بخوابم، چه خیال می‌کنید. کاترینا‌ایوانونا دیگر طاقت نیاورد، و با اینکه هفتهٔ پیش

13. Semyon Zakharovich

تازه با صاحبخانه‌مان، آمالیافئودورونا، حسابی دعوا و قهر کرده بود، اکنون برای صرف قهوه دعوتش کرد. دوساعت با هم نشسته و همه‌اش در گوشی حرف زدند که:

ــ بله، اکنون سمیون زاخارویچ سر کار است و حقوق‌می‌گیرد و شخصاً به‌حضور جناب اشرف رسیده و جناب اشرف خودش به استقبال او آمد و به‌همه دستور داد که منتظر بمانند، فقط دست سمیون زاخارویچ را گرفت و در مقابل همه به اتاق کار خود برد. ــ‌می‌شنوید هان؟ ــ وگفت: البته سمیون زاخارویچ، من‌خدمات شمارا بیاد دارم و هرچند شما دچار ضعفی می‌باشید که ناشی از بی‌مبالاتی است، اماچون اکنون قول داده‌اید... وبعلاوه بدون شما کار وبارمان مختل شده است ــ می‌شنوید، خوب می‌شنوید؟ــ به‌این جهت،اکنون به‌قول شرفی که داده‌اید، امیدوارم ــ یعنی به‌شما بگویم؛ همهٔ اینها را از خودش درآورد و نه خیال کنید از روی بیفکری یا فقط به‌خاطر لاف‌زدن، نه، خودش به‌همهٔ اینها عقیده دارد، به‌خدا با تخیلات خود دل خودش را خوش می‌کند، و من هم محکومش نمی‌کنم، خیر این‌را هیچ عیب نمی‌دانم. هنگامی که شش روز پیش اولین حقوقم؛ یعنی تمام بیست‌و سه‌روبل وچهل کوپیک را آوردم، مرا ماهی کوچولو نامید. می‌گفت:

ــ تو ماهی کوچولو هستی!

وقتی تنها بودیم این حرف را زد، می‌فهمید؟ آخر دیگر چه زیبائی درمن هست، چه شوهری هستم؟ نه، حتی گونه‌ام را نیشگون گرفت و گفت:

ــ عجب، چه‌ماهی کوچولوئی!

مارمالادف صبر کرد، خواست تبسمی کند، اما چانه‌اش پریدن گرفت. با اینهمه هرطور بود برخود مسلط شد. این قهوه‌خانه، و قیافهٔ ازهم دررفته و داستان پنج شب برروی کشتیهای باری با بطری عرق گذراندن، و در ضمن چنین عشق غیر عادی به زن و خانواده داشتن، مخاطب او را سخت حیران می‌کرد.

راسکلنیکف با توجه ولی با احساساتی دردناک گوش می‌داد.

خشمگین بود که چرا اصلا به‌اینجا آمده است. مارمالادف به‌خود آمد وگفت:

— آقای عزیز، آقای عزیز، شاید همهٔ اینها برای شما خنده‌آور باشد، چنانکه برای دیگران هم هست، و با این مزخرفات و جزئیات ناچیز زندگی خانوادهٔ خود فقط شما را ناراحت می‌کنم، اما برای من خنده‌آور نیست! چون من همهٔ اینها را می‌توانم احساس کنم... در تمام مدت آن روز بهشتی زندگیم ودر تمام طول آن شب، من خودم هم در تخیلات بالداری می‌گذراندم: یعنی فکر می‌کردم چطور همهٔ کارها را مرتب خواهم کرد، بچه‌ها را لباس خواهم پوشاند و برای زنم راحتی فراهم خواهم کرد و دختر تنی خود را از بیشرافتی به آغوش خانواده بازخواهم گرداند... وخیلی چیزها، خیلی‌چیزها... اینهامجاز است، آقا...

مارمالادف ناگهان گوئی تکانی خورد، سر را بلند کرد و با سماحت به شنوندهٔ خود نگریست:

— خوب، اما روز بعد پس‌از تمام این آرزوها، و این درست پنج شبانه‌روز پیش بود، با حیله‌ای مزورانه، مثل دزد، شبانه کلید صندوق کاترینااِیوانونا را ربودم و هر آنچه از حقوقی که آورده بودم باقیمانده بود برداشتم. چقدر بود، دیگر بیاد ندارم و حالا به‌من نگاه کنید، تمام شد! روز پنجم است که از خانه رفته‌ام وآنها به‌دنبالم می‌گردند. کار شغلم تمام است ولباس رسمی هم در عرق فروشی نزدیك «پل مصری» مانده است وبه‌جای آن این لباس را گرفته‌ام... همه‌چیز تمام شد!

مارمالادف با مشت به پیشانی خود زد. دندانها را کلیدکرد. چشمها را بست و با تمام قوا با آرنج به میز تکیه داد. اما پس از لحظه‌ای چهره‌اش ناگهان تغییر کرد و با نوعی رندی عمدی و پرروئی ساختگی نگاهی به راسکلنیکف کرد، خندید و گفت:

— امروز هم پیش سونیا بودم تا برای رفع می‌زدگی پولی بخواهم، هه، هه!

یکی از تازه‌واردان که کناری نشسته بود فریاد کرد:

— یعنی ممکن است پولی داده باشد؟

و سپس از بن حلق خندید.

مارمالادف تنها راسکلنیکف را مخاطب ساخت و گفت:

— همین نیم بطری را از پول او خریدم. سی‌کوپیك بیرون آورد... با دست خودش، آخرین پولش بود، هرچه داشت داد، خودم دیدم... چیزی نگفت، فقط بی‌صدا به‌من نگاه کرد... در روی زمین این‌چنین رفتار نمی‌کنند، بلکه در آن بالا چنین به‌حال مردم دلسوزی می‌کنند وبه‌جای سرزنش وتوبیخ می‌گریند! و این دردناکتر است، خیلی دردناکتر است اگر سرزنش نکنند... سی کوپیك، بلی خودش هم اکنون به آنها محتاج است، هان؟ عقیدهٔ شما چیست؟ آقای عزیز، آخر او باید اکنون مراعات پاکیزگی را بکند و این پاکیزگی مخصوص، پول می‌خواهد. می‌فهمید، می‌فهمید؟ بعلاوه احتیاج به سرخاب هست، دامن آهاری، کفش ظریف شکیل‌تری لازم دارد تا چون به گل و گودالی رسد، بتواند پارا دراز کند و آن‌را به معرض نمایش بگذارد. می‌فهمید آقا، می‌فهمید معنی این پاکیزگی چیست؟ خوب، آن‌وقت من، پدر تنی او، این سی کوپیك را برای رفع می‌زدگی ربودم و باآن باز مشغول نوشیدن شدم، همه را صرف عرق کردم، تمام شد. خوب، حالا کیست که برای مثل منی دلسوزی کند؟ هان؟ شما حالا دلتان برای من می‌سوزد یانه؟ بگوئید آقا، دلتان می‌سوزد یانه؟ هه، هه، هه.

مرد خواست بازهم گیلاسی را پرکند، اما چیزی باقی نمانده بود، نیم بطر خالی بود.

صاحب میخانه که بی‌اختیار در کنار آنها قرار گرفته بود فریاد برآورد:

— تو که دلسوزی نداری؟

صدای خنده و حتی دشنام برخاست، این خنده و دشنام از شنوندگان بود، و از آنهائی که اصلا گوش نمی‌دادند، بلکه فقط به‌هیکل کارمند بازنشسته نگاه می‌کردند.

مارمالادف ناگهان در حالی‌که دستها را به‌جلو دراز کرد با

لحنی الهام‌آمیز، مثل اینکه فقط منتظر این کلمات بود، نعره زد:

ـ دلسوزی؟ چرا دلتان برایم بسوزد؟ تو می‌گوئی چرا دلسوزی کنند؟ بله! دلیلی ندارد که برایم دلسوزی کنند. مرا باید به‌صلیب بکشند، به‌صلیب! نه‌اینکه برایم دلسوزی کنند. پس به‌صلیب‌بکش، ای قاضی، به‌صلیب بکش و پس‌از آن دلسوزی کن. آن وقت من خود برای مصلوب شدن به پیشت می‌آیم. چونکه من تشنهٔ خوشی نیستم بلکه غم و اشك می‌جویم. تو خیال می‌کنی، ای فروشنده، که این نیم‌بطر تو موجب لذت من شد. غم ورنج در ته آن می‌جستم، غم و اشك! و چشیدم، آن‌را بدست آوردم. اما آن‌کسی دلش به‌حال من خواهد سوخت که برای همه دلش بسوزد، آن کسی که همه‌کس و همه‌چیز را فهمید. او یکی است و اوهم داور است. درروز موعود می‌آید و می‌پرسد: «کجاست آن دختری که برای زن پدر ظالم و مسلول، و به‌خاطر اطفال غریب و خردسال، خویشتن را فروخته است؟ کجاست آن دختری که برای پدر جسمانی خود، که مست و بیکاره است، بدون ترس از وحشیگریهای او دلسوزی نمود؟» و باز خواهد گفت: «بیا، یك‌بار ترا بخشودم، یك‌بار بخشودمت... اکنون هم گناهان بیشمار تو بخشیده می‌شود، چـون بـا محبت هستی...» و سونیای مرا خواهد بخشید. خواهد بخشید، می‌دانم که خواهد بخشید... من این‌را وقتی نزدش بودم در قلبم احساس کردم... وهمه را داوری خواهد کرد و خواهدبخشید. هم نیکان را و ظالمان را، وهم عاقلان‌و افتادگان‌را... وچون کار همه را تمام کرد،آن وقت به‌ما هم خواهد فرمود: «شما هم بیرون آئید! بیرون آئید، ای مستان، بیرون آئید ضعیفان، بیرون آئید ای گناهکاران!» و ما همه بیرون می‌آئیم و می‌ایستیم و او خواهد گفت:

«شما خوکانید! صورت حیوان را دارید! با این‌حال شما هم بیائید!» آن‌وقت فرزانگان بصدا می‌آیند و خردمندان هـم بصدا می‌آیند که: «خداوندا، برای‌چه اینها را می‌پذیری؟» و او خواهدگفت: «اینها را می‌پذیرم، ای فرزانگان، اینها را می‌پذیرم، ای خردمندان، چون هیچکدام از آنها هرگز خودراشایستهٔ این‌لطف نمی‌پنداشتند»

آنگاه دستهای خود را به‌سوی ما دراز خواهد کرد و ما به‌آن بوسه خواهیم زد... وگریه خواهیم کرد و خواهیم فهمید، آن‌وقت همه‌چیز را خواهیم فهمید... و همه خواهند فهمید... حتی کاتریناایوانونا... او هم خواهد فهمید. خداوندا، سلطنتت زودتر فرا رسد!

مارمالادف بی‌آنکه به‌کسی بنگرد، بی‌توش وتوان به‌روی نیمکت فرو افتاد. گوئی اطرافیان را فراموش کرده به‌فکر عمیقی فرو رفته بود. کلماتش اثر مخصوصی کرد. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. اما بزودی صدای خنده‌های سابق و دشنامها به‌گوش رسید:

ـ داوری کرد!

ـ خوب بهم بافت!

ـ کارمند!..

وغیره و غیره...

مارمالادف ناگهان سر را بلند کرد و خطاب به راسکلنیکف گفت:

ـ برویم آقا... مرا برسانید... منزل کوزل[14] توی حیاط‌است. دیگر باید... پیش کاتریناایوانونا برگردم...

مدتی بود که راسکلنیکف خیال خارج‌شدن را داشت. اتفاقاً خودش هم به‌فکر کمك به‌این مرد افتاده بود. چون براه افتادند، معلوم شد پاهای مارمالادف بمراتب ناتوانتر از نیروی بیانش است. به‌این جهت بسختی‌به جوان‌تکیه کرد. تمام راه دویست، سیصد قدم بیشتر نبود. هرقدر که‌به‌منزل نزدیکتر می‌شدند، ناراحتی و ترس بیش‌از پیش بر مرد مست چیره می‌شد. با نگرانی زیر لب گفت:

ـ من از کاتریناایوانونا نمی‌ترسم، از اینکه موهای مرا خواهد کشید نیز نمی‌ترسم، موچیست؟... مزخرف است! این رامن‌می‌گویم! اصلا بهتر هم هست اگر موهایم را بکنند، من از این نمی‌ترسم... من... از چشمانش می‌ترسم... بله از چشمانش... از لکه‌هـای سرخ روی گونه‌هایش می‌ترسم و همچنین... از نفسش می‌ترسم... آیا دیده‌ای که بیماران این مرض چگونه نفس می‌کشند... اگـر

14. Kozel

احساساتشان تحریك شود؟ از گریهٔ کودکان هم می‌ترسم... زیـرا اگر سونیا به‌آنها غذا نداده باشد... نمی‌دانم چه شده است، نمی‌دانم! اما ازکتك نمی‌ترسم. بدان آقا، که چنین کتکهائی برای من دردناك نیست، بلکه لذت‌بخش است، چون بدون آن اصلا کارم نمی‌گذرد... اینطور بهتر است، بگذار بزند و عقدهٔ دلش را بگشاید، اینطور بهتر است... خوب، این‌هم خانه، خانهٔ کوزل، نجار آلمانی متمول... برویم...

از حیاط داخل شدند، به‌طبقهٔ چهارم رفتند. راه‌پله هرچه پیش می‌رفت تاریکتر می‌شد. تقریباً ساعت یازده بود و هرچند که در این فصل پترزبورگ شب واقعی ندارد، اما بالای پلکانها خیلی تاریك بود. در کوچك دود زده‌ای، بالا، در انتهای پلکانها باز بود. ته‌شمعی اتاق بسیار محقری را که به طول ده قدم بود، روشن می‌کرد. تمام آن از سرسرا پیدا بود. همه‌چیز، بخصوص کهنه پاره‌های بچگانه در آن پراکنده بود. در مقابل زاویه عقب اتاق، ملافهٔ پرسوراخی کشیده شده بود که پشت آن به‌احتمال قوی تختخواب قرار داشت. درخود اتاق فقط دوصندلی، یك نیمکت رومشمعی بسیار پاره و یك میز کهنهٔ آشپزخانه، از چوب بد و رنگ نشده و بدون سفره، درمقابل نیمکت دیده می‌شد. گوشهٔ میز، ته‌ماندهٔ شمعی در شمعدان حلبی می‌سوخت. از قرار معلوم مارمالادف در خود اتاق جا داشت، نه در آن گوشه. اما اتاقش راهرو بود. دری که به اتاقها یا بهتر بگوئیم به لانه‌های دیگری، کـه منزل آمالیالیپیه‌وخزل را تشکیل می‌داد، راه داشت، نیمه‌باز بود و از آنجا سروصدا و داد و فریاد به‌گوش می‌رسید. می‌خندیدند، گویا ورق‌بازی می‌کردند و چـای می‌خوردند وگاه الفاظی رکیك بی‌تعارف از آنجا به‌بیرون راه می‌یافت.

راسکلنیکف فوراً کاتریناایوانونا را شناخت. زنی بود بسیار لاغر وباریك و نسبتاً بلند قامت و متناسب، با موهای خرمایی که هنوز بسیار زیبا می‌نمود و بر روی گونه‌هایش واقعاً هم دولکهٔ سرخ نقش بسته بود. کاترینا ایوانونا دستها را به‌روی سینه چسبانده، در اتاق کوچك خود قدم می‌زد. لبهایش خشك و نفسش مقطع و

ناهموار می‌نمود. چشمانش چنانکه گوئی در تب باشد، می‌درخشید، اما نگاهش خشن و بیحرکت بود، و چهرهٔ نگران مسلول او در پرتو نور لرزان آخرین روشنائی شمع به‌آخر رسیده، حالت چهرهٔ بیماران را داشت.

به‌نظر راسکلنیکف سی‌ساله می‌نمود و واقعاً جفت مارمالادف نبود. زن اصلا متوجه تازه‌واردان نشد و صدای آنان را نشنید. بنظر می‌رسید که در نوعی بیهوشی بود که نه می‌شنید و نه می‌دید. با اینکه هوای اتاق خفه بود، با اینهمه پنجره را نگشوده بود. از پلکانها بوی گند می‌آمد، اما دری که به‌پلکان راه داشت بسته نبود. از اتاقهای مجاور، از لای درنیمه‌باز امواج دود توتون به‌داخل اتاق می‌آمد. زن سرفه می‌کرد اما در را نمی‌بست. کوچکترین دختر بچه که شش ساله می‌نمود چمباتمه زده و کز کرده، در حالی که سرش را روی نیمکتی گذاشته بود، روی زمین به‌خواب رفته بود. پسری که یك‌سال از او بزرگتر بنظر می‌رسید، در گوشه‌ای می‌لرزید و می‌گریست. گویا تازه کتك خورده بود. دختر ارشد که نه ساله و بلند قامت و مثل چوب‌کبریت باریك می‌نمود، روپوشی کهنه به‌روی شانه‌های لخت خود انداخته بود. این روپوش را لابد دوسال پیش برایش دوخته بودند چون اکنون به‌سر زانوهایش هم نمی‌رسید. دختر در کنار برادر کوچك خود، در گوشه‌ای ایستاده و دستهای دراز خشك‌چوب کبریت مانند خویش را به‌دور گردن برادر تنگ حلقه‌زده بود. گویا او را ساکت می‌کرد، چیزی به‌گوشش زمزمه می‌کرد و همه‌گونه کوشش می‌نمود تا مبادا پسرك باز نق نق را سر دهد. درضمن باچشمان بسیار درشت و پر رنگ خود که بر روی چهرهٔ لاغر و وحشتزدهٔ او بزرگتر هم می‌نمود، باترس مواظب مادر خویش بود. مارمالادف بدون اینکه داخل اتاق شود، در آستانهٔ در بزانو درآمد و راسکلنیکف را به‌داخل هول داد. زن که چشمش به‌مرد غریب افتاد با بی‌حواسی در مقابل او ایستاد، بعد لحظه‌ای بهوش آمد و گفتی به‌این‌فکر افتاد که چرا او وارد شده است؟ اما لابد بیدرنگ تصور کرد که می‌خواهد به اتاقهای دیگر برود، چـه

اتاق آنها راهرو وگذرگاه بود. بااین فکر بی‌آنکه توجهی به مرد بکند، زن به‌طرف راهرو رفت تا در را ببندد و ناگهان از دیدن شوهر خود که درست در آستانهٔ در زانو زده بود، فریادی کشید و با عصبانیت بانگ برآورد که:

ـ هان برگشتی! ای زنجیری! حیوان! پولها کجاست؟ درجیبت چیست، نشان بده. لباست هم عوض شده! لباس خودت کو؟ پولها کجاست؟ حرف بزن...

وفوراً شروع به گشتن جیبهای شوهر کرد. مارمالادف درحال رضا و تسلیم بیدرنگ دستها را از هم گشود و به اطراف دراز کرد تا به‌این وسیله بازرسی جیبها آسانتر شود. حتی یك کوپیك هم پول نمانده بود. زن فریاد می‌زد:

ـ پس پولها کجاست؟ خدایا، یعنی او همهٔ آنها را بباد داد! آخر دوازده روبل در صندوق باقی‌مانده بود...

وبعد ناگهان با منتهای عصبانیت به‌موهای او چنگ زد و به داخل اتاق کشاندش. مارمالادف برای اینکه زحمت زن را کم کند مطیعانه باسر زانو به‌دنبال وی خزید و درحالی‌که موهایش کشیده می‌شد، یکی دوبار پیشانیش بزمین خورد. مارمالادف با صدائی بریده بانگ می‌زد:

ـ این اسباب لذت من است! این درد و رنج نیست، بلکه لذت است، آقای عزیز!

بچه‌ای که روی زمین خوابش برده بود بیدار شد و بگریه افتاد. پسری که در گوشه ایستاده بود طاقت نیاورد، لرزید، فریاد زد و خود را با وحشت و تقریباً در حال غش، به‌سوی خواهرش انداخت. دختر بزرگتر از شدت بیخوابی چون برگی می‌لرزید. زن بیچاره با نومیدی فریاد می‌زد:

ـ نوشیدی! همه را بالاکشیدی!.. لباست هم آنکه بود نیست!

و با دستهائی که از شدت عصبانیت بهم می‌سائید و نزدیك بود بشکند، بچه‌ها را نشان داد:

ـ گرسنه‌اند، گرسنه! ای جانور ملعون!

وناگهان به راسکلنیکف حمله‌ور شد و گفت:

ـ و شما، شما خجالت نمی‌کشید که از عرق فروشی می‌آئید؟ تو با او می‌نوشیدی، تو هم با او عرق خوردی، گم‌شو!

جوان بدون اینکه کلمه‌ای به زبان آورد در رفتن شتاب کرد. در ضمن دری که به اتاقهای دیگر راه داشت بکلی باز شد و از میان آن صورت چند نفر کنجکاو دیده شد. چند سر و کله با سخنانی بیشرم، خنده‌کنان و سیگار و چپق به دهان و شب‌کلاه به سر داخل اتاق کشیده شد. هیکلهائی که لباس خانگی جلو بازی بر تن داشتند یا بالباسهای تابستانی بیشرمانه‌ای بدن خود را پوشانده بودند، برخی ورق به دست دیده می‌شدند. خندهٔ آنها هنگامی که زلفهای مارمالادف کشیده می‌شد و او به‌روی زمین می‌خزید و فریاد می‌زد که «این اسباب لذت من است.» بخصوص از ته دل بود. بعضیها حتی کم‌کم داخل اتاق می‌شدند. سرانجام فریاد شومی به گوش رسید. این خود آمالیا بود که به‌جلو راه باز می‌کرد، تا به سبك خود نظم و ترتیب را برقرار سازد و برای صدمین‌بار زن بیچاره را با دستور موهن، مبنی بر اینکه همین فردا اتاق را باید خالی کند، بترساند.

راسکلنیکف هنگام رفتن فرصتی کرد تا دست در جیب کند و هرقدر بتواند از آن‌پول مسینی که در عرق فروشی، از یك روبل خرد شده‌اش به‌او پس داده بودند، چنگ‌بزند و بی‌آنکه کسی ملتفت شود، به روی پنجره بگذارد. اما بعد در راه‌پله‌ها از کردهٔ خود پشیمان شد و نزدیك بود برگردد.

با خود اندیشید: «این چه کار مزخرفی بود که کردم. آنها سونیا را دارند و من خود محتاج هستم» لکن چون فهمید که پس گرفتن آن پول دیگر ممکن نیست ـ او حتی بدون این دلیل هم ممکن نبود پول را بردارد ـ دستی تکان داد و به سوی منزل خویش رفت.

هنگامی که در خیابان قدم می‌زد، افکار خود را دنبال کرد و با تبسمی زهرآگین گفت:

«آخر سونیا احتیاج به سرخاب دارد... این پاکیزگی پول می‌خواهد... هوم، اما سونیا جان لابد خودش هم امروز ورشکست می‌شود، چون باز همان قمار همیشگی، که شکار حیوان خوب باشد در پیش است... تجارت طلا... همهٔ آنان، فردا بدون پول من، لابد آهی نمی‌داشتند که با ناله سودا کنند. سونیا! واقعاً چه چاهی توانسته‌اند بکنند! و از وجود آن استفاده می‌برند! البته استفاده می‌برند! وعادت هم کرده‌اند. کمی گریستند و حالا خو گرفته‌اند. آدمیزاد پست به همه چیز عادت می‌کند.»

بعد به فکر فرو رفت و ناگهان بی‌اراده فریاد زد: «اما اگر من دروغ گفته باشم چه؟ اگر واقعاً آدمیزاد، و همه بطور کلی، یعنی همهٔ نوع بشر، پست نباشند، آن‌وقت بقیهٔ چیزها، همه چیز، حرف مفت، و ترس تلقین شده است... و هیچ مانعی در کار نیست... و نباید هم باشد!...»

۳

روز بعد راسکلنیکف پس از خواب آشفته، نسبتاً دیر برخاست. با اینهمه خواب به او قوتی نداده بود. چون بیدار شد عصبی، صفرائی و غضبناك بود و با تنفر به اتاق محقر خود نگریست. اتاقش قفس بسیار کوچکی بود که شش قدم درازی داشت و با کاغذ دیواری زرد خاك‌آلوده‌ای که از هر طرف از دیوارها جدا شده بود، و با سقف بسیار کوتاهی که ممکن بود شخص نسبتاً بلند قامتی را به وحشت اندازد که مبادا سرش به سقف بخورد، منظره‌ای بسیار رقت‌بار داشت. اسبابهای آن هم با آن هماهنگ بود. سه صندلی کهنهٔ نیمه خراب و میز رنگ شده‌ای که به روی آن چند دفتر و کتاب افتاده بود، در گوشه‌ای قرار داشت و فقط از کثرت گرد و خاکی که بر روی این کتابها نشسته بود، معلوم می‌شد مدتی است که دست کسی به آنها نخورده است. نیمکت بزرگ بدشکلی که تقریباً طول یك دیوار، و نیمی از پهنای تمام اتاق را گرفته بود، و روزگاری برآن پارچهٔ چیت‌کشیده بودندو اکنون‌تکه‌تکه می‌نمود، تختخواب راسکلنیکف را تشکیل می‌داد. جوان غالباً بی‌آنکه لخت شود، به همان وضعی که بود، بر روی نیمکت می‌خوابید و به جای ملافه پالتو کهنه و مندرس دانشجوئی‌اش را به روی خود می‌انداخت. تنها بالشی که داشت، بقدری کوچك بود که زیر آن تمام رختهای پاك و کثیف خود را می‌نهاد تا زیر سرش کمی بلندتر شود. روبروی نیمکت میز کوچکی قرار داشت.

از این بدتر و بی‌ترتیب‌تر مشکل بود بتوان زندگی کرد. اما راسکلنیکف با حالت روحیی که اکنون داشت از این وضع حتی راضی می‌نمود. مانند لاك‌پشتی بکلی از همه بریده و در لاك خود خزیده بود، بطوری که حتی صورت خدمتکاری که موظف بود خدمتش را بکند و گاه سری به اتاقش بزند در او عصبانیت و لرزشی ایجاد می‌کرد. این حالتی است که به‌برخی اشخاص ناسالم که فکر خود را بر موضوعی خاص متمرکز می‌کنند، دست می‌دهد.

صاحبخانه‌اش دوهفته بود که‌دیگر برای او خوراك نمی‌فرستاد ولی راسکلنیکف با آنکه بی‌ناهار می‌ماند تا به حال به‌این فکر نیفتاده بود که برود و موضوع را با وی در میان بنهد.

ناستاسیا[1]، آشپز و تنها خدمتکار صاحبخانه، از این وضع روحی مستأجر تا حدی راضی بود و بکلی از رفتن و مرتب کردن اتاق او دست برداشته بود و فقط هفته‌ای یك‌بار، گاهی برحسب اتفاق جارو را به دست می‌گرفت. اکنون هم جوان را بیدار کرد زیرا بالا سرش فریاد کشید:

ـ پاشو، چرا خوابیدی؟ ساعت نه هم گذشته. برات چای آوردم، چائی می‌خواهی، ها؟ چقدر هم لاغر و بی‌جون شده‌ای!

مستأجر چشمها راگشود، یکه‌ای‌خورد و ناستاسیا را شناخت. بعد با چهره‌ای بیمار روی نیمکت، نیم‌خیز نشست و آهسته‌پرسید:

ـ چائی را صاحبخانه فرستاده؟

ـ بله، صاحبخانه!

آنگاه قوری ترك خورده خود را با چای مانده و دو تکه قند.زرد شده در مقابل او نهاد.

راسکلنیکف پس از آنکه خوب جیبهای خود را گشت ـ همان طور با لباس خوابیده بود ـ مشتی پول مسی بیرون آورد، گفت:

ـ بیا، ناستاسیا، خواهش می‌کنم این را بگیر و برو برای من نان بخر و از مغازهٔ کالباس‌فروشی هم اقلا کمی کالباس بخر. اما ارزانترش را.

1. Nastasia

ـ نون را همین الساعه برات میارم، اما به جای کالباس، سوپ کلم نمی‌خواهی؟ سوپ خوبی است، مال دیشبه، از دیشب برایت گذاشته بودم، منتها تو دیر آمدی، خوب سوپیه.

وقتی سوپ حاضر و جوان مشغول خوردن آن شد، ناستاسیا کنارش روی نیمکت نشست و مشغول وراجی شد. زنی دهاتی و بسیار پرچانه بود.

ـ پراسکوفیاپاولونا[2] می‌خواهد از دست تو به پلیس شکایت کند.

جوان ابروان را گره کرد و پرسید:

ـ به پلیس؟ مگر چه‌می‌خواهد؟

ـ پول که نمیدی، منزل‌رو هم که خالی نمی‌کنی، معلومه دیگه چه می‌خواد.

راسکلنیکف دندانها را بهم سائید و زمزمه کرد:

لعنت بر شیطان، همین یکی کم بود. نه، این حالا برای من بیموقع است.

و بعد با صدائی بلند اضافه کرد:

ـ احمق است، من امروز به او سری می‌زنم و صحبت می‌کنم.

ـ احمقی‌اش که احمق است، مثل من. اما تو چطور، عاقلی، که مثل کیسه‌ای دراز افتاده‌ای و خاصیتی نداری؟ به قول خودت پیشترها می‌رفتی بچه‌هارو درس می‌دادی، پس چرا حالا هیچ‌کار نمی‌کنی؟

راسکلنیکف با بی‌میلی و خشونت گفت:

ـ چرا، می‌کنم.

ـ چه کار می‌کنی؟

ـ کار ...

ـ چه کاری؟

جوان پس از اندکی درنگ با قیافه‌ای جدی گفت:

ـ فکر.

2. Praskofia Pavlovna

ناستاسیا خنده را سر داد. از آن خنده‌روهائی بود که چون به خنده‌اش می‌انداختند، آنقدر بیصدا می‌خندید و تمام بدنش می‌لرزید، تا حالش بهم می‌خورد. سرانجام بزحمت پرسید:

ــ خوب، فکر پول زیاد را هم کرده‌ای؟

ــ بی‌کفش که نمی‌شود به بچه‌ها درس داد، اصلا تف بر همه چیز!

ــ توی چاه آب خوب نیست که تف بیندازی.

راسکلنیکف مثل اینکه به افکار خود پاسخ گوید، با بی‌میلی ادامه داد:

ــ برای درس به بچه‌ها، پول مسی می‌دهند و با این خرده پولها چه می‌شود کرد؟

ــ بدت نمیاد اگر به تو یکمرتبه سرمایهٔ بزرگی می‌دادند؟

جوان نگاه مخصوصی به او کرد و پس از قدری سکوت محکم گفت:

ــ بله، سرمایهٔ بزرگ...

ــ خوب، کمی آهسته‌تر برو می‌ترسم بیفتی. آخر خیلی ترسناکه، راستی دنبال نان برم یا نه؟

ــ هرطور می‌خواهی.

ــ راستی یادم رفت، آخر دیروز که نبودی نامه‌ای برات آمد.

ــ نامه، برای من، از چه کسی؟

ــ از چه کسی نمی‌دانم. سه کوپیك هم از جیب خودم به پستچی دادم، پسم می‌دی؟

راسکلنیکف با اضطراب فراوان فریاد زد:

ــ برو بیار! ترا به خدا بیار، خدایا!

چند دقیقه بعد نامه حاضر شد. همانطور که حدس می‌زد از مادرش بود از استان... با گرفتن نامه حتی رنگش پرید. مدتها نامه‌ای دریافت نکرده بود. اما اکنون چیز دیگری هم ناگهان قلبش را فشرد.

ــ ناستاسیا برو، ترا به خدا برو، این هم سه کوپیك تو، فقط

ترا به خدا زودتر برو.

نامه در دستش می‌لرزید. نمی‌خواست آن‌را در مقابل زن خدمتکار باز کند. دلش می‌خواست با این‌نامه تنها بماند. هنگامی‌که ناستاسیا خارج شد، بسرعت نامه‌را به لبان خود نزدیك کرد و آن را بوسید. بعد تا مدتی به خطی که نشانی را نوشته بود خیره شد. به خط ریز کج آشنا و عزیز مادرش که روزگاری به او خواندن و نوشتن را آموخته بود. تعلل می‌کرد و مثل این بودکه حتی از چیزی می‌ترسید. سرانجام آن‌را گشود. نامه بزرگ و مفصل بود. دو برگ‌کاغذ پستی سراسر با خط ریز پر شده بود. مادرش نوشته بود:

«رودیای عزیزم، اکنون بیش از دو ماه است که بطور کتبی با تو درد دل نکرده‌ام. از این بابت رنج می‌بردم و بعضی شبها به خواب نمی‌رفتم و فکر می‌کردم. اما تو بیشك مرا در سکوت غیر ارادی‌ام مقصر نخواهی شمرد. تو می‌دانی چگونه‌ترا دوست می‌دارم. من و دونیا[3] فقط تو یکی را داریم. تو همه چیز ما، همهٔ امید ما و همهٔ ایمان ما هستی. نمی‌دانی چه حالی شدم وقتی دانستم که چند ماهی است دانشکده را به دلیل نداشتن وسیلهٔ زندگی کنار نهاده‌ای و درسها و وسائل امرار معاشت قطع شده است. اما آیا من می‌توانستم با صد و بیست روبل مقرری خود به تو کمك کنم؟ پانزده روبلی را که چهار ماه پیش برایت فرستادم، چنانکه می‌دانی از بابت همان مقرری، از تاجر محلمان واسیلی‌ایوانوویچ‌وآخروشین[4] وام گرفته بودم. شخص مهربانی است، دوست پدرت هم بود. لکن با دادن وکالت برای دریافت مقرری خود به او، مجبور بودم صبر کنم تا بدهی‌ام پرداخته شود. و این امر تازه انجام شده است. به این دلیل درتمام این‌مدت نتوانستم چیزی برایت بفرستم. اما اکنون گویا بحمدالله بتوانم باز برایت پولی بفرستم. روی هم‌رفته حالا می‌توانیم حتی به بخت خود ببالیم و این مطلبی است که با شتاب می‌خواهم به تو اطلاع دهم:

اولا، رودیای عزیز، آیا می‌توانی حدس بزنی که خواهرت

3. Dounia
4. Vasili Ivanavich Vakhroushin

قریب یك ماه و نیم است که با من زندگی می‌کند و از این پس دیگر از هم جدا نخواهیم شد؟ خدارا شکر که عذابهای او بپایان رسید. اما همه را می‌خواهم به ترتیب برایت بگویم تا بدانی اوضاع از چه قرار بود و چه چیزهائی را تا به حال از تو پنهان می‌کردیم. هنگامی که دوماه پیش برایم نوشته‌بودی که از کسی شنیده‌ای دونیا درمنزل سویدریگایلف[5] خشونت زیادی را تحمل می‌کند، و از من توضیحات دقیق می‌خواستی، من در آن‌وقت چه می‌توانستم پاسخت دهم؟ اگر برایت همهٔ حقیقت رامی‌نوشتم، تولابد تمام کارهایت را زمین‌گذارده، پیاده هم که می‌شد، به نزد ما می‌آمدی ــ چون من هم خوی ترا و هم احساسات ترا می‌شناسم ــ و نمی‌گذاشتی خواهرت را برنجانند. من خودم هم در حال نومیدی وحشتناکی بودم. اما چه می‌شد کرد؟ حتی خودم‌هم آن وقت تمام حقیقت را نمی‌دانستم. مهمترین اشکال در این بود که دونیا جان وقتی دوسال پیش برای پرستاری کودکان در خانهٔ آنان استخدام شد، پیشاپیش صد روبل از آنها گرفته بود تا بعدها هرماه، مقداری از حقوقش کم کنند. به همین جهت ترك آنجا، قبل از پرداخت بدهی، برایش امکان نداشت. این پول را او.. ــ اکنون رودیای بسیار عزیزم، می‌توانم همه چیز را برایت توضیح دهم ــ بیشتر به خاطر آن گرفته بود تا شصت روبل آن را برای تو بفرستد، که تو در آن وقت احتیاج مبرمی به آن داشتی. این همان پولی بود که تو سال پیش از ما دریافت داشتی. آن‌وقت ترا فریب داده، نوشته بودیم که این وجه از پس‌انداز پولهای سابق دونیاجان است، حال آنکه چنین نبود. حالا تمام حقیقت را برایت می‌نویسم چون اکنون همه چیز کاملا رو به بهبود نهاده است، تو نیز باید بدانی تا چه حد دونیا ترا دوست دارد و چه‌قلب بیمانندی دارد. براستی هم آقای سویدریگایلف ابتدا با او بسیار خشن بود وانواع بی‌احترامی و تمسخرها را سر سفره به او روا می‌داشت، اما اکنون که همه‌چیز بپایان رسیده است نمی‌خواهم وارد تمام این جزئیات بشوم، تا ترا بیهوده ناراحت نکرده باشم. مختصر آنکه با وجود

5. Svidrigaïlof

رفتار نجیب ومهربان همسر آقای سویدریگایلف، یعنی مارفاپترونا[6] و تمام اهل آن خانه، هنگامی که آقای سویدریگایلف بنا به عادت قدیمی که از هنگ برایش باقی مانده بود، تحت تأثیر «باخوس» خدای شراب و مستی قرار می‌گرفت، به دونیا مخصوصاً بسیار سخت می‌گذشت. اما می‌دانی عاقبت چه شد؟

فکرش را بکن که این مرد خودکام مدتها بود که به دونیا چشم داشت و هوس خود را زیر نقاب خشونت و تنفر نسبت به او مخفی می‌کرد. شاید هم از اینکه پدر خانواده‌ای با این سن و سال چنین آرزوهای سبکسرانه‌ای داشت، احساس شرم و وحشت می‌کرد و به این جهت بی‌اراده نسبت به دونیا عصبانی می‌شد. شاید هم می‌خواست با رفتار خشن و تمسخرآمیز خویش حقیقت را ازدیگران مخفی دارد. اما سرانجام طاقت نیاورد و به‌خود جرأت داد که به‌دونیا بی‌پرده پیشنهادهای پستی بکند و وعده‌های مختلفی بدهد که همه چیز را به خاطر او ترك کند و با او به ده دیگر یا حتی به خارجه برود. البته می‌توانی رنج و عذاب دونیا را مجسم کنی. ترك آن‌منزل نه‌فقط به‌دلیل بدهی که دونیا داشت، بلکه از روی دلسوزی نسبت به مارفاپترونا هم میسر نبود، چه او ممکن بود ناگهان بدگمان گردد و در نتیجه ریشهٔ جدائی و خصومت در خانه کاشته شود. بعلاوه برای دونیا هم کار به این سادگی تمام نمی‌شد و قطعاً ماجرائی راه می‌افتاد. دلائل بیشمار دیگری هم بود که دونیا به هیچ‌وجه فکرنمی‌کرد بتواند پیش‌از شش هفته ازآن خانهٔ وحشتناك خلاصی یابد. البته تو دونیا را می‌شناسی و می‌دانی که تا چه حد زیرك و با شخصیت است. دونیاجان می‌تواند تحمل چیزهای بسیار را بکند و در مواقع لازم می‌تواند حتی چنان بزرگواری در خود بیابد که ثبات و استحکام خود را از دست ندهد. حتی برای اینکه مرا ناراحت نکند، همه چیز را برایم نمی‌نوشت... هرچند غالباً برای هم نامه می‌فرستادیم و در آن از حال خود گفتگو می‌کردیم. گره کار یکمرتبه و بطور ناگهانی گشوده شد. مارفا پترونا اتفاقاً سخنان

6. Marfa Petrovna

شوهر خویش را که در باغ مشغول التماس به دونیا بود شنید. اما چون همه را برعکس فهمید، دونیا را مقصر دانست، به خیال اینکه او موجب این پیشامد شده است. همانجا در باغ صحنهٔ وحشتناکی روی داد: مارفا پترونا دونیا را حتی زد و حاضر نشد سخنان او را بشنود. اما خود یك ساعت تمام فریاد کشید و سرانجام دستور داد دونیا را در گاری عادی روستائی فوراً به شهر نزد من آوردنـد. تمام اثاثه و رخت و لباس او را همان‌طور که بود، بدون اینکه آنها را جمع کنند، در گاری ریختند. اتفاقاً در همان وقت باران شدیدی هم شروع شد و دونیا آزرده و آبرو رفته، مجبور شد هفده ورست تمام را، با مرد دهاتی در گاری روباز طی کند. حال فکرش را بکن، من در پاسخ نامهٔ تو که دوماه پیش بدستم رسیده بود چه‌می‌توانستم بنویسم؟ خودم سخت پریشان بودم. جرأت نداشتم حقیقت را به تو بنویسم زیرا تو حتماً غمگین و آشفته و بدحال می‌شدی. تازه چـه می‌توانستی بکنی؟ ممکن بود خودت را از بین ببری. به اضافه دونیا جان هم قدغن کرده بود... پرکردن نامه هم با مهملات و به‌هر ترتیب که شده، هنگامی که دلم از چنین غصه‌ای لبریز بود، برایم غیـر مقدور می‌نمود.

یك‌ماه تمام، در سراسر شهرما، دربارهٔ این ماجرا سخن‌چینی می‌شد وکار بجائی رسیده بود که من و دونیا به‌واسطهٔ نگاههای تنفرآمیز وزمزمه‌های مردم حتی به‌کلیسا نمی‌توانستیم برویم. گاهی نیز مردم باصدای بلند در مقابل خودمان حرفهائی می‌زدند. همهٔ آشنایان از ما دوری جستند و همه، حتی از سرتکان دادن، خودداری می‌کردند و من یقین داشتم که عده‌ای از پادوهای تجارتخانه‌ها و برخی از کارمندان می‌خواستند با قیراندود کردن در منزلمان ما را سخت خوار کنند، بطوری‌که صاحبخانه اصرار می‌ورزید خانه را تخلیه کنیم. موجب تمام این قضایا مارفاپترونا بود که دونیا را در تمام خانه‌ها متهم و مقصر جلوه داده بود. او در اینجـا با همه آشناست و در آن‌ماه پشت سر هم به‌شهر می‌آمد و چون کمی پـر حرف است و دوست دارد که دربارهٔ امور خانوادگی صحبت کند و

بخصوص از شوهرش به‌همه‌کس شکایت نماید، کاری که هیچ خوب نیست، از این‌رو درمدت کوتاهی تمام ماجرا را نه‌تنها در شهر ما، بلکه در تمام ولایت پخش‌کرد. من بیمار شدم، اما دونیا جان راسخ‌تر ازمن بود وکاش می‌دیدی چگونه همه‌چیز را تحمل می‌کرد و حتی مرا تسلی و جرأت می‌داد! او فرشته است! به‌لطف خداوندگار عذاب ما کوتاه شد. چه‌آقای سویدریگایلف بر سر عقل آمد و پشیمان شد، لابد به‌واسطهٔ دلسوزی نسبت به دونیا شواهدی قانع‌کننده و روشن دربارهٔ بیگناهی دونیاجان به‌مارفاپترونا ارائه داد، یعنی همان نامه‌ای را که دونیا از ناچاری و به‌منظور رد پیشنهاد دیدارهای پنهانی و صحبتهای خصوصی، که سویدریگایلف در آن اصرار می‌ورزید، قبل از آنکه مارفاپترونا ایشان را در بـاغ ببیند بـه سویدریگایلف نوشته و داده بود وپس از رفتن دونیا همچنان در دست آقای سویدریگایلف باقی مانده بود.

در این نامه دونیا باصراحت فوق‌العاده و عصبانیت زیاد او را، مخصوصاً دربارهٔ رفتار ناجوانمردانه‌اش نسبت به مارفاپترونا، سرزنش کرده بود و به‌او یادآور شده بود که وی پدر خانواده و رئیس خانه است. آخرسر هم تذکر داده بود که اذیت و بـدبخت کردن دختری که بی‌آن‌هم بخت برگشته و بی‌پناه است، از جانب او منتهای پستی است. خلاصه آنکه، رودیای عزیز، این نامه بقدری نجیبانه و مؤثر نوشته شده بود که هنگام خواندنش زار می‌زدم و هنوز هم نمی‌توانم آن‌را بدون اشك بخوانم. گذشته ازاین، شهادت خدمتکاران هم که طبق مـعمول بمراتب بیش از آنچـه آقـای سویدریگایلف تصور می‌کرد دیده و شنیده بودند، موجب برائت دونیا شد. مارفاپترونا بکلی مبهوت‌و ـ بنا برآنچه به‌ما اعتراف کردـ «دوباره به حال مرگ» افتاد. اما درعوض بیگناهی دونیاجان کاملا برایش مسلم گشت وهمان یکشنبهٔ روزبعد، به‌محض ورود به‌کلیسا بزانوافتاد و بااشك والتماس ازحضرت مریم تقاضاکردکه قدرت‌تحمل این آزمایش جدید و انجام وظیفهٔ نورا به‌او اعطاکند. سپس‌مستقیماً، بدون اینکه به‌کسی سری بزنند، به‌سراغ ما آمد و برایمان همه‌چیز

را تعریف کرد. سخت گریست و با پشیمانی تمام، دونیا را در آغوش کشید و از او طلب بخشش و آمرزش کرد. همان بامداد، بدون کوچکترین تأملی، ازپیش ما یکراست بههمهٔ خانه‌های شهر سرزد وهمه‌جا اشکریزان باگفتن کلمات بسیار تحسین‌آمیز دربارهٔ دونیا، بیگناهی و بزرگ‌منشی و احساسات عالی او رامجدداً مستقر کرد. گذشته از این، نامه‌ای را که دونیاجان شخصاً بـه آقـای سویدریگایلف نوشته بود، بههمه نشان داد و برای همه با صدای بلند خواند وحتی اجازه داد که‌از روی آن‌نسخه بردارند. (این کار به‌نظرم دیگر زیادی وبیمورد می‌آید) به‌این ترتیب مجبور شد، چند روز پشت سرهم به‌منزل تمام آشنایانش در شهر سربزند. چون عده‌ای ابراز رنجش کردند از اینکه به‌دیگران توجه بیشتری شده، لذا نوبت برقرار شد و دیگر همه می‌دانستند که فلان روز مارفاپترونا در فلانجا نامه را خواهد خواند و بـرای شنیدن آن، حتی آنهائی که بارها متن نامه را هم در منزل خود و هم نزد سایر آشنایان شنیده بودند، گرد می‌آمدند. به‌نظر من، خیلی ازاین کارها زیادی بود، اما خوی مارفاپترونا چنین است. لااقل برای دونیاجان کاملا اعادهٔ حیثیت کرد و تمام افتضاح این ماجرا، چون لکهٔ ننگی به‌دامان شوهر او که مقصر اصلی بود نشست، بطوری‌که حتی دلم به‌حالش می‌سوزد. رفتاری‌که بااین مرد خودکام‌کردند پر سخت به‌نظر می‌آید.

دونیا را فوراً به بعضی خانه‌ها برای تدریس دعوت کردند اما او معذرت خواست. روی هم رفته همه ناگهان نسبت به او بااحترام مخصوصی رفتار کردند. تمام این ماجرا بخصوص، موجب پیشامد غیر مترقبه‌ای شد که به واسطهٔ آن، اگر بشود گفت، تمام سرنوشت ما تغییر می‌کند. بدان، رودیای عزیز، که مردی از دونیا خواستگاری کرده و او هم رضایت خود را داده است و این مطلبی است که می‌خواهم هرچه زودتر به‌تو خبر دهم. گرچه این‌کار بدون مشورت با تو انجام گرفت، اما قطعاً به‌من و خواهرت ایرادی نخواهی‌داشت. چنانکه خود از وضع کارها خواهی فهمید، انتظار عقب‌انداختن آن تا دریافت پاسخ تو، برایمان ممکن نبود. بعلاوه تو که از دور

نمی‌توانستی دربارهٔ همه‌چیز با دقت قضاوت کنی. اما شرح این موضوع:

او، یعنی پتر پتروویچ لوژین[7] از کارمندان عالیرتبه است و با مارفاپترونا که دراین کار دخالت تام داشت، خویشاوندی دوری دارند. کار را چنان آغاز کرد که ابتدا به‌توسط این خانم ابراز علاقه به‌آشنائی با ما کرد. از او خوب پذیرائی شد، قهوه خورد و روز بعد نامه‌ای فرستاد که درآن بااحترام کافی، پیشنهاد خود را اظهار و خواهش کرد پاسخ سریع وقطعی به‌او داده شود. شخصی است کاری، پر مشغله و اکنون با عجله عازم پترزبورگ است. به‌این جهت هر دقیقه برایش ارزش دارد. البته ما اول بسیار تعجب کردیم، چون این امر بسیار تند و بدون کوچکترین انتظاری صورت گرفت. تمام آن روز را ما دونفر فکرکردیم و جوانب‌کار را سنجیدیم. شخصی است قابل اعتماد، چیزدار. در دوجا کار می‌کند و سرمایهٔ خوبی اندوخته است. راست است که چهل و پنج سال از عمرش می‌گذرد اما ظاهرش مطبوع است و هنوز می‌تواند مورد توجه زنان قرار گیرد. بطور کلی آدمی است حسابی و جاافتاده، فقط کمی عبوس و مغرور می‌نماید، که آن‌هم شاید فقط درنظر اول چنین احساس شود.

رودیای عزیز، قبلا به‌تو می‌گویم وقتی او را در پترزبورگ ملاقات کردی ــ و این امر در آیندهٔ بسیار نزدیکی روی خواهد داد ــ اگر در نگاه اول عیبی در او دیدی، درباره‌اش، چنانکه عادت و رسم توست، تند و از روی احساسات قضاوت نکن. این را ازنظر احتیاط می‌گویم، چون یقین دارم در تو اثر خوبی خواهد گذاشت. بعلاوه برای شناسائی هرکس باید با او برخورد تدریجی و بـا احتیاط داشت تا دچار اشتباه و لغزش نشد که رفع آن بعداً کاری است دشوار. اما پتر پتروویچ دست‌کم به دلائل بسیار، شخصی است کاملا محترم. در نخستین دیداری که ازما کرد، اعلام داشت که شخصی است مثبت، اما از بسیاری جهات به‌قول خودش «با

7. Pyotre Petrovich Lougine

عقاید نو نسل جوان» موافق است و دشمن هرنوع موهومات است. خیلی چیزهای دیگری هم می‌گفت. مثل اینکه قدری شهرت طلب است و بسیار دوست دارد به‌حرفهایش گوش بدهند، اما این که گناهی نیست. من‌که البته چیز زیادی نفهمیدم، اما دونیا به‌من گفت که گرچه معلومات زیادی ندارد اما عاقل وگویا مهربان است. رودیا، تو خوی خواهرت را می‌شناسی. دختری است محکم، عاقل، صبور وبزرگوار، گرچه قلبی آتشین دارد و من این نکته را در او خوب تشخیص داده‌ام. البته هیچکدام عشق فوق‌العاده‌ای نسبت به دیگری ندارد، لکن دونیا گذشته از اینکه دختر عاقلی است، بسیار نجیب هم هست. درست مانند فرشته، و وظیفهٔ خود خواهد دانست که سعادت شوهرش را، که به سهم خویش در خوشبختی اوخواهد کوشید، کاملا تأمین کند. هرچند باید اعتراف کرد که این کارنسبتاً باشتاب انجام گرفت، اما فعلا دلیل زیادی برای تردید دربارهٔ حسن نیت پتر پترویچ نداریم. درضمن باید بگویم مردی بسیار عاقل و حسابگر است و البته خودش خواهد دید که تأمین سعادت شخصی او، از لحاظ زناشوئی، بستگی دارد به‌سعادت دونیا در زندگی با او. واما دربارهٔ وجود بعضی ناهمواریهای اخلاقی و برخی عادات قدیمی وحتی پاره‌ای ناسازگاریهای فکری که حتی در سعادتمندترین زناشوئیها از آنها گریزی نیست، دونیا خودش به‌من گفت که به خویشتن امیدوار است وجای هیچگونه نگرانی نیست و می‌تواند بسیار بردبار باشد، به‌شرط آنکه روابط بعدی آنان عادلانـه و صادقانه باشد. ظاهر آدمیزاد معمولا بسیار گمراه کننده است. مثلا او حتی به‌نظر من هم درابتدا گوئی قدری خشن آمد، اما آخر این اثر ممکن است ناشی از آن باشد که مرد رك و راستی است، و یقیناً هم چنین است. مثلا در دیدار دوم پس از دریافت رضایت دونیا، ضمن صحبت اظهار کرد که قبلا هم، پیش از آشنائی با دونیا، باخود شرط کرده بود که دختری نجیب و بی‌جهیزیه بـه زنی‌بگیرد که سختی روزگار را هم حتماً چشیده باشد. بنا بر توجیه او، شوهر بهیچ‌وجه نباید مدیون زن خود باشد، بلکه بمراتب بهتر

است اگر زن شوهر خود را ولینعمت خویش بداند. باید اضافه کنم که این مطلب را قدری نرمتر و مهربانتر از آنچه من نوشته‌ام ادا نمود، امامن جملاتش را فراموش کرده‌ام و فقط معنی را بیاد سپرده‌ام. بعلاوه با اظهار این مطلب قصدی نداشت، بلکه چون گرم صحبت بود، از دهانش پرید، بطوری که حتی بعد کوشش کرد گفتهٔ خود را اصلاح کند و آنرا نرمتر نشان بدهد. با اینهمه این صحبت به نظرم قدری خشن آمد و من عقیدهٔ خود را بعداً به دونیا گفتم. اما دونیا حتی با عصبانیت به‌من پاسخ داد که «ازحرف تا عمل فاصلهٔ زیادی است» البته راست هم می‌گوید. دونیا جان قبل از اینکه تصمیم بگیرد تمام شب را نخوابید و به‌گمان اینکه من به‌خواب رفته‌ام از بستر خود برخاست وتمام شب را در اتاق قدم زد تـا سرانجام در مقابل شمایل بزانو درآمد، حتی مدتی باحرارت به‌دعا پرداخت وصبح به‌من اعلام کرد که تصمیم خود را گرفته است.

قبلا اشاره کردم که پتر پترویچ عازم پترزبورگ است. در آنجا کارهای مهمی دارد و می‌خواهد در پترزبورگ دفتر مشاورهٔ حقوقی باز کند. مدتی است به‌دنبال مرافعات حقوقی و محاکمات است. چندروز پیش محاکمهٔ مهمی را از پیش برد. و نیز رفتن او به پترزبورگ از این جهت واجب است که در سنا کار مهمی دارد. به‌این ترتیب، رودیای عزیز، ممکن است برای تو هم از هر لحاظ مفید باشد و من و دونیا فکر کردیم که تو حتی از همین امروز می‌توانی بطور قطع دنبال شغل آیندهٔ خود را بگیری و سرنوشت خود را تأمین شده بدانی. خدا کند که این آرزو عملی شود زیرا که برد مهمی خواهد بود! دراین صورت بایـد آنرا فقط لطـف مخصوص خداوند نسبت به‌خود بدانیم. دونیا جز این آرزوئی‌ندارد. حتی دل به دریا زدیم و در این مورد چند کلمه‌ای به پتر پترویچ گفتیم. با احتیاط جواب داد که البته کارش بدون منشی نخواهد گذشت و چه بهتر که حقوق را به خویشاوندی بپردازد تا به شخصی غریب، به‌شرط آنکه این خویش برای کار مستعد باشد (مگر ممکن است تو مستعد نباشی!) اما فوراً اظهار تردید هم کرد که لابـد

درسهای دانشگاهی تو فرصتی برایت نخواهد گذاشت که کارهای دفتریش را انجام دهی. آنوقت صحبت به همینجا خاتمه یـافت. اما دونیا اکنون جز این فکری درسر ندارد. چند روزی است که گوئی در تب این فکر است وطرح مفصلی ریخته که بعداً بتوانی درکارهای محاکماتی کمك یاحتی شریك پتر پترویچ بشوی، خصوصاً که خودت هم در دانشکدهٔ حقوق هستی. رودیا، من کاملا با او موافقم و در تمام نقشه‌ها و امیدهای او شریك هستم، چون آن را کاملا ممکن می‌بینم و باوجود ابهام نسبی پتر پترویچ در حال حاضر (چون هنوز ترا نمی‌شناسد) دونیا یقین دارد که با تأثیر نیکی که در شوهر آیندهٔ خود خواهد داشت، به‌مقصود خویش خواهد رسید. و در این مورد یقین کامل دارد.

البته ما احتیاط کردیم تا راجع به‌این آرزوهای دور و دراز خود چیزی در مقابل پتر پترویچ بر زبان نرانیم، بخصوص دربارهٔ آنکه تو شریك او بشوی. چه او شخصی است اهل عمل و مثبت واحتمال داشت که سخنان ما را باخشکی تلقی کند، چون ممکن بود آنها را تخیلاتی بیش نیابد. همچنین نه من و نه دونیا دربارهٔ امید استوارمان، که شاید او بتواند تا تو در دانشکده هستی، به‌ما در فرستادن پول برای تو کمکی کند، هنوز کوچکترین حرفی نزده‌ایم. یکی به‌دلیل آنکه این امر بعداً به‌خودی خود اجرا خواهد شد و قطعاً بدون حرف اضافی شخصاً خود چنین پیشنهادی خواهد کرد، (مگر ممکن است در این مورد به‌دونیا جان جواب رد بدهد!) بخصوص که تو خواهی توانست در دفتر او دست راست وی باشی و این کمك را نه به‌عنوان خیریه دریافت داری، بلکه به‌صورت حقوق مسلم خود. دونیا امیدوار است ترتیب این‌کار را بدهد و من کاملا باو موافق هستم. اما دلیل دیگری که چیزی نگفتم آن‌است که من بسیار مایل بودم تا در برخوردی که میان شما روی خواهد داد، هردو مساوی و دریك ردیف باشید.

هنگامی که دونیا دربارهٔ تو با تحسین صحبت می‌کرد، جواب داد که برای قضاوت دربارهٔ هرکس باید شخصاً و از نزدیك او را

دید و شناخت. و این حق را برای خود محفوظ داشته است که پس‌از آشنائی با تو، دربارهٔ‌ات اظهار عقیده کند. می‌دانی رودیای عزیزم، به‌نظر من، بنابر بعضی تصورات (که البته بهیچوجه ارتباطی به پتر پترویچ ندارد ،و فقط بسته به بهانه‌های شخصی و پیرزنانهٔ خودم هست) به‌نظر من بهتر است که پس‌از ازدواج آنان، چنانکه هم اکنون زندگی می‌کنم، جداگانه زندگی کنم، نه با آنها. کامـلا مطمئنم که او آنقدر نجابت دارد که شخصاً مرا دعوت نماید و به من پیشنهاد کند تا دیگر از دخترم جدا نشوم و اگر تا کنون چیزی نگفته است فقط به‌خاطر آن‌است که این مطلب بدون حرف هم، به‌خودی خود، روشن است. اما من آنرا نخواهم پذیرفت.

در زندگی بارها متوجه شده‌ام که مادرزنها چندان باب دل دامادها نیستند و من نه‌تنها نمی‌خواهم سربار کسی باشم بلکه، تا لقمه‌نانی و بچه‌هائی مثل تو و دونیا جان دارم، خودم هم می‌خواهم کاملا آزاد باشم. اگر ممکن شود در نزدیکی هردو شما منزل خواهم کرد. چون... رودیا جان، مطبوعترین مطلب را برای آخر نامـه گذارده‌ام: بدان، دوست عزیزم، که شاید در آینده‌ای بسیار نزدیك همهٔ ما بار دیگر دور هم جمع شویم و پس‌از جدائی سه‌ساله، هر سه یکدیگر را در آغوش کشیم. این تصمیم قطعی است که من و دونیا به پترزبورگ خواهیم رفت. چه موقعی؟ درست نمی‌دانم، اما به‌هرحال بسیار بسیار زود، شاید تا هفتهٔ دیگر عازم شویم. همه چیز بسته به‌دستور پتر پترویچ است که در اولین فـرصت از پترزبورگ به‌ما خبر خواهد داد. به‌دلائلی مایل است کار عروسی زودتر و حتی اگر ممکن باشد قبل از هفتهٔ «گوشت‌خواری» برگزار شود، چنانچه به‌واسطهٔ کمی وقت ممکن نگردد، آنوقت فوراً پس‌از ایام روزه انجام شود. وه، که باچه خوشحالی تورا به سینه‌ام خواهم فشرد! دونیا از شادی امکان دیدارت در اضطراب است و یك‌بار هم به‌شوخی گفت‌که فقط به‌خاطر همین هم، ممکن بود زن‌پتر پترویچ بشود. او فرشته است! خودش اکنون چیزی نمی‌نویسد و فقط گفته است برایت بنویسم که آنقدر با تو حرف دارد، آنقدر حرف

دارد، که دستش اکنون به‌سوی قلم دراز نمی‌شود. آخر دژ چند سطر که چیزی نمی‌توان نوشت، بلکه بیشتر موجب ناراحتی فراهم خواهد شد. خواسته است که ترا سخت در آغوش بگیرم وبوسه‌های بیشمارش را برایت بفرستم. بااینکه شاید بزودی همه دور هم جمع شویم، باز همین روزها برایت هرقدر بتوانم پول حواله خواهم‌کرد. اکنون که همه دانسته‌اند که دونیا جان زن پتر پترویچ می‌شود، اعتبار من هم ناگهان زیاد شده وبه‌این جهت شاید بیست وپنج یا حتی سی روبل برایت بفرستم. از خرج راهمان می‌ترسم وگرنه بیشتر می‌فرستادم. بااینکه پتر پترویچ آنقدر مهربان بود که‌قسمتی از خرج راهمان را به پایتخت برعهده گرفت، یعنی خود پیشنهاد کرد که‌بار و صندوق بزرگمان را به‌حساب خود حمل کند، (گویا توسط آشنایان ترتیبی داده است) اما بااین همه باید حساب رسیدن به پترزبورگ را هم کرد، چون در آنجا، لااقل چند روز اول نمی‌شود بکلی بی‌پول بود. ما تمام حساب را دقیقاً با دونیا کرده‌ایم و معلوم شدکه راه چندان خرجی ندارد. ازمنزل ما تا راه‌آهن فقط نود ورست است و ما به‌هر صورت از هم‌اکنون با یك سورچی دهاتی آشنا قرارمان را گذاشته‌ایم، به‌این جهت ممکن و بلکه یقین است که بتوانم زرنگی کنم و به‌جای بیست وپنج روبل، سی روبل برایت بفرستم. خوب، دیگر بس است. دو ورق تمام پر کرده‌ام و دیگر جای خالی باقی نمانده است. تمام داستانمان را نوشتم. چه‌قدر اتفاقات و گفتنی، انباشته شده بود! حالا، رودیای بی‌همتایم، تا دیدار نزدیك، ترا در آغوش می‌گیرم و دعای خیر مادرانهٔ خود را برایت می‌فرستم. رودیا، خواهرت دونیارا دوست بدار. آنطور او را دوست بدار که او ترا دوست می‌دارد، و بدان‌که ترا بیحد، حتی بیش از وجود خود دوست می‌دارد. فرشته است و توهم رودیا، تو همه‌چیز ما هستی، همهٔ امید و آرزوی ما هستی. اگر تو خوشبخت باشی ما هم خوش خواهیم بود. آیا تو مانند پیش خداوند را دعا می‌کنی و ایمان به نیکی پروردگار و منجی ما داری؟ در ته دل می‌ترسم که مبادا به تو هم بی‌اعتقادی جدید سرایت کرده بلشد؟

اگر چنین باشد، من به جای تو دعا می‌خوانم. عزیزم، بیاد بیاور چگونه در کودکی، هنگامی که پدرت هنوز زنده بود، تو به روی زانوهای من دعاهای خود را با الفاظ بچگانه زمزمه می‌کردی و چگونه همهٔ ما آن‌وقت خوشبخت بودیم. خدا نگهدار، یا بلکه به امید دیدار! ترا سخت در آغوش می‌گیرم و بی‌حساب می‌بوسمت. تا لب گور به قربانت.

«پولخریا راسکلنیکف.»

تقریباً در تمام مدتی که راسکلنیکف نامه را می‌خواند، یعنی از شروع آن، چهره‌اش از اشك خیس بود. اما چون نامه را تمام کرد صورتش بیرنگ و از عصبانیت گوئی کج شده بود. تبسمی سنگین و شرور و صفرائی، چون مار بر روی لبانش می‌خزید. سرش را بر روی بالش کهنه و نازك خود نهاد و در فکر فرورفت. مدتی فکر کرد. دلش سخت می‌تپید و افکارش سخت در التهاب بود. سرانجام آن اتاق کوچك زردی که بیشتر به گنجه یا صندوق می‌مانست، برایش تنگی کرد، نفسش گرفت. نگاه و فکرش طلب وسعت می‌کرد. کلاهش را برداشت و از اتاق خارج شد. این‌بار از دیدن کسی در راه پله‌ها باك نداشت و این موضوع را بکلی فراموش کرده بود. برای رفتن به «جزیرهٔ واسیلیوسکی[8]» راه خود را از بولوار «و...» انتخاب کرد. گوئی برای انجام کاری شتاب داشت. به‌رسم معمول، هنگام راه رفتن، بی‌آنکه متوجه جاده باشد، زیرلب چیزی زمزمه می‌کرد و حتی گاهی با صدای بلند با خود سخن می‌گفت و از این‌رو موجب تعجب رهگذران می‌شد. بسیاری او را مست می‌پنداشتند.

8. Vasilievsky

۴

نامه مادر او را فرسوده کرده بود. اما دربارهٔ مهمترین و اساسی‌ترین مطلب دقیقه‌ای، حتی در موقعی که هنوز مشغول خواندن نامه بود، تردیدی نداشت. تصمیم به نکتهٔ اساسی کار را گرفته بود و این تصمیم قطعی بنظر می‌رسید: «تا من زنده هستم، این ازدواج عملی نخواهدشد. گورپدر آقای‌لوژین!» و پوزخندزنان، درحالی که پیشاپیش از موفقیت تصمیم خود خوشحالی آمیخته به عصبانیت احساس می‌کرد، زیر لب ادامه داد: «بله، موضوع پر روشن است... نه، مادر، نه، دونیا، شما نمی‌توانید مرا فریب دهید!... و تازه معذرت هم می‌خواهند که نظر مرا نخواسته‌اند و بی‌من تصمیم گرفته‌اند! البته! خیال هم‌می‌کنند که‌اکنون دیگر نمی‌شود این رشته را ازهم‌گسیخت. حال‌خواهیم‌دید که می‌شودیانه! وچه عذر مهمی‌می‌آورند! می‌گویند: پتر پترویچ‌آنقدر جدی است وآنقدرگرفتار است که حتی عروسی را هم گوئی جز در حرکت یا در ایستگاه راه‌آهن نمی‌تواند بکند. خیر، دونیا جان، خوب می‌بینم و می‌دانم دربارهٔ چه مطالبی می‌خواهی با من بتفصیل صحبت کنی. این را هم می‌دانم که تمام شب، درحالی که در اتاق قدم می‌زدی، چه‌فکر می‌کردی و در مقابل شمایل حضرت مریمی که اثر استادان «غازان» است و دراتاق خواب مادر قرار دارد، برای چه دعا می‌خواندی. صعود به کوه «جلجتا» دشوار است! هوم... پس‌از این قرار تصمیم

قطعی گرفته شده و شما آودوتیا رومانونا[1]، می‌خواهید زن شخص فعال و عاقلی شوید که از خود صاحب سرمایه است (والبته همین‌که او صاحب سرمایه است، بسیار اساسی و قانع‌کننده است) و به قول مادر در دو جا کار می‌کند و شریك افکار و عقاید نسل جدید است و بنا بر تذکر دونیا گویا مهربان هم هست. لفظ «گویا» از همه‌جالب‌تر است! و این دونیا جان به‌خاطر همین «گویا» شوهر می‌کند... بسیار خوب! بسیار خوب! اما جای کنجکاوی است که‌چرا مادر دربارهٔ «نسل جدید» برایم نوشته است؟ تنها به‌منظور تعیین مشخصات آن مرد یا به‌خاطر دوراندیشی، تا محبت مرا نسبت به آقای لوژین برانگیزاند. ای حیله‌گران! روشن کردن مطلبی‌دیگر هم جالب است: تا چه حد این دو زن درآن‌روز و در آن شب وحتی بعداً با یکدیگر صمیمی و صاف بوده‌اند؟ آیا همهٔ کلمات بین آنها برزبان رانده شد یا هردو متوجه شدند که در دل وفکر هردو نفرشان یك چیز هست که احتیاج به ادای با کلمات ندارد و گفتن آن‌بیهوده و زائد است. قطعاً، تا حدی همینطور بوده است... از نامه پیداست. او به‌نظر مادر کمی خشن‌آمد و مادر ساده با تذکر خود مزاحم دونیا شد. این یکی هم البته برآشفت و با خشونت جواب داد. البته! کیست که عصبانی نشود وقتی ببیند که مطلب بدون سؤالهای صاف وساده هم روشن است، بخصوص اگر از پیش هم تصمیم گرفته باشد که صحبتی در بین نباشد. این دیگر چیست که برایم می‌نویسد: «رودیا، دونیا را دوست‌بدار. او ترا بیش از خود دوست می‌دارد». آیا این پشیمانی نیست که وجدانش را در پنهان می‌کاود از اینکه راضی شده است دخترش را قربانی پسرش کند؟ «تو امید ما هستی، تو همه‌چیز ماهستی!ـ ای مادر!» خشم در دلش بیش‌از پیش زبانه می‌کشد واگر آقای لوژین اکنون با او روبرو می‌شد، لوژین را می‌کشت. راسکلنیکف تندباد افکاری را که در سرش دور می‌زد دنبال کرد و ادامه داد: «هوم، این راست است، بلی، راست است که به انسان باید «بتدریج و با احتیاط نزدیك

1. Avdotia Romanovna

شد تا او را بشود خوب شناخت.» اما آقای لوژین که روشن است. اصل مطلب آن‌است که او «شخصی است فعال و گویا مهربان». مگر شوخی است، بار و صندوق را به‌حساب خود حمل خواهد کرد، پس چگونه ممکن است مهربان نباشد؟ با اینهمه آن‌دو، یعنی عروس ومادر، قرارشان را با مرد دهاتی گذاشته‌اند و در گاری که با حصیر فرش شده است سفر خواهند کرد (آخر من که خود در آنجاها سفر کرده‌ام) بدنیست، فقط نود ورست است! و بعدهم یك‌هزار ورست را «بخوبی و خوشی باقطار درجه سه سفر خواهیم کرد.» ومعقول هم هست چون پا را باید به‌اندازهٔ گلیم خود دراز کرد! پس شما، آقای لوژین، چه‌کاره‌اید؟ آخر این عروس شماست... و مگر ممکن است شما ندانید که مادر پیش پیش از حساب مقرری خود برای خرج راه وام می‌گیرد؟ البته، شما در این مورد حساب متداول تجارتی می‌کنید: معامله مساوی و به‌نفع هردوطرف است، پس مخارج آن‌هم باید نصف نصف باشد، درست بنابر مثل معروف: «حساب حساب است و کاکا برادر». اما در اینجا هم مرد فعال انکار سرآنها را کلاه گذاشته است: آخر، بار که از خرج راه خودشان ارزانتر است، شاید هم اصلا مفت حمل شود. آیا این دو زن همهٔ اینها را نمی‌بینند، یا مخصوصاً متوجه نمی‌شوند؟ چه راضی و خوش هم هستند! این تازه اولین گلهاست و میوه‌اش در پیش‌است! اما چیزی که مهم است خست و طمع نیست، بلکه لحنی است که با آن تمام مطالب ادا شده است. آخر، این لحن صحبت پس‌ازعروسی است ونوعی پیش‌بینی پیغمبرانه است!.. اما مادر، به چه‌مناسبت در این‌میان خیال گردش دارد؟ و با چه چیز به پترزبورگ می‌آید؟ باسه روبل یا به‌قول پیرزن با دو «اسکناس کوچولو» هوم! و با چه چیز امیدوار است بعداً در پترزبورگ زندگی کند؟ او که به دلائلی توانسته است حدس بزند که حتی در ابتدای امر هم نخواهد توانست پس‌از عروسی با دونیا زندگی کند. گویا مرد عزیز دراین مورد چیزی از دهانش پریده و خود را نشان داده است، هرچند که مادر این مطلب را با تمام قوا حاشا می‌کند و می‌گوید «خودم

نخواهم پذیرفت» پس به‌امید کیست؟ به امید صدو بیست روبل مقرری است که بدهی به آفاناسی ایوانویچ هم باید از آن داده شود؟ روسری زمستانی می‌بافد، سر دستهای زیبا می‌دوزد، چشمهای پیر خود را ضایع می‌کند. اما روسریها فقط سالی بیست روبل به صدو بیست روبل می‌افزاید. من که این را می‌دانم! معلوم می‌شود باز به احساسات نجیب آقای لوژین امید دارند: «خودش لابد پیشنهاد واصرار خواهد کرد!» بله، همینطور است، منتظر باش! امان از این دلهای پاك شیلر[۲]مآب که همیشه چنین خوش ـ باورند: تا آخرین لحظه شخصی را در پر طاووس می‌آرایند، تا آن آخر امید به نیکی دارند و نه به شر، و با آنکه نقش پشت سکه را هم حدس می‌زنند، اما بهیچ‌وجه قبلا سخن واقعی را بر زبان نمی‌رانند و حتی از اندیشیدن آن چندششان می‌شود و باهردو دست حقیقت را پس می‌زنند، تا اینکه شخص آراسته به دست خود کلاه سرشان بگذارد. راستی: جالب است که این آقای لوژین نشانهای افتخار هم دارد یا نه ؟ شرط می‌بندم که نشان «آنای بی‌حمایل» را دارد و آن را در ناهارهائی که با مقاطعه‌کاران و تجار صرف می‌کند، به‌خود می‌زند. شاید هم در روز عروسی آن را بیاویزد! آه که می‌خواهم سر به تنش نباشد!

«... خوب، حالا مادر مطلبی است جداگانه، خدا عمرش دهد طینتش چنین است، اما دونیا چرا؟ دونیاجان عزیزم، من که شما را می‌شناسم! آخرین باری که یکدیگر را دیدیم شما بیستمین سال زندگیتان را می‌گذراندید. خوی شما را که من شناخته‌ام. حتی مادر می‌نویسد که «دونیا جان در برابر خیلی چیزها بردباری دارد.» من این را می‌دانستم. این را من دوسال و نیم پیش می‌دانستم و از آن وقت که دوسال و نیم گذشته است دربارهٔ آن اندیشیده‌ام، بله، دربارهٔ همین که «دونیاجان خیلی چیزها را می‌تواند تحمل کند.» اگر او آقای سویدریگایلف را با تمام عواقبش می‌تواند تحمل کند، معلوم

۲. Schiller نام شاعر رومانتیك آلمانی است که در اواخر قرن هجدهم می‌زیسته است. م

می‌شود واقعاً هم خیلی چیزها را می‌تواند تحمل کند. اکنون او و مادر تصور می‌کنند که آقای لوژین را می‌شود تحمل کرد. همان کسی را که صاحب فرضیهٔ لزوم انتخاب زن ازمیان بیچارگان است تا زنان همیشه مرهون نیکی شوهرانشان باشند، و همان‌کسی را که تقریباً در برخورد اول این عقیده‌را ابرازکرده‌است! خوب، حال‌فرض کنیم که این مطلب از دهانش پریده باشد، هرچند که شخصی عاقل و منطقی است (و بسیار محتمل است که این مطلب ابداً از دهانش هم نپریده باشد، بلکه مخصوصاً در نظر داشته است‌که آن‌را زودتر بیان کند) اما دونیا، دونیا چی؟ برای او که این شخص روشن است و با او است که باید بعداً زندگی کند. او با نان سیاه و آب خواهد ساخت اما روحش را نخواهد فروخت و آزادی اخلاقی خود را هم بهیچ‌وجه با زندگی راحت عوض نخواهد کرد. با تمام کشور شلزویگ هلشتاین[۳] عوض نخواهد کرد، چه رسد با آقای لوژین. خیر، دونیائی که من می‌شناختم چنین نبود و... البته اکنون هم عوض نشده است!.. شکی نیست، امثال سویدریگایلفها دشوارند و تحمل ناپذیر! البته مشکل است با دویست روبل تمام عمر را به معلمی در شهرستانها پرسه زد. با اینهمه من می‌دانم که خواهرم راضی‌تر است مانند سیاهان اجیر ملاکان بشود یا مانند لیتونیها بندهٔ آلمانیها گردد تا اینکه روح و احساسات خویش را در پیوند با شخصی که مورد احترامش نیست و کاری به او ندارد برای همیشه، فقط به خاطر نفع شخصی، پست و خفیف کند. فرضاً هم که‌آقای لوژین از زر ناب یا یك پارچه الماس باشد، باز او راضی نخواهد شد که نان‌خور قانونی آقای لوژین بشود! پس چرا اکنون قبول می‌کند، پس راز کار در چیست؟ گره کار کجاست؟ مطلب روشن است: برای خود و راحتی خود و حتی برای نجات خویشتن از مرگ، بهیچ‌وجه خود را نخواهد فروخت، اما به خاطر دیگری دارد می‌فروشد! برای شخصی عزیز و محبوب خواهد فروخت! تمام مطلب بر سر همین است: به خاطر برادر و مادر خود را خواهد

۳. Schleswig-Holstein شهر کوچکی است در شمال غربی آلمان.

فروخت! همه چیز را خواهد فروخت! بله، چنانچه لازم باشد در این مورد معتقدات اخلاقی خویش را هم خفه خواهیم کرد! آزادی، آرامش، حتی وجدان، همه‌وهمه را به بازار می‌بریم و معامله می‌کنیم. هرچه بادا باد! به‌شرط‌آنکه موجودات محبوب ما سعادتمند باشند. گذشته از این علل مخصوصی اختراع خواهیم کرد، از یسوعیها یاد می‌گیریم و شاید چند صباحی هم به خویشتن آرامش دهیم و خود را مجاب کنیم که برای مقصود خیر، این چنین بایستی کرد و حتماً هم باید کرد.

بله، ما این چنینیم و همه چیز چون روز روشن است! روشن است که هیچکس دیگر جز رادیون‌رومانویچ[۴] در کار نیست و او است که در درجهٔ اول توجه قرار گرفته است. خوب، البته این چنین می‌شود خوشبختی او را تأمین کرد؛ خرج دانشکده‌اش را فراهم‌کرد، شریك دفترش کرد و تمام آینده‌اش را تأمین کرد. بعید نیست که بعداً هم او متمول و محترم شود و شاید هم زندگی خود را با اسم و رسم بپایان رساند! اما مادر؟ آخر رودیا در کار است. رودیای بی‌همتا، عزیز و دردانه! آخر چطور ممکن است برای چنین دردانه‌ای حتی چنین دختری را قربانی نکرد! امان از این قلبهای عزیز بیدادگر! اما این که چیزی نیست: دراین‌مورد ما از سرنوشت سونیا جان هم شاید سر باز نزنیم! سونیا جان، سونیا جان مارمالادف، سونیا جانی که تا دنیا هست او هم جاویدان است! آیا این گذشت و این قربانی را هر دو کاملاسنجیده‌اید، مطمئن هستید؟ خارج از قدرتتان نیست؟ سودمند است؟ خردمندانه است؟ دونیا جان، آیا می‌دانید که سرنوشت سونیا جان هیچ بدتر از سرنوشت زندگی با آقای لوژین نیست؟ مادر می‌نویسد: «اینجا عشقی در کار نیست» حال اگر گذشته از عشق، احترامی هم در بین نباشد، چه؟ و اگر برعکس تنفر و انزجار و احساس پستی موجود باشد، آن وقت چی؟ آن وقت از قرار معلوم لازم خواهد شد بناچار مراعات «پاکیزگی» را کرد. چنین نیست؟ می‌فهمید، آیا شما می‌فهمید

4. Radion Romanovich

مفهوم این «پاکیزگی» چیست؟ آیا می‌فهمید که «پاکیزگی» لوژین با «پاکیزگی» سونیا یکی و بلکه بدتر و پلیدتر و پست‌تر ازآن است؟ چون شما، دونیا جان، باز حساب یك نوع راحتی و آسایش را می‌کنید و حال آنکه آنجا فقط و فقط موضوع مرگ از گرسنگی مطرح است! دونیا جان، این «پاکیزگی» گران و بلکه بسیار بسیار گران تمام می‌شود!

خوب، اگر بعداً معلوم شد که قدرت تحملش را ندارید، توبه خواهید کرد؟ چقدر غم و غصه و لعن و اشك پوشیده از همه در پیش دارید، چون آخر شما که مارفاپترونا نیستید؟ آن وقت با مادر چه خواهد شد؟ او که از هم اکنون ناراحت است و رنج می‌برد، چه رسد آن وقتی که همه چیز را روشن ببیند؟ من چطور؟.. اما راستی، هیچ فکر مرا کرده‌اید؟ من قربانی شما را، دونیا جان، لازم ندارم و نمی‌خواهم! نه، مادر، نمی‌خواهم! محال است تا من زنده‌ام این امر تحقق یابد. محال است، قبول نمی‌کنم!»

راسکلنیکف ناگهان به خود آمد و ساکت شد.

«محال است که چنین شود؟ خوب، تو چه می‌کنی که این‌چنین نشود؟ قدغن می‌کنی؟ چه حقی داری؟ چه وعده‌ای می‌توانی به نوبهٔ خود به آنها بدهی تا چنین حقی را داشته باشی؟ هنگامی که تحصیلت تمام شد وسر کار رفتی تمام سرنوشت وآتیهٔ خودراوقف آنان خواهی کرد؟ ما اینها را شنیده‌ایم. جز حرف چیزی نیست! حالا چه؟ باید هم‌اکنون‌کاری کرد، می‌فهمی؟ اما تو اکنون چه‌می‌کنی؟ جیب همهٔ آنها را خالی می‌کنی. این‌پولها راآنها به‌اعتبار صد روبل مقرری یا به اعتبار امثال آقای سویدریگایلف قرض می‌گیرند! و تو، ای میلیونر آینده و ای خدائی که سرنوشت آنها را در دست‌داری، چگونه آنها را در مقابل سویدریگایلفها و آفاناسی ایوانوویچ واخروشینها محافظت خواهی‌کرد؟ ده‌سال‌دیگر؟ تاده‌سال دیگر که‌مادر ازدست روسریها و شایدهم از اشك‌کورخواهدشد... یا از نخوردن مسلول خواهد شد. خواهرت چی؟ خوب فکر کن، تا ده سال دیگر یا در همین ده سال خواهرت چه خواهد شد؟ هان، فهمیدی؟»

راسکلنیکف با این پرسشها خود را عذاب می‌داد و از این‌کار گوئی لذت می‌برد. اما همهٔ این پرسشها تازه و ناگهانی نبودند، بلکه کهنه و دردمند و قدیمی بودند. مدتی بود که آنها شکنجه‌اش می‌دادند، تمام قلب او را از هم پاشیده بودند. مدتها بود که در درونش غم و درد کنونی ریشه دوانده، بزرگ می‌شد، به روی هم انباشته می‌شد و در این اواخر دیگر رسیده و تمرکز یافته، به شکل وحشتناك پرسش وحشیانه و عجیبی درآمده بود که دل و عقل او را رنج می‌داد و با سرسختی پاسخ می‌خواست. و اکنون نامهٔ مادر مانند صاعقه‌ای بر سرش فرود آمد. روشن شد که اکنون غم و غصهٔ تنها سودی ندارد و رنج بیدرمان و چون و چرای تنها دربارهٔ سؤالهای حل نشدنی دیگر به درد نمی‌خورد. باید حتماً کاری کرد و بیدرنگ و هرچه زودتر، آن کار را کرد. به هر قیمتی که شده‌است باید تصمیم گرفت، هر تصمیمی که باشد و یا ...» و ناگهان خشمناك فریاد زد:

ـ یا بکلی از زندگی روگردان شد! مطیعانه سرنوشت را، همان طور که هست، یك‌بار و برای همیشه پذیرفت و هر نوع حق تلاش و زندگی و دوست داشتن را در خود خفه کرد.

بیدرنگ پرسش مارمالادف بخاطرش آمد:

«... می‌فهمید، آیا می‌فهمید آقای عزیز، یعنی چه اگر نتوانید دیگر به جائی روی آورید؟ چون واجب است که هرکس بتواند، لااقل به جائی روی آورد...»

ناگهان یکه‌ای خورد. فکری، همان فکر دیروزی، باز بسرش آمد. اما تعجبش از این نبود که این فکر از سرش گذشت. چون می‌دانست، قبلا احساس کرده بود که این فکر حتماً از سرش‌خواهد گذشت ،و منتظر آن هم بود. بعلاوه این فکر اصلا متعلق به دیروز نبود. اما فرقی که داشت آن بود که یك ماه پیش و حتی دیروز هم آن فکر جز آرزو چیزی نبود و اکنون... اکنون دیگر به‌صورت آرزو ظاهر نشد، بلکه به شکل تازه و موحش و بکلی ناشناسی رخ نشان داد، و خود این را بخوبی درك می‌کرد... ناگهان موج خون به‌مغزش

کوفت و چشمانش سیاهی رفت.

بسرعت رو را برگرداند. چیزی را جستجو می‌کرد. دلش می‌خواست بنشیند، به دنبال نیمکت می‌گشت. در آن‌وقت از بولوار «ك...» می‌گذشت. نیمکتی در صد قدمی او به چشم می‌خورد. تا می‌توانست گامهایش را تندتر کرد، اما در راه پیشامد کوچکی برای چند لحظه تمام توجهش را به خود جلب کرد.

موقعی که به دنبال نیمکت می‌گشت‌در مقابل خود، تقریباً در بیست قدمی، زنی را دید که می‌گذشت. ابتدا کمترین توجهی به او نکرد، چنانکه به چیزهای دیگری هم که تا به حال در مقابلش نمایان می‌شد، توجهی نکرده بود. برایش بارها اتفاق افتاده بود که به‌منزل بیاید و ابداً مسیر خود را به یاد نداشته باشد. دیگر به این امر خو گرفته بود. اما در زنی که می‌گذشت چیزی شگفت و مخصوص نهفته بود که در همان نخستین نگاه به چشم می‌خورد و کم‌کم توجه او را سخت به خود جلب کرد. ابتدا بدون اراده و حتی با بی‌میلی او را نگریست و سپس بیشتر و بیشتر به سوی او کشانده شد. ناگهان خواست بداند در این زن چیست که آنقدر عجیب می‌نماید؟ چنین می‌نمود که وی دختر بسیار جوانی است. در این گرما با موهای پریشان، بدون چتر و دستکش، در حالی که دستها را به‌طور خنده‌آوری تکان می‌داد راه می‌رفت. بر تنش پیراهن ابریشمی نازکی بود که آن هم بطوری عجیب بر او پوشانیده شده بود. پیراهنش بزحمت دکمه شده بود و تازه در پشت سر، در حوالی کمر، در همان جائی که‌دامن شروع می‌شد، پارگی داشت. یکی از دکمه‌ها کاملا آویزان بود و تکان می‌خورد. روسری کوچکی به روی گردن برهنه‌اش بود که آن‌هم کج‌و یك پهلو بسته شده بود. گذشته از تمام اینها، دختر جوان با بیحالی گام لرزان برمی‌داشت و هر آن پایش به چیزی گیر می‌کرد، حتی تلوتلو می‌خورد. این برخورد سرانجام تمام حواس وکنجکاوی راسکلنیکف را برانگیخت. درست پهلوی نیمکت به دختر رسید. اما دختر همینکه به نیمکت نزدیك شد، بی‌اراده به گوشه‌ای از آن فرود آمد و سرش را به

پشت آن تکیه داد و چشمان خود را گویا به دلیل خستگی زیاد بست. راسکلنیکف چون خوب به او خیره شد بیدرنگ دریافت که بکلی مست است. مشاهدهٔ این منظره، عجیب و وحشیانه می‌نمود. حتی اندیشید که مبادا اشتباه کرده باشد: در مقابلش چهره‌ای سفید رنگ موبور کوچك و زیبا و بینهایت جوان بود که شانزده، یا شاید هم پانزده ساله می‌نمود و کمی برافروخته و تا حدی متورم بود. دختر جوان گویا دیگر چیزی نمی‌فهمید. یك پایش را به روی پای دیگر انداخت و بسیار بیش از حد لزوم آن را نمایان ساخت. از تمام حرکاتش پیدا بود که هیچ نمی‌دانست که در خیابان است.

راسکلنیکف ننشست، اما خیال رفتن هم نداشت، بلکه در مقابل وی با شگفتی ایستاد. این بولوار همیشه چون بیابانی خالی بود و اکنون بخصوص، در ساعت دو بعد از ظهر و در این گرما هیچکس در آن نبود. با اینهمه کمی دورتر، به فاصلهٔ پانزده قدم، آقائی در کنار بولوار ایستاده و از رفتارش بخوبی می‌نمود که او هم به دلائلی بسیار مایل بود به دخترك نزدیك شود. او هم به احتمال قوی دختر را از دور دیده و به دنبالش افتاده بود، اما راسکلنیکف مزاحمش شد. مرد نگاههای خشمناکی به سوی راسکلنیکف می‌انداخت، هرچند می‌کوشید که وی متوجه آن‌نگردد، و با بیصبری منتظر بود تا این ژنده‌پوش مزاحم دور شود و نوبت او فرا رسد. مطلب روشن بود. این مرد در حدود سی سال داشت. تنومند، چاق، سرخ و سفید بود: درست مثل اینکه شیر را با خون آمیخته باشند. لبانی گلگون و سبیلی نازك داشت و لباسش بسیار آراسته بود.

راسکلنیکف بینهایت خشمناك شد. ناگهان خواست بنحوی به‌این «ژیگلوی» چرب و نرم توهینی کند. لحظه‌ای دختر را تنها گذارد و به سوی مرد رفت. مشتها را گره کرد و با دهانی که از خشم کف کرده بود، خندید و بانگ زد:

ـ آهای سویدریگایلف! اینجا چه کار دارید؟

مرد ابروان را در هم کشید و با تعجبی متکبرانه و لحنی خشن پرسید:

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی، بروید گم شوید!

ـ چه جرأتی داری، سگ...

و شلاق را بلند کرد. راسکلنیکف بدون اینکه بیندیشد که این مرد بخوبی از عهدهٔ دونفر چون او می‌تواند برآید، با مشتهای گره کرده، خود را به روی او افکند. در این هنگام کسی سخت او را از پشت چسبید: پاسبانی میان آن دو قرار گرفت:

ـ بس است آقایان، در گذرگاه عمومی گلاویز نشوید، چه می‌خواهید؟

و چون متوجه لباسهای پارهٔ راسکلنیکف شد، با لحنی جدی گفت:

ـ کیستی؟

راسکلنیکف با دقت به او نگاه کرد. در مقابل خود صورت شجاع سربازی را دید که سبیل و ریش دوطرف چهره‌اش سفید شده بود و نگاهی دراك داشت. بیدرنگ دست او را گرفت و بلند گفت:

ـ همین شما را می‌خواهم. من راسکلنیکف، دانشجوی سابق هستم...

و بعد رو به مرد کرد و گفت:

ـ این را شما هم می‌توانید بدانید. و اما شما بیائید تا چیزی نشانتان دهم...

و با این کلمات دست پاسبان را گرفت و او را به سوی نیمکت کشاند.

ـ بیائید، ببینید، بکلی مست است. هم‌اکنون از این بولوار می‌گذشت، که می‌داند از کدامهاست؟ فقط بنظر نمی‌رسد که شغلش این باشد. بیش از همه احتمال می‌رود که او را مست کرده و فریب داده باشند... اولین بار است... می‌فهمید؟ و باهمان

وضع در کوچه رهایش کرده‌اند. ببینید، چگونه پیراهنش پاره شده، ببینید چگونه برتنش کرده‌اند: آخر لباس را بر تنش پوشانیده‌اند، خودش که آن را نپوشیده، گذشته از این دستهای نابلدی، دستهای مردی، آن را پوشانده است. خوب پیداست. حالا اینجا را نگاه کنید، این ژیگلوئی که هم‌اکنون می‌خواستم با او گلاویز شوم، ناآشناست و نخستین باری است که می‌بینمش، اما او هم اکنون این دختر مست را که هوش و حواسی ندارد در راه دید و پسندید و حالا بسیار مایل است که به او نزدیك شود و چون به این وضع است، اورا برباید و بجائی ببرد... حتماً همینطور است، باور کنید اشتباه نمی‌کنم. من خودم دیدم چگونه مراقب دختر بود و نگاهش می‌کرد. اما من مزاحم شدم و اکنون همچنان منتظر است که من بروم. نگاه کنید، کمی دور شد، انگار برای پیچیدن سیگار ایستاده... چه بکنیم که دختر را به او ندهیم؟ چگونه او را به‌منزل ببریم؟ بیندیشید!

پاسبان در یك آن همه‌چیز را فهمید و دریافت. حضور مرد چاق البته قابل فهم بود، و اما دختر؟ پاسبان بر روی او خم شد و از نزدیك نگاهش کرد. دلسوزی صمیمانه‌ای در چهره‌اش پدیدار شد و در حالی که سر را تکان می‌داد، گفت:

ـ آخ، چه‌حیف، هنوز بکلی بچه است! راست است که فریبش داده‌اند!

بعد او را صدا زد:

ـ خانم، گوش کنید، منزلتان کجاست؟

دختر جوان چشمهای خسته و خمار خود را گشود و به آهستگی به پرسندگان نظری کرد و با حرکت دست خواست آنها را رد کند.

راسکلنیکف گفت:

ـ گوش کنید، بیائید (آنگاه جیب خود را بررسی کرد و بیست کوپیك در آن یافت و بیرون آورد) بیائید، این را بگیرید، درشکه‌ای صدا کنید و دستور دهید او را به منزلش برساند، فقط باید آدرس

را بدانیم.

پاسبان پول را گرفت و باز شروع کرد:

ـ دختر خانم، آهای، دختر خانم، من الساعه درشکه‌ای برایتان می‌گیرم و خودم شما را می‌رسانم، کجا می‌فرمائید؟ هان؟ منزلتان کجاست؟

دختر باز دستش را بحرکت در آورد و گفت:

ـ برو... ول‌کن هم نیستند!

ـ وای، وای، چه بد! دختر خانم، خجالت دارد! و چه خجالتی.

و باز سرش را از روی سرزنش و دلسوزی و عصبانیت تکان داد:

ـ واقعاً چه مسئله‌ای است!

چون با این کلمات رو به راسکلنیکف نمود و بسرعت از سر تا پای او را بررسی کرد، قطعاً او هم به نظرش غریب آمد که با چنین لباسهای ژنده‌ای آن وقت پول هم بذل و بخشش کند.

پاسبان پرسید:

ـ آیا ایشان را از دور از این نقطه یافتید؟

ـ به‌شما گفتم، همینجا، در بولوار جلو من می‌رفت، تلو تلو می‌خورد و همینکه به نیمکت رسید به‌روی آن افتاد.

ـ وای چه بیشرمیها این روزها در دنیا باب شده، خدایا! به این جوانی وآن وقت مست هم هست! فریبش داده‌اند، حتماً همینطور است! لباسش هم پاره شده... وای چه فسادی حالا بپا شده... مثل اینکه از نجبائی است... که فقیر شده‌اند، حالا از اینها زیادند. ظاهراً از نازپرورده‌هاست! مثل دخترخانمهاست!

و باز به‌روی او خم شد. شاید او خود نیز دخترانی همسال وی داشت که چون «دختر خانمها و نازپرورده‌ها» بودند، و از تمام آداب و رفتار تربیت‌شدگان تقلید می‌کردند و به رسم روز راه می‌رفتند...

راسکلنیکف با نگرانی می‌گفت:

ـ مهم آن است که او را به دست این پست فطرت ندهیم،

حتماً به او توهین خواهد کرد! خوب پیداست دلش چه می‌خواهد! پست فطرت! دور هم نمی‌شود!

راسکلنیکف با صدائی بلند صحبت می‌کرد و با دست درست به مرد اشاره می‌نمود. او هم این همه را می‌شنید و نزدیك بود عصبانی شود، اما تغییر رأی داد و فقط به نگاه نفرت‌آمیز اکتفا کرد. آنگاه آهسته، ده قدم دور شد و باز ایستاد.

درجه‌دار اندیشه‌کنان گفت:

ـ به ایشان که می‌شود نداد، اما کاش می‌گفتند به کجا برسانمشان، والا... دختر خانم، آهای، دختر خانم!

و با این کلمات مجدداً برسر دختر خم شد.

دختر جوان ناگهان چشمها را کاملا گشود و با دقت نگاهی کرد. مثل اینکه چیزی دستگیرش شد؛ از روی نیمکت برخاست و به سوئی که از آن آمده بود برگشت و در حالی‌که باز دستهای خود را تکان می‌داد گفت:

ـ اه، بیشرمها دست‌بردار نیستند!

سپس تند براه افتاد، اما چون تلو تلو می‌خورد، ژیگلو از راه دیگر به‌دنبالش افتاد و چشم از او برنمی‌داشت.

مرد سبیلو با صدائی مصمم گفت:

ـ ناراحت نباشید، نمی‌گذارم.

و به‌دنبال آنان روان‌شد. سپس آهی کشید وبلند تکرار کرد:

ـ آه، چه هرزگی و فسادی باب شده!

در این لحظه مثل اینکه چیزی راسکلنیکف را گزیده باشد، آناً گوئی زیرورو شد و از پس مرد سبیلو فریاد زد:

ـ آهای، گوش کنید.

مرد سر خود را برگرداند.

ـ دست بردارید، به شما چه؟ ول کنید، بگذارید دلش راخوش کند (و با دست ژیگلو را نشان داد.) آخر، به‌شما چه مربوط است؟

پاسبان مقصود او را ملتفت نمی‌شد، با چشمانی پر از حیرت به جوان خیره ماند. راسکلنیکف خندید. پاسبان آهی کشید و از

پی ژیگلو و دختر روان شد. به‌احتمال قوی راسکلنیکف را یا دیوانه یا حتی بدتر از آن شمرد.

راسکلنیکف چون تنها ماند با عصبانیت گفت: «بیست‌کوپیك مرا برد. خوب، از آن یکی هم می‌گیرد و دختر را در چنگ او رها می‌کند و کار به‌همینجا پایان می‌یابد... اصلا چرا من به فکر کمك افتادم! آخر مرا چه به کمك کردن؟ آیا من حق کمك کردن را دارم؟ بگذار یکدیگر را زنده زنده ببلعند، به‌من چه؟ و چه حقی داشتم که این بیست کوپیك را بدهم، مگر مال من بود؟»

با وجود این سخنان عجیب، حالش منقلب شد. به روی نیمکت رها شده نشست. افکارش پراکنده بودند. روی هم رفته هرفکری در این لحظه برایش دشوار می‌نمود. دلش می‌خواست بکلی خود را فراموش کند، همه چیز را فراموش کند، آنگاه بیدار شود و همه چیز را از نو آغاز کند. چون نگاهی به گوشهٔ خالی نیمکت انداخت، گفت:

ـ بیچاره دختر! بهوش خواهد آمد، گریه خواهد کرد، بعد هم مادرش خواهد فهمید... ابتدا کتکش می‌زند و بعد شلاقش، آنگاه شایدبا رسوائی براندش. واگرهم نراند، تازه امثال داریا فرانسونا بو خواهند برد و دختر شروع خواهد کرد که از این سو به‌آن سو پرسه بزند... بعد هم بیمارستان در پیش است (و این همیشه برای کسانی روی می‌دهد که با مادران بسیار عفیف زندگی می‌کنند و پنهانی از ایشان به شیطنت می‌پردازند) و بعد... و بعد باز هم بیمارستان، شراب... قهوه‌خانه‌ها و باز بیمارستان... پس از دو سه سال معیوب می‌شود و به‌این ترتیب روی هم‌رفته نوزده یا هیجده سال عمر خواهد کرد... مگر من از اینها ندیده‌ام؟ چطور آنها به‌این روز می‌افتادند؟ درست به‌همین ترتیب... اه! اما به‌من چه؟ می‌گویند باید اینطور باشد، می‌گویند هرسال چنین عده‌ای یا به اصطلاح «درصدی» باید... گورشان را گم کنند، لابد برای اینکه دیگران راحت‌تر بمانند و مزاحمتی نداشته باشند. «درصد»! راستی که‌آنها کلمات بامزه‌ای دارند. کلماتی آرام‌کننده و علمی! همینکه گفتند

چند درصد، لابد دیگر جائی برای نگرانی نمی‌ماند. اما اگر کلمهٔ عادی‌دیگری می‌گفتند، خوب آن وقت... شاید بیشتر اسباب نگرانی بود... چطور اگر دونیاجان هم در میان همین «چند درصد» قرار گیرد!... اگر درمیان یکی ازآنها نشد، در دستهٔ دیگری‌خواهد افتاد!

راسکلنیکف ناگهان اندیشید: «اما من کجا می‌روم؟ عجیب است. آخر من به‌دلیلی براه افتاده‌ام. همینکه نامه را خواندم بیدرنگ براه افتادم... به سوی جزیرهٔ واسیلیوسکی نزدرازومیخین[5]می‌رفتم. درست است... اکنون یادم آمد. اما آخر برای چه؟ چرا فکر رفتن نزد رازومیخین، هم‌اکنون به‌سرم افتاد؟ جالب است.

از خود درشگفت بود. رازومیخین یکی از رفقای سابق دانشکده‌اش بود. جالب است که راسکلنیکف تا در دانشکده بود، دوستی نداشت. از همه دوری می‌کرد، پیش هیچکس نمی‌رفت و بسختی کسی را نزد خود می‌پذیرفت. سرانجام همه نیز بزودی از او روی گرداندند. نه در جلسات عمومی، نه در گفتگوها، نه در سرگرمیها و نه‌در امور دیگر شرکت می‌کرد. با تمام نیرو به‌تحصیل مشغول بود. در فکر خویش نبود و به این جهت به او احترام می‌نهادند، اماکسی او را دوست نمی‌داشت. بسیارفقیر و بی‌نهایت مغرور بود و با کمتر کسی گرم می‌گرفت. گوئی سری در خود نهفته بود. بعضی از رفقایش گمان می‌کردند که به همهٔ ایشان چون به کودکانی از سر تفقد می‌نگرد و چون کسی که از همهٔ آنها از لحاظ رشد معلومات و عقاید جلو افتاده باشد، به عقاید و تمایلات ایشان، چون به امور خرد و ناچیز نظر می‌کند.

اما با رازومیخین معلوم نیست به‌چه دلیل نزدیك شد. یعنی نه‌اینکه واقعاً نزدیك شده باشد، بلکه با او صمیمانه‌تر و بیشتر صحبت می‌کرد. گرچه با رازومیخین مناسبات دیگری هم جز این نمی‌شد داشت.

رازومیخین جوانی بود بسیار با نشاط، گرم و مهربان. مهربانیش بحدی بود که به‌سادگی می‌مانست. اما در پشت این

5. Razoumikhine

سادگی، هم عمقی و هم وقاری نهفته بود. بهترین رفقایش به این نکته پی برده بودند و همه او را دوست می‌داشتند. بهیچ وجه احمق نبود، گواینکه گاهی واقعاً ساده می‌نمود. ظاهری گویا داشت. بلندقد، لاغر وموسیاه بودوصورتش همیشه اصلاح نشده بنظر می‌رسید. گاه به جنگ وجدال می‌پرداخت. شهرت پهلوانی داشت. شبی دیروقت درمیان جمعی بی‌ادب، بلندبالائی را با یك ضرب نقش زمین کرد. می‌توانست بیحد مشروب بنوشد، اما توان آن را هم داشت که هیچ ننوشد. گاهی شیطنتهای غیر مجاز می‌کرد، اما می‌توانست شیطنت هم نکند. نکتهٔ دیگری که رازومیخین را جالب می‌ساخت، آن بود که شکست هرگز ناراحتش نمی‌کرد و هیچ پیشامد بدی او را بیچاره نمی‌ساخت. می‌توانست حتی روی پشت بام منزل کند. تحمل گرسنگی بی‌اندازه و سرمای فوق‌العاده را داشت. بسیار فقیر بود و یکه و تنها، با کارهای گوناگون پول در می‌آورد و خرج خود را تامین می‌کرد. سرچشمه‌های فراوانی سراغ داشت که بتواند با کار از آن پول بدست آورد. یك سال در تمام طول زمستان اتاق خود را گرم نکرد و اصرار داشت که اینطور خوش‌آیندتر است: چون در هوای سرد بهتر می‌شود خوابید. در حال حاضر او هم مجبور بود دانشگاه را برای مدت کوتاهی ترك کند، اما با تمام نیرو می‌کوشید وضع را بهبود بخشد، تا بتواند به تحصیل خود ادامه دهد.

چهارماه تمام بودکه راسکلنیکف به‌او سر نزده بود و رازومیخین هم اصلا منزل او را نمی‌دانست. روزی، دو ماه پیش، یك بار نزدیك بود در کوچه با هم برخورد کنند، اما راسکلنیکف روبرگرداند و حتی به‌طرف دیگر خیابان رفت تا رازومیخین متوجه او نشود. رازومیخین هم با آنکه متوجهش شد، اما چون نمی‌خواست رفیقش را ناراحت کند، راه خود را پیش گرفت و رفت.

۵

راسکلنیکف به اندیشه‌های خود ادامه داد:

«راستی من همین تازگی می‌خواستم از رازومیخین تقاضای کار کنم که یا درسی برایم بیابد و یا چیز دیگری... اما اکنون چه کمکی می‌تواند به‌من بکند؟ به فرض که برایم چند درس پیدا کرد، به فرض که آخرین پولش را با من قسمت کرد، البته اگر پولی داشته باشد، بطوری‌که بتوان چکمه‌ای خرید و لباسی تعمیر کرد و سر درس رفت... خوب... و بعد؟ با این خرده پولها چه می‌توانم بکنم؟ مگر من اکنون به‌این چیزها محتاجم؟ براستی خنده‌آور است که من پیش رازومیخین می‌روم...»

سؤال اینکه چرا هم‌اکنون عازم منزل رازومیخین شده است، بیش از آنچه خود متوجه باشد ناراحتش می‌کرد. با نگرانی، برای این عمل بظاهر بسیار عادی، در پی توجیه شومی بود و با تعجب از خود می‌پرسید: «آیا واقعاً تمام کارها را تنها با کمك رازومیخین می‌خواستم حل کنم، و چارهٔ همه چیز را در رازومیخین یافته بودم؟» می‌اندیشید و پیشانی خود را مالش می‌داد، شگفت آنکه ناگهان تقریباً به‌خودی‌خود، پس از تفکر زیاد، فکر بسیار غریبی به‌سرش آمد. با کمال آرامش، مثل اینکه دیگر تصمیم قطعی خود را گرفته باشد، ناگهان آهسته گفت:

«هوم... پیش رازومیخین... پیش رازومیخین خواهم رفت و این قطعی است... اما نه اکنون... من پیش او... یك روز پس از

«آن» خواهم رفت، وقتی که آن کار تمام شده باشد و همه چیز به صورت تازه‌ای در آید.» اما بیدرنگ به خود آمد و در حالی که از روی نیمکت یکباره بلند شد فریاد زد:

– پس از «آن»، مگر «آن» شدنی است؟ آیا واقعاً انجام خواهد شد؟...

راسکلنیکف نیمکت را ترك کردو رفت؛ تقریباًدوید. می‌خواست به‌سوی خانه باز گردد، اما رفتن به خانه ناگهان در او حالت انزجار ایجاد کرد: زیرا در آنجا، در گوشه‌ای، در آن قفس وحشتناك، بیش از یك ماه بود که این مطلب پخته می‌شد و می‌رسید. از این‌رو بی‌آنکه بداند به‌کجا، به‌جائی که چشمش می‌دید، رهسپار گشت.

رعشهٔ عصبیش تبدیل به نوعی تب و لرز شد. حتی احساس سرما کرد. در چنین هوای گرمی سردش شده بود. گوئی با زحمت و تقریباً بی‌اراده، بلکه از روی احتیاجی درونی، به تمام موجوداتی که در راه می‌یافت، خیره می‌شد. مثل این بود که در جستجوی سرگرمی شدیدی می‌گشت ولی‌آن را نمی‌یافت و بناچار هردم به فکر فرو می‌رفت. اما همینکه باز یکه‌ای می‌خورد و سر خود را بلند می‌کرد و به اطراف می‌نگریست، فوراً هرآنچه می‌اندیشید از یاد می‌برد و حتی فراموش می‌کرد که از کجا می‌گذرد. با چنین حالی سراسر «جزیرهٔ واسیلوسکی» را پیمود، به «نوای[1] کوچك» رسید، از پل عبور کرد و به جانب جزیره‌ها پیچید. نخست سبزه و طراوت به‌چشمان خسته‌اش که عادت به‌گرد و غبار شهر و آهك و خانه‌های عظیم نزدیك به‌هم و خفه‌کننده داشتند، خوش‌آیند نمود: در اینجا نه خفگی، نه بوی گند و نه عرق‌فروشی، هیچکدام وجود نداشت. اما بزودی این احساس تازه و مطبوع نیز تبدیل به احساسی دردناك و عصبانی‌کننده شد. گاه در مقابل خانه‌ای ییلاقی که به سبزه آراسته بود می‌ایستاد و از معجر به‌درون می‌نگریست و زنان آراسته را به‌روی ایوانها وتراسها وبچه‌هائی راکه در باغ می‌دویدند از دور تماشا می‌کرد. گلها بخصوص او را به‌خود سرگرم می‌کردند

۱. Neva – نام رودخانه‌ای است.

بطوری‌که او بیش از هرچیز به‌آنها می‌نگریست. گاهی هم کالسکه‌های با شکوه و زنان و مردان سواره از مقابل وی می‌گذشتند و آنها را با چشمانی کنجکاو بدرقه می‌کرد و پیش از آنکه ناپدید شوند، از یادشان می‌برد. یك بار ایستاد و پول خود را شمرد، معلوم شد سی کوپیك موجودی دارد. بی‌جهت شروع به حساب کرد: «بیست‌کوپیك به پاسبان، سه تا برای نامه به ناستاسیا، از این قرار دیشب به خانوادهٔ مارمالادف چهل و هفت یا پنجاه کوپیك دادم.» اما بزودی حتی فراموش کرد که برای چه پول را از جیب بیرون آورده بود.

وقتی از مقابل اغذیه فروشیی که به قهوه‌خانه‌ای می‌مانست، گذشت، باز در فکر شد. احساس گرسنگی کرد. وارد قهوه‌خانه شد، یك گیلاس ودکا و قطعه‌ای نان و گوشت خورد، اما لقمه را در راه تمام کرد. مدتها بود که ودکا نخورده بود و به‌این جهت با اینکه اکنون فقط یك گیلاس نوشیده بود اما مشروب فوری در او اثر کرد: پاهایش سنگین شد و میل زیادی به‌خواب کرد. به سوی منزل رهسپار گشت، اما همینکه به «جزیرهٔ پتروسکی[2]» رسید، در کمال ناتوانی ایستاد، از جاده منحرف وداخل بوته‌زاری شد، برروی علفها افتاد و همانجا در آنی بخواب رفت.

در حال بیماری خوابها غالباً بسیار زنده و برجسته و روشن و بینهایت شبیه به‌واقع می‌نمایند. گاه پرده‌های شگفت وحشتناکی پدید می‌آید که محل و آنچه در آن می‌گذرد بقدری امکان‌پذیر جلوه می‌کند و تمام جزئیات آن بحدی با یکدیگر هماهنگی دارد و ظریف و بی‌سابقه می‌نماید که حتی اگر خواب بینندهٔ هنرمندی به پایهٔ پوشکین و تورگنیف هم باشد باز در بیداری مشکل بتواند آن صحنه‌ها را اختراع کند. چنین رؤیاها و خوابهای بیمارانه همیشه مدتی بیاد می‌مانند و اثر عمیقی در مزاج انسان آشفته حال و برانگیخته باقی می‌گذارند.

رؤیای وحشتناکی به خواب راسکلنیکف آمد: کودکی خود را، هنگامی که هنوز در شهر کوچك خودشان بود، بخواب دید. دید

2. Petrovsky

هفت ساله است و در یکی از روزهای تعطیل، هنگام غروب با پدر خود در خارج از شهر گردش می‌کند. هوا تاریك و روشن است و خفقان‌آور. محل درست همانطوری است که به‌خاطرش مانده بود، شاید هم نقش آن درخاطرش واقعاً محوتر از آن بودکه اکنون بخواب می‌دید. شهر کوچك چنانکه گوئی برکف دست قرار گرفته باشد، از هرطرف باز است. دورادور حتی یك شاخه دیده نمی‌شود. خیلی دور، درگوشه‌ای از آسمان بیشه‌ای سیاهی می‌زند. در چند قدمی آخرین جالیز شهر، قهوه‌خانه‌ای بچشم می‌خورد. قهوه‌خانهٔ بزرگی است که دیدن آن‌سابقاً هم، هنگامی که وی با پدر خود گردش‌کنان از کنار آن می‌گذشت، در او اثر نامطبوع و حتی وحشتناکی می‌گذاشت. درآنجا پیوسته جمعیتی انبوه بود. مردم نعره‌می‌کشیدند، قهقهه می‌زدند، دشنام می‌دادند، با صدائی گرفته و منحوس آواز می‌خواندند و دائم با هم می‌جنگیدند. در اطراف این قهوه‌خانه همیشه قیافه‌هائی مست و ترس‌آور پرسه می‌زدند... راسکلنیکف هروقت به‌آنها برمی‌خورد تمام تنش می‌لرزید و به پدرش می‌چسبید. کنار قهوه‌خانه جاده یا راه باریکی است که همیشه پر از گرد و غبار است و گرد آن همیشه بسیار تیره و سیاه است. راه همچنان ادامه دارد و در سیصد قدمی به‌سمت راست و به‌دور گورستان شهر می‌پیچد. در وسط گورستان کلیسائی است سنگی با گنبد سبز رنگ. سالی یکی دو بار با پدر و مادر خود به‌آنجا می‌رفت تا در اجرای مراسم دعا برای روح مادر بزرگی که مدتها پیش مرده بود و هرگز وی را ندیده بود شرکت کند. در چنین مواقعی آنها همیشه با خود دستمال بسته‌ای که در آن قاب سفیدی پر از «کوتیا» بود همراه می‌بردند. «کوتیا»، از برنج و قند پخته می‌شد و به‌روی آن مقداری کشمش به شکل صلیب فرو می‌کردند. این کلیسا و شمایلهای قدیمی آن را که غالباً بدون قاب بودند و کشیش پیر کلیسا را که سرش دائماً می‌لرزید، دوست می‌داشت. کنار قبر مادر بزرگ که با تخته سنگی پوشیده شده بود، قبر کوچك دیگری هم وجود داشت که متعلق به‌برادر کوچکش بود. برادرش درشش‌ماهگی مرده بود و راسکلنیکف

او را هیچ ندیده بود وبه‌خاطر نمی‌آورد. به‌او فقط‌گفته بودندکه برادر کوچکی داشت و هربار که به گورستان می‌رفت با تقوی و احترام برسر قبر کوچك دعا می‌خواند، به‌آن تعظیم می‌کرد و آن را می‌بوسید. اکنون در خواب می‌دید که با پدر خود از همان راه به گورستان روانند و از کنار قهوه‌خانه می‌گذرند. محکم دست پدرش را گرفته است، سر را با وحشت به‌سوی قهوه‌خانه برمی‌گرداند و به آن می‌نگرد. وضع خاصی توجهش را جلب می‌کند: گوئی اکنون در آنجا گردشگاهی است و جمعیتی از زنان عامی آراسته و زنان دهاتی و شوهرانشان و مردم دیگر در آنجا جمعند. همه مستند و همه تصنیف می‌خوانند. کنار جلوخان قهوه‌خانه گاری عجیبی ایستاده است. این یکی از آن گاریهای بزرگی است که به آن اسبهای بزرگ بارکش می‌بندند و بار و چلیکهای شراب با آن می‌برند. همیشه تماشای این اسبهای عظیم بارکش درازیال و پاکلفت را دوست می‌داشت. آنها آهسته و با گامهائی موزون راه می‌روند و معمولا به‌دنبال خود کوهی از بار می‌کشند و تلاشی نمی‌کنند، چنانکه گوئی با بار راحت‌ترند تا بی‌آن. اما اکنون چیز عجیبی است! به یك همچو گاری بزرگی اسبی کوچك و لاغر و مردنی روستائی را بسته بودند. یکی از آن اسبهائی که گاه با کشیدن پشتهٔ بزرگی هیزم یا باری کاه گوئی جانشان به‌لب می‌رسد، خصوصاً اگر ارابه در گل یا چاله‌ای گیر کند. او مکرر به چنین منظره‌ای برخورده بود. معمولا در چنین مواقع دهقانان چنان دردناك به‌سر و پوزه و چشم حیوان بیچاره شلاق می‌زنند که سابقاً او ازتماشای آن دل‌ضعفه می‌گرفت وکم‌می‌ماندگریه کند. اما مادرش غالباً او را از کنار پنجره دور می‌کرد. ناگهان سر و صدائی برخاست. دهقانان غول‌پیکر مست با پیراهنهای سرخ و سورمه‌ای، کت به دوش و فریادکنان و آوازخوانان و «بالالایکا[۳]» به دست از قهوه‌خانه بیرون می‌ریزند. یکی از جوانان که گردنی کلفت و چهره‌ای گوشتی دارد و رنگش چون هویج قرمز است، فریاد می‌زند:

۳. Balalaïka نام سازی (موسیقی) است.

– بنشین، همه بنشینید! همه را می‌رسانم. بنشین!

اما فوراً صدای خنده و فریاد بلند می‌شود: «یعنی یك همچو یابوئی همه را می‌برد!»

– آخر میکولکا[4]، مگر عقل از سرت پریده که چنین یـابوی بی‌جانی را به چنین گاریی بسته‌ای؟

– بچه‌ها، این یابو حتماً بیست سالی دارد.

میکولکا در حالی که به داخل گاری می‌جهد، افسار را به‌دست می‌گیرد و با تمام قد همان جلو می‌ایستد و فریاد می‌زند:

– سوار شوید، همه را می‌رسانم! اسب حنائی را ماتوی[5] برد و این یابوی بیچاره فقط قلب مرا می‌درد. چیزی نمانده که بکشمش. بیهوده علیق می‌خورد. میگم سوار شوید! می‌تازانمش! تاخت خواهد کرد!

با این کلمات شلاق را بدست می‌گیرد و با لذت خود را مهیای زدن اسب بیچاره می‌کند. جمعیت می‌خندند و تکرار می‌کند:

– سوار شو، شنیدی بتاخت میره.

– لابد ده سالی هست که این یابو تاخت نکرده.

– حالا خواهد کرد!

– بچه‌ها دلتان نسوزد، هرکدام شلاقی بردارید وحاضر شوید!

– راست میگه! بزنیدش!

همه با قهقهه و بذله‌گوئی به‌گاری میکولکا هجوم می‌آورند. شش نفر به درون می‌خزند و باز هم جا هست. زنی چاق و سرخ و سفید را هم با خود می‌آورند. زن لباس چیت سرخی برتن، سربندی منجوق‌دوزی شده، که مخصوص زنـان شوهردار است، بـرسر و کفشهای آستر پوستی گرم به پا دارد، فندق می‌شکند و مـی‌خندد. جمعیت اطراف او هم می‌خندد وبراستی هم، چطور می‌شود نخندید: آخر چنان یابوئی بیجان، باری چنین سنگین را بتاخت خواهد برد! دوجوانی‌که درون‌گاری هستند فوراً هرکدام شلاقی به‌دست می‌گیرند

4. Mikolka
5. Matvey

تا به میکولکا کمك کنند. صدای «هی» شنیده می‌شود. یابو با تمام قوا گاری را می‌کشد اما نه تنها نمی‌تازد بلکه بزحمت قدم برمی‌دارد و فقط این پا آن پا می‌کند، نفس نفس می‌زند و در زیر ضربات سه شلاق که مانند رگبار فرو می‌آید خم می‌شود. خندهٔ درون گاری و بیرون آن دوچندان می‌شود، اما میکولکا عصبانی می‌شود. خشمناك با ضربات پی درپی یابوی بیچاره را شلاق می‌زند، مثل اینکه واقعاً خیال می‌کند یابو بتاخت خواهد رفت. یکی از جوانان میان جمعیت فریاد می‌زند:

– بچه‌ها مرا هم جا دهید.

میکولکا فریاد می‌کند که:

– سوار شوید! همه سوارشوید! همه را می‌برد والا آنقدر می‌زنم تا بمیرد!

و آنقدر شلاق را فرود می‌آورد و می‌زند که دیگر از نهایت وحشیگری نمی‌داند با چه و چگونه بزند.

آن وقت او پدر را صدا می‌زند:

– پدر جان، پدرجان، اینها چه می‌کنند؟ پدر جان، اسب بیچاره را می‌کشند!

پدر می‌گوید:

– برویم، برویم، احمقند، مستند و شیطنت می‌کنند. برویم، نگاه نکن.

می‌خواهد او را با خود ببرد، اما از دست پدر فرار می‌کند و بدون اینکه به فکر خودباشد به‌سوی یابو می‌دود. یابوی بیچاره دیگر حالی ندارد. خفه می‌شود، می‌ایستد و باز سعی می‌کند گاری را بکشد، چیزی نمانده است که بیفتد.

میکولکا فریاد می‌زند:

– آنقدر بزن تا بمیرد، حال که چنین است خودم تا دم مرگ می‌زنمش.

پیرمردی از جمعیت فریاد می‌کند:

– ای غول، مگر صلیب همراه نداری و خدا را نمی‌شناسی؟

دیگری علاوه می‌کند:

ــ آیا دیده شده که همچو یابوئی چنین باری ببرد.

سومی بانگ می‌زند:

ــ می‌کشی؟

ــ دست نزن، مال من است! هرچه بخواهم می‌کنم. باز هم سوار شوید! باز هم سوار شوید! همه سوار شوید! می‌خواهم حتماً بتاخت برود!..

ناگهان صدای قهقهه بلند می‌شود و همهٔ صداهای دیگر را درخود می‌گیرد؛ یابوی بیچاره طاقت‌ضربات پی‌درپی رانمی‌آورد واز ناتوانی شروع به‌لگداندازی می‌نماید. حتی پیرمرد هم طاقت نیاورد و تبسمی کرد. راستی هم، چنین‌یابوئی مردنی تازه‌جفتك هم می‌اندازد!

دونفر از جوانان جمعیت هرکدام شلاقی به دست می‌گیرند و به سوی یابوی بیچاره می‌دوند تا او را از دوپهلو بزنند. هرکدام از طرفی می‌دود.

میکولکا فریاد می‌زند:

ــ به‌پوزه‌اش، به چشمهایش شلاق بزن. به چشمها!

یکی از درون گاری فریاد می‌کشد:

ــ بچه‌ها شعر بخوانید!

همهٔ‌سرنشینان‌گاری دنبالش‌رامی‌گیرند. صدای‌ترانهٔ‌مستانه‌ای بلند می‌شود، با دایره ضرب می‌گیرند و گاهگاه صدای سوت هم به آواز افزوده می‌شود. زن جوان دهاتی فندق می‌شکند و می‌خندد... راسکلنیکف در کنار یابو می‌دود، به‌جلو می‌دود و می‌بیند که چگونه به‌چشمهای حیوان، برتخم چشمهایش شلاق می‌زنند. به‌گریه می‌افتد، دل در درونش می‌گدازد و اشکش جاری می‌شود. شلاق یکی ازمردان به‌صورتش می‌خورد، اما احساس نمی‌کند، بلکه سرودست می‌شکند، فریاد می‌کشد، و خود را به‌سوی پیرمرد مو سفید ریش سفید می‌افکند. پیر مرد با تکان سر همهٔ این ماجرا را تقبیح و محکوم می‌کند. یکی از زنان دهاتی دست او را می‌گیرد و می‌خواهد با خود ببرد، اما فرار می‌کند و باز به سوی یابو می‌دود. حیوان آخرین

کوشش خود را می‌کند، اما باز جفتك می‌اندازد.

میکولکا در منتهای عصبانیت فریاد می‌زند:

ــ مرده شویت ببرد!

سپس شلاق را می‌اندازد، خم می‌شود و از ته گاری تیر مالبند بلند و ضخیمی را بیرون می‌کشد، با دو دست سر آن را می‌گیرد و با تمام قوا می‌خواهد بریابوی بیچاره فرود آورد.

اطرافیان فریاد می‌زنند:

ــ خرد می‌کند!

ــ می‌کشد!

اما میکولکا نعره می‌کشد:

ــ مال خودم است!

و با شتاب تمام یکی از تیرهای مالبند را فرود می‌آورد. صدای ضربهٔ محکمی بگوش می‌رسد.

فریادهائی از جمعیت برمی‌آید:

ــ بزنش، بزن، چرا ایستاده‌اید!

میکولکا بار دیگر دست‌را بلند می‌کندوضربهٔ دیگری باشتاب تمام برپشت یابوی بدبخت می‌زند. حیوان گوئی می‌نشیند، اما باز برمی‌جهد و با آخرین قوا از هرسو شروع به کشیدن گاری‌می‌کند تا مگر آن را براه اندازد. لکن شش شلاق از هرسو از او پذیرائی می‌کنند. تیر مالبند باز بلند می‌شود و برای بار سوم و بعد چهارم، با قوت و فاصله به‌فاصله فرود می‌آید. میکولکا از اینکه با یك‌ضربه نمی‌تواند حیوان را بکشد، نزدیك است دیوانه بشود.

از اطراف فریاد می‌زنند:

ــ چه جانی!

یکی از تماشاچیان از میان جمع بانگ می‌زند:

ــ بچه‌ها، الان می‌افتد، مرگش رسیده!

سومی فریاد می‌کشد:

ــ چرا معطلید، با تبر خدمتش برسید! کارش را یکسره کنید.

میکولکا دیوانه‌وار فریاد می‌کشد:

— آخ که خوراك پشه‌ها بشوی! عقب برو. و بعد مالبند را به سوئی می‌اندازد و مجدداً به روی گاری خم می‌شود و تیری آهنین بیرون می‌کشد و فریاد می‌زند:

— بیا!

سپس با تمام نیرو و شتاب آنرا به روی یابوی بیچاره فرو می‌آورد. ضربه صدای محکمی می‌کند، یابوی نحیف یکه‌ای می‌خورد و کمر خم می‌کند. می‌خواهد باز تلاش کند، اما تیر مجدداً با قوت و شتاب بر پشتش فرو می‌آید و چنان بر زمین می‌افتد که گوئی بیکباره هر چهار پایش را بریده‌اند.

میکولکا فریاد می‌زند:

— کلکش را بکن!

و چنان از روی گاری به زمین می‌جهد که انگار از خود بیخود شده است. چند جوان برافروخته و مست دیگر هم هریك چیزی از قبیل شلاق و چوب و مالبند به دست می‌گیرند و به سوی یابوئی که در حال جان‌کندن است می‌دوند.

میکولکا در کنار اسب قرار می‌گیرد و بیجهت با تیر آهن به پشتش می‌زند. یابو پوزه‌اش را دراز می‌کند، نفس سنگینی می‌کشد و می‌میرد.

از جمعیت فریاد برمی‌خیزد:

— جان داد!

— آخر چرا بتاخت نرفت!

میکولکا تیر به دست با چشمانی از خشم برافروخته، فریاد می‌کشد:

— مال خودم است!

و چنان ایستاده که گویی افسوس می‌خورد که دیگر کسی را نمی‌تواند بزند.

در این هنگام چندین صدا از جمعیت باهم داد کردند:

— راستی گویا صلیبی به گردن نداری!

پسر بچهٔ بیچاره، دیگر از خود بیخود شده است. با فریاد

از وسط جمعیت راه خود را به سوی یابوی بینوا باز می‌کند و پوزهٔ بیجان و خونین او را دو دستی می‌چسبد و به‌چشمها و لبهای آن بوسه می‌زند. بعد ناگهان از جا می‌جهد و در منتهای عصبانیت با مشتهای کوچك خویش به میکولکا حمله می‌کند. در این لحظه پدر وی که مدتی است از پی او می‌دود، به‌او می‌رسد، او را می‌گیرد و از میان جمعیت بیرون می‌برد و می‌گوید:

— بیا، بیا برویم خانه.

پسرك هق‌هق‌کنان می‌گوید:

— پدرجان، برای چه آنها... یابوی بیچاره را کشتند؟

اما نفسش می‌گیرد وکلمات همچون فریاد از سینهٔ خفهٔ او بیرون می‌پرند.

پدر می‌گوید:

— مستند، شیطنت می‌کنند. به ما چه، بیا برویم!

پسر دستها را به دور پدر حلقه می‌کند، اما سینه‌اش تنگی می‌کند. می‌خواهد نفسی تازه کند و فریادی بکشد که بیدار می‌شود.

راسکلنیکف غرق در عرق بیدار شد. موهایش از عرق خیس بود. نفسش می‌گرفت، با وحشت قدری بلند شد و در حالی که به زیر درختی خزید، نفسی عمیق کشید و گفت: «خدا را شکر که خوابی بیش نبود! اما، یعنی چه؟ نکند شروع حال صرع باشد، چه خواب وحشتناکی!» تمام تنش گوئی خرد و کوفته و دلش گرفته و ناراحت بود. آرنجها را به روی زانوان نهاد و سر خود را به‌روی دو دست تکیه داد و با تعجب گفت: «خدایا، آیا ممکن است، ممکن است که من واقعاً تبری بردارم و آنقدر به‌سر او بکوبم‌که جمجمه‌اش را خرد کنم... و در خون چسبنده، خون گرم او لیز بخورم، قفل را بشکنم، دزدی کنم، دزدی کنم و پنهان شوم... آغشته به خون... با تبر... خدایا آیا ممکن است؟»

هنگام ادای این سخنان چون برگ درخت می‌لرزید. سپس دوباره نیم‌خیز شد و چنانکه در تحیر شدیدی فرو رفته باشد، ادامه داد: «یعنی چه، من‌که می‌دانستم که تحمل آنرا نخواهم داشت،

پس چرا تا به حال به خود رنج می‌دادم؟ آخر همین دیروز، دیروز، که رفتم این... آزمایش را بکنم، همان دیروز کاملا فهمیدم که طاقت نخواهم آورد... پس حالا چه؟ چرا تاکنون تردید داشتم؟.. آخـر همین دیروز که از پله پائین می‌آمدم، خودم گفتم که این کار پلید و پست و بد است... وتنهااز فکر آن دلم بهم خورد و بـه وحشت افتادم. خیر، من طاقت نخواهم آورد، تاب نخواهم آورد! گیرم کـه کوچکترین شکی در این حسابها نباشد، گیرم که تمام چیزهائی که در این ماه تصمیمش گرفته شده، چون روز روشن و چون حساب عادلانه باشد. خداوندا! آخر من که به هرحال نمی‌توانم تصمیم این کار را بگیرم من که طاقت نخواهم آورد، هرگزطاقت نخواهم آورد... پس چرا تا به حال...» برپا خاست و با تعجب به اطراف نگریست. مثل اینکه از آمدن خود به این مکان تعجب می‌کرد. آنگاه به سوی «پل ت.» روان شد. رنگش پریده بود، چشمانش می‌سوخت، تمام اندامش کوفته بود. اما ناگهان نفس‌کشیدن برایش آسانتر شد. احساس کرد دیگر آن بار سنگین را که مدتی بود بر او فشـار می‌آورد از دوش فرو افکنده است. یکبـاره دلش آرام گـرفت و راحت شد و نیایش کنان گفت: «خداوندا، راهم را به مـن نشان بده و من از این... آرزوی لعنتی خود دست می‌کشم!»

هنگامی که از روی پل می‌گذشت، آهسته و آرام به‌زودخانهٔ «نوا» و به غروب پر تلالؤ خورشید شنگرفی درخشان نگاه می‌کرد. حتی با وجود ضعف بسیار، احساس خستگی نمی‌کرد. گوئی دملی که یك ماه تمام قلبش را ناراحت کرده بود ناگهان سر باز کرد. آزادی، آزادی! اکنون از این جادوها و افسونها و تخیلات آزاد شده است.

بعدها هرگاه از این‌هنگام و از تمام اتفاقهائی‌که در این روزها برایش‌رخ داده بود، دقیقه به دقیقه، نکته به نکته و بند به بند یاد می‌کرد، یك امر بطور وهم‌انگیزی متحیرش می‌ساخت. امری که در واقع چندان عجیب هم نبود، اما بعدها همیشه در نظرش تعیین‌کنندهٔ سرنوشت وی می‌آمد. توضیح آنکه بهیچ‌وجه نمی‌تـوانست بفهمد

و توجیه کند که چرا او که خسته و فرسوده بود و برایش از همه راحت‌تر بازگشت به‌خانه بود از کوتاهترین و مستقیم‌ترین راهها، چرا با اینهمه از میدان «سننایا[6]» گذشت، حال آنکه عبور از این میدان بکلی بی‌مورد می‌نمود. دوری که زده بود هرچند خیلی طویل نبود، اما قابل ملاحظه و بکلی زائد بود. البته دهها بار برایش پیش آمده بود که بدون بیاد آوردن خیابانهائی که از آن می‌گذشت، به منزل خود بازگردد. بعدها پیوسته از خود می‌پرسید چـرا ایـن برخورد اتفاقی در میدان «سننایا» که اصلا احتیاجی به گذشتن از آنجا نبود و برای او آنقدر مهم و اثر قطعی داشت، می‌بایستی در چنین ساعت و چنین دقیقه‌ای از زندگی او و مخصوصاً در چنین حالت روانی و در چنین اوضاع و احوالی، روی دهد تا قاطعترین اثر را در سرنوشتش بگذارد؟ انگار که در آنجا منتظرش بودند.

وقتی از میدان «سننایا» می‌گذشت نزدیك ساعت نه بود. همهٔ فروشندگان که به روی دکه و میز، یا در دکان و مغازه بارفروشی می‌کردند، مشغول جمع کردن دستگاهها یا اجناس خود بودند و مانند مشتریان قصد رفتن به منزل را داشتند. کنار قهوه‌خانه‌ها و رستورانهای بازاری و اشکوبه‌های پائین بناها، در حیـاطهـای کثیف و متعفن خانه‌های میدان «سننایا» و بیش از همه در کنـار عرق‌فروشیها، عدهٔ زیادی از فروشندگان و ژنده‌پوشان گـرد آمده بودند. راسکلنیکف هروقت بی‌هدف قدمی به خیابان می‌گذارد از دیدن چنین نقاط و مخصوصاً تمام پس‌کوچه‌های اطراف این مکـان خوشش می‌آمد. در اینجا لباسهای پارهٔ او نگاه نخوت‌آمیز هیچکس را به خود جلب نمی‌کرد. در اینجا هرکسی براحتی می‌توانست به هر شکلی که می‌خواست راه برود بدون اینکه به کسی تـوهینی بکند و احساس کسی را جریحه‌دار سازد. درست سر پس‌کوچـهٔ «ك.» مردی عامی با زن خود اجناسی را که روی دو میز گسترده بودند و عبارت بود از انواع نخ و نوار و روسری چیت و غیـره، معامله می‌کردند. آنها هم مشغول برچیدن بساط خود بودند تا به

6. Sennaya

خانه روند، اما گفتگو با زن آشنائی که نزدیکشان شد، کارشان‌را قدری عقب انداخت.

این آشنا لیزاوتا ایوانونا[7] یا به قول معروف لیزاوتا خواهر کوچك همان آلنا ایوانونای پیر بود که پول به تنزیل می‌داد و دیروز راسکلنیکف برای گروگذاشتن ساعت و آزمایش خود... به سراغش رفته بود. مدتها بود که اطلاع کاملی دربارهٔ این لیزاوتا بدست آورده بود و حتی این زن هم‌او را کمی می‌شناخت. لیزاوتا زنی بود سی و پنج ساله، بلند قد، بی‌قواره، محجوب و آرام و تقریباً احمق. کاملا بندهٔ خواهر خود بود. شب و روز برای او کار می‌کرد ودرمقابل‌وی ازترس بلرزه می‌افتاد وحتی ازاوکتك می‌خورد.

لیزاوتا اندیشناك با بستهٔ خود در مقابل مرد کاسب و زنش ایستاده بود و با دقت به آنها گوش می‌داد. آنها هم با کمال حرارت چیزی به او می‌گفتند. هنگامی‌که راسکلنیکف ناگهان او را دید، احساسی عجیب، شبیه به تحیری عمیق، سراپای وجودش را فرا گرفت، گرچه در این برخورد هیچ جای شگفتی نبود.

مرد عامی با صدای بلند می‌گفت:

ــ لیزاوتا ایوانونا، شما.خوب است خودتان تصمیم بگیرید. فردا ساعت هفت بیائید اینجا، آنها هم خواهند آمد.

لیزاوتا متفکرانه و با صدائی کشیده، مثل اینکه نتواند تصمیم بگیرد، گفت:

ــ فردا؟

زن کاسب که زبر و زرنگ بود، شتابان آغاز صحبت کرد:

ــ این آلنا ایوانونا عجب ترسی در دل شما انداخته. شما را که نگاه می‌کنم درست مانند بچهٔ کوچکی بنظر می‌آئید. او که خواهر تنی‌تان هم نیست، ناخواهریتان است و ببینید چه قدرتی بهم زده.

شوهرش حرف او را قطع کرد:

ــ حالا این دفعه چیزی به آلنا ایوانونا نگوئید، از من به شما نصیحت، بی‌اجازهٔ او پیش ما بیائید. کار پر منفعتی است،

7. Lizaveta Ivanovna

همشیره‌تان بعداً خودشان خواهند فهمید و راضی خواهند بود.

ــ پس بیایم؟

ــ نزدیك ساعت هفت، فردا. از طرف آنها هم می‌آیند و آن وقت خودتان تصمیم بگیرید.

زن اضافه کرد:

ــ سماور را هم آتش می‌کنم.

لیزاوتا که هنوز به فکر بود، گفت:

ــ خوب، می‌آیم.

آهسته از جا برخاست که براه افتد.

راسکلنیکف در این هنگام از کنار آنها گذشت و بیش از این چیزی نشنید. او آهسته و بی‌سروصدا بطوری که کسی نشنود، می‌گذشت و می‌کوشید حتی یك کلمه را هم نشنیده نگذارد. تعجب او کم‌کم تبدیل به وحشت شد. پشتش گوئی از سرما مورمور شد. دانست، ناگهان و کاملا اتفاقی دانست، که لیزاوتا خواهر پیرزن و تنها همخانهٔ او فردا سر ساعت هفت شب در منزل نخواهد بود واز این‌قرار پیرزن ساعت‌هفت‌شب درمنزل‌یکه‌و تنها خواهد بود.

تا منزل فقط چند گام مانده بود. راسکلنیکف مانند شخصی محکوم به مرگ، وارد اتاق خود شد. فکر هیچ چیز را نمی‌کرد و نمی‌توانست بیندیشد، اما با تمام وجود خود ناگهان احساس‌کرد که او دیگر نه‌آزادی تفکر دارد و نه آزادی عمل و همه چیز ناگهان و بطور قطع مقرر شده است.

حتی با در نظر داشتن نقشه‌ای، اگر سالهای متمادی هم مجبور می‌شد منتظر فرصت مناسبی باشد، آن وقت هم ممکن نبود اطمینان به اقدام موفقیت‌آمیزتر از آنچه اکنون بطور ناگهان برای انجام نقشه‌اش پیش آمده بود، پیش‌آید. به هر حال شب گذشته مشکل می‌شد با قطع و یقین بیشتر و خطر کمتر، بدون هیچ سؤال و جستجوی مخاطره‌آمیزی، فهمید که فردا، در فلان ساعت، فلان پیرزنی که خیال قتلش را دارند در منزل یکه و تنها خواهد بود.

۶

بعداً راسکلنیکف از روی پیشامد فهمید که چرا مرد عامی و زنش، لیزاوتا را دعوت می‌کردند. امری بسیار عادی بود و هیچ نکتهٔ مهمی در بر نداشت. خانوادهٔ تازه‌وارد و فقیر شده‌ای، لباس و چیزهای دیگری که همه زنانه بود، بفروش می‌رسانید. چون فروش در بازار صرفه نداشت، به‌دنبال فروشنده و دلالی می‌گشتند. لیزاوتا هم به این کار اشتغال داشت: دستمزدی می‌گرفت و به دنبال کار می‌رفت. بازارش گرم بود چون بسیار درست بود. همیشه آخرین بها را می‌گفت و بر سر هرقیمتی‌که پیشنهاد می‌کرد، می‌ایستاد. معمولا کم حرف می‌زد و چنانکه گفته شد بسیار آرام و وحشتزده بود.

اما راسکلنیکف در این‌اواخر خرافاتی شده‌بود. آثار خرافاتی‌بودن تا مدتها بعد در او همچنان برجا بود. بعدها همیشه مایل بود که در تمام این ماجرا وجود پاره‌ای تأثیرات و تصادفهای اسرارآمیز و شگفتی را دخیل بداند. زمستان پیش یکی از دانشجویان آشنای او پوکورف[1] که به «خارکف» می‌رفت، ضمن صحبت نشانی آلینا ایوانونای پیر را به او داده بود تامگر روزی برای گروگذاشتن چیزی بکار آید. تا مدتی راسکلنیکف نزد پیرزن نرفت چون درس می‌داد و بطریقی کار خود را پیش می‌برد. یك ماه و نیم پیش به یاد نشانی افتاد. دو چیز داشت که به درد گرو گذاردن می‌خورد: ساعت

1. Pokoref

نقرهٔ کهنهٔ پدری و انگشتر کوچك طلائی که سه نگین قرمز داشت و خواهرش هنگام خداحافظی به یادگار به او داده بود. تصمیم‌گرفت انگشتر را ببرد. چون پیرزن را یافت، از همان نگاه اول، قبل از آنکه چیز مهمی درباره‌اش بداند، در خود نسبت به او احساس تنفر شدیدی کرد. از او دو اسکناس گرفت و سر راه به یکی از قهوه‌خانه‌های پست رفت. نشست و سخت در اندیشه شد. فکری غریب، درست مانند تخم مرغی که بخواهد جوجه شود در سرش نمو می‌کرد و او را بسیار سرگرم خود می‌نمود.

تقریباً در کنار او، پشت میز دیگری، دانشجوئی که هیچ نمی‌شناخت و به خاطر نمی‌آورد، با افسر جوانی نشسته بود. پس از بازی بیلیارد هر دو به صرف چای پرداختند. ناگهان به گوشش رسید که دانشجو دربارهٔ آلینا ایوانونا، زن رباخوار، با افسر گفتگو می‌کند و نشانیش را به او می‌دهد. این پیشامد به نظر راسکلنیکف قدری عجیب نمود، چه او هم‌اکنون از آنجا می‌آمد و آن وقت باز در اینجا صحبت آن زن در میان بود! البته این فقط پیشامد بود، اما آخر او که بهیچ وجه نمی‌تواند از تأثیر شگفتی رهائی یابد. اکنون بازگوئی کسی عمداً به همان افکار وادارش می‌کرد: دانشجو ناگهان سر صحبت‌را دربارهٔ آلینا ایوانونا با دوست خود گشود:

ـ زن خوبی است، همیشه می‌شود از او پولی بدست آورد. مثل جهود پولدار است: می‌تواند آناً پنج‌هزار روبل بدهد، ولی از گروگان یك روبلی هم روگردان نیست. از ماها زیاد پیش او رفته‌اند! اما خیلی بدجنس است...

آنگاه دانشجو شروع کرد به تعریف شرارت و بهانه‌گیری پیرزن. می‌گفت: کافی است یك روز از سررسید بگذرد که‌گروگان از بین برود. یك چهارم قیمت جنس، پول می‌دهد و در ماه تنزیل صدی پنج و حتی صدی هفت می‌گیرد؛ و از اینگونه چیزها. دانشجو که چانه‌اش گرم شده بود افزود که پیرزن خواهری هم دارد به نام لیزاوتا و با اینکه پیرزن نحیف و بظاهر کوچك است، اما هر آن

خواهرش را می‌زند و چون بچه‌ای او را کاملا در اطاعت و اختیار خود دارد، حال آنکه قد لیزاوتا دست‌کم یك متر و شصت است...

دانشجو با صدای بلند گفت:

ـ این هم خود پدیده‌ای است!

آنگاه قهقهه را سر داد.

بعد هردو دربارهٔ لیزاوتا به صحبت پرداختند. دانشجو با لذت مخصوصی از او تعریف می‌کرد و پیوسته می‌خندید، افسر هم با توجه فراوان گوش می‌داد و از دانشجو خواهش می‌کرد که لیزاوتا را برای تعمیر لباس نزد او بفرستد.

راسکلنیکف یك کلمه را هم نشنیده نگذاشت، و یکباره همه چیز را دانست. لیزاوتا خواهر کوچك و ناتنی پیرزن بود (از مادر جدا بود) و اکنون سی و پنج سال داشت. شب و روز برای خواهر خود جان می‌کند و در منزل به جای آشپز و رختشوی کار می‌کرد. گذشته‌از این برای فروش‌هم چیزمی‌دوخت. حتی برای زمین‌شوئی هم استخدام شده بود و همهٔ درآمد را به خواهر خویش می‌داد. جرأت قبول هیچ سفارش و هیچ کاری را بدون اجازهٔ پیرزن نداشت. اما پیرزن وصیت خود را کرده بود و لیزاوتا هم از موضوع آن آگاه بود و می‌دانست که به او جز اموال منقول مانند صندلی و غیره، پولی نمی‌رسد. تمام این ثروت برای شادی روح پیرزن، وقف یکی از دیرهای استان «ن.»، شده بود. لیزاوتا زنی عامی بود، کار اداری نمی‌کرد، شوهر نکرده بود. بسیار بدترکیب و زیاده از حد بلندقد بود. پاهای بزرگی داشت که گوئی پیچ خورده بودند و همیشه کفشهای کهنهٔ پوست بزی بپا داشت. خودش را تمیز نگه‌می‌داشت، اما نکتهٔ مورد تعجب و خندهٔ دانشجو آن بود که لیزاوتا همیشه آبستن بود...

افسر یادآور شد:

ـ تو که می‌گوئی کریه است؟

ـ بله، سبزه‌روست. مانند سربازی است که تغییر لباس داده باشد. اما می‌دانی، بهیچ‌وجه کریه نیست. صورت و چشمانی

بسیار مهربان دارد، حتی زیاده از حد، و به همین دلیل مورد پسند بسیاری است. خیلی آرام و محجوب، افتاده، همراه و موافق با همه چیز است. حتی تبسمش بسیار زیباست!

افسر به خنده گفت:

ـ به، تو هم که از او خوشت می‌آید؟

ـ به دلیل غرابتش.

و سپس با حرارت افزود:

ـ بگذار به‌تو بگویم، حاضرم این پیرزن ملعون را بکشم و اموالش را غارت کنم، به تو اطمینان می‌دهم که هیچ ناراحتی وجدانی هم نداشته باشم.

افسر باز به قهقهه افتاد. راسکلنیکف یکه‌ای خورد. واقعاً عجیب بود!

دانشجو مجدداً با جرأت گفت:

ـ اجازه بده، می‌خواهم از تو سؤالی جدی بکنم. البته من الان شوخی کردم، اما ببین، از یك‌طرف، پیرزن احمق بیفکر ناچیز شرور بیماری که به درد هیچکس نمی‌خورد، بلکه به حال همه کس مضر است و خودش هم نمی‌داند چرا زنده است، و ممکن است همین فردا بمیرد... می‌فهمی؟ می‌فهمی؟

افسر به دانشجوی برانگیخته خیره شد و جواب داد:

ـ خوب، بله، خوب می‌فهمم.

ـ پس بقیه را گوش کن؛ از طرف دیگر، نیروهای جوان تازه‌ای بیهوده و بی‌پشتیبانی از بین می‌روند، و از این قبیل هزارانند و همه‌جا فراوان. صد، بلکه هزار کار و نیت خیر را می‌توان با پول پیرزن که وقف دیر شده است اصلاح و عملی کرد. صدها، شاید هزاران وجود را می‌توان به راه راست هدایت نمود، دهها خانواده را از فقر و فساد و نیستی و بیمارستانهای بیماریهای آمیزشی نجات داد، و این همه را با پول او می‌توان کرد! او را بکش، پولش را بردار، اما به شرط آنکه به کمك آن بعدها خودرا وقف بشریت و کار اجتماعی کنی... چه فکر می‌کنی، یك جنایت

ناچیز کوچك با هزاران کار نیك شسته نمی‌شود؟ بـه جـای یك زندگی، هزاران زندگی از فساد و خرابی نجات می‌یابند. یك مرگ و در عوض صدها جان. آخر این حساب روشنی است! بعـلاوه در ترازوی همگانی، زندگی یك پیرزن مسلول احمق شرور چـه اثری دارد. بیش از زندگی یك شپش و عنکبوت که نیست! تـازه آن ارزش را هم ندارد. چون پیرزنك زیان‌آور است. زندگی دیگران را تباه می‌کند، شرور است... همین چندی پیش انگشت لیزاوتا را از خشم گاز گرفت و چیزی نمانده بود که قطع کند.

افسر متذکر شد:

ـ البته لایق زندگی نیست، اما این کار طبیعت است.

ـ ای برادر، طبیعت را اصلاح و رهبری می‌کنند، و الا مجبور می‌شدیم درگرداب موهومات غرق‌شویم. بی‌چنین کاری وجوداشخاص بزرگ محال می‌بود. می‌گویند «وظیفه» «وجدان» من نمی‌خواهم چیزی علیه وظیفه و وجدان بگویم، اما آخر ما چگـونـه ایـن کلمات را می‌فهمیم؟ صبرکن، یك سؤال‌دیگر هم می‌خواهم از تو بکنم، گوش‌کن.

ـ خیر، تو صبرکن، من از تو سؤالی می‌خواهم بکنم، گوش کـن!

ـ خوب.

ـتو اکنون بحث و سخنرانی می‌کنی، اما بگو ببینم خودت پیرزن را می‌کشی یا نه؟

ـ البته نه! من برای عدالت می‌گفتم... صحبت کـه سر من نیست...

ـ اما به عقیدهٔ من، اگر تو خودت نمی‌توانی تصمیم بگیری، هیچ عدالتی هم در این کار نیست! بیا، یك‌دست دیگر بازی کنیم!

راسکلنیکف در نهایت اضطراب بود. البته همهٔ این گفتگو، معمولی و متداولترین بحثها و اندیشه‌های جوانی بود که بارها، اما به شکل دیگر، و ضمن موضوعهای دیگر، شنیده بود ولـی چـرا بخصوص هم‌اکنون که در سر خود او هم عین این افکار پیدا شده بود، باید طوری پیش آید که وی مجبور بـاشد چنین گفتگـو و

اندیشه‌ای را بشنود؟ و چرا بخصوص الساعه که فکری دربـارهٔ پیرزن در سرش نطفه می‌بست، باید به این صحبت راجع به‌پیرزن برخورد کند؟... این تصادف همیشه به نظرش عجیب می‌آمد و این گفتگوی ناچیز دو نفر در قهوه‌خانه، اثر فوق‌العاده‌ای در پرورش افکار بعدیش بجا گذاشت. مثل اینکه واقعاً نوعی سرنـوشت و دستور در کار بود...

چون از میدان «سننایا» بازگشت، خودرابه‌روی نیمکت انداخت و یکساعت تمام همچنان بی‌حرکت نشست. ضمناً هوا تاریك شد. راسکلنیکف شمع نداشت و اصلا به فکرش هم نرسید کـه باید شمعی روشن کند. هرگز نمی‌توانست بیاد آورد که آیا در ایـن هنگام اندیشه‌ای در سر داشت یا نه. سرانجام باز تب و لرز پیش را احساس کرد و با لذت دریافت که می‌توان به روی نیمکت دراز هم کشید. بزودی خواب سنگین و عمیقی بر او چیره شد و گوئی او را زیر فشار خود قرار داد.

زمانی دراز خوابید، بدون اینکه خواب ببیند. اما ناستاسیا که ساعت ده صبح بعد به اتاق او آمد بزحمت بیدارش کرد. چای و نان برایش آورد. اما باز چای پس مانده بود و باز ناستاسیا آن را در قوری خود ریخته بود.

ناستاسیا با عصبانیت فریاد زد:

ـ عجب می‌خوابد! همه‌اش می‌خوابد!

راسکلنیکف بزحمت نیم‌خیزی‌کرد. سرش درد می‌کرد. همینکه برپا خاست، در اتاقك خود چرخی زد و باز بر روی نیمکت افتاد.

ناستاسیا بانگ زد:

ـ باز هم خواب؟ آخر مگر مریضی؟

راسکلنیکف جواب نمی‌داد.

ـ خوب، حالا چای می‌خوای؟

راسکلنیکف در حالی که چشمانش را مجدداً می‌بست رو را به دیوار کرد و بزحمت گفت:

ـ بعـد.

ناستاسیا بالای سرش ایستاد و گفت:

ــ شاید راستی ناخوش باشد.

آنگاه برگشت و رفت.

ساعت دو بعد از ظهر باز ناستاسیا با سوپ وارد شد. راسکلنیکف مانند پیش خوابیده و چای دست نخورده بود. ناستاسیا حتی رنجید. با خشم او را تکان داد و در حالی که با تنفر به او می‌نگریست فریاد زد:

ــ چقدر می‌خوابی!

راسکلنیکف برخاست و نشست، اما چیزی نگفت و چشمش را بزمین دوخت.

ناستاسیا پرسید:

ــ ناخوشی یا نه؟

لکن باز جوابی نشنید و پس از کمی سکوت مجدداً گفت:

ــکاش اقلا به خیابان می‌رفتی، بادی بهت می‌خورد. غذا می‌خوای یا نه؟

راسکلنیکف با حال ضعف پاسخ داد:

ــ بعد، برو!

و دستی به نشانهٔ بیعلاقگی تکان داد.

ناستاسیا باز کمی ایستاد، با دلسوزی نگاهی بر وی انداخت و خارج شد. پس از چند دقیقه راسکلنیکف چشمها را گشود و مدتی به چای و سوپ خیره شد، نان را برداشت، قاشق را بدست گرفت و مشغول خوردن شد.

غذای کمی با بی‌اشتهائی خورد. تنها دو سه قاشق وآنرا هم گوئی بدون اراده خورْد. سرش دیگر آنقدر درد نمی‌کرد. چون ناهار را خورد باز به‌روی نیمکت دراز کشید، اما دیگر خوابش نمی‌برد، بلکه بیحرکت، در حالی که چهره‌اش را در بالش فرو برده بود دراز کشید. پیاپی گوئی خواب می‌دید. رؤیاهایش بسیار عجیب بودند. بیش از همه بنظرش می‌آمد که در نقطه‌ای از افریقاست، در مصر است و یا در واحه‌ای نامعلوم. کاروان استراحت می‌کند و شترها

آرام خوابیده‌اند. دورادور او نخلهای زیادی روئیده‌اند، همه مشغول صرف ناهارند. اما او فقط آب می‌نوشد، آنهم مستقیماً از چشمه‌ای که همینجا در کنارش جریان دارد و زمزمه می‌کند. هوا آنقدر خنک است و آب هم آنقدر خوب و آنقدر آبی است و سرد... آب روی سنگهای رنگارنگ و خاك پاك چون طلا می‌درخشد و می‌دود. ناگهان بطور وضوح شنید که ساعت زنگ می‌زند. یکه‌ای خورد، بخود آمد، سر را بلند کرد، نگاهی از پنجره به بیرون افکند، وقت را در نظر آورد و بیدرنگ، در حالی‌که بکلی به‌هوش آمده‌بود برجست. درست مثل اینکه کسی او را از روی نیمکت بزور کنده باشد بر روی نوك پنجه به‌در نزدیك شد، آنرا آهسته نیم‌باز کرد وبرای شنیدن صدای پائین پله‌ها گوشها را تیز کرد. قلبش بشدت می‌زد اما در راه‌پله‌ها همه‌چیز آرام بود و همه خوابیده بودند... به نظرش بسیار غریب و عجیب می‌نمود که توانسته بود در چنان فراموشی از شب پیش تا به حال بخوابد و هنوز نه کاری انجام داده و نه چیزی حاضر کرده باشد... و حال آنکه شاید ساعت شش ضربه نواخته بود... ناگهان به جای خواب و بیهوشی اضطراب و التهاب بیمارانهٔ غیر طبیعی بر او مسلط شد. مقدمهٔ کار چندان زیاد نبود. تمام قوایش را جمع کرد تا فکر همه چیز را بکند و هیچ نکته‌ای را از یاد نبرد. اما قلبش چنان می‌تپید و صدا می‌کرد که نفس‌کشیدن برایش دشوار شد. نخست لازم بود بندی فراهم کند و به پالتو خود بدوزد. این کار یك لحظه بود. دست به زیر بالش کرد و در میان رختهائی که زیر آن انباشته شده بود، پیراهن نشسته و کهنه و ژندهٔ خود را بیرون کشید. از تکه‌پاره‌های آن نواری به پهنای پنج و به درازی سی و پنج سانتیمتر پاره کرد. این تکه را دولا نمود، سپس پالتو تابستانی گشاد و محکم خود را که از پارچهٔ ضخیمی دوخته شده بود و تنها لباس روی او بود از تن بیرون‌آورد و سر نوار را از درون به‌زیر بغل چپ دوخت. دستهایش در حال دوختن می‌لرزید، اما بر خود مسلط شد، بطوری که وقتی پالتو را دوباره در بر کرد، از بیرون هیچ چیز معلوم نبود. سوزن

و نخ از مدتها پیش، در قطعه‌ای کاغذ، درون میز کوچك وی آماده بود. اما دربارهٔ بند، بایدَ گفت که این اختراع بسیار ماهرانه، از شخص او بود. بند برای تبر در نظر گرفته شده بود: آخر غیرممکن بود تبر را در کوچه بدست گرفت و برد، اگر هم می‌خواست زیـر پالتو پنهانش کند، لازم بود که با دست آنرا نگهدارد که البته جلب توجه می‌کرد. اکنون با این بند کافی بود که تیغهٔ تبر را از آن رد کند تا تبر در زیر بغل او، از درون، در طی راه آرام آویزان باشد. اکنون با نهادن دست در جیب پهلوی پالتو می‌توانست انتهای دستهٔ تبر را نگه دارد تا تبر تکان نخورد. چون پالتو بسیار گشاد بود، بلکه درست به کیسه‌ای می‌مانست، به این جهت در ظاهر معلوم نمی‌شد که از داخل جیب، با دست چیزی را نگه داشته است. فکر این بند را دو هفته پیش در سر خود پرورانده بود.

چون از این کار فارغ شد، راسکلنیکف انگشت خود را در شکاف کوچکی که بین نیمکت یا به اصطلاح «دیوان ترکی» و زمین موجود بود، فرو برد و در گوشهٔ چپ آن کمی به کند و کاو مشغول شد و امانتی را که مدتها پیش آماده و پنهان کرده بـود بیـرون کشید. ضمناً باید گفت این امانت بهیچوجه امانت واقعی نبود، بلکه قطعه‌چوبی بود صیقلی شده‌که بزرگی آن‌بیش ازیك قوطی‌سیگار نقرهٔ معمولی نبود. این قطعه چوب را او اتفاقـاً ضمـن یکـی از گردشهای خود، در حیاطی که کارگاهی در آن قرار داشت، یافته بود. بعد پاره آهن باریکی، که حتماً شکستهٔ چیز دیگری بود، همان وقت در خیابان یافته بود و به این قطعه چوب اضافه کرده بـود. پس از نهادن دو قطعهٔ مزبور به روی هم (قطعه آهن کوچکتـر از تکه چوب بود) آن را محکم با نخ بست و به‌وضع جالبی در کاغذ سفیدی منظم پیچید و آنقدر آن را نخ‌پیچ کرد تا بازکردنش مشکل باشد. این کار بدان منظور انجام شده بود که توجه پیرزن مدتـی برای باز کردن شیء جلب شود و او بتواند هنگامی که به کار خود سرگرم است، چند دقیقه‌ای فرصت داشته باشد. پاره آهن کوچك بدان منظور اضافه شده بود که پیرزن در لحظهٔ اول متوجه نگردد

که شیء چوب است. همهٔ اینها مدتی بود که زیر نیمکت او نگهداری می‌شد. همینکه امانت خود را بدست آورد، ناگهان صدای فریاد کسی در حیاط بلند شد:

ــ مدتی است که از ساعت شش می‌گذرد!

ــ مدتی است؟ خدایا!

راسکلنیکف به‌سوی در شتافت، گوشها را تیز کرد، کلاهش را برداشت و از سیزده پلکان خود، با احتیاط و بی‌صدا مانند گربه‌ای پائین رفت. اکنون مهمترین کار ربودن تبر بود ازآشپزخانه. در اینکه کار را باید با تبر انجام داد، از مدتی پیش تصمیم گرفته بود. هرچند او یك کارد تاشو باغبانی هم داشت، اما به‌کارد و بخصوص به‌قوای خود ایمان نداشت و از این رو بود که دربارهٔ تبر تصمیم قطعی گرفته بود. در ضمن باید نکته‌ای راجع به تمام تصمیمات قطعی که او در این مورد گرفته بود متذکر شویم. همهٔ این تصمیمات کیفیت عجیبی داشتند: یعنی هرقدر آنها قطعی‌تر می‌شدند به‌همان اندازه در نظر او بی‌معنی‌تر و منحوس‌تر می‌نمودند. باوجود تمام کشمکش رنج‌آور درونی خود راسکلنیکف هرگز در طول این مدت، حتی آنی نمی‌توانست به قابل اجرا بودن نقشه‌های خویش ایمان بیاورد. اگر اتفاقات چنان پیش می‌آمد که تمام‌جزئیات نقشه تا آخرین نکته بررسی و دربارهٔ آن تصمیم نهائی گـرفته می‌شد، بطوری‌که دیگر هیچ جای تردید باقی نمی‌ماند، آن‌وقت بسیار احتمال می‌رفت که او از تصمیم خود، چون از کاری وحشتناك و غیر ممکن، بطور قطع منصرف گردد. باری، شك و تردید و نکات پیچیده هنوز بینهایت زیاد بود. اما بدست آوردن تبر مسئله‌ای بسیار جزئی بود که ابداً او را ناراحت نمی‌کرد، چون از این‌آسانتر دیگر کاری نمی‌شد. توضیح آنکه ناستاسیا غالباً، بخصوص سر شب، از منزل خارج می‌شد: یا سری به همسایه‌ها می‌زد یا به‌دکان می‌رفت و در را همیشه باز می‌گذاشت. صاحبخانه هم برسر این موضوع همیشه با او دعوا داشت. از این‌رو کافی بود که چون وقت فرا رسد، آهسته وارد آشپزخانه شود، تبر را بردارد وپس‌از یك

ساعت که همه‌چیز بپایان رسید، به آشپزخانه باز گردد و تبر را سر جای خود بگذارد.

اما تردیدهائی هم در پیش بود: اگر یك‌ساعت بعد بازگردد تا تبر را سر جای خود بگذارد و ببیند که ناستاسیا هم اتفاقاً همانجاست، البته در این‌صورت باید رد شد و منتظر ماند تامجدداً بیرون برود. اما اگر درهمان‌هنگام ناستاسیا به‌فکرتبر بیفتد وشروع به‌جستجوی آن‌کند و سرو صدا راه اندازد، آن‌وقت تولید سوءظن خواهد کرد، یا دست‌کم موردی برای آن ایجاد خواهد شد.

اما اینها همه جزئیاتی بود که هنوز درباره‌شان نیندیشیده و فرصت اندیشه هم نیافته بود. فکر اصل کار را می‌کرد و جزئیات را کنار می‌نهاد، تا وقتی که خوب به همه چیز اطمینان کند. منتها همین امر به‌نظر غیر ممکن می‌رسید، لااقل به نظر خودش چنین می‌آمد. مثلا بهیچ‌وجه نمی‌توانست تصور کند که روزی دست از فکر کردن بردارد، برخیزد و در نهایت سادگی به‌آنجا برود... حتی آزمایش چندی پیش را (یعنی بازدید به منظور بررسی نهائی محل را) هم سرسری انجام داده بود، نه آنطور که واقعاً باید و شاید. باخود فکر کرده بود: «بگذار بروم و امتحانی بکنم، آنقدر که فکر ندارد!» اما آناً دچار التهاب شد، آب دهان برزمین افکند و با احساس غضب نسبت به‌خویشتن، فرار کرد. حال آنکه بنظر می‌رسید تمام دقت و بررسی لازم از لحاظ حل مشکل اخلاقی این مسئله، مدتی پیش انجام شده بود. فرضیه‌اش چون تیغی بـران می‌نمود و حتی در خود هم دیگر اعتراض معقولی علیه آن نمی‌یافت. لکن در همین مورد نیز اصلا به خود اطمینان نداشت. با سرسختی و بنده‌وار از هرسو پی‌ایرادی می‌گشت، بطوری‌که انگـار کسی کورکورانه او را به‌این کار وا می‌داشت. اما روز آخر که چنان غیر مترقبه سر رسیده بود و همه‌چیز را یکجا حل کرده بود، در وی خود بخود اثری عمیق نهاد. پنداری کسی دست اورا گرفته بود و با نیروئی شگرف، کورکورانه و بدون کوچکترین مقاومتی به دنبال خود می‌کشید. گوئی گوشه‌ای از لباسش در چرخ ماشینی گیر کرده

بود و ماشین او را کم‌کم به درون خود می‌کشاند.

در آغاز امر، که البته مـدتها پیش بـود، پـرسشی ضمن پرسشهای دیگر او را سخت به‌خود مشغول می‌داشت: در شگفت بود که چرا تقریباً تمام جنایات به‌این آسانی آشکارا و فاش می‌شوند وچرا تقریباً جای پای همهٔ جنایتکاران به‌این سادگی کشف می‌شود. کم‌کم به‌نتایج گوناگون جالبی رسید و بنظرش آمد که اشکال عمدهٔ پنهان داشتن جنایت، آنقدر وابسته به وسائل مادی نیست، بلکه بیشتر بستگی به‌خود جنایتکار دارد. چه جنایتکار، و تقریباً هـر جنایتکاری، در حین جنایت دستخوش نوعی ضعف اراده و فکر می‌گردد. یعنی درست هنگامی‌که بیش از هرچیز احتیاج به تعقل و احتیاط است، اراده و فکـر روشن جـای خـود را بـه نـوعـی سبکسری عجیب بچگانـه‌ای می‌دهـد. بنابـر اعتقادش ایـن تیرگی عقل و ضعف اراده مانند مرضی بر انسان چیره می‌شود، بتدریج پرورش می‌یابد و کمی‌پیش‌از وقوع جنایت، به‌منتها درجهٔ رشد خود می‌رسد. این‌حال هنگام وقوع جنایت و چندی هم پس‌از آن، بسته به اشخاص، همچنان به‌قوت خود باقی است و سپس مانند هربیماری دیگر مرتفع می‌شود. سؤالی پیش می‌آید که آیا بیماری مولد جنایت است، یا خود جنایت به‌دلیلی، بنابر جوهر خود، همیشه همراه با حالتی شبیه به بیماری است؟ او هنوز در خود توان حل این مسئله را نمی‌دید.

پس‌از رسیدن به‌این نتایج، معهذا راسکلنیکف یقین داشت که در مورد او وکار او چنین تحولات بیمارانه غیر ممکن است و عقل و اراده‌اش همواره هنگام اجرای نقشهٔ طرح شده با وی‌خواهند بود. ایمان وی به‌این امر تنها به‌دلیل آن بود که وی نقشهٔ خود را «جنایت» نمی‌شمرد. از شرح تمام جریانی که منتج به‌این نتیجه‌شد، صرف‌نظر می‌کنیم، چون بی‌آن‌هم ما قدری به‌جلو دویده‌ایم، فقط همین‌قدر اضافه می‌کنیم که اشکالات مادی صرف، درنظرش مقام ثانوی را داشتند. فکر می‌کرد: «کافی است که فقط حکومت اراده وعقل را برآنها حفظ کرد تا بتوان به‌موقع خود، یعنی هنگام آشنائی

دقیق باجزئیات کار برآنهاچیره شد...» اما کار شروع نمی‌شد. به تصمیمات‌نهائی خود، همچنان کمتر ایمان داشت وچون ساعت موعود فرارسید، همه‌چیز به‌نحو دیگر، یعنی بصورتی اتفاقی وحتی ناگهانی انجام شد.

امری بسیار جزئی، هنوز قبل از آنکه از پلکان فرود آید، وی را در بن‌بست قرار داد؛ چون‌به آشپزخانهٔ صاحبخانه که مانند همیشه درش باز بود رسید، با احتیاط نظری به‌درون آن افکند تا ببیند در غیاب ناستاسیا خود صاحبخانه آنجا هست یا نه، و اگر نبود مطمئن شود که در اتاقش خوب بسته باشد تا مبادا هنگامی‌که به‌دنبال تبر به آشپزخانه می‌رود، صاحبخانه از اتاق خود سر بیرون آورد. چون دید ناستاسیا این بار نه تنها در آشپزخانه است بلکه مشغول انجام کاری هم هست، یعنی از سبدی رختهای شسته را بیرون می‌آورد و به روی بند آویزان می‌کند، بینهایت متعجب شد. ناستاسیا به‌محض دیدن او دست از پهن کردن رخت کشید، روی خود را به‌وی نمود و آنقدر نگاهش کرد تا از آنجا گذشت. اما راسکلنیکف به او نگاهی نکردو چنان از آنجا گذشت که گوئی متوجه چیزی نشده است. لکن کار تمام بود چون دیگر تبری درکار نبود! راسکلنیکف در تحیری عمیق فرو رفت.

چون به‌سوی در خروجی می‌رفت با خود اندیشید: «آخر به چه مناسبت، به‌چه دلیل گمان می‌کردم که دراین هنگام حتماً در منزل نخواهد بود؟ چرا، چرا من دراین امر چنین مطمئن بودم؟» راسکلنیکف خود را کوفته و حتی زبون احساس می‌کرد. از شدت خشم می‌خواست به‌حال خود بخندد... خشم شدید حیوانی در دلش بجوش آمد. در آستانهٔ در به‌حال تفکر ایستاد. رفتن به خیابان و به‌خاطر حفظ ظاهر گردش کردن، برایش تنفرآور بود و برگشتن به‌خانه، از آن نفرت‌انگیزتر. در حالی‌که دم در، و درست مقابل اتاقك درباز سرایدار ایستاده بود و زیر لب باخود می‌گفت: «چه فرصتی را برای همیشه از دست دادم!» ناگهان تمام وجودش‌تکانی خورد. از اتاق کوچك سرایدار که در دوقدمیش بود، از زیر

نیمکت چوبی، برق چیزی بچشمش خورد... به اطراف نگاهی‌کرد، هیچکس دیده نمی‌شد. با سر پنجه به اتاق نزدیك شد، از دوپلهٔ کوچك آن‌پائین رفت وبا آوائی نحیف سرایدار را صدا زد؛ «البته همین‌طور است، در منزل نیست، اما باید همین نزدیکها، در حیاط باشد، چون در اتاقش بکلی باز است.» وبیدرنگ خود را به‌سوی تبر انداخت (آن چیز براق تبر بود) آن‌را از زیر نیمکت، از بین دوکندهٔ هیزم بیرون کشید. همانجا، پیش از آنکه از اتاق بیرون آید، آن‌را به بندی که تهیه دیده بود محکم کرد. هردو دست را در جیب نهاد و از اتاق سرایدار بیرون آمد. کسی ملتفت او نشد. درحالی‌که تبسم مرموزی برلبانش نقش بست، اندیشید: «حالا که به‌کمك عقل نشد به‌کمك ابلیس شد!» این پیشامد به او جرأت بینهایت داد.

راه را آهسته و با وقار می‌پیمود. شتاب نمی‌کرد تا سوءظن تولید نکند. به گذرندگان کمتر می‌نگریست. می‌کوشید اصلا به‌چهرهٔ آنان ننگرد و هرچه ممکن است کمتر جلب توجه کند. در اینجا به یاد کلاه خود افتاد: «خداوندا، سه روز پیش پول هم داشتم و نتوانستم کلاهی تهیه کنم!» و کلماتی نفرین‌آمیز از دلش بیرون ریخت. چون با یك چشم به‌داخل دکانی نظر افکند، از ساعت‌دیواری آن دانست که هفت و ده دقیقه است. باید هم عجله‌کند وهم دوری بزند تا پس‌از گشتن به دورخانه، از جانب دیگر به‌آن نزدیك‌شود...

سابقاً هنگامی‌که برایش پیش می‌آمد که این ماجرا را در ذهن خود مجسم سازد، گاهی فکر می‌کرد که حتماً ترس بر او مستولی خواهد شد. اما اکنون زیاد نمی‌ترسید، بلکه هیچ نمی‌ترسید. دراین هنگام حتی افکاری دیگر که اصلا ارتباطی به‌موضوع نداشتند، توجهش را جلب کردند، اما برای مدتی کوتاه. هنگامی‌که از کنار باغ «یوسوپف» می‌گذشت، حتی به‌فکر لزوم ساختن فواره‌های بلند افتاد وباخود اندیشید که آنها چه خوب خواهند توانست هوای میدانها را تازه و خنك کنند. کم‌کم به‌این فکر افتاد که اگر «باغ تابستانی» برتمام «میدان مارس» گسترش می‌یافت وحتی به باغ

«کاخ میخایلوسکی» می‌بیوست برای شهر چه سودمند می‌شد وچقدر بر زیبائی آن می‌افزود. در اینجا ناگهان فکری توجه او را به‌خود مشغول کرد که چرا در همهٔ شهرهای بزرگ انسان نـه‌از روی اجبار، اما گوئی مخصوصاً، متمایل است در نقاطی زندگی کند و سکنی گزیند که در آن نه‌باغی باشد و نه فواره‌ای؛ در نقاطی که پراز کثافت و تعفن و هر نوع پلیدی باشد. در این موقع گردشهای خود او در میدان «سننایا» در نظرش مجسم شد، لحظه‌ای بهوش آمد و اندیشید: «چه مزخرفاتی، نه، بهتر است اصلا فکری نکرد!» سپس اندیشهٔ دیگری از سرش گذشت: «لابد آنهائی را هم که به‌سوی اعدام می‌برند، فکر خود را به تمام موجوداتی که بر سر راه خود می‌بینند متوجه می‌سازند.» اما این اندیشه فقط لحظه‌ای چون برق از سرش گذشت و خود با شتاب آن‌را خاموش کرد. دیگر راهی نمانده بود، این هم خانه، این هم در بزرگ ورودی. ازجائی نامعلوم ناگهان ساعتی بصدا درآمد و ضربه‌ای نواخت. «یعنی چه، نکند ساعت هفت ونیم باشد؟ ممکن نیست، حتماً ساعت جلو است!» بختش یاری کرد و دم در بزرگ ورودی همه‌چیز به‌خیر گذشت. گوئی مخصوصاً در آن هنگام، یعنی کمی قبل از او، بار بزرگی از کاه داخل همان در شد و او را، که از همانجا به‌درون حیاط می‌رفت، بکلی پوشانید. همینکه بار از هشتی گذشت و وارد حیاط شد، راسکلنیکف نیز فوراً به‌سوی راست پیچید. در آنجا، آن طرف گاری انباشته از کاه، صدای فریاد و دعوای چندنفر شنیده می‌شد. اما کسی متوجه او نشد و کسی هم با او برخوردی نکرد. بسیاری از پنجره‌هائی که مشرف به‌این حیاط بزرگ چهارگوش می‌شدند، در این لحظه باز بودند، اما راسکلنیکف سرش را بلند نکرد: قدرت این کار را نداشت. راه‌پله‌ای که به‌سوی اتاق پیرزن مـی‌رفت، نزدیك یعنی فوراً پس از در ورودی، در سمت راست واقع شده بود. راسکلنیکف پس‌از لحظه‌ای خود را در آن یافت. نفسی تازه کرد و با دست قلب خود را که سخت می‌زد فشار داد، تبر را لمس و برجای خود استوار کرد. آهسته و با احتیاط، درحالی‌که

گـوشهایش را خوب تیز کرده بود، از پله‌ها بالا رفت. اتفاقـاً راه‌پله هم در آن هنگام کاملا خلوت بود. همهٔ درها بسته بود و او با هیچکس مواجه نشد. فقط در طبقهٔ دوم، در آپارتمانی خالی باز بود و در آن عده‌ای نقاش کار می‌کرد؛ اما آنها حتی نگاه هم نکردند.

راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و راه خود را ادامه داد. «البته بهتر می‌بود اگر آنها اصلا اینجا نبودند، اما... هنوز دو طبقهٔ دیگر هم مانده است».

خوب، این‌هم طبقهٔ چهارم، این هم‌در، این هم آپارتمان مقابل، آن‌یکی هم خالی‌است. در طبقهٔ سوم، بنا برتمام شواهد، آپارتمانی که درست زیر آپارتمان پیرزن قرار گرفته، خـالی است. کارت ویزیتی که با میخهای کوچك به‌در کوبیده شده بود برداشته شده است. پس خانه را خالی کرده‌اند!... راسکلنیکف بسختی نفس می‌کشید. در یك لحظه فکری از سرش گذشت. «چطـور است برگردم؟» اما جوابی به‌خویشتن نداد و گوشش را به‌سوی خانهٔ پیر زن تیز کرد. سکوت مرگ‌آسائی حکمفرما بود. بعد، یك‌بار دیگر به راه پله گوش داد و مدتی دقیق گوش خود را تیز کرد... سپس، برای آخرین‌بار به اطراف خود نگریست، خود را جمع وجور و مرتب کرد، و باز تبر را که در بند بود آزمایش کرد. با خـود می‌گفت: «آیا رنگم زیاد پریده است؟ زیاد ملتهب نیستم؟ پیرزن سوءظنی است... چطور است باز هم کمی صبر کنم... تا قلبم آرام شود..؟»

اما قلبش آرام نمی‌شد. برعکس، گوئی مخصوصاً تندتر و تندتر و تندتر می‌زد. راسکلنیکف طاقت نیاورد، آهسته دستش را دراز کرد و زنگ زد. پس‌از نیم دقیقه باز زنگ‌زد. این‌بار کمی محکمتر زد. جوابی نمی‌آمد. زنگ زدن بیهوده فایده‌ای نداشت و شایستهٔ او هم نبود. پیرزن که البته در منزل بود، سوءظنی وتنها بود. راسکلنیکف تاحدی از عادت او مطلع بود.

یك‌بار دیگر گوشش رابه‌در چسبانید. معلوم نیست، حواسش

چنان برانگیخته بود (که‌مشکل بنظر می‌آمد) یا واقعاً بخوبی شنیده می‌شد، اما به هرحال ناگهان صدای آهستهٔ دستی را بر چفت در همراه با خش و خش لباسی که بر آن کشیده می‌شد، تشخیص داد. کسی بیشك کنار در ایستاده بود و درست مانند او، که از بیرون مخفیانه گوش ایستاده بود، آن دیگری هم در داخل ایستاده وگویا او هم گوشش را به‌در چسبانیده بود...

راسکلنیکف عمداً حرکتی کرد و با صدای نیمه‌بلند چیزی گفت تا تصور نشود که خود را پنهان می‌کند. آنگاه برای بار سوم زنگ زد، اما آهسته، با وقار و بدون کوچکترین بیقراری. بعداً که بیاد این لحظه می‌افتاد و آنرا روشن و واضح مجسم می‌کرد، می‌دید که برای همیشه اثر آن لحظه در او حك گردیده است. فهم اینکه آنهمه نیرنگ را از کجا آورده بود برایش نامقدور بود، خصوصاً که در آن وقت گاهی گوئی تاریکی بر عقلش چیره می‌شد و بدن خود را انگار اصلا احساس نمی‌کرد. پس از ثانیه‌ای شنیده‌شد که چفت در را باز می‌کنند.

۷

در مانند پیش به‌اندازهٔ شکاف بسیار باریکی گشوده شد و باز دو چشم تیز بی‌اعتماد از تاریکی به‌او خیره شدند. در این موقع راسکلنیکف خود را باخت و نزدیك بود اشتباه بزرگی بکند.

از بیم اینکه مبادا پیرزن از تنها بودن بترسد و نیز چون امیدی نداشت‌که قیافهٔ او جلب اعتماد وی را بکند، راسکلنیکف در را چسبید و به‌سوی خود کشید تا اینکه پیرزن به‌فکر بستن آن نیفتد. پیرزن‌که چنین دید، در را به‌سوی خود نکشید، اما چفت در را هم رها نکرد، بطوری‌که راسکلنیکف نزدیك بود پیرزن را با در به‌سوی پلکان بیرون بکشد. وقتی دید پیرزن جلو در را گرفته و نمی‌گذارد داخل شود، مستقیم به‌طرف وی رفت. پیرزن از ترس‌کنار جست، خواست چیزی بگوید، اما مثل اینکه نتوانست و با هردو چشم خود به‌او خیره شد.

راسکلنیکف هرقدر می‌توانست بی‌تکلف‌تر شروع به‌صحبت کرد:

ــ سلام‌علیکم آلینا ایوانونا.

اما صدایش به فرمان او نبود قطع شد و لرزید:

ــ من برای شما... چیزی آورده‌ام... اما بهتر است به‌اینجا بیائید، در روشنائی...

سپس ازکنار او گذشت و خود بی‌تعارف داخل اتاق شد. پیرزن به دنبالش دوید. زبانش باز شد و گفت:

ـ عجب، آخر چه می‌خواهید؟ کیستید. چکار دارید؟

ـ آلینا ایوانونا، اختیار دارید... آشنای شمام... راسکلنیکف... اینهم گروگانی‌که به‌شما گفته بودم، آورده‌ام...

و با این کلمات گروگان را به‌سوی او دراز کرد. پیرزن نگاهی به‌گروگان افکند و باز بیدرنگ به‌مهمان ناخوانده خیره شد. نگاهش دقیق، خشمناك و حاکی از بی‌اعتمادی بود. لحظه‌ای گذشت. به‌نظر راسکلنیکف چنان رسید که در چشمش حالتی شبیه به‌تمسخر می‌بیند، بطوری‌که گفتی همه‌چیز را دریافته است. جوان احساس می‌کرد خود را باخته است، به‌وحشت افتاده است، آنقدر به‌وحشت افتاده است‌که اگر پیرزن نیم‌دقیقهٔ دیگر همچنان بدون صحبت به‌او بنگرد حتماً از پیش او خواهدگریخت.

اما ناگهان با عصبانیت گفت:

ـ آخر چرا اینطور نگاه می‌کنید، مثل اینکه مرا نمی‌شناسید؟ می‌خواهید قبول کنید و الا نزد دیگران می‌روم، فرصت زیادی ندارم.

راسکلنیکف ابداً خیال گفتن این جمله را نداشت لکن جمله خودبه‌خود از دهانش بیرون پرید. پیرزن بخود آمد و لحن مصمم مهمان‌هم انگار به‌او دل داد. درحالی‌که به‌گروگان نگاه می‌کرد پرسید:

ـ آقاجون، آخر چرا یکدفعه اینطور... این چیست؟

ـ جاسیگاری نقره است، من‌که به‌شما دفعهٔ پیش گفته بودم.

پیرزن دست خود را دراز کرد.

ـ چرا آنقدر رنگتان پریده؟ دستهایتان هم می‌لرزد. مگر ترسیده‌ای، آقاجان؟

راسکلنیکف با صدای بریده‌ای پاسخ داد:

ـ تب ولرز می‌کنم. البته رنگ انسان می‌پرد... اگر غذائی در بساط نباشد.

قسمت آخر جمله را بزحمت ادا کرد. قوایش باز به تحلیل می‌رفت. اماجواب به‌نظر قابل‌قبول‌آمد وپیرزن گروگان را گرفت. در حالی‌که راسکلنیکف را باردیگر برانداز کرد وگوئی شیء را با دست وزن می‌کرد، پرسید:

ـ چیه؟

ـ چیه؟... جاسیگاری... نقره است، ببینید.

ـ نه، مثل اینکه نقره نیست... چقدر نخ‌پیچش کرده‌ای.

پیرزن در حالی‌که می‌کوشید نخ را بازکند، رو را به‌پنجره و به سوی روشنائی کرده بود (تمام پنجره‌ها با وجود هوای خفهٔ اتاق بسته بود) چند ثانیه‌ای راسکلنیکف را به‌حال خود گذاشت و پشت به‌اوکرد. جوان دکمه‌های پالتو را باز و تبر را از بند آزاد کرد، لکن بکلی آن را بیرون نیاورد و فقط با دست راست زیر لباس نگهش داشت. دستهایش بسیار ضعیف بود. خودش احساس می‌کرد چگونه هر لحظه دستهایش بیش از پیش بیحس می‌شوند و به‌خواب می‌روند. می‌ترسید که تبررا رها کند و بیندازد... ناگهان، مثل‌اینکه سرش گیج رفت.

پیرزن با عصبانیت بانگ زد:

ـ آخر چرا آنقدر نخ‌پیچش کرده‌ای!

خواست آهسته به‌سویش برگردد.

دیگر یك‌لحظه را هم نمی‌شد از دست داد. راسکلنیکف تبر را بیرون آورد، با هردو دست آن را بالا برد و در حالی که بکلی از خویشتن غافل بود، بی‌هیچ زحمتی، تقریباً بی‌اختیار، ته تبر را بر پیرزن فرود آورد. انگار اصلا نیروئی در وی نبود، اما همینکه یك‌بار تبر را فرود آورد، قدرتی در او بوجود آمد.

پیرزن مانند همیشه سربرهنه بود. موهای روشن کم‌پشت سفیدش مثل معمول با روغن چُرب و چون دم موش بافته شده و با شانه‌ای استخوانی‌که در پشت سرش خودنمائی می‌کرد، بالای سر او بند شده بود.

ضربه درست بر شقیقه وارد آمد، در این امر قدکوتاه پیرزن هم مؤثر بود. زن فریادی کرد، اما بسیار ضعیف و ناگهان بر روی زمین افتاد. همین‌قدر فرصت کردکه دو دست را به‌سوی سرش بالا ببرد. در یك دستش هنوز گروگان به‌چشم می‌خورد. در این موقع

راسکلنیکف با تمام قوا چند ضربهٔ پیوسته با ته تبر بر شقیقهٔ او فرود آورد. خون چون از لیوانی که برگشته باشد، بیرون ریخت و بدن به‌پشت افتاد. راسکلنیکف به‌عقب رفت تا مانع از افتادن آن نگردد، سپس بیدرنگ به‌روی صورتش خم شد. پیرزن مرده بود. چشمانش انگار می‌خواستند از حدقه‌بیرون بجهند. پیشانی‌و تمام صورتش چروك خورده و از شدت درد کج و معوج شده بود.

راسکلنیکف تبر را روی زمین، درکنار مرده نهاد و در حالی‌که می‌کوشید خود را به‌خونی‌که جاری بود آلوده نکند، فوراً دست در جیب او کرد، در همان جیب سمت راست‌که پیرزن دفعهٔ پیش‌کلیدها را از آن بیرون کشیده بود. عقل راسکلنیکف کاملا به‌جای خود بود. دیگر اثری از تیرگی و سرگیجه درکار نبود، لکن دستهایش هنوز می‌لرزید. بعدها به‌خاطر می‌آورد که در این موقع حتی بسیار دقیق و با احتیاط بود: پیوسته می‌کوشید که خود را آلوده نکند... کلیدها را فوراً بیرون آورد. همهٔ آنها مانند دفعهٔ پیش در حلقه‌ای فولادین بودند. بیدرنگ باآنها به‌اتاق خواب دوید. این اتاق کوچك بود و در آن گنجه‌ای پراز شمایل بچشم می‌خورد. نزدیك دیوار مقابل، تختخواب بزرگ نسبتاً تمیزی، با لحافی پنبه‌ای‌که روی آن ابریشمی و از تکه‌های مختلف دوخته شده بود، قرار داشت. کنار دیوار سوم، گنجهٔ لباس جا داشت. عجیب آنکه، تا کلید را به‌گنجه زد و تا صدای آن را شنید گوئی رعشه بر اندامش افتاد. باز ناگهان خواست همه‌چیز را همچنان بگذارد و برود. اما این حال ثانیه‌ای بیش نپائید؛ برای رفتن دیر بود.

راسکلنیکف حتی نیشخندی به‌فکر خود زد، که ناگهان اندیشهٔ ناراحت‌کنندهٔ دیگری چون برق بر سر او فرود آمد: ناگهان به‌نظرش آمدکه پیرزن شایدهنوز زنده‌باشد، هنوز بتواندبهوش آید. به این جهت‌کلیدها وگنجه را به‌حال خودگذاشت و به‌سوی جسد دوید؛ تبر را در دست‌گرفت و بالا برد، اما فرود نیاورد چون جای شك نبود، پیرزن مرده بود. همینکه خم شد و او را از نزدیك بازرسی‌کرد، بخوبی دید که جمجمهٔ پیرزن از هم شکافته و کمی به پهلو چرخانده

شده بود. خواست با انگشت آن را لمس کند اما دستش را عقب کشید: بدون آن هم همه‌چیزبخوبی پیدابود. درضمن خون به اندازهٔ گودالی جمع شده بود. ناگهان راسکلنیکف متوجه نواری شد که به گردن پیرزن آویخته بود، آن را کشید اما نوار محکم بود و پاره نمی‌شد، بخصوص که از خون هم تر شده بود. سعی کرد آن را به نحوی از زیر بغل پیرزن بیرون آورد، لکن چیزی مانع بود و گیر می‌کرد. از بیصبری نزدیك بود باز بیدرنگ تبر را برقسمت فوقانی کالبد و نوار فرود آورد. اما جرأت نکرد و با زحمت پس‌از دو دقیقه کندوکاو و آلوده‌کردن دستها وتبر، بی‌آنکه تبر را به‌جسد بزند، نوار را برید و بیرون‌کشید. اشتباه نکرده بود: این‌کیف پول بود. دو صلیب، یکی از چوب و دیگری از قلع، با شیء مینائی‌کوچك و کنار آن کیف جیر کوچك کثیفی با دوره و حلقه‌ای فولادین، بر نوار آویخته شده بود. کیف تاآنجاکه ممکن بود پرمی‌نمود.

راسکلنیکف‌کیف را بی‌آنکه بررسی‌کند درجیب نهاد، صلیبها را برسینهٔ پیرزن افکند و این‌بار با تبر خود را دوباره به‌اتاق خواب رسانید.

شتاب بسیار داشت، دسته کلید را با عجله به‌دست گرفت و باز مشغول ور رفتن به‌آن شد. کارش پیش نمی‌رفت: کلیدها به قفلها نمی‌خوردند. نه‌اینکه دستش می‌لرزید، نه، بلکه مرتب اشتباه می‌کرد. مثلا می‌دید که کلید مناسب نیست و به‌قفل نمی‌خورد، اما دست ازآن برنمی‌داشت. ناگهان به‌خاطر آورد و اندیشیدکه آن کلید بزرگ دندانه‌داری‌که درکنار کلیدهای کوچك دیگر آویزان است، حتماً متعلق به‌گنجه نیست (دفعهٔ پیش‌هم او این فکر را کرده بود) بلکه ازآن صندوقچه‌ای است که‌شاید همهٔ چیزها درآن نهفته باشد. راسکلنیکف گنجه‌را رهاکرد وفوراً به‌زیر تخت خزید، چه، می‌دانست که صندوقچه‌های پیرزنان معمولا زیر تخت قرار دارند. همین‌طورهم بود: صندوقچهٔ نسبتاً بزرگی به‌طول کمتر از یك متر، با دری برجسته که روی آن پوست نرم قرمزرنگی کشیده شده و با میخهای کوچك فولادینی کوبیده شده بود، زیر تختخواب قرار داشت. کلید

دندانه‌دار اتفاقاً به صندوقچه خورد و در آن‌را باز کرد.. همان‌رو، زیر ملافه‌ای سفید، پالتوئی از پوست خرگوش که پارچه‌ای قرمزرنگ در آن کار شده بود به‌چشم می‌خورد. زیر آن پیراهنی ابریشمین، سپس یك روسری و بعد تا ته صندوق گوئی فقط قماش بود. قبل از هرچیز خواست دستهای خونین خود را با پارچهٔ قرمزرنگی که در پالتو کار شده بود، پاك کند. فکر کرد: «قرمز است و روی رنگ قرمز خون کمتر دیده می‌شود» اما ناگهان بهوش آمد و با ترس اندیشید: «خداوندا، مگر دیوانه شده‌ام؟»

همینکه راسکلنیکف پارچه‌ها را تکان داد، ناگهان از زیر پالتو ساعتی طلا بیرون افتاد. راسکلنیکف شتابان مشغول بهم‌زدن محتوی صندوقچه‌شد. واقعاً هم‌لابلای پارچه‌ها اشیائی ازطلا موجود بود ـ لابد همهٔ اینها گروگانهائی بودند که گروئی آن یا پرداخته شده یا هنوز پرداخته نشده بود ـ انواع النگوها، زنجیرها، گوشواره‌ها، سنجاقها و غیره بچشم می‌خورد. برخی از اینها در جلد خود و برخی در قطعه‌ای کاغذ روزنامه، اما بسیار مرتب و نظیف در کاغذهای دولا پیچیده و با نوار بسته شده بودند. بدون دقیقه‌ای معطلی، بی‌آنکه تفاوتی بین اجناس بگذارد و جلد آنها یا بسته‌ها را بگشاید، به‌انباشتن جیبهای شلوار و پالتو خود از این اشیا پرداخت. اما فرصت نکرد که زیاد جمع کند...

ناگهان شنید در اتاقی که پیرزن بود کسی راه می‌رود، بیدرنگ ایستاد. مانند مرده ساکت ماند. اما سکوت همه‌جا حکمفرما بود، نکند خیال به‌سرش زده باشد! لکن ناگهان بطور وضوح فریاد خفیفی به‌گوش رسید. گوئی کسی آهسته و بطور مقطع ناله می‌کرد و ساکت می‌شد. سپس مجدداً برای یکی دودقیقه سکوت مرگباری همه‌جا را فراگرفت. راسکلنیکف درکنار صندوقچه چمباتمه زد و منتظر ماند، بزحمت نفس تازه می‌کرد. ناگهان برجست، تبر را به دست گرفت و از اتاق خواب بیرون دوید.

در وسط اتاق لیزاوتا که بستهٔ بزرگی در دست داشت، ایستاده بود و درحالی‌که با تحیر به‌خواهر کشتهٔ خود می‌نگریست، رنگش چون گچ دیوار سفید شده بود و گوئی یارای فریاد نداشت. زن همینکه دید راسکلنیکف بیرون دوید، چون برگی آهسته لرزید. برتمام چهره‌اش رعشه افتاد، آنگاه دست خود را بلند و دهان را بازکرد، اما فریادی نزد. آهسته از پشت به‌عقب و به‌گوشه‌ای خزید و خیره‌خیره به‌جوان چشم دوخت، بدون‌آنکه فریادی‌کند. گوئی برای فریادکشیدن هوا کم داشت. راسکلنیکف با تبر بر او حمله برد. لبهای زن چون لبهای کودکان خردسال که از چیزی بترسند و به وجود هراس‌آوری خیره شده باشند و بخواهند فریاد بزنند، بطور ترحم‌آوری کج شد. لیزاوتای بخت برگشته بقدری ساده و بی‌دفاع و وحشتزده بودکه حتی دستهای خود را بلند نکرد تا چهره‌اش را بپوشاند، حال‌آنکه این حرکت در این لحظه تنها حرکت طبیعی او می‌توانست باشد، زیرا تبر درست در مقابل صورت وی قرار گرفته بود. فقط دست چپ خود را که آزاد بود، کمی بلندکرد ـ هنوز زیاد مانده بود که به‌صورتش برسد ـ وآهسته آن را به‌سوی راسکلنیکف دراز نمود، انگار می‌خواست او را از خود دورکند. ضربه درست با لبهٔ تبر بر جمجمه فرود آمد و به یك بار قسمت بالای پیشانیش را تا پشت سر شکاف. زن نقش برزمین شد. راسکلنیکف نزدیك بود خود را ببازد، بستهٔ او را برداشت، بعد آن را دوباره به‌زمین انداخت و به‌سوی راهرو دوید.

ترس بیشتر و بیشتر بر وی مستولی می‌شد. بخصوص پس‌از کشتار دومی که بکلی بیرون از انتظار بود. دلش می‌خواست زودتر از اینجا فرارکند. اگر در این هنگام توانائی درست دیدن و اندیشیدن را داشت، اگر فقط می‌توانست تصور تمام اشکال کار خود و تمام ناامیدی و زشتی و بی‌معنی‌بودن آن را بنماید، یا درك کند برچه دشواریها و شاید ظلم و شرارتی باید هنوز چیره شود، تا از اینجا خلاصی یابد و به‌منزل برسد، احتمال فراوان داشت که همه‌چیز را به‌حال خود می‌گذاشت و فوراً می‌رفت و شخصاً خود را معرفی می‌کرد؛ این را نه از ترس عاقبت کار می‌کرد، بلکه فقط از فرط هراس و تنفر نسبت به‌کاری‌که انجام داده بود. احساس نفرت

بخصوصی هرآن در او برانگیخته‌تر و بیشتر می‌شد. بهیچ‌وجه حاضر نبودکه هم‌اکنون به‌سوی صندوقچه یا به‌سوی اتاقها بازگردد.

اما نوعی حواس‌پرتی و حتی شاید اندیشه کم‌کم براو چیره می‌شد. گاه گوئی خویشتن را فراموش می‌کرد یا بهتر بگوئیم اصل کار را از یاد می‌برد و به‌فکر جزئیات می‌افتاد. ضمناً چون به آشپزخانه سری زد و به‌روی سکو سطلی پر از آب دید، به‌فکر شستن تبر و دستهای خویش افتاد. دستهایش آغشته به‌خون و چسبنده بودند. تبر را از سر، مستقیماً در آب فرو برد و تکه صابونی راکه در نعلبکی شکسته‌ای کنار پنجره بود، برداشت و در همان حال مشغول شستن دستهای خود شد. پس‌از شستن دستها تبر را هم بیرون آورد و آهن آن را شست و مدتی، تقریباً سه‌دقیقه، به‌شستن چوب آن، که به‌خون آلوده شده بود، پرداخت و برای این منظور حتی صابون بکار برد. سپس همه را با رختی که درهمانجا به روی بندی در آشپزخانه پهن بود، خشك کرد. آنگاه مدتی کنار پنجره تبر را با دقت وارانداز کرد؛ اثری از خون نمانده بود، فقط چوب آن هنوز تر بود. با دقت تبر را در بند زیر پالتو جا داد. بعد تاآنجاکه نور کم آشپزخانه اجازه می‌داد، پالتو و شلوار و چکمه‌های خود را بررسی کرد. ظاهراً از يك نگاه، مثل اینکه چیزی پیدا نبود، اما به‌روی چکمه‌ها لکه‌هائی بود. راسکلنیکف کهنه‌ای را تر و چکمه‌ها را پاك کرد. احساس می‌کرد که بررسی را آنطوری‌که باید خوب انجام نمی‌دهد و شاید هنوز چیز زننده‌ای موجود باشد که او نمی‌بیند. در حال تفکر در وسط اتاق ایستاد. فکر رنج‌آور و تاریکی در او جوانه می‌زد: فکر آنکه دیوانگی می‌کند و شاید در این لحظه نه توانائی قضاوت و نه دفاع از خویشتن را دارد و شاید هم آنچه را او در این وهله می‌کند، بهیچ‌وجه نمی‌بایست بکند... «خداوندا باید فرارکرد و رفت.» با زمزمهٔ این کلمات خود را در راهرو افکند. اما در اینجا چنان وحشتی در انتظارش بودکه هنوز مانند آن را هرگز احساس نکرده بود.

راسکلنیکف ایستاده بود و نگاه می‌کرد و آنچه را بچشم

می‌دید باور نمی‌کرد. در، در به‌بیرون، یعنی همان دری‌که از دالان به پلکانها باز می‌شد و او چندی پیش زنگش را زده بود، به‌اندازه يك وجب باز بود و در تمام این مدت هم نه قفل بود و نه چفت. پیرزن شاید به‌دلیل احتیاط در را پشت سر خود قفل نکرده بود. اما خداوندا! اوکه بعداً لیزاوتا را دیده بود! چطور نتوانست، آخر چطور نتوانست فکر کند که این زن از جائی باید داخل شده باشد! از لای جرز که نگذشته بود!

راسکلنیکف با شتاب به‌سوی در رفت و آن را چفت‌کرد.

ـ اما نه، این کارهم‌کار شایسته‌ای نیست! باید رفت، رفت...

چفت‌را برداشت، در را بازکرد، ودرپلکان بگوش ایستاد و مدتی همچنان گوش داد. درآن دور، در پائین و لابد نزدیك در ورودی، دو صدای زیرناشناسی بلند گفتگو می‌کردند و به‌هم دشنام می‌دادند. «چه خبر است؟» راسکلنیکف با صبرمنتظر ماند. سرانجام یکدفعه همهٔ سر و صداها خوابید و به‌یکباره قطع شد. از قرارمعلوم از هم جدا شدند. همینکه خواست بیرون رود، ناگهان در طبقهٔ زیر دری با سروصدا به‌سوی پلکان باز شد وکسی در حالی‌که ترانه‌ای زمزمه می‌کرد، از پله‌ها پائین رفت. راسکلنیکف با خود فکر کرد: «چه سروصدائی همهٔ اینها راه می‌اندازند!» و باز در را بست و در انتظار ماند. عاقبت سکوت همه‌جا را فراگرفت. کوچکترین صدائی شنیده نمی‌شد، اما همینکه باز قدمی به‌سوی پلکان برداشت، گامهای تازهٔ کسی به‌گوش رسید.

صدای گامها از دور می‌آمد، از آن اول پله‌ها، اما او بسیار واضح و خوب بعداً بیاد می‌آورد که همان وقت، از نخستین صدای گامها، به‌دلیلی نامعلوم حدس زد که حتماً به‌آنجا، یعنی‌به‌طبقهٔ چهارم و نزد پیرزن می‌آیند. چرا؟ آیا صدا، صدای مخصوصی بود؟ گامها سنگین و یکنواخت و بدون عجله می‌نمودند. هان از طبقهٔ اول گذشت، اکنون بالا می‌آید و صدای پا بلند و بلندتر می‌شود! صدای سنگین نفس‌نفس تازه وارد بگوش رسید. این هم طبقهٔ سوم... به‌اینجا می‌آید! ناگهان به‌نظر راسکلنیکف رسیدکه برجای خود

خشك شده است، درست مانند کسی‌که خواب ببیندکه به‌دنبالش می‌دونـد و نزدیکش رسیده‌اند و می‌خواهند بکشندش، اما برجـا میخکوب شده باشد و نتواند حتی دستها را تکان دهد.

سرانجام وقتی مهمان‌ناخوانده مشغول آمدن‌به طبقهٔ‌چهارم‌شد، راسکلنیکف تازه به‌حرکت درآمد و فرصت‌کرد به‌تندی و چالاکی از راهرو به‌داخل منزل پناه ببرد و در را هم پشت‌سر خود ببندد. بعد چفت را گرفت و آهسته و بی‌صدا به‌حلقه انداخت. اکنون تنها غریزه بود که کمکش می‌کرد. پس‌از انجام این کارها، نفس را در سینه حبس کرد و همانجا دم در گوش ایستاد. مهمان ناشناس هم به‌دم در رسیده بود. اکنون این دو مقابل یکدیگـر ایستاده بودند، درست همانطوری‌که چنـدی پیش او و پیرزن مقابل هم قرارگرفته بودند و فقط در آنها را از هم جدا می‌کرد و او گوش خود را تیز کرده بود.

مهمان چنـدبار نفس سخت و عمیق کشید. راسکلنیکف در حالی‌کـه تبر را در دست می‌فشرد با خـود اندیشید: «باید چاق و درشت باشد!» واقعاً گوئی همهٔ اینها را به‌خواب می‌دیـد. مهمان زنگ را گرفت و محکم نواخت.

همینکه زنگ کوچك فلزی صدا کرد، ناگهان به‌نظرش آمد که کسی در اتاق حرکت می‌کند. چند لحظه حتی خوب گوشش را تیز کرد. ناشناس یك‌بار دیگر زنگ زد و باز درنگ کـرد، سپس با بیصبری شروع کرد به‌کشیدن دستهٔ در. راسکلنیکف با وحشت به میلهٔ کج چفت‌که در حلقه جست‌وخیز می‌کرد، می‌نگریست و با ترس نامفهومی منتظر بود که چفت از جا کنده شود. واقعاًهم چنان در را سخت می‌کشیدند که این امر کاملا ممکن می‌نمود. خواست چفت را با دست نگاه دارد، اما ترسید آن دیگری ملتفت شود. راسکلنیکف دست وپای خود راگم‌کرده بود. گوئی سرش باز به‌دوار افتاده بود. فکر کرد «هم‌اکنون خواهم افتاد!» اما ناشناس سخن آغاز کرد و او فوراً به‌خود بازآمد.

مرد ناشناس گوئی از درون چاه نعره می‌کشید:

ـ چه‌خبره، خوابند یا کسی آنها را خفه کرده است؟ لعنتیها،

آهای آلینا ایوانونا، جادوگر پیر، لیزاوتا ایوانونا، زیبای بیهمتا، در را بازکنید. ای لعنتیها، یعنی خوابیده‌اند!

و باز درکمال عصبانیت، پشت‌سرهم، ده‌مرتبه‌ای باتمام قوا زنگ را کشید. خوب معلوم بودکه شخص ناشناس در این خانه آشنا و صاحب قدرت بود.

در همین هنگـام، ناگهان گامهای کوچك و عجـول کسی در پله‌های نزدیك به‌گـوش رسید. یك نفر دیگرهم نزدیك می‌شد، اما راسکلنیکف ابتدا درست متوجه این امر نشد.

تازه وارد با صدای طنین‌انـداز پرنشاط مهمان اولی راکـه همچنان زنگ را می‌کشید، مخاطب قرار داد و فریاد زد:

ـ واقعاً کسی نیست؟ سلام‌علیکم‌کخ[1].

راسکلنیکف فوراً با خود گفت: «از صدایش معلـوم می‌شود خیلی جوان است».

کخ جواب داد:

ـ شیطان عالم است، نزدیك است قفل در را بشکنم، اما شما ازکجا مرا می‌شناسید؟

ـ صحیح، سه‌روز پیش در «گامبرینوس» سه دست پشت‌سر هم سر بیلیارد از شما بردم!

ـ آهان...

ـ پس نیستند؟ عجیب است، خیلی هم احمقانه است. پیرزن کجا داشت برود؟ من کارش دارم.

ـ به، آقاجان، من هم کار دارم.

جوان بانگ زد:

ـ خوب، پس چه‌کنیم؟ از ایـن قـرار عقب‌گرد! اه، من خیال داشتم پولی بدست آورم!

ـ البته باید برگشت، اما آخـر چـرا وقت می‌دهـد؟ خـود جادوگرش برایم این ساعت را تعیین کرده بود. آخر راهم دور است، کدام گوری رفته است، نمی‌فهمم! تمام سال جادوگر نشسته است

1. Kokh

و بی‌حوصله است، پاهایش درد می‌کند، و آن‌وقت حالا، ناگهان رفته است به‌گردش!

ــ چطور است از سرایدار بپرسم؟

ــ چه‌چیز را ؟

ــ که به‌کجا رفته و کی می‌آید؟

ــ هوم لعنت برشیطان... بپرسیم... آخر جائی نمی‌رود...،

و با این کلمات یکبار دیگر دستهٔ قفل را کشید.

ــ لعنت برشیطان، چاره نیست، باید برگشت!

ناگهان جوان فریاد زد:

ــ صبر کنید، نگاه کُنید، می‌بینید چطور لای در باز می‌شود، وقتی آن را می‌کشید؟

ــ خوب؟

ــ پس معلوم می‌شود در قفل نیست و فقط چفت شده! می‌شنوید چطور چفت در صدا می‌کند؟

ــ خوب؟

ــ عجب، چطور شما نمی‌فهمید؟ معلوم می‌شود یکی از آنها در منزل است. اگر همه رفته بودند، در را از خارج با کلید قفل می‌کردند، نه‌آنکه از داخل با چفت ببندند. حالا می‌شنوید چطور چفت در صدا می‌کند؟ و برای اینکه چفت در را بتوان انداخت باید در منزل بود، می‌فهمید؟ ازاین قرار در منزل نشسته‌اند و در را باز نمی‌کنند.

کخ در حال تعجب با صدای بلند گفت:

ــ بله، بله، حقیقتاً هم! پس این دو معطل چه‌چیزند؟

و باز در کمال عصبانیت شروع کرد به کشیدن در.

جوان مجدداً فریاد کرد:

ــ صبر کنید، نکشید، در اینجا عیبی درکار هست. آخر شما که زنگ زدید، در را کشیدید، کسی باز نکرد؛ پس معلوم می‌شود یا هردو غش کرده‌اند یا...

ــ چی؟

ــ می‌دانید چه، برویم پی‌سرایدار، بگذارید خودش آنها را پیدا کند.

ــ صحیح است!

و هردو به‌پائین رفتند.

ــ صبر کنید، شما همینجا بمانید و من می‌دوم پائین پی سرایدار.

ــ چرا بمانم؟

ــ محض احتیاط. معلوم نیست چه پیش آید.

ــ باشد...

جوان با حرارت فریاد زد:

ــ آخر من برای شغل بازجوئی دادگستری خود را آماده می‌کنم. دراینجا واضح است، بله، واضح است که عیبی درکار هست.

باگفتن این کلمات جوان بدو از پله‌ها پائین رفت.

کخ ماند. یک‌بار دیگر آهسته زنگ را تکان داد، و زنگ هم یک‌بار صدا داد. سپس آهسته، مثل اینکه بررسی کند، دستهٔ در را به‌حرکت درآورد، گاه آن را به‌جانب خود وگاه به‌پائین می‌کشید تا یقین‌کند که در فقط چفت است. بعد در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد خم شد و از سوراخ کلید شروع به‌تماشا کرد. اما آن سوی در کلید بود و ازاین‌رو چیزی دیده نمی‌شد.

راسکلنیکف ایستاده بود و تبر را در دست می‌فشرد. گوئی در حال هذیان بود، حتی خود را آماده می‌کرد تا چنانچه آنها داخل شوند، با ایشان بجنگد. هنگامی‌که آن دونفر در می‌زدند و باهم قرار می‌گذاشتند، چندبار این فکر به سرش آمد که کار را یکسره کند و از پشت در فریاد زند. گاه دلش می‌خواست باآنها به‌دعوا پردازد و تا در را هنوز نگشوده‌اند سربسرشان بگذارد. بعد در سرش خطور کرد که «ایکاش زودتر تمام شود!»

ــ اما لعنت بر شیطان...

وقت می‌گذشت. یک دقیقه، دو دقیقه گذشت و کسی نمی‌آمد.

کخ به‌حرکت درآمد و ناگهان فریاد زد:

ــ لعنت برشیطان!..

و با بیصبری به پاس دادن خویش خاتمه داد و شتابان، در حالی که چکمه‌های خود را به پله‌ها می‌کوفت، پائین دوید. سرانجام صدای گامها خوابید.

ــ خدایا، چه‌کنم!

راسکلنیکف چفت را برداشت، در را کمی‌گشود، چیزی شنیده نمی‌شد و بعد ناگهان بدون اینکه فکری کند، خارج شد و در را هرقدر می‌توانست محکم‌تر بست و راه پائین را پیش‌گرفت.

سه‌پله پائین رفته بودکه ناگهان سروصدای زیاد از آن‌سو شنیده شد. به‌کجا برود! هیچ‌کجا ممکن نبود پنهان شود. چیزی نمانده بود که باز به‌داخل همان آپارتمان برگردد.

ــ آهای، غول بیابانی، شیطان، بگیر!

کسی از آپارتمان پائین با داد وفریاد خود را بیرون انداخت، بطوری‌که گوئی نمی‌دوید، بلکه از پله‌ها به‌پائین می‌افتاد و از بن‌حلق فریاد می‌کرد:

ــ متیکا، متیکا، متیکا! خدا لعنتت‌کند!

فریاد با صدای ونگی پایان یافت. آخرین سر و صداها از حیاط به‌گوش می‌رسید. بعد همه‌چیز آرام‌گرفت. اما در همان لحظه چندنفر که بلند و پی‌درپی حرف می‌زدند، با سروصدا از پله‌ها به بالا آمدند. اینان سه یا چهار نفر بودند. راسکلنیکف صدای طنین‌انداز جوان را تشخیص داد: «خودشانند!»

با نومیدی‌کامل به‌پیشوازشان رفت: «هرچه باداباد! اگر نگهم بدارند، کار خراب است و اگر راه بدهند باز هم کار خراب است. به‌یادشان خواهد ماند.» داشتند به‌هم می‌رسیدند. بین‌آنها فقط پلکان یك طبقه مانده بودکه ناگهان راه نجات پیدا شد: به‌فاصلهٔ چند پله از راسکلنیکف، در سمت راست، آپارتمانی خالی به‌چشمش خوردکه درش کاملا باز بود. این همان آپارتمان طبقهٔ دوم بود که کارگران در آن مشغول نقاشی بودند واکنون گوئی عمداً ازآنجا رفته بودند. لابد آنها بودندکه اکنون باآن سروصدا بیرون دویدند. کف

اتاقها تازه رنگ خورده بود. سطلی کوچك، قوطی رنگ و قلم‌موئی در وسط اتاق بود.

در یك آن راسکلنیکف از در باز به‌درون جست و بی‌صدا پشت دیوار ایستاد. این‌کار را درست بموقع انجام داد، زیرا آنهاهم دیگر به‌همان طبقه رسیده بودند و سپس به سوی بالا پیچیدند. از کنار او صحبت‌کنان گذشتند و به‌طبقهٔ چهارم رفتند. راسکلنیکف درنگی کرد، با نوك پنجه بیرون آمد و از پله‌ها پائین دوید. در راه‌پله‌ها هیچکس نبود. دم در ورودی هم همینطور. بسرعت از در خانه گذشت و در خیابان به‌سمت چپ پیچید.

راسکلنیکف بخوبی می‌دانست، بله، بسیار خوب می‌دانست که در این لحظه آن چند نفر دیگر در آپارتمان هستند و بسیار هم متعجبند که در باز است و حال‌آنکه تا هم‌اکنون چفت بود. می‌دانست که آنان اکنون دیگر مشغول تماشای کالبدها هستند و بیش‌از یك آن نخواهد گذشت که حدس خواهند زد و بخوبی پی‌خواهند بردکه قاتل تا هم‌اکنون درآنجا بود و فرصت‌کرده است خود را پنهان‌کند، از بیخ‌گوششان ناپدید شود و فرارکند. شاید هم حدس بزنند هنگامی‌که آنها به‌بالا می‌رفتند او در آپارتمان خالی نشسته بود. بااینهمه راسکلنیکف بهیچ‌وجه جرأت نمی‌کرد گامها را تندکند، گواینکه تا پیچ اول صد قدم مانده بود. «چطور است داخل یکی از درهای ورودی خانه‌ها شود و در راه‌پله‌های ناشناس قدری درنگ کند؟ نه، خطرناك است! چطور است تبر را جائی بیندازد؟ چطور است درشکه‌ای کرایه کند؟ نه، خطرناك است، خطرناك!»

افکارش درهم می‌شد. اما این هم پس‌کوچه؛ نیمه‌جان در آن پیچید. در اینجا تا حدی نجات یافته بود و این موضوع را خودش‌هم می‌فهمید: امکان سوءظن کمتر بود. بعلاوه در اینجا رفت وآمد مردم زیاد بود و او در میان آنان چون ذره‌ای ناپدید بود. اما تمام عذابهائی که براو گذشته بود، بقدری از نیرویش کاسته بود که بزحمت حرکت می‌کرد. عرق قطره قطره از او فرو می‌چکید. تمام‌گردنش خیس بود. چون به‌نهری رسید کسی فریاد زد: «عجب مست است!»

اکنون دیگر بزحمت خود را بیاد می‌آورد و هر چه بیشتر می‌گذشت، بدتر می‌شد. بااینهمه بعداً به‌خاطر آوردکه چون به‌نهر رسید، از جمعیت‌کم و از اینکه بیشتر به‌چشم خواهد خورد، ترسید. نزدیك بود به‌داخل کوچه بازگردد. بااینکه چیزی نمانده بود از پا درآید؛ دوری زد و بکلی از سمت دیگر به خانهٔ خود رسید. وقتی وارد در ورودی خانه شد، حواسش هنوز خوب جمع نبود، دست‌کم اینکه وارد پلکان که شد تازه به‌فکر تبر افتاد. مسئلهٔ بزرگی درپیش بود: یعنـی می‌بایست تبـر را سرجـای خـود بگذارد بطوری‌کـه حتی‌الامکان کسی ملتفت نشود. البته دیگر قدرت نداشت فکر کند که شاید بسیار بهتر می‌بود اگر تبر را اصلا در جای سابق خـود نمی‌نهاد، بلکه کمی بعد آن را در حیاط دیگری می‌انداخت.

اما همه‌چیز بخیر گذشت. در منزل سرایدار پیش بود، بدون اینکه قفل باشد و به‌این‌جهت می‌شد حدس زدکه سرایدار در خانه است. لکن راسکلنیکف دیگر به‌اندازه‌ای استعداد اندیشیدن را از دست داده بودکه یك‌راست به‌جایگاه سرایدار نزدیك شد و در آن را گشود. اگر سرایدار از او می‌پرسید: «چه‌کار داری؟» شاید بیدرنگ تبر را به‌او می‌داد. اما سرایدار باز در منزل نبود و توانست تبر را سرجای خود، زیر نیمکت بنهد و مانند پیش حتی باکندهٔ هیزم آن را بپوشاند. بعـدهم تا اتاق خـود به‌هیچکس برنخـورد. در اتاق صاحبخانه بسته بود. همینکه وارد اتاق خود شد، همچنانکه بود، روی تخت افتاد. خواب نبود اما بی‌حال بود. اگر کسی درآن هنگام به‌اتاقش می‌آمد، فوراً برمی‌جست و فریاد می‌زد. تکه‌پاره‌های افکار پریشان در سرش می‌لولیدند، و با تمام نیروئی که بکار می‌بـرد هیچکدام از آنها را نمی‌توانست ضبط کند و دربارهٔ آن تصمیمی بگیرد.

بخش دوم

۱

به‌این ترتیب مدتی طولانی، دراز افتاده بود. گاه گفتی بیدار می‌شد و در آن لحظات متوجه می‌گردیدکه مدتی است شب فرارسیده است، اما فکر برخاستن به‌سرش نمی‌آمد. سرانجام ملتفت شد که هوا بکلی روشن است. به روی تخت بر پشت افتاده و هنـوز از بیهوشی دیرین منگ بـود. از خیابان صدای وحشتناك زاریهای ناامیدانه‌ای، کـه هرشب پس از ساعت دو در زیـر پنجرهٔ خـود می‌شنید، بخوبی به گوشش می‌رسید. همین صداها اکنون او را بیدار کردند. فکر کرد: «این هم مردمان مستی‌که از عرق‌فروشیها بیرون می‌آیند. از دو بعد از نیمه شب‌هم گذشته است.» و ناگهان چنان از روی تخت برجست‌که گوئی کسی او را از جا کنده است... «چطور! از ساعت دو هم گذشته است!» به‌روی نیمکت نشست و تازه همه‌چیز را بیاد آورد. بلی، نـاگهان در یك‌آن، همه چیز را بیاد آورد!

در لحظهٔ اول فکر کرد که دیوانه خواهد شد. سرمای عجیبی وجودش را فراگرفت، اما سرما تا حدی هم زادهٔ تب و لرزی بودکه در خواب بر او مسلط شده بود. و حال، ناگهان چنان لرزی به‌او دست دادکه نزدیك بود دندانهایش بیرون بجهند، تمام اندرونش به‌لرزه درآمد. راسکلنیکف در را گشود وگوشها را تیزکرد: در خانه همه‌چیز بکلی غرق در خواب می‌نمود. با حیرت به خود و تمام اتاق می‌نگریست و نمی‌توانست بفهمدکه چطور دیشب، پس‌از ورود به

اتاق، در را چفت نکرد و نه‌تنها لباسش را درنیاورد، بلکه همچنان با کلاه به‌روی تخت افتاد؛ کلاه هم از سرش آنجا روی زمین، کنار بالشش افتاده بود. «اگر کسی می‌آمد چه فکر می‌کرد؟ که مستم، اما...» خود را به‌پنجره رسانید. روشنائی به‌حدکافی بود و با شتاب به‌بررسی لباسها و سراپای خود پرداخت تا ببیند آثاری باقی مانده است یا نه؟ اما بررسی به‌این ترتیب غیرممکن نمود. راسکلنیکف در حالی‌که از سرما می‌لرزید مشغول‌کندن لباسهای خود شد و باز از هرطرف آن را خوب تماشا کرد. تمام قطعات را تاآخرین نخ زیر و رو کرد و چون به‌خود اطمینان نداشت، این‌کار را سه‌بار تکرارکرد. ظاهراً کوچکترین اثری بچشم نمی‌خورد؛ فقط پائین شلوار، آنجائی که پاره و آویزان شده بود، به‌روی ریشه‌های آن، اثر خون غلیظ خشکیده‌ای برجا بود. راسکلنیکف چاقوی بزرگ جیبی را برداشت و ریشه‌ها را برید. دیگر گویا اثری نمانده بود. ناگهان به‌خاطر آورد که کیف پول و اشیائی راکه از صندوقچهٔ پیرزن بیرون آورده بود، هنوز در جیبهای او است. تاکنون به‌فکر اینکه آنها را بیرون آورد و پنهان کند، نیفتاده بود. حتی موقعی‌که لباسهای خود را بررسی می‌کرد، به‌یاد آنها نیفتاد. یعنی چه؟ در یك‌آن، باسرعت تمام مشغول بیرون آوردن آنها شد و برروی میز پخششان کرد. پس از آنکه همه‌چیز، حتی آستر جیبها را بیرون‌کشید، تا مطمئن شودکه دیگر چیزی درآنها باقی نمانده است، راسکلنیکف تمام انبوه اشیا را به‌گوشه‌ای برد. درآنجا، درگوشه‌ای پائین دیوار، قسمتی از باقیماندهٔ کاغذ دیواری پاره و آویزان بود؛ فوراً همه‌چیز را در این سوراخ زیر کاغذ تپاند و جا داد. آنگاه باخوشحالی، در حالی‌که از جا برمی‌خاست و باکندی به‌آن گوشه و سوراخی‌که از انبوه اشیا برآمده می‌نمود، می‌نگریست اندیشید: «همه‌چیز از نظر پنهان شد، حتی کیف پول!» ناگهان تمام بدنش از وحشت تکان خورد و نومیدانه زمزمه‌کرد: «خدایا، مرا چه می‌شود؟ مگر این پنهان‌کردن است؟ مگر اینطور چیز پنهان می‌کنند؟»

راست است‌که اصلا حساب اشیا را نکرده بود. فکر می‌کردکه

فقط پول درکار باشد و از این‌رو جائی برای آنها در نظر نگرفته بود. با خود می‌اندیشید:

«اما حالا از چه چیز خوشحالم؟ مگر اینطور چیز پنهان می‌کنند؟ واقعاً عقل از سرم پریده!» با ناتوانی بر روی تخت نشست و درآنی لرزش تحمل‌ناپذیری براو چیره شد. بدون فکر پالتو زمستانی دورهٔ دانشجوئی را، که‌گرم اما تکه‌پاره بود و درکناری روی صندلی افتاده بود، پیش‌کشید و به‌روی خود انداخت و خواب و هذیان مجدداً او را فراگرفت. بیهوش شد.

پنج دقیقه طول نکشید که باز از جا برجست و فوراً دیوانه‌وار خود را به‌لباسهای خویش رسانید. «چطور من توانستم دوباره بخوابم وقتی هنوز هیچ‌کاری انجام نشده، همینطور است، بلی، همینطور است. نوار زیر بغل را هنوز برنداشته‌ام! فراموش‌کردم، یك چنین‌کاری را فراموش‌کرده‌ام! و چه شاهدی!» بند را کند و فوراً آن را ریز ریزکرد، و قطعات را زیر بالش لابلای رختها چپاند. سپس در حالی‌که وسط اتاق ایستاده بود و باتوجه شدیدی‌که دردناك جلوه می‌کرد باز به‌اطراف خیره شده بود تا ببیند روی زمین یا در جائی دیگر چیزی را فراموش نکرده باشد، مرتب تکرار می‌کرد: «قطعات کرباس پاره بهیچ‌وجه سوءظن ایجاد نخواهد کرد... مثل اینکه این طور است، بله، همین‌طور است!» یقین در اینکه همه‌چیز، حتی حافظه و تعقل ساده، او را ترك می‌کند، کم‌کم به‌طور تحمل‌ناپذیری رنجش می‌داد: «یعنی‌چه، نکند دارد شروع می‌شود، نکند مجازات فرا می‌رسد؟ بله، بله، همین‌طور است.» واقعاً هم ریشه‌های بریده‌ای که او از شلوار خود چیده بود، همچنان روی زمین، میان اتاق پراکنده بود تا اولین کسی‌که وارد می‌شود آن را ببیند! ناگهان چون از دست‌رفته‌ای فریاد زد: «آخر مرا چه می‌شود!»

در این هنگام اندیشه‌ای غریب به‌سرش زد که نکند تمام لباسش خونی باشد، شاید لکه‌های خون زیادند و آنها را نمی‌بیند و متوجه آنها نمی‌شود، به‌دلیل آنکه تعقلش ضعیف و متلاشی شده و... عقلش تیره‌گشته است. ناگهان به‌خاطر آورد که به‌روی کیف

پول هم لکه‌ای خون بود. «به، پس‌از این‌قرار آستر جیب هم باید خونی باشد چونکه من آن وقت کیف پول تر را در جیب گذاشتم!» به‌یك چشم به‌هم‌زدن آستر جیب را بیرون‌کشید، و اتفاقاً همان‌طور هم بود: بر آستری جیب اثر و لکه‌هائی به‌چشم می‌خورد! با خود فکر کرد: «ازاین قرار عقلم کاملا مرا ترك نکرده، فکر و حافظه‌ای هنوز در کار هست، حالاکه خودم حدسش را زده‌ام و به‌فکرش افتاده‌ام!» و با خوشوقتی نفس عمیقی از سینه برآورد. «فقط ضعف و تب و لرز و هذیان آنی است!» و تمام آستر جیب چپ شلوار را کند. در این هنگام نور خورشید برچکمهٔ پای چپش افتاد: به‌روی جورابی‌که از چکمه بیرون می‌زد آثاری به‌چشم می‌خورد. چکمه را درآورد، واقعاً هم لکه است، تمام نوك جوراب از خون تر است! لابد درآن هنگام بدون احتیاط، در گودال خون قدم نهاده بود... «خوب، اما اکنون بااین وضع چه باید کرد؟ این لنگه جوراب و ریشه‌های پارچه و جیب را کجا باید پنهان کرد؟»

راسکلنیکف تمام آن قطعات را در دست‌گرفته، وسط اتاق ایستاده بود. «توی بخاری بگذارم؟ اما اولین جائی راکه بگردند بخاری خواهد بود. بسوزانم؟ آخر با چه‌چیز بسوزانم؟ حتی‌کبریت ندارم. نه، بهتر است بیرون بروم و همه را در جائی بیفکنم. بله، بهتر است اینها را دور بریزم!» و در حالی‌که مجدداً برروی نیمکت نشست، تکرار کرد: «فوراً، همین الآن، بی‌معطلی!...» اما در عوض باز سرش به‌روی بالش خم شد، باز لرز غیرقابل تحملی منجمدش کرد و باز پالتو را برخود کشید. مدتی، چندین ساعت، به‌فواصلی مرتب، به‌نظرش می‌آمد که «چه خوب بود اگر الساعه، بی‌معطلی، می‌شد به‌جائی رفت و همه چیزها را دور ریخت تا دیگر باآنها سروکاری نداشت... و هرچه زودتر، بهتر!» چند بار خواست از تخت بلند شود و برخیزد، اما نتوانست. سرانجام ضربهٔ شدیدی که به‌در خورد، کاملا بیدارش کرد.

ناستاسیا در حالی‌که با مشت به‌در می‌کوفت، فریاد می‌زد:

ــ آخر بازکن، زنده‌ای یا نه، همه‌اش می‌خوابد! تمام روزها

مثل سگ چرت می‌زند! راستی‌که سگ است! بازکن دیگر، از ساعت ده هم گذشته...

صدای مردی گفت:

ــ شاید اصلا منزل نیست.

«به، اینکه صدای سرایدار است، چه می‌خواهد؟»

راسکلنیکف برجست و روی تخت نشست. قلبش طوری می‌زد که حتی دردگرفت. ناستاسیا اعتراض کرد:

ــ پس چفت در را چه‌کسی انداخته؟ نگاه‌کن، حالا دیگر در را هم چفت می‌کند! می‌ترسد خودش را بدزدند! بازکن، آهای، بازکن.

«اینها چه‌کار دارند؟ سرایدار برای چیست؟ همه‌چیز افشا شد. مقاومت‌کنم، یا در را بازکنم؟ تمام شد...»

نیم‌خیزی‌کرد، خم شد و چفت را برداشت. تمام اتاقش به اندازه‌ای بودکه از تخت برنخاسته ممکن بود چفت در را بازکرد.

درست حدس زده بود؛ سرایدار و ناستاسیا راست ایستاده بودند. ناستاسیا بطرزی مخصوص وراندازش کرد. راسکلنیکف با قیافه‌ای پر از نومیدی و جسارت به‌سرایدار نظر افکند. سرایدار بی‌صدا کاغذ خاکستری‌رنگ تاشده‌ای راکه با لاك شیشه‌ای ارزان مهر شده بود، به‌سوی وی دراز کرد وگفت:

ــ اخطاریه‌ای است از اداره.

ــ از کدام اداره؟..

ــ از قرار معلوم احضار شده‌اید، به‌دفتر ادارهٔ پلیس. معلوم است دیگر کدام اداره.

ــ به‌ادارهٔ پلیس، برای چه؟

ــ من چه می‌دانم، احضار می‌کنند، باید رفت.

سرایدار با دقت به‌جوان و به‌اطراف خود نگریست و برگشت که بیرون رود.

ناستاسیا که چشم از راسکلنیکف برنمی‌داشت گفت:

ــ نکند بکلی ناخوش شده باشی؟

سرایدار هم لحظه‌ای سر خود را برگرداند. زن اضافه کرد:

– از دیروز تب دارد.

راسکلنیکف جواب نمی‌داد و نامه را بی‌آنکه بگشاید، همچنان در دست داشت.

ناستاسیا دلش به‌حال او می‌سوخت، و چون دید که پاها را از تخت آویزان کرده‌که برخیزد، سخنان خود را دنبال کرد:

– لازم نیست بلند شوی. ناخوشی، پس راه نرو، آتش‌که نمی‌گیرند. این دیگر چیست تو دستت؟

راسکلنیکف نگاهی‌کرد: در دست راستش تکه‌های قیچی شدهٔ ریشه‌های شلوار، لنگهٔ جوراب و قطعات آستر جیبش بود. همین‌طور با آنها خوابیده بود. بعدها که فکر این موضوع را می‌کرد، بیاد می‌آورد که حتی موقعی‌که در حال تب نیمه بیدار می‌شد، تمام اینها را سخت در دست می‌فشرد و باز همان‌طور به‌خواب می‌رفت.

– ببین چه تکه‌پاره‌هائی جمع‌کرده و باآنها خوابیده، مثل اینکه گنج یافته... و ناستاسیا قهقههٔ بیمارانهٔ عصبی خود را سرداد.

در یك آن راسکلنیکف همهٔ آنها را زیر پالتو نهاد و چشمان خود را به ناستاسیا دوخت. هرچند در این موقع بسختی می‌توانست داوری عاقلانه‌ای داشته باشد، اما احساس می‌کردکه اگر کسی را بخواهند توقیف کنند، با او این چنین رفتار نمی‌کنند. «و اما... پلیس؟»

– کاش چای می‌خوردی، می‌خواهی بیارم؟ حاضره...

راسکلنیکف برپاخاست و زیرلب گفت:

– نه... من می‌روم، همین حالا می‌روم.

– ببین می‌تونی از پله‌ها پائین بری؟

– می‌روم...

– میل، میل خودته.

ناستاسیا به‌دنبال سرایدار رفت. راسکلنیکف فوراً خود را به‌طرف پالتو انداخت تا لنگه جوراب و ریشه‌ها را بررسی‌کند. «لکه‌هائی هست، اما ابداً معلوم نیست، همه کثیف و سائیده و رنگ و رو رفته است. کسی که خبر نداشته باشد، چیزی نخواهد

فهمید. پس ناستاسیا هم چیزی نمی‌توانست از دور ببیند، خدا را شکر!» بعد بانگرانی اخطاریه را بازکرد و مشغول خواندن شد. مدتی مدید آن را خواند تاآخر فهمید. این یکی از آن اخطاریه‌های معمولی بخش بودکه او را برای ساعت دوونیم امروز به‌دفتر بازرس احضار می‌کرد.

راسکلنیکف با تعجب دردناکی اندیشید... «آخر کی چنین بوده. من‌که بطور معمولی کاری با پلیس ندارم! چرا بخصوص همین امروز؟ خدایا، کاش زودتر تمام شود!» نزدیك بود به‌زانو درآید و دعا کند، اما بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. البته نه به دعا‌خواندن، بلکه به‌خودش خندید. با عجله مشغول لباس پوشیدن شد. «اگر نابود شدم، که شدم، فرقی نمی‌کند!» ناگهان فکرکرد: «جوراب را به‌پا کنم بهتر است، در گرد وخاك بیشتر سائیده می‌شود، لکه‌هایش از بین می‌رود.» اما همینکه آن را به‌پاکرد، فوراً با تنفر و وحشت آن را درآورد. فوراً به‌خاطر آوردکه جوراب دیگری درکار نیست، پس باز آن را به‌پا کرد، و باز به‌خنده افتاد. در همان دم با گوشه‌ای از فکرش اندیشید: «همهٔ اینها نسبی است، همه مشروط است و فقط صورت ظاهر است» اما خودش همچنان می‌لرزید. «اینها، دیگر به‌پاکردم؛ بالاخره کار به‌اینجا رسیدکه به‌پا کردم!» خنده‌اش فوراً مبدل به‌نومیدی شد و با خود گفت: «نه، از قوهٔ من بیرون است...» پاهایش می‌لرزید. زیر لب زمزمه‌کرد: «از ترس است!»

سرش گیج می‌رفت و از شدت تب درد می‌کرد. چون به‌سوی پله‌ها رفت با خود ادامه داد: «تزویری درکارشان هست! مقصود آنها این است‌که مرا به‌حیله بفریبند و ناگهان بدام اندازند. از همه بدتر آن است‌که من تقریباً در حال هذیانم... و می‌توانم دروغ مزخرفی بگویم».

در راه پله‌ها به‌خاطر آورد که همهٔ اشیا را در سوراخ دیوار ریخته و همچنان گذارده است. این را بیاد آورد و ایستاد. «شاید مخصوصاً در غیابش می‌خواهند تفتیش‌کنند.» اما ناگهان چنان

نومیدی، و اگر بشود گفت، چنان بی‌اعتنائی نسبت به‌مرگ بر او چیره شد که فقط دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد: «فقط کاش زودتر تمام شود!..»

در خیابان باز گرمای غیرقابل تحملی حکمفرما بود. کاش در تمام این روزها اقلا یك قطره باران می‌بارید. باز گرد وخاك و آجر و آهك... باز بوی گند دکانها و مشروب‌فروشیها، و باز هر آن مردم مست و باربران و درشکه‌های نیمه‌خراب! روشنائی خورشید چنان به‌چشمش خورد که حتی نگاه‌کردن هم برایش دردناك شد. سرش کاملا گیج رفت. این احساس برای شخص مبتلا به‌تب و لرز که ناگهان در روز آفتابی قدم به‌خیابان نهد کاملا عادی است.

همینکه به‌پیچ خیابان دیروزی رسید، راسکلنیکف با نگرانی دردناك درآن خانه نظر افکند و فوراً نگاهش را ازآن برگرداند. چون نزدیك اداره شد، فکرکرد: «اگر بپرسند، شاید هم به‌ایشان بگویم.»

دفتر اداره از منزل او به‌فاصله یك ربع «ورست» بود و تازه به‌محل جدید واقع در طبقهٔ چهارم خانهٔ نوسازی منتقل شده بود. به محل سابق اداره راسکلنیکف فقط یك‌بار، برای چند دقیقه سری زده بود. چون داخل در ورودی عمارت شد، سمت راست پلکانی دیدکه از آن مردی دهاتی باکتابچه‌ای‌که در دست داشت پائین می‌آمد «لابد سرایدار است، معلوم می‌شود دفتر اداره همینجاست.» و راسکلنیکف حدس‌زنان از همان پله‌ها بالا رفت. دلش نمی‌خواست راجع به‌هیچ موضوعی ازکسی چیزی بپرسد.

چون به‌طبقهٔ چهارم رسید، با خود اندیشید: «داخل می‌شوم، زانو می‌زنم و همه‌چیز را تعریف می‌کنم.»

راه‌پله پرشیب وتنگ و پر ازفاضل‌آب بود. تمام‌آشپزخانه‌های آپارتمانهای هر چهار طبقه به‌این راه پله باز می‌شد و در تمام روز همچنان باز می‌ماند، به‌این‌جهت هوای آن بسیار خفه وگرفته بود. سرایدارها باکتابچه‌هائی‌که زیر بغل زده بودند، ارباب رجوع و مردم از زن و مرد، به‌سوی بالا وپائین پله‌ها در حرکت بودند. در دفتر هم کاملا باز بود. راسکلنیکف وارد شد و در سرسرا ایستاد.

در اینجا بیشتر مردم روستائی ایستاده و در انتظار بودند. گذشته از خفگی زیاده از حد، در اینجا بوی رنگ تازه‌ای‌که با روغنی بد بو تهیه شده بود و به‌اتاقها زده بودند و هنوز خشك نشده بود، بطور تهوع‌انگیزی به‌مشام می‌رسید. چون کمی ایستاد، فکرکرد اندکی پیش رود و وارد اتاق دیگر شود. همهٔ اتاقها کوچك و کم‌ارتفاع بودند. بی‌قراری عجیبی او را به‌جلو می‌راند. کسی ملتفت او نبود. در اتاق دوم منشیها لباسشان کمی از لباس او بهتر بود و مشغول نوشتن بودند، همهٔ آنها به‌نظر مردم غریبی می‌آمدند. راسکلنیکف یکی از آنها را مخاطب ساخت.

ــ چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف اخطاریه‌ای که از اداره رسیده بود، نشان داد.

مرد نگاهی به‌اخطاریه کرد و پرسید:

ــ دانشجوئید؟

ــ بله، دانشجوی سابق.

منشی نگاهی بدون کنجکاوی به سراپای اوافکند. بظاهر مردی می‌نمود پریشان و بهم‌ریخته‌که در نگاهش هیچ فکر زنده‌ای خوانده نمی‌شد. راسکلنیکف اندیشید: «از این یکی‌که چیزی نمی‌شود فهمید، چون برای او همه‌چیز یکسان است».

منشی در حالی‌که انگشتش را به‌اشاره پیش می‌آورد، آخرین اتاق را نشان داد وگفت:

ــ بفرمائید نزد سرمنشی.

راسکلنیکف به‌اتاقی‌که از روی ترتیب چهارمین اتاق و تنگ و پر از جمعیت بود، وارد شد. لباس مردمی‌که در اینجا بودند کمی تمیزتر از لباس مردم سایر اتاقها بود. دربین مراجعه‌کنندگان دو خانم هم دیده می‌شدندکه یکی لباس عزای فقیرانه‌ای بر تن داشت و مقابل سرمنشی نشسته بود و چیزی به‌دستور او می‌نوشت؛ و دیگری‌که بسیار چاق و صورت لکه‌دارش از سرخی کبود می‌نمود، زنی بودکه جلب‌نظر می‌کرد و لباسی زیاده از حد آراسته برتن و سنجاقی به‌اندازهٔ یك نعلبکی کوچك برسینه داشت. وی کناری

نومیدی، و اگر بشود گفت، چنان بی‌اعتنائی نسبت به‌مرگ بر او چیره شد که فقط دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد: «فقط کاش زودتر تمام شود!..»

در خیابان باز گرمای غیرقابل تحملی حکمفرما بود. کاش در تمام این روزها اقلا یك قطره باران می‌بارید. باز گرد وخاك و آجر و آهك... باز بوی گند دکانها و مشروب‌فروشیها، و باز هر آن مردم مست و باربران و درشکه‌های نیمه‌خراب! روشنائی خورشید چنان به‌چشمش خورد که حتی نگاه‌کردن هم برایش دردناك شد. سرش کاملا گیج رفت. این احساس برای شخص مبتلا به‌تب و لرز که ناگهان در روز آفتابی قدم به‌خیابان نهد کاملا عادی است.

همینکه به‌پیچ خیابان دیروزی رسید، راسکلنیکف با نگرانی دردناك درآن خانه نظر افکند و فوراً نگاهش را ازآن برگرداند. چون نزدیك اداره شد، فکرکرد: «اگر بپرسند، شاید هم به‌ایشان بگویم.»

دفتر اداره از منزل او به‌فاصله یك ربع «ورست» بود و تازه به‌محل جدید واقع در طبقهٔ چهارم خانهٔ نوسازی منتقل شده بود. به محل سابق اداره راسکلنیکف فقط یك‌بار، برای چند دقیقه سری زده بود. چون داخل در ورودی عمارت شد، سمت راست پلکانی دیدکه از آن مردی دهاتی باکتابچه‌ای‌که در دست داشت پائین می‌آمد «لابد سرایدار است، معلوم می‌شود دفتر اداره همینجاست.» و راسکلنیکف حدس‌زنان از همان پله‌ها بالا رفت. دلش نمی‌خواست راجع به‌هیچ موضوعی ازکسی چیزی بپرسد.

چون به‌طبقهٔ چهارم رسید، با خود اندیشید: «داخل می‌شوم، زانو می‌زنم و همه‌چیز را تعریف می‌کنم.»

راه‌پله پرشیب وتنگ و پر ازفاضل‌آب بود. تمام‌آشپزخانه‌های آپارتمانهای هر چهار طبقه به‌این راه پله باز می‌شد و در تمام روز همچنان باز می‌ماند، به‌این‌جهت هوای آن بسیار خفه وگرفته بود. سرایدارها باکتابچه‌هائی‌که زیر بغل زده بودند، ارباب رجوع و مردم از زن و مرد، به‌سوی بالا وپائین پله‌ها در حرکت بودند. در دفتر هم کاملا باز بود. راسکلنیکف وارد شد و در سرسرا ایستاد.

در اینجا بیشتر مردم روستائی ایستاده و در انتظار بودند. گذشته از خفگی زیاده از حد، در اینجا بوی رنگ تازه‌ای‌که با روغنی بد بو تهیه شده بود و به‌اتاقها زده بودند و هنوز خشك نشده بود، بطور تهوع‌انگیزی به‌مشام می‌رسید. چون کمی ایستاد، فکرکرد اندکی پیش رود و وارد اتاق دیگر شود. همهٔ اتاقها کوچك و کم‌ارتفاع بودند. بی‌قراری عجیبی او را به‌جلو می‌راند. کسی ملتفت او نبود. در اتاق دوم منشیها لباسشان کمی از لباس او بهتر بود و مشغول نوشتن بودند، همهٔ آنها به‌نظر مردم غریبی می‌آمدند. راسکلنیکف یکی از آنها را مخاطب ساخت.

ـ چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف اخطاریه‌ای که از اداره رسیده بود، نشان داد.

مرد نگاهی به‌اخطاریه کرد و پرسید:

ـ دانشجوئید؟

ـ بله، دانشجوی سابق.

منشی نگاهی بدون کنجکاوی به سراپای اوافکند. بظاهر مردی می‌نمود پریشان و بهم‌ریخته‌که در نگاهش هیچ فکر زنده‌ای خوانده نمی‌شد. راسکلنیکف اندیشید: «از این یکی‌که چیزی نمی‌شود فهمید، چون برای او همه‌چیز یکسان است».

منشی در حالی‌که انگشتش را به‌اشاره پیش می‌آورد، آخرین اتاق را نشان داد وگفت:

ـ بفرمائید نزد سرمنشی.

راسکلنیکف به‌اتاقی‌که از روی ترتیب چهارمین اتاق و تنگ و پر از جمعیت بود، وارد شد. لباس مردمی‌که در اینجا بودند کمی تمیزتر از لباس مردم سایر اتاقها بود. دربین مراجعه‌کنندگان دو خانم هم دیده می‌شدندکه یکی لباس عزای فقیرانه‌ای بر تن داشت و مقابل سرمنشی نشسته بود و چیزی به‌دستور او می‌نوشت؛ و دیگری‌که بسیار چاق و صورت لکه‌دارش از سرخی کبود می‌نمود، زنی بودکه جلب‌نظر می‌کرد و لباسی زیاده از حد آراسته برتن و سنجاقی به‌اندازهٔ یك نعلبکی کوچك برسینه داشت. وی کناری

ایستاد و منتظر چیزی بود. راسکلنیکف اخطاریه را جلو سرمنشی نهاد. سرمنشی نگاهی به‌آن انداخت و گفت:

ـ صبر کنید.

و باز مشغول کار زن عزادار شد.

راسکلنیکف نفسی براحت‌کشید: «لابد موضوع چیز دیگری است.» کم‌کم جرأت می‌یافت و با تمام قوا به‌خود تلقین می‌کرد که دل قوی دارد و به‌هوش باشد.

«یك حماقت و یك بی‌احتیاطی بسیار کوچك کافی است که خود را لو بدهی! هوم... افسوس که اینجا هوا کم است.» و بعد اضافه کرد: «چه هوای خفه‌ای... سرم بیش‌از پیش گیج می‌رود... عقلم هم بهمچنین.»

در تمام وجود خود احساس آشفتگی عجیبی می‌کرد. می‌ترسید که از عهدهٔ خود برنیاید. می‌کوشید تا موضوعی را دست‌آویز قرار دهد و دربارهٔ چیزی بیندیشد، دربارهٔ چیزی که بکلی سوای کار او باشد؛ اما موفق نمی‌شد. درضمن سرمنشی بشدت به نظرش جالب می‌نمود، می‌خواست از قیافه‌اش حدسی بزند، چگونه آدمی است. بسیار جوان بود، بیست‌ودوساله، چهرهٔ سبزه و پرحرکتی داشت که بیش‌از سنش می‌نمود. لباسش به‌رسم روز بسیار مرتب به‌نظر می‌آمد. فرقش را بازکرده بود و موها را شانه زده و روغن فراوان مالیده بود. بر انگشتان سفید و تمیز مسواك زده‌اش انگشترهای متعددی بود و بر جلیقه‌اش چند ردیف زنجیر طلا کشیده شده بود. با یکی از مراجعه‌کنندگان خارجی حتی بخوبی دو سه کلمه‌ای به فرانسه گفت. به‌خانم سرخ‌کبود رنگی که لباس فاخری برتن داشت و با وجود صندلیی که در کنارش بود، همچنان ایستاده بود و گوئی جرأت نمی‌کرد بنشیند، گفت:

ـ لوئیزا ایوانونا[1]، بفرمائید بنشینید.

خانم آهسته به‌آلمانی پاسخ داد:

ـ متشکرم.

1. Louiza Ivanovna

و با خش‌خشی که از لباس ابریشمینش برمی‌خاست، آهسته به‌روی صندلی فرود آمد. پیراهن آبی‌کم‌رنگی که روی آن تور سفید کار شده بود، چون گوی بسیار لطیفی دور صندلیش فرود آمد و تقریباً نیمی از اتاق را پوشانید. بوی عطر پراکنده شد. خانم از اینکه نصف اتاق را اشغال‌کرده و آنچنان بوی عطر می‌داد، به‌نظر ناراحت می‌رسید و هرچند تبسمی برلب داشت، اما لبخند آمیخته به ترس و پرروئیش آشکارا حکایت از نگرانی می‌کرد.

خانم عزادار سرانجام کارش تمام شد و ازجا برخاست. ناگهان افسری با سروصدا و لوطی‌وار، که با هرقدم به‌شانه‌هایش لنگر می‌داد، داخل اتاق‌شد. کلاه لبه‌دارش رابه‌روی میز انداخت ودرصندلی راحتی جاگرفت. خانم خوش‌پوش همینکه او را دید، ازجا نیم‌خیزی کرد و با خوشحالی مخصوص به‌حال احترام زانو را خم‌کرد. اما افسر کوچکترین اعتنائی به‌او نکرد و او هم دیگر جرأت نشستن در مقابل افسر را ننمود. این مرد ملعون بازرس بخش‌بود. سبیل حنائی‌رنگش بطور افقی از دوطرف صورتش بیرون می‌زد و اعضای چهره‌اش که حالتی جز پرروئی نداشت، بسیار ریز بود. افسر از زیرچشم و تا حدی با عصبانیت نگاهی به‌راسکلنیکف افکند. لباس این یکی پرمندرس بود و با تمام افتادگی‌که جوان داشت باز وضع و رفتار او با لباسش هماهنگی نداشت. راسکلنیکف از بی‌احتیاطی زیاد مستقیم و طولانی به‌افسر نظر دوخت، بطوری‌که حتی به‌او برخورد و قطعاً از تعجب اینکه چنین ژنده‌پوشی خیال محوشدن از جلونظر برق‌آسای او را ندارد، فریاد کرد:

ـ چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف با لکنت جواب داد:

ـ احضارم‌کرده‌اند... با اخطاریه.

سرمنشی سر از روی کاغذ خود برداشت و با عجله‌گفت:

ـ برای دریافت پول از ایشان... از دانشجو...

و بعد دفتری را به‌سوی راسکلنیکف انداخت و نقطه‌ای را در آن نشان داد وگفت:

— بخوانید!

راسکلنیکف اندیشید: «پول؟ چه‌پولی؟ پس معلوم می‌شود راجع به‌آن مطلب نیست» و از خوشوقتی یکه‌ای خورد. ناگهان احساس سبکی خارق‌العاده‌ای کرد، گوئی بارسنگینی از دوشش افتاد.

افسر جوان‌که معلوم نبود از چه‌چیز بیش‌از پیش آزرده خاطر می‌شد، داد زد:

— نوشته‌اند چه ساعتی بیائید؟ به‌شما می‌نویسند ساعت نه و حالا از ساعت یازده هم می‌گذرد!

راسکلنیکف نیز ناگهان با عصبانیتی‌که برای خودش‌هم غیرمنتظر، اما تا حدی لذتبخش بود، با صدائی بلند و بدون اینکه سر خود را بگرداند، پاسخ داد:

— فقط یك ربع پیش اخطاریه را برایم آوردند، همین‌بس که با بیماری و تب و لرز آمده‌ام!

— فریاد نزنید.

— من فریاد نمی‌زنم، بلکه آرام صحبت می‌کنم. اما شما سر من فریاد می‌کنید. من دانشجو هستم و اجازه نمی‌دهم سرم داد بکشند.

افسر معاون بقدری برآشفت که اول حتی نتوانست چیزی بگوید و فقط ترشحاتی از دهانش خارج شد. بعد از جای خود برجست و بانگ زد:

— ساکت شوید، در ادارهٔ دولتی هستید. آقا، گستاخی نکنید!

راسکلنیکف نیز داد کشید:

— شما هم در ادارهٔ دولتی هستید وگذشته از اینکه فریاد می‌زنید، سیگارهم می‌کشید و به‌این ترتیب به‌همهٔ ما بی‌احترامی می‌کنید.

با ادای این سخنان راسکلنیکف احساس لذت عجیبی کرد.

سرمنشی با تبسم نگاهی به‌آنان کرد. افسر عصبانی پنداری در فکر شد. سرانجام باصدائی بلند و غیرطبیعی داد زد:

— به‌شما مربوط نیست! بهتر است پولی راکه از شما

خواسته‌اند بپردازید. الکساندر ایوانویچ[2] نشانش بدهید. از شما شکایت شده! پول نمی‌پردازید! عجب بچه عقابی سر از تخم درآورده!

اما راسکلنیکف دیگر به‌سخنان او گوش نمی‌داد و با ولع تمام به‌کاغذ پرداخته بود تا زود مطلب را کشف کند. یکی‌دوبار آن را خواند و چیزی نفهمید. از سرمنشی پرسید:

— آخر، این چیست؟

— این نامه‌ای است‌که با آن از شما طلب خود را خواسته‌اند. باید بدهی خود را با تمام جریمه‌های متعلقه و غیره بپردازید یا کتباً جواب بدهید که چه‌موقع می‌توانید آن را بپردازید. درضمن باید متعهد شوید که قبل از پرداخت آن از پایتخت بیرون نروید و اموال خودتان را نفروشید و پنهان نکنید. اما طلبکار مختار است که اموال شما را بفروشد و با شما مطابق قانون رفتار کند.

— آخر، من... به‌کسی بدهی ندارم.

— این به‌ما مربوط نیست. به‌دست ما فقط نامه‌ای رسمی و محضری‌که مدت پرداخت آن گذشته، رسیده است. شما آن را نه ماه پیش در مقابل صد وپنجاه روبل به‌خانم زارنیتسینا[3]، بیوهٔ یکی از کارمندان وزارتخانه‌ای داده بودید و بیوهٔ زارنیتسینا هم بابت بدهی خود آن را به‌آقای چبارف[4]، کارمند اداری دیگری داده است، و اکنون برای جواب آن شما را دعوت‌کرده‌ایم.

— آخر، این خانم صاحبخانهٔ من است؟

— خوب، مگر چه عیب داردکه صاحبخانهٔ شما باشد؟

سرمنشی با لبخندی حاکی از دلسوزی بزرگوارانه‌ای، که در عین‌حال دال بر پیروزی بود، به‌او چون به‌تازه‌کاری‌که از هرطرف مورد حمله قرارگیرد، نگاه می‌کرد و گفتی می‌خواست بگوید: «خوب، چطوری، حالت چطور است؟» اما راسکلنیکف را اکنون بانامهٔ مطالبهٔ بدهی چه‌کار بود! آیا این موضوع اکنون ارزش آن را داشت‌که موجب نگرانیش بشود یا حتی توجهش را جلب کند! ایستاده بود،

2. Alexandre Ivanovich
3. Zarnitsina
4. Chebarof

می‌خواند، گوش می‌کرد، پاسخ می‌داد و حتی خودش سؤال می‌کرد، اما همهٔ این‌کارها را بی‌اراده انجام می‌داد. پیروزی حفظ جان، نجات از خطر نزدیك، احساسی بود که در این لحظه تمام وجودش را لبریز می‌کرد، بدون اینکه به‌فکر پیشگوئی و تحلیل و حدس و شك یا سؤالی باشد. این لحظه‌ای بود سرشار از خوشی واقعی و به‌تمام معنی گرانبها. اما در همین هنگام در دفتر اداره حادثه‌ای شبیه به رعد و برق روی داد. افسر جوان که هنوز از بی‌احترامی نسبت به خود می‌لرزید و از آتش خشم لبریز بود و ظاهراً می‌خواست از احساس خودخواهی لطمه‌دیدهٔ خویش دفاع کند، با تمام نیرو به‌خانم آراسته و بدبختی‌که از موقع ورود او، با لبخند احمقانهٔ خود همچنان به‌وی می‌نگریست، حمله برد و ناگهان از بن حلق فریاد کشید:

ـ ای فلان فلان شده، دیشب باز پیش تو چه خبر بود؟ هان؟ باز در تمام کوچه آبروریزی وکثافتکاری می‌کنی؟ باز نزاع و مستی؟ آرزوی زندان داری! من‌که گفته بودم، من‌که ده‌بار گوشزدکرده بودم که در یازدهمین‌بار دیگر رعایت نخواهم کرد. اما باز، باز کار خودت را می‌کنی، ای فلان، فلان شده!

حتی کاغذی‌که دست راسکلنیکف بود، افتاد و با شگفتی به سوی خانم آراسته‌که چنان بی‌پرده مورد پرخاش واقع شده بود، نگاه می‌کرد. لکن بزودی موضوع را دریافت و فوراً تمام داستان به نظرش جالب نمود. چنان با میل گوش می‌دادکه حتی مایل بود قهقهه بزند و باز هم قهقهه بزند... تمام اعصابش تحریك و برانگیخته شده بود.

سرمنشی با دلسوزی شروع‌کرد:

ـ ایلیاپترویچ[5]!

بعدکمی صبرکرد و منتظر فرصت مناسب شد، چون افسر جوان عصبانی را بهیچوجه ممکن نبود آرام‌کرد مگر باگرفتن دستهای او، این نکته را سرمنشی به‌تجربه دریافته بود.

اما خانم آراسته ابتدا از این صاعقه برخود لرزید. بسیار

5. Ilia Petrovich

عجیب بودکه هر قدر دشنامها محکمتر و بیشمارتر می‌شدند، همانقدر هم ظاهر او مهربانتر می‌شد و لبخندش، که متوجه افسر خشمگین بود، جالبتر می‌نمود. سرجای خود به‌آرامی پا می‌کوبید و مرتب زانوان را خم می‌کرد و با بی‌صبری منتظر بودکه به‌اوهم اجازه دهند کلمه‌ای بگوید. سرانجام به‌مقصود خود رسید: ناگهان چنانکه گوئی نخود بپاشند، با لحن شدید آلمانی، اما به‌زبان روسی شکسته‌بستهٔ تندی گفت:

ـ هیچ سروصدائی نزد من نبود، آقای کاپیتان و هیچ، هیچ دعوائی‌هم نبود. ایشان مست آمدند، من همه را شرح خواهم داد، آقای کاپیتان، من تقصیری ندارم خانهٔ من آبرومند است، آقای کاپیتان، و رفتاری‌که درآنجا می‌شود آبرومندانه است، آقای‌کاپیتان. هرگز خودم مایل به‌دعوا نبودم... ولی ایشان بکلی مست آمدند و بازهم سه بطری خواستند. بعد یکی از آنها پاهایش را بلند کرد و باآن به‌پیانو زد و این‌کار بهیچ‌وجه در منزل آبرومندی خوب نیست، پدال پیانو را شکست که هیچ رفتار خوبی نیست. من‌هم این را به‌او گفتم. آن وقت بطری را برداشت و شروع‌کرد همه را با بطری هول دادن. در اینجا زود برخاستم و سرایدار را صدا زدم و کارل[6] آمدو او ضربه‌ای به‌چشم کارل زد، هانریت[7] راهم زد. پنج‌بار هم به‌صورت من زد. این نهایت بی‌ظرافتی است در خانهٔ آبرومندی، آقای‌کاپیتان؛ و من فریاد زدم و او پنجرهٔ مشرف به‌نهر را بازکرد و به‌روی درگاهی پرید و مانند خوك به نعره افتاد. این آبروریزی است، چگونه ممکن است کنار پنجره‌ای‌که به‌کوچه باز می‌شود، چون خوك‌کوچکی ایستاد و فریاد کرد؟ اه، اه، و کارل از پشت «فراکش» را گرفت و از پنجره پائینش کشید. در این موقع، راست است آقای کاپیتان، لباسش پاره شد. و بعد به‌نعره افتاد که من باید پانزده روبل به‌او جریمه بدهم. من خودم، آقای کاپیتان، پنج روبل به‌او دادم. آقای کاپیتان، مهمان بی‌تربیتی است، همیشه جنجال بپا می‌کند! می‌گفت دربارهٔ

6. Karl
7. Henriette

شما هجویهٔ مفصلی پخش خواهم‌کرد، چون می‌توانم درتمام روزنامه‌ها راجع به‌شما چیز بنویسم.

ـ پس معلوم می‌شود که از نویسندگان است؟

ـ بله، آقای‌کاپیتان، و چه مهمان نانجیبی است، آقای کاپیتان، وقتی‌که در منزل آبرومندی...

ـ خوب، بس است. من‌که به‌تو گفته بودم، مگر نگفته بودم...

سرمنشی باز باکمال وقار گفت:

ـ ایلیاپتروویچ!

افسر با شتاب نگاهی به‌او افکند و سرمنشی آهسته سری تکان داد.

افسر جوان به‌سخنان خود ادامه داد:

ـ سرکارخانم لوئیزا ایوانونا، برای بار آخر به‌تو می‌گویم، و بدان‌که این آخرین‌بار است، اگر یك دفعهٔ دیگر در منزل آبرومند تو دعـوا برپا شود من تـرا، به‌اصطلاح ادبی خودمان، گوشمالی خواهم داد؛ شنیدی؟ خوب، که گفتی ادیب و نویسنده پنج روبل نقره در «خانهٔ آبرومندی» برای پارگی یکچنین لباس‌گرفت؟ بیا، این‌هم نویسندگان!

در این لحظه نگاهی تحقیرآمیز به‌سوی راسکلنیکف افکند:

ـ سه‌روز پیش هـم در یکی از رستورانهـای ارزان‌قیمت داستـانی نظیر این اتفاق افتاد؛ یکـی از همینها ناهار خـورد و نخواست پول آن را بپردازد، می‌گفت: «شما را هجو خواهم‌کرد.» یکی دیگرهم در کشتی، هفتهٔ پیش خانوادهٔ محترم یکی از کارمندان اداری را، یعنی زن و دخترش را، بـا کلمات رکیك دشنام داد. بتازگی یکی دیگر از همینها را از مغازهٔ شیرینی فروشی با مشت بیرون‌کردند. بله، این‌چنینند نویسندگان و ادبا و دانشجویان و منادیان... تف! خوب، تو دیگر برو! خودم سری به‌تو می‌زنم.... اما خودت را بپا، شنیدی؟

لوئیزا ایوانونا با مهربانی و ادب عجولانه‌ای از هر طـرف شروع به‌خم‌کردن زانوان نمود و در این حال از پشت سر به‌در

رسید. اما در آستانهٔ در تنه‌اش از پشت به‌افسر مهمی خوردکـه چهره‌ای گشاده و تازه و سبیلهای پرپشت بسیار زیبائی داشت و ریش دوطرف صورتش بور بود. این نیکودیم‌فومیچ[8]، بازرس بخش بود. لوئیزا ایوانونا با عجله بقدری زانوها را خم کرد که تقریباً به‌روی زمین نشست و با قدمهای کوچك، چنانکه گوئی می‌پرید، شتابان از دفتر اداره بیرون رفت. نیکودیم‌فومیچ با لطف دوستانه‌ای ایلیاپتروویچ را مخاطب ساخت:

ـ باز سر و صدا، باز رعد وبرق و گرد وخاك و توفان! باز خاطرتان را آشفته کردند، باز به‌جوش آمدی! من از پائین پله‌ها می‌شنیدم.

ایلیاپتروویچ در حالی که چندین کاغذ در دست داشت و به سوی میز دیگری می‌رفت وبا هر قدم شانه‌اش را تکان می‌داد، یعنی به‌هر طرف که قدم می‌نهاد، شانه‌اش را هم بدان سو می‌چرخاند، با بی‌اعتنائی بزرگوارانه‌ای گفت:

ـ چه کنم، بفرمائید ببینید، آقای نویسنده، یعنی دانشجو، یا بهتر بگویم دانشجوی سابق، پول نمی‌پردازد، چپ و راست‌سفته پخش کرده است و منزلش را تخلیه نمی‌کند و هرآن درباره‌اش شکایتهای گوناگون می‌رسد، و آنوقت ادعا دارند که چـرا در مقابلشان سیگار می‌کشیم! خودشان پ... پ... پستی می‌کنند، اینها، بفرمائید نگاهی به ایشان بکنید، ایشان اکنون در جالبترین حالت خود هستند!

ـ فقر که‌گناه نیست رفیق، ول‌کن، واضح است که ترقـه تحمل فشار را ندارد. شما لابد به دلیلی از ایشان آزرده‌خاطر شدید وجلوخودتان را نتوانستید بگیرید! بعد نیکودیم فومیچ با مهربانی سخنان خود را خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

ـ اما شما آقا، بیخود عصبانی شدید: باید به‌شما بگویم که شخص بسیار بزرگواری است فقط مانند ترقه است، ترقه! عصبانی می‌شود، بجوش می‌آید، می‌سوزد و بعد دیگر خبری نیست! آبها

8. Nikodim Fomich

که از آسیاب افتاد، ساکت می‌شود و فقط قلب طلایی او باقی می‌ماند. او را در هنگ هم «افسر ترقه» لقب داده‌اند.

ایلیا پترویچ که از این قلقلك مطبوع راضی می‌نمود، اما هنوز غرغر می‌کرد، بلند گفت:

ــ وچه هن... هن... هنگی بود!

راسکلنیکف ناگهان خواست به‌همهٔ آنها چیزی بسیار خوش‌آیند بگوید: با لحن خودمانی ناگهان رو به نیکودیم فومیچ کرد و گفت:

ــ اجازه بفرمائید، کاپیتان، خودتان‌را به‌جای من بگذارید... من حتی حاضرم از ایشان پوزش بخواهم، اگر نسبت به‌ایشان خطائی کرده‌ام، من دانشجوی بیچاره و بیماری هستم که از بیچارگی در عذابم (و همینطور گفت در عذابم) من دانشجوی سابق هستم، چون اکنون وسیلهٔ امرار معاش ندارم، اما بزودی پولی خواهد رسید. مادر و خواهرم در استان... هستند، برایم پولی می‌فرستند و من... خواهم پرداخت. صاحبخانهٔ من زن مهربانی است، از اینکه من درسهای خصوصی‌ام را از دست داده‌ام و چهار ماه است پولی به‌او نمی‌پردازم، بقدری برآشفته که اکنون حتی دیگر برایم ناهار نمی‌فرستد... و من اصلا نمی‌دانم این چه سفته‌ای است! اکنون با نامهٔ رسمی ومحضری از من پولش را مطالبه می‌کند. خودتان قضاوت کنید، چه می‌توانم به‌او بپردازم!

سرمنشی باز متذکر شد:

ــ آخر، این‌که به‌ما مربوط نیست.

راسکلنیکف باز رشتهٔ سخن را به دست گرفت و بی‌آنکه سرمنشی را مخاطب سازد، کلامش را به نیکودیم فومیچ معطوف کرد و در ضمن با تمام نیرو کوشید که ایلیاپترویچ را نیز مخاطب سازد، اما این یکی بظاهر مشغول گشتن در کاغذها بود و بی‌اعتنائی تنفرآمیزی به او ابراز می‌داشت. راسکلنیکف گفت:

ــ اجازه دهید، اجازه دهید، من کاملا با شما موافقم، اما بگذارید من هم توضیحاتی بدهم و بگویم که سه سال است در خانهٔ او زندگی می‌کنم، یعنی ازهمان وقتی که از شهرستان آمده‌ام، حتی

قبل از آن... قبلا هم... اما چرا اعتراف نکنم که از همان ابتدا قول داده بودم که دخترش را بگیرم. این قول شفاهی و بکلی غیر رسمی بود... او دوشیزه‌ای بود... به‌هرحال، من از او حتی خوشم می‌آمد... گواینکه عاشقش نبودم... خلاصه کار جوانی بود، یعنی می‌خواهم بگویم که صاحبخانه آن‌وقت به‌من خیلی لطف داشت وخیلی چیزها را ندیده می‌گرفت و من تا حدی زندگی... بلی زندگی بسیار سبکسرانه‌ای داشتم.

ایلیاپترویچ با خشونت پیروزمندانه‌ای سخنانش را قطع کرد و گفت:

ــ آقا، از شما اصلا چنین توضیحاتی دربارهٔ زندگی خصوصی‌تان نخواسته‌اند و فرصتی هم نداریم.

اما راسکلنیکف بااینکه ناگهان سخن گفتن برایش دشوارشد، باحرارت او را متوقف ساخت.

ــ آخر اجازه‌دهید، اجازه دهید که من هم‌تاحدی توضیح بدهم که... موضوع از چه‌قرار بود، و به‌نوبهٔ خود... هرچند با شما موافقم که شرح آن زیادی است... اما یك سال پیش این دختر در اثر حصبه مرد و من مانند مستأجری، چنانکه سابقاً هم بودم،آنجا ماندم و همینکه صاحبخانه به‌منزل کنونی نقل‌مکان کرد، به من گفت... و دوستانه هم گفت... که به‌من اعتماد کامل دارد وغیره... اما بااینهمه بد نیست سفته‌ای به مبلغ صد و پنجاه‌روبل ــ مقداری که خود را از من طلبکار می‌دانست ــ به‌او بدهم. اجازه بدهید؛ مخصوصاً گفت همینکه این کاغذ را بدهم، باز هرقدر لازم باشد، به‌من پول قرض خواهد داد و هرگز، بلی هرگز، ــ و این کلمات خودش بود ــ از این‌کاغذ استفاده نخواهد کرد، تا اینکه من خود پول را بپردازم... و اکنون که درسهایم را از دست داده‌ام و پول خوراك هم ندارم، از من رسماً مطالبه می‌کند... حالا چه بگویم؟

ایلیاپترویچ با وقاحت سخنانش را قطع کرد و گفت:

ــ تمام این جزئیات احساساتی به‌ما مربوط نیست. شما باید جواب بدهید و تعهد بسپارید؛ و اینکه شما یك وقت عاشق‌بوده‌اید،

و از این قبیل نکات دلخراش، اصلا به‌کار ما نمی‌خورد.

نیکودیم‌فومیچ پشت میز نشست، مشغول امضا کردن شد، و زیر لب گفت:

— توهم دیگر... خیلی سختی...

مثل این‌بود که شرمسار می‌نمود.

سرمنشی به راسکلنیکف گفت:

— خوب، بنویسید.

راسکلنیکف با لحن مخصوصی پرسید:

— چه بنویسم؟

— من الآن به شما دیکته خواهم کرد.

به‌نظر راسکلنیکف چنان آمد که سرمنشی پس‌از اعترافات او به وی بی‌اعتناتر و بی‌ادب‌تر شد. اما عجیب بود که ناگهان بکلی به‌عقیدهٔ مردم، به‌عقیدهٔ هرکس که می‌خواهد باشد، کاملا بی‌اعتنا شد و این تحول به‌یك آن، در یك دقیقه انجام گرفت. اگر میل فکر کردن در او پیدا می‌شد، قطعاً تعجب می‌کرد که چگونه توانسته بود چند لحظه پیش با آنان صحبت کند و با شرح احساسات خود مزاحمشان شود؟ اصلا این احساسات از کجا پیدا شدند؟ اکنون برعکس، اگر اتاق ناگهان، نه‌از پاسبان، بلکه از بهترین دوستانش انباشته می‌شد، آن‌وقت هم انگار او حتی یك کلمهٔ گرم برای‌آنها در دل خود نمی‌یافت، زیرا در دلش ناگهان خلاء بزرگی ایجاد شد. احساسی تیره و تار، تنهائی رنج‌آور و بی‌اعتنائی آمیخته به‌غرابت به دلش راه یافت. نه‌خواری اعترافات خصوصیش در مقابل ایلیاپترویچ و نه پستی پیروزی افسر جوان، هیچکدام موجب نشد که قلبش ناگهان چنان زیرورو شود. نه، او را اکنون با کوچك و پست بودن خود و این غرور و نخوتها و همهٔ این افسران و زنان آلمانی و مطالبات و اداره و غیر وغیره‌چه‌کار! اگر در این دقیقه حتی محکوم به سوختنش می‌کردند، کوچکترین حرکتی نمی‌کرد، حتی مشکل به‌حکم محکومیت خود دقیقاً توجه می‌نمود. تحولی که اکنون در او پدید آمد، برای خودش هم کاملا تازه و ناآشنا و ناگهانی و

بی‌سابقه بود. نه تصور رود که با تعقل پی‌برده بود، بلکه با تمام قوا احساس می‌کرد که نه‌تنها با چنان اظهارات پراز احساسات، بلکه بهیچ‌وجه، از هیچ مطلبی نباید دیگر با این مردم، در دفتر بخش سخن گوید؛ حتی اگر همهٔ آنها برادران و خواهران تنی او می‌بودند و نه‌افسران بخش، آن‌وقت هم مراجعه به‌آنها برای‌موضوعی حیاتی هم که باشد، باز بکلی بیهوده می‌بود. هرگز تا به‌حال چنان احساسی عجیب و وحشتناك در خود نیافته بود و آنچه بیش‌از همه عذابش می‌داد، همین احساس بود، نه فهم و درك مطلب ــ احساسی بود عمیق که از همهٔ احساسات سابق بیشتر رنجش می‌داد.

سرمنشی مشغول دیکته کردن مطلبی شد که معمولا برای چنین جوابهائی لازم است، یعنی گفتن اینکه توانائی پرداخت ندارم و تعهد می‌کنم در فلان وقت (هروقت) بپردازم؛ از شهر خارج‌نخواهم شد و اموالم را نخواهم فروخت و نخواهم بخشید و از این‌قبیل چیزها.

سرمنشی با کنجکاوی به راسکلنیکف خیره شد و گفت:

— شما که توانائی نوشتن ندارید. قلم دارد از دستتان می‌افتد، بیمارید؟

— بله. سرم گیج می‌رود... بقیه‌اش را بگوئید!

— همین، امضا کنید.

سرمنشی نامه را برداشت و به‌دیگر نامه‌ها پرداخت.

راسکلنیکف قلم را پس داد اما به‌جای آنکه برخیزد و برود، هردو آرنج را روی میز نهاد و با دو دست سر خود را فشار داد. گوئی در مغزش میخ می‌کوبیدند. ناگهان فکر عجیبی بسرش زد که هم‌اکنون به نیکودیم‌فومیچ نزدیك شود و هرآنچه دیشب روی داده بود، همه را با جزئیاتش، برای او تعریف کند و بعد همراه همهٔ آنان به منزل برود واشیائی راکه درآن گوشه، در سوراخ بود، به‌ایشان نشان دهد.

این فکر بقدری قوی بود که برای انجامش ازجا برخاست، لکن فوراً اندیشید: «بهتر نیست دقیقه‌ای خوب تأمل کنم؟ نه، بهتر

است تأملی نکنم و این‌بار را از شانه‌ام بیندازم!» اما ناگهان گوئی برجای خود خشك شد: نیکودیم فومیچ با حرارت مشغول صحبت با ایلیا پترویچ بود و این سخنان بگوشش رسید:

ـ ممکن نیست، هردو را آزاد می‌کنند! اولا همه‌چیز متناقض است، خودتان قضاوت کنید اگر این کار آنها بود، برای چه آنها سرایدار را صدا می‌زدند؟ برای اینکه خودشان را لو دهند؟ یا از روی نیرنگ؟ نه، این دیگر پرمحیلانه می‌شد! از این گذشته پستریاکف[9] دانشجو را هم، هنگامی که می‌خواست داخل عمارت بشود، هر دو سرایداران و زن عامی دیدند: او با سه رفیق خود همراه بود و ازآنها دم‌در خانه جدا شد وپیش از اینکه آنها را ترك کند، راجع به‌ساکنین خانه، در مقابل رفقای خود، از دربانان سؤالاتی کرد. آخر ممکن است یك همچو کسی دربارهٔ ساکنان خانه سؤالاتی بکند، اگرچنان خیالی در سر داشته باشد؟ وکخ‌هم قبل از رفتن پیش پیرزن، نیم ساعت آن پائین، نزد نقره‌ساز نشسته بود و درست ساعت هشت وربع‌کم از پیش وی به‌بالا، به‌سراغ پیرزن رفت. حالا خودتان فکر کنید...

ـ اجازه دهید، آخر چطور چنان تناقضی در کار آنها بوجود آمده است: خودشان اصرار دارند که در زدند و در بسته بود و پس‌از سه دقیقه، هنگامی‌که به‌اتفاق سرایدار آمدند، معلوم شد که در باز است؟

ـ حرف همینجاست. قاتل حتماً آنجا نشسته و در را به‌روی خود چفت کرده بود، و حتماً همانجا به دامش می‌انداختند، اگر کخ حماقت نمی‌کرد و خودش به‌دنبال سرایدار نمی‌رفت. قاتل بیشك در همین فاصله فرصت کرده از پله‌ها پائین آمده و بنحوی از دست آنان فرار کرده است. کخ با هر دو دست برخود صلیب می‌کشد و قسم می‌خورد که: «اگر آنجا می‌ماندم، بیرون می‌آمد و مرا با تبر می‌کشت.» و اکنون می‌خواهد بدهد به‌رسم معمول برایش دعا بخوانند. هه، هه، هه!

9. Pestriakof

ـ پس قاتل را هیچکس ندیده است؟

سرمنشی که در جای خود نشسته گوش می‌داد، گفت:

ـ چطور می‌توانستند او را ببینند؟ خانه درست مثل کشتی نوح است.

نیکودیم فومیچ با حرارت تکرار کرد:

ـ مطلب روشن است. خیلی روشن است!

ایلیاپترویچ به‌تعرض گفت:

ـ خیر بهیچ‌وجه روشن نیست.

راسکلنیکف کلاهش را برداشت و به‌سوی در رفت، اما به در نرسید...

چون بهوش آمد دید که به روی صندلی نشسته و از سمت راست کسی اورا نگهداشته است. از طرف چپ شخص دیگری ایستاده است و لیوان زردی پر از آب زرد رنگی در دست دارد، نیکودیم‌فومیچ هم درمقابلش ایستاده‌و سخت به‌او چشم دوخته است. راسکلنیکف از صندلی برخاست.

نیکودیم فومیچ با لحن خشن پرسید:

ـ چطور، شما ناخوشید؟

سرمنشی که در جای خود قرار می‌گرفت و باز مشغول کاغذها شد، گفت:

ـ ایشان همان وقتی که امضا می‌کردند، بزحمت اختیار قلم را داشتند.

ایلیاپترویچ نیز در حالی که کاغذها را جابجا می‌کرد از جای خود داد زد:

ـ آیا مدتی است ناخوشید؟

البته او هم بیمار را هنگامی که در حال غش بود، دید ولی همینکه بهوش آمد فوراً از او دور شد.

راسکلنیکف در جواب، زیر لب گفت:

ـ از دیشب...

ـ آیا دیشب هم از منزل خارج شده بودید؟

ــ بله، خارج شده بودم.
ــ با کسالت؟
ــ با کسالت.
ــ در چه ساعتی؟
ــ پس از ساعت هفت شب.
ــ اجازه بدهید بپرسم، به کجا رفتید؟
ــ به خیابان.
ــ مختصر است و روشن.

راسکلنیکف با لحنی خشن و بریده جواب می‌داد. رنگش مانند دستمال سفید بود و چشمهای تب‌دار سیاهش را در مقابل نگاه ایلیاپترویچ بزیر نمی‌انداخت.

نیکودیم فومیچ متذکر شد:

ــ بزحمت سر پا ایستاده است و تو...

اما ایلیاپترویچ با لحنی مخصوص جواب داد:

ــ عیبی ندارد.

نیکودیم فومیچ خواست باز هم چیزی اضافه کند، لکن همینکه نگاهش به سرمنشی افتاد و دید او هم به وی خیره شده است، سکوت کرد. همه ناگهان ساکت شدند، وضع عجیبی بود.

ایلیاپترویچ سرانجام گفت:

ــ بسیار خوب، شما را معطل نمی‌کنیم.

راسکلنیکف خارج شد و همین‌قدر توانست بشنود که هنگام خروج او بحث گرمی درگرفت. صدای سؤال‌کنندهٔ نیکودیم‌فومیچ از همه رساتر بود... راسکلنیکف در خیابان کاملا بهوش آمد و در حالی که در رسیدن به منزل شتاب داشت، با خود تکرار می‌کرد:

«بازرسی، بازرسی، الساعه بازرسی خواهند کرد! ای راهزنان! ظنین شده‌اند.» و باز ترس چندی پیش سراپای وجودش را گرفت.

۲

«اما اگر تفتیش کرده باشند چطور؟ اگر آنها را هم‌اکنون در اتاق خود بیابم چطور؟»

خوب، این‌هم اتاق خودش، هیچ خبری نیست و کسی هم به اینجا سر نزده. حتی ناستاسیا دست به چیزی نزده است. اما خداوندا، چگونه توانسته بود تمام این اشیا را در این سوراخ باقی بگذارد؟

راسکلنیکف خود را به آن گوشه افکند. دستها را زیر کاغذ دیواری کرد و به بیرون آوردن اشیا و انباشتن جیبهای خود پرداخت. روی هم‌رفته هشت تکه چیز بود: دوقوطی کوچك با گوشواره یا چیزی شبیه به آن که خوب نگاهشان نکرد، چهار قوطی جلد چرمی کوچك، بعد یك زنجیر که در قطعه‌ای کاغذ روزنامه پیچیده شده بود، و باز هم چیزی در کاغذ روزنامه بچشم می‌خورد که گویا یك نشان بود...

راسکلنیکف اشیا را در جیبهای مختلف‌خود: یعنی در جیبهای پالتو و جیب راست شلوارش نهاد و کوشید که زیاد بچشم نخورند. کیف پول کوچك را هم با اشیا برداشت. سپس از اتاق بیرون آمد و این بار بکلی در را باز گذاشت.

تند و محکم راه می‌رفت و هرچند احساس می‌کرد که بکلی خرد است، اما نیروی دراکه‌اش به‌جا بود. از اینکه به دنبالش بیایند می‌ترسید. می‌ترسید که پس از نیم ساعت یا شاید یك ربع ساعت

حکمی دیگر برای مراقبت از او صادر شود. از این رو لازم بود هرطور شده، قبل از آن موعد، علائم کار را از بین ببرد. لازم بود تا هنوز نیرو و قوهٔ تفکری برایش باقی مانده، از عهدهٔ کارهای خود برآید. اما کجا برود؟

مدتی پیش تصمیم گرفته بود که همهٔ اشیا را باید در نهر ریخت تا علایم در آب ناپدید شود و کار پایان‌یابد. این تصمیمی بود که شبانه در حال هذیان، و در آن لحظاتی که خوب بخاطر داشت چندبار می‌خواست برخیزد و به راه افتد، گرفته بود: که «هرچند زودتر همه چیز را باید دور افکند.» اما از قرار معلوم دور ریختن، کار مشکلی بود.

قریب نیم ساعت بود و شاید هم بیشتر که در ساحل «یکاترینسکی[1]» راه می‌رفت و هروقت به پله‌هائی که به خود نهر منتهی می‌شد می‌رسید، آن را خوب بررسی می‌کرد. اما حتی فکر اجرای تصمیم غیر ممکن می‌نمود، زیرا یا برروی تخته‌های چوب محکم بزرگ، که نزدیك پله‌ها قرار داشت، رختشویها ایستاده و مشغول رخت شستن بودند یا قایقها در همان حوالی لنگر انداخته بودند. گذشته از این مردم در همه جا لول می‌زدند و از همه جای ساحل و از هرسوی آن ممکن بود ببینند و متوجهش شوند. بیشك اگر کسی مخصوصاً به سوی نهر پائین بیاید و بایستد و چیزی در آب افکند، موجب سوءظن می‌شود، و آن وقت تازه اگر جلدهای چرمی غرق نشوند و برروی آب شناور شوند، چه خواهد شد؟ البته که این چنین خواهد شد. همه‌کس خواهد دید. اکنون بی‌آن هم همهٔ رهگذران، چون به او می‌رسند، خیره می‌شوند و ورانداژش می‌کنند، انگار کاری جز مراقبت او ندارند! فکر می‌کرد «چرا چنین است ،شاید فقط به‌نظرم اینطور می‌آید؟»

سرانجام به فکرش رسید که شاید بهتر باشد به حوالی رود نوا برود: در آنجا هم جمعیت کمتر است و هم از نظر دورتر. به هر حال راحتتر که هست و از همه مهمتر آنکه از اینجاها هم دور است.

1. Ekaterinsky

ناگهان تعجب کرد که چگونه نیم ساعت تمام با رنج و نگرانی در این نقاط خطرناك سرگردان است و این فکر زودتر به خاطرش نیامد، و چگونه بخاطر آنکه یك‌بار در خواب یا در حال هذیان تصمیمی گرفته بود، نیم ساعت تمام را بیهوده تلف کرده است. راسکلنیکف در این اواخر زیاد بی‌حواس و فراموشکار شده بود و خودش هم به این نکته آگاه بود. اکنون بیشك می‌بایستی عجله کند.

از خیابان وسیع «و...» به سوی رودخانهٔ نوا رفت، اما در راه باز فکر دیگری بنظرش رسید: «نوا چرا؟ در آب چرا؟ آیا بهتر نیست به جائی بسیار دور دست، مثلا به همان جزایر برود و در آنجا، در نقطهٔ دورافتاده‌ای، در جنگلی، زیر بوته‌ای، تمام چیزها را چال کند و درخت را هم نشان کند؟» هرچند احساس می‌کرد که در آن دقیقه قدرت داوری روشن و سالمی ندارد، لکن این فکر به نظرش بی‌عیب آمد.

اما به جزیره‌ها هم مقدور نبود که برسد. وضع دیگری پیش آمد: همینکه از خیابان وسیع وارد میدان شد، ناگهان در سمت چپ خود مدخل حیاطی را دید که دیوارهای آن بدون کوچکترین شکاف و روزنه بود. در داخل حیاط، فوراً پس از در ورودی، در سمت راست، دیوار محکم سفید نشدهٔ خانهٔ چهار اشکوبهٔ همسایه به طول زیادی کشیده شده بود و از سوی چپ نیز، به موازات دیوار سراسری، و باز فوراً پس از ورود به حیاط، معجری چوبی تا بیست قدم در داخل حیاط کشیده و به‌جانب چپ منحرف می‌شد. اینجا مکان محصور بی‌روزنه‌ای بودکه مصالح ساختمانی درآن ریخته شده بود. کمی دورتر، در انتهای حیاط، ازپشت معجر،گوشهٔ انبار سنگی کوتاه دودزده‌ای بچشم می‌خوردکه انگار قسمتی از یك‌کارگاه‌بود. در اینجا گویا کارگاه کالسکه‌سازی، نجاری یا چیزی شبیه به آن بود. همه‌جا، تقریباً از دم در، گرد زغال‌سیاهی می‌زد. ناگهان‌راسکلنیکف اندیشید: «خوب است اشیا را بریزم و فرار کنم».

چون کسی را در حیاط ندید، از در ورودی بزرگ داخل شد و همانجا، در نزدیکی در، متوجه آبریزی شد که به معجر تکیه

داشت. از این دستگاهها معمولا هر جائی که کارگرها، درشکه‌چیها و امثال آنان زیاد باشند کار می‌گذارند. بالای آبریز، بر معجر، چنانکه معمول است، با گچ جمله‌ای با املای غلط که به شوخی می‌مانست، نوشته شده بود: «در اینجا ایستادن مم نوع است.» اینجا دست‌کم این حسن را دارد که دیگر جای شك هم نخواهد بود که چرا کسی داخل شده و ایستاده است. و باز با خود گفت: «خوب است همه را همینجا روی هم بریزم و بروم!»

چون یك‌بار دیگر اطراف خود را نگریست و دست را به جیب برد، ناگهان کنار دیوار بیرونی، در فاصلهٔ بین در و آبریز که بیش از یك متر نبود، راسکلنیکف چشمش به سنگ بزرگ نتراشیده و نخراشیده‌ای افتاد که شاید بیست و پنج کیلو وزن داشت و درست به دیوار سنگی خیابان تکیه داشت. پشت این دیوار، خیابان و پیاده‌رو بود، و صدای پرسه زدن رهگذرانی که هرگز در اینجاها عده‌شان کم نمی‌شود، بخوبی شنیده می‌شد. اما از پشت‌در هیچکس نمی‌توانست او را ببیند، مگر اینکه از خیابان به درون آید، و این امر به خوبی ممکن بود، به این جهت می‌بایستی شتاب کرد.

راسکلنیکف به طرف سنگ خم شد، محکم و دو دستی بالای آن را چسبید، تمام نیروی خود را جمع کرد و سنگ را برگرداند. زیر سنگ فرورفتگی نسبتاً کوچکی ایجاد شده بود. فوراً هر آنچه در جیب داشت در آن خالی کرد، کیف پول روی همهٔ چیزها قرار گرفت. در گودال هنوز هم جا بود. سپس باز سنگ را چسبید و با یك حرکت آن را به حال اول برگردانید، سنگ درست سر جای خود قرار گرفت، جز اینکه کمی، بسیار کم، برجسته‌تر از پیش می‌نمود. لکن راسکلنیکف کمی‌خاك دور سنگ ریخت و با پا خوب‌به آن فشار آورد؛ دیگر هیچ چیز معلوم نبود.

آنگاه بیرون آمد و به سوی میدان رفت. باز خوشحالی شدید تحمل ناپذیری، شبیه به آنچه در دفتر اداره احساس کرده بود، لحظه‌ای براو چیره‌شد. «نشانه‌های جرم همه درخاك شدند! به‌فکر کی، به فکر چه کسی خواهد رسید که زیر آن سنگ را بگردد؟

شاید سنگ از موقع بنای آن خانه در اینجا قرار دارد و باز هم همان‌قدر آنجا بماند. تازه اگر پیدا کنند کی به‌من گمان خواهد برد؟ همه چیز تمام است! شاهدی در کار نیست!» و بخنده افتاد. بلی، بعدها هم بیاد می‌آورد که خنده‌ای عصبی و ریز و بیصدا و طولانی کرد، و مدتی خندید: یعنی تمام وقتی که از میدان می‌گذشت، می‌خندید. اما همینکه به بولوار «ك.» رسید، به آنجائی که سه روز پیش به آن دختر برخورده بود، خنده‌اش ناگهان قطع شد. افکار دیگری به سرش خزیدند. ناگهان بنظرش آمد که گذشتن از کنار این نیمکت، که در آن‌هنگام، پس از رفتن دختر جوان بر روی آن نشست و به فکر فرو رفت، بینهایت تنفرآور خواهد بود، و نیز بینهایت دشوار خواهد بود که باز به آن مرد سبیل کلفتی که آن وقت بیست کوپیك به‌او داده بود، برخورد کند. «لعنت بر شیطان!»

راسکلنیکف هنگام راه رفتن خشمگین و بدون دقت به اطراف می‌نگریست. تمام افکارش اکنون به دور نکتهٔ اصلی دور می‌زد و خودش هم احساس می‌کرد که واقعاً نکتهٔ اصلی همین است و اکنون، بخصوص هم اکنون، یکه و تنها در مقابل این نکتهٔ اصلی قرار گرفته است. حتی احساس می‌کرد که این اولین بار است در این دو ماه که چنین شده است. ناگهان در یك حملهٔ خشم بی‌پایان اندیشید: «لعنت بر تمام اینها! خوب، شروع شد که شروع شد! و لعنت بر این زندگی نو! خداوندا چقدر احمقانه است... چقدر من امروز دروغ گفتم و پستی کردم. با چه پستی آن وقت در مقابل ایلیاپتروویچ مزخرف و تملق می‌گفتم، چاپلوسی می‌کردم! اما این هم یاوه‌ای بیش نیست، اصلا تف بر همهٔ آنان و بر آنکه من تملق گفتم و چاپلوسی کردم! این هم مهم نیست، هیچ مهم نیست..!»

ناگهان ایستاد. پرسش نو، غیرمنتظر و بینهایت ساده‌ای یکباره گیج و سخت متحیرش کرد: «اگر تمام این کارها واقعاً دانسته و سنجیده انجام شده است نه احمقانه، و اگر تو واقعاً هدفی معین و پا برجا داشته‌ای، پس چگونه تا به حال حتی به داخل کیف هم نگاه نکرده‌ای و نمی‌دانی چه نصیبت شده است و به خاطر

چه چیز تمام عذابها را قبول کرده و به چنین کار پست و زشت و حقیری دست زده‌ای؟ تو، هم اکنون می‌خواستی آن را، یعنی کیف را، با تمام اشیائی که هنوز ندیده‌ای در آب بیندازی، معنی این کار چیست؟»

بله، همین طور است، همه چیز همین‌طور است. این را از پیش هم می‌دانست و بهیچ‌وجه این مسئله برایش تازگی نداشت؛ هنگامی که در دل شب تصمیم گرفته شد که اشیا در آب انداخته شود، تصمیم دیگری هم گرفته شد: که کوچکترین تردید و تعرضی پیش نیاید، بلکه کاملا طبیعی، مثل اینکه همینطور باید باشد و جز این امکان دیگری نیست... بله، اینها را می‌دانست و بخاطر داشت. تصمیم این امر را شاید همان دیروز گرفته بود، همان دقیقه‌ای که در کنار صندوق نشسته بود و قوطیها را از آن بیرون می‌کشید. واقعاً همین‌طور است.

سرانجام با گرفتگی و مصممانه گفت: «برای آن است که بسیار بیمارم، من خودم را زجر و شکنجه داده‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه می‌کنم... هم دیروز، هم سه روز پیش... و تمام این مدت خود را شکنجه می‌دادم... خوب که شدم، دیگر... خود را شکنجه نخواهم داد... اما، اگر هرگز بهبود نیافتم، چه؟ خداوندا، چقدر حوصله‌ام از همهٔ این چیزها سر رفته است...»

راسکلنیکف بی‌آنکه متوقف شود، راه می‌رفت. بسیار مایل بود بنحوی از اندیشه‌های خود رهائی یابد، اما نمی‌دانست چه بکند و چه تصمیمی بگیرد. احساسی نو و نامعلوم، هر آن بیش از پیش بر او چیره می‌شد. این‌احساس تنفر بی‌پایان، تنفری سرسخت و خشمگین بود نسبت به هرچیزی که می‌دید و احاطه‌اش می‌کرد. همهٔ کسانی که از مقابلش می‌گذشتند، در نظرش پلید می‌آمدند، حتی چهره و طرز راه رفتن و حرکت آنها پلید می‌نمود، بطوری که انگار اگر کسی با او سر صحبت را می‌گشود، او به صورتش آب دهان می‌انداخت یا گازش می‌گرفت...

همین‌که به ساحل «نوای کوچك» و کنار پلی که در جزیرهٔ

«واسیلوسکی» بود رسید، ناگهان ایستاد و اندیشید: «همینجا زندگی می‌کند، در این خانه. یعنی چه، مثل اینکه خودم پیش رازومیخین آمده‌ام! باز همان داستان آن‌وقت است... اما درضمن بسیار جالب است‌که بدانم خودم عمداً به‌اینجا آمده‌ام، یا اینکه راه می‌رفتم و اتفاقاً به اینجا رسیدم؟ فرقی نمی‌کند. سه روز پیش... گفته‌بودم‌که بعد ازانجام کار نزد او خواهم‌رفت. خوب، چه‌عیبی‌دارد، حالاهم خواهم رفت. مثل اینکه‌من اکنون‌نمی‌توانم سری‌به او بزنم...»

راسکلنیکف به طبقهٔ پنجم نزد رازومیخین رفت. رازومیخین در منزل و در اتاق کوچك خود بود و در این هنگام مشغول کار و نوشتن بود و شخصاً در را به روی راسکلنیکف گشود. چهار ماه بود که آنها یکدیگر را ندیده بودند. رازومیخین با لباس خانهٔ فرسوده و پاره، کفشی که بدون جوراب به پا کرده بود، با سری بهم ریخته، اصلاح نکرده و دست و روی نشسته، در اتاق خود نشسته بود. آثار شگفتی بر چهره‌اش نمایان شد و در حالی که رفیق تازه وارد را از سر تا پا برانداز می‌کرد، فریاد کشید:

ـ چته؟

سپس ساکت شد، سوتی کشید و در حالی که لباسهای راسکلنیکف را تماشا می‌کرد، ادامه داد:

ـ یعنی کار و بارت آنقدر خراب است؟ برادر، تو از ما هم جلو افتاده‌ای. آخر بنشین، لابد خسته شده‌ای؟

همینکه راسکلنیکف بر روی نیمکتی که از مشمع پوشیده شده بود و بدتر از نیمکت خودش می‌نمود افتاد، رازومیخین ناگاه متذکر شد:

ـ به، توکه حسابی ناخوشی، هیچ می‌دانی؟

و با این کلمات نبضش را گرفت.

راسکلنیکف دستش را بیرون کشید و گفت:

ـ لازم نیست، من آمده‌ام... می‌دانی، من هیچ درسی ندارم... می‌خواستم... اما نه، من احتیاجی به درس ندارم.

رازومیخین که‌به او خیره شده بود، گفت:

– هیچ می‌دانی؟ تو هذیان می‌گوئی!

– خیر، هذیان نمی‌گویم.

راسکلنیکف از روی نیمکت برخاست. هنگامی که از پله‌ها بالا می‌آمد، هیچ فکر نمی‌کرد که باید با دوستش روبرو شود. اکنون، در یك آن، از روی تجربه دریافت که کمتر از همه چیز مایل است، در این لحظه با کسی روبرو شود. صفرایش به غلیان آمد. همینکه از آستانهٔ در منزل رازومیخین داخل شد، نزدیك بود از خشمی که نسبت به خود یافت، نفسش بگیرد. بیدرنگ به سوی در رفت و گفت:

– خدا حافظ!

– صبر کن، بایست آدم عجیب!

راسکلنیکف باز دستش را بیرون کشید و گفت:

– نه، لازم نیست.

– پس آخر برای چه آمده بودی! مگر دیوانه شده‌ای؟ آخر این که... برخورنده است. من اینطور رهایت نمی‌کنم.

– خوب، پس گوش کن، من پیش تو آمده‌ام، چون به غیر از تو کسی را نمی‌شناسم که بتواند... کمکی کند... چون تو از همهٔ آنها مهربانتری، یعنی عاقلتری و می‌توانی قضاوت کنی... اما حالا می‌بینم که اصلا چیزی لازم ندارم، می‌شنوی، هیچ چیز... هیچ دلسوزی و کمکی... من خودم... به تنهائی... خوب، بس است! راحتم بگذار.

– یك دقیقه صبر کن، ای دودکش پاك‌کن! بکلی دیوانه شده‌ای! به من که مربوط نیست، اما نگاه کن؛ من اکنون درسی ندارم و به جهنم که ندارم، اما در بازار روز کتابفروشی به نام خروویمف[2] است و خودش نوعی درس است. من او را اکنون با پنج درس در خانهٔ بازرگانی هم عوض نمی‌کنم. ناشر است. کتابهای کوچك علوم طبیعی منتشر می‌کند، عجب فروشی دارند این کتابها! تنها عنوانشان یك دنیا قیمت دارد. تو همیشه اصرار داشتی که من

2. Kherouvimof

احمق هستم؛ اما برادر، به خدا از من احمق‌تر هم هستند. اکنون وارد معقولات و مسائل اجتماعی هم شده است. خودش ذره‌ای چیز نمی‌فهمد، اما من تشویقش می‌کنم. بیا، در اینجا بیش از دو ورق متن آلمانی است که به نظرم بسیار احمقانه و هوچی بازی است. خلاصه بگویم، بحث در آن است که آیا زن انسان هست یا نیست؟ البته با پیروزی تمام ثابت می‌کند که انسان است. خروویمف این را به مناسبت مسئلهٔ زن تهیه می‌کند و من هم آن را ترجمه می‌کنم. این دو ورق و نیم را در شش ورق کش خواهد داد و برای آن عنوان با شکوهی، که نیم صفحه جا بگیرد، اختراع می‌کنیم و از قرار جلدی نیم روبل پخش خواهیم کرد. به فروش هم خواهد رفت. به من برگی شش روبل حق ترجمه خواهد داد، یعنی پانزده روبل کامل دستم را خواهد گرفت که شش روبل آنرا قبلا گرفته‌ام. این را که تمام‌کردیم، دربارهٔ اسبهای دریایی ترجمه‌ای خواهیم‌کرد، بعلاوه از قسمت دوم «اعترافات» هم برخی گفتگوها و پرچانگیهای بیمزه را نشانه کردیم و ترجمه خواهیم کرد. کسی به خروویمف گفته است که انگار روسو در نوع خود مانند «رادیشچف[3]» است. من هم واضح است که این موضوع را ادا نمی‌کنم. گور پدرش! خوب، می‌خواهی برگ دوم را که با عنوان «آیا زن انسان است؟» ترجمه کنی؟ اگر می‌خواهی همین حالا متن و قلم و کاغذ بردار... همهٔ اینها دولتی است، سه روبل هم بردار، چون من پول تمام ترجمه را، برای برگ اول و دوم، از پیش گرفته‌ام. به این ترتیب درست سه روبل سهم تو خواهد شد. این ورق را که تمام کردی، سه روبل دیگر عایدت خواهد شد. مطلب دیگر آنکه، خواهش می‌کنم این کار را از جانب من خدمتی در حق خود نشمار. برعکس، بدان همینکه تو وارد شدی من فوراً پیش خود حساب کردم که چگونه از تو استفاده کنم. اولا، من در املاء ضعیف هستم، ثانیاً در زبان آلمانی هم گاهی بکلی کارم خراب است، بطوری که بیشتر از خودم

۳. Radishchef یکی از نویسندگان اواخر قرن هجدهم روسیه است.

اختراع می‌کنم و به خود نوید می‌دهم که از این لحاظ نتیجهٔ کار بهتر خواهد شد، اما در واقع کسی چه می‌داند که کار بهتر شود، شاید هم بدتر شود... خوب، برمی‌داری یا نه؟

راسکلنیکف بیصدا اوراق مقالهٔ آلمانی را برداشت، سه‌روبل را هم گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، خارج شد. رازومیخین با تعجب به دنبال او نگریست. همینکه راسکلنیکف به طبقهٔ اول رسید، ناگهان برگشت و به سوی اتاق رازومیخین، از پله‌ها بالا رفت. اوراق آلمانی و سه روبل را روی میز نهاد و باز، بی‌آنکه سخنی بگوید، خارج شد. رازومیخین از عصبانیت بیخود شد و نعره کشید:

— آخر مگر مستی یا دچار سودا شده‌ای! چرا مسخره‌بازی درآورده‌ای! مرا هم دیوانه‌کرده‌ای... پس آخر، برای‌چه آمده‌بودی، شیطان؟

راسکلنیکف در حالی که از پله‌ها پائین می‌رفت، زمزمه کرد:

— ترجمه... لزومی ندارد.

رازومیخین از بالا فریاد کشید:

— پس چه مرگی می‌خواهی؟

اما او به راه خود ادامه داد.

— آهای، منزلت کجاست؟

جوابی نیامد.

— پس، برو گم‌شو..!

راسکلنیکف دیگر وارد خیابان شده‌بود. روی‌پل «نیکلایوسکی» به واسطهٔ پیش‌آمد نامطبوعی، او بار دیگر بخود آمد: سورچی کالسکه‌ای با شلاق سخت به پشت او زد، زیرا که با وجود فریادهای مکرر سورچی، راسکلنیکف نزدیك بود به زیر پای اسبها برود. ضربهٔ شلاق بقدری عصبانیش کرد که به سوی نرده‌ها پرید (اصلا معلوم نبود که چرا وسط پل، یعنی جائی که محل عبور وسائل نقلیه بود، نه‌جای پیادگان، قدم می‌زد) باخشم دندانها را بهم سائید. واضح است که در اطراف سر و صدای خنده بلند شد.

— حقش بود!

— لابد کلاهبردار است.

— البته، خود را به‌مستی می‌زند و مخصوصاً زیر چرخها می‌خزد، آن وقت تو بیا و جواب او را بده.

— کارشان این است‌آقا، کارشان همین است!

اما هنگامی‌که کنار نرده ایستاده بود و هنوز نگاهی بی‌معنی و خشمناك بدرقهٔ کالسکه‌ای که دور می‌شد می‌کرد و پشت خود را دست می‌کشید، ناگهان احساس کرد که کسی در دست او پول می‌گذارد. دید زن تاجر مسنی است باکلاه وکفشهای پوست‌بزی، و همراهش دختر جوانی است کلاه به‌سر، که چتر سبزی در دست دارد و به‌احتمال قوی دختر او می‌باشد. «بیا، آقاجان، به‌خاطر مسیح بگیر.» راسکلنیکف پول را گرفت وآن دو ازکنارش گذشتند. سکهٔ نقره بیست‌کوپیکی بود. از لباس و قیافه‌اش آنها حق داشتند تصور کنند فقیر است؛ فقیری‌که واقعاً در خیابان به‌گدائی پول خرد مشغول است. اما دریافت بیست‌کوپیکی را یقیناً مدیون ضربهٔ شلاقی بود که دلسوزی آنها را تحریك کرده بود.

راسکلنیکف بیست‌کوپیکی را در دست فشرد. ده‌قدمی پیش رفت، سپس رو به نوا وکاخ سلطنتی نمود. آسمان بدون‌کوچکترین ابر و آب تقریباً آبی بود، چیزی که کمتر در رودخانهٔ نوا دیده می‌شود. گنبد کلیسا از هیچ‌کجا به این خوبی که از پل، یعنی از بیست قدمی نمازخانه، به‌چشم می‌خورد، جلب‌نظر نمی‌کرد. درخشندگی خاصی داشت و در این هوای صاف به‌خوبی ممکن بود هریك از تزئینات آن را مشاهده کرد. درد شلاق ساکت شد و راسکلنیکف ضربه را فراموش کرد. تنها فکر ناراحت و گنگی سخت مشغولش می‌داشت. همچنان‌که ایستاده بود مدتی به‌افق دوردست خیره شد: این مکان به‌نظرش آشنا می‌نمود. هنگامی‌که به‌دانشگاه می‌رفت، معمولا وقت بازگشت به‌خانه، شاید صد بار برایش پیش آمده بود که در همین مکان بخصوص بایستد و به این منظرهٔ واقعاً عالی چشم بدوزد، وهربار از احساس مبهم نامفهومی

در شگفت آید. از این منظرهٔ زیبا همیشه احساس سردی مجهول و مبهمی می‌کرد. این چشم‌انداز پرشکوه برای او همچو روحی ناشنوا و ناگویا بود... و هربار از احساس غم‌انگیز و اسرارآمیز خود تعجب می‌کرد، و چون به‌خود اطمینان نداشت، درك و حل آن را به‌آیندهٔ دور واگذار می‌کرد. اکنون، ناگهان باکمال روشنی به یاد آن پرسشها و شگفتیهای گذشتهٔ خود افتاد و به‌نظرش آمد که به‌خاطرآوردن آنها تصادفی نیست. همین نکته که او در محل سابق ایستاده بود و گوئی واقعاً تصور می‌کرد که بازهم می‌تواند به همان اندیشه‌های پیش و به‌همان موضوعها و مناظری‌که سابقاً او را سرگرم می‌کردند، سرگرم باشد، برایش شگفت و غریب می‌نمود. نزدیك بود خنده‌اش بگیرد، اما سینه‌اش بطور دردناکی به‌هم فشرد. تمام گذشته، یعنی افکار سابق و مسائل و موضوعهای پیشین و احساسات آن روزها؛ و تمام این منظره و حتی خودش، همه وهمه گوئی، اکنون از بن‌گودالی، از آن پائین و از زیر گامها به‌زحمت نمایان می‌شد. انگار به‌سوی آسمان پرواز می‌کرد و تمام اشیا از نظرش محو می‌گشت... چون بی‌اراده دست خود را حرکت داد، ناگهان در مشت گره‌کردهٔ خویش بیست‌کوپیکی را احساس کرد. مشت را گشود و به‌سکه خیره شد. بعد دست را بالا برد و سکه را در آب انداخت. سپس برگشت و به‌سوی خانه رفت. به نظرش آمد که در این لحظه خود را با قیچی از همه‌کس و همه‌چیز بریده است.

چون به‌خانهٔ خود رسید سرشب بود. از قرار معلوم شش ساعت تمام راه رفته بود. ازکجا و چگونه برگشته بود، هیچ به‌یاد نداشت. لباسش را کند و در حالی‌که چون اسبی فرسوده می‌لرزید، به‌روی نیمکت دراز کشید. پالتو را به‌روی خود انداخت و فوراً همه‌چیز را فراموش کرد...

هوا کاملا تاریك بود که از صدای فریاد مهیبی بیدار شد. خداوندا، این چه فریادی است! چنین سر و صداهای غیرطبیعی، چنین ناله و زاری و استغاثه و اشك و ضربه‌ها و دشنامها را هرگز

تابه‌حال نه شنیده و نه دیده بود. حتی نمی‌توانست تصور چنین وحشیگری و دیوانگی را بکند... با وحشت، در حالی‌که هرآن رنج می‌برد و دلش گوئی فرومی‌ریخت، نیم‌خیزی کرد و در بستر خود نشست. اما زد وخورد و زاری و دشنامها بیش‌از پیش قوت می‌گرفت. ناگهان باکمال تعجب صدای صاحبخانهٔ خود را تشخیص داد که چون حیوانی زوزه می‌کشید و ضجه می‌زد و با شتاب جملاتی را، که کلماتی از آن را می‌انداخت، تکرار می‌کرد، به‌طوری‌که معنی سخنانش اصلا مفهوم نبود. همین‌قدر معلوم بودکه التماس می‌کرد، تا دست از زدنش بردارند، چون او را با بیرحمی تمام در راه‌پله‌ها می‌زدند. صدای کسی که می‌زد به‌اندازه‌ای از عصبانیت و خشم مهیب می‌نمود که دیگر به خرخر افتاده بود. با اینهمه، او هم باعجله و ناشمرده و نفس‌زنان چیزی می‌گفت. ناگهان راسکلنیکف چون برگ بر خود لرزید زیرا صدا را شناخت، این صدای ایلیاپترویچ بود. ایلیاپترویچ در اینجاست و صاحبخانه را کتك می‌زند! صاحبخانه را با لگد می‌زند و سر او را به‌پله‌ها می‌کوبد. این امر روشن است و از صدای ضربات و زاریها مشخص است. یعنی‌چه، مگر دنیا واژگون شده است؟

به‌خوبی شنیده می‌شد که از تمام طبقات و راه‌پله‌ها مردم جمع شده بودند. صداهای گوناگون و حاکی از تعجب به‌گوش می‌رسید، مردم بالا می‌دویدند، به‌در می‌کوفتند، درها را به‌هم می‌زدند و جمع می‌شدند. راسکلنیکف با حیرت تکرار می‌کرد: «آخر برای چه، چرا و چگونه چنین چیزی ممکن است!» کاملا جدی، فکر می‌کرد که بکلی دیوانه شده است. اما نه، با کمال وضوح می‌شنید!.. از این‌قرار بیشك سراغ اوهم خواهند آمد «چون قطعاً همهٔ اینها به‌دلیل... به‌جهت وقایع دیروز است... خداوندا!» خواست چفت در را بیندازد، اما دستش بلند نشد... فایده‌ای‌هم نداشت. ترس چون یخ دورادور قلبش را فراگرفته بود، عذابش می‌داد و منجمدش کرده بود... اما کم‌کم تمام این جار و جنجالی که ده دقیقهٔ تمام طول کشید، فرونشست. صاحبخانه هنوز شکایت و

ناله می‌کرد. ایلیاپترویچ هم هنوز تهدید می‌کرد و دشنام می‌داد... تا اینکه اوهم ساکت شد. دیگر صدایش‌هم شنیده نمی‌شود. «یعنی واقعاً رفته است! خدایا! انگار صاحبخانه هم دور می‌شود، هرچند که هنوز می‌گرید و می‌نالد... هان، در اتاقش هم بسته شد... مردم همه از پلکانها به‌سوی آپارتمانهای خود پراکنده می‌شوند، آه می‌کشند، مشاجره می‌کنند، یکدیگر را می‌خوانند. گاه صدای خود را به‌سرحد فریاد بلند می‌کنند و گاه به‌حال نجوا فرومی‌نشانند. به‌نظر می‌رسد که عدهٔ آنها زیاد بود، تقریباً تمام اهل خانه جمع شده بودند. اما خداوندا، مگر این چیزها امکان‌پذیر است! اصلا برای چه و چرا این مرد به‌اینجا آمده بود!»

راسکلنیکف با بیحالی برروی نیمکت افتاد، اما دیگر نمی‌توانست چشمان خود را ببندد. قریب نیم ساعت با رنج و احساس وحشت تحمل‌ناپذیری، که هرگز تاکنون تجربه نکرده بود، بسر برد. ناگهان نور درخشانی اتاقش را روشن کرد: ناستاسیا با شمع و بشقاب سوپ وارد اتاق شد. پس‌از اینکه با دقت به‌او نگاه‌کرد و دید که خواب نیست، شمع را روی میز گذاشت و شروع کرد به چیدن نان و نمك و بشقاب و قاشقی که آورده بود.

ــ لابد از دیروز چیزی نخورده‌ای! تمام روز را پرسه زدی در صورتی‌که مثل کوره می‌سوزی.

ــ ناستاسیا... برای چه صاحبخانه را می‌زدند؟

زن چشمان خود را به‌او خیره کرد و گفت:

ــ کی صاحبخانه را می‌زد؟

ــ الآن... نیم‌ساعت پیش، ایلیاپترویچ معاون بازرس، روی پله‌ها... برای چه صاحبخانه را این‌طور کتك زد و ... برای چه به‌اینجا آمده بود؟

ناستاسیا بیصدا و با ابروانی درهم کشیده نگاهش می‌کرد و مدتی همچنان او را نگریست. راسکلنیکف از این نگاه کنجکاوانه بسیار ناراحت شد، حتی ترسید. سرانجام با صدائی ضعیف و آهسته گفت:

ــ ناستاسیا، چرا سکوت کرده‌ای؟

ناستاسیا آهسته، مثل اینکه با خود صحبت کند، جواب داد:

ــ این... خون است.

راسکلنیکف رنگ از رویش پرید، خود را به‌سوی دیوار کشید و زمزمه کرد:

ــ خون!.. کدام خون؟

ناستاسیا بیصدا، همچنان به‌تماشای او مشغول بود. سپس مجدداً باصدای مصمم و سختی گفت:

ــ هیچکس صاحبخانه را نزد.

راسکلنیکف به‌او نگاه می‌کرد و بزحمت نفس می‌کشید. آنگاه باصدائی آهسته‌تر از پیش، گفت:

ــ من خودم شنیدم... من خواب نبودم... نشسته بودم... مدتی گوش کردم... معاون بازرس آمده بود... همه در راه‌پله‌ها جمع شده بودند، از همهٔ آپارتمانها...

ــ هیچکس نیامده بود. این خون تست که به‌جوش آمده. وقتی خون راه به‌بیرون نداشته باشد و مثل جگر لخته بشود، آن وقت به‌سر انسان می‌زند... خوب، بالاخره می‌خوری یا نه؟

راسکلنیکف جواب نمی‌داد. ناستاسیا همچنان بالا سرش ایستاده بود، خیرمخیره به‌او می‌نگریست و نمی‌رفت.

ــ ناستاسیاجان... آب بده.

ناستاسیا پائین رفت و پس از دو دقیقه با لیوان‌گلی سفید که پر از آب بود، بازگشت. اما راسکلنیکف دیگر نفهمید چه شد، فقط به‌خاطر داشت‌که جرعه‌ای از آب سرد نوشید و بقیه را ازلیوان به روی سینهٔ خود ریخت. سپس بیهوشی فرا رسید.

۳

تصور نشود که راسکلنیکف در تمام مدت بیماریش در بیهوشی محض بود. دچار نوبه حادی شده بود که با هذیان و نیمه‌بی‌هوشی همراه بود. بسیاری از چیزها را بعدها بیاد آورد. گاه به‌نظرش می‌آمد که به‌دورش مردم زیادی گرد می‌آیند و همه می‌خواهند او را بگیرند و به‌جائی ببرند؛ درباره‌اش گفتگو و نزاع می‌کنند. گاه، ناگهان یکه و تنها در اتاق می‌ماند؛ همه خارج می‌شوند چون از او می‌ترسند و فقط گاهگاه در را کمی می‌گشایند و به‌او می‌نگرند و تهدیدش می‌کنند و بین خود قرارهائی می‌گذارند. می‌خندند و سربه‌سرش می‌نهند. ناستاسیا را زیاد درکنار خویش بیاد می‌آورد. کس دیگری را هم، که گویا بسیار آشنا بود، تشخیص می‌داد. اما این شخص که بود، بهیچوجه نمی‌توانست حدس بزند، و از این لحاظ رنج می‌برد و حتی می‌گریست. گاه تصور می‌کرد یك ماه تمام خوابیده است و گاهی بنظرش می‌رسید که همان یك روز است که آنقدر طولانی شده است. اما آن را، آن موضوع را، بکلی فراموش‌کرده بود و در عوض پیوسته بیاد داشت‌که موضوعی را از یاد برده است‌که نمی‌بایست فراموش کند. برای به‌خاطر آوردنش عذاب می‌کشید و رنج می‌برد، می‌نالید، دچار خشم و عصبانیت و ترس و هراس تحمل‌ناپذیری می‌شد. در چنین هنگامی می‌کوشید از جا برخیزد، می‌خواست بدود، اما همیشه کسی بزور بازش می‌داشت مجدداً در بیحالی و بی‌هوشی غرقه

می‌گشت. سرانجام بکلی به‌هوش آمد.

این امر ساعت ده صبح روی داد. در این ساعت صبح، در روزهای صاف، نور خورشید همیشه به‌شکل خطی پهن و دراز بر روی دیوار راست می‌افتاد و گوشهٔ نزدیك به‌در را روشن می‌کرد. ناستاسیا و شخص دیگری، که باکنجکاوی بسیار به‌او می‌نگریست و بکلی ناشناس بنظر می‌رسید، درکنار تختش ایستاده بودند. این شخص جوانی بود که کتی به‌تن و ریشی‌کوچك داشت، و بظاهر شبیه به‌سرکارگری بود. از در نیمه‌باز صاحبخانه به‌داخل می‌نگریست. راسکلنیکف نیم‌خیزی‌کرد و در حالی‌که جوان را نشان می‌داد، پرسید:

ـ ناستاسیا، این کیست؟

ناستاسیا گفت:

ـ عاقبت به‌هوش آمد!

جوان کارگر تأیید کرد:

ـ بلی، به‌هوش آمد!

صاحبخانه که از لای در تماشا می‌کرد، همینکه فهمید به هوش آمد، فوراً در را پیش کرد و پنهان شد. همیشه کم‌رو بود و بزحمت تحمل گفتگو و توضیحات را می‌کرد. تقریباً چهل ساله، چاق، چشم و ابرو مشکی بود. به‌واسطهٔ چاقی و تنبلی، مهربان بود و حتی بسیار خوشگل می‌نمود. اما بیش‌از حد محجوب بود.

راسکلنیکف رو به‌جوان کرد و پرسید:

ـ شما کیستید؟

اما در این هنگام مجدداً در کاملا باز شد و رازومیخین در حالی‌که کمی خم شده بود، چون قدش بسیار بلند بود، وارد اتاق شد و فریاد زد:

ـ درست مثل اتاقك کشتی است، همیشه به پیشانیم تصادم می‌کند. آخر، این را هم آپارتمان می‌گویند! خوب، تو برادر، به‌هوش آمدی؟ هم‌اکنون از پاشاجان شنیدم.

ناستاسیا گفت:

— همین الساعه به‌هوش آمد.

جوان کارگر با تبسمی تأیید کرد:

— همین الساعه به‌هوش آمدند.

رازومیخین ناگهان رو به‌او کرد و پرسید:

— ولی شما کیستید؟ مرا که می‌بینید، ورازومیخین هستم، نه رازومیخین که‌همه معمولا مرا به اشتباه می‌نامند. بله ورازومیخین، دانشجو و نجیب‌زاده هستم و اوهم رفیق من است. خوب، حالا شما کی هستید؟

— من در دفتر خودمان کارمندم، و از جانب شلوپایف[1] بازرگان برای کاری به‌اینجا آمده‌ام.

— بفرمائید، روی این صندلی بنشینید.

خود رازومیخین هم روی صندلی دیگر، آن سوی میز نشست و خطاب به‌راسکلنیکف ادامه داد:

— اما تو برادر، خوب کردی که به‌هوش آمدی. روز چهارم است که بزحمت چیزی می‌خوری یا می‌نوشی. باورکن چای را باقاشق به‌تو می‌دادند. من دوبار زوسیمف[2] را نزد تو آوردم، به‌یاد داری؟ زوسیمف با دقت ترا معاینه کرد و فوراً گفت چیزی نیست گویا کمی به‌سرت زده است. حال مزخرف عصبی است، غذایت بد بوده است. می‌گوید آبجو و سوس خردل کم به‌تو می‌دادند، کسالت هم به‌همین‌جهت است. اما مهم نیست، می‌گذرد و درست می‌شود. مرحبا به‌زوسیمف! خوب معالجه را شروع کرده.

بعد باز رو به‌جوان کرد و گفت:

— خوب من نمی‌خواهم شما را معطل کنم. مایلید کارتان را توضیح دهید؟ ملتفت باش، رودیا، این‌بار دومی است که از دفتر آنها به‌اینجا می‌آیند، منتها، دفعهٔ پیش، این یکی نیامده بود، دیگری بود و ما با او صحبت کردیم. کسی که قبل از شما به‌اینجا آمده بود کی بود؟

1. Shelopayef
2. Zosimof

— لابد سه روز پیش را می‌گوئید، درست است. الکسی‌سمیونویچ[3] بودند، ایشان هم در دفتر ما هستند.

— اما ایشان فهمیده‌تر از شما هستند، عقیدهٔ شما چیست؟

— بلی حقیقتاً هم ایشان جا افتاده‌ترند.

— بسیار خوب، ادامه دهید.

جوان خطاب به راسکلنیکف کرد:

— توسط آفاناسی‌ایوانویچ واخروشین[4]، که گمان می‌کنم بارها نامشان را شنیده‌اید، بنا برخواهش والده‌تان، به‌دفتر ما حواله‌ای برای شما شده است؛ اکنون اگر دیگر به‌هوش آمده‌اید سی وپنج روبل به شما تحویل داده می‌شود، چون به‌سمیون سمیونویچ[5]، توسط آفاناسی ایوانویچ، بنا برخواهش والده‌تان، باز مانند پیش در این باب دستور داده شده است. خبر دارید؟

راسکلنیکف با تفکر گفت:

— بله... یادم هست. واخروشین...

رازومیخین بانگ زد که:

— می‌شنوید، واخروشین بازرگان را می‌شناسد! پس چطور به‌هوش نیست؟ اما حالا متوجه می‌شوم که شما هم آدم فهمیده‌ای هستید. خوب بعد! سخنان عاقلانه شنیدنش هم خوش‌آیند است.

— بله، واخروشین همان آفاناسی‌ایوانویچ هستند. بنا به خواهش والدهٔ شما که توسط ایشان، به‌همین ترتیب، یک‌بار دیگر هم برایتان پول حواله کرده بودند، این‌بار هم ایشان تقاضا را رد نکردند و به‌سمیون‌سمیونویچ چند روز پیش از همانجائی که بودند خبر دادند که به‌شما سی‌وپنج روبل بدهند، تا فرصت بهتری.

— قسمت «تا فرصت بهتری» را خیلی خوب گفتید و راجع به «والده‌تان» هم بد نبود. خوب، حالا به‌نظر شما چطور می‌آید، آیا کاملا به‌هوش آمده است، یا نه، هان؟

— به‌نظر من عیبی ندارد، فقط رسید لازم است.

3. Alexey Semyonovich
4. Afanaci Ivanovich Vakhroushin
5. Semyon Semyonovich

— خواهد نوشت! این چیست، دفتر است؟
— بله، دفتر رسید است، بفرمائید.
— بدهید اینجا، خوب رودیا، برخیز من نگهت می‌دارم، برایش نام راسکلنیکف را بنویس، قلم را بردار، چون حالا برادر، پول را بیش از هر چیز لازم داریم.
راسکلنیکف قلم را رد کرد و گفت:
— لازم نیست.
— چه چیز لازم نیست؟
— امضا نمی‌کنم.
— اه، لعنت برشیطان، آخر چطور بدون امضا؟
— پول... لازم نیست...
— چطور پول لازم نیست! نه، برادر این یکی را دروغ می‌گوئی، من شاهدم! شما خواهش می‌کنم نگران نباشید، همین‌طور فقط... باز گیج‌گیجی می‌خورد، هرچند در بیداری هم به‌این حال دچار می‌شود... شما شخص عاقلی هستید و ما راهنمائیش خواهیم کرد، یعنی صاف و پوست‌کنده دستش را می‌گیریم و برکاغذ راهنمائی می‌کنیم، و امضا خواهدکرد. بیائید مشغول شوید.
— خوب، من می‌توانم یك دفعهٔ دیگر بیایم.
— نه، نه‌خیر، چرا زحمت بکشید، شما شخص عاقلی هستید... خوب رودیا، مهمان را معطل نکن... می‌بینی منتظر است.
رازومیخین جداً خود را برای‌گرفتن دست راسکلنیکف حاضر کرد.
راسکلنیکف گفت:
— ول کن، خودم می‌توانم...
و قلم را برداشت و در دفتر امضا کرد. جوان پول را تحویل داد و رفت.
— آفرین! حالا برادر، می‌خواهی چیزی بخوری؟
راسکلنیکف جواب داد:
— می‌خواهم.

— سوپ دارید؟
ناستاسیا که تمام این مدت را در همینجا ایستاده بود، جواب داد:
— سوپ دیشب هست.
— با سیب‌زمینی است یا با خرده برنج؟
— با سیب‌زمینی و با خرده برنج.
— خوب می‌دانم. سوپ را بیاور، چای‌هم بده.
— الآن می‌آورم.
راسکلنیکف به‌همه‌چیز با شگفتی زیاد و ترس نامفهوم‌گنگی می‌نگریست. تصمیم گرفت سکوت کند و منتظر بماند، تا ببیند بعد چه می‌شود. با خود می‌گفت: «گویا من در حال هذیان نیستم...گویا همهٔ اینها عین واقع است...»
پس از دو دقیقه ناستاسیا با سوپ برگشت و اعلام کرد که چای هم السباعه حاضر خواهد شد. با سوپ دو قاشق و دو بشقاب و تمام لوازم: نمکدان، فلفلدان، خردل برای گوشت و غیره نیز همراه بود. مدتها چنین ترتیبی رعایت نشده بود. سفره هم تمیز می‌نمود.
— ناستاسیاجان، بد نیست که پراسکوفیاپاولونا[6] دوبطری کوچك آبجوهم بدهند، تا بنوشیم.
— چه زبر و زرنگی!
و با این کلمات ناستاسیا رفت تا دستور را انجام دهد.
راسکلنیکف بطور وحشیانه و با شدت چشم وگوش را باز کرد. درضمن رازومیخین برنیمکت او نشست و با اینکه راسکلنیکف خودش توان نشستن داشت، وی مانند خرسی، با دست چپ سرش را در بغل‌گرفت و با دست راست قاشق سوپ را که چندبار به‌آن دمیده بود تا رفیقش نسوزد، به‌دهان او نزدیك کرد. اما سوپ فقط گرم بود. راسکلنیکف با ولع قاشقی از سوپ بلعید و سپس قاشق دوم و سوم را هم خورد. اما پس از دادن چند

6. Praskofia Pavlovna

قاشق رازومیخین ناگهان مکثی کرد وگفت برای بقیه باید با زوسیموف مشورت کرد.

ناستاسیا با دوبطری آبجو وارد شد.

ـ چای می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم.

ـ ناستاسیا، چای را هم زودتر بیاور، چون چائی را گویا بدون درس دانشگاه هم می‌شود خورد.

ـ خوب، اینهم آبجو.

با این کلمات به‌روی صندلی خود نشست و ظرف سوپ و گوشت را نزدیك خود کشید و با چنان اشتهائی شروع به خوردن کرد که گوئی سه روز غذا نخورده بود. سپس تا آنجا که دهان پر از غذایش اجازه می‌داد، گفت:

ـ برادر، رودیا، من اکنون هر روز پیش شما به همین وضع ناهار می‌خورم و تمام این پذیرائی را پاشاجان، خانم صاحبخانهٔ تو، کدبانوئی می‌کند. از ته دل مرا می‌فهمد. من هم البته به این امر اصراری ندارم، اما اعتراض هم نمی‌کنم. آهان، اینهم ناستاسیا با چائی، عجب زرنگ است! ناستاسیاجان، آبجو می‌خواهی؟

ـ برو، آتش پاره!

ـ چای چطور؟

ـ چای، چرا؟

ـ بریز. اما نه، من خودم برایت می‌ریزم. بنشین، بنشین پشت میز.

و رازومیخین فوراً ترتیب کار را داد. برایش چای ریخت، بعد یك فنجان دیگر هم پر کرد، دست از غذای خود کشید و بر روی نیمکت جابجا شد. مانند پیش خرس‌وار با دست چپ بیمار را در بغل گرفت، قدری بلند کرد و با قاشق چای‌خوری به چای دادنش پرداخت و همچنان پیوسته و با کوشش زیاد به قاشق می‌دمید: انگار در این دمیدن مهمترین نکتهٔ نجات و بهبود نهفته بود. راسکلنیکف ساکت بود و مقاومتی نمی‌کرد، هرچند که در خود نیروی کافی برای

نیم‌خیز شدن و به‌روی نیمکت نشستن را، حتی بدون کمك دیگری، احساس می‌کرد. نه تنها می‌توانست دستهایش را به فرمان داشته باشد تا قاشق یا فنجان را نگه‌دارد، بلکه شاید می‌توانست راه هم برود، منتها به دلیل غریبی که شبیه به نیرنگی حیوانی بود، ناگهان بنظرش رسید تا مدتی نیروی خود را پنهان دارد، در کمین باشد، تمارض کند و حتی اگر لازم باشد خود را اندکی به نفهمی بزند تا کم‌کم خوب بشنود و بفهمد که در اینجا چه خبر است. با اینهمه نتوانست از حس تنفری که در او ایجاد شده بود، خودداری کند و همینکه پنج قاشقی خورد، ناگهان سر خود را آزاد کرد و قاشق را چون بچه‌ها عقب زد و باز بربالش افتاد. زیر سرش اکنون بالشهائی از پر که روبالشی تمیز داشت، نهاده شده بود. ملتفت این نکته هم شد و آن را بیاد سپرد. رازومیخین مجدداً در جای خود قرار گرفت و مشغول سوپ و آبجواش شد و گفت:

ـ پاشاجان باید همین امروز برایمان قدری مربای تمشك بفرستد، تا برای رودیا نوشابه‌ای بسازم.

ناستاسیا که نعلبکی چای را روی پنج انگشت باز خود نگه داشته بود و مشغول خوردن چای بود، پرسید:

ـ از کجا برایت تمشك بیاورد؟

ـ تمشك را دوست عزیز، از دکان به‌دست خواهد آورد. می‌دانی رودیا، در اینجا بی‌تو داستانی راه افتاده. هنگامی که تو با آن خیله از پیش من فرار کردی و نشانی منزلت را هم ندادی، ناگهان چنان عصبانیتی به من دست داد که تصمیم گرفتم ترا بیابم و مجازات کنم. از همان روز هم شروع بکار کردم. آنقدر راه رفتم و پرسیدم که نگو. این خانهٔ کنونی ترا فراموش کرده بودم. هرچند هرگز واقعاآن‌رابه یادهم‌نداشتم، چون‌اصلا آن‌را نمی‌شناختم ولی منزل پیشینت را یادم هست که نزدیك «پنج گوشه» و در خانه «خرلاموف[7]» بود. آنقدر به‌دنبال آن خانهٔ خرلاموف گشتم و گشتم، تا بعد معلوم شد که آن خانه اصلا به نام خرلاموف نبود، بلکه به نام

7. Kharlamof

«بوخا» بود؛ انسان گاهی واقعاً در اصوات اشتباه می‌کند! سخت عصبانی شدم، عصبانی شدم و به سراغ ادارهٔ نشانیها رفتم. و فکرش را بکن، در دو دقیقه ترا برایم یافتند. اسم تو در آنجا ثبت است.

ـ ثبت است!

ـ پس چی، اما سرتیپ کوبلیف[8] را، در تمام مدتی که آنجا بودم، نمی‌توانستند بیابند. خوب، تفصیلش زیاد است. همینکه به اینجا حمله‌ور شدم، فوراً با تمام کارهای تو آشنا گشتم، با تمام آنها برادر، با تمامشان آشنا شدم. همه چیز را می‌دانم. اینها، او هم شاهد است. با نیکودیم فومیچ هم آشنا شدم، ایلیاپترویچ را هم به‌من نشان دادند. سرایدار و آقای زامیوتف[9] را یعنی الکساندر گریکوریویچ[10] را هم که سرمنشی ادارهٔ این محل است، شناختم وسرانجام با پاشاجان هم، که‌گل سرسبد همهٔ آنها بود، آشنا شدم. اینها، او هم می‌داند...

ناستاسیا با تبسم شرورانه‌ای آهسته گفت:

ـ پر شیرینش کردی!

ـ بهتر است‌چای راشیرین بخورید، ناستاسیا نیکیفورونا[11].

ناستاسیا ناگهان بخنده افتاد و با صدای بلند گفت:

ـ ای سگ‌توله!

و چون خنده‌اش پایان گرفت، اضافه کرد:

ـ اما من ناستاسیا پتروا[12] هستم، نه نیکیفورونا.

ـ در نظر خواهم گرفت. خوب، برادر، برای اینکه زیادی نگفته باشم، باید بگویم که می‌خواستم ابتدا در اینجا جریان برق قوی راه بیندازم، تا تمام موهومات این مکان را به‌یك باره ریشه کن سازم. اما پاشاجان پیروز شد. راستش برادر، من هیچ منتظر نبودم که او آنقدر... مطبوع باشد، هان؟ تو چه فکر می‌کنی؟

8. Kobelyof
9. Zamyotof
10. Alexandre Grigorievich
11. Nikiforovna
12. Petrova

راسکلنیکف ساکت ماند، هر چند که آنی نگاه نگران خود را از او برنمی‌داشت و اکنون هم بشدت چشمان خود را به‌او دوخته بود. رازومیخین که از این سکوت هیچ ناراحت نشده بود و انگار جوابی شنیده بود که می‌خواست تأیید کند، گفت:

ـ و چه جور هم، بتمام و کمال، و در تمام مراحل!

ناستاسیا که ظاهراً این صحبت باب طبعش بود و از آن لذت می‌برد، بانگ زد:

ـ ای حیوان!

ـ عیب در اینجاست برادر، که تو از همان اول نتوانستی راه کار را پیدا کنی. با او اینطور نمی‌بایست بود. آخر، او به‌اصطلاح خوی بسیار بدیعی دارد. خوب، از خلق و خویش بعد... اما چطور ممکن است مثلا کار را بجائی رسانید که او جرأت کند برای تو ناهار نفرستد؟ یا مثلا آن سفته، راستی مگر تو دیوانه شده‌ای که سفته امضا می‌کنی؟ یا مثلا آن ازدواج احتمالی، هنگامی که دختر او ناتالیا یگورونا[13] هنوز زنده بود... من همه را می‌دانم! راستی، می‌بینم این نکته حساس است و من واقعاً الاغم، مرا ببخش. اما دربارهٔ حماقت، چه فکر می‌کنی برادر، این پراسکوفیا پاولونا، آنقدر که به‌نگاه اول می‌نماید، احمق نیست، هان؟

راسکلنیکف که نگاهش به‌جانب دیگری بود، اما می‌فهمید که بهتر است صحبت را قطع نکند، از لای دندان گفت:

ـ بله...

رازومیخین از دریافت جواب خوشحال شد و فریاد زد:

ـ همچو نیست؟ اما عاقل هم نیست، کاملا شخصیت غیرمترقبه‌ای دارد. راستش برادر جان، من درست سر در نمی‌آورم، باور کن... لابد چهل سال را دارد. خودش می‌گوید سی وشش سال و کاملا هم حق دارد. ضمناً قسم می‌خورم که دربارهٔ او بیشتر از روی عقل قضاوت می‌کنم، از لحاظ ماوراءالطبیعه! بین ما برادر، چنان مسائلی پدید آمد، که جبر تو هیچ است! واقعاً هیچ، نمی‌فهمم! خوب،

13. Natalia Egorovna

همهٔ اینها مزخرف است و اما او چون می‌بیند که تو دیگر دانشجو نیستی و از درس و لباس هم محروم شده‌ای و پس از مرگ دخترش دیگر دلیلی و الزامی برای پرستاری و نگهداری از تو ندارد، ناگهان هراسناک شد. از طرفی تو خودت هم چون به‌گوشه‌ای خزیده‌ای و به برقراری روابط پیشین نمی‌کوشی، او هم به فکر این افتاد که ترا از این آپارتمان بیرون کند. مدتها بود کـه این خیـال را در سَر می‌پروراند، اما سفته را حیفش می‌آمد! آخر توخودت هم به‌او اطمینان داده بودی که مادرت خواهد پرداخت....

راسکلنیکف با صدائی بلند و شمرده گفت:

— من این را از روی پستی گفتم... مادرم خودش کم مانده گدائی کند... دروغ مـی‌گفتم که در آپارتمان نگهم بـدارند و... غذایم بدهند.

— بله، این کارت عاقلانه بود. فقط حرف سر آن است که در این بین آقای چبارف که شخص فعال و مهمی است به میان آمد. پاشاجان که بدون او اصلا به این فکر نمی‌افتاد، چون بسیار محجوب است. اما شخص فعال حجبی ندارد و قبل از هرچیز، واضح است سؤال کرد که برای وصول سفته امیدی هست یا نه؟ جواب داده شد که هست، چون مادری در بین است که از صدو بیست و پنج روبل مقرری خود، اگر قرار باشد نان هم نخورد، رودیا جان را نجات خواهد داد. خواهری در کار است که به‌خاطر برادر به بندگی حاضر است. به همین هم او اتکا کرده بود... چرا آنقدر می‌لولی؟ من برادر، اکنون به تمام اسرارت پی برده‌ام. بیهوده نبود که با پاشاجان، وقتی که روابط خویشی داشتی، درد دل می‌کردی! اما من اکنون از روی دوستی می‌گویم... و درست هم می‌گویم: آدم نجیب وحساس رو راست درد دل می‌کند و آدم زرنگ گوش می‌دهد و غذایش را می‌خورد و بعد هم انسان را درسته می‌بلعد. به این ترتیب او هم این سفته را به عنوان پرداخت قرض به چبارف تسلیم کرد. این یکی هم تقاضای پرداخت نمود و از این کار ناراحت نشد. وقتی تمام اینها را دانستم، می‌خواستم با راحتی وجدان جریان برقی هم

به‌او بدهم، اما در این هنگام بین من و پاشاجان هماهنگی بوجود آمد و دستور دادم تمام این کار را قطع کنند، یعنی از همـان اولش ضمانت کردم که تو پول را خواهی پرداخت. من برادر، ضمانت ترا کردم، می‌شنوی؟ چبارف را صدا زدیم، ده روبل به او دادیم و کاغذ را پس گرفتیم. اکنون افتخار دارم که آن را به شما تسلیم کنم. اکنون به گفتهٔ شما ایمان دارند، بفرمائید بگیرید، من آن را چنانکه باید پاره کرده‌ام.

رازومیخین سند را روی میز نهاد. راسکلنیکف نظری به آن افکند و بی‌آنکه سخنی گوید، رو به‌دیوار کرد، بطوری که رازومیخین ناراحت شد و پس از دقیقه‌ای گفت:

— برادر، می‌بینم که باز دیوانگی کرده‌ام. می‌خواستم منصرفت کنم، با پرچانگی خود سرگرمت کنم، اما گویا فقط صفرایت را برانگیختم.

راسکلنیکف پس از دقیقه‌ای سکوت بدون اینکه سر را بگرداند، پرسید:

— این تو بودی که به‌هنگام هذیان نمی‌شناختمت؟

— من بودم. و از این جهت حتـی از خود بی‌خود می‌شدیـد، بخصوص وقتی که من زامیوتف را همراه آورده بودم.

— زامیوتف را... سرمنشی را؟ برای چه؟

و راسکلنیکف فوراً رو را برگردانید و چشمان خود را بـه رازومیخین دوخت.

— چه شد... چرا آنقدر نگران شدی؟ می‌خواست با تو آشنا شود، خودش می‌خواست، چون زیاد دربارهٔ تو با هم صحبت کرده بودیم، آخر در غیر این صورت از چه کسی می‌توانستم دربارهٔ تو اینهمه چیز بفهمم؟ جوان خوبی است برادر، بسیار خوب است... البته در نوع خودش. اکنون با هم رفیقیم و تقریباً هرروز یکدیگر را می‌بینیم. آخر، من به این محل منتقل شده‌ام، تـو هنوز خبر نداری؟ تازه منتقل شدم. یکی دوبار باأو نزد لوئیزا بودیم. لوئیزا را بیاد داری، لوئیزا ایوانونا را؟

— آیا من هذیان هم می‌گفتم؟

— چه جور هم! اصلا اختیارتان دست خودتان نبود.

— چه می‌گفتم.

— به، چه می‌گفتی؟ معلوم است دربارهٔ چه هذیان می‌گویند... خوب برادر، حال برای اینکه وقت را تلف نکنیم، بکار بپردازیم.

رازومیخین از جا برخاست و کلاه خود را بدست گرفت.

— آخر، چه می‌گفتم؟

— ول کن هم نیست! نکند به‌خاطر افشای سری می‌ترسی؟ نگران نباش: دربارهٔ کنتس هیچ نگفتی. اما دربارهٔ بولدوگی و گوشواره‌هائی و زنجیرهائی و جزیرهٔ «کرستوسکی» و سرایدار و نیکودیم فومیچ و ایلیاپتروویچ و معاون بازرس، خیلی چیزها گفتی. بعلاوه، لنگه جوراب خودتان هم، زیاده از حد جلب توجهتان را می‌نمود! التماس می‌کردید که فقط لنگه جوراب را بدهید و والسلام. زامیوتف خودش در تمام گوشه‌ها به دنبال جورابهایت گشت و این گند را، با دستهای کوچك خودش که در عطر شسته شده و انگشترهائی برآن بود، تقدیمتان کرد. تازه آنوقت آرام گرفتید و بیست و چهار ساعت تمام این گند را در دست خود نگه داشتید، بطوری که پس گرفتن آن ممکن نبود. لابد اکنون هم جائی زیر لحافت افتاده است. گاهی هم ریشه‌های شلوارت را می‌خواستی، و با چه التماسی! ماهم سعی می‌کردیم بفهمیم چه ریشه‌ای؟ اما هیچ‌دستگیرمان نشد. خوب، حالا برویم سر کار: در اینجا سی و پنج روبل هست، ده روبل آن را برمی‌دارم و دو ساعت دیگر حسابش را تقدیم خواهم کرد. در ضمن به زوسیمف هم خبر می‌دهم، هرچند که مدتی پیش بایستی به اینجا آمده باشد، چون از ساعت یازده هم گذشته است. شما هم ناستاسیا جان، درنبودن من‌بیشتر سر بزنید، شاید نوشیدنی یا چیزدیگر خواستند... به پاشاجان هم،خودم اکنون‌هرچه لازم‌است می‌گویم، به امید دیدار.

ناستاسیا به دنبالش گفت:

— به او پاشاجان می‌گوید! ای بد پوزهٔ حقه‌باز!

سپس در را باز کرد و گوش ایستاد، اما طاقت نیاورد و بپائین دوید. خیلی دلش می‌خواست بداند که رازومیخین با صاحبخانه چه می‌گوید. اصولاً معلوم می‌شد که وی بکلی شیفتهٔ این جوان شده است.

همینکه در پشت سر او بسته شد، بیمار لحاف را از روی خود پس زد و مانند دیوانگان از جا جست. با بیصبری سوزان و رعشه‌آوری منتظر بود که آن دو زودتر بروند تا فوراً بدون آنان بکار پردازد. اما به‌چه چیز، به چه کاری؟ مثل اینکه اکنون عمداً فراموش کرده بود.

«خداوندا، فقط يك چيز را بمن بگو، آیا آنها تمام ماجرا را می‌دانند، یا هنوز نمی‌دانند؟ واگر همه را می‌دانند و به روی خود نمی‌آورند، چه؟ شاید تا خوابیدم، سر بسرم می‌گذارند و بعد همه ناگهان وارد می‌شوند و می‌گویند که از همه چیز آگاهند وفقط به ظاهر... آن وقت چه می‌شود؟.. حالاچه باید بکنم؟ فراموش‌کردم، مثل اینکه عمداً فراموش کردم، ناگهان فراموش کردم، در صورتی‌که همین حالا بیادم بود...

راسکلنیکف در وسط اتاق ایستاده بود و با تحیر دردناکی اطراف خود را می‌نگریست. به در نزدیك شد آن را باز کرد، گوشها را تیز کرد، اما آخر، این که آن کاری که باید بکند نبود. ناگهان، مثل اینکه بیاد آورده باشد، خود را به‌گوشه‌ای که در دیوار سوراخ بود، رسانید و شروع به بررسی کرد. دست را در سوراخ نهاد و تفحص کرد. اما اینهم آن کار اصلی نبود. به طرف بخاری رفت، در آن را گشود و در خاکستر کند وکاو کرد. تکه‌هائی از ریشهٔ شلوار و قطعات پاره شدهٔ آن، به همان وضعی که آنها را چندی قبل آنجا انداخته بود، همچنان افتاده بودند. پس کسی اینها را ندیده است! در این هنگام به‌یاد لنگه جورابی افتاد که رازومیخین هم اکنون درباره‌اش صحبت می‌کرد. راست است همینجا، به‌روی نیمکت، زیر لحاف افتاده است؛ اما بقدری از آن وقت تا به حال

کنف و کثیف شده‌است که البته زامیوتف نتوانسته است متوجه چیزی شود.

«به، زامیوتف!.. کلانتری!.. اصلا برای چه مرا بـه‌کلانتری خواسته‌اند!.. اخطاریه کجاست؟ به... من همه چیز را مخلـوط کرده‌ام. آن وقت مرا احضار کرده بودند! من آن وقت لنگه جوراب راتماشا می‌کردم، ولی اکنون... اکنون‌من‌ناخوش بودم.چرا زامیوتف به‌اینجـا سر می‌زد؟ چـرا رازومیخین او را به اینجـا می‌آورد؟...»

راسکلنیکف باز با بیحالی به روی نیمکت نشست و همچنان‌زمزمه می‌کرد: «این دیگر چیست؟ هذیان است که همچنان ادامه دارد یا واقع امر است؟ انگار واقع امر است... آها، بیادم آمد: فـرار! زودتر باید فرار کرد. حتماً، حتماً، باید فرار کرد! بله... اما به‌کجا؟ لباسم کجاست؟ چکمه‌هایم نیستند، آنها را برداشته‌اند و پنهان کرده‌اند. می‌فهمم. اینهم پالتو، ملتفتش نشدند. اینهم پول، روی میز است، خدا را شکر! اینهم سفته... پول را برمی‌دارم و می‌روم و منزل دیگری می‌گیرم، آنها دیگر پیدایم نخواهند کرد! بله، اما ادارهٔ نشانیها؟ پیداخواهند کرد! رازومیخین پیدا می‌کند. بهتر است اصلا فرار کنم... به خیلی دور... به امریکا و گورپدر همهٔ آنها! سفته را هم بردارم، در آنجا به‌درد خواهد خورد. دیگر چه چیز را بردارم؟ آنها فکر می‌کنند که بیمارم، همه چیز را می‌دانند!.. کاش بتوانم از پله‌ها پائین بروم! اما اگر آنجا نگهبانان پلیس ایستاده باشند، چه؟ این دیگر چیست؟ اینهم آبجو باقیمانده، نیم بطـری است و سرد است.» راسکلنیکف بطری را، که در آن هنوز یك‌لیوان آبجو باقی مانده بود، برداشت و با لذت آن را به‌یك جرعه سر کشید. مثل این بود که آتشی در سینه فرو می‌نشاند. اما دقیقه‌ای هـم نگذشت که آبجو بسرش زد و لرزشی سبك و مطبوع از پشتش گذشت. دراز افتاد و لحاف را به‌روی خود کشید. افکارش که خود علیل و آشفته بود، بیش از پیش بهم پیچید و بزودی خواب سبك و مطبوعی او را در برگرفت. در نهایت خوشوقتی، با سر، جائی به روی بالش یافت. محکم لحاف نرم پنبه‌ای را، که اکنون به جای

پالتو پارهٔ سابق به‌رویش بود، به‌خود پیچید، آهسته نفس کشید و به خواب عمیق و شفابخشی فرو رفت.

راسکلنیکف از صدای ورود کسی به اتاق خود بیدار شد. چشمانش را گشود و رازومیخین را دید که در را بکلی باز کرده و در آستانهٔ دربه‌حال تحیر ایستاده‌که‌وارد بشودیانه؟ راسکلنیکف به سرعت به روی نیمکت نیم‌خیزی کرد و چنان به‌او نگریست که گوئی می‌کوشید چیزی بخاطر آورد.

ـ آها، نخوابیده‌ای! خوب، من هم آمدم.

سپس رازومیخین به سوی پائین بانگ زد:

ـ ناستاسیا، بقچه را بیاور اینجا.

آنگاه خطاب به رفیقش گفت:

ـ هم اکنون گزارش کار را می‌دهم...

راسکلنیکف با نگرانی به اطراف نگریست و پرسید:

ـ ساعت چند است؟

ـ خوب، خوابیدی برادر، بیرون دیگر شب است، باید ساعت شش باشد. بیش از شش ساعت خواب بوده‌ای...

ـ خدایا، چه کار می‌کنم!؟

ـ خوب، دیگر چه شده؟ بسلامتی! کجا عجله داری؟ مگر قرار ملاقات داری؟ تمام وقت اکنون در اختیار خودمان است. من اکنون سه ساعت است که منتظر تو هستم. دو بار سر زدم، تو خواب بودی. دو دفعه هم به سراغ زوسیمف رفتم، خانه نیست که نیست. عیبی ندارد، می‌آید! به کارهای خودم هم رسیدگی کردم. آخر من امروز اسباب‌کشی کرده‌ام، بکلی منتقل شده‌ام و با عمویم زندگی می‌کنم. راستی، من اکنون عمو دارم... خوب، لعنت برشیطان، بریم سرکار! ناستاسیاجان، بقچه را بده اینجا، الآن می‌بینیم... خوب برادر، حالت چطور است؟

ـ من سلامتم، بیمار نیستم... رازومیخین، آیا خیلی وقت است که اینجا هستی؟

ـ می‌گویم سه ساعت است که منتظرت هستم.

— نه، قبل از آن؟

— قبل از آن یعنی چه؟

— از چه موقعی به اینجا رفت و آمد می‌کنی؟

— من که آن وقت همه را برایت تعریف کردم. مگر فراموش کردی؟

راسکلنیکف در اندیشه شد. آنچه گذشته بود، چون خوابی بنظرش می‌آمد. به تنهائی نمی‌توانست چیزی بخاطر آورد. با نگاهی پرسان به رازومیخین می‌نگریست.

این یکی هم با تعجب گفت:

— هوم، یادت رفته. من همان وقت هم بنظرم آمد که تو هنوز درست به‌هوش نیستی... اما اکنون پس از خواب بهتر شده‌ای... راستی، ظاهرت خیلی بهتر شده است. آفرین! خوب، دیگر برویم سر کار، همین الساعه یادت می‌آید. آدم عزیز، اینجا را نگاه کن.

با این کلمات به باز کردن بسته‌ای که ظاهراً بسیار جالب می‌نمود، مشغول شد.

— باور می‌کنی برادر، این کار مخصوصاً چون سنگی برقلبم فشار می‌آورد. چون، باید ازتو عاقبت آدمی ساخت! خوب، از همین رو شروع کنیم.

آنگاه از درون بقچه کلاه کپی نسبتاً شکیل معمولی و ارزانی بیرون آورد و گفت:

— این کپی را می‌بینی؟ بگذار امتحان کنیم.

راسکلنیکف دست او را با اشمئزاز رد کرد و گفت:

— بعد، بعد...

— نه برادر، رودیا، سرسختی نکن. بعداً دیر خواهد شد. بعلاوه تمام‌شب‌را نخواهم خوابید، چون‌بدون‌داشتن اندازه‌ات از روی حدس خریدم.

و چون کپی را امتحان کرد، با پیروزی فریاد زد:

— آهان، درست اندازه است! کلاه، برادر، اولین لازمهٔ لباس

پوشیدن است،خودش نوعی معرفی‌نامه است. رفیق‌من، تولستیاکف[14] هربار که وارد محل عمومی می‌شود، مجبور است سرپوش خود را بردارد، هرچند که سایرین همه با کلاه کپی ایستاده باشند. مردم خیال می‌کنند که این کار را به دلیل خوی بندگی خود می‌کند، حال آنکه فقط از آشیانهٔ پرندگانی که بسر می‌گذارد، شرم دارد. آدم بسیار محجوبی است! خوب، ناستاسیاجان، این دو پوشش سر را بگیرید و بگوئید ببینم کدامیك بهتر است این «پالمرستون». (و از گوشه‌ای کلاه گرد و از شکل افتادهٔ راسکلنیکف را، که معلوم نبود به چه مناسبت «پالمرستون» نامید، بیرون کشید) و یا این تکه جواهر؟ قیمت کن رودیا. چه تصور می‌کنی، چند پرداخته‌ام؟

و چون دیدکه راسکلنیکف سکوت نموده است، رو به‌ناستاسیا کرد:

— چه می‌گوئی، ناستاسیاجان؟

ناستاسیا پاسخ داد:

— بیست کوپیك داده‌ای.

رازومیخین رنجیده خاطر بانگ زد:

— بیست کوپیك! احمق، امروز با بیست کوپیك ترا هم نمی‌شود خرید... هشتاد کوپیك، بله، آن هم برای اینکه مستعمل است و راستش را بخواهی، به این شرط که وقتی این را پاره کردی، سال آینده کلاه دیگر را مفت به تو بدهند. به خدا قسم! خوب، حالا، چنانکه در مدرسه می‌گفتیم، مشغول ایالات متحدهٔ امریکا شویم، یعنی به اصل‌کار بپردازیم... قبلا بگویم که به شلواری که خریده‌ام افتخار می‌کنم.

— آنگاه شلوار خاکستری رنگی را که از پارچه‌ای نازك و تابستانی بود، در مقابل راسکلنیکف گشود.

— نه سوراخی، نه لکه‌ای و در ضمن هرچند مستعمل است، اما بسیار قابل قبول است. جلیقهٔ آن نیز همینطور است و همرنگ

14. Tolstiakof

آن‌است، درست‌مطابق سلیقهٔ‌روز، اما اینکه مستعمل است، راستش را بخواهی بهتر هم هست، چون نرمتر و لطیف‌تر شده... ببین رودیا، برای آنکه کارت پیشرفت کند، به نظر من کافی است همیشه مراعات فصل را بکنی. مثلا اگر در ماه ژانویه خوراك مارچوبه نطلبی، چند روبل در کیسه‌ات اندوخته‌ای. همچنین است در مورد این خرید: اکنون تابستان است و من هم خرید تابستانی کردم، چونکه پائیز ناچار پارچهٔ کلفت‌تری لازم خواهد شد و آن وقت ناگزیر می‌شوی آنچه خریده‌ای به‌دور اندازی... بخصوص که همهٔ اینها تا آن وقت خود بخود خراب شده است، حال یا به دلیل وفور نعمت و عشق به جلال و زیبائی یا به دلیل گرفتاریهای داخلی! خوب، قیمت کن، به نظر تو این چند است؟ دو روبل و بیست و پنج کوپیك! بیاد بسپار که باز به همان شرط پیش است، یعنی وقتی فرسوده شد، سال آینده عوضش را مفت خواهی گرفت. در دکان «فاده‌یف[15]» جز به این طرز خرید و فروشی نمی‌شود. یك بار پول دادی برای تمام عمرت کافی است، چون بار دیگر خودت به آنجا نخواهی رفت! خوب، حالا برویم سر چکمه‌ها، چطورند؟ خوب معلوم است که مستعملند، اما تا دوماه راضیت خواهند داشت، چون کار خارجی است و جنس آن هم خارجی است. منشی سفارت انگلیس هفتهٔ پیش در بازار روز اینها را آب کرد. روی هم رفته شش روز پوشیدشان، اما محتاج به پول شد. قیمت آن یك روبل و پنجاه کوپیك، مناسب است.

ناستاسیا تذکر داد:

ـ آخر شاید اندازه نباشند!

ـ اندازه نباشند! پس این چیست.

و با این کلمات رازومیخین چکمهٔ کهنهٔ پرسوراخ و چین‌ـ خوردهٔ راسکلنیکف را که روی آن تکه‌های گل خشك شده چسبیده بود، از جیب خود بیرون کشید.

ـ من با اندازه رفته بودم، و از روی این تحفه اندازهٔ مطلوب را

15. Fadeyef

به‌من دادند. تمام این‌کار با صمیمیت انجام شده است! اما دربارهٔ لباس زیر با صاحبخانه کنار آمدیم. بیا، اولا این سه پیراهن‌کرباسی که قسمت فوقانی آن مطابق آخرین مد است... به‌این ترتیب: هشتاد کوپیك پول کلاه، دو روبل و بیست‌وپنج‌کوپیك بابت بقیهٔ پوشاك‌که روی‌هم‌رفته می‌شود سه روبل وپنج کوپیك. یك روبل وپنج‌کوپیك‌هم چکمه‌ها، چونکه خیلی خوب هستند، جمعاً می‌شود چهار روبل و پنجاه‌وپنج کوپیك. پنج روبل هم تمام لباسهای زیر، آخر کلا معامله کردیم، به‌این ترتیب درست می‌شود نه روبل و پنجاه کوپیك. چهل کوپیك هم پس‌آوردم که با پنج‌کوپیکیهای مسی تحویلت می‌دهم. بفرمائید وصول‌کنید. و از این‌قرار رودیا، تو از لحاظ لباس کاملا روبراه شده‌ای چون به‌نظر من پالتو تو نه‌تنها هنوز می‌تواند به‌تو خدمت کند، بلکه ظاهری بسیار آبرومند دارد. آن هم برای این است که به«شارمر» سفارش‌داده بودی. جوراب‌وچیزهای دیگر را به‌خودت واگذار می‌کنم. برایمان بیست و پنج روبل باقی مانده و اما دربارهٔ پاشاجان و پرداخت اتاقت نگران نباش، من صحبت کرده‌ام زیاد محل داری. خوب حالا برادر، اجازه بده پیراهنت را عوض کنم چون لابد بیماریت اکنون فقط در پیراهنت خانه کرده...

راسکلنیکف‌که با تنفر گزارش رازومیخین را دربارهٔ خرید لباس گوش می‌داد، او را پس‌زد وگفت:

ـ دست بردار، نمی‌خواهم.

رازومیخین اصرار داشت که:

ـ این دیگر برادر، غیرممکن است! پس‌آخر برای چه چکمه‌هایم را سائیدم.

ناستاسیاجان، خجالت نکشید، کمك کنید، آهان، اینطور.

و باوجود مقاومت راسکلنیکف رازومیخین لباس زیر او را عوض کرد. راسکلنیکف به‌روی بالش افتاد و دو دقیقه هیچ نگفت.

با خود فکر می‌کرد: «قطعاً به‌این زودی دست از سرم برنخواهد داشت.»

سرانجام چشم به‌دیوار دوخت و پرسید:

ــ باکدام پول تمام این چیزها خریداری شده؟

ــ کدام پول؟ صبح، با پول خودت، یادت هست فرستنده واخروشین اینجا بود، مادرت فرستاده بود، یا این را هم فراموش کرده‌ای؟

پس از تفکر طولانی عبوسانه‌ای راسکلنیکف زمزمه کرد:

ــ حالا یادم آمد...

رازومیخین ابروان را در هم کشید و با نگرانی به‌تماشای او پرداخت.

در باز شد و شخص بلند بالا و قوی هیکلی وارد شد که بظاهر تا حدی به‌نظر راسکلنیکف آشنا می‌نمود.

رازومیخین با خوشحالی فریاد زد:

ــ زوسیموف، عاقبت آمدی.

۴

زوسیموف بلندقامت و چاق بود. چهره‌ای آماس‌کرده، پریده‌رنگ و اصلاح شده و موهائی بسیار بور و صاف داشت. عینک می‌زد و در انگشت چاق ورم‌کرده‌اش انگشتر بزرگی از طلا بود. در حدود بیست و هفت سال داشت. بر تنش پالتو گشاد و سبک شکیلی بود. شلوار تابستانی کم‌رنگی بپا داشت و روی هم رفته هرچه در بر داشت گشاد و شکیل و مرتب بود. پیراهنش بی‌عیب و زنجیر ساعتش بسیار ضخیم بود. حرکاتش چنان آهسته بود که به بیحالی شبیه بود ولی در عین حال به نظر عمداً بی‌تکلف و خودمانی می‌رسید و با اینکه در پوشاندن این تظاهر منتهای کوشش می‌شد، اما آثار آن هر لحظه نمایان می‌گردید. تمام کسانی که می‌شناختندش می‌گفتند آدم مشکلی است، لکن به‌کار خودش وارد است.

رازومیخین بانگ زد:

ــ برادر، دوبار سراغ تو آمدم... ببین بهوش آمد.

زوسیموف که سخت به راسکلنیکف خیره شده بود، روی نیمکت، پائین پای او نشست، البته فوراً براحتی لم داد و خطاب به او گفت:

ــ می‌بینم، می‌بینم، خوب، اکنون حالتان چطور است، هان؟

رازومیخین ادامه داد:

ــ همه‌اش عبوس است، لباس زیرش را اکنون عوض کردیم.

چیزی نمانده بود به گریه بیفتد.

ــ معلوم است، لباس زیر را اگر نمی‌خواست می‌شد بعد هم عوض کرد، نبضش خوب می‌زند. سرت که هنوز هم درد می‌کند، هان؟

ــ من سلامتم، کاملا سلامتم.

راسکلنیکف این سخنان را با اصرار و عصبانیت ادا کرد و ناگهان کمی برخاست، چشمش برقی زد، اما فوراً دراز افتاد روی بالش ورویش رابه‌دیوار کرد. زوسیموف که بشدت مواظب او بود، با بیحالی گفت:

ــ بسیار خوب... همه چیز بقاعده است، چیزی خورده یا نه؟

برایش همه‌چیز را شرح دادند و پرسیدند که چه باید داد.

ــ همه‌چیز می‌شود داد...سوپ، چای... البته قارچ وخیار نباید داد. گوشت گاو هم صلاح نیست و... خوب دیگر، صحبت ندارد!

سپس نگاهی با رازومیخین رد و بدل کرد.

ــ شربت و همه چیز را قطع‌کنید، فردا خودم باز می‌بینم... شاید امروز هم ... اما خوب...

رازومیخین با لحن مصممی گفت:

ــ فرداشب او را به گردش می‌برم، به باغ «یوسوپف» بعد هم سری به «کاخ بلورین» می‌زنیم.

ــ من که فردا حرکتش نمی‌دادم، شاید هم... کمی... خوب بعد خواهیم دید.

رازومیخین ناگهان رو به زوسیموف کرد و گفت:

ــ چه حیف، اتفاقاً امروز من به مناسبت تغییر منزل مهمان دعوت کرده‌ام: در دو قدمی همینجاست. کاش او هم می‌آمد، اقلا روی نیمکت میان ماها دراز می‌کشید. تو هم که می‌آئی؟ یادت نرود، قول داده‌ای.

ــ بسیار خوب، اما کمی دیرتر. چه تهیه دیده‌ای؟

ــ هیچ، چای و ودکا و ماهی شور و یك نوع نان خانگی مخصوص، همه خودی هستند.

ــ مثلا چه کسانی خواهند بود؟

ــ خوب همه اینجائی‌ها، همه آشنایان نو، جز عموی پیر که او هم نو است چون تازه دیروز به خاطر بعضی کارها وارد پترزبورگ شده است. هر پنج سال یك بار یکدیگر را می‌بینیم.

ــ کیست؟

ــ تمام عمرش درکار ریاست پست ولایات گذشته است... حقوق بازنشستگی می‌گیرد، شصت و پنج سال دارد، اصلا نمی‌ارزد آنقدر درباره‌اش صحبت کنیم. فقط باید بگویم که دوستش دارم. پارفیری سمیونوویچ[1]، بازرس محلی این ناحیه هم می‌آید، حقوقدان است... خوب، تو که او را می‌شناسی...

ــ او هم از خویشاوندان تست؟

ــ خویش بسیار دوری است، تو چرا اخم می‌کنی؟ لابد چونکه یك‌بار باهم دعوا کرده‌اید، حالا می‌خواهی نیائی؟

ــ من که اعتنائی به او ندارم.

ــ چه بهتر. خوب بعد هم عده‌ای دانشجویان و یك معلم و یك کارمند و یك ساززن و یك افسر و زامیوتف...

ــ لطفاً بگو ببینم، میان تو یا او مثلا (دراین‌موقع اشاره به سوی راسکلنیکف کرد و ادامه داد) با کسی چون زامیوتف چه وجه مشترکی می‌تواند باشد؟

ــ وای براین وسواسیها! اصول!... تمام وجودشان، چنانکه بر فنر استوار باشد، بر اصول قرار گرفته و جرأت تکان خوردن به میل خود را ندارند. اما به نظر من آدم خوبی است، این اصل مهمی است! دیگر هم نمی‌خواهم چیزی بدانم. زامیوتف آدم بسیار خوبی است.

ــ سودجو هم هست!

رازومیخین با عصبانیت غیر طبیعی فریاد کرد:

ــ خوب، سودجو باشد، به جهنم که باشد! مگر چه می‌شود، مگر من از این بابت تعریف او را کردم‌که سودجوست؟ من فقط گفتم که در نوع خود آدم خوبی است! اگر بخواهیم درست از هر

1. Porfiri Semyonovitch

جهت نگاه کنیم، خیلی‌آدم خوب باقی نمی‌ماند؟ یقین دارم که در آن صورت ارزش من باتمام دل و اندرونم فقط به‌اندازهٔ یك‌پیاز پخته یا یك پول سیاه خواهد بود، آن هم اگر ترا نیز سر بدهند!..

– این کم است، من در بهای‌تو دوتا پیاز می‌دهم...

– من که برای تو یکی بیشتر نمی‌دهم. باز هم خوشمزگی کن، زامیوتف هنوز پسربچه است، هنوز زلفهایش را خواهم کشید، او را باید به سوی خود کشید، نه‌آنکه از خود راند. از اینکه کسی را از خود برانی او را اصلاح‌نمی‌کنی، بخصوص پسر بچه‌ای را. با پسر بچه باید دو چندان محتاط بود. شما کودنهای پیشرو که چیزی نمی‌فهمید! احترام آدم را ندارید، خودتان‌را می‌رنجانید... و اما راستش را بخواهی بدانی اخیراً کار مشترکی هم باهم داریم.

– البته که می‌خواهم بدانم.

– همان رنگرز، یعنی نقاش... حتماً نجاتش می‌دهیم! ضمناً بدان‌که اکنون اشکالی در بین نیست. کار اکنون کاملا روشن است! فقط آتشش را زیاد می‌کنیم.

– دیگر کدام نقاش؟

– چطور، مگر تعریف نکردم؟ اما نه، فقط حکایت‌را شروع کردم... خوب، آخر دربارهٔ قتل پیرزن امانتگیر یا زن کارمند... حالا پای نقاشی هم در میان است...

– راجع به این قتل قبلا هم از تو شنیده بودم. این ماجرا برایم بسیار جالب است... تا حدی هم به دلیلی... در روزنامه‌ها هم راجع به این قتل خوانده‌ام! اما...

ناستاسیا که تمام این مدت را در اتاق ایستاده و به در تکیه داده بود و گوش می‌داد، ناگهان خطاب به راسکلنیکف گفت:

– لیزاوتا را هم کشته‌اند!

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد، زمزمه کرد:

– لیزاوتا را؟

– لیزاوتای دلاله را، مگر نمی‌شناسی؟ او این پائین هم می‌آمد، پیراهن ترا هم تعمیر کرده بود.

راسکلنیکف به سوی‌دیوار برگشت و به‌کاغذ کثیف و زرد آن که پر از نقش گلهای سفید بود چشم دوخت و گل سفید بد ترکیبی را که خطهای قهوه‌ای رنگ داشت برگزید و به بررسی آن پرداخت که چند گلبرگ دارد و هر گلبرگ چند دندانه و خط. احساس می‌کرد که دست و پایش بیحس شده و مثل این‌است که آنها را بکلی از او جدا کرده‌اند اما با اینهمه تکانی نخورد و از تماشای گل کوچك چشم برنداشت.

– خوب، نقاش چه شد؟

با این جمله زوسیموف پرچانگی ناستاسیا را با نارضائی خاصی قطع‌کرد. ناستاسیا هم آهی کشید و خاموش‌شد.

رازومیخین با حرارت دنبال کرد:

– هیچ، او را هم در شمار قاتلین نوشته‌اند!

– مگر شواهدی در دست بود؟

– چه شواهدی! گرچه اتفاقاً شواهدی یافتند، اما باید گفت این شواهد، شواهد واقعی نیستند و همین‌است که باید ثابت کرد! حکایت آن است که اول به آن... کخ و پستریاکف ظنین شده و بازداشتشان کرده بودند. اه، که چه احمقانه رفتار می‌کنند، انسان حتی حالش بهم می‌خورد! پستریاکف شاید امروز سری به من بزند... راستی، رودیا، تو این‌موضوع را می‌دانی، قبل‌از بیماریت روی داد، درست شب آن روزی که تو در ادارهٔ پلیس غش کردی، یعنی همان وقتی که راجع به آن صحبت می‌کردند...

زوسیموف با کنجکاوی به راسکلنیکف نگریست، اما او تکان نخورد و حرکتی نکرد. زوسیموف متذکر شد:

– می‌دانی رازومیخین؟ هرچه‌به تو نگاه می‌کنم، می‌بینم واقعاً وراجی.

رازومیخین مشتی‌به میز زد و گفت:

– باشد، اما با اینهمه نجاتش می‌دهم! می‌دانی چه چیز بیش از همه دل آدم را می‌سوزاند؟ اینکه آنها دروغ می‌گویند که مهم‌نیست. دروغ را همیشه می‌شود بخشید. دروغ‌خودش‌لطفی‌دارد،

چه به‌راستی هدایت می‌کند. نه، ازآن می‌سوزم که دروغ می‌گویند و بعد به دروغ خودشان هم تعظیم می‌کنند. من به پارفیری احترام می‌گذارم، اما... می‌دانی چه بود که از همان اول آنها را از مرحله پرت کرد؟ اینکه در چفت بود، و چون با دربان برگشتند، در باز بود. پس نتیجه گرفتند که کخ و پستریاکف باید قاتل باشند! آخر این است منطق آنها.

— خوب، جوش نزن. آنها را فقط بازداشت کرده‌اند. آخر نمی‌شود که... راستی من این کخ را سابقاً دیده بودم، معلوم می‌شود او از پیرزن اشیائی را که مدت گروشان می‌گذشت می‌خرید. هان؟

— بله، حقه‌باز است! سفته‌ها را هم می‌خرد. کاسب است! اما برود گم شود! آخر می‌فهمی که چرا عصبانی می‌شوم؟ از روش کهنهٔ بسیار پست پیچ در پیچ آنها عصبانی می‌شوم. حال آنکه در همین کار راه کاملا جدیدی ممکن است یافت. تنها از روی شواهد روانی می‌شود نشان داد چگونه باید به راه راست رسید. آنها می‌گویند «مدارك و شواهدی داریم!» آخر مدرك تنها که به درد نمی‌خورد، دست‌کم نصف مطلب در آن است که چگونه از این مدرك بتوانند استفاده کنند.

— تو خودت می‌توانی از مدرکها درست استفاده کنی؟

— آخر نمی‌شود سکوت کرد، وقتی احساس می‌کنی که... بله، وقتی درست احساس می‌کنی که می‌توانی مددکار باشی. اگر... اه! آیا تو از جریان کار خوب آگاه هستی؟

— منتظر داستان نقاشم.

— راست می‌گوئی، پس داستان را گوش کن: درست روز پس از قتل، صبحگاه هنگامی که آنهاهنوز سرگرم کخ و پستریاکف بودند — هرچند که این دونفر هر قدمی که برداشته بودند، ثابت کرده‌اند و موضوع کاملا روشن می‌نماید — ناگهان شاهد بسیار غیر مترقبه‌ای ظهور می‌کند. شخصی روستائی به نام دوشکین[2] — صاحب مشروب‌فروشی که روبروی همان‌خانه است — وارد ادارهٔ

2. Doushkin

پلیس می‌شود و قوطی جواهری با گوشواره‌های طلا همراه می‌آورد و داستان بالا بلندی عرضه می‌دارد که: «سه روز پیش، سر شب، کمی پس از ساعت هشت» روز و ساعت را مواظب هستی؟ «نقاشی که سابقاً هم پیشم آمده‌بود، به‌نام نیکلای، این جعبه را با گوشواره‌ها و سنگهائی برایم آورد، می‌خواست آنها را در برابر دو روبل پیش من به امانت بگذارد، در جواب من که از کجا آورده‌ای؟ گفت که در پیاده‌رو پیدا کرده‌است. من‌هم دیگر سؤالی از او نکردم.» این را دوشکین می‌گوید. «بلکه اسکناسی برایش آوردم». مقصودش يك روبلی است. «چونکه فکر کردم اگر پیش من نگذارد پیش دیگری امانت می‌گذارد، همه‌اش یکی است، خرج عرق می‌کند. پس بهتر است که این چیز پیش من بماند. به قول معروف: کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، اگر هم چیزی پیش آمد و سر و صدائی بلند شد آن وقت فوراً جریان را اعلام می‌کنم.» خوب، البته که بی‌ربط حرف می‌زند، مثل سگ دروغ می‌گوید، چونکه من دوشکین را می‌شناسم. خودش گرو دهنده است و مال دزدی را هم پنهان می‌کند و چیز سی روبل را برای این از نیکلا کش‌نرفته که بیاید و «اعلام» کند، گویا ترسیده، اما خوب، گور پدرش! گوش کن. بعد دوشکین ادامه می‌دهد که:

«من‌که این‌دهقان‌را، یعنی‌میکلای‌دمنتیف[3]را، ازبچگی می‌شناسم اهل «زارایسك» ولایت و شهر خودمان است چون ما هم از «رزان» هستیم. و میکلای اگرچه ازعرق‌خورهای سخت نیست، اما گاه گاه عرقی می‌زند. ما هم می‌دانستیم که او با میتری[4] در این خانه کار می‌کنند و رنگ می‌زنند؛ او و میتری اهل یکجا هستند. خلاصه همینکه اسکناس را گرفت فوراً خردش کرد، يك دفعه دو استکان کوچولو سرکشید. بقیهٔ پولش را گرفت و رفت، اما من میتری را در آن‌ساعت با او ندیدم. آن وقت روز بعد شنیدیم‌که آلینا ایوانونا و خواهرش الیزاوتا ایوانونا را کشتن. ما هم آنها را می‌شناختیم،

3. Mikolay Dementyef
4. Mitri

من از گوشواره‌ها شك برم داشت چون می‌دانستم که آن مرحومـه در مقابل اجناس پول می‌داد. به این جهت رفتم به‌منزل آنها و یواش یواش شروع کردم برای خودم پرس‌وجو کردن. یواش، یواش، اول از همه پرسیدم: میکلای اینجاست؟ میتری گفت که میکـلای پـی عیاشی رفته، سحر مست به خانه آمده بود، و تقریباً ده دقیقه‌ای خانه مانده بود و باز رفته بود. میتری هم که دیگر او را ندیده بود خودش تنها کار را تمام کرده بود. محل کار آنها در طبقهٔ دوم و راه‌پلهٔ آن با راه‌پلهٔ خانهٔ آن بیچاره‌ها یکی بود. چون همهٔ اینهـا را شنیدیم، به‌هیچکس آن‌وقت چیزی بروز ندادیم» این را دوشکین می‌گویـد.

«اما راجع به قتل هرچه توانستیم ته و تویش را درآوردیم و به خانه برگشتیم و همینطور در حال شك و تعجب بودیم و امروز صبح، ساعت هشت...» یعنی تازه روز سوم، می‌فهمی؟ «می‌بینـم میکلای پیش من آمد: هوشیار نیست، اما خیلی هم مست نیست، حرف سرش می‌شد، نشست روی سکو وساکت ماند، بغیر از او درآن موقع درمیخانه‌فقط یك غریبه بود و یکنفر از آشناها هـم روی نیمکت خوابیده بود و دونفر از بچه‌های خودمان هم آنجا بودند. از او پرسیدم: میتری را دیدی؟ گفت «نه، ندیدم» «اینجا هم نیامد؟» گفت: «نه، از سه روز پیش تا به حـال نیامده.» «شب پیش کجـا خوابیدی؟» «در خیابـان پسکی[5] نزدیك کالومنسك[6]» گفتـم «پس گوشواره‌ها را آن روز از کجا آوردی؟» «روی پیاده‌رو پیدا کردم» و این را با لحنی گفت که‌انکار نه انگار. گفتم «شنیده‌ای در همان شب، در فلان ساعت، در آن راه پله‌ها چنین و چنان شده؟» گفت «نه، نشنیدم» و گوشهایش را تیز کرد، چشمهایش را خیره کرد و ناگهان مثل گچ سفید شد. من هم همینطور اینها را برایش تعریف کردم و دیدم او هم کلاهش را ورداشت که برود. خواستم نگهش دارم، گفتم «میکـلای، صبرکن، نمی‌خواهی چیزی بنوشی؟» خودم هم

5. Peski
6. Kalomensk

به پسره چشمك زدم که جلو در را بگیرد و از پشت دکـه بیرون آمدم. در این موقع چنان جست و به خیابان دوید و از کوچه‌ای فرار کرد که فقط ردپایش را دیدم. آن‌وقت من در شکم یقیـن کـردم‌کـه حتماً گناه اوست...»

زوسیموف گفت:

ـ البته!

ـ صبرکن: آخرش‌را گوش‌کن! پر واضح است‌که برای یافتن میکلای تلاش زیاد کردند: دوشکین را توقیف‌کردند و.از او بازجوئی بعمل آوردند. میتری را هم همینطور و ساکنان کالومنسك را زیر و زبر کردند. و فقط سه‌روز پیش ناگهان خود میکلای را آوردند. او را نزدیك دروازه... در کاروانسرائی بازداشت کردند. از قـرار معلوم وارد آنجا که شده بود صلیب نقره را از گردن خود درآورده بود و به جای آن یك ربع بطری خواسته بود، دادندش. پس از چند دقیقه زن دهاتی به آغل می‌رود و از لای درز می‌بیند که او به یکی از تیرهای انبار کمربندش را بسته و از آن حلقه‌ای ساخته و روی کنده چوبی ایستادهٔ و می‌خواهد حلقهٔ را به گردنش بیندازد. آن وقت زن دهاتی نعرهٔ جانانه‌ای می‌کشد، همه جمع می‌شونـد کـه «عجب، که اینطور؟» میکلای هم می‌گوید «مرا به فلان قسمت ببرید، همه چیز را اعتراف می‌کنم.» واضح است که او را با احترام زیاد به فلان قسمت که همینجا باشد، آوردند. خوب، ما از این در و آن در که کی هستی و چطوری و چند سال داری؟ جواب داد «بیست و دو سال» و باز هم سؤالهایی شد و بعد پرسیدیم: «وقتی با میتری کار می‌کردی در فلان‌ساعت کسی را در راه‌پله‌ها ندیدی؟» جواب داد «البته، شاید بعضی اشخاص هم رد شدند، اما ملتفت نشدیم.» «سرو صدا و چیزی شبیه به‌آن هم نشنیدید؟» هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نشنیدیم.» «آیا توکه میکلای‌هستی، درهمان‌روز می‌دانستی‌که فلان بیوه‌زن‌را در فلان‌روز و فلان‌ساعت باخواهرش‌کشته‌اند واموالشان‌را غارت کرده‌اند؟» «نه می‌دانستم و نه روحم خبر داشت. دفعهٔ اول در می‌فروشی، سه‌روز پیش از آفـاناسی پاولـویچ شنیدم.» «پس

گوشواره‌ها را از کجا آوردی؟» «روی پیاده‌رو جستم.» «چرا روز بعد با میتری سر کار نیامدی؟» «چون به عیش‌ونوش مشغول شدم.» «کجا؟» «فلان‌جا و فلان جا.» «چرا از پیش دوشکین فرار کردی؟» «چون آن وقت خیلی ترسیدم.» «از چه ترسیدی؟» «که محکومم کنند.» «چطور ترسیدی وقتی خود را مقصر نمی‌دانستی؟»

— باور می‌کنی یا نه، زوسیموف، که این پرسشها را به تحقیق به همین شکل انجام دادند، من خوب می‌دانم، به من درست رسانیده‌اند! خوب، چطوره، هان، چطوره؟

— اما نه، آخر دلائل و شواهدی در دست هست.

— من که حالا به دلیل و شواهد کاری ندارم بلکه مقصودم همان بازپرسی است، مقصودم این است که چگونه آنها کیفیت و تکلیف خود را درك می‌کنند! خوب دیگر، لعنت بر آنها! اما آنقدر فشار آوردند و آوردندکه سرانجام تسلیم‌شد وگفت: «روی پیاده‌رو نجستم، بلکه در آپارتمانی که رنگش می‌زدیم، جستم.» «آخر چطور؟» «همانطور که تمام روز را من و میتری رنگ می‌زدیم و نزدیك ساعت هشت خیال رفتن داشتیم‌که میتری قلم‌موی رنگی رابرداشت وبه‌پوزه‌ام مالید، مالید وخودش دررفت، من هم دنبالش کردم، دنبالش می‌دویدم و نعره می‌کشیدم، همینکه خواستم از پله‌ها به هشتی بروم، خوردم به‌دربان و آقایانی، حالا چند آقا با آن‌دربان بودند، یادم نیست، همینقدر می‌دانم که دربان به من فحش داد. دربان دیگری هم بود که او هم فحشم داد. زن دربان هم بیرون آمد و او هم ما را فحش داد. یك آقائی هم‌که با خانمی از در تو می‌آمدند، او هم ما را فحش داد. آخر من و میتکا دراز به دراز جلو در افتاده بودیم، من موهای میتکا را گرفته بودم و بر زمین انداخته بودمش و مشغول مشت زدن بودم و میتکا هم از زیر موهای مرا چسبیده بود و مشتم می‌زد، اما این‌کارها را که ما از روی‌دشمنی نمی‌کردیم، از روی دوستی و برای سرگرمی می‌کردیم. بعد میتکا خودش را خلاص کرد و دوید تو کوچه. من هم دنبالش دویدم اما به او نرسیدم و خودم تنها به آپارتمان برگشتم، چون می‌بایست آخر اسبابهامان

را جمع و جور می‌کردیم. جمع و جور کردم و منتظر میتری شدم که شاید برسد. در این موقع دم در، تو سرسرا، پشت دیوار، در گوشه‌ای پایم به جعبه‌ای خورد، نگاه کردم، دیدم در کاغذی پیچیده شده. کاغذ را باز کردم ،دیدم جعبه چنگکهای ریزی دارد. چنگکها را باز کردم. در جعبه این گوشواره‌ها بود.»

راسکلنیکف ناگهان در حالی که با نگاهی کدر و هراسناك به رازومیخین نگریست فریاد زد:

— پشت در؟ پشت در افتاده بودند؟ پشت در؟

سپس آهسته نیم خیزی کرد و دو دست را به نیمکت تکیه داد و نشست، رازومیخین نیز از جا برخاست و پاسخ داد:

— بله... چطور مگر؟ ترا چه می‌شود ؟ چرا اینطور ناراحت شدی؟

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد پاسخ داد:

— هیچ...

و باز آهسته به روی بالش خود فرود آمد و رو را به دیوار کرد. همه کمی ساکت ماندند.

رازومیخین در حالی که نگاه تعجب‌آمیزی به زوسیموف انداخت گفت:

— خوابش برده. لابد از توی خواب چیزی پراند.

زوسیموف آهسته سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

— خوب دنباله‌اش را بگو، بعد چه شد؟

— می‌خواستی چه بشود؟ همینکه گوشواره‌ها را دید فوراً آپارتمان و میتکا را فراموش کرد، کلاهش را برداشت و پیش دوشکین دوید و چنانکه می‌دانیم یك روبل از او گرفت و به او دروغی گفت که آنها را در پیاده‌رو یافته است‌وسپس به عیاشی پرداخت. و دربارهٔ قتل‌هم سخنان پیش‌را تکرار می‌کند که: «روحم خبردار نبود! هیچ نمی‌دانستم و فقط روز سوم خبردار شدم.» «پس چرا تا به حال نیامده بودی؟» «از ترس» «پس چرا می‌خواستی خودت را به داربزنی؟» «از زور فکر و خیال.» «از کدام‌فکر و خیال؟»

«که مبادا محکومم کنند» خوب، اینهم تمام داستان. حالا خیال می‌کنی چه نتیجه‌ای از این بدست آوردند؟

ـ چه‌خیالی دارم بکنم، بالاخره شواهدی در کار هست. هرچند که کوچك است، اما باز شاهد و دلیل است. نباید که واقعاً نقاش را آزاد کنند؟

ـ آخر آنها او را دیگر بتمام و کمال قاتل می‌دانند! آنها دیگر حتی شکی هم برایشان باقی نمانده است...

ـ بیخود می‌گوئی، جوش می‌زنی، خوب گوشواره‌ها چی؟ قبول کن که اگر در همان روز و همان‌ساعت از صندوق پیرزن گوشواره‌ها به دست نیکلا می‌افتاد... خوب، آخر قبول کن که باید بنحوی به دست او افتاده باشد، و خود این مطلب در چنین امری زیاد بی‌اهمیت نیست.

رازومیخین فریاد کرد:

ـ چطور به دست او افتاد! چطور به دست او افتاد؟ آیا واقعاً تو که طبیب هستی، و تو که باید قبل از هر چیز انسان را معاینه کنی و برایت میسر است که زودتر از هرکس دیگر طبیعت او را بیاموزی، آیا واقعاً از روی تمام این مدارك نمی‌بینی که این نیکلا چگونه آدمی است؟ آیا تو از همان وهلهٔ اول نمی‌بینی که هرچه در بازپرسی گفته، حقیقت محض است و بس؟ و درست همان طوری که می‌گوید گوشواره‌ها به دست او افتادند، یعنی پایش خورده به جعبه و آن را بلند کرده است.

ـ حقیقت محض! اما با اینهمه خودش اعتراف کرد که در وهلهٔ اول دروغ گفت؟

ـ گوش کن، خوب گوش‌کن، هم‌دربان و هم کخ وهم‌پستریاکف و هم آن دربان دیگر و هم زن دربان اولی و هم زن عامی که در آن هنگام نزد زن دربان بود و هم کروکف[7] که در همین لحظه از درشکه پیاده شده بود و دست در بازوی خانمی از در داخل می‌شد، همهٔ اینها، یعنی هشت یا نه شاهد، هم‌صدا می‌گویند که نیکلا به روی

7. Krukof

دیمیتری افتاده بود و او را به‌زمین می‌مالاند ومشت می‌زد. واین‌یکی هم موهای نیکلا را چسبیده بود و به او مشت‌می‌زد. جلو در افتاده بودند و راه را بند آورده بودند، از هرطرف به آنها دشنام می‌دادند، اما آنها مثل بچه‌های خردسال (و این‌درست اصطلاح شاهدهاست) روی هم افتاده بودند، فریادمی‌زدند، کشتی‌می‌گرفتند و می‌خندیدند. هر دو بی‌اختیار می‌خندیدند، با قیافه‌هائی بسیار مضحك و یکی به دنبال دیگری، مثل بچه‌ها به‌کوچه دویدند، شنیدی؟ اکنون این را هم خوب به خاطرت بسپار که وقتی جسدها را در بالا یافتند، آنها هنوز گرم بودند، می‌شنوی، گرم بودند. حال اگر اینها قاتل بودند و یا نیکلا به تنهائی، و اینها قفل صندوق را شکسته و اشیا آن را غارت کرده بودند یا در غارت شرکت می‌داشتند، آن وقت اجازه بده فقط یك سؤال از تو بکنم: آیا آن حال روحی یعنی فریاد قهقهه، جدال بچگانهٔ دم در، باتبر و خون و نیرنگ ظالمانه و احتیاط و غارت جور درمی‌آمد؟ آیا ممکن است همان موقع، یعنی فقط پنج یا ده دقیقه پیش از ماجرائی که گفته شد آنها مرتکب قتل شده باشند، چون می‌گویند اجساد هنوز گرم بودند؛ و آنوقت ناگهان اجساد و آپارتمان و در باز را رها کنند، و باعلم به آنکه هم‌اکنون مردمی از آنجا خواهند گذشت، شکار خود را رها کنند؟ و بر این مدعا ده‌صدا هماهنگ هستند.

ـ البته عجیب است، واقعاً غیرممکن است، اما، اما...

ـ نه برادر، اما ندارد و اگر گوشواره‌هائی که در همان روز و ساعت به دست نیکلا اُفتاده‌اند واقعاً شاهد مهمی علیه او هستند، که‌خود او آن راعرضه کرده است و بنابراین چندان شاهد قابل اعتمادی هم نمی‌توانند باشند، پس باید دلائل و شواهد تبرئه ـ کننده را هم در نظر گرفت، خصوصاً که این شواهد غیر قابل انکارند. با وضعی که دادستانی ما دارد، تو چه تصور می‌کنی، آیا آنها قبول خواهند کرد یا استعداد آن را دارند تا شاهد و دلیلی را که فقط و فقط از لحاظ روانی یا وضع روحی خاص امری را نفی کند، قبول کنند و شاهدی غیر قابل انکار و زایل کنندهٔ تمام شواهد

مادی و محکوم کنندهٔ دیگر بدانند؟ خیر، نخواهند پذیرفت. به هیچ وجه نخواهند پذیرفت! چون آخر جعبهٔ کوچکی یافته‌اند و بعلاوه این شخص هم می‌خواسته است خود را به دار آویزد «که اگر خود را مقصر نمی‌دانست، اقدام به چنین کاری نمی‌کرد!» مسئلهٔ مهم اینجاست، این است آنچه مرا به جوش می‌آورد، بفهم!

— بله، می‌بینم که تو بجوش آمده‌ای، صبرکن، یادم رفت‌بپرسم چه چیز ثابت می‌کند که جعبهٔ گوشواره‌ها واقعاً از صندوق پیرزن بیرون آمده است؟

رازومیخین ابروان را درهم‌کشید و گوئی با بی‌میلی پاسخ داد:

— این ثابت شده است. کخ آن‌را شناخت، نشانی گرو دهنده را هم داد و صاحب گوشواره‌ها نیز ثابت کرد که این اشیا متعلق به اوست.

— بد شد. یك مطلب دیگر: آیا کسی نیکلا را همان موقعی که کخ و پستریاکف بالا می‌رفتند ندیده و آیا نمی‌شود این امر را بنحوی ثابت کرد؟

رازومیخین با تأسف آمیخته به عصبانیت جواب داد:

— تمام مطلب سر این است که کسی او را ندیده، همین امر کار را خراب می‌کند، حتی کخ و پستریاکف هم وقتی بالا می‌رفتند، متوجه آنها نشده بودند، گو اینکه شهادت آنها اکنون چندان ارزشی هم نمی‌داشت. اینها می‌گویند: «دیدیم که در آپارتمان باز است و لابد آن را تعمیر می‌کردند، اما وقتی می‌گذشتیم توجه نکردیم و درست یادمان نیست که واقعاً آن وقت کارگرانی در آنجا مشغول کار بودند یا نه؟»

— هوم، پس واقعاً دلیل بیگناهی آنها همان است که یکدیگر را مشت می‌زدند و می‌خندیدند. فرضاً که این شاهدی قوی باشد اما... حالا اجازه بده: تو خودت چگونه تمام ماجرا را توجیه می‌کنی؟ یافتن گوشواره‌ها را چگونه توجیه می‌کنی، اگر واقعاً یافتن آنها به همان ترتیبی‌باشد که او توضیح داده است؟

— چگونه توجیه می‌کنم؟ توجیهی ندارد. موضوع روشن است.

دست‌کم راهی که برای تعقیب کار باید پیش‌گرفت روشن و ثابت شده است، یعنی‌همین جعبه آن‌را اثبات کرده است. قاتل حقیقی این گوشواره‌ها را گم کرده. هنگامی که کخ و پستریاکف در می‌زدند قاتل بالا بود و پشت در چفت شده نشسته بود. کخ حماقت کرد و پائین رفت. در این هنگام قاتل هم بیرون جست و به پائین دوید، چون هیچ چارهٔ دیگری نداشت. در راه پله‌ها از دست کخ و پستریاکف و دربان در آپارتمان خالی پنهان شد، یعنی درست در همان لحظه‌ای که دمیتری و نیکلا از آن بیرون دویدند و دربان و آن دو نفر دیگر بالا می‌رفتند. و او در آنجا، پشت در ایستاده و آنقدر آنجا ماند تا صدای گامها خاموش شد، بعد هم آهسته راهش را گرفت و پائین رفت، و این در همان موقعی بود که دمیتری و نیکلا به خیابان دویدند و همه متفرق شدند و دیگر کسی در حوالی در خروجی نماند. شاید هم او را دیدند، اما متوجهش نشدند، مگر رهگذر کم است؟ اما جعبه هنگامی که او پشت در ایستاده بود، از جیبش افتاد و او ملتفت نشد که چیزی از جیبش افتاد، چون وقت آن را نداشت. وجود جعبه کاملا نشان می‌دهد که در آنجا ایستاده بود. اتفاقاً تمام نکته در همین است!

— عجیب است! نه، برادر این دیگر خیلی غریب است. پر غریب است.

— آخر چرا، چرا؟

— آخر، برای آنکه همه چیز زیاد خوب جور شده... و بهم بافته شده است، درست مثل‌اینکه در تماشاخانه باشیم.

— اه!...

و همینکه رازومیخین این فریاد را برآورد، در باز شد و شخص ناشناسی که هیچکس از حاضران نمی‌شناختش وارد شد.

۵

این شخص آقائی بود که دیگر جوان نمی‌نمود. شق و رق و موقر بود. قیافه‌ای محتاط و وسواسی داشت. بـه‌محض ورود در آستانـهٔ در ایستاد و به‌اطراف با نگاهی شگفت‌بار و رنجیده که در نهفتن آن کوششی نداشت، گویی می‌پرسید: «اینجا کجاست که سر درآورده‌ام؟» و با بی‌اعتمادی و ابراز نوعی هراس شبیه به‌توهین «اتاقك دریائی» راسکلنیکف را تماشا می‌کرد و بعد با همان تعجب نگاه خود را متوجه راسکلنیکف کرد و به او خیره شد. راسکلنیکف نیز که بی‌لباس و ژولیده و دست و رو نشسته بـه روی نیمکت محقر کثیف خود افتاده بود، بیحرکت مشغول تماشای او گشت. تازه‌وارد با همان طمأنینه به تماشای قیافهٔ ژولیده و اصلاح‌نشده و سر شانه نخوردهٔ رازومیخین پرداخت. این یکی هم به نوبهٔ خود جسورانه و پرسنده، بی‌آنکه از جای خود حرکتی کند، چشم به‌چشم او دوخت. سکوت سنگین یك دقیقه تمام دوام یـافت. سرانجـام چنانکه انتظار می‌رفت تغییر کوچکی در صحنه پدید آمد. شاید چون آقای تازه‌وارد از برخی شواهد بارز متوجه شد که با وقار زیاد در اینجا، یعنی در این «اتاقك دریائی» نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد، کمی نرم شد و با احترامی که در ضمن خالی از خشونت نبود رو به زوسیموف کرد و در حالی که هر کلمه از پرسش خود را شمرده ادا می‌کرد، پرسید:

ــ رادیون رومانویچ‌راسکلنیکف، آقای دانشجو، یا دانشجوی سابـق؟

زوسیموف به آرامی حرکتی کرد و شاید هم پاسخی می‌داد اگر رازومیخین که اصلا مورد خطاب نبود بر او پیشدستی نمی‌جست و نمی‌گفت:

ــ اینها، روی نیمکت دراز کشیده است! چه کار دارین؟

کلمات خودمانی «چکار دارین؟» نزدیك بود آقای شق و رق را از کوره بدر کند. حتی نزدیك بود به‌سوی رازومیخین برگردد، اما بموقع توانست خودداری کند و مجدداً بسرعت به سوی زوسیموف برگشت.

زوسیموف در حالی که با سر اشاره به‌بیمار کرد آهسته‌گفت:

ــ این راسکلنیکف است.

آنگاه دهن‌دره‌ای کرد و دهـان را بطرزی غیرعادی باز نمودو همچنان آن را نگاهداشت. سپس آهسته دست به جیب جلیقه برد و ساعت طلای بسیار کلفت در بسته‌ای را از آن بیرون آورد، باز کرد و به آن نگریست و به همان‌آهستگی و بیحالی دوباره آن را در جیب گذاشت.

خود راسکلنیکف تمام مدت بیصدا به پشت دراز کشیده بود و با دقت اما بدون کوچکترین فکری به تازه‌وارد نگاه مـی‌کـرد. چهره‌اش که اکنون دیگر متوجه گل جالب کاغذ دیوار بود، بسیار پریده رنگ می‌نمود و رنج فوق‌العاده‌ای را ظاهر می‌ساخت، چنانکه گوئی هم‌اکنون تحمل عمل سختی را کرده، یا اینکه‌در زیر شکنجه‌ای آزاد داده شده است. اما آقای تازه‌وارد کم‌کم و بیش از پیش جلب توجهش را نمود. سپس شگفتی و بی‌اعتمادی و حتی هراسی در او ایجاد کرد و چـون زوسیموف او را نشـان داد و گفت: «ایـن راسکلنیکف است،»،ناگهان به سرعت نیم خیز شد، بر بستر خـود نشست و با صدائی تقریباً تهدید کننده اما بریده و ضعیف گفت:

ــ بله، من راسکلنیکف هستم. چه می‌خواهید؟

مهمان با دقت نگاهی کرد و با لحنی تلقین‌آمیز گفت:

ــ من پترپترویچ‌لوژین هستم، امیدوارم نام دیگر برای شما ناشناس نباشد.

اما راسکلنیکف که بکلی منتظر چیز دیگری بود بکندی و با تفکر به او نگریست و پاسخی نداد. گوئی نام پترپتروویچ را واقعاً برای اولین‌بار می‌شنود.

پتر پتروویچ با ناراحتی پرسید:

ـ چطور؟ شما تا به‌حال هیچ خبری دریافت نکرده‌اید؟

درجواب این سخنان راسکلنیکف آهسته بربالش خود فرود آمد. دستها را به‌پشت سر بـرد ومشغول تماشای اتاق‌شد. آثـار غم و اندوه در چهرهٔ لوژین پدید آمد، زوسیموف و رازومیخین بـا کنجکاوی بیشتر مشغول بررسی او شدند تـا سرانجـام بطـور محسوس ناراحت گشت و بریده بریده گفت:

ـ تصور می‌کردم، حساب می‌کردم که نامه‌ای که بیش از ده روز پیش، یعنی تقریباً دو هفته پیش به پست انداخته شده...

ناگهان رازومیخین سخنان او را قطع کرد:

ـ گوش کنید، چرا شما تمام وقت در آستانهٔ در ایستاده‌اید؟ اگر کاری دارید، بفرمائید بنشینید چون برای شما و ناستاسیا هردو، آنجا تنگ است. ناستاسیا جان، کمی کنار برو و بگذار رد شوند. بفرمائید این هم صندلی شما، رد شوید دیگر!

و صندلی خود را کنار میز عقب کشید و فضائی بین میز و زانوان خود ایجاد کرد و با اعصابی نسبتاً کشیده منتظر شد کـه مهمان از این شکاف کوچك رد شود. وقت چنان انتخاب شده بود که رد دعوت غیر ممکن می‌نمود و مهمان با شتاب، بطوری که پایش مکرر گیر می‌کرد از آن فاصلهٔ تنگ رد شد. چون به صندلی رسید نشست و با تردید به رازومیخین نگریست. رازومیخین گفت:

ـ شما ناراحت نشوید، رودیا پنج روز است که‌بیمار افتاده، چندروزی هذیان می‌گفت اما اکنون به هوش آمده و با اشتها غذا خورده است. این طبیب اوست که اینجا نشسته، الساعه معاینه‌اش کرد. من هم رفیق رودیا و مانند او سابقاً دانشجو بودم. اکنـون چنانکه می‌بینید للگی اورا می‌کنم، به‌این جهت شما ما را به حساب نیاورید و از ما ملاحظه نکنید، بلکه به کاری که دارید بپردازید.

پترپتروویچ خطاب به زوسیموف گفت:

ـ متشکرم، اما من با حضور و صحبت خود بیمار را ناراحت نخواهم کرد؟

زوسیموف آهسته پاسخ داد:

ـ نه، شما حتی ممکن است سرگرمش کنید.

و باز دهن‌دره کرد.

رازومیخین به سخنان خود ادامه داد:

ـ مدتی است که به هوش آمده، از اول صبح.

حالت خودمانـی او بقـدری ساده و بی‌غـل و غش بود کـه پتر پتروویچ فکری کرد و جراتـی یافت. شاید این احساس از آن ناشی شد که جوان پرروی ژنده‌پوش فرصت کرد و خود را دانشجو معرفی نمود.

لوژین به سخن آغاز کرد:

ـ والدهٔ شما...

رازومیخین با صدائی بلند گفت:

ـ هوم!..

و لوژین نگاهی استفهام‌آمیز بر او افکند.

ـ هیچ منظوری نداشتم، ادامه دهید...

لوژین شانه‌ها را بالا برد.

ـ... والدهٔ شما هنگامی که من هنوز نزد ایشان بودم نوشتن کاغذی رابرای شما شروع‌کرده بودند. چون به‌اینجارسیدم مخصوصاً چند روزی صبر کردم و نزد شما نیامدم تا کاملا مطمئن شوم که از همه چیز آگاهید، اما اکنون با شگفتی بسیار...

راسکلنیکف ناگهان با بیصبری و عصبانیت محسوس گفت:

ـ می‌دانم، می‌دانم این شمائید؟ داماد؟ خوب می‌دانم... دیگـر بس است!..

پترپتروویچ سخت رنجید، اما ساکت ماند. با شتاب هرچـه بیشتر می‌کوشید تا معنی هر آنچه می‌گذرد بفهمد. سکوت لحظه‌ای ادامه یافت.

در ضمن راسکلنیکف که هنگام جواب دادن به سوی او چرخیده بود، ناگهان باز با دقت مشغول تماشای وی شد و با چنان کنجکاوی به این امر پرداخت که گوئی قبلا فرصت نکرده بود خوب بررسی کند، یا اینکه نکته‌ای نو در او به شگفت آورده‌بودش. لذا به این منظور سر خود را کمی از بالش بلند کرد. واقعاً هم در قیافهٔ پتر پترویچ روی هم‌رفته چیز بخصوصی جلب توجه می‌کرد، و آن حالتی بود که لقب «داماد» را که هم‌اکنون چنان بی‌تعارف به او اطلاق کرده بودند، تأیید می‌کرد. اولا خوب معلوم بود و حتی زیاده از حد احساس می‌شد که پتر پترویچ بسیار کوشیده است که از این اقامت چند روزهٔ خود در پایتخت استفاده کند تا بتواند در انتظار عروس خود را بیاراید و مرتب کند. ولی این که امر مجاز معصومانه‌ای بود! حتی این احساس رضایت زیاده از حد او، در مورد تغییری که در وی روی داده، ممکن بود به‌خاطر چنین پیشامدی که در انتظارش بود، بخشوده شود، چون پترپترویچ واقعاً هم داماد بود. تمام لباسهایش هم اکنون از زیر دست خیاط بیرون آمده بود و هیچ عیبی نداشت، اگر آنقدر نو نمی‌نمود و آنقدر آشکارا هدف معین را بازگو نمی‌کرد، کلاه گرد و نو و شکیلش این امر را تأیید می‌کرد: پترپترویچ بسیار با احترام با آن رفتار می‌کرد و در نگهداشتن آن احتیاط زیاد به‌خرج می‌داد. وجود یك جفت دستکش بسیار زیبای بنفش که از مغازهٔ «ژونو» خریداری شده بود گویای همین مطلب بود، لااقل به دلیل آنکه هنوز کاملا نو می‌نمود و به جای آنکه آنها را به دست کند برای نمایش در دست گرفته بود.

اما در لباس پتر پترویچ رنگهای روشن و جوان بیشتر به چشم می‌خورد، کت زیبای تابستانی‌اش به‌رنگ قهوه‌ای باز و شلوار نازك و جلیقه‌اش نیزاز همان‌نوع بود. پیراهن تازه خریداری‌شدهٔ بسیار نازك و دستمال گردنی از پارچهٔ نخی لطیف با راههای صورتی به تن داشت و از همه جالبتر آنکه تمام اینها با صورت پتر پترویچ بسیار مناسب می‌نمود. چهره‌اش که نسبتاً تر و تازه وحتی زیبا بود، بدون این تشریفات هم جوانتر از چهل وپنج سال

می‌نمود. ریش پررنگ دوطرف صورتش که به‌شکل دو کتلت بود، بطور مطبوعی از دوسو سایه می‌افکند و به‌طرز جالبی در نزدیك چانهٔ تازه اصلاح شده‌ای که می‌درخشید، پرپشت می‌شد. حتی موهایش که کمی سفیدی می‌زد و نزد سلمانی خوب شانه و فر خورده بود، نه‌خنده‌آور می‌نمود و نه قیافهٔ احمقانه‌ای به‌او می‌داد وحال آنکه معمولا موهای فرخورده چنین اثری دارد و ناگزیر انسان را به‌یادمردی آلمانی می‌اندازد که پای بساط عقد می‌رود. اگر در این قیافهٔ نسبتاً زیبا و موقر واقعاً اثر نامطبوع و زننده‌ای وجود داشت، به‌دلائلی دیگر بود. پس‌از آنکه راسکلنیکف بی‌تعارف آقای لوژین را ورانداز کرد، لبخند زهرآگینی زد و باز روی بالش خوابید و مانندسابق به‌تماشای سقف اتاق پرداخت.

اما آقای لوژین قدرتی بخرج داد. گوئی تصمیم گرفت مدتی این رفتارهای عجیب را به‌روی خود نیاورد. سپس بزحمت سکوت را در هم شکست و باز شروع به‌صحبت کرد:

ــ بسیار متأسفم که شما را در چنین حالتی می‌یابم. اگر از کسالتتان آگاه می‌بودم زودتر به‌سراغتان می‌آمدم، اما می‌دانید گرفتاری‌ام زیاد است! بعلاوه از لحاظ حقوقی کار نسبتاً مهمی درسنا دارم. اینها بغیر گرفتاریهائی است‌که خودتان قطعاً حدسش را می‌زنید. هر آن منتظر والده و همشیرهٔ شما هستم!

راسکلنیکف حرکتی کرد و خواست چیزی بگوید. چهره‌اش حاکی از نوعی التهاب بود. پترپترویچ ساکت شد. منتظر ماند، اما چون خبری نشد، باز ادامه داد:

ــ ... بله‌هرآن منتظرم، برای‌اول‌کار هم‌منزلی برایشان‌یافته‌ام.

راسکلنیکف با صدای ضعیفی پرسید:

ــ کجا؟

ــ نسبتاً نزدیك همینجا، درخانهٔ «باکالیف[1]»...

رازومیخین سخنانش را قطع کرد:

ــ یعنی در «وازنسینسکی». اتاقهای دوطبقهٔ آن خانه را

1. Bakaleyef

«یوشین» تاجر به اجاره می‌دهد. من آنجا بوده‌ام.

— بله، اتاقهای اجاره‌ای...

— جای گند وحشتناك وکثیف و متعفنی است، محل مظنونی هم هست. درآنجا ماجراهائی روی داده و خدا می‌داند چه‌کسانی آنجا زندگی می‌کنند!... من خودم هم به سبب حادثهٔ رسواکننده‌ای به‌آنجا سرزده بودم. اما ارزان است.

پتر پتروویچ با ادب مصنوعی اعلام کرد:

— من البته نمی‌توانستم اینهمه اطلاعات بدست آورم چون خودم هم تازه وارد هستم. اما باید بگویم دو اتاقی که گرفته‌ام کاملا تمیزند و چون برای مدت نسبتاً کوتاهی است...

بعد خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— من دیگر منزل حقیقی، یعنی منزل آینده‌مان را یافته‌ام و اکنون مشغول تعمیر آن هستم، فعلا خودم هم با اتاقهای اجاره‌ای می‌سازم. در دوقدمی همینجا درخانهٔ خانم لیپه‌وخزل[2] و در آپارتمان یکی از دوستان جوانم آندری سمیونوویچ لبزیاتنیکف[3] منزل کرده‌ام و هم او منزل باکالیف را به‌من نشان داد...

راسکلنیکف مثل اینکه چیزی بیاد آورد، آهسته گفت:

— پیش لبزیاتنیکف؟..

— بله،آندری سمیونوویچ، کارمندوزارتخانه‌است. می‌شناسیدش؟

راسکلنیکف جواب داد:

— نه... خیر.

— ببخشید، از سؤال شما چنین تصور کردم، روزگاری قیم او بودم... جوان بسیار مطبوعی است و... مواظب؛ من هم به نوبهٔ خود از برخورد با جوانان خوشحالم، توسط آنان می‌توان پی‌به چیزهای تازه برد.

و پتر پتروویچ نگاهی امیدوارانه به حاضران افکند.

رازومیخین پرسید:

— آخر، از چه‌لحاظ؟

2. Lippevekhzel
3. Andrei Semyonovich Lebezyatnikof

پتر پتروویچ که گوئی از این پرسش خشنود شده بود، گفت:

— کاملا جدی می‌گویم، از لحاظ کنه مطلب، آخر می‌دانید ده سال است که من به پترزبورگ نیامده بودم. البته تمام این‌چیزهای نو و تحولات افکار به ما هم در شهرستانها سرایت کرده است اما برای روشنتر دیدن و دیدن همه‌چیز باید در پترزبورگ بود. به عقیدهٔ من بیش‌از همه از دقت در حال نسل جوان خودمان می‌توان چیز فهمید و اعتراف می‌کنم، خوشحال شدم...

— از چه چیز؟

— سؤال شما پهناور است. ممکن است اشتباه کنم، اما به نظر من در آنها دقت نظر و به‌اصطلاح قوهٔ انتقاد و فعالیت بیشتری است...

زوسیموف از لای دندان، گفت:

— این راست است.

رازومیخین به میان افتاد که:

— دروغ می‌گوئی، فعالیتی در کار نیست. استعداد پرکاری بازحمت حاصل می‌شود و خود بخود از آسمان نازل نمی‌شود. ما تقریباً دویست سال است‌که از هر نوع کار و فعالیتی دستمان کوتاه است...

آنگاه خطاب به پتر پتروویچ گفت:

— شاید واقعاً هم افکاری در جریان باشد. میل به نیکی‌هست، هرچند به‌نحو بچگانه‌ای. نجابت هم یافت می‌شود گواینکه حقه‌بازان زیادی اخیراً به‌اینجا هجوم آورده‌اند، اما با اینهمه فعالیت و پرکاری در بین نیست! فعالیت را باید در میان تجار چکمه‌پوش جستجو کرد! پتر پتروویچ با حظی آشکار اعتراض کرد:

— باشما همعقیده نیستم. البته گمراهی و خطاهائی موجود هست، اما باید چشم‌پوشی هم داشت. گمراهیها دلیل بر اشتیاق‌به کار و وضع نامناسبی است که ظاهراً کارها دستخوش آن قرار گرفته‌اند. اگر آنچه انجام شده کم است، آخر وقت زیاد هم نبوده، از وسائل که دیگر صحبت نمی‌کنم. به نظر بنده اگر راستش را

بخواهید، حتی کارهائی هم انجام شده است، مثلا افکار نو مفیدی پخش شده، بعضی آثار نو مفید هم به‌جای آثار تخیل‌آمیز رومانتیك پیش، منتشر شده است. ادبیات رنگ پخته‌تری به‌خودگرفته است. بسیاری از موهومات زیان‌آور مورد تمسخر قرار گرفته و ریشه‌کن شده... خلاصه آنکه، ما بکلی ارتباط خود را با گذشته قطع کرده‌ایم، و این خود به‌نظر من کاری است...

راسکلنیکف ناگهان گفت:

ــ از حفظ کرده! خود را معرفی می‌کند.

پتر پترویچ که سخنان او را نشنید، پرسید:

ــ چطور؟

اما جوابی نگرفت.

زوسیموف با عجله اظهار کرد:

ــ اینها همه عادلانه است.

پتر پترویچ نگاهی خوش‌آیند به زوسیموف کرد و گفت:

ــ همچو نیست؟

سپس با حالتی پیروزمندانه و نوعی برتری، خطاب به رازومیخین گفت:

ــ خودتان تصدیق کنید.

ونزدیك بود اضافه کند: «آقای جوان» ولی‌همچنان ادامه داد:

ــ که موفقیت و یا به اصطلاح پیشرفتهائی در امور علمی و اقتصادی شده است...

ــ اینها کلیات است.

پتر پترویچ شاید با شتاب زیاده از حد ادامه داد:

ــ نه کلیات نیست. اگر تا به حال مثلا به‌من‌یاد می‌دادند که همنوعت را دوست بدار و من‌هم دوست می‌داشتم، نتیجه‌اش چه بود؟ نتیجه‌اش آن‌بود که من سرداریم را به‌دونیم پاره می‌کردم وآن‌را با خویشاوند خود قسمت می‌کردم و هردو ما نیمه عریان می‌ماندیم. بنابر مثل روسی «اگر در آن واحد به دنبال چند خرگوش بروی، به هیچکدام نخواهی رسید» و اما علم می‌گوید: قبل از هرکس فقط

خود را دوست بدار، زیرا همه‌چیز درجهان برپایهٔ نفع شخصی قرار گرفته است. اگرخودت‌را دوست‌بداری آن‌وقت‌کارهایت راه‌چنانکه بایدروبراه می‌کنی‌وکتت هم‌نو‌می‌ماند. حقیقت اقتصادی‌نشان‌می‌دهدکه هرقدر در اجتماع زندگی خصوصی افراد روبراه‌تر باشد و کتها سالمتر، به‌همان اندازه اجتماع محکمتر وکارهای عمومی و عام‌المنفعه با موفقیت بیشتر انجام می‌شود. از این‌قرار اگر من فقط در راه فراخی زندگی شخصی خود کوشا باشم، مثل این است که در راه فراخی زندگی همه‌کوشیده‌ام ودر نتیجه سعی‌کرده‌ام که دیگری سهم بیشتری بدست آورد، و آن را هم از دولت سربخشش افراد معدود بدست نیاورد، بلکه به سبب رفاه حال همگانی کسب کند. فکر ساده‌ای است که بدبختانه مدت‌مدیدی بروز نمی‌کرد وبا تخیلات و احلام پوشیده بود وحال آنکه گوئی فقط کمی تیزهوشی لازم بود تابتوان بدان پی برد...

رازومیخین با خشونت سخنان وی‌را قطع کرد:

ــ ببخشید، من هم تیز هوش نیستم و به‌این جهت بس‌کنیم. آخر، من که شروع به صحبت کردم هدفی داشتم والا تمام این پرچانگیها و دلخوشکنکها و تمام این کلیات بی‌پایان و این مکررات چنان در ظرف سه‌سال مورد تنفرم قرار گرفته‌اند، که به خدا قسم حتی وقتی نه خودم، بلکه دیگران هم در این باب سخن می‌گویند، من سرخ می‌شوم. شماالبته عجله داشتید افکار خودرا معرفی‌می‌کنید و این بسیار بخشودنی است و من ایرادی ندارم. اما من اکنون فقط می‌خواستم بدانم شما کیستید؟ چون در این اواخر آنقدر تاجران در کارهای عمومی عام‌المنفعه دخالت کرده و آنقدر به هر چه به‌نفع خودشان بوده، دست زده‌اند که همهٔ کارها را خراب کرده‌اند. خوب، دیگر بس است!

آقای لوژین درحالی‌که خود را با وقار فوق‌العاده جمع وجور کرد، آغاز سخن نمود:

ــ آقای عزیز، آیا با این بی‌تکلیفی مقصودتان این نیست که من هم...

رازومیخین سخنان او را قطع کرد که:

– اختیار دارید، اختیار دارید، آیا می‌توانستم... اما دیگر بس است.

و به‌سوی زوسیموف چرخید و صحبت پیش را دنبال کرد.

پتر پترویچ آنقدر عاقل بود که بتواند توضیحات را فوراً بپذیرد، اما پس از دو دقیقه مصمم شد که برود، لذا خطاب به راسکلنیکف گفت:

–امیدوارم آشنائیی که اکنون شروع کردیم، پس‌از بهبودشما و به‌سبب شرایطی که از آن مطلعید، محکمتر شود... بخصوص بهبود حال شما را خواهانم.

راسکلنیکف حتی سرش را نگرداند. پتر پترویچ حرکتی کرد که از جای خود برخیزد. زوسیموف به‌حال تأیید گفت:

– حتماً یکی از گرو دهندگان قاتل بوده است.

رازومیخین هم تأیید کرد:

– حتماً کار گرودهنده است! پارفیری افکار خود را بروز نمی‌دهد اما با این همه از گرودهندگان بازپرسی می‌کند...

راسکلنیکف با صدائی بلند پرسید:

– از گرودهندگان بازپرسی می‌کند؟

– بله، چطور مگر؟

– هیچ.

زوسیموف پرسید:

–از کجا آنها را پیدا می‌کند؟

– بعضیها را کخ نشانی داد، اسم برخی هم بر روی بستهٔ اشیا یادداشت شده بود. بعضی هم چون شنیدند خودشان آمدند...

– عجب! این پست فطرت باید زرنگ و با تجربه باشد! چه شجاعتی! چه تصمیمی!

رازومیخین سخنانش را قطع کرد:

– حرف اینجاست که اینطور هم نیست. همین مطلب همهٔ شما را از راه بدر می‌کند، به عقیدهٔ من نه زرنگ‌است ونه‌باتجربه و

یقیناً این اولین قدمش بوده‌است. اگرتصور حسابگری پست‌فطرت و زرنگ را بکنی، این‌عمل غیرممکن می‌نماید. اما اگر تصور شخصی بی‌تجربه‌را بکنی، خواهی دید فقط اتفاق ازبدبختی نجاتش داده‌است. چه‌ها که تصادف و اتفاق نمی‌کند؟ وانگهی، شاید پیش‌بینی هیچ اشکالی را هم نمی‌کرده‌است! اماکار راچگونه انجام‌داده؟ اینطور: اشیای ده‌روبلی و بیست‌روبلی را برداشته و با آنها جیبهای خود را پر کرده است. در بقچهٔ پیرزن و در خرده‌پارچه‌ها کند وکاو کرده، حال آنکه در کشوی فوقانی گنجه، در جعبه‌ای بغیر از حواله فقط هزار و پانصد روبل پول نقد بوده است! حتی دزدی بلد نبوده است، تنها کاری که توانسته بکند قتل بوده است. بار اولش بوده به‌تو می‌گویم، قدم اولش بوده و خود را باخته است! نجاتش هم از روی حساب نبوده بلکه اتفاقی بوده است!

پتر پترویچ که دیگر با دستکش و کلاه در دست، ایستاده بود، وقبل از خروج می‌خواست چند کلمه‌ای عاقلانه بگوید، رو به زوسیموف نمود و وارد صحبت شد:

– گویابحث دربارهٔ قتل پیرزن کارمند است.

معلوم بود که آقای لوژین شوق زیادی داشت که اثری مطبوع برجا بگذارد. شهرت‌طلبی برعقلش چیره شده بود.

– بله، شما شنیده‌اید؟

– چطور ممکن است، در همسایگی...

– تمام جزئیات را می‌دانید؟

– یقین ندارم، اما چیزی که جلب نظر مرا می‌کند مطلب دیگری است. یعنی مسئله‌ای کلی است. از این مطلب بگذریم که جنایت در پنج‌سال اخیر بخصوص در میان طبقهٔ پائین زیاد شده است، از غارتها و آتش‌سوزیهای مکرر و زیاد هم بگذریم، اما عجیب‌تر از همه به‌نظر من آن‌است که جنایت در طبقات بالا رو به فزونی گذاشته وتمام این عوامل به اصطلاح به‌موازات هم‌پیش می‌روند. از یك جا می‌شنویم یکی از دانشجویان پیشین در جاده‌ای پست را می‌زند. ازجای دیگر می‌شنویم‌که اشخاصی پیشرو کاغذهای جعلی می‌سازند،

از طرفی در مسکو گروهی را به‌جرم جعل بلیتهای بخت‌آزمائی جلب می‌کنند و معلوم می‌شود که ازجمله سرکردگان آنان یکی ازاستادان تاریخ عمومی است. از طرفی یکی از منشیان ما را در خارجه بـه دلائلـی مادی و اسرارآمیز می‌کشند و... و اگر اکنون ایـن پیرزن رباخوار به‌دست یکی از طبقات بالا کشته شده، چون دهقانان که اشیای طلاگرو نمی‌گذارند، پس‌این بی‌بندوباری جامعهٔ متمدن‌خودمان را چگونه توجیه کنیم؟

زوسیموف پاسخ داد:

ــ تحولات اقتصادی زیاد است...

رازومیخین دنبال کرد:

ــ چگونه توجیه کنیم؟ اتفاقاً باهمان عدم فعالیت ممتد که‌دیگر همه‌جا ریشه دوانده، می‌توان توجیه کرد.

ــ یعنی چگونه؟

ــ یعنی همان معلم شما در جواب اینکه چرا بلیتهای جعلی می‌ساخته است، جواب داد: «همه از راههای مختلف‌پولدار می‌شوند، من هم خواستم زودتر پولدار شوم». عین کلمات را بیاد ندارم اما لب کلام آن بود که زودتر و بدون رنج گنج بدست آورد. عادت کرده‌ایم که همه‌چیز را آماده شده بدست آوریم، از دسترنج دیگران استفاده کنیم و لقمهٔ جویده شده را ببلعیم. اما چون ساعت موعود فرا رسد، هرکس هرآنچه هست می‌نماید...

ــ پس اخلاق... و به اصطلاح قوانین چه؟..

راسکلنیکف بدون انتظار داخل صحبت شد:

ــ آخر، جوش چه چیز را می‌زنید؟ این که مطابق نظریه شما درآمد.

ــ چطور مطابق نظریه من؟

ــ آنچه چندی پیش موعظه می‌کردید، اگر به‌آخر برسانید، نتیجه می‌گیرید که مردم را می‌شود کشت...

لوژین فریاد زد:

ــ اختیار دارید!

زوسیموف گفت:

ــ خیر، چنین نیست.

راسکلنیکف با رنگی پریده دراز کشیده بود. لب بالایش می‌پرید. و خودش بسختی نفس می‌کشید.

لوژین با غرور و تبختر ادامه داد:

ــ هرچیز اندازه‌ای دارد، فکر اقتصادی که هنوز دعوت به‌قتل نیست، و اگر فقط تصور کنیم...

راسکلنیکف باز با صدائی لرزان از خشم، که در آن احساس خوشوقتی از رنجش می‌شد، سخنانش را قطع کرد:

ــ راست است که شما... راست است که شما به نامزدتان گفته‌اید... در همان ساعتی که جواب موافق او را بدست آوردید، که بیش‌از همه ازآن خشنودید که... فقیر است... زیرا برگزیدن زن از بین فقرا با صرفه‌تر است، چون می‌شود بعدها بر او حکومت کرد و به‌رخش کشید که خوشبختی او توسط شما ساخته شده؟..

لوژین پریشان و برآشفته با حالی عصبی و وحشتناک فریاد کرد:

ــ حضرت آقا، حضرت آقا، چگونه فکر را مسخ کرده‌اند! مرا ببخشید، اما باید به‌شما بگویم که روایاتی که به‌گوش شما رسیده یا به‌گوش شما رسانده‌اند، بوئی از حقیقت نبرده و من... حدس می‌زنم چه کسی... خلاصه... این تیر را والدهٔ شما... ایشان‌گذشته از این هم، با تمام صفات عالی خویش به‌نظر من قدری صاحب افکار تخیل‌آمیز و رومانتیك آمدند... با اینهمه من از حدس اینکه ایشان بتوانند به چنین صورت مسخ شدهٔ تخیلی مـوضوع را تصور و وانمود کنند، هزاران فرسنگ دور بودم و بالاخره... بالاخره...

راسکلنیکف در حالی‌که به بالش کمی تکیه داد، نیم‌خیز شد و بانگاه تیز ودرخشان خود به او خیره شدو فریاد زد:

ــ می‌دانید؟ می‌دانید؟..

لوژین پرسید:

ــ چی؟

آنگاه ساکت شد و با حال اعتراض و رنجش منتظر ماند. چند لحظه در سکوت گذشت.

ـ همین، که اگر شما یک‌بار دیگر... جرأت کنید حتی کلمه‌ای دربارهٔ... مادر من بگوئید... من شما را از پله‌ها به پایین خواهم انداخت.

رازومیخین بانگ زد:

ـ ترا چه می‌شود؟

رنگ از روی لوژین پرید. لب خود را گاز گرفت و گفت:

ـ که اینطور...

بعد با فاصله و در حالی‌که بشدت خودداری می‌کرد، اما بـا اینهمه به‌نفس تنگی افتاده بود، شروع به‌سخن کرد:

ـ گوش کنید آقا، من همان وقت، از قدم اول، پی به دشمنی شما بردم و مخصوصاً در اینجا ماندم تا بیشتر چیز بفهمم. خیلی چیزها می‌توانستم به یک بیمار و قوم خویش ببخشم، اما اکنون... به‌شما... هرگز....

راسکلنیکف فریاد زد:

ـ من بیمار نیستم!

ـ دیگر بدتر...

ـ بروید گم شوید!

امالوژین بدون اینکه سخنان خویش را به‌آخر برساند، خودش داشت خارج می‌شد و باز از میان میز و صندلی می‌گذشت. این بار رازومیخین برخاست تا به‌او راه عبور بدهد. لوژین بدون اینکه به‌کسی نگاه کند و حتی بدون اینکه به زوسیموف که مدتی بود به او اشاره می‌کرد تا بیمار را راحت بگذارد، سری تکان دهد، از اتاق بیرون رفت و هنگامی‌که خم شد تا از در خارج شود، برای احتیاط کلاه خویش را به‌موازات شانه بالا نگه داشت. حتی در خم پشتش گوئی در این هنگام محسوس بود که وی توهین بزرگی را همراه خود به بیرون می‌برد.

رازومیخین متفکرانه و در حالی‌که سرش را تکان مـی‌داد،

می‌گفت:

ـ مگر ممکن است، مگر اینطور ممکن است؟

راسکلنیکف با عصبانیت فوق‌العاده‌ای فریاد زد:

ـ دست از سرم بردارید، همه ولم کنید! ای عذاب دهندگان، آیا آخر دست از سرم بر می‌دارید؟ من از شما نمی‌ترسم، مـن اکنون از هیچکس، از هیچکس نمی‌ترسم! ازمن دور شوید! می‌خواهم تنها بمانم. تنها، تنها، تنها!

زوسیموف با سر اشاره‌ای به رازومیخین کرد و گفت:

ـ بیا برویم.

ـ اختیار داری، مگر می‌شود او را اینچنین رها کرد.

زوسیموف با سماجت تکرار کرد:

ـ بیا برویم.

و خارج شد. رازومیخین هم فکری کرد و به‌دنبال او دوید.

زوسیموف در راه پله‌ها گفت:

ـ اگر به‌حرفش گوش نمی‌دادیم ممکن بود بدتر شود. نباید عصبانیش کرد...

ـ چه بلائی سرش آمده؟

ـ کاش می‌شد تکان خوش‌آیندی به او داد. این از همه چیز بهتر می‌بود! کمی پیش، قوتی داشت... می‌دانی فـکری در سر دارد! فکری ثابت و سنگین... من از همین می‌ترسم و حتماً هم چنین است!

ـ شاید همین آقا پتر پترویچ باشد! از صحبتشان معلوم‌بود که او با خواهر رودیا ازدواج می‌کند و رودیا درست قبل از بیماری در این‌باره نامه‌ای دریافت داشته.

ـ بله، انگار شیطان او را اکنون فرستاده است، شاید هم تمام کار را خراب کند. راستی ملتفت شده‌ای که نسبت به‌همه چیز خونسرد است، دربارهٔ همه چیز سکوت می‌کند، مگر دربارهٔ یک‌نکته که از خود بیخود می‌شود: و آن‌هم قتل است...

رازومیخین تأیید کرد.

— بله، بله خوب هم ملتفت شدم. برایش جالب است و می‌ترسد. درست روزی که بیمار شد، او را ترساندند. در ادارهٔ بازپرسی غش کرد.

— تو این را امشب مفصل‌تر برایم تعریف کن، من هم بعدها چیزهائی به تو خواهم گفت. خیلی برایم جالب است! نیم‌ساعت دیگر سری به‌او می‌زنم. اما خطر التهاب مغز در پیش نیست...

— از تو متشکرم. من هم ضمناً نزد پاشاجان منتظر می‌مانم و توسط ناستاسیا مراقب خواهم بود.

راسکلنیکف چون تنها ماند با بیصبری و اندوه به ناستاسیا نگریست. اما این یکی هنوزدر رفتن تعلل می‌کرد. سرانجام پرسید:

— خوب، حالا چای می‌خوری؟

— بعد! می‌خواهم بخوابم! تنهایم بگذار...

و با عصبانیت و سرعت به‌سوی دیوار برگشت. ناستاسیا هم خارج شد.

٦

اما همینکه ناستاسیا خارج شد، راسکلنیکف برخاست. چفت در را انداخت، بسته‌لباسی را که رازومیخین آورده و خودش مجدداً بسته بود، باز کرد و مشغول لباس پوشیدن شد.

چیز عجیبی بود. انگار ناگهان بکلی آرام شد، دیگر نه هذیان دیوانه‌وار سابق‌و نه وحشت بی‌دلیل، که دراین اواخر عذابش‌می‌داد، درکار نبود. این اولین لحظهٔ آرامش ناگهانی و شگرف‌بود. حرکاتش دقیق و روشن و از آن تصمیم ثابتی نمایان بود.

باخود زمزمه می‌کرد: «همین امروز، همین امروز» با اینهمه می‌فهمید که هنوز ضعیف است، اما احساسی درونی و قوی که به سرحد آرامش وفکر پابرجا می‌رسید، به‌او نیرو و قوت نفس می‌داد، امیدوار بود که در کوچه نیفتد. چون سراپا به لباسهای نو ملبس گشت، به‌پولهائی که روی میز بود، نظری افکند و آنها را در جیب نهاد. بیست و پنج روبل بود، سپس تمام پنج کوپیکیها را که رازومیخین پس از خرید لباس، از آن ده روبلی برایش پس آورده بود، نیز در جیب نهاد. آنگاه آهسته چفت را باز کرد. از اتاق خارج و از پله‌ها سرازیر گشت و نگاهی به داخل آشپزخانه‌ای که در آن بکلی باز بود انداخت. ناستاسیا پشت به او ایستاده و در حالی که خم شده بود ،سماور صاحبخانه را فوت می‌کرد و چیزی نشنید. مگر کسی ممکن بود حدس بزند که راسکلنیکف بیرون برود؟ دقیقه‌ای بعد در خیابان بود.

ساعت هشت بود و آفتاب دیگر غروب می‌کرد، خفگی سابق

حکمفرما بود اما راسکلنیکف با ولع این هوای متعفن پرگرد و خاک آلودهٔ شهر را تنفس کرد. سرش نزدیك بود گیج بـرود. نیروی وحشیانه‌ای ناگهان در چشمان ملتهب و چهرهٔ لاغر شدهٔ زرد و پریده رنگش درخشید. نمی‌دانست و اصلا به‌فکر این نبود که کجا برود. فقط یك‌چیز را می‌دانست «که تمام آن کار را باید هم امروز تمام‌کرد، به یکباره و فوراً، والا به خانه بر نخواهد گشت، چون نمی‌خواهد چنین زندگی کند.» چگونه کار را تمام کند و به چه ختم کند؟ در این باره کوچکترین اطلاعی نداشت و اصولا نمی‌خواست بیندیشد. هر فکری را از خود دور می‌کرد، فکر کردن عـذابش می‌داد. تنها احساس می‌کرد و می‌دانست که باید به‌هر ترتیبی که باشد همه‌چیز تغییر کند، و با اطمینان و تصمیم خلل‌ناپذیـر و سرسختی تکرار می‌کرد «به‌هر نحوی که باشد.»

به‌عادت دیرین، از راه معمول گردشهای خود، یکراست راه میدان «سننایا» را پیش گرفت. نرسیده به‌میدان، در وسط خیابان و در مقابل دکان خرده فروشی، ساززن مـو سیاه جوانی ایستاده بود و ترانه‌ای بسیار احساساتی سر داده بـود. ساززن دختـر جوان پانزده‌سالهٔ آوازخوانی را همراهی می‌کرد. دختر جـوان در پیاده‌رو جلو او ایستاده بود و چون دختر خانمها پیراهنی با دامن آهاردار و پالتوئی نازك به‌تن داشت. بر دستهایش دستکش و بر سرش کلاه حصیری بود که پری به‌رنگ آتش داشت. تمام اینها کهنه و مندرس می‌نمود. دختر باصدای آوازخوانهای دوره‌گرد، با طنین لرزان‌و نسبتاً مطبوع وقوی تصنیفی می‌خواند در انتظار دو کوپیکیهای دکان. راسکلنیکف کنار دوسه نفر شنوندهٔ دیگر ایستاد وکمی گوش داد. آنگاه یك پنج‌کوپیکی از جیب خود درآورد و در دست دختر نهاد. دختر ناگهان آواز خود را در حساسترین و رساترین نقطهٔ خود قطع کرد، گوئی صدایش برید. با خشونت به نوازنده گفت که «بس است» و هردو راه خود را به‌طرف دکان بعدی پیش گرفتند.

راسکلنیکف ناگهان به یکی از عابران نسبتاً مسن کـه در

کنارش، پهلوی نوازنده ایستاده بود و ظاهراً مقصدی نـداشت، خطاب کرد و گفت:

ــ شما آوازهای خیابانی را دوست دارید؟

مرد نگاه شگفت‌باری کرد. راسکلنیکف صحبت را ادامه داد. اما با حالتی که گوئی اصلا دربارهٔ آواز خیابانی سخن نمی‌گویـد گفت:

ــ دوست دارم، آوازی را که با ساز در شب سرد و تیره و مرطوب پائیزی همراه باشد، دوست دارم. اما، حتماً درهوای مرطوب هنگامی که چهرهٔ عابران سبز کمرنگ و رنجور بنماید... یا از آن هم بهتر، اگر برف بدون باد کاملا مستقیم ببارد و از خـلال آن فانوسهای گازی برق بزنند...

آقا که هم از سؤال و هم از قیافهٔ عجیب راسکلنیکف ترسیده بود، زمزمه کرد:

ــ نمی‌دانم ببخشید...

و به‌سوی دیگر خیابان رفت. راسکلنیکف راست رفت تا ازآن گوشهٔ میدان «سننایا» که چندی پیش مـرد و زن عـامی کاسبی می‌کردند و با لیزاوتا سخن می‌گفتند، سر درآورد. اما اکنون اثری از آنها نبود. چون مکان را شناخت ایستاد، نگاهی به‌اطراف انداخت و به جوانی که پیراهن قرمزی به‌تن داشت و کنار در ورودی نانوائی خمیازه می‌کشید، گفت:

ــ دراین گوشه مگر مردی عامی با زنی... یـا زنش کاسبی نمی‌کند، هان؟

جوان نگاهی با تفرعن به راسکلنیکف افکند و گفت:

ــ همه جور آدمی کاسبی می‌کند.

ــ اسمش چیست؟

ــ به هر اسمی که غسل تعمیدش دادند، به‌همان اسم هـم صدایش می‌کنند.

ــ نکند تو اهل «زارایسك» باشی، از کدام استانی؟

جوان باز نگاهی به راسکلنیکف انداخت و گفت:

– حضرت اجل، ما استانی نداریم، بلکه اهل ولایتیم. اما مسافرتها را برادرم می‌کرد و من همیشه منزل می‌ماندم، به‌این جهت خبری ندارم... به این جهت حضرت اجل، لطف کنید و ببخشیدم.

– آن بالا قهوه‌خانه است؟

– مهمانخانه است. بیلیارد هم دارد و شاهزاده خانمهائی هم دارد... به، به!

راسکلنیکف از وسط میدان گذشت. در گوشه‌ای گروهی‌انبوه از مردمی که همه روستائی می‌نمودند، ایستاده بودند. راسکلنیکف در وسط آنان خزید و به‌چهره‌ها چشم دوخت. معلوم نبود چرا می‌خواست با همه وارد گفتگو شود. اما دهقانان به او توجهی نداشتند و همه در حالی‌که دسته دسته جمع شده بودند، فریاد می‌کردند. راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و از پیاده‌رو به سمت راست وبه‌سوی «و...» رفت. چون ازمیدان گذشت داخل کوچه‌شد...

سابقاً هم زیاد از این کوچهٔ کوتاه، که به‌شکل زانوئی از میدان به خیابان «سادوایا[1]» می‌رفت، عبور کرده بود. در این اواخر، هنگامی که از همه‌چیز بیزار می‌شد، رغبت خاصی به پرسه زدن درچنین‌جاهارا داشت تا بیزارتر شود. اما اکنون بدون فکر داخل شد. در اینجا بنای بزرگی وجود داشت که تمام قسمتهای آن را میخانه و اغذیه فروشی و مشروب فروشی اشغال کرده بود و از درون آن هرلحظه زنانی با لباس خانه که با آن فقط پیش همسایه می‌توان رفت، سر برهنه و بایك پیراهن، بیرون می‌دویدند. اینان در دوسه نقطهٔ پیاده‌رو و بخصوص نزدیك در ورودی زیرزمینهائی، که پس‌از گذشتن از دو پله ممکن بود وارد مؤسسات خوشگذرانی گوناگون شد، به دورهم جمع می‌شدند. در یکی از این مؤسسات در این هنگام سر و صدائی برپا بود که تمام کوچه را پر کرده بود. گیتار می‌زدند، ترانه می‌خواندند و شادی حکمفرما بود. دستهٔ بزرگی از زنان دم در گرد آمده بودند، عده‌ای روی پله‌ها و عده‌ای در پیاده‌رو نشسته بودند. گروهی هم ایستاده صحبت می‌کردند. همانجا در

1. Sadovaya

وسط خیابان سربازی مستی که سیگار می‌کشید، بی‌هدف راه می‌رفت و به‌صدای بلند دشنام می‌داد و بنظر می‌رسید که می‌خواهد وارد دکانی شود، اما انگار خودش نمی‌دانست به‌کدام. ژنده‌پوشی به ژنده‌پوش دیگر ناسزا می‌گفت و شخصی مست و لایعقل در وسط خیابان افتاده بود. راسکلنیکف در کنار انبوه زنان ایستاد. اینها با صدای گرفته‌ای مشغول گفتگو و صحبت بودند. همگی پیراهنی از چیت برتن و کفشهائی از پوست بز به‌پا داشتند و سربرهنه بودند. بعضیها بیش‌از چهل سال داشتند، اما بین آنها کسانی هم بودند که فقط‌هفده‌ساله می‌نمودند. تقریباً همه‌زیرچشمشان از مشت‌کبود بود.

معلوم نبود به‌چه دلیل آواز و سرو صدای زیرزمین آنقدر جلب توجه راسکلنیکف را کرده بود. از آنجا، ازخلال قهقهه و فریاد شنیده می‌شد که کسی به‌نوای آواز زیر نشاط‌آوری و به همراهی گیتار، با تمام نیرو می‌رقصد و با پاشنهٔ پا ضرب می‌گیرد. راسکلنیکف با دقت، عبوسانه و متفکرانه، در حالی‌که دم در ورودی خم شده بود، گوش می‌داد و با کنجکاوی از پیاده‌رو به‌داخل سرسرا نظر می‌افکند.

صدای آواز زیر می‌خواند:

«تو ای گل محبوب من
بیهوده مرا مزن»

راسکلنیکف بسیار مایل شد شعری را که می‌خواندند درست بشنود، انگار تمام مطلب بر سر همین بود. با خود اندیشید: «چطور است سری به‌داخل بزنم؟ قهقهه می‌زنند، مستند، چطور است خوب مست کنم؟»

یکی از زنها با صدائی نسبتاً پرطنین که هنوز نگرفته بود، پرسید:

– آقای عزیز، داخل نمی‌شوید؟

این زن جوان بود، حتی در میان تمام جمع تنها کسی بود که تنفرانگیز نمی‌نمود.

راسکلنیکف برخاست و نگاهی به‌او کرد و گفت:

– چه خوشگلی!

زن تبسمی کرد. تعارف بسیار دلپسند بود. آنگاه گفت:

– شما خودتان هم بسیار قشنگید.

زنی دیگر با صدائی بم گفت:

– چه لاغرید! مگر تازه از بیمارستان بیرون آمده‌اید؟ مردی روستائی ناگهان نزدیك شد، کمی خمار می‌نمود و قبای باز و پوزهٔ محیل و متبسمی داشت، سخنان آنها را قطع کرد:

– انگار همه دختر سرتیپند، دماغهاشان کوتاه و سربالاست! چه عیشی راه انداخته‌اند!

– برو تو، حالا که آمدی!

– میرم! خوشم!

و بپائین غلتید.

راسکلنیکف راه خود را ادامه داد. زن جوان به‌دنبالش فریاد زد:

– گوش کنید، آقا.

– چه می‌گوئی؟

زن ناراحت شد:

– من، آقای عزیز، همیشه خوشحال خواهم شد ساعتی را باشما بگذرانم، اما حالا، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم در مقابل شما جرأت داشته باشم. آقای خوب، شش‌کوپیك به‌من بدهید تاچیزی بنوشم!

راسکلنیکف آنقدر که به دستش آمد ازجیب بیرون آورد. سه پنج کوپیکی بود.

– به، چه آقای مهربانی!

– اسمت چیست؟

– از «دوکلید» بپرسید.

ناگهان زنی از جمع که سرش را به‌سوی «دوکلید» تکان می‌داد گفت:

– نه‌دیگر، این چه معنی دارد، هیچ نمی‌فهمم چطور ممکن است

به این شکل پول خواست، من که قطعاً از ناراحتی وجدان به‌زمین فرو می‌رفتم...

راسکلنیکف با کنجکاوی به‌گوینده نظر افکند. زنی‌بود آبله‌رو، سی‌ساله. تمام صورتش کبود و لب بالائیش باد کرده. انتقاد و لحنش آرام و موقر می‌نمود.

راسکلنیکف در ضمن که پیش می‌رفت با خود اندیشید «در کجا، کجا خوانده بودم که محکوم به‌مرگی یك‌ساعت پیش از مرگ می‌گوید یا می‌اندیشد که اگر مجبور می‌شد در بلندی یا برفراز صخره‌ای زندگی کند که آنقدر باریك باشد که فقط دو پایش به‌روی آن جا بگیرد و در اطرافش پرتگاهها، اقیانوس و سیاهی ابدی، تنهائی ابدی و توفان ابدی باشد و به‌این وضع ناگزیر باشد در آن یك ذرع فضا تمام عمر، هزار سال، برای ابد بایستد؛ بازهم ترجیح می‌داد زنده بماند تا اینکه فوراً بمیرد! فقط زیستن، زیستن و زیستن ـ هرطور که باشد، اما زنده ماندن و زیستن! عجب حقیقتی! خداوندا چه حقیقتی! چه پست است انسان!.» پس از لحظه‌ای افزود «اما آن کسی هم که او را به این سبب پست می‌خواند، خودش‌هم پست است.»

راسکلنیکف وارد خیابان دیگری شد. «عجب! کاخ بلورین! رازومیخین همین چندی پیش راجع به کاخ بلورین صحبت می‌کرد! اما من چه می‌خواستم؟ بله، روزنامه بخوانم! آخر، زوسیموف می‌گفت که آن را در روزنامه‌ها خوانده است.»

بعد در حالی‌که وارد رستوران نسبتاً بزرگ و تمیزی شد، پرسید:

ـ روزنامه دارید؟

اتاقهای رستوران نسبتاً خالی بود، دو سه مشتری چای می‌خوردند و در یکی از اتاقهای دور دست چهار نفر نشسته بودند و شامپانی می‌نوشیدند. به نظر راسکلنیکف چنان آمد که زامیوتف در میان آنهاست. اما از دور نمی‌شد خوب تشخیص داد. باخود اندیشید «خوب باشد!»

پیشخدمت پرسید:

– ودکا دستور می‌فرمائید؟

– چای بده، روزنامه‌های کهنهٔ پنج روز اخیر را هم بیاور، پول ودکایت را می‌دهم.

– بچشم ،این روزنامه‌های امروز. ودکا هم می‌فرمائید؟

چای و روزنامه‌های کهنه را آوردند. راسکلنیکف نشست و مشغول گشتن شد:

«ایزلر– ایزلر– آتسکی – آتسکی – ایزلر– بارتولا – ماسیمو– ایزلر... اه، لعنت برشیطان! اینهم اخبار متفرقه: زنی از پلـه‌ها سرنگون شد – مردی عامی ازشراب سوخت. آتش‌سوزی در پسکی– آتش سوزی در خیابان پترزبـورگ – بـاز هم آتش سوزی در پترزبورگ، و بازهم آتش سوزی در پترزبورگ – ایزلر– ایزلر– ایزلر – ماسیمو آهان، اینهاش...»

سرانجام آنچه‌رامی‌خواست یافت‌ومشغول خواندن‌شد. سطرها زیر چشمش جست و خیز می‌کردند. با اینهمه خبر را تا آخر خواند و با ولع در روزنامه‌های بعدی به اضافات تازه پرداخت. دستهایش که صفحات را برمی‌گرداندند از بیتابی دچار رعشه شده بـود. ناگهان سر میز او کسی در کنارش نشست. نگاهی کرد. زامیوتف! و با همان قیافه و انگشترها و زنجیرها بود، با همان فرقی که میان زلفهای مجعد سیاه روغن خورده‌اش می‌گذشت و با جلیقه‌ای شکیل وکتی که کمی سائیده شده بود و پیراهنی نسبتاً کثیف. به‌نظر شاد می‌رسید، دست‌کم لبخندی مهربان و نشاط‌آور بر لب داشت. چهرهٔ سبزهٔ او از نوشیدن شامپانی کمی برافروخته می‌نمود. با تعجب و لحنی که گوئی یك قرن تمام با وی آشنائی داشت، شروع به‌صحبت کرد:

– چطور! شما اینجائید؟ دیروز رازومیخین به‌من گفت کـه هنوز بیهوشید، خیلی عجیب است؟ می‌دانید، من به منزلتان رفته بودم...

راسکلنیکف می‌دانست که سراغش خواهد آمد. روزنامه‌ها را

کنار گذاشت و رو به زامیوتف کرد. بر لبش لبخند تمسخرآمیزی بود که از آن بیتابی و عصبانیت نمایان بود، آهسته جواب داد:

– من این‌را می‌دانم که شما نزدم بوده‌اید. شنیده‌ام، عقب لنگهٔ جوراب می‌گشتید، آیا می‌دانید که رازومیخین عاشق شماست و می‌گوید که شما با او نزد لوئیزا ایوانونا رفته بودید. این همان زنی است که آن روز برایش می‌کوشیدید و به‌خاطرش به ستوان پوروخ۲ چشمك می‌زدید و او ملتفت مطلب نمی‌شد، یادتان هست؟ بنظر می‌رسید چطور ممکن است ملتفت نشود. مطلب روشن بود. هان؟

– چه آتش پاره‌ای است!

– همین پوروخ؟

– خیر دوست شما رازومیخین...

– خوب زندگیی دارید آقای زامیوتف، به مطبوع‌ترین مکانها بی‌پول وارد می‌شوید! کی‌بود که اکنون شما را با شامپانی سیراب می‌کرد؟

– این راما... می‌نوشیدیم.... واقعاً سیراب می‌کرد؟

– دستمزد است! از همه چیز استفاده می‌کنید!

سپس در حالی‌که به پشت زامیوتف زد اضافه کرد:

– عیبی ندارد، پسر بسیار مهربانی هستید. بد نیست! من این را از دشمنی نمی‌گویـم بلکه به اصطلاح «با کمال محبت و به شوخی» می‌گویم. این همان کلماتی است که کارگر شما، هنگامی‌که میتکا را مشت می‌زد می‌گفت. یادتان هست؟ راجع به کار آن پیرزن.

– شما از کجا می‌دانید؟

– شاید من بیش از شما بدانم.

– چه آدم عجیبی هستید... لابد هنوز بسیار بیمارید. بیخود بیرون آمده‌اید.

– به‌نظر شما عجیب می‌آیم؟

– بله، شما روزنامه می‌خوانید؟

2. Porokh

— بله، روزنامه.

— زیاد دربارهٔ آتش‌سوزی می‌نویسند.

— خیر من دربارهٔ آتش‌سوزی نمی‌خواندم.

در این هنگام نگاه اسرارآمیزی به زامیوتف افکند. لبخند تمسخرآمیز باز لبهای او را کج‌کرد و در حالی‌که به زامیوتف چشمک زد، ادامه داد:

— خیر من‌دربارهٔ آتش‌سوزی نمی‌خواندم. اماجوان‌عزیز،اعتراف کنید که خیلی دلتان می‌خواهد بداند چه می‌خواندم؟

— ابداً نمی‌خواهم، همینطوری پرسیدم، مگر نمی‌شود پرسید؟ چرا شما همه‌اش...

— گوش کنید، شما شخص تحصیل کرده و ادیبی هستید، هان؟

زامیوتف با وقار جواب داد:

— من کلاس شش آموزشگاه هستم!

— کلاس ششم! ای گنجشک من! با فرق باز، و با این انگشترها، آدم پولداری هستید! وای که چه پسر خوبی هستید!

در اینجا راسکلنیکف روبروی زامیوتف قهقهه‌ای عصبی سرداد. زامیوتف یکه‌ای خورد، نرنجید اما بسیار در شگفت شد.

زامیوتف کاملا جدی تکرار کرد:

— وای که چه عجیب هستید! من تصور می‌کنم شما هنوز هم هذیان می‌گوئید.

— هذیان می‌گویم؟ دروغ می‌گوئی گنجشک... خوب، که من عجیب هستم، کنجکاویتان را هم برمی‌انگیزم، هان؟ قابل کنجکاوی هستم، نه؟

— بله، هستید.

— پس بگویم که چه می‌خواندم و دنبال چه می‌گشتم؟ ببینید چند شماره گفتم بیاورند! شایستهٔ سوءظن است، هان؟

— خوب، بگوئید.

— گوشهایت را تیز کردی؟

— چرا تیز بکنم؟

— بعداً خواهم گفت چرا تیز کردید، اما اکنون، عزیز من، به شما اعلام می‌کنم، خیر، بهتر است بگویم اعتراف می‌کنم... نه اینهم درست نیست، شاهد می‌آورم و شما یادداشت کنید، درست شد! به‌این ترتیب شهادت می‌دهم که می‌خواندم و کنجکاوی می‌کردم، می‌گشتم... جستجو می‌کردم.

راسکلنیکف چشمها را تنگ کرد و منتظر ماند.

— جستجو می‌کردم و به‌همین جهت به‌اینجا آمدم.

و سرانجام درحالی که چهره‌اش را بینهایت به چهرهٔ زامیوتف نزدیك کرد به نجوا گفت:

— دربارهٔ قتل پیرزن عیال کارمند جستجو می‌کردم.

زامیوتف به‌او خیره شده بود، بی‌آنکه تکانی بخورد یا صورت خود را از صورت او دور کند. بعداً به‌نظر زامیوتف عجیبتر از همه همین نکته نمود که این سکوت درست یك دقیقه طول کشید و درست یك‌دقیقه آنها به‌یکدیگر این چنین نگریستند.

ناگهان زامیوتف با تعجب و بیتابی فریاد کرد:

— خوب، چه می‌خواندید؟ اما به‌من چه! چه اهمیتی دارد؟

راسکلنیکف با همان صدای آهسته و بدون اینکه کوچکترین تکانی در مقابل فریاد زامیوتف بخورد، ادامه داد:

— این همان پیرزن است، همانی است که چون شما آن‌وقت در اداره مشغول شرح حالش شدید، یادتان هست، من غش کردم. خوب، حالا می‌فهمید؟

زامیوتف تقریباً با نگرانی گفت:

— خوب، که چه؟ چه چیز را بفهمم؟

چهرهٔ بیحرکت و جدی راسکلنیکف در یک لحظه تغییر حالت داد و ناگهان چون پیش، باز همان قهقههٔ عصبی را سرداد، بطوری که گوئی هیچ توانائی خودداری نداشت. در یك لحظه، احساسی آنی‌را، که مدت زمانی از آن نمی‌گذشت، در کمال وضوح بیاد آورد. بیاد آورد هنگامی را که پشت در با تبر ایستاده بود، چفت جست

و خیز می‌کرد، آنها پشت در دشنام می‌دادند و به‌در فشار می‌آوردند و او ناگهان دلش خواسته بود به سویشان فریاد کند، دشنامشان بدهد، زبان خود را به‌آنها نشان دهد و سربسرشان بگذارد، بخندد، قهقهه بزند و قهقهه بزند!

زامیوتف گفت:

ـ شما یا دیوانه‌اید و یا...

سخنش را برید، گوئی اندیشه‌ای که ناگهان به‌فکرش رسید، وی را متحیر ساخت.

ـ ویا؟ ویا چه؟ خوب چه، بگوئید دیگر!

زامیوتف با عصبانیت جواب داد:

ـ هیچ! همه‌اش مزخرف است!

هردو سکوت کردند. راسکلنیکف پس ازحملهٔ خنده‌ای ناگهانی و بیمارانه ناگهان در اندیشه و اندوهناك شد. به‌سوی میزخم گشت و سر را به دست خود تکیه داد. گوئی بکلی حضور زامیوتف را فراموش کرده بود. سکوت مدت نسبتاً زیادی طول کشید.

زامیوتف گفت:

ـ چرا شما چایتان را نمی‌خورید؟ سرد می‌شود.

ـ هان؟ چه گفتید؟ چای، بله؟

و راسکلنیکف جرعه‌ای از لیوان نوشید، تکه نانی در دهان گذاشت و ناگهان نگاهی به زامیوتف کرد و گوئی همه چیز را بیاد آورد و بخود آمد. چهره‌اش فوراً حالت تمسخر اولیه را بخود گرفت و به نوشیدن چای ادامه داد.

زامیوتف گفت:

ـ اکنون از این حقه بازیها زیاد باب شده است. همین چندی پیش من در روزنامهٔ «اخبار مسکو» خواندم که در مسکو یك دسته شیاد را که سکهٔ جعلی می‌ساختند دستگیر کرده‌اند، جمعیت کاملی بودند، اسکناس جعل می‌کردند.

راسکلنیکف به‌آرامی پاسخ داد:

ـ به، این که خیلی وقت پیش بود! من یك ماه پیش این را

خوانده بودم.

و بعد با نیشخندی افزود:

ـ که اینها به نظر شما شیادند؟

ـ چطور شیاد نیستند؟

ـ اینها؟ اینها، کودکان و تازه کارند، نه شیاد! پنجاه نفر تمام برای یك چنین هدفی دور هم جمع می‌شوند! مگر این ممکن است؟ در این کار سه نفر هم زیاد است، آنهم تازه بشرطی که هرکدام به دیگری بیش‌از آنچه به‌خود اعتماد دارد، اعتماد داشته باشد! کافی است که یکی در حال مستی حرفی را که نباید بزند، بر زبان آورد، آن‌وقت تمام کار از بین می‌رود! ناشیها! مردم غیر قابل اعتمادی اجیر می‌کنند تا اسکناسها را در ادارات خرد کنند! مگر می‌شود چنین کاری را به‌اولین رهگذر سپرد؟ خوب، فرض کنید که با این ناشیها هم موفق شدند، فرض کنیم که هرکدام برای خود یك میلیون اسکناس خرد کرد. خوب، بعد چه؟ هرکدام از آنها برای تمام عمر وابسته به‌دیگری است! واقعاً بهتر است انسان خود را خفه کند! اما اینها که اسکناسها را حتی خرد هم نتوانستند بکنند. یکی خواست در اداره اسکناس خرد کند، پنج‌هزار روبل گرفت و دستش لرزید، چهارهزارتا را شمرد، اما پنجمی را بی‌آنکه بشمرد پذیرفت، از روی اعتماد، فقط به‌خاطر اینکه زودتر در جیب نهد و فرارکند؛ و البته تولید سوءظن کرد. تمام کار به‌خاطر یك احمق از هم پاشید! آخر، مگر ممکن است؟

زامیوتف گفت:

ـ این که دستهایش لرزیدند؟ بله، ممکن است... خیر، من کاملا یقین دارم که این امکان هست. گاهی انسان طاقت نمی‌آورد.

ـ طاقت این را؟

ـ مثل اینکه شما طاقت می‌آورید؟ نه، من طاقت نمی‌آوردم! برای صد روبل مزد به چنین کار وحشتناکی دست زدن! با اسکناس جعلی راه افتادن، آنهم به کجا! به ادارهٔ بانکها که در ایـن امور استخوان خرد کرده‌اند، نه، من که ناراحت می‌شدم. مگرشما ناراحت

نمی‌شدید؟

راسکلنیکف باز بسیار دلش خواست که زبانش را درآورد. لرزش خفیفی گاهگاه از پشتش می‌گذشت. بعد مثل اینکه از دور صحبت کند، گفت:

— من این چنین نمی‌کردم، بدین ترتیب اسکناسها را خرد می‌کردم: هزار روبلی اولی را می‌شمردم، شاید چهار بار، و به‌هر اسکناسی خوب خیره می‌شدم، بعدبه‌سراغ هزارتای دیگر می‌رفتم و شروع به شمردن آن می‌کردم و چون به وسط کار می‌رسیدم، یکی از پنجاه روبلیها را بیرون می‌کشیدم، به‌سوی روشنائی می‌گرفتم، بعد آن‌را برمی‌گرداندم و باز رو به روشنائی می‌گرفتم که نکند جعلی باشد، یعنی می‌ترسم. می‌گفتم «یکی از اقوامم چندی پیش بیست و پنج روبل به‌این ترتیب از دست داد» و حکایتی نقل می‌کردم. آن وقت همینکه مشغول شمردن هزار روبل سوم می‌شدم، مـی‌گفتم «خیر، اجازه دهید، گویا در دومین هزار روبل هفتصد روبل آخر را اشتباه شمردم. مشکوکم» و هزار روبل سوم را کنار می‌گذاشتم و باز به دومین هزار روبل می‌پرداختم و به‌این وضع با هر پنج‌هزار روبل رفتار می‌کردم. چون تمام می‌کردم، از دستهٔ پنجم و دوم یك اسکناسی بیرون می‌کشیدم و باز رو به روشنائی می‌گرفتم و باز شك می‌کردم و می‌گفتم «خواهشمندم اینها را عوض کنید» و عرق از هفت لای تحویلدار می‌کشیدم تا نداند چطور زودتر ازدستم رهائی یابد! و چون کار را به آخر می‌رساندم، سرانجام می‌رفتم، در را باز می‌کردم و اما نه، ببخشید، مجدداً برمی‌گشتم تا سؤالـی بـکنم، توضیحی بخواهم. بله، من اینطور عمل می‌کردم.

زامیوتف به‌خنده گفت:

— وای که چه چیز وحشتناکی می‌گوئید! اما اینها همه حرف است، در عمل قطعاً سکندری می‌خوردید. به‌شما بگویم، در چنین کاری به عقیدهٔ من نه‌تنها من و شما بلکه شخص با تجربهٔ بی‌باکی هم نمی‌تواند ضمانت خود را بکند. چرا دور برویم، یك‌مثال: در بخش ما پیرزنی را کشتند. بنظر می‌آید که قاتل سر نترسی داشته است،

وسط روز روشن تمام خطرها را به‌عهده گرفت، گوئی فقط معجزه‌ای نجاتش داد. اما با اینهمه دستش لرزید، نتوانست دزدی کامـل انجام دهد طاقت نیاورد، از کارش پیداست...

راسکلنیکف مثل این بود که رنجید، با صدائی بلند برای اینکه زامیوتف را برانگیزد، بانگ برآورد:

— پیداست! خوب، اگر راست می‌گوئید، اکنون بـه دامش اندازید.

— پس چه، البته به‌دامش خواهند انداخت!

— چه‌کسی؟ شما؟ شما به‌دامش اندازید؟ جانتان به‌لب خواهد رسید! آخربرای شمامهم آن‌است که‌آن آدم‌پول خرج‌می‌کندیانه؟ قبلا پولی نداشته و حالا ناگهان مشغول خرج کردن شده است. خوب، پس نکند این همان باشد؟ شما را سر همین مطلب، اگر بخواهد، بچهٔ کوچکی می‌تواند سرتان کلاه بگذارد.

زامیوتف پاسخ داد:

— حرف سر همین است که آنها همه همینطور می‌کنند. قتل را عاقلانه انجام می‌دهند، زندگی را از بین می‌برند و بعد فوراً در قهوه‌خانه‌ای گیر می‌افتند. اتفاقاً سر همین پول خرج کردنها بـه دامشان می‌اندازند. همه که مثل شما نکته‌سنج نیستند. شما که البته به میخانه نمی‌رفتید؟

راسکلنیکف ابروان را در هم کشید و خیره به زامیوتف نگریست و بعد با بی‌میلی پرسید:

— شما گویا به دهانتان مزه کرده و می‌خواهید بدانید در این مورد هم چگونه رفتار می‌کردم؟

زامیوتف جدی و مطمئن جواب داد:

— بله، دلم می‌خواهد بدانم.

و ناگهان صحبت و نگاهش زیاده از حد جدی شد.

— خیلی می‌خواهید؟

— خیلی.

— بسیار خوب، من این چنین می‌کردم.

راسکلنیکف ناگهان چهرهٔ خود را دوباره به صورت زامیوتف نزدیك کردو باز به او خیره شد و به نجوا، بطوری که این‌بار زامیوتف یکه‌ای خورد، شروع کرد:

— اگر من بودم چنین می‌کردم؛ پول و اشیا را بر می‌داشتم و همینکه از آنجا بیرون می‌آمدم، فوراً بی‌آنکه سری به‌جائی بزنم، به مکان دوردستی می‌رفتم که فقط محصور باشد و هیچکس دیده نشود، مثلا به جالیزی یا جائی از این قبیل، وقبلا در چنین حیاطی سنگی سنگین وزن که بیست، بیست و پنج کیلو سنگینی داشته باشد و شاید هم از ساختمان باقی مانده، در گوشه‌ای، کنار معجر یا حصار سراغ می‌کردم، آن را کمی بلند می‌کردم، زیر آن حتماً چاله‌ای می‌بود، آن‌وقت در آن چاله تمام اشیا وپولها را می‌انباشتم. می‌انباشتم و باز سنگ را به‌همان ترتیبی که سابقاً افتاده بود می‌انداختم، با پا فشارش می‌دادم و دور می‌شدم. یکی دو سال، شاید هم سه سال دست به آن اشیا نمی‌زدم. بگذار بگردند، جا تر است و بچه نیست!

زامیوتف نیز بدون اینکه بداند چرا، تقریباً به نجوا گفت:

— شما دیوانه‌اید.

بعد ناگهان خود را ازپهلوی راسکلنیکف کنار کشید. چشمان راسکلنیکف ناگهان برقی زد، رنگ از رویش پرید، لب بالائیش تکانی خورد و چند بار لرزید. بعد هرقدر می‌توانست به سوی زامیوتف خم شد و لبهای خود را به حرکت در آورد، بی‌آنکه چیزی بگوید. نیم دقیقه به‌این ترتیب سپری شد. می‌دانست چه می‌کند اما نمی‌توانست برخود مسلط شود. کلمهٔ وحشتناك، درست مانندچفت آن در، بر روی لبهای او جست و خیز می‌کرد و چیزی نمانده بود که آزاد شود. کافی بود که آن را آزاد بگذارند، که بر زبان رانده شود.

— چطور اگر من پیرزن و لیزاوتا را کشته باشم؟

و به محض ادای این سخنان راسکلنیکف بخود آمد.

زامیوتف نگاهی وحشتزده به او انداخت و چون گچ سفید

شد. صورتش با تبسمی کج شد و با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— مگر چنین چیزی ممکن‌است؟

راسکلنیکف نگاه غضبناکی به‌او کرد و سرانجام با سردی و تمسخر گفت:

— اعتراف کنیدکه باور کردید، بله؟ مگر نه؟

زامیوتف با شتاب گفت:

— بهیچ‌وجه! اکنون بیش‌از هرموقع دیگر باور نمی‌کنم.

— بالاخره گیر افتادید! گنجشک گیر افتاد. از این قرار قبلا باور می‌کردید، اگر اکنون دیگر «بیش‌از هرموقع دیگر باور نمی‌کنم»؟

زامیوتف که معلوم بود ناراحت شده، اعتراض کرد:

— بهیچ‌وجه چنین نیست. شما برای همین هم مرا می‌ترساندید که کار را به‌اینجا بکشانید؟

—پس باور نمی‌کنید؟ در این صورت بدون من، وقتی آن روز از اداره خارج شدم، چه می‌گفتید؟ پس چرا ستوان پوروخ بعد از اینکه من از حال غش بهوش آمدم از من بازپرسی می‌کرد؟

وبعد در حالی‌که‌کلاه‌کپی خود رابرداشت، خطاب به‌پیشخدمت، فریاد کرد:

— آهای، حسابم چیست؟

پیشخدمت پیش دوید و جواب داد:

— روی‌هم رفته سی کوپیك.

— اینهم بیست کوپیك دیگر برای ودکایت.

سپس در حالی‌که دست لرزان خود را با اسکناسهای کوچك به‌سوی زامیوتف دراز کرد گفت:

— چقدر پول! قرمز و آبی، بیست وپنج روبل است، ازکجا آمده‌اند؟ و لباس نو از کجا آمده است؟ شما که می‌دانید حتی یك کوپیك هم در بساط نبود! قطعاً از صاحبخانه تا به‌حال پرسشهائی کرده‌اید... خوب، بس است.

و به‌فرانسه افزود:

— زیاد گفتم... به امید دیدار... خوش باشید!

راسکلنیکف خارج شد. از احساس بیمارانهٔ عجیبی که سهمی هم از لذت بیکران داشت سراپا می‌لرزید، اما با اینهمه عبوس و بسیار خسته بود. چهره‌اش چنان کج می‌نمود که گوئی تازه ازحال غش برخاسته است. خستگیش بسرعت زیاد می‌شد. نیرویش تحریك می‌شد و با نخستین احساس تحریك، ناگهان غلیان می‌کرد و باز با همان سرعتی که احساسش سست می‌شد، آن هم فرو می‌نشست.

زامیوتف وقتی تنها ماند هنوز مدتی سر جای خود در حال تفکر باقی ماند. راسکلنیکف بی‌اراده همهٔ افکار او را دربارهٔ مسئلهٔ مورد بحث زیر و رو کرد و در او عقیدهٔ راسخی ایجاد نمود. لحظه‌ای بعد زامیوتف با صدائی مصمم زمزمه کرد: «ایلیا پتروویچ واقعاً خل است!»

همینکه راسکلنیکف در را به‌سوی خیابان گشود، ناگهان با رازومیخین که وارد جلوخان می‌شد، روبرو گشت. هر دو حتی در یك‌قدمی هم متوجه یکدیگر نبودند و به این جهت تقریباً سرشان بهم خورد. چندی یکدیگر را ورانداز کردند. رازومیخین در شگفتی عجیب بود اما ناگهان خشم، خشم واقعی، بطور مخوفی در چشمان او برق زد و با تمام قوا فریاد کرد:

— پس تواینجایی! از بستر فرار کرده‌ای! من آنجا حتی زیر نیمکت را گشتم! روی پشت بام رفتم! ناستاسیا را به‌خاطر تو نزدیك بود زیر کتك له کنم... و آن وقت او اینجاست! رودیا! این کارها یعنی چه؟ راستش را بگو! اعتراف کن. می‌شنوی؟

راسکلنیکف به آرامی جواب داد:

— راستش این است که حوصله‌ام از دست شما تا سر حد مرگ سررفته است و می‌خواهم تنها بمانم.

— تنها؟ وقتی هنوز نمی‌توانی راه بروی و پوزه‌ات هم هنوز مانند کتان بیرنگ است و نفس نفس می‌زنی، احمق... تو در «کاخ بلورین» چه‌می‌کردی؟ فوراً اقرار کن!

راسکلنیکف خواست بگذرد، گفت:

ـ ولم کن!

اما این حرکت رازومیخین را از خود بیخود کرد، محکم شانه‌های راسکلنیکف را چسبید و گفت:

ـ ولم کن؟ پس از آنچه کرده‌ای جرأت داری بگوئی «ولم‌کن»؟ می‌دانی با تو هم اکنون چه خواهم کرد؟ بغلت می‌کنم، مانند بسته‌ای می‌بندمت، می‌گذارمت زیر بغلم و می‌برم خانه و در را به رویت قفل می‌کنم!

راسکلنیکف با ظاهری آرام آهسته شروع کرد:

ـ گوش کن رازومیخین، تو نمی‌بینی که نیکیهای ترا نمی‌خواهم؟ چه کاری است نیکی کردن به‌کسانی که... به آن فاتحه هم نمی‌خوانند، به‌کسانی که به اشکال تحمل آن را می‌کنند؟ آخر چرا تو در آغاز بیماریم به‌دنبال من گشتی و مرا یافتی؟ شاید من خیلی خوشوقت بودم از اینکه بمیرم؟ خوب، آیا به حد کافی امروز به‌تو نشان نداده‌ام که مرا عذاب می‌دهی، که تو... حوصله‌ام را سر برده‌ای! حقیقتاً این چه علاقه‌ای است که به مردم‌آزاری داری! به تو اطمینان می‌دهم که همهٔ اینها مانع بهبود کامل من است زیرا پیوسته مرا عصبانی می‌کند. دیدی که زوسیموف هم آن‌وقت رفت تا مرا ناراحت نکند! ترا به‌خدا تو هم دست از سر من بردار! بالاخره، تو چه حقی داری مرا بزور نگه‌داری؟ مگر تو نمی‌بینی که من اکنون در کمال هشیاری صحبت می‌کنم؟ چگونه... به من بگو، چگونه می‌توانم ترا راضی کنم که تو به من نچسبی و در حقم نیکی نکنی؟ بگذارید من حق‌نشناس باشم، بگذارید من پست باشم، فقط شما را به‌خدا همه‌تان دست از سر من بردارید، ولم کنید! ولم کنید!

راسکلنیکف هنگامی‌که شروع به صحبت کرد، آرام بود و پیشاپیش از زهری که می‌خواست بریزد شادی می‌کرد اما چون‌به آخر سخنانش رسید، در نهایت عصبانیت شد. نفسش می‌گرفت، درست همانطور که در گفتگو با لوژین برایش پیش آمده بود.

رازومیخین ایستاد، فکری کرد، دست او را رها کرد وآهسته،

تقریباً متفکرانه گفت:

ـ برو گم‌شو!

اما هنگامی که راسکلنیکف خواست قدمی بردارد، ناگهان نعره زد:

ـ بایست! گوش کن، به‌تو اعلام می‌کنم که همهٔ شما بدون استثنا پرچانه و مزخرف‌گوئید. همینکه رنجی در خود بیابید، چون مرغی که در حال تخم کردن قدقد کند، شما هم گوش همه را با رنج خود می‌برید! حتی دراین مورد هم از مؤلفین بیگانه دستبرد می‌زنید! کوچکترین اثر زندگی مستقل درشما نیست. از روغن «سپرماسنت» ساخته شده‌اید و به‌جای خون آب در رگهاتان جاری است. به هیچکدام از شما ایمان ندارم. اولین فکرتان در هر وضعی که باشید، آن است که چگونه می‌شود به انسان شباهتی نداشت!

وچون دید راسکلنیکف بازبراه افتاد، با خشم زیادتری فریاد زد:

ـ بایست! تا آخر گوش‌بده! می‌دانی، امروز به‌مناسبت تعویض منزل، دوستان به نزدم می‌آیند، شاید هم دیگر آمده باشند؟ من عمویم را آنجا گذاشته‌ام، همین اکنون به من سر زد، گذاشتم که از مهمانان پذیرائی کند. خوب، اگر تو احمق نبودی، احمق پستی نبودی، احمق درست و حسابی نبودی و نسخهٔ بدل قهرمانان بیگانه نبودی... ببین رودیا، من اعتراف می‌کنم که تو جوان عاقلی هستی، اما احمقی! باز اگر تو احمق نبودی... بهتر بود که امروز، یعنی سر شب، سری به من بزنی و با هم بنشینیم، تا بیهوده تخت کفشهایت‌را بسائی. حال که بیرون آمده‌ای چاره‌ای نیست! من‌برایت صندلی راحت نرم فراهم می‌کنم، صاحبخانه دارد. چائی و جمع آشنایان... اگر بخواهی ممکن است روی نیمکت بخوابانمت، باز در بین ما دراز خواهی کشید... زوسیموف هم خواهد بود، می‌آئی؟

ـ نه.

رازومیخین با بیتابی فریاد کرد:

ـ دروغ می‌گوئی! ازکجا می‌دانی؟ تو جواب رفتار خود را

نمی‌توانی بدهی و اصلا هیچ چیز هم سرت نمی‌شود... من هزار بار همینطور با مردم دعوا می‌کردم و مجدداً بازمی‌گشتم. شرمنده که شدی ،باز نزد انسان برمی‌گردی! پس به یادت بسپار خانهٔ پاچینکف[3]، طبقهٔ سوم...

ـ شما که به این ترتیب، آقای رازومیخین، لابد به‌خاطر کار یك کردن اجازه خواهید داد کتکتان هم بزنند.

ـ چه‌کسی، مرا بزنند؟ حتی اگر کسی خیالش را هم بکند، دماغش را خرد می‌کنم! خانهٔ پاچینکف شمارهٔ ۴۷، در آپارتمان بابوشکین، کارمند دولت...

ـ نمی‌آیم، رازومیخین!

و راسکلنیکف چرخی زد و خارج شد.

رازومیخین به‌دنبالش فریاد کرد:

ـ شرط می‌بندم که بیائی! والا تو... والا دیگر نمی‌خواهم ببینمت. آهای بایست! زامیوتف آنجاست؟

ـ آنجاست.

ـ دیدیش؟

ـ دیدم.

ـ صحبت هم کردی؟

ـ کردم.

ـ راجع به چه؟ اما برو گم‌شو، نمی‌خواهم بگوئی. پاچینکف نمرهٔ ۴۷، و نام بابوشکین را هم بیاد داشته باش.

راسکلنیکف به خیابان «سادووایا» رسید و پیچید. رازومیخین به دنبالش می‌نگریست و فکر می‌کرد. سرانجام دستی تکان داد و وارد بنا شد. اما در وسط پله‌ها ایستاد و تقریباً با صدای بلند، به‌افکار خود ادامه داد: «لعنت بر شیطان! سخنانش با معنی است، مثل اینکه... من هم احمقم! اما مگر دیوانگان هم سخن با معنی نمی‌گویند. به نظرم آمد که زوسیموف اتفاقاً از همین موضوع بیمناك است» سپس با انگشت به پیشانی خود زد و ادامه داد:

3. Pachinkof

«خوب، چه خواهد شد اگر... اگر او را تنها به‌حال خود بگذارند؟ لابد خود را غرق می‌کند... افسوس که سهو کردم! نمی‌شود!» و به دنبال راسکلنیکف شتافت، لکن از او دیگر اثری نبود. رازومیخین تفی کرد و با گامهای تند به «کاخ بلورین» بازگشت تا هرچه زودتر زامیوتف را تحت بازپرسی قرار دهد.

راسکلنیکف یکراست روانه «پل...» شد. در وسط آن کنار نرده‌ها ایستاد و با آرنج خود به آن تکیه داد و مشغول تماشای افق دور شد. پس از خداحافظی با رازومیخین بقدری ناتوانی بر او چیره شده بودکه بزحمت خودرا به‌اینجا رسانید. دلش‌می‌خواست درخیابان بنشیند یادراز بکشد. درحالی که به‌سوی آب خم شده بود، بی‌اراده‌به انعکاس آخرین پرتو گلگون و صف خانه‌هائی که در تاریکی غلیظ سیاهی می‌زدند، می‌نگریست.

یکی از پنجره‌های دور دست اتاقی زیر شیروانی، واقع در ساحل چپ رودخانه، از آخرین نور خورشید که در این لحظه برآن تابیده بود، چون آتش می‌درخشید. آب تاریك نهر هم نظر او را جلب‌می‌کرد، چنانکه‌گوئی بادقت دراین آب خیره شده‌بود. سرانجام دایره‌های قرمز رنگی در چشمانش بچرخش آمدند، بناها به حرکت افتادند،رهگذران، ساحل،کالسکه‌ها وهمه‌چیز به‌گردش وبه‌حال رقص درآمدند. ناگهان یکه‌ای خورد، شاید باز به واسطهٔ منظرهٔ وحشیانه پلیدی از غش نجات یافت. احساس کرد کسی کنار او، در سمت راست، ایستاده است. نگاهی کرد، زنی رادید بلند قامت‌که دستمالی بر سر داشت، چهره‌اش زرد و کشیده و فرسوده بود و چشمان سرخش فرو رفته می‌نمود. زن مستقیم به او نگاه می‌کرد، اما واضح بود که‌هیچ نمی‌بیند و کسی را تشخیص نمی‌دهد. ناگهان زن با دست راست به نرده تکیه داد، پای راست را بلند کرد و باشتاب به آن طرف نرده برد. سپس باپای چپ همین کار را کرد و خود را در رود افکند. آب کثیف جا باز کرد و در لحظه‌ای قربانی را فرو برد، اماکمی بعد غریق برروی آب آمد و جریان آب وی را، در حالی که سر و پاهایش در آب فرو رفته و پشتش بیرون مانده بود، پیش راند. دامن زن‌مانند بالشی برفراز آب جمع شده و بادکرده‌بود.

ده‌ها صدا فریاد کردند که:

ـ خود را غرق کرد! غرق کرده است!

مردم فرا رسیدند و هر دوکرانه از تماشاچیان پر شد. بر روی پل و در اطراف راسکلنیکف جمعیت انبوه شد و از پشت به او فشار می‌آوردند و به نرده می‌چسباندندش.

از جای نسبتاً نزدیکی صدای گریان زنی شنیده شد که فریاد می‌کرد:

ـ ای‌داد، این‌که افروسینوشکای[4] خودمان است! مردم نجات دهید، پدران عزیز، بیرونش بکشید!

مردم بانگ برآوردند:

ـ قایق، قایق!

اما دیگر نیازی به قایق نبود، پاسبان از پله‌های کنار پل شتابان به‌سوی نهر سرازیر شد. شنل و کفشهای خود را درآورد و خویشتن را به آب انداخت. کار زیادی در پیش نبود، آب‌غریق رادر دوقدمی پله‌ها می‌برد. پاسبان با دست راست لباس او را چسبید و با دست چپ چوبی را که رفیقش به‌سوی او دراز کرده بود. غریق درآنی از آب بیرون کشیده شد. او را به روی تخته سنگهای‌کنار پل نهادند. زن زود بهوش آمد. نیم خیزی کرد، نشست و شروع به عطسه و سر و صدا کرد و بیهوده پیراهن تر خود را به دستهای خویش می‌مالید. هیچ چیز نمی‌گفت.

همان صدای زنانهٔ پیش‌در کنار افروسینوشکا ناله می‌کرد:

ـ مست مست است. مردم، مست مست! چندی پیش می‌خواست خود را خفه کند، که از طناب پائین کشیدندش. الآن به دکان رفته بودم و دختره را گذاشتم که مواظبش باشد و حالا این گناه پیش آمد، زن عامی است، پدر جان، زن عامی خودمان، همین نزدیك منزل دارد، خانهٔ دوم از گوشه، همینجا...

مردم پراکنده می‌شدند، اما نگهبانان هنوز مشغول غریق

4. Afrocinqushka

بودند. کسی دربارهٔ ادارهٔ پلیس چیزی با صدای بلند گفت... راسکلنیکف به همه‌چیز با احساسی عجیب، با بی‌اعتنائی و بیعلاقگی نظر می‌افکند. حالت تنفری در او ایجاد شده بود. با خود زمزمه می‌کرد «نه، کار پستی است... آب... نمی‌ارزد» و بعد اضافه‌کرد «هیچ نخواهد شد، انتظاری نباید داشت و چطور، این اداره است... پس چرا زامیوتف در اداره نیست؟ پس از ساعت نه اداره باز است» بعد پشت به نرده کرد و به اطراف خود نگریست.

راسکلنیکف با لحنی مصمم گفت:

ـ خوب، مگر چه می‌شود! باشد!

و از روی پل به سوئی رفت که اداره در آنجا بود. قلبش خالی و گنگ بود، میل به تفکر نداشت، حتی نوعی غم و بیحوصلگی بسراغش آمد و اثری از آن نیروی پیشین که هنگام خروج از منزل به قصد «انجام کار» در او موج می‌زد، دیگر دیده نمی‌شد. بیحالی کامل جانشین آن شده بود. هنگامی‌که آهسته وبیحال از کنارهٔ نهر می‌گذشت می‌اندیشید «خوب، اینهم راهی است، با اینهمه‌کار راتمام خواهم‌کرد، چون می‌خواهم... اما آیا این راه حل است؟ ای، چه فرقی می‌کند! یك ذرع جا خواهد بود، هه! اما عجب پایانی، راستی پایان است؟ به آنها خواهم گفت؟.. آه... لعنت بر شیطان، عجب خسته شده‌ام. خوب است دراز بکشم، یا زودتر بنشینم! شرم‌آورتر از همه آنکه خیلی احمقانه‌است. اینهم به درك! اه، که چه مزخرفاتی به سر انسان می‌آید...

برای رسیدن به کلانتری می‌بایست همچنان مستقیم رفت وبعد سر پیچ دوم به چپ پیچید، همانجا در دو قدمی کلانتری بود. اما چون به پیچ اول رسید، ایستاد، فکری کرد و بدون کوچکترین مقصودی یا شاید فقط به دلیل آنکه اقلا کمی فرصت را غنیمت شمرد، از دوکوچهٔ دیگر هم گذشت، دوری زد و داخل کوچه شد. همچنان راه می‌رفت و به‌زمین می‌نگریست. ناگهان، مثل اینکه کسی چیزی به‌گوشش گفته باشد، سر خود را بلند کرد و دید در مقابل همان خانه و کنار در ورودی آن ایستاده است. از «آن شب» هنوز

به‌اینجا نیامده بود و حتی از کنار این مکان هم نگذشته بود. میل نامفهوم و توصیف نشدنی او را به داخل می‌کشاند. داخل خانه شد، از هشتی گذشت، سپس داخل اولین مدخل شد واز پله‌های آشنا به‌سوی طبقهٔ چهارم بالا رفت. راه پله باریك، پر شیب و بسیار تاریك بود. در هر طبقه می‌ایستاد و با کنجکاوی به اطراف می‌نگریست. در پاگرد طبقهٔ اول یکی از شیشه‌های پنجره بکلی درآمده بود. با خود اندیشید که در آن وقت چنین نبود. اینهم آپارتمان طبقهٔ دوم که نیکلا و میتکا در آن کار می‌کردند، بسته است و در رنگ نو شده است، معلوم می‌شود به اجاره داده می‌شود. این هم طبقهٔ سوم... و چهارم... آهان، اینجاست! حیرت سراپایش را فرا گرفت: در ورودی به این آپارتمان بکلی باز بود. در آن مردمی بودند و صداهائی از آن شنیده می‌شد. ابداً منتظر چنین چیزی نبود. پس از قدری تردید از آخرین پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد.

این‌آپارتمان راهم تعمیر می‌کردند، درآن‌کارگر بود و این امر موجب شگفتیش شد. معلوم نیست چرا تصور می‌کرد که همه چیز را به همان وضعی که آن وقت گذاشته بود، خواهد یافت و انتظار داشت که حتی جسدها را هم در جای خود روی زمین ببیند. اما اکنون دیوارها برهنه بودند، هیچ اثاثه‌ای در کار نبود، عجیب! راسکلنیکف به‌سوی پنجره رفت و روی درگاهی نشست.

دو کارگر در آنجا بودند و هردو جوان، یکی بزرگتر و دیگری بسیار جوانتر بود. آنها مشغول چسباندن کاغذهای نو بر دیوار بودند، به‌جای کاغذهای دیواری زرد کهنه و پارهٔ سابق، کاغذهای سفیدی که گل بنفش داشت به دیوار می‌چسباندند. راسکلنیکف بی‌هیچ دلیلی از این موضوع خوشش نیامد و نگاهی کینه‌توز بر کاغذهای دیواری افکند. گوئی افسوس می‌خورد که همه‌چیز راآنقدر تغییر داده‌اند.

کارگران از قرار معلوم کارشان قدری طول کشیده بود و اکنون با شتاب کاغذهای خود را لوله می‌کردند تا به خانه بروند. پیدا شدن سر و کلهٔ راسکلنیکف تقریباً بهیچ وجه توجه آنان را

جلب نکرد. گویا دربارهٔ چیزی مشغول گفتگو بودند. راسکلنیکف دستها را روی سینه صلیب و گوشها را تیز کرد.

کارگر مسن‌تر به آنکه جوان‌تر بود می‌گفت:

— این زن صبح پیش من آمد، صبح خیلی زود، سر تا پا آراسته، به‌او گفتم چرا در مقابل من ناز و کرشمه می‌آئی، چرا پیش روی اینهمه قر می‌آئی؟ گفت: تیت‌واسیلیچ[5]، می‌خواهم از این پس بکلی تسلیم تو باشم. که اینطور! وچه لباسی پوشیده بود، ژورنال، عین ژورنال بود!

کارگر جوان پرسید:

— عموجان، ژورنال چیه؟

معلوم بود او از عموجان چیز می‌آموخت.

— ژورنال، برادر من، عکسهای رنگیی است که هر روز شنبه با پست برای خیاطهای اینجا می‌آید. با پست خارجی، تا هر کس بداند چطور باید لباس بپوشد، چه‌مردها و چه زنها، فرقی نمی‌کند. پس ژورنال عکس است. جنس مرد بیشتر با سرداری کشیده‌می‌شود اما در قسمت زنانه، برادر، چنان دلبرهائی می‌کشند که اگر همهٔ آنها را به‌من بدهی باز کم است!

جوان با سرمستی داد زد:

— چه چیزها که در این پترزبورگ نیست! بجز پدر و مادر همه‌چیز پیدا می‌شه!

دیگری با لحن آموزنده و مصممی گفت:

— بجز این یکی، برادر، همه چیز پیدا می‌شه.

راسکلنیکف برخاست و به اتاقی رفت که سابقاً صندوق و رختخواب و گنجه در آن بود. اتاق بی‌اثاثه، به‌نظرش بینهایت‌کوچک آمد. کاغذهای دیواری همان کاغذهای سابق بودند. درگوشه‌ای به روی کاغذهای دیوار بطور وضوح جای میزی که زیر شمایلها بود، دیده می‌شد. نگاهی کرد و باز به سوی پنجرهٔ خود بازگشت. کارگر بزرگترزیر چشم او را می‌پائید. ناگهان به‌سوی راسکلنیکف برگشت

5. Tit Vassilich

و پرسید:

— چه می‌خواهید؟

به‌جای جواب راسکلنیکف برخاست، به سرسرا رفت، دست‌به زنگ نهاد و آن را کشید. همان زنگ و همان صدای حلبی! دفعهٔ دوم و سوم هم آن راکشید. به صدای آن گوش می‌داد و خاطرات خود را تازه می‌کرد. احساس پلید وحشتزای عذاب دهندهٔ سابق روشنتر و روشنتر به یادش می‌آمد و با هرضربه یکه‌ای می‌خورد. و بیش از پیش احساس رضایت می‌کرد.

کارگر در حالی که از اتاق به‌طرف او می‌آمد، فریاد می‌کرد:

— آخر، چه می‌خواهی، کیستی؟

راسکلنیکف باز از در داخل شد و گفت:

— این منزل را می‌خواهم اجاره کنم، و به این جهت خوب نگاهش می‌کنم.

— منزل را که شب اجاره نمی‌کنند، به اضافه شما باید با سرایدار بیائید.

راسکلنیکف ادامه داد:

— زمین را شسته است، رنگ می‌زنند؟ خونی که پیدا نیست؟

— چه خونی؟

— آخر، پیرزن و خواهرش را تازه کشته‌اند، در اینجا یک‌جوی خون حسابی بود.

کارگر با ناراحتی فریاد کرد:

— آخر تو چه جور آدمی هستی؟

— من؟

— بله.

— دلت می‌خواهد بدانی؟ بیا برویم کلانتری، در آنجا می‌گویم.

کارگران با شگفتی به او نگریستند.

کارگر ارشد گفت:

— ما باید برویم، خیلی طولش دادیم. بیا برویم آلشکا، باید در را قفل کرد.

راسکلنیکف با خونسردی جواب داد:

ــ خوب، برویم.

و جلو افتاد، آهسته از پله‌ها پائین رفت و چون به دم در خروجی رسید، فریاد کرد:

ــ آهای سرایدار!

چند نفر درست دم در ورودی بنا در خیابان ایستاده بودند و به رهگذران می‌نگریستند. اینها دو دربان، یك زن دهاتی و مردی عوام در لباس خانگی و چند نفر دیگر بودند. راسکلنیکف مستقیم به سوی آنها رفت. یکی از دربانان پرسید؟

ــ چه می‌خواهید؟

ــ به کلانتری رفتی؟

ــ الآن رفتم. چه می‌خواهید؟

ــ در آنجا جمعند؟

ــ جمعند.

ــ معاون هم آنجاست؟

ــ مدتی آنجا بود، شما چه می‌خواهید؟

راسکلنیکف جوابی نداد و در حال تفکر پهلوی آنها ایستاد.

کارگر ارشد نزدیك شد و گفت:

ــ آمده آپارتمان را ببینه.

ــ کدام آپارتمان را؟

ــ همانی که توش کار می‌کنیم. می‌گوید «چرا خون را پاك کردید؟ در اینجا قتلی شده و من آمده‌ام اجاره کنم» زنگ را هم کشید، نزدیك بود پاره‌اش کند، بعد هم می‌گه «بیا بریم کلانتری همه چیز را نشان می‌دهم،» ول کن نیست.

دربان با حیرت و ابروانی گره‌خورده به تماشای راسکلنیکف پرداخت، بعد با صدائی جدیتر فریاد کرد.

ــ آخر شما کیستید؟

ــ من رادیون رومانوویچ راسکلنیکف، دانشجوی سابق و در

خانهٔ شیل[6] درپس‌کوچه‌ای همین نزدیك، در آپارتمان ۱۴ منزل دارم. از دربان بپرس... مرا می‌شناسد.

راسکلنیکف تمام این سخنان را با حالی آمیخته به تفکر، در حالی که بدقت به خیابان تاریك خیره شده بود ادا کرد، بدون اینکه حتی روی خود را بگرداند.

ــ آخر، شما چرا به آن آپارتمان رفتید؟

ــ که نگاه کنم.

ــ چه چیز را نگاه کنید؟

مرد عامی ناگهان داخل صحبت شد و گفت:

ــ خوب است بگیریدش و به کلانتری ببرید؟

بعد فوراً ساکت شد.

راسکلنیکف چشم خود را از روی شانه به سوی او گرداند، با دقت نگاهی کرد و همانطور آهسته و تنبلانه گفت:

ــ بیا برویم.

مرد عامی جرآتی یافت و اصرار کرد:

ــ ببریدش! برای چه به آنجا رفت، چه فکری تو سرشه؟ هان؟

کارگر زمزمه‌کنان گفت:

ــ بگویم مست است که نیست، خدا می‌داند چیست.

دربان که جداً عصبانی شده بود فریاد کرد:

ــ آخر، چه می‌خواهی؟ چرا ول‌کن نیستی؟

راسکلنیکف با تمسخر گفت:

ــ از رفتن به کلانتری می‌ترسی؟

زن دهاتی فریاد کرد:

ــ ای حقه باز!

دربان دیگر که روستائی بسیار قوی هیکل بود و قبایش باز و دسته کلیدش به کمرش بسته بود، فریاد زد:

ــ چرا بیخود با او صحبت می‌کنید، برو گم شو! راستی که حقه‌باز است... گم شو!

---

6. Shill

سپس شانه‌های راسکلنیکف را گرفت و او را به خیابان انداخت. راسکلنیکف نزدیك بود معلق بزند، اما به‌زمین نیفتاد. قد راست کرد، بیصدا به همهٔ تماشاکنندگان نگاه کرد و دور شد.

کارگر گفت:

ـ عجیبه آدمیزاد!

زن روستائی گفت:

ـ این روزها مردم خیلی عجیب شده‌اند.

مرد عامی اضافه کرد:

ـ با اینهمه، کاش به کلانتری می‌بردینش.

دربان بزرگ مصممانه گفت:

ـ چه کاری است در بیفتیم، درست عین حقه‌بازهاست، خودش می‌چسبه، و اگر سر به‌سرش بگذاری دیگر خلاص نمی‌شی... معلومه دیگه می‌شناسیمشان.

راسکلنیکف در حالی که وسط سواره‌رو خیابان، سر چهارراه ایستاده بود، به اطراف می‌نگریست و فکر می‌کرد: «خوب، بروم یا نه» انگار منتظر بود کسی آخرین کلمه را بگوید. اما از هیچ‌کجا صدائی نرسید.

همه‌چیز گنگ و مرده بود، درست مانند سنگهائی که بر آنها گام می‌نهاد. فقط برای او همه‌چیز مرده بود، تنها برای او... ناگهان در آن دور، در دویست قدمی در آخر خیابان، در تاریکی غلیظ متوجه جمعیت و گفتگو و فریاد شد. در وسط جمعیت کالسکه‌ای ایستاده بود... روشنائی در خیابان سو سو می‌زد. «چه خبراست؟»

راسکلنیکف به طرف راست پیچید و به سوی جمعیت رفت. گوئی به هر چیزی متوسل می‌شد، چون این مطلب از سرش گذشت، تبسم سردی کرد، زیرا دربارهٔ کلانتری تصمیم قطعی را گرفته بود و یقین می‌دانست که هم اکنون همه چیز تمام خواهد شد.

۷

در وسط خیابان کالسکه‌ای شکیل و اعیانی بسته به‌یك جفت اسب سرکش خاکستری ایستاده بود. کالسکه مسافر نداشت و سورچی که از جای خود پایین آمده بود، کنار کالسکه ایستاده بود. کسی افسار اسبها را در دست داشت. دورادور مردم زیادی جمع شده بودند و پیشاپیش همه پاسبانان بودند. کسی فانوس کوچك روشنی در دست داشت و با آن چیزی را در وسط خیابان و نزدیك چرخهای کالسکه روشن می‌ساخت. همه بحث می‌کردند، فریاد می‌زدند و صداهائی حاکی از افسوس و شگفتی برمی‌آوردند. سورچی به‌نظر متحیر می‌آمد و گاهگاه تکرار می‌کرد:

ـ عجب گناهی! خدایا، چه‌گناهی!

راسکلنیکف به‌حد امکان پیش رفت و سرانجام علت تمام این جنجال و کنجکاوی را دید: به‌روی زمین شخصی که هم‌اکنون به‌زیر پای اسبها لگدمال شده بود، بیحال افتاده بود. لباسش بظاهر کهنه اما لباس آدم «حسابی» می‌نمود که سراسر خون‌آلود بود. از سروصورتش خون می‌چکید. چهره‌اش درهم شده و مجروح و مسخ شده بنظر می‌رسید، معلوم بود که خوب لگدمالش کرده‌اند.

سورچی نالان تکرار کرد: ـ خدایا، چطور ممکن بود غفلت کرده باشم! اگر من تند می‌راندم یا فریاد نمی‌زدم باز چیزی، اما من بی‌شتاب و آهسته می‌راندم، همه شاهدند، مردم دروغگویند من هم مثل آنهایم اما مست که درست راه نمی‌رود. واضح است دیگر!...

می‌بینم دارد از خیابان عبور می‌کند، تلوتلو می‌خورد، نزدیك است‌که بیفتد، یك‌بار فریادکردم، دوبار، سه‌بار و اسبهایم را نگه داشتم، اما یکراست زیرپای آنها افتاد. نمی‌دانم، یعنی مخصوصاً این کار را کرد یا زیاد مست بود... اسبها هم جوانند و رمنده، حرکتی‌کردند و او فریاد زد، آنها هم بدترکردند و... این بدبختی پیش آمد.

کسی از میان مردم شهادت داد:

ــ آنچه گفت درست همانطوری است‌که اتفاق افتاد.

صدای دیگری بلند شد:

ــ راست می‌گوید، فریادکرد. سه‌دفعه داد زد.

سومی فریاد کرد:

ــ درست سه‌بار، همه شنیدیم!

روی‌هم‌رفته سورچی زیاد وحشتزده و اندوهناك نبود. معلوم بود که کالسکه متعلق به‌شخصی ثروتمند و مهم بود که در جائی انتظار رسیدن آن را می‌کشید. پاسبانان هم می‌کوشیدند تامشکل را بنحوی حل کنند، شخص آسیب دیده را می‌بایست به‌بخش و به بیمارستان برد، اما هیچکس نام او را نمی‌دانست.

درضمن راسکلنیکف راهی بازکرد وکمی بیشتر خم شد، ناگهان فانوس کوچکی چهرهٔ آن بدبخت را خوب روشن کرد. واسکلنیکف شناختش و در حالی‌که راه خود را به‌جلو بازمی‌کرد، فریاد زد:

ــ من می‌شناسمش، می‌شناسمش! کارمند جزءکشوری و بازنشسته است. نامش مارمالادف! اینجا، درهمین نزدیکی، درمنزل کوزل زندگی می‌کند. باید زودتر طبیب خبرکرد. من پولش را خواهم داد، بیائید!

و از جیب مقداری پول بیرون آورد و نشان پلیس داد. راسکلنیکف در التهاب غریبی بود.

پلیس از اینکه هویت آسیب دیده شناخته شده بود، خوشحال بنظر می‌آمد. راسکلنیکف نام و نشانی خود را هم داد و با تمام نیرو، چنانکه گوئی آن مرد پدر اوست، تمنا می‌کرد که مارمالادف بیهوش

را زودتر به‌خانه‌اش منتقل کنند. تقلاکنان می‌گفت:

ــ همینجا، پس‌از این‌سه‌خانه، خانهٔ کوزل‌آلمانی پولدار... لابد مست به‌سوی خانه می‌رفته است. می‌شناسمش... دائم‌الخمر است... خانواده‌اش آنجا زندگی می‌کنند، زن و بچه و یك دختر دارد، کو تا او به‌بیمارستان برسد، اما همینجا در منزلش حتماً طبیبی هم پیدا می‌شود. من پولش را می‌دهم، می‌دهم!.. هرچه باشد از او بستگانش پرستاری خواهند کرد، من پولش را می‌پردازم، می‌پردازم! هرچه باشد نزدیکانش از او پرستاری خواهند کرد، فوراً به‌دادش می‌رسند والا پیش از اینکه به‌بیمارستان برسد می‌میرد...

راسکلنیکف حتی فرصت کرد و آهسته پولی در دست کسی نهاد. اما موضوع روشن و قانونی بود و به‌هرحال در اینجا کمك نزدیکتر بود. آسیب دیده را بلند کردند و بردند. کمك‌کنندگانی پیدا شدند. منزل کوزل در سی‌قدمی بود، راسکلنیکف به‌دنبال آنان می‌رفت و با احتیاط سرمرد مجروح را نگه داشته بود و راه را نشان می‌داد. آهسته می‌گفت:

ــ اینجا، اینجا! در راه‌پله که می‌برید، باید سر را بالا نگه داشت، بچرخید... اینطور... من مزدش را می‌دهم... تشکر خواهم کرد.

کاترینا ایوانونا، مانند همیشه همینکه یك دقیقه فرصت می‌کرد، بیدرنگ در اتاق کوچك خود شروع می‌کرد به‌قدم زدن، از پنجره تا به‌بخاری و بعکس. دست‌به‌سینه با خود به‌گفتگو می‌پرداخت و سرفه می‌کرد.

این اواخر بیش از پیش با دختر بزرگ خود صحبت می‌کرد، پولیای ده‌ساله هرچند هنوز بسیاری از چیزها را نمی‌فهمید، در عوض بسیار خوب فهمیده بود که مادرش محتاج به‌اوست و به‌این جهت همیشه با چشمان درشت هوشمند خود مراقب وی بود و با تمام نیرو می‌کوشید که خود را فهمیده جلوه دهد. این‌بار پولیا لباس برادر کوچك خود را درمی‌آورد تا او را بخواباند.

در انتظار عوض‌کردن پیراهنی که قرار بود در همان شب

بشویند، پسر بچه موقر و راست و بیحرکت، بیصدا به‌روی صندلی نشسته بود. پاهای کوچك خود را سخت به‌هم چسبانیده و به‌طرف جلو، به‌سوی مردم دراز کرده بود. تك‌پاهـای او از هم جـدا بود. پسرك به‌سخنانی‌که مادر و خواهر بزرگش به‌هم می‌گفتند، گـوش می‌داد و لبهـا را پیش آورده و چشم را خیره نموده بود و حرکتی نمی‌کـرد. درست همانطور کـه معمولا پسران عاقل می‌نشینند تا لختشان کنند که بروند بخوابند. دختری کوچکتر از او در لباسی بکلی پاره پاره کنار «پاراوان» ایستاده و منتظر نوبهٔ خود بود. در طرف پلکان باز بود تا هرقدر ممکن است از امواج دود توتونی‌کـه هرآن از اتاقهای دیگر به‌داخل نفوذ می‌کرد و مسلول بیچاره را مجبور به‌سرفه‌های طولانی و دردناك می‌نمود، بکاهد. گوئی کاترینا ایوانونا در این هفتهٔ اخیر لاغـرتـر شدهٔ بود و لکه‌های سرخی که بر روی گونه‌های او بود، بیش از پیش گل انداخته بودند. وی در حالی‌که در اتاق قدم می‌زد می‌گفت:

ـ پولیا جان، تو نمی‌توانی باورکنی، نمی‌توانی حتی تصورکنی تا چه حـد ما در منزل پدرجـان شاد و باشکوه زندگی می‌کردیم و چگونه این آدم مست مرا نابود کرد و همهٔ شمارا نابود خواهد کرد! پدرم از کارمندان مهم کشوری و تقریباً استاندار بود، فقط یك قدم کوچك تا این مقام داشت، بطوری‌کـه همه وقتـی نزدش می‌آمدند می‌گفتند: «ایوان میخائیلویچ، ما شما را دیگر استاندار خود می‌دانیم» هنگامی‌که من... اهه، هنگامی‌که من... اهه، اهه، اهه، تف بر تو ای زندگی!

با این سخنان زن اخلاط سینه را تف کرد و قفسه سینهٔ‌خود را چسبید و سپس ادامه داد:

ـ هنگامی‌که من... نـه، وقتی در آخرین شب مهمانی نمایندهٔ اشراف، شاهزاده خانم بزرملنایا[1] یعنی همان کسی‌که بعداً وقتی زن پدرت می‌شدم، در حقم دعای خیرکرد، مرا دید، فوراً پرسید «این همان دختـر ملوسی نیست که هنگـام جشن پایان مدرسه با شال

1. Bezzemelnaya

سرشانه می‌رقصید؟»... پـارگی را باید دوخت، کـاش سوزن را برمی‌داشتی و فوراً همانطورکه یادت داده‌ام آن را رفو می‌کردی والا فردا... اهه، فردا، اهه، اهه، اهه..! بیشتر پاره می‌شود.

کلمات آخر را زن بیچاره بزحمت داد زد.

ـ ... در آن هنگام شاهزاده شچگلسکوی[2] افسری جوان بود و تازه به پترزبورگ وارد شده بود... مازورکائی با من رقصید و روز بعد خواست به‌خواستگاری من بیاید، اما من با سخنان دلپذیری از او تشکر کردم‌وگفتم که قلب من مدتهاست به‌دیگری تعلق دارد. پولیا، این دیگری پدر تو بود! پدرم بسیار عصبانی شد... راستی آب‌حاضر شد؟ خوب، پیراهن را بده، جورابها کجایند؟ بعد رو به دختر کوچکتر کرد و گفت:

ـ لیدا، تو امشب را بدون پیراهن بخواب، یك طور بخواب و جورابهـا را هم درکنارت بگـذار... که با هـم بشویم... چرا این ژنده‌پوش مست نمی‌آید، پیراهنش را آنقدر پوشیده کـه مثل قاب دستمال شده، همه‌اش را پاره‌کرده... همه را یك‌باره باهم می‌شستم که دوشب جان نکنم! خداوندا، اهه، اهه، اهه، بازهم!

و چون چشمش به‌جمعیتی‌که در سرسرا گرد آمده و چیزی را به‌اتاق او می‌آوردند افتاد، فریاد زد:

ـ این دیگر چیست؟ این چیست؟ چه می‌آورند؟ خداوندا!

هنگـامی‌کـه مارمالادف خونین و بیهوش را به‌اتاق آوردند، پاسبانی که به‌اطراف می‌نگریست، پرسید:

ـ آخر، کجا بگذاریمش؟

راسکلنیکف نیمکت را نشان داد و گفت:

ـ روی نیمکت، یکراست بگذاریدش روی نیمکت، سرش را هم اینجا بگذارید.

کسی از سرسرا فریاد کرد:

ـ در خیابان لهش کرده‌اند، مست بود.

کاترینا ایوانونا با رنگـی پریده ایستاده بود و بزحمت نفس

2. Shtchegelskoy

می‌کشید. بچه‌ها وحشت‌کردند، لیدای کوچك فریادی زد و خود را به‌سوی پولیا افکند و او را در آغوش‌گرفت، تمام وجودش می‌لرزید.

راسکلنیکف پس از اینکه مارمالادف را خواباند، خود را به‌طرف کاترینا ایوانونا افکند و با شتاب گفت:

ـ شما را به‌خدا آرام بگیرید، نترسید، از خیابان می‌گذشت‌که کالسکه‌ای زیرش‌گرفت. ناراحت نشوید، بهوش خواهد آمد، من دستور دادم به‌اینجا بیاورند... من پیش شما آمده بودم، یادتان هست؟.. بهوش خواهد آمد، من هزینه را بعهده می‌گیرم.

کاترینا ایوانونا با نومیدی فریاد کرد:

ـ به‌مقصودت رسیدی؟

و خود را به‌سوی شوهرش افکند. راسکلنیکف زود متوجه شد که این زن از آنهائی نیست که فوراً غش‌کند. بیدرنگ زیر سر مرد نگونبخت بالشی قرارگرفت، کسی هنوز به‌فکر آوردن آن نیفتاده بود. کاترینا ایوانونا به لخت کردن و بررسی او پرداخت، تقلامی‌کرد و در حالی‌که خویشتن را از یاد برده بود و لبهای لرزانش را گاز می‌گرفت و فریادهائی راکه هرآن نزدیك بود از سینه‌اش بیرون بجهند خفه می‌کرد، باز خود را نمی‌باخت.

راسکلنیکف درضمن کسی را وادار کرد که به‌دنبال پزشك برود. معلوم شد که پزشکی به‌فاصلهٔ یك‌خانه از آنجا منزل دارد. راسکلنیکف به‌کاترینا ایوانونا می‌گفت:

ـ من عقب پزشك فرستادم، ناراحت‌نباشید، پولش را می‌دهم، آب ندارید؟ یك دستمال یا یك حوله یا هر چیز دیگری زودتر بدهید. هنوز معلوم نیست چگونه زخمی شده است. زخمی است اما کشته نشده، مطمئن باشید... ببینیم پزشك چه می‌گوید!

کاترینا ایوانونا خود را به‌سوی پنجره رسانید. در آنجا به روی صندلی فرورفته‌ای که درگوشه‌ای قرار داشت، لگن گلی بزرگی پر از آب بود که برای شستن شبانه پیراهنهای مردانه و بچگانه اختصاص داشت. این رختشوئی شبانه به‌وسیلهٔ خود کاترینا‌ایوانونا و با دستهای خوداو، لااقل هفته‌ای دوبار وگاهی بیشتر انجام می‌شد،

چون کار به‌جائی رسیده بودکه دیگر لباس زیر برای عوض‌کردن باقی نمانده بود، هریك از اعضای خانواده فقط یك دست لباس داشت. کاترینا ایوانونا هم تحمل کثافت را نداشت و بیشتر راضی بود، همان شبانه هنگامی‌که همه خوابند، بیش از توانائی خویش زحمت بکشد و صبح رختهای تری راکه روی بند خشك می‌کرد پاك و پاکیزه تحویل دهد، تا اینکه در خانهٔ خود ناپاکی ببیند. خواست لگن را بردارد تا به‌دستور راسکلنیکف رفتار کند اما چیزی نماند که با بار خود بر زمین افتد. درضمن راسکلنیکف حوله‌ای یافت و آن را باآب ترکردوبه شستن‌چهرهٔ خون‌آلودمارمالادف پرداخت. کاترینا ایوانونا همانجا ایستاد و در حالی‌که سینهٔ خود را چسبیده بود، با درد نفسی تازه کرد. او خود محتاج به‌کمك بود. راسکلنیکف کم‌کم به‌فکر افتاد که شاید بیهوده اصرار کرده است آسیب دیده را به‌اینجا حمل‌کنند. پاسبان هم باشگفتی همچنان ایستاده بود.

کاترینا ایوانونا بانگ زد:

ـ پولیا، زود بدو پیش سونیا. اگر در خانه نیافتی، فرق نمی‌کند، بگو پدرش را اسبها له کرده‌اند و فوراً به‌محض مراجعت به اینجا بیاید. زودباش پولیا! بیا، با این روسری خود را بپوشان!

پسر کوچکی که روی صندلی نشسته بود ناگهان با لکنت‌زبان گفت:

ـ تا می‌تونی بدو.

وچون این را گفت باز همچنان بیصدا، راست روی صندلی باقی ماند چشمها را همچنان خیره‌کرد و کف پاها را به‌جلو و نوك آنها را ازهم جدا نگه داشت.

ضمناً اتاق چنان پر شد که جای سوزن انداختن هم نبود. پاسبانان همه رفتند مگر یك نفر از آنها که هنوز برجا مانده بود و می‌کوشید تا جمعیتی راکه از راه پله‌ها به‌درون آمده بودند، مجدداً به‌پلکان براند. درعوض از اتاقهای درون منزل تقریباً تمام مستأجران خانم لیپه وخزل بیرون ریختند. اینان نخست، فقط در آستانهٔ در اتاقهای خود ایستادند اما بعد دسته‌جمعی به‌درون اتاق هجوم

آوردند. کاترینا ایوانونا عصبانی شد و فریاد کرد:

ــ کاش می‌گذاشتند انسان اقلا آرام بمیرد. چه چیز تماشائی یافته‌اید! آنهم با سیگار! اهه، اهه، اهه! همین مانده که کلاه به‌سر داخل شوید!... اینها، یك نفر هم که کلاه بر سر است...گم شوید! لااقل به‌کالبد مرده احترام داشته باشید!

سرفه اورا خفه می‌کرد اما تهدیدش مؤثر افتاد. ازقرار معلوم‌از کاترینا ایوانونا حساب می‌بردند. ساکنان خانه، یکی پس از دیگری دوباره از دری‌که آمده بودند، بیرون رفتند و در خود نوعی خوشی باطنی که با وجود صمیمی‌ترین احساس همدردی، همیشه در دل نزدیکترین اشخاص نسبت به‌بستگان خود پدید می‌آید و هیچکس از آن مستثنی و در امان نیست، احساس کردند.

در ضمن پشت در صداهائی دربارهٔ بیمارستان و اینکه در اینجا نباید موجب ناراحتی شد، بگوش رسید. کاترینا ایوانونا فریاد کرد:

ــ یعنی نباید مرد!

و خواست در را بگشاید تا چون صاعقه‌ای برسر مردم فرود آید اما در آستانهٔ در به‌خود خانم لیپه وخزل که تازه خبر بدبختی را شنیده و آمده بود ترتیبی برقرارکند، برخورد. خانم لیپه وخزل زنی آلمانی و بینهایت بیفکر و نامنظم بود. وی دستها را برافشاند و به زبان شکستهٔ روسی گفت:

ــ خدای من! شوهر مست شما را اسب لگدمال کرد، به بیمارستان ببریدش، من صاحبخانه‌ام!

کاترینا ایوانونا با غرور خاصی شروع به‌صحبت کرد:

ــ آمالیا لودویگونا[3]!.. خواهش می‌کنم به آنچه می‌گوئید بیندیشید.

او با صاحبخانه همیشه به‌لحن مغرورانه‌ای صحبت می‌کرد، تا این یکی جای خود را بداند. اکنون هم او دست از این عادت لذت‌بخش برنداشت.

3. Amalia Ludvigovna

ــ آمالیا لودویگونا!..

ــ من به‌شما یك بار برای همیشه گفته‌ام که شما هیچوقت حق ندارید به‌من آمالیا لودویگونا بگوئید. من آمالیا ایوانونا هستم.

ــ شما آمالیا ایوانونا نیستید، بلکه آمالیا لودویگونا هستید و چون من از جمله چاپلوسان پستی مانند آقای لبزیاتنیکف نیستم که اکنون پشت در مشغول خنده است (و واقعاً هم پشت در صدای خنده و فریاد بلند شد که «به‌جان هم افتادند!») به‌این‌جهت همیشه شما را آمالیالودویگونا خواهم نامید، گو اینکه من واقعاً نمی‌توانم بفهمم چرا این نام مورد پسندتان نیست. شما خودتان می‌بینید که چه به‌سر سمیون زاخارویچ آمده، در حال مرگ است. از شما خواهش می‌کنم فوراً این در را ببندید و هیچکس را به‌اینجا راه ندهید، بگذارید اقلا آرام بمیرد. والا یقین داشته باشید که همین فردا رفتار شما به‌گوش خود استاندار خواهد رسید. شاهزاده هنوز مرا، که هنگام دوشیزگی‌می‌شناخته و خود سمیون زاخارویچ را که بارها مورد تفقد او بوده است، بخوبی بخاطر دارد. همه می‌دانند که سمیون زاخارویچ دوستان و سروران زیادی داشته، و او خود به واسطهٔ ضعفی تأسف‌آور که در خود احساس می‌کرده است، از روی عزت‌نفس و نجابت خویش، آنان را ترك کرده است. اما اکنون...

و اشاره به‌راسکلنیکف کرد.

ــ جوان بزرگ‌منشی به‌ما کمك می‌کند که هم وسائل لازم و هم آشنائیهای زیاد دارد. سمیون زاخارویچ‌اورا از کودکی می‌شناخته ویقین داشته باشید، آمالیا لودویگونا...

تمام اینها باکمال شتابزدگی گفته شد و هرقدر سخن پیش می‌رفت، سرعت گفتارهم زیادتر می‌شد. اما سرفه یکباره سخنرانی کاترینا ایوانونا را قطع کرد. در این لحظه بیمار مردنی بهوش آمد و ناله‌ای کرد، کاترینا ایوانونا به‌سوی او دوید. بیمار چشم گشود و بدون اینکه هنوز کسی را بشناسد یا بخاطر بیاورد، به‌صورت راسکلنیکف که درکنارش ایستاده بود، خیره شد. نفسش سنگین و عمیق و مقطع بود. از گوشهٔ لبانش خون بیرون می‌ریخت و عرق بر

پیشانیش نشست. چون راسکلنیکف را نشناخت، با ناراحتی چشمها را به‌حرکت درآورد. کاترینا ایوانونا بانگاهی غمگین اما جدی به‌او می‌نگریست، از چشمانش اشک جاری بود. بعد با لحنی پر از ناامیدی گفت:

ـ خدای من، تمام سینه‌اش له شده، خون را، خون را ببینید. باید تمام لباس رویش را درآورد!

بعد خطاب به‌او داد زد:

ـ سمیون زاخارویچ، اگر می‌توانی قدری بچرخ.

مارمالادف او را شناخت و باصدائی گرفته گفت:

ـ کشیش!

کاترینا ایوانونا به طرف پنجره رفت، پیشانی را به چهارچوبهٔ پنجره تکیه داد و با یأس فریاد کرد:

ـ ای زندگی ملعون!

بیمار مردنی پس از یك لحظه سکوت باز گفت:

ـ کشیش!

کاترینا ایوانونا سرش فریاد کرد که:

ـ رفتند!

بیمار اطاعت کرد و ساکت شد. سپس با نگاهی اندوهبار و بیمناك در جستجوی زن برآمد. کاترینا ایوانونا مجدداً بازگشت و بالای سرش ایستاد. بیمار قدری آرام‌گرفت، اما این حال زیاد دوام نکرد. بزودی چشمانش به‌روی لیدا کوچولوی سوگلیش که در گوشه‌ای در حال غش می‌لرزید و بانگاه شگفتبار و خیرهٔ بچگانهٔ خود به وی می‌نگریست، متمرکز شد. با تشویش، با اشاره به‌او، گفت:

ـ آ...آ...

می‌خواست چیزی بگوید.

کاترینا ایوانونا داد زد:

ـ دیگر چه می‌خواهی؟

بیمار در حالی‌که با نگاه دیوانه‌وار به‌پاهای برهنهٔ دخترك اشاره می‌کرد، بزحمت زمزمه کرد:

ـ پابرهنه است! پابرهنه.

کاترینا ایوانونا با عصبانیت فریاد کرد:

خودت می‌دانی چرا پا برهنه است!

راسکلنیکف با خوشوقتی بانگ زد:

ـ خدا را شکر، پزشك آمد.

پزشك که پیرمردی مرتب و آلمانی بود، در حالی‌که با بی‌اعتمادی به‌اطراف می‌نگریست، به‌درون آمد. نزدیك مریض رفت، نبضش را گرفت، با دقت سر او را معاینه کرد و باکمك کاترینا ایوانونا دکمهٔ پیراهنش را که بکلی از خون خیس شده بود، گشود و سینه‌اش را برهنه کرد. تمام قفسهٔ سینه کوفته و پاره پاره شده می‌نمود، چند دندهٔ طرف راست هم شکسته بود. در طرف چپ، درست روی قلب، لکهٔ زرد شوم و بزرگی‌که اثر ضربهٔ محکم سم اسب بود، دیده می‌شد. طبیب ابروان را در هم کشید. پلیس شرح داد که بیمار در چرخ کالسکه گیرکرده بود و در حالی‌که چرخ می‌چرخید، تقریباً سی‌قدم بر روی سواره‌رو برروی زمین کشیده شده بود.

پزشك آهسته به راسکلنیکف گفت:

ـ تعجب است‌که بهوش آمده.

راسکلنیکف پرسید:

ـ خوب، چه می‌گوئید؟

ـ هم‌اکنون خواهد مرد.

ـ یعنی، هیچ امیدی نیست؟

ـ هیچ! نفسهای آخری را می‌کشد... بعلاوه سرش هم سخت زخمی شده... گرچه می‌شود از او خون‌گرفت... اما... فایده‌ای نخواهد داشت... پس از پنج یا ده دقیقه حتماً می‌میرد.

ـ پس بهتر است لااقل از او خون بگیرید!

ـ باشد. اما من به‌شما می‌گویم‌که این‌کار بکلی بیفایده است.

در این هنگام باز صدای پا شنیده شد. مردم در سرسرا راه بازکردند. کشیش که پیرمرد سفیدموئی بود، با لوازمی‌که برای

مسح‌کردن همراه داشت، پدیدار شد. به‌دنبالش پاسبانی بودکه از کوچه همراهیش می‌کرد. پزشک فوراً جای خود را به‌او داد و نگاهی پرمعنا با او رد وبدل نمود. راسکلنیکف دکتر را راضی کرد که لااقل کمی بماند. اوهم شانه‌ها را بالا انداخت و ماند.

همه عقب رفتند. اعتراف به‌گناهان هیچ طولانی نبود. بیمار مشرف به‌مرگ مشکل چیزی بدرستی می‌فهمید و جز صداهای بریدهٔ نامفهوم هم چیزی نمی‌توانست بر زبان آورد.

کاترینا ایوانونا لیداجان را برداشت و پسر کوچك را هم از روی صندلی بلند کرد و به‌گوشه‌ای که بخاری بود رفت و زانو زد و بچه‌ها را در مقابل خود بزانو درآورد. دخترك فقط می‌لرزید اما پسربچه که به‌روی زانوهای کوچك برهنه ایستاده بود، بطور موزون دستهای کوچك خود را بلند می‌کرد و به‌خود صلیب می‌کشید و سجده می‌کرد و پیشانی خود را به‌زمین می‌کوفت و از این‌کار ظاهراً لذتی خاص احساس می‌کرد. کاترینا ایوانونا لبها را می‌گزید و بزحمت جلو اشکهای خود را می‌گرفت. اوهم دعا می‌خواند و بندرت پیراهن بچه را صاف می‌کرد. درضمن فرصتی یافت و در حال دعا، بدون برخاستن، روسری خود را از گنجه بیرون‌کشید و برشانه‌های زیاده عریان دختر انداخت. در این هنگام درهای اتاقهای داخلی باز توسط اشخاص کنجکاو باز شد. در سرسرا تماشاچیانی‌که ساکنان دوطرف این راه‌پله بودند، بدون اینکه از آستانه به‌داخل قدم نهند، بیش از پیش به‌هم فشار می‌آوردند. فقط یك ته شمع تمام منظره را روشن می‌ساخت.

در این وقت از سرسرا، از لای جمعیت، پولیای کوچك که به دنبال خواهرش دویده بود، با شتاب پیش آمد. چون وارد شد (به‌سبب تند دویدن هنوز بزحمت نفس می‌کشید) روسری را برداشت، با چشم مادر خویش را یافت، به‌وی نزدیك شد وگفت:

ــ دارد می‌آید، در خیابان به‌او برخوردم!

مادر او را هم درکنار خود بزانو درآورد. از میان جمعیت دختر جوانی بیصدا و با احتیاط راه بازکرد. پیدا شدن ناگهانی او در این

اتاق، در میان بیچارگی، پیراهنهای ژنده، مرگ و نومیدی عجیب می‌نمود. آنچه او به بر داشت ارزان وسبك، وبه‌ذوق کوچه و خیابان و مطابق سلیقه و قوانین دنیائی خاص، و به‌منظور هدف زننده و ننگین آراسته شده بود. سونیا در سرسرا و درست در آستانهٔ در متوقف شد، اما قدم به‌داخل ننهاد و مانند گمشدگان خیره می‌نگریست، بی‌آنکه ظاهراً چیزی بفهمد یا پیراهن رنگارنگ ابریشمی خود را که دمی دراز و مضحك داشت و از دست چهارم خریداری شده بود و در اینجا بکلی نامناسب می‌نمود، بیاد داشته باشد. دامن زیرین آهاری‌گشادی‌که تمام فضای بین دو در را اشغال می‌کرد وکفشهائی روشن پوشیده بود. چتر کوچکی که شبانگاه احتیاجی به‌آن نبود همراه داشت، و کلاه حصیری گرد خنده‌آوری بر سرگذاشته بودکه پر سرخی داشت، از زیر این کلاه کوچك که به سبك پسربچگان کج نهاده شده بود، چهرهٔ کوچك سرد پریده‌رنگ بیمناکی با دهانی باز و چشمانی از وحشت بیحرکت نمودار بود. سونیا هیجده سال داشت. دختر کوتاه قد و لاغری بود اما موی بور زیبا و چشمان آبی بسیار جالبی داشت. خیره به‌رختخواب و کشیش نگاه می‌کرد و از شتابی‌که در رسیدن نموده بود، بزحمت نفس می‌کشید. سرانجام پچ‌پچ و بعضی کلمات‌که در میان جمعیت‌گفته می‌شد، به‌گوش او رسید. چشمها را بزیر انداخت، از آستانهٔ در گذشت و در داخل اتاق اما باز کنار در ایستاد.

تشریفات اعتراف و مراسم مذهبی بپایان رسید. کاترینا ایوانونا باز به‌کنار بستر شوهر آمد. کشیش عقب رفت و هنگام رفتن به‌سوی کاترینا ایوانونا برگشت، تا به‌او دلداری بدهد و نصیحت بکند.

کاترینا ایوانونا با خشونت و عصبانیت سخنان او را قطع‌کرد و با اشاره به‌بچه‌های کوچك پرسید:

ــ پس با اینها چه‌کنم؟

کشیش گفت:

ــ خدا مهربان است. به‌کمك خداوند توانا امیدوار باشید!

— ای بابا! مهربان است، اما نه برای ما!

کشیش در حالی‌که سر را تکان می‌داد، تذکر داد:

— خانم، این گناه است!

کاترینا ایوانونا شخص مشرف به‌مرگ را نشان داد و فریاد کرد:

— و این گناه نیست؟

— شایدکسانی‌که بدون اراده موجب این پیشامد شده‌اند راضی شوند، لااقل به‌عنوان ازبین بردن عوایدتان، تلافی کنند...

کاترینا ایوانونا با عصبانیت دستی تکان داد و به‌صدای بلند گفت:

— مقصودم را نمی‌فهمید؟ تلافی چه‌چیز را بکنند؟ آخر او خود، در حال مستی، زیر پای اسبها رفت! کدام عواید را؟ از او عوایدی بدست نمی‌آمد، بلکه فقط موجب عذاب بود! آخر میخواره بود و هرچه داشت صرف مشروب می‌کرد! از ما می‌دزدید و به‌میخانه می‌برد. زندگی آنها و مرا در قهوه‌خانه نابود کرد! خدا را شکر که می‌میرد! زیانش کمتر خواهد بود!

— در این ساعت واپسین باید بخشود. این رفتار شما گناه است. خانم، داشتن چنین احساساتی گناه بزرگی است!

کاترینا ایوانونا در کنار بیمار تلاش می‌کرد، آبش می‌داد، عرق و خون سرش را پاك می‌کرد، بالشهایش را راست می‌نهاد، و با کشیش صحبت می‌کرد وگاهگاه در میان کار به‌سویش می‌چرخید. اما اکنون ناگهان در حال عصبی شبیه به‌جنون به‌او حمله برد که:

— ای پدر، اینها همه‌اش حرف است! عفوکردن! اگر امشب خردش نمی‌کردند و به‌خانه می‌آمد... تنها پیراهنی‌که دارد چرك و پاره‌پاره است، با آن همچنان می‌افتاد و می‌خوابید و من تا سحر مجبور بودم در آب بلولم، خرده‌ریزهای او و بچه‌ها را بشویم و پشت پنجره خشك کنم و بعدکه روشنائی می‌زد، همینجا به‌وصله‌کردن بپردازم. اینهم شب من!... پس دیگر صحبت از عفو بیهوده است! تازه من این را هم بخشیدم!

سرفهٔ عمیق وحشتناکی سخنان او را قطع‌کرد. کاترینا ایوانونا اخلاط را در دستمالی تف‌کرد و آن را برای تماشای کشیش پیش برد و با دست دیگر سینهٔ خود را چسبید. دستمالش پر از خون بود...

کشیش سر بزیر افکند و چیزی نگفت.

مارمالادف در آخرین التهاب دم مرگ بود، اما از صورت کاترینا ایوانونا که دوباره به‌روی او خم شده بود، چشم برنمی‌داشت. همچنان می‌خواست چیزی به‌وی بگوید، حتی کوششی نمود و بزحمت زبان خود را به‌حرکت درآورد و بطور نامفهوم سخنانی ادا کرد. اما کاترینا ایوانونا که فهمید شوهرش می‌خواهد از او پوزش بخواهد، فوری آمرانه بانگ زد:

— ساکت شو! لازم نیست! می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی...

بیمار ساکت شد. لکن در همان لحظه نگاه پریشان او به‌در افتاد و سونیا را دید... تابه‌حال متوجه وی نشده بود. سونیا در گوشه و در سایه ایستاده بود.

ناگهان بیمار با صدائی‌گرفته و خفقان‌آور، درکمال نگرانی و در حالی‌که با چشم وحشت‌زا به‌در و به‌مکانی که دخترش ایستاده بود، اشاره می‌کرد سعی می‌نمود کمی برخیزد گفت:

— این کیست؟ این کیست؟

کاترینا ایوانونا فقط فریاد کرد:

— بخواب، بخواب!

بیمار باکوششی خارق‌العاده توانست به‌روی دست خود تکیه کند. با حالتی وحشی و بیحرکت مدتی به‌دختر خود نگاه کرد، انگار او را نمی‌شناخت. آخر، اوکه هرگز وی را در چنین لباسی ندیده بود. ناگهان شناختش. دختر خوارگشتهٔ غمگین سراپا آراسته و شرمندهٔ خود را که با حال رضا و تسلیم منتظر نوبت خود بود تا با پدر رو به مرگ خویش خداحافظی کند، شناخت. رنج بینهایتی برچهرهٔ مرد نقش بست و در حالی‌که دست خود را به‌سوی او دراز کرد، فریاد برآورد:

— سونیا، دخترم، ببخش!

اما چون تکیه‌گاه خود را از دست داد، تکانی خورد و از روی نیمکت با صورت بر زمین خورد. بلندش کردند و خواباندند. دیگر نفسهای واپسین را می‌کشید. سونیا باصدائی ضعیف فریادی کرد و پیش دوید و وی را در آغوش گرفت، گوئی در این حال خشك شد. پدرش در آغوش او جان داد.

کاترینا ایوانونا که جسد شوهر را دید، فریاد کرد:

— به‌مقصود خود رسید! خوب، حالا چه بایدکرد! با چه‌چیز دفنش کنم! و با چه اینها را، بله اینها را، فردا غذا دهم؟

راسکلنیکف به‌کاترینا ایوانونا نزدیك شد و گفت:

— کاترینا ایوانونا، هفتهٔ پیش شوهر مرحومتان تمام زندگی و تمام وضع خود را برای من شرح داد... یقین داشته باشید که او راجع به‌شما با احترام آمیخته به‌تحسین سخن می‌گفت. از آن‌شب، چون فهمیدم که تاچه حد به‌همهٔ شما وفادار بود و مخصوصاً به‌شما کاترینا ایوانونا، با وجود ضعف شوم خود چقدر احترام و علاقه داشت، از همان شب باهم دوست شدیم... اجازه بدهید اکنون من کمك کنم و وظیفهٔ دوستی را نسبت به آن مرحوم بجا آورم. این... گویا بیست روبل است و اگر این مبلغ می‌تواند کمکی برای شما باشد، من... من، خلاصه من به‌شما سر خواهم زد... شاید هم فردا آمدم... خداحافظ!

و با عجله از اتاق خارج شد و شتابان از میان مردم خود را به پله‌ها رسانید. اما در میان جمعیت ناگهان به نیکادیم‌فومیچ که از این بدبختی مطلع شده و خواسته بود بشخصه ترتیب لازم را بدهد، برخورد. از هنگام واقعه درکلانتری تابه‌حال آنها یکدیگر را ندیده بودند! نیکادیم فومیچ در یك آن او را شناخت و پرسید:

— هان، این شمائید؟

راسکلنیکف جواب داد:

— مرد. پزشك بود، کشیش هم بود و همه‌چیز مرتب بود. زن بیچاره را خیلی ناراحت نکنید. مسلول است. اگر می‌توانید دلداریش

بدهید.

و در حالی‌که مستقیماً در چشمهای او نگاه می‌کرد، با تمسخر گفت:

— شما که آدم مهربانی هستید، می‌دانم...

نیکودیم فومیچ که در نور فانوس چند لکهٔ تازه به‌روی جلیقهٔ راسکلنیکف مشاهده نمود، گفت:

— وای، عجب شما از خون تر شده‌اید؟

راسکلنیکف با حالتی مخصوص گفت:

— بله تر شده‌ام، سراپا خون‌آلوده‌ام.

بعد تبسمی کرد، سری تکان داد و از پله‌ها پائین رفت.

آهسته و بدون شتاب پائین می‌رفت. تمام وجودش در تب و لرز بود اما خود متوجه آن نبود بلکه احساسی تازه از زندگی بود که ناگهان و با تمام قوا در او بوجود آمده بود. این احساس می‌توانست شبیه به‌احساس شخصی محکوم به‌مرگ باشد که ناگهان و بدون انتظار به‌او خبر عفوش را بدهند. در وسط راه‌پله‌ها کشیشی‌که به خانه بازمی‌گشت، به او رسید. راسکلنیکف آرام به او راه داد و بی‌سخن تعظیمی با او رد و بدل کرد. اما هنگامی‌که آخرین پله‌ها را پائین می‌آمد، صدای قدمهای پرشتابی را پشت‌سر خود شنید. کسی به‌دنبالش می‌دوید. این پولیای کوچك بود که از عقب او می‌دوید و او را صدا می‌زد:

— گوش کنید، گوش کنید!

راسکلنیکف رو به‌او کرد. دختر از آخرین پله پائین دوید و یك پله بالاتر از او در مقابلش ایستاد. روشنائی کمی از حیاط به‌داخل راه یافته بود. راسکلنیکف صورت لاغر اما مطبوع دختر را که به‌او لبخند می‌زد و نگاهی کودکانه داشت، تشخیص داد. او با پیامی آمده بودکه ظاهراً برایش بسیار خوش‌آیند بود. نفس‌زنان پرسید:

— گوش کنید، اسم شما چیست؟... و دیگر اینکه منزلتان کجاست؟

راسکلنیکف دستهای خود را به‌روی شانه‌های وی نهاد و با

خوشبختی مخصوصی به‌او نگریست. خیلی خوشش می‌آمد که به‌او نگاه کند، هرچند خودش هم نمی‌دانست چرا.

دختربچه لبخند مطبوع‌تری زد و جواب داد:

ــ مرا خواهرم، سونیا فرستاده است.

ــ من هم می‌دانستم کــه شما را خواهرتان، سونیا فرستاده است.

ــ مرا مادر هم فرستاده است، وقتی‌که خواهرم سونیا خواست مرا بفرستد، مادرم هم نزدیك شد و گفت:

ــ پولیاجان، زودتر بدو.

ــ خواهرتان سونیا را دوست دارید؟

پولیا با یقین خاصی گفت:

ــ من او را بیش از هرکسی دوست دارم!

و لبخند او ناگهان جدی نمود.

ــ مرا هم دوست خواهید داشت؟

راسکلنیکف به‌جای جواب در مقابل خود چهرهٔ کوچك دختر را کــه به‌او نزدیك می‌شد و لبهای گوشتی کوچك او را کــه درکمال سادگی برای بوسیدن او به‌جلو کشیده شده بودند، ملاحظه نمود. ناگهان دستهای باریکی، چون چوب‌کبریت، وی را محکم در آغوش گرفتند. سر دختر به‌روی شانهٔ او خم شد و در حالی‌که صورت خود را هرآن محکمتر به‌او می‌چسبانید، آهسته شروع به‌گریستن کرد.

دختر پس از دقیقه‌ای چهرهٔ خود را بلند کرد و اشکها را با دست سترد وگفت:

ــ دلم برای پدرجان می‌سوزد!

بعد ناگهان با قیافه‌ای موقر که بچه‌ها به‌خود می‌گیرند تا مانند «بزرگان» صحبت کنند، گفت:

ــ چه بدبختیهائی حالا پیش.می‌آید!

ــ پدرتان شما را دوست داشت؟

با همان قیافهٔ جدی و متبسم، کاملا مانند اشخاص بزرگ‌گفت:

ــ لیداجان را بیش از همــهٔ ما دوست داشت، چونکه کوچك

است، چونکه بیمار است. همیشه برایش چیزی از کوچه می‌آورد، ولی به‌ما خواندن می‌آموخت.

و بعد با وقار علاوه کرد:

ــ به‌من‌هم دستور زبان و شرعیات می‌آموخت. مادرجــان هم چیزی نمی‌گفت. اما ما می‌دانستیم‌که او از این کار خوشش می‌آید. خود پدرجان هم این را می‌دانست. مادرجان می‌خواهد به‌من فرانسه یاد بدهد. چون دیگر موقع آن شده که من درست تربیت بشوم.

ــ شما بلدید دعا کنید؟

ــ به، البته که بلدم! مدتی است! من چون بزرگ هستم خودم تنها دعا می‌خوانم، اما کولیا و لیداجان با صدای بلند با مادرجــان ابتدا دعای حضرت مریم را می‌خوانند و بعد دعای دیگری‌که می‌گوید: «خداوندا، خواهرمان سونیا را ببخش و شامل لطف خودکن» و بعد هم «خداوندا، پدر دیگر ما راهم ببخش وشامل لطف خودکن!» آخر، پدر بزرگتر ما مــرده است و این یکی پدر دومی است و ما برای آن یکی هم دعا می‌خوانیم.

ــ پولیاجان، اسم من رادیون است. یك وقت برای من هم دعا بخوانید، برای «بندهٔ رادیون» همین.

دختربچه با حرارت گفت:

ــ در تمام زندگی آینده. همیشه برای شما دعا خواهم خواند.

و باز ناگهان خندید و خود را به‌سوی او افکند و مجدداً او را در آغوش گرفت.

راسکلنیکف اسم و آدرس خود را به‌او داد و قول داد که حتماً فردا به‌سراغشان بیاید. دختربچه با احساس تحسین از او دور شد.

هنگامی‌که راسکلنیکف داخل خیابان شد، ساعت از ده‌گذشته بود. پنج دقیقه بعد روی پل ایستاده بود، درست در همان نقطه‌ای که چندی پیش زنی خود را به‌رودخانه افکنده بود. با لحنی مصمم و پیروز گفت:

ــ بس است، گم‌شوید تصورات واهی و ترسهای دروغــی و اشباح تخیلی. زندگی هست! مگر من هم‌اکنون زندگی‌نکردم؟ زندگی

من‌که هنوز با عمر پیرزن به‌پایان نرسیده است! خدا رحمتش کند، بس‌است. خانم‌جان، هنگام استراحتت‌بود! اکنون دورهٔ سلطنت عقل و روشنائی است و... و اراده و نیرو... حال ببینیم! حالا خودم را آزمایش خواهم کرد!

با غروری خاص، بطوری‌که گوئی به‌قوه‌ای تاریك خطاب کند و او را به‌نبرد بخواند گفت:

— مرا بگــو که راضی شده بودم در فضای یك ذرعی زندگی کنم!... اکنون بسیار ضعیفم اما... گویا بیماریم بکلی بهبود یافته باشد. وقتی از خانه خارج می‌شدم، می‌دانستم‌که شفا خواهم یافت. راستی، خانهٔ پاچینکف در دو قدمی اینجاست. حتماً باید سری به رازومیخین بزنم، حتی اگر در دوقدمی اینجا نمی‌بود... بگذار شرط را ببرد!... بگذار او هم دلش خوش باشد. عیبی ندارد، بگذار چنین باشد!.. نیرو، نیرو لازم است. بدون نیرو کاری از پیش نمی‌رود، اما نیرو و قدرت را هم با زور می‌توان بدست آورد. این است آنچه آنها نمی‌دانند!

و چون این سخنان را با غرور و یقین به‌گفته‌های خود اضافه کرد، راه را پیش گرفت و در حالی‌که بزحمت قدم برمی‌داشت، از پل گذشت. غرور و اطمینان هرآن در او بیشتر می‌شد و دقیقه‌ای بعد دیگر شخص یك‌دقیقهٔ پیش نبود. اما چه اتفاق مهمی افتاد که او را چنین زیر و رو کرد؟ خودش هم نمی‌دانست و مانند غریقی‌که به کاهی متوسل شود، ناگهان پنداشت که او هم می‌تواند زندگی کند، که زندگی هنوز در پیش است، و زندگی او با زندگی پیرزن تمام نشده است. شاید در نتیجه‌گیری زیاد شتاب کرده بود ولی متوجه این موضوع نبود.

ناگهان در خاطرش‌گذشت: «با اینهمه خواهش‌کرده‌ام که بندهٔ کمترین یعنی رادیون را در دعا نام برند... خوب، این محض احتیاط بود!» و با افزودن این جمله فوراً بر شیطنت بچگانهٔ خود خندید. حالی بسیار خوش و مطبوع داشت.

راسکلنیکف به آسانی رازومیخین را یافت. در خانهٔ پاچینکف

مستأجر نو را دیگر می‌شناختند و دربان فوراً راه را به‌او نشان داد. از وسط پله‌ها سر و صدای صحبت پرهیجان جمع بزرگی را می‌شد تشخیص داد. در رو به‌پله‌ها کاملا باز بود. صدای فریاد وگفتگــو بگوش می‌رسید. اتاق رازومیخین نسبتاً بزرگ بود و جمع‌هم مرکب از پانزده نفر می‌شد. راسکلنیکف در سرسرا ایستاد. در اینجا پشت حصاری، دوکلفت صاحبخانه برسر دو سماور بزرگ و شیشه‌ها و بشقابها و قابهای غذا ومزه که از آشپزخانهٔ صاحبخانه بیــرون می‌آمــد، مشغول کــار و دونگی بــودنــد. راسکلنیکف به‌دنبــال رازومیخین فرستاد و او با شعف زیاد شتابان خود را رساند. از نگاه اول معلوم بود که زیادتر از معمول مشروب خورده است و هر چند رازومیخین هرگز مست نمی‌شد، اما این‌بار اثری از آن نمایان بود.

راسکلنیکف با عجله گفت:

— گوش‌کن، من آمدم به‌تو بگویم که تو شرط را برده‌ای و واقعاً هم کسی نمی‌داند چه پیشامدی ممکن است برایش روی دهد. اما داخل اتاق نمی‌توانم بشوم من‌بقدری ضعیف هستم که الآن می‌افتم و به‌این جهت سلام و خداحافظ! اما فردا به سراغ من‌بیا...

— می‌دانی، من ترا به‌منزلت می‌رسانم! وقتی تو خودت بگوئی که ضعیف هستی، دیگر...

— پس مهمانها چه؟ این شخص مو مجعد کــه اکنون به‌اینجا سرك کشید کیست؟

— این؟ خدا می‌داند! لابد آشنای عمو است، شاید هم خودش آمده... من آنها را با عمویم می‌گذارم، شخص بسیار گرامیی است، افسوس‌که نمی‌توانی با او آشنــا شوی. خوب، بروند گــم شوند، همه‌شان! آنها الآن به‌فکر من نیستند، من‌هم باید کمی نفس تازه‌کنم چون برادر، تو خوب بموقع رسیدی. اگر دو دقیقه دیرتر آمده بودی خدا شاهد است که بــه‌زد و خــورد می‌پرداختیم. چنان دروغهائی می‌گویند... که نمی‌توانی تصورش را بکنی. تا چه حد انسان ممکن است دروغ بگوید! اما چطور می‌شود تصور نکرد؟ مگر خودمان دروغ

نمی‌گوئیم؟ خوب، بگذار دروغ بگویند. در عوض بعدها دروغ نخواهند گفت... یك دقیقه بنشین تا زوسیموف را بیاورم.

زوسیموف حتی با نوعی ولع از راسکلنیکف استقبال کرد. کنجکاوی مخصوصی در او هویدا بود. بزودی چهره‌اش روشن شد. به‌اندازه‌ای‌که ممکن بود بیمار را معاینه کرد و فرمان داد.

ـ فوراً بخوابید و شب یکی از این یاروها را بخورید، خواهید خورد؟ مدتی است که برایتان گردی فراهم کرده‌ام.

راسکلنیکف جواب داد:

ـ دوتا هم باشد، می‌خورم.

گرد در همانجا صرف شد.

زوسیموف به‌رازومیخین گفت:

ـ خیلی خوب است‌که خودت او را می‌بری. تا فردا ببینم چه می‌شود، امروزکه هیچ بد نیست. تفاوت فاحشی نسبت به‌پیش مشهود است. یك قرن زندگی‌کن و یك قرن چیز بیاموز...

همینکه آنها قدم به‌خیابان گذاشتند، رازومیخین گفت:

ـ می‌دانی، زوسیموف الآن که بیرون می‌آمد در گوش من چه گفت؟ من برادر، همه‌چیز را به‌تو صاف‌وپوست‌کنده می‌گویم چون آنها احمقند. زوسیموف به‌من دستور داد که در راه با تو صحبت‌کنم و ترا به‌صحبت وادارم و بعد برایش همه‌چیز را تعریف کنم. چون فکر می‌کند... تو... دیوانه یا نزدیك به‌آنی. تصورش را بکن! اولا که تو سه‌برابر عقل او را داری، ثانیاً اگر دیوانه نباشی، چه اعتنائی داری که او در سرش چنین مزخرفاتی است، ثالثاً این تکه‌گوشتی‌که متخصص جراحی است، اکنون علاقهٔ عجیبی به امراض روحی پیدا کرده است. اما دربارهٔ تو، صحبت امروز تو با زامیوتف او را بکلی دگرگون کرده است.

ـ زامیوتف همه‌چیز را برایت تعریف کرد؟

ـ همه‌چیز را و بسیار خوب‌کاری هم‌کرد. من اکنون همه چیز را خوب فهمیدم و زامیوتف هم فهمید. بله، خلاصه رودیا... صحبت سرآن است... من اکنون کمی سرخوشم... اما عیبی ندارد، حرف

سرآن است‌که این فکر... می‌فهمی؟ واقعاً در آنها ریشه دوانده... می‌فهمی؟ یعنی هیچکدام از آنها جرئت نمی‌کردند آن را بر زبان آورند چون کاملا مزخرف و بی‌معنی است... بخصوص وقتی این نقاش را گرفتند، همهٔ این‌فکرها برای همیشه از بین رفت و خاموش شد. اما چرا اینها احمقند؟ من آن وقت هم زامیوتف را کمی گوشمالی دادم... حالا میان خودمان بماند برادر، خواهش می‌کنم اشاره‌ای هم به‌این امر نکن که چیزی می‌دانی. این اواخر من پی‌برده‌ام که او خیلی زودرنج است. آن وقت نزد لوئیز بودیم، اما امروز، امروز همه‌چیز روشن شد، از همه مهمتر این ایلیاپترویچ است! در آن موقع از غش تو درکلانتری استفاده کرد، اما بعد خودش هم خجل شد. آخر، من‌که می‌دانم...

راسکلنیکف با ولع گوش می‌داد. رازومیخین در حال مستی اسرار را فاش می‌کرد.

راسکلنیکف گفت:

ـ من به‌این‌جهت آن وقت غش‌کردم‌که هوا خفه بود و بوی رنگ و روغن می‌آمد.

ـ حالا توضیح هم می‌دهد! تازه تنها رنگ هم نبود، مقدمهٔ این التهاب از یك ماه پیش شروع شده بود. زوسیموف شاهد است. چقدر این پسره اکنون ناراحت است، تصورش را هم نمی‌توانی بکنی! می‌گوید ارزش انگشت کوچك این شخص را ندارم، یعنی انگشت کوچك ترا. برادر، گاهی احساساتی رقیق و مهربان دارد. اما امروز درس خوبی برای او در «کاخ بلورین» بود، بهتر از این نمی‌شد! آخر، تو او را ابتدا ترساندی و به‌حال رعشه‌اش انداختی! تو تقریباً مجبورش کردی که باز در تمام این مزخرفات بی‌معنی و عجیب یقین کند و بعد ناگهان زبانت را به‌او نشان دادی! یعنی «بیا، خوردی!» عالی است! اکنون خرد و نابود شده است! به‌خدا تو استادی، همینطور هم باید با آنها رفتار کرد! حیف‌که آنجا نبودم! الآن هم خیلی منتظرت بود. پارفیری هم مایل است با تو آشنا شود.

ـ صحیح... این یکی هم... اما چرا مرا جزء دیوانگان

نوشته‌اند؟

ـ یعنی، نه اینکه دیوانه‌ات بدانند. برادر، گویا زیاد پرچانگی کرده‌ام... چیزی که او را آن‌وقت متحیر نمود، توجه فوق‌العادهٔ تو تنها به‌این نکته بود... اما اکنون دیگر روشن است که چرا جلب توجهت را کرد و با علم به‌تمام اوضاع... و به‌آنکه این موضوع ترا عصبانی کرده و ضمناً با بیماریت بهم افتادهٔ است... من برادر، قدری مستم، اما خدا می‌داند که چه فکر مخصوصی در سر دارد... به‌تو می‌گویم تمام حواسش را گذاشته سر بیماریهای روانی، اما تو اعتنائی نکن...

لحظه‌ای هردو ساکت بودند. سپس راسکلنیکف شروع به صحبت کرد:

ـ گوش‌کن رازومیخین، می‌خواهم به‌تو صریحاً بگویم. من اکنون برسر بالین مرده‌ای بودم. کارمندی مرد... من در آنجا تمام پولم را دادم... و به‌اضافه، هم‌اکنون مرا موجودی بوسید که حتی اگر من کسی را کشته بودم، آن وقت هم... خلاصه من در آنجا موجود دیگری را هم دیدم... با یك پرسرخ‌رنگ... اما من دارم مزخرف می‌گویم، بسیار ضعیفم، مرا نگه‌دار... هم‌اکنون به‌پلکان می‌رسیم...

رازومیخین با نگرانی پرسید:

ـ چته، ترا چه می‌شود؟

ـ سرم قدری گیج می‌رود، اما این مهم نیست، مهم آن است‌که من بینهایت اندوهگینم، بینهایت! درست مثل زنان، باور کن! نگاه کن، این چیست؟ نگاه کن، نگاه کن!

ـ چه شده؟

ـ مگر نمی‌بینی؟ روشنائی را در اتاقم می‌بینی؟ از لای درز...

آنها دیگر در مقابل آخرین پله و پهلوی در اتاق صاحبخانه ایستاده بودند و واقعاً هم از پائین در معلوم بود که در اتاق کوچك راسکلنیکف روشنائی هست.

رازومیخین گفت:

ـ عجیب است! شاید ناستاسیا باشد.

ـ هرگز او دراین ساعت پیش من نمی‌آید، بعلاوه مدتهاست که دیگر خوابیده است. اما... چه فرقی می‌کند! خدا نگهدار!

ـ چه‌چیزها! من ترا می‌رسانم و باهم وارد اتاق خواهیم شد!

ـ می‌دانم‌که باهم وارد خواهیم شد، اما من مایلم همینجا دستت را بفشارم و در اینجا با تو خداحافظی کنم. خوب، دستت را بده، خداحافظ!

ـ رودیا، ترا چه می‌شود؟

ـ هیچ، برویم، تو شاهد خواهی بود...

آنها از پله‌ها بالا می‌رفتند و از سر رازومیخین این فکر گذشت که شاید زوسیموف حق داشته باشد و زیر لب زمزمه‌کرد «اه، حالش را با وراجی خودم بهم زدم!» ناگهان همینکه به‌در رسیدند، از داخل اتاق صدای صحبت شنیدند.

رازومیخین فریاد زد:

ـ آخر اینجا چه‌خبر است؟

راسکلنیکف اول دستهٔ در راگرفت و آن را بکلی بازکرد. باز کرد و در آستانهٔ آن مات و مبهوت ایستاد.

مادر و خواهر او به‌روی نیمکت نشسته بودند و از یك ساعت‌ونیم پیش تابه‌حال انتظارش را می‌کشیدند. چرا کمتر از همه منتظر آنها بود وکمتر از همه فکر آنها را می‌کرد و حال آنکه حتی امروز حرکت آنها و مسافرتشان به پترزبورگ و امکان ورودشان مجدداً تایید شده بود؟ تمام این یك ساعت‌ونیم را آنها یکی پس از دیگری از ناستاسیا، که اکنون هم در مقابلشان ایستاده و فرصت کرده بود تمام جزئیات را برای آنها شرح دهد، پرسشهائی می‌کردند. هر دو زن وقتی فهمیدند که امروز در حال بیماری و از قرار معلوم در حال هذیان فرارکرده است، بکلی خود را باختند «خدایا چه‌بسرش آمده!» هردو گریه می‌کردند و هر دو در این یك ساعت‌ونیم انتظار عذاب دردناکی را تحمل‌کرده بودند.

ظهور راسکلنیکف بافریاد شعف وخوشی استقبال شد. هردو

بخش سوم

زن خود را به‌سویش افکندند. اما او چون مرده‌ای ایستاده بود. درك ناگهانی و غیرقابل تحمل واقعیت چون صاعقه‌ای برسر او فرود آمد. بعلاوه دستهایش هم برای در آغوش‌گرفتن آنان بلند نمی‌شد، توانائی نداشتند. مادر و خواهر، او را در آغوش خود می‌فشردند، می‌بوسیدندش، می‌خندیدند و می‌گریستند.... راسکلنیکف قدمی برداشت، تکانی خورد و در حال غش به‌روی زمین نقش بست.

نگرانی، داد و وحشت و ناله برپا شد... رازومیخین که در آستانهٔ در ایستاده بود به‌داخل اتاق پرید، بیمار رادر دستهای‌توانای خود گرفت و در یك آن او را به‌روی نیمکت نهاد و به‌مادر و خواهر او باصدای بلند گفت:

– چیزی نیست، چیزی نیست! این حال غش است، حال مزخرفی است! هم‌اکنون دکتر می‌گفت‌که حالش بمراتب بهتر است و بکلی بهبود یافته است! آب! خوب، بیائید، دارد بهوش می‌آید، ایناها... بهوش آمد!...

رازومیخین در حالی‌که دست دونیا را چنان محکم چسبید که نزدیك بود آن را از جا بکند، او را خم کرد تا خوب ببیند که «دیگر بهوش آمده است.» هم مادر و هم خواهر چنان با خضوع و تشکر به رازومیخین می‌نگریستند که گوئی رؤیای مقدسی می‌بینند. آنها از ناستاسیا شنیده بودند که در تمام مدت بیماری این «جوان زبر و زرنگ» (و این لقبی بودکه خود پولخریا ایوانونا راسکلنیکوا در این شب، هنگام صحبت با دونیا، به‌رازومیخین داده بود) چه اهمیت زیادی برای رودیای آنها داشته است.

۱

راسکلنیکف کمی بلند شد و به روی نیمکت نشست. آهسته دستی به سوی رازومیخین تکان داد تا سیل دلداریهای آتشین و نامربوط او را که خطاب به مادر و خواهرش بود، قطع کند. بعد دستهای آن دو را گرفت و دو دقیقه بیصدا اول به یکی و بعد به دیگری نگریست. مادر از نگاه او ترسید. در این نگاه احساسی که به حد رنج نیرومند بود و در ضمن بیحرکت و جنون‌آمیز هم می‌نمود، مشاهده می‌شد. پولخریا الکساندرونا به گریه افتاد.

آودوتیارومانونا پریده رنگ بود و دستش در دست برادر می‌لرزید. راسکلنیکف با صدائی بریده در حالی که به رازومیخین اشاره می‌کرد گفت:

ــ با او بروید منزل... تا فردا، فردا همه چیز... خیلی وقت است که آمده‌اید؟

پولخریا ایوانونا جواب داد:

ــ سرشب، رودیا. قطار زیاده از حد تأخیر داشت. اما رودیا، من بهیچ‌وجه اکنون ازپیش تو نخواهم رفت. من‌شب را اینجا پیش...

راسکلنیکف با عصبانیت دستی تکان داد و گفت:

ــ اذیتم نکنید.

رازومیخین فریاد کرد که:

ــ من پیشش می‌مانم، دقیقه‌ای ترکش نخواهم کرد. گور پدر همهٔ مهمانان، بگذار از دیوار بالا روند. در آنجا عموی من رئیس

مجلس است.

پولخریا ایوانونا دستهای رازومیخین را سخت فشرد و گفت:

ــ چگونه، چگونه از شما تشکر کنم!..

اما راسکلنیکف باز صحبت وی را قطع کرد و با عصبانیت تکرار کرد:

ــ من نمی‌توانم، نمی‌توانم، عذابم ندهید! بس‌است، بروید... نمی‌توانم.

دونیا بیمناك و آهسته زمزمه کرد:

ــ مادر جان برویم، یك دقیقه لااقل از اتاق خارج بشویم، از قرار معلوم او را داریم می‌کشیم.

پولخریا ایوانونا با گریه گفت:

ــ یعنی پس از سه سال هم من او را باز نباید ببینم؟

راسکلنیکف باز آنها را متوقف ساخت:

ــ صبر کنید، متصل حرفم را قطع می‌کنید و حال آنکه افکارم مخلوط می‌شود... آیا لوژین را دیدید؟

ــ نه رودیا، اما او دیگر از ورود ما آگاه است.

با کمی تردید پولخریا ایوانونا اضافه کرد:

ــ شنیده‌ایم که پتر پترویچ آنقدر لطف داشته که امروز از تو دیدن کرده است.

ــ بله... و لطف داشته... دونیا، من به لوژین گفتم که او را از پله‌ها پرت خواهم کرد و بیرونش کردم...

ــ رودیا، چه می‌گوئی! تو لابد... تو نمی‌خواهی بگوئی که...

اما پولخریا ایوانونا سخنانی را که با ترس آغاز کرد، با نگاه به دونیا قطع کرد. آودوتیارومانونا بدقت به برادر خود می‌نگریست و منتظر بقیهٔ سخنانش بود. هردو زن از ماجرای دعوا آگاه بودند. ناستاسیا تا آنجا که توانسته بود بفهمد، وقایع را شرح داده بود و هردوی آنان از شدت انتظار و شگفتی به‌حد کافی رنج برده بودند.

راسکلنیکف با زحمت ادامه داد:

ــ دونیا، من این ازدواج را نمی‌خواهم و به‌این جهت تو باید

همین فردا با اولین کلام لوژین را رد کنی تا دیگر اثری هم از او نباشد.

پولخریا ایوانونا فریاد زد:

ــ خدای من!

آودوتیا رومانونا با عصبانیتی که فوراً جلواش را گرفت گفت:

ــ برادر، فکر کن چه می‌گوئی.

و بعد به آرامی:

ــ تو شاید اکنون حال نداری، شاید خسته‌ای.

ــ در حال هذیانم؟ خیر... تو به خاطر من زن لوژین می‌شوی. اما من قربانی نمی‌خواهم و به‌این جهت برای فردا نامه‌ای تهیه کن با... جواب رد... و صبح بده من بخوانم، کار تمام است!

دختر رنجیده خاطر فریاد زد:

ــ من نمی‌توانم چنین کاری بکنم! به چه حق...

مادر وحشتزده خطاب به دونیا با عجله گفت:

ــ دونیا جان، تو هم عصبانی هستی. بس کن، فردا... مگر تو نمی‌بینی... اصلا بهتر است برویم!

رازومیخین که هنوز سرخوش بود، فریاد کرد:

ــ هذیان می‌گوید! والا چگونه جرأت می‌کرد! فردا تمام این مزخرفات از سرش می‌پرد... اما امروز حقیقتاً لوژین را بیرون کرد. درست همینطور بود. بله، آن یکی هم اوقاتش تلخ شد... در اینجا نطق کرد، فضل خود را نمایش می‌داد و بعد هم دمش را جمع کرد و رفت.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

ــ پس این راست است؟

دونیا با همدردی گفت:

ــ تا فردا برادر. مادرجان بیائید... خداحافظ رودیا.

اما او آخرین قوای خود را جمع کرد و به دنبال آنها تکرار کرد:

ــ خواهر می‌شنوی؟ من در حال هذیان نیستم. این ازدواج کار پستی است، بگذار من پست باشم... اما تو نباید... یکی از

ماها... و هرچند من پست هستم، اما چنین خواهری را خواهر نخواهم شمرد. یا من، یا لوژین! بروید...

رازومیخین نعره زد:

ـ آخر، مگر تو دیوانه شده‌ای، مستبد!

راسکلنیکف دیگر جواب نمی‌داد و شاید هم توانائی جواب دادن را نداشت. به روی نیمکت دراز کشید و با کمال ضعف رو را به طرف دیوار کرد. آودوتیا رومانونا با کنجکاوی نگاهی به رازومیخین نمود. چشمان سیاهش برقی زد. رازومیخین حتی از این نگاه یکه خورد. پولخریا الکساندرونا هم چون برق‌زده‌ای بیحرکت برجای ماند و با ناامیدی به رازومیخین زمزمه می‌کرد:

ـ من بهیچ وجه نمی‌توانم بروم! من همینجا در گوشه‌ای... می‌مانم... شما دونیا را برسانید.

رازومیخین نیز که صبرش لبریز شده بود زمزمه کرد:

ـ و تمام کارها را خراب می‌کنید! لااقل برویم در راه پله‌ها. ناستاسیا روشن کن! قسم می‌خورم...

و در راه پله‌ها کمی بلندتر ادامه داد:

ـ ...که نزدیک بود من وپزشک را بزند! ملتفت می‌شوید؟ خود پزشک را! حتی او تسلیم شد، تا وی را عصبانی نکند، و رفت. من هم در پائین ماندم که مواظب او باشم. اما لباسش را پوشید و در رفت. اکنون هم اگر عصبانیش کنید، فرار خواهد کرد، همین شبانه... شاید هم سر خود بلائی آورد...

ـ ای وای چه می‌گوئید!

ـ بعلاوه برای آودوتیا رومانونا هم غیرممکن است در اتاقهای اجاره‌ای بدون شما تنها بماند. فکر کنید در کجا منزل دارید! آخر این پست‌فطرت پتر پترویچ مگر نمی‌توانست برای شما منزل بهتری... اما می‌دانید، من کمی مست هستم و به این جهت... دشنام دادم، اهمیتی ندهید.

پولخریا الکساندرونا اصرار می‌کرد:

ـ من پیش صاحبخانهٔ اینجا می‌روم و به او التماس خواهم

کرد که به من و دونیا گوشه‌ای برای امشب بدهد. من نمی‌توانم او را به‌این حال بگذارم، نمی‌توانم!

هنگام این گفتگو، آنان در اول پلکانها و درست مقابل در اتاق صاحبخانه ایستاده بودند و ناستاسیا از پله پائین‌تر راه آنها را روشن می‌کرد. رازومیخین بیش از معمول تحریک شده می‌نمود. نیم ساعت پیش هنگامی‌که راسکلنیکف را به‌سوی منزل همراهی می‌کرد، هرچند زیاده از حد پرچانگی می‌کرد و شخصاً هم به‌این امر واقف بود، اما با وجود شراب زیادی که خورده بود، بکلی هوشیار می‌نمود. ولی اکنون حالت شعف خاصی داشت و درضمن چنان بنظر می‌رسید که شراب صرف شده با قوه‌ای مضاعف ناگهان برسرش زده است. با این دوخانم ایستاده بود و دستهای آن دو را در دستهای خود نگه داشته بود و با آوردن دلایل بسیار صمیمی به‌آنها نصیحت می‌کرد و لابد برای ایجاد ایمان بیشتر، پس از هرکلمه دست آنها را، تا سرحد درد، در دستهای خود چون در منگنه‌ای سخت می‌فشرد و با چشمان خود گوئی آودوتیا رومانونا را می‌بلعید، و از این‌کار هیچ شرم نمی‌کرد. زنها از درد گاهی دستهای خود را از دستهای بزرگ استخوانیش بیرون می‌کشیدند اما او نه‌تنها ملتفت موضوع نمی‌شد، بلکه بیش از پیش آنها را به‌طرف خود می‌کشید. اگر اینان به‌او دستور می‌دادند که هم‌اکنون برای خدمت به‌آنها خودرا ازپله‌ها پائین بیندازد، بدون اینکه بحث و شکی کند، اطاعت می‌کرد.

پولخریا الکساندرونا که سراپا از فکر رودیای عزیز خود ناراحت بود، هرچند احساس می‌کردکه این جوان زیاده از حد حرارت به‌خرج می‌دهد و بیش از حد دست او را می‌فشرد اما چون برایش درضمن رؤیائی سحرانگیز بود، لذا نمی‌خواست ملتفت تمام این جزئیات عجیب بشود. آودوتیا رومانونا با وجود همان نگرانی که در مادرش بود، هرچند ترسو نبود، اما نگاههای دوست برادر خود راکه با آتش وحشیانه می‌درخشید، با شگفتی و حتی تقریباً با ترس تلقی می‌کرد و فقط اعتماد بینهایتی‌که از حکایتهای ناستاسیا

دربارهٔ این شخص وحشتناك به‌او تلقین شده بود، او را از فرار از مقابل رازومیخین و از بهمراه بردن مادر خود بازمی‌داشت. همچنین می‌فهمید که شاید فرار آنها از پیش وی دیگر غیرممکن باشد. سرانجام پس از ده دقیقه کمی آرام گرفت، چون از مشخصات رازومیخین آن بود که درون خود را، صرف‌نظر از اینکه در چه حالی است، فوراً آشکار می‌کرد و همه بسیار زود می‌فهمیدند باچه‌کسی سروکار دارند.

رازومیخین در حالی‌که به پولخریا الکساندرونا اطمینان می‌داد فریاد کرد:

ــ غیرممکن است پیش صاحبخانه بمانید. کار بیربطی است! هرچند شما مادر هستید، اما اگر بمانید به سرحد جنونش خواهید کشاند و آن وقت خدا می‌داند چه پیش‌آید! گوش‌کنید، چه می‌خواهم بکنم: اکنون ناستاسیا پیشش می‌نشیند و من شما دو نفر را به منزلتان می‌رسانم، چون شما دو نفر زن نمی‌توانید تنها درکوچه‌ها باشید، در پترزبورگ ما از این لحاظ... خوب، مهم نیست!.. بعد از پیش شما فوراً به اینجا خواهم دوید و پس‌از یك ربع ساعت قول شرف می‌دهم‌که برای شما از حال او خبر بیاورم‌که خوب است یا نه و غیره. بعد، گوش‌کنید، بعد از پیش شما فوراً به‌منزل خودم می‌روم. آنجا مهمان دارم. همه مستند، زوسیموف را برمی‌دارم، این همان پزشکی است‌که اورا درمان می‌کند واکنون درمنزل من‌نشسته است و مست نیست، مست نیست، هرگز مست نمی‌شود! او را نزد رودیا می‌آورم و بعد فوراً پیش شما. به‌این ترتیب شما در یك ساعت دو بار از او خبر خواهید داشت و از خود دکتر، می‌شنوید، مستقیماً از خود دکتر، و نه از من، جریان رابپرسید! اگر حالش بد باشد قسم می‌خورم خودم شما را به‌اینجا بیاورم و اگر خوب باشد که باید بخوابید. و اما من تمام شب را اینجا خواهم ماند، در سرسرا. نخواهد فهمید. و به‌زوسیموف دستور خواهم دادکه نزد صاحبخانه بماند تا دم دست باشد. خوب، چه‌چیز برای او بهتر است شما یا پزشك؟ پزشك که یقیناً مفیدتر است. خوب دیگر، پس

بروید به‌منزل. پیش صاحبخانه غیرممکن است، راه نخواهد داد، چون... چون احمق است. او نسبت به آودوتیا رومانونا و حتی راستش را بخواهید، نسبت به‌شما حسادت خواهدکرد.... به آودوتیا رومانونا که حتماً، شخص بسیار بسیار عجیبی است! و اما من هم احمقم... به‌درك! برویم! آیا به‌من اطمینان دارید؟ خوب، به‌من اطمینان دارید یا نه؟

آودوتیارومانونا گفت:

ــ مادرجان، لابد همانطورکه وعده می‌دهد، عمل خواهد کرد. تا به‌حال که برادرم را نجات داده و اگر حقیقت داشته باشد که پزشك راضی شود شب را اینجا بماند، دیگرچه بهتر از این؟

رازومیخین با تحسین فریاد زد:

ــ شما... شما حرف مرا می‌فهمید، چون شما فرشته هستید! برویم! ناستاسیا فوراً برو بالا و آنجا نزدش بنشین، چراغ را هم روشن بگذار. یك ربع دیگر می‌آیم...

هرچند پولخریا الکساندرونا کاملا قانع نشد، اما مقاومتی هم نکرد، رازومیخین زیر بازوی هر دو آنها را گرفت و از پله‌ها پائین آوردشان. درضمن باید گفت که خود او تا حدی موجب نگرانی پولخریا الکساندرونا بود، زن فکر می‌کرد: «هرچند مهربان و زرنگ است، اما آیا می‌تواند آنچه وعده می‌کند، انجام دهد؟ آنهم با این قیافه‌ای که دارد!..»

رازومیخین به‌افکار او پی برد و درحالی که با قدمهای بزرگ خود، بدون اینکه ملتفت باشد که خانمها بزحمت می‌توانستند به او برسند، به‌روی پیاده‌رو گام می‌زد، افکار وی را قطع کرد وگفت:

ــ بله، می‌فهمم، شما فکر می‌کنیدکه من در چه وضعی هستم! بیخود. یعنی، ... من چون خر مستم. اما صحبت سرآن نیست. من از شراب مست نیستم، بلکه از دیدن شما سرمست شده‌ام. اما مهم نیست، به‌من توجه نکنید، دروغ می‌گویم. من لیاقت شما را ندارم... من بهیچ‌وجه لیاقت شما را ندارم! همینکه شما را رساندم، فوراً همانجا از جوی دو آبگردان آب به‌سرم می‌ریزم و کار تمام می‌شود.

اگر فقط می‌توانستید بدانید چقدر من شما دو نفر را دوست دارم! نخندید، خشمگین نشوید. نسبت به‌همه خشمگین شوید، اما نه نسبت به‌من. من دوست او هستم، بنابراین دوست شما هم هستم. چنین می‌خواهم... من از پیش احساس می‌کردم... سال پیش چنین لحظه‌ای بود... اما نه، اصلا احساس قبلی نداشتم، چون شما انگار از آسمان افتاده‌اید. اما من لابد تمام شب را نخواهم خوابید... این زوسیموف می‌ترسید که مبادا او دیوانه شود... به‌این دلیل است‌که وی را نباید عصبانی کرد...

مادر فریاد زد:

ـ چه می‌گوئید!

آودوتیا رومانونا جداً بیمناك می‌نمود. پرسید:

ـ آیا واقعاً پزشك چنین‌گفته است؟

ـ گفت. اما این مهم نیست، هیچ مهم نیست، حتی دوائی، یعنی گردی به‌وی داد. من هم دیدم، آن وقت شما رسیدید... آه، کاش شما فردا وارد می‌شدید! خوب شد که ما رفتیم. یك ساعت دیگر خود زوسیموف گزارش‌کامل را به‌شما خواهد داد. هیچ مست نیست! من هم مست نخواهم بود... اما برای چه آنقدر نوشیده‌ام؟ برای آنکه این لعنتیها مرادربحث کشاندند. آخر، قول داده بودم‌دیگر بحث و دعوا نکنم... چنان مزخرفاتی می‌گویند! نزدیك بود دست به گریبان شوم. من درآنجا عمویم را به‌عنوان رئیس جلسه گذاشتم... باور می‌کنید، می‌خواهند انسان هیچ شخصیتی نداشته باشد، و این را لطف کار می‌دانند. تمام سعی‌شان در این است که انسان شبیه به‌خودش نباشد، که‌کمتر از هرچیز به‌حقیقت خودش شباهت داشته باشد! و این به‌نظر آنان بزرگترین پیشرفت شناخته می‌شود، کاش لااقل دروغ را به‌شیوهٔ خاص خود بیان می‌کردند، اما...

پولخریا الکساندرونا با احتیاط تمام سخنان او را قطع‌کرد و گفت:

ـ گوش کنید...

اما این کار آتش جوان را بیشتر برافروخت و رازومیخین در

حالی‌که صدای خود را بلندتر از پیش نمود، فریاد زد:

ـ شما چه خیال می‌کنید؟ خیال می‌کنید من ازآن‌جهت اینها را می‌گویم‌که آنها دروغ می‌گویند، نه، من وقتی مردم دروغ می‌گویند دوست دارم! دروغ تنها مزیت انسان است برسایر موجودات! بـا دروغ به‌راستی می‌رسی! من ازآن جهت انسانم‌کـه دروغ می‌گویم. هرگز به‌حقیقتی نرسیدند بی‌آنکه چهارده بار یا شاید صدوچهارده بار دروغ بگویند و این در نوع خود قابل احترام است. اما، خود دروغ را هم تازه نمی‌توانیم با عقل خود بگوئیم! به‌من دروغ بگو، اما دروغ خودت را بگو و آن وقت من ترا خواهم بوسید. دروغ را به سبك خودگفتن، بهتر از حقیقتی است به‌تقلید دیگری! در مورد اول تو انسانی و در مورد دوم تو فقط مانند طوطی هستی! حقیقت از بین نخواهد رفت، اما پدر زندگی را ممکن است درآورد. در این مورد شواهد زیادی بوده است. خوب، آخـر ما اکنون چیستیم؟ ما همه، همه بدون استثناء از نظر علم، تکامل، اندیشه، آرمان، آرزو، مکتب آزادیخواهی، عقل، تجربه و همه‌چیز و همه‌چیز و همه‌چیز، هنوز در کلاس مقدماتی آموزشگاه هستیم! از اتکا به‌عقل دیگری خوشمان آمده است، عادت‌کرده‌ایم، چنین نیست! درست می‌گویم!

و همچنان فریادزنان دست خانمها را محکم فشار می‌داد و باز می‌گفت:

ـ اینطور نیست؟

پولخریا الکساندرونای بیچاره گفت:

ـ خداوندا، نمی‌دانم!

آودوتیا رومانونا با وقار اضافه کرد:

ـ اینطور است، همینطور است. هرچندکه من در تمام موارد با شما موافق نیستم.

و ناگهان از فشاری‌که رازومیخین بردست او وارد آورد، فریاد زد.

رازومیخین با حال شعف آمیخته به‌تحسین بانگ زد:

ـ اینطور است؟ شما می‌گوئید چنین است؟ پس لااقل شما...

شما سرچشمهٔ نیکی، پاکی، عقل و... کمالید. دستتان را بدهید، بدهید... شما هم دستتان را بدهید. من می‌خواهم در مقابلتان زانو بزنم و دستهای شما را در همین دم و فوراً ببوسم.

و او در وسط پیاده‌روئی‌که خوشبختانه در آن لحظه بکلی خلوت بود، زانو زد.

پولخریا الکساندرونا که بیحد نگران شده بود، بانگ زد:

ــ دست بردارید. خواهش می‌کنم، چه می‌کنید؟

دونیا هم بانگرانی و خنده تکرار می‌کرد:

ــ برخیزید، برخیزید!

ــ هرگز! شما دستهایتان را به‌من بدهید! اینطور، خوب بس است! برخاستم، برویم! من دلقك بیچاره‌ای هستم، من استحقاق شما را ندارم، مستم و شرمنده‌ام... من استحقاق داشتن شما را ندارم، اما سجده در مقابل شما وظیفهٔ هرکس است، بشرطی‌که حیوان نباشد! و من هم سجده‌کردم... خوب، این‌هم اتاقهای شما، و لااقل رادیون از این یك جهت حق داشته است‌که پتر پترویچ شما را بیرون‌کند! او چه جرأتی داشت‌که شما را در چنین اتاقهائی جای دهد؟ افتضاح است! آیا می‌دانید چه‌کسانی را به‌اینجا راه می‌دهند؟ آخر، شماکه عروس هستید! شما عروسید، نه؟ پس به‌شما بگویم‌که داماد شما از قرار معلوم پست‌فطرت است!

پولخریا الکساندرونا شروع به‌سخن‌کرد:

ــ گوش کنید، آقای رازومیخین، شما خود را فراموش‌کرده‌اید.

رازومیخین بخودآمد وگفت:

ــ بله، حق با شماست، من خود را فراموش‌کرده‌ام، شرمنده‌ام! اما، اما شما نمی‌توانید با من برای آنچه به‌شما می‌گویم خشمگین شوید! چون صمیمانه می‌گویم، نه، چون... هوم! درآن صورت کار پستی می‌بود. خلاصه نه برای آنکه من شما را... هوم، هوم، خوب چنین باشد، لازم نیست، نخواهم‌گفت، به‌چه جهت جرأت نمی‌کنم! اما همهٔ ما وقتی او وارد شد، فهمیدیم‌که این آدم از جمع ما نیست. نه برای اینکه او با سر فر زده از پیش سلمانی آمده بود، و نه برای آنکه

شتاب داشت عقل خود را بنمایاند، بلکه جاسوس و نوکیسه است. چون یهودی، حقه‌باز است و این بخوبی روشن است. شما تصور می‌کنید عاقل است؟ نه، احمق است، احمق! آخر، آیا او جفت شماست؟ خدای من!

و چون از پله‌ها به‌سوی اتاقهای اجاره‌ای بالا می‌رفت، ناگهان ایستاد وگفت:

ــ ببینید خانمها، هرچند همه آنهائی‌که در منزل من هستند، مستند اما در عوض همه نجیبند و با اینکه ما دروغ می‌گوئیم... آخر من هم دروغ می‌گویم، اما سرانجام با دروغ خود به‌حقیقت خواهیم رسید، چون بر سر راه راست ایستاده‌ایم. اما پتر پترویچ... در راه راست قدم برنمی‌دارد. هرچندآنهارا هم‌اکنون دشنام می‌دادم، اما به همهٔ آنها احترام می‌گذارم، حتی زامیوتف را که احترامی برایش‌قائل نیستم، دوست می‌دارم. زیرا سگ‌توله‌ای بیش نیست و حتی این حیوان زوسیموف را چون نجیب است و کار خود را می‌داند، دوست دارم. خوب دیگر بس است، همه‌چیز گفته و بخشیده شده است. بخشیده شده. اینطــور نیست؟ خوب، برویم. من این راهــرو را می‌شناسم. اینجا بوده‌ام. در اینجا، در این اتاق نمرهٔ سه، حادثه و دعوائی بود... خوب، شما درکجا هستید؟ کدام اتاق؟ هشتم؟ خوب، پس شب در را قفل‌کنید، هیچکس را راه ندهید. یك‌ربع دیگر با خبر برمی‌گردم و بعدهم نیم ساعت دیگر با زوسیموف می‌آیم. خواهید دید! خداحافظ رفتم!

پولخریا الکساندرونا با نگرانی و هراس دخترش را مخاطب ساخت وگفت:

ــ ای وای، دونیا جان، چه خواهد شد؟

دونیا در حالی‌که کلاه و مانتو خود را برمی‌داشت، جواب داد:

ــ مادرجان، آرام باشید، خداوند خودش این آقا را برای ما فرستاده است، هرچندکه گویا حقیقتاً از مجلس میخواری می‌آمد ولی یقین بدانید به‌او می‌شود اطمینان داشت. و چه خدمتی تابه‌حال بــه برادرم نموده!

– به، دونیا! خدا می‌داند که بیاید یا نه! اصلا چطور توانستم راضی شوم‌که از رودیا دور شوم! و هیچ، هیچ تصور نمی‌کردم او را در چنین حالی بیابم! چقدر با ما سخت بود، انگار از دیدن ما راضی نیست...

اشک در چشمانش نمایان شد.

– نه مادرجان، چنین نیست. شما درست توجه نکردید. شما همه‌اش گریه می‌کردید. از بیماری سختی‌که داشته زیاد ناراحت است. این است دلیل همهٔ چیزها.

– وای بر این بیماری! چه خواهد شد، چه خواهد شد! چگونه با تو صحبت می‌کرد، دونیا.

و با این‌کلمات مادر با احتیاط در چشمهای دختر خود نگریست تا افکارش را بخواند. و از اینکه دونیا به‌هرحال جانب رودیا را گرفته و معلوم می‌شود او را بخشیده است، قدری تسکین یافت و برای اینکه کاملا مطمئن شود گفت:

– من اطمینان دارم که فردا تغییرعقیده خواهد داد.

– اما من کاملا مطمئن هستم‌که فردا نیز از همین مقوله سخن خواهد گفت.

آودوتیا رومانونا، به‌این طریق کلام مادر را قطع کرد و این خود مسئله‌ای ایجاد کرد، چون در این بحث نکته‌ای بود که پولخریا الکساندرونا ازگفتگوی دربارهٔ آن بیم زیاد داشت.

دونیا نزدیك مادر شد و او را بوسید. مادر هم بیصدا او را سخت در آغوش‌گرفت. سپس با نگرانی در انتظار برگشتن رازومیخین نشست و با احتیاط به‌دختر خودکه او هم در حال انتظار بود و دستها را از پشت به‌هم متصل‌کرده بود و اندیشه‌کنان در اتاق قدم می‌زد، نگریست. این راه‌رفتن ازگوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر اتاق عادت معمول آودوتیا رومانونا بود و مادر درچنین هنگامی از برهم‌زدن حالت تفکرش پیوسته نوعی هراس داشت.

رازومیخین البته با عشق ناگهانی خودکه در حال مستی نسبت به آودوتیا رومانونا زبانه‌کشیده بود، مضحك می‌نمود. اما با نگاهی

به‌آودوتیا رومانونا، بخصوص اکنون‌که وی دستها را از پشت به‌هم گره‌کرده بود و متفکر و غمگین در اتاق قدم می‌زد، شاید بسیاری رازومیخین را می‌بخشودند، بخصوص اگر حالت غیرعادی وی را هم در نظر می‌گرفتند. آودوتیا رومانونا بسیار زیبا می‌نمود. وی قدی بلند داشت، بسیار متناسب و نیرومند بنظر می‌رسید، اعتماد به نفسش درتمام حرکاتش هویدا بود، هرچندکه بهیچ‌وجه ازنرمش و لطف او نمی‌کاست. صورتش شبیه به‌برادرش بود گو اینکه او را می‌شد واقعاً زیبا دانست. موهایش بور پر رنگ وکمی از موهای برادرش روشنتر بود. چشمانی تقریباً سیاه درخشان و مغرور داشت‌که در عین‌حال گاهی بینهایت مهربان می‌نمودند. چهره‌اش پریده‌رنگ بود اما نه پریدگیی‌که ناشی ازبیماری باشد. رخساره‌اش از سلامتی و تازگی می‌درخشید. دهانش قدری کوچك بود و لب پائینی تازه و سرخ او که با چانه‌اش کمی به‌جلو می‌آمد تنها عضو ناموزون صورت زیبا و جذاب وی بود و به‌او شخصیتی بارز و شاید هم کمی مغرور می‌داد. حالت چهره‌اش غالباً جدی می‌نمود تاخوشحال و متفکر. در عوض چه دل‌انگیز و برازنده بود تبسم برچنین سیمائی، و چه دل‌انگیزتر بود خندهٔ پرنشاط و بی‌غل‌وغش جوانی! واضح است که رازومیخین مست پرحرارت و صاف‌دل و ساده و نجیب، همچون پهلوانی نیرومند که هرگز چنین چیزی را ندیده بود، از همان نگاه اول دل خود را باخت. بخصوص که گوئی‌پیشامد در این دیدار نخستین، دونیا را در حالت زیبای عشق و شادی، ناشی از ملاقات با برادر، بر او نمودار می‌ساخت. بعد که متوجه شد چگونه لب‌کوچك زیرین دونیا در جواب به اوامر جسور و بسیار سخت برادر تکانی خورد، آخرین توان ایستادگی بکلی از او سلب شد. ضمناً لافی که رازومیخین بر روی پلکانها از سر مستی زده بود، مبنی براین بود که صاحبخانهٔ راسکلنیکف، یعنی پراسکوفیا پاولونا، نه تنها نسبت به آودوتیا رومانونا، بلکه به‌پولخریا الکساندرونا نیز حسادت خواهد کرد، حقیقت داشت. با اینکه پولخریا الکساندرونا چهل و سه سال از عمرش می‌گذشت اما

چهره‌اش هنوز بقایای زیبائی پیشین را حفظ کرده بود و بعلاوه بسیار هم جوانتر از سن خود می‌نمود. این نکته همیشه در مورد زنانی‌که روشنی روح وتازگی احساس و حرارت و صداقت قلب را تا پیری حفظ کرده‌اند، صدق می‌کند. این را هم بگوئیم که حفظ‌تمام این خواص تنها وسیلهٔ حفظ زیبائی است، حتی در سالهای پیری. موهای او دیگر شروع به‌سفید شدن و تنك شدن کرده بودند. چینهای کوچك شفاف مدتها بود که در اطراف چشمانش پدیدآمده بود. گونه‌هایش از غصه و فکر و خیال گود افتاده و پژمرده می‌نمودند. با اینهمه این چهره دلفریب بود! این صورت گوئی عکسی بود از صورت دونیا که پس از بیست سال برداشته شده باشد، جز اینکه قالب لب پائین دونیا، که کمی به‌جلو می‌آمد، در آن یکی دیده نمی‌شد.

پولخریا الکساندرونا احساساتی بود، اما نه به‌حد افراط، کمرو و سازگار بود، اما به اندازهٔ معین. در بسیاری موارد تسلیم می‌شد. با بسیاری از چیزها، حتی باآن چیزهائی که مخالف عقیده‌اش بود، می‌توانست موافقت کند. اما همیشه حدی از نجابت و قانون وعقاید برایش وجود داشت که هیچ شرط و موقعیتی نمی‌توانست او را وادار کند تا از آن قدم فراتر نهد.

درست بیست دقیقه پس از رفتن رازومیخین دو ضربه با شتاب نسبتاً آهسته‌ای بردر نواخته شد. وی بازگشته بود و به‌محض اینکه در به‌رویش گشوده شد، فوراً گفت:

— تو نمی‌آیم. فرصت ندارم. در خواب خوش و سنگینی فرو رفته است، در خواب خوب و راحتی. خدا کند ده ساعتی همچنان در خواب باشد. ناستاسیا نزد اوست. به‌او دستور دادم پیش از بازگشتم از اتاق خارج نشود. اکنون زوسیموف را می‌آورم، او به شما گزارش خواهد داد. بعد هم شما دراز بکشید، می‌بینم سخت خسته شده‌اید...

و با بیان این جملات راه دالان را در پیش گرفت و از پیش آنها رفت.

پولخریا الکساندرونا که بینهایت خوشحال می‌نمود گفت:

— عجب آدم زبرو زرنگ و... با وفائی است.

آودوتیا رومانونا در حالی که مشغول راه رفتن در اتاق شد، با حرارت محسوسی جواب داد:

— گویا آدم مطبوعی است!

تقریباً یك‌ساعت بعد صدای پاهائی‌در راهرو و سپس ضربه‌ای به در شنیده شد. هر دو زن این بار، با اعتماد کامل به وعدهٔ رازومیخین، منتظرش بودند. واقعاً او توانسته بود زوسیموف را همراه بیاورد. زوسیموف فوراً راضی شده بود که مهمانی را ترك کند و به‌دیدن راسکلنیکف برود، اما نزد خانمها با بی‌میلی و با تردید آمده بود چون به حرفهای رازومیخین که مست بود، اعتمادی نداشت. لکن حس خودخواهیش فوراً تسکین یافت و حتی ارضا شد، چون دانست که اینان براستی در انتظارش بودند. درست ده دقیقه‌آنجا نشست و دراین‌مدت فرصت کرد پولخریا الکساندرونا را تسکین‌دهد ومطمئن سازد. سخنش باهمدردی خاص‌و درعین‌حال‌با خودداری وجدیت بسیار همراه بود. درست مانند طبیب‌بیست وهفت ساله‌ای که در جلسهٔ مشورت مهمی باشد، بهیچ وجه از موضوع دور نشد و هیچ علاقه‌ای برای ایجاد روابط نزدیکتری با خانمها ابراز ننمود. چون در همان آغاز ورود ملتفت زیبائی خیره کنندهٔ آودوتیا رومانونا شد، بیدرنگ کوشید که دیگر هیچ توجهی به او نکند و در تمام مدت فقط پولخریا الکساندرونا را مخاطب خود قرار داد. این جریان رضایت درونی فوق‌العاده‌ای به او می‌داد. دربارهٔ خود بیمار اظهار کرد که در حال حاضر وضع بسیار رضایت‌بخشی دارد. بنابر مشاهدات وی، علت بیماری علاوه بر وضع بد مادی مریض در ماههای اخیر، جهات روانی دیگر هم دارد و این حال در نتیجهٔ چندین علت پیچیدهٔ روانی ومادی ونگرانیها واحتیاطها و دردسرها و بعضی عقاید... و غیره است. همینکه زوسیموف ملتفت شد که آودوتیا رومانونا با دقت بسیار به سخنانش گوش می‌دهد، در این باره به شرح بیشتری پرداخت و به سؤال محتاطانه

وپراز نگرانی پولخریا الکساندرونا دربارهٔ «احتمال‌عارضهٔ دیوانگی» وی با تمسخر آرام و آشکار، پاسخ داد: که درسخنان وی مبالغه کرده‌اند، اما البته در بیمار نوعی وسوسهٔ دائمی مشاهده می‌شود که بی‌شباهت به فکر ثابتی نیست، آخر خود او، یعنی زوسیموف اکنون سخت مراقب این قسمت جالب از علم پزشکی است. اما این نکته را هم باید بخاطر داشت که بیمار تقریباً تا همین امروز در حال هذیان بود... البته‌آمدن خویشاوندانش به‌اونیرو خواهد داد، او را منصرف و در او اثر شفابخشی خواهد کرد. آنگاه با اهمیت تمام اضافه کرد «به شرط اینکه بتواند از تکانهای روحی قوی و تازه برکنار باشد» سپس زوسیموف برخاست با وقار و خوشروئی خداحافظی کرد. التماس دعا و سپاسگزاری صمیمانه بدرقهٔ راهش شد وحتی دست کوچك آودوتیا رومانونا، بدون اقدام و اشاره‌ای از طرف زوسیموف، برای خداحافظی به سویش دراز شد. زوسیموف با رضایت کامل از عیادت و رفتار خود خارج شد.

رازومیخین در حالی که با زوسیموف می‌رفت گفت:

ــ فردا صحبت خواهیم کرد. اکنون حتماً بخوابید، فردا در اولین وهله با گزارش خود نزد شما خواهم بود.

همینکه دو جوان وارد خیابان شدند، زوسیموف با آب و تاب فراوان گفت:

ــ اما چه دختر دلربائی است این آودوتیا رومانونا!

ــ دلربا؟ گفتی دلربا؟

رازومیخین این کلمات را نعره زنان تکرار کرد و ناگهان به‌سوی زوسیموف حمله برد و گلوی او را چسبید:

ــ اگر تو یك وقت جرأت کنی... می‌فهمی... می‌فهمی؟

و باز در حالی که یقهٔ او را می‌کشید و به دیوار می‌فشردش، فریاد زد:

ــ شنیدی؟

زوسیموف که برای رهائی تلاش می‌کرد، گفت:

ــ دست‌بردار، شیطان مست.

و چون رازومیخین او را رها کرد بدقت در وی خیره شد و ناگهان خنده را سرداد. رازومیخین در مقابلش ایستاده بود، دستها را آویزان کرده و در حال تفکر عبوسانه و شگرفی فرو رفته بود. سپس با قیافه‌ای که چون ابری سیاه تیره و تار بود، آهسته گفت:

ــ البته، من خرم... اما.. تو هم، اینطوری.

ــ نه، برادر بهیچ‌وجه من اینطور نیستم. من درآرزوی خیالهای واهی نیستم.

هر دو در حال سکوت پیش رفتند و فقط وقتی به منزل راسکلنیکف رسیدند، رازومیخین که سخت در فکر بود سکوت را شکست و به زوسیموف گفت:

ــ گوش کن، تو جوان خوبی هستی، اما تو علاوه بر همهٔ صفات بدی که داری خوشگذران هم هستی، این را من می‌دانم، و از آن نوع کثیفش هم هستی. تو آدم مزخرف و عصبیی هستی، تو یك‌دنده‌ای، چاق و فربه‌ای. از هیچ چیز نمی‌توانی صرف‌نظر کنی، و این را من کثیف می‌نامم، چون این امر انسان را درست به کثافت می‌کشاند. تو بقدری خود را لوس کرده‌ای که باید اعتراف کنم، بسختی می‌فهمم که چگونه با تمام اینها می‌توانی پزشك خوب و فداکاری باشی. آقای دکتر روی تشك پر قو می‌خوابد و آن وقت شبها به‌خاطر بیماران از جای خود برمی‌خیزد... سه‌سال که گذشت دیگر به خاطر بیمار بلند نخواهی شد... اما لعنت برشیطان، صحبت که سر این نیست! امشب تو در منزل صاحبخانه می‌خوابی (بزحمت او را راضی کردم) و من در آشپزخانهٔ او. این هم موقعیتی که بهتر با او آشنا شوی! تابدانی چنانکه تو فکر می‌کنی نیست! در او برادر، کوچکترین سایه‌ای هم از این قبیل چیزها نیست...

ــ من اصلا فکری نمی‌کنم.

ــ در او برادر، شرم، سکوت، حجب، نجابت شدید هست. با همهٔ اینها نفسهای عمیق هم در کار است. مانند موم آب می‌شود، دائم آب می‌شود! ترا به تمام شیاطین دنیا، مرا از دست او نجات

بده! بسیار تو دل برو است!... از خجالتت در خواهم آمد، با سر خدمتت خواهم کرد!

زوسیموف بیش از پیش به قهقهه پرداخت:

ــ عجب به سرت زده! آخر، من او را می‌خواهم چکنم؟

ــ به تو اطمینان می‌دهم که درد سرش زیاد نیست، فقط صحبت بکن. هر مزخرفی که می‌خواهی بگو. فقط در کنارش بنشین و حرف بزن، از این گذشته تو طبیبی، شروع کن به معالجهٔ یکی از دردهایش. سوگند می‌خورم که پشیمان نخواهی شد. در منزلش پیانو هست، تو که می‌دانی من دنگ و دنگی می‌کنم. من ترانه‌ای می‌دانم که روسی اصیل است. ترانهٔ «اشك آتشین را سر خواهم داد»... ترانه‌های اصیل واقعی رادوست می‌دارد. بله، از آواز شروع شد. و اما تو که در نواختن پیانو مهارت داری، استاد خود روبینشتاین[1] هستی!.. قول می‌دهم پشیمان نشوی.

ــ آخر، مگر تو به او وعده‌هائی داده‌ای؟ سندی امضا کرده‌ای؟ شاید قول داده بودی با او ازدواج کنی...

ــ ابداً، ابداً، هیچ چنین چیزی نیست! بعلاوه اصلا این چنین نیست. چبارف می‌خواست...

ــ خوب، پس ولش کن!

ــ آخر، نمی‌شود اینطور ول کرد!

ــ چرا نمی‌شود؟

ــ خوب، آخر نمی‌شود صاف و ساده ولش کرد، در این امر جذابیت و کششی بوده است.

ــ آخر، چرا او را فریبش می‌دادی؟

ــ من اصلا او را نمی‌فریفتم و شاید خودم از روی حماقتم فریفته شدم. اما برای او بکلی یکسان است که تو باشی یا من. فقط لازم است که کسی در کنارش بنشیند و آه بکشد. در اینجا برادر... نمی‌توانم برایت درست روشن کنم، خوب بیا، تو که به علم حساب خوب آشنائی داری و هنوز هم گاه گاه به آن می‌پردازی.

1. Rubinstein

خبر دارم... خوب، به او یك دوره حساب تصاعدی درس بده. به خدا شوخی نمی‌کنم، جدی صحبت می‌کنم، برایش هیچ فرق نخواهد کرد. به‌تو نگاه خواهد کرد و آه خواهد کشید و یك سال تمام به همین ترتیب خواهد گذشت. در ضمن بدان که من دو روز تمام دربارهٔ قوانین محاکمات اربابی پروس برایش صحبت کردم، (آخر چه صحبتی داشتم با او بکنم؟) فقط آه می‌کشید و عرق می‌ریخت! تنها سخن از عشق نگو، آنقدر محجوب است که به رعشه می‌افتد. لکن چنان وانمود کن که نمی‌توانی از او دور شوی و همین بس است. بسیار جای راحتی است. درست مثل منزل خود انسان. بخوان، بنشین، دراز بکش، بنویس... حتی می‌شود او را بوسید، اما با احتیاط...

ــ آخر، او به‌چه درد من می‌خورد؟

ــ آه، که نمی‌توانم برایت روشن کنم! ببین، شما کاملا به‌یکدیگر می‌خورید! من سابقاً هم به فکر تو بودم. آخر، تو که عاقبت‌کارت به اینجا خواهد کشید! پس چه فرقی می‌کند کی؟ زودتر باشد یا دیرتر؟ در این مورد برادر، اصل مهم است. گرم و نرم و راحت است و نه تنها گرم و نرم، بلکه جاذبه‌ای موجود است. گوئی آنجا آخر دنیاست. لنگر و ساحل آرام است، ناف زمین و مرکز ماهیهائی است که دنیا به‌روی آن آرمیده، معدن خوراکهای چرب و سماورهای جوشان تنگ غروب و آههای آهسته و نیمتنه‌های‌گرم و اقامتگاههای گرم و نرم است. و درست مثل این است که مرده باشی، اما در حال زنده هم هستی و از هر دو حالت در آن واحد بهره‌مند می‌شوی! خوب برادر، دیگر پرمزخرف گفتم. موقع خواب است! گوش کن، من شب گاهی بیدار می‌شوم. سری به راسکلنیکف خواهم زد تا ببینم چطور است. ولی مهم نیست، همه چیز بخوبی خواهد گذشت. تو هم زیاد نگران نباش، اگر خواستی تو هم سری به‌او بزن. به‌محض اینکه ملتفت چیزی شدی، مثلا هذیان یا تب، یا چیز دیگری فوراً مرا بیدار کن. اما غیرممکن است...

۲

روز بعد رازومیخین متفکر و جدی بین ساعت هفت، هفت و نیم صبح از خواب بیدار شد. مسائل غیرمترقبهٔ زیادی در این صبح در مقابلش قرار داشت. پیش ازین هرگز تصور نمی‌کرد که ممکن است وقتی با چنین حالی بیدار شود. وقایع شب پیش را با تمام جزئیاتش بخاطر داشت و می‌فهمید که برایش اتفاقی غیرعادی افتاده است و تحت تأثیر اثری قرار گرفته که تا کنون با آن آشنائی نداشته است و شباهتی هم به تأثرات پیشین او ندارد. در ضمن برایش کاملا روشن بود که امیدی‌که در دلش شعله کشیده بهیچ‌وجه شدنی نیست، بلکه بقدری نامکن است که حتی از فکر بـه آن شرمنده شد و با شتاب متوجه دردسرهای دیگری شد که واقعیت بیشتر داشتند و به گرفتاریهائی پرداخت که برای او از «دیشب لعنتی» باقی مانده بود.

موحش‌ترین خاطره‌اش این بود که تا چه حد دیشب پست و پلید نموده بود و البته نه از آن جهت که مست بوده است، بلکه از آن‌رو که درمقابل دختری جوان که چنان وضع خاصی داشت، به واسطهٔ حسادت احمقانه و عجولانهٔ خود و بدون اینکه از روابط متقابل آن دختر و نامزدش اطلاعی داشته باشد یا آن شخص را درست بشناسد، به او دشنام داده است. و اصلا چه حق داشت که دربارهٔ آن مرد با چنان عجله و شتاب قضاوت کند؟ چه کسی او را به داوری دعوت کرده بود؟ اصلا آیا چنین موجودی چون آودوتیا

رومانونا می‌تواند برای پول تسلیم مرد نالایقی‌شود؟ پس بیشك آن مردهم فضائلی دارد. اتاقهای اجاره‌ای؟ واقعاً آن مرد ازکجا می‌توانست بداند که این اتاقها آنچنانند؟ آخر او که مشغول تهیه خانه است... آه، چه پستیی نشان داده است! چه عذری می‌تواند داشته باشد، که مست بـوده؟ عذر احمقانـه‌ای است که بیشتر به پستیهایش می‌افزاید. در شراب راستی است، و این راستی است که نمودار شده، یعنی تمام پلیدی قلب خشن و پرحسادت او بروز کرده است! و آن وقت آیا چنین آرزوئی، برای وی یعنی رازومیخین، کوچکترین امکانی دارد؟ در مقابل چنان دختر جوانی، او کیست؟ همان‌آشوبگر مست و خـودستای دیروز؟ آیا چنان مقابلهٔ وحشتناك و مضحکـی ممکن است؟

رنگ رازومیخین از این فکر بشدت برافروخت و نـاگهان، گوئی مخصوصاً در این اثنا، بخاطر آورد که چگونه هنگامی که به روی پله‌ها ایستاده بود، می‌گفت که صاحبخانه نسبت به آودوتیا رومانونا حسادت خواهـد کرد... تحمل ایـن امر دیگر غیـرممکن می‌نمود. رازومیخین با تمام نیرو چنان مشتی به اجاق آشپزخانه زد که دست خود را مجروح کرد و یك آجر را از جا برکند.

پس از لحظه‌ای با احساس خواری مخصوصی گفت:

ـ البته، البته، اثر تمام کثافتکاریها را دیگر هرگز نمی‌شود از میان برد... پس تفکر دربارهٔ آن هم بیفایده است و به‌این جهت باید بیصدا رفت و... وظایف خود را انجام داد... بیصدا و... پوزشی هم نخواست و چیزی هم نگفت و... و البته اکنون دیگر همه چیز از بین رفته است!

با اینهمه هنگامی که لباس می‌پوشید، به لباس خود بیش از معمول توجه نمود. لباس دیگری بجز همین یکـی نداشت، و اگر هم می‌داشت شاید آن را به‌بر نمی‌کرد ـ «مخصوصاً نمی‌پوشید، اما به‌هرحال موهن و کثیف و نامرتب‌که نباید بود. حق ندارد احساسات دیگران را بیازارد، بخصوص که آن دیگران به او محتاجند و او را نزد خویش می‌خوانند.» لباس خود را بدقت با ماهوت پاك‌کن تمیز

کرد. پیراهنش همیشه نسبتاً تمیز بود. از این حیث بسیار پاك و مرتب می‌نمود.

در این صبح با نهایت سعی شستشو کرد. ناستاسیا صابون داشت. سروگردن و بخصوص دستهایش را خوب شست و چون به این موضوع رسید که آیا باید ریش را تراشید یا نه، (پراسکوفیا پاولونا تیغهای بسیار خوبی داشت که پس‌از مرحوم آقای زارنیتسن برایش باقیمانده بود) با بیرحمی به خود جواب منفی داد. «بگذار همین طور بماند! و اگر فکر کنندکه من ریشم را به‌خاطر... البته، حتماً این‌فکر را خواهندکرد! خیر، بهیچ‌وجه ممکن‌نیست بتراشم!» و باز بلند با خود اندیشید: «... بخصوص که او آنقدر خشن و کثیف است. رفتارش هم مثل مردم قهوه‌خانه است و... فرضاً که او خود را آدم حسابی بداند... خوب، آدم حسابی بودن که افتخار ندارد، هرکسی باید آدم حسابی باشد و تمیزتر از این هم باشد و... با این همه او که بخاطر دارد که وی هم مرتکب کارهائی شده... نه اینکه مرتکب کارهای نامشروعی، بلکه کارهائی که... و چه اندیشه‌هائی از مغزش گذشته!... هوم... و تمام اینها را با آودوتیا رومانونا سنجیدن! لعنت برشیطان! خوب، باشد! من هم مخصوصاً آنقدر کثیف و چرب و قهوه‌خانه‌ای خواهم بود، به درك، بدتر از این هم خواهم شد!...»

زوسیموف که شب را در اتاق مهمانخانه پراسکوفیا پاولونا خوابیده بود، رازومیخین را مشغول چنین گفتگوهائی یافت. قبل از اینکه به‌منزل برود، شتابان نگاهی هم به بیمار افکند. رازومیخین گزارش داد که بیمار سخت در خواب است. زوسیموف گفت که مریض را بیدار نکنند، بگذارند خودش بیدار شود و قول داد پس از ساعت ده سری بزند. آنگاه اضافه کرد:

ــ البته اگر منزل باشد. آه، انسان اختیار مریض را نداشته باشد، و آن‌وقت بخواهد معالجه‌اش هم بکند! نمی‌دانی او نزد آنها می‌رود، یا آنها به‌اینجا می‌آیند؟

رازومیخین که مقصود نهایی سؤال را فهمید جواب داد:

ــ خیال می‌کنم آنها به اینجا بیایند و البته دربارهٔ کارهای خانوادگی خود گفتگو خواهند کرد. من که می‌روم، تو چون دکتر هستی البته بیش از من حق داری.

ــ من هم که کشیش نیستم. می‌آیم و می‌روم، بی‌آنها هم کارم زیاد است.

رازومیخین ابروان را درهم کشید و گفت:

ــ مرا یك چیز نگران می‌کند. دیروز ازسر مستی، وقتی‌که با او می‌آمدم، در راه پرحرفی کردم... دربارهٔ مزخرفات گوناگون... و... ضمناً گفتم که تو می‌ترسی مبادا او... نزدیك به دیوانگی باشد.

ــ تو این را به خانمها هم دیروز گفتی.

ــ می‌دانم که حماقت کردم! می‌خواهی بزن، اما واقعاً تو چنان فکر مسلمی داشتی؟

ــ مزخرف می‌گوئی. کدام فکر مسلم؟ خودت هنگامی که مرا نزدش می‌آوردی او را آدمی مصروع می‌دانستی... ما هم دیروز زیادی لفتش دادیم، یعنی تو با آن حکایتهایت... دربارهٔ نقاش یادت هست؟ عجب صحبتی، او شاید سر همین موضوع هم دیوانه شده است! اگر می‌دانستم که آن روز در کلانتری چه پیشامدی کرده بود و آن پست فطرت با سوءظن خود او را... رنجانیده بود! هوم، هرگز نمی‌گذاشتم بحث دیشب پیش آید. آخر، این اشخاص ظنین از قطره‌ای دریا می‌سازند و افسانه را به صورت واقع می‌بینند... از آنچه من از حکایت زامیوتف بخاطر دارم، دیشب نیمی از موضوع برایم روشن شد. این که چیزی نیست! من واقعهٔ عجیب‌تری را می‌دانم: شخصی مالیخولیائی چهل ساله‌ای که نمی‌توانست هرروز سر سفره، تمسخر پسر بچهٔ هشت ساله‌ای را تحمل کند، او را کشت! و این یکی با لباسهای پاره پاره، با بیماری که عارضش می‌شد، با آن پاسبان پر رو، و چنین سوءظنی! و آن هم در مورد یك نفر مالیخولیائی سرکش! آن هم با شهرت‌طلبی دیوانه‌وار و شگفتی که دارد! شاید هم تمام مرکز ثقل بیماریش در همین امر

باشد! اه، به جهنــم!... اما راستی این زامیوتف واقعاً بچهٔ خوبی است، فقط هوم... بیخود دیروز این داستان را گفت. خیلی وراج است!

ــ مگر برای که تعریف کرد؟ برای من وتو؟

ــ و برای پارفیری!

ــ خوب، چه اهمیتی دارد که پارفیری شنید؟

ــ راستی، آیا توکوچکترین تأثیری در مادر و خواهر او داری؟ امروز باید با او محتاط بود.

ــ رازومیخین با بی‌میلی گفت:

ــ با هم کنار خواهند آمد!

ــ چرا او با این لوژین چنین رفتار می‌کند؟ او که آدم پولداری است و مثل اینکه مورد تنفر دختر هم‌نیست... و آنها هم‌که صاحب یك غاز نیستند؟ هان؟

رازومیخین با عصبانیت فریاد زد:

ــ آخر، چرا بازپرسی می‌کنی؟ من چه می‌دانم که یك‌غاز دارند یا ندارند. خودت بپرس شاید هم بفهمی...

ــ اه که تو گاهی چه احمقی! مستی دیروز هنوز در تو باقی است... خداحافظ، از طرف من از پراسکوفیا پاولونا برای اجازه بیتوته‌ای که داده سپاسگزاری کن... در را رو به خودش بسته و پاسخ صبح بخیر مرا از لای در هم نداد، حال آنکه خودش ساعت هفت برخاست، سماور را از راهرو بــرایش آوردند... من حتــی افتخار دیدنش را نداشتم.

درست ساعت نه رازومیخین در محل اتاقهای اجاره‌ای بــا کالیف حاضر شد. هر دو خانمها مدتی بود که با بیتابی بیمارانه‌ای منتظرش بودند. از ساعت هفت، یا شاید هم زودتر، هردو آنهــا برخاسته بودند. رازومیخین با چهره‌ای گرفته چون شب تار وارد شد. با ناراحتی تعظیمی کرد و از این جهت نسبت به خود بسیار عصبانی شد.

پولخریا الکساندرونا خود را به‌سوی او انداخت، دستهایش

را چسبید و چیزی نمانده بود که آنها را ببوسد. رازومیخین‌نگاهی بیمناك به آودوتیا رومانونا نمود، اما در آن چهرهٔ مغرور هم اکنون چنان آثار قدردانی و دوستی و احترام غیرمنتظری به جای نگاههای تمسخرآمیز و تنفر خوانده می‌شد که اگر با دشنام به پیشوازش می‌آمدند راحت‌تر می‌بود، چون در این وضع او خود را بسیارناراحت احساس می‌کرد. خوشبختانه موضوع صحبت آماده بود و فوراً به آن متوسل شد.

پولخریا ایوانونا چون شنید که «هنوز بیدار نشده است» اما «وضعش بسیار خوب است» اظهار کرد که اینطور بهتر است زیرا که مقدمتاً باید در بعضی امور توضیحاتی بخواهد و مشورت کند. سپس سخن از چای صبح به میان آمد و او را هم دعوت کردند که به اتفاق به صرف آن بپردازند زیرا که آنها هنوز ناشتائی خود را نخورده و در انتظار رازومیخین بودند. آودوتیا رومانونا زنگ زد. به صدای زنگ ژنده‌پوش کثیفی در آستانهٔ در پدیدار شد و به او دستور چای داده شد. سرانجام چای را آوردند، اما بقدری کثیف و بدمنظر بود که خانمها ناراحت شدند. رازومیخین نزدیك بــود دشنام سختی به این محل بدهد اما به یاد لوژین افتاد، ساکت و ناراحت شد و همینکه پرسشهای پولخریا الکساندرونا پشت سر هم و بدون وقفه برسرش بارید، بسیار خوشحال شد.

در جواب این پرسشها رازومیخین سه ربع ساعت صحبت‌کرد و در طول این مدت مکرر صحبتش با سؤالهای تازه قطع می‌شد، وی توانست تمام نکات مهم و واجبی را که از سال اخیر زندگی رادیون رومانویچ می‌دانست، گزارش دهد و این کار را با شرح مفصل بیماری او بپایان رساند. با اینهمه بسیاری از امور را، چون واقعهٔ کلانتری و ماجراهای ناشی از آن را، ناگفته گذاشت. سخنانش را با ولع گوش می‌دادند. اما همینکه پنداشت صحبتش بپایان رسیده و شنوندگانش راضی شده‌اند، تازه دریافت که به‌نظر آنان او هنوز شروع به‌مطلب هم نکرده است.

پولخریا الکساندرونا با عجلهٔ تمام می‌پرسید:

ـ بگوئید، بگوئید ببینم عقیدهٔ شما چیست... آخ، ببخشید من هنوز اسم شما را نمی‌دانم؟

ـ دیمیتری پروکفیچ[2].

ـ بسیارخوب، دیمیتری پروکفیچ، بسیار مایلم بدانم... بطور کلی... چگونه او به امور می‌نگرد، یعنی مقصودم را بفهمید، چگونه بگویم که بهتر باشد! چه چیز را دوست می‌دارد و چه چیز را دوست نمی‌دارد؟ آیا همیشه اینطور عصبانی است؟ امیال و آرزوهایش ـ اگر بشود چنین گفت ـ چیست؟ چه‌چیز اکنون در او تأثیر خاصی دارد؟ روی هم رفته دلم می‌خواست...

دونیا گفت:

ـ وای‌مادرجان، چگونه‌می‌شود به‌تمام‌اینها یکمرتبه جواب داد!

ـ خدایا، آخر دیمیتری پروکفیچ، من که هیچ منتظر نبودم به این حالش ببینم.

دیمیتری پروکفیچ پاسخ داد:

ـ البته این پرواضح است، من‌که مادر ندارم، اما عمویم‌هرسال به اینجا می‌آید و تقریباً هر دفعه مرا نمی‌شناسد، حتی قیافهٔ مرا، حال آنکه شخص بسیار عاقلی است. البته در طول سه سال جدائی شما خیلی آبها از آسیاب افتاده است. خوب به شما چه بگویم؟ یك سال ونیم است که من رادیون را می‌شناسم. عبوس و گرفته و مغرور و متکبر است. در این اواخر و شاید هم خیلی از پیش بدگمان و مالیخولیائی شده است. بزرگوار و مهربان است، دوست ندارد احساسات خود را بیان کند. حاضر است زودتر سنگدلی خود را بنماید، تا، با سخن، احساسات قلبی خویش را ابراز دارد. گاهی هم هیچ مالیخولیائی نیست ـ بلکه فقط سرد و تاحدی غیرانسانی و بی‌احساسات می‌شود و براستی چنان است که گوئی در او دو خوی متضاد به ترتیب جای یکدیگر را می‌گیرند. گاهی بینهایت کم حرف است! هیچوقت فرصت ندارد. همه‌مزاحمش هستند. اماخودش درازمی‌کشد وکاری‌نمی‌کند. هیچ‌بذله‌گو نیست‌ولی

---

2. Dimitri Prokofich

نه به‌دلیل آنکه‌کلمات تند پرمعنی درچنته‌اش کم است، بلکه گوئی فرصتی برای اینگونه کارهای بیهوده ندارد. وقتی با او صحبت می‌کنند، تا به آخر به گفته‌های طرف گوش نمی‌دهد. هرگز به آن چیزی که جلب توجه همه را می‌کند، توجهی ندارد. خیلی برای خود ارزش قائل است و البته بی‌حق هم نیست. خوب دیگر چه؟... به نظر من آمدن شما در او اثر شفابخشی خواهد داشت.

پولخریا الکساندرونا که از شنیدن عقاید رازومیخین دربارهٔ رودیا رنج می‌برد فریاد کرد:

ـ آخ، خدا کند!

رازومیخین سرانجام با شجاعت بیشتر نگاهی به آودوتیا رومانونا کرد. بکرات ضمن صحبت به او نگاه می‌کرد، اما نگاههایش بسیارآنی بود وفوراً آن‌را ازاو برمی‌گرداند. آودوتیا رومانونا گاهی کنار میز می‌نشست و با دقت گوش می‌داد، گاه مجدداً برمی‌خاست و بنابر عادت خویش از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد. دستها را صلیب‌وار برهم می‌نهاد، لبها را بهم می‌فشرد و بی‌آنکه راه رفتن خود را قطع کند، گاهی سؤالی می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت. او هم عادت داشت که به آنچه می‌گویند، تا به آخر گوش ندهد. لباس تیره رنگی از پارچه‌ای نازك برتنش بود و به گردنش دستمال سفید شفافی گره خورده بود، از روی شواهد بسیار رازومیخین فوراً متوجه شد که وضع دو زن بینهایت فقیرانه است و بنظرش رسید اگر آودوتیا رومانونا لباسی چون ملکه‌ها برتن می‌داشت، آن وقت اصلا از وی نمی‌ترسید. اما اکنون شاید به‌دلیل همینکه او آنقدر محقر لباس پوشیده بود و در این وضع فقیرانه دیده می‌شد، به دل جوانش بیم راه یافت و از هرکلمه و رفتار خود می‌ترسید و این امر البته برای کسی که معمولا هم به خود اعتماد کافی ندارد، موجب ناراحتی است.

آودوتیا رومانونا با تبسم گفت:

ـ شما چیزهای بسیار جالبی دربارهٔ خوی برادرم گفتید... بیطرفانه قضاوت کردید، اینطور خوب است. من تصور می‌کنم که

شما او را ستایش می‌کنید.

بعد با تفکر اضافه کرد:

ـ شاید اینهم درست باشد که در کنار او باید زنی قرار گیرد.

ـ من چنین چیزی نگفتم، اما شاید در این باره هم حق با شما باشد. فقط...

ـ چه؟

رازومیخین با صدائی قاطع گفت:

ـ آخر، او هیچکس را دوست ندارد، شاید هم هرگز نتواند دوست بدارد.

ـ یعنی استعداد دوست داشتن را ندارد؟

ـ آودوتیا رومانونا، می‌دانید شما بطور عجیبی شبیه برادرتان هستید، در همه چیز!

ـ این کلمات را رازومیخین ناگهان و بطوری که خودش هم انتظار آن را نداشت ادا کرد. اما چون فوراً آنچه را دربارهٔ برادر وی گفته بود بیاد آورد، مانند لبو سرخ و بسیار ناراحت شد. آودوتیا رومانونا که به او می‌نگریست، نتوانست از خنده خودداری کند.

پولخریا الکساندرونا که تا حدی رنجیده خاطر می‌نمود، وارد صحبت شد:

ـ دربارهٔ رودیا هر دو شما ممکن است اشتباه کنید، دونیا جان، مقصودم وضع کنونی او نیست. آنچه پتر پتروویچ در این نامه می‌نویسد... و من و تو هم حدسش را می‌زدیم شاید درست نباشد. اما دیمیتری پروکفیچ شما نمی‌توانید تصور کنید تا چه حد او عجیب و چطور بگویم، دمدمی است. من هرگز نمی‌توانستم به خوی او اعتماد کنم، حتی وقتی که فقط پانزده ساله بود. من یقین دارم که اکنون‌هم می‌تواند ناگهان باخویشتن عملی‌کندکه هیچ‌آدمیزادی هرگز فکر چنان کاری را هم نمی‌تواند بکند... پر دور نرویم، نمی‌دانید چگونه او یك سال ونیم پیش مرا متحیر ساخت و به لرزه در آورد و حتی چیزی نمانده بود که دق‌کنم وقتی شنیدم که بسرش زده با آن دختره... اسمش چیست؟ دختر صاحبخانه‌اش، خانم زارنیتسینا،

عروسی کند.

آودوتیا رومانونا پرسید:

ـ آیا شما چیز دقیقی دربارهٔ این داستان می‌دانید؟

پولخریا الکساندرونا با حرارت ادامه داد:

ـ شما تصور می‌کنید که اشکهایم، تمنایم، بیماریم، حتی مرگم در اثر غصه و بیچارگیمان می‌توانستند او را در آن هنگام منصرف سازد؟ با کمال آرامش از روی تمام موانع می‌گذشت. اما آیا ممکن است، ممکن است که ما را دوست نداشته باشد؟

رازومیخین با احتیاط جواب داد:

ـ هرگز چیزی در این باره به من نگفته است. اما من ازخود خانم زارنیتسینا که داستان‌سرای چندان خوبی نیست، برخی چیزها شنیده‌ام که شاید تا حدی غریب بنماید...

هر دو زن به اتفاق پرسیدند:

ـ چه شنیده‌اید؟

ـ هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نشنیدم. فقط دانستم این ازدواج که کاملا قرارش گذاشته شده بود و تنها به سبب مرگ عروس اجرا نشد، مطابق میل خود خانم زارنیتسینا هم نبوده... گذشته از آن می‌گویند عروس خانم زیبا هم نبوده، یعنی حتی زشت بوده است... و بسیار رنجور... و عجیب... اما گویا فضائل و شایستگی داشته و، یقیناً شایسته و با فضیلت بوده است والا بکلی نامفهوم می‌بود... هیچ جهیزیه‌ای هم نداشت؛ گواینکه رودیا هرگز به فکر جهیزیه نمی‌افتاد... اصولا در چنین امری قضاوت کار دشواری است.

آودوتیا رومانونا بطور اختصار گفت:

ـ من مطمئنم که دختر خوبی بوده.

ـ خداوند مرا ببخشاید، اما من که از مرگش خشنود شدم، هر چند نمی‌دانم کدامیك از آنها ممکن بود دیگری را بیچاره کند، پسرم او را، یا او پسرم را؟ و با ادای این کلمات پولخریا الکساندرونا با احتیاط و با نگاههای مکرر به سوی دونیا، که می‌شد فهمید برای دختر ناگوار بود، مجدداً دربارهٔ صحنه‌ای که دیروز بین‌رودیا

و لوژین گذشته بود، آغاز پرسش کرد.

این اتفاق ازقرار معلوم‌بیش از هرچیز، تاسرحد ترس ولرز، او را نگران می‌نمود. رازومیخین بار دیگر همه چیز را، از ابتدا با ذکر تمام وقایع، شرح داد. اما این بار عقیدهٔ خود را هم اضافه کرد. او صاف و پوست کنده راسکلنیکف را در عمد به توهین نسبت به پتر پترویچ مقصر دانست و این بار بیماری او را عذر موجهی برای چنین کاری نشمرد. سپس افزود:

ـ قبل از بیماریش این اندیشه را در سر پرورانیده بود.

پولخریا الکساندرونا با حالی پریشان گفت:

ـ من هم چنین فکر می‌کنم.

اما از اینکه رازومیخین این دفعه دربارهٔ پتر پترویچ چنین با احتیاط و حتی با احترام سخن می‌گفت، بسیار در شگفت شد. این امر موجب تحیر آودوتیا رومانونا هم شد.

پولخریا الکساندرونا طاقت نیاورد و پرسید:

ـ پس عقیدهٔ شما دربارهٔ پتر پترویچ چنین است؟

رازومیخین محکم و با حرارت جواب داد:

ـ دربارهٔ شوهر آیندهٔ دخترشما نمی‌توانم عقیدهٔ دیگری داشته باشم و این را فقط به سبب ادب ظاهری نمی‌گویم بلکه چـون... چون... خوب، دست کم به این دلیل که آودوتیا رومانونا خودشان به طیب خاطر این شخص را انتخاب‌کرده‌اند. و اگر من دربارهٔایشان دیـروز آنچنان بد گفتم بـه دلیل آن بود کـه دیشب مـن مست و ناهنجار بودم و همچنین... دیوانه بودم. بلی، دیوانه و بی‌مغز بودم. بکلی عقل از سرم پریده بود... و امروز از آن جهت شرمنده‌ام.

با این کلمات رنگش گلگون شد و سکوت کرد.

آودوتیا رومانونا برافروخت اما سکوت را نشکست. از همان دقیقه‌ای که سخن از لوژین به میان آمد کلمه‌ای برزبان نراند.

پولخریا الکساندرونا هم بدون پشتیبانی دخترش ظاهراً در تردید بود. سرانجام با لکنت زبان و نگاههای پی در پی به دختر خود اعلام کرد که وی اکنون بینهایت نگران مطلبی است.

ـ ببینید دیمیتری پروکفیچ.... دونیا جان، من بـا دیمیتری پروکفیچ کاملا صریح خواهم بود.

آودوتیا رومانونا با لحنی تلقین‌آمیز پاسخ داد:

ـ البته، مادر جان.

گویی مادر با اجازه‌ای‌که برای شرح پریشانی خـود دریافت داشت‌کوهی از دوشش برداشته شد. شتابان ادامه داد:

ـ مطلب از این قرار است‌که امروز صبح زود از پتر پترویچ کاغذی در جواب خبر ورودمان دریافت‌کردیم. می‌دانیـد، دیروز او قرار بود، چنان‌که قبلا وعده داده بود، در ایستگاه به‌پیشواز مـا بیاید. اما در عوض پیشخدمتی در ایستگاه به‌پیشوازمان فرستاده شده بودکه آدرس این اتاقهای اجاره‌ای را همراه داشت، تا راه را به‌ما نشان دهد. پتر پترویچ به‌او دستور داده بود به‌ما بگوید کـه خودش امروز صبح نزد ما خواهد آمد. ولی درعوض باز امروز صبح این کاغذ از او رسید... بهتر است خودتان آن را بخوانید. در اینجا نکته‌ای است‌کـه مرا بسیار نگـران‌کـرده است... خودتان اکنون خواهید دید چه نکته‌ای است و... دیمیتری‌پروکفیچ، عقیدهٔ صریح خـودتـان را به‌من بگوئید! شما بهتر از هرکس خـوی رودیا را می‌شناسید و بهتر از هرکس می‌توانید راهنمائی بکنید. قبلا بگویم که دونیا جان خودش از قدم اول تمام مسئله را حل‌کرده است، اما من هنوز نمی‌دانم چگونه رفتارکنم و تمام وقت منتظر شما بودم.

رازومیخین نامه‌ای راکه تاریخ روز پیش را داشت، گشود و چنین خواند:

«خانم پولخریا الکساندرونای عزیز، باکمال احترام معروض می‌داردکه به‌واسطهٔ گرفتاریهای ناگهانی موفق به‌پیشواز شما در ایستگاه راه‌آهن نشدم و از این‌رو کسی را فرستادم که نسبتاً کاربر و زرنگ است. همچنین به‌سبب کارهای تأخیرناپذیری‌که در سنا دارم و نیز برای اینکه مانع دیدار شما با پسرتان و دیدار آودوتیا رومانونا با برادرشان نشوم، فردا صبح هم خود را از افتخار دیدار شما محروم می‌نمایم. افتخار دیدن شما و عرض سلام را در منزلتان،

زودتر ازفردا سرساعت‌هشت بعدازظهر نخواهم‌داشت. درضمن باکمال جسارت‌تمنا واصرار دارم‌که هنگام دیدارما رادیون‌رومانوویچ حضور نداشته‌باشند. زیرا باکمال بی‌ادبی‌مرا، که‌دیشب برای‌عیادت به‌منزلش رفته بودم، بینهایت رنجانده. بعلاوه شخصاً هم با خود شما دربارهٔ نکته‌ای خاص توضیحات لازم و مفصلی دارم‌که مایلم نظر شما را در آن‌باره بدانم. ضمناً باکمال احترام می‌خواهم قبلا به‌عرضتان برسانم که اگـر با تمام خواهشهایم به رادیون رومانوویچ برخوردم، مجبور خواهم شد فوراً دور شوم و آن‌وقت دیگر هرچه پیش آید تقصیر خودتان خواهد بود، این را به‌دلیل آن می‌نویسم‌که رادیون رومانوویچ که هنگام عیادت من آنقدر بیمار می‌نمود، پس‌از دو ساعت ناگهان بهبود یافت. از این‌رو چون ازمنزل خارج می‌شود، می‌تواند نزد شما هم بیاید. در این مورد یقین دارم، زیراکه با چشمان خود وی را در منزل شخصی‌که از شدت مستی زیر دست و پای اسب خرد شده و مرده بود دیدم. وی به‌دختر این مردکه وضعی خاص داشت، دیشب به‌بهانهٔ تشییع‌جنازه بیست و پنج روبل داد. از آنجاکه می‌دانستم شما با چه دشواری این مبلغ را فراهم‌کرده بودید، رفتار او مـرا بسیار متعجب ساخت.

احترام خاص خود را حضور آودوتیا رومانونا تقدیم می‌دارم و تمنا دارم احساسات وفاداری احترام‌آمیز چاکر فرمانبردار خود را بپذیرید.

لوژین

پولخریا الکساندرونا تقریباً به‌حال گریه گفت:

ـ دیمیتری‌پروکفیچ، اکنون چه‌کنم؟ آخر، چگونه ممکن است به‌رودیا بگویم‌که نیاید؟ اوکه دیروز در جواب رد به پتـر پترویچ آنقدر مصر بود، حالا این یکی دستور می‌دهدکه خود او را نپذیرم! آخر، اوکه بفهمد، مخصوصاً خواهد آمد و... آن وقت چه خواهد شد؟

رازومیخین فوراً و باآرامش پاسخ داد:

ـ هرطوری‌کـه آودوتیا رومانونا تصمیم‌گرفته است، رفتار کنید.

ـ آخ خـدایـا! او می‌گوید... خـدا می‌دانـد چـه می‌گوید و مقصودش را هم شرح نمی‌دهد. می‌گوید بهتر خواهد بود، یعنـی نه‌اینکه بهتر باشد، اما به‌دلیلی، حتماً لازم است‌که رودیا مخصوصاً امشب ساعت هشت بیاید و حتماً این دو یکدیگر را ببینند... اما من حتی می‌خواستم نامه را به‌او نشان ندهم بلکه به‌نیرنگی، به‌وسیلهٔ شما کاری‌کنم‌که نیاید... چون بسیار عصبانی است... بعلاوه اصلا نمی‌فهمم‌کدام مستی مرده است و چگونه دختری داشته و چگونه رودیـا می‌توانسته است به‌این دختر آخرین پول خود را بدهد... پولی‌که...

آودوتیا رومانونا اضافه‌کرد:

ـ پولی‌که باآن اشکال بدستتان آمده بود، مادر جان...

رازومیخین متفکرانه گفت:

ـ دیروز حال خوشی نداشت. اگر بدانید دیروز درقهوه‌خانه چه‌هاکرد، هرچندکه عاقلانه بود... هوم! دربـارهٔ شخص مـرده و دخترش واقعاً هم دیروز هنگامی‌که به‌خانه می‌آمدم چیزهائی به‌من گفت، امـا من از حرفهایش هیچ نفهمیدم... البته، من خودم هم دیروز...

ـ بهتر از همه مادرجان، آن است‌که خودمان نزدش برویم و درآنجا، یقین داشته باشید، فـوراً خواهیم دانست چه بایدکـرد. بعلاوه دیروقت هم هست، خداوندا! از ساعت ده‌هم‌گذشته است!

جملهٔ آخر را دونیا در حالی‌که به‌ساعت طلای بسیار زیبائی‌که به مینا مزین بود نگاه می‌کرد، با تعجب اعلام داشت. ساعت با زنجیر نازك و ظریفی‌که کار ونیز بود، به‌گردن او آویزان بود و بهیچ‌وجه با تزئینات دیگرش هماهنگی نداشت.

رازومیخین با خود اندیشید: «هدیهٔ داماد است».

پولخریا الکساندرونا با نگرانی به‌دست‌وپا افتاد و گفت:

ـ آخ، بله، موقع رفتن است، دونیاجان، وقت رفتن است! و الا فکـر خواهد کرد که از دیشب خشمناك هستیم کـه تابه‌حال نرفته‌ایم. ای وای، خدایا!

با ادای این سخنان، شتابان مانتو خود را به‌دوش انداخت و کلاه کوچك را بر سر نهاد. دونیا هم لباسش را پوشید. رازومیخین متوجه شد که دستکشهای او نه‌فقط کهنه، بلکه پاره بودند. باوجود مندرس بودن آشکار لباسها، اهمیتی خاص به‌هردو خانم می‌داد. این نکته معمولا دربارهٔ کسانی صدق می‌کندکه می‌دانند لباس فقیرانه را چگونه بپوشند. رازومیخین با تحسین بی‌پایان به دونیا می‌نگریست و از همراهی با او مباهات می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «آن ملکه‌ای که جورابهای خود را در زندان تعمیر می‌کرد، بدون‌شك در آن لحظه بیش‌از مواقع ضیافتهای باشکوه، ملکهٔ حقیقی یا حتی بالاتر از آن می‌نمود.»

پولخریا الکساندرونا باصدائی بلند و پرتعجب بانگ زد:

ــ خداوندا، آیا می‌توانستم تصورکنم‌که از دیدار پسر خود، رودیای بسیار عزیزم، اینچنین در وحشت شوم!

سپس نگاهی پر ملاحظه به‌جوان انداخت وگفت:

ــ دیمیتری‌پروکفیچ، من می‌ترسم!

دونیا او را بوسید وگفت:

ــ نترسید مادرجان، بهتر است به‌او ایمان داشته باشید. من که ایمان دارم.

زن بیچاره فریاد زد:

ــ خدایا، من هم ایمان دارم، اما تمام شب را هم نخوابیدم.

هرسه وارد خیابان شدند.

ــ می‌دانی دونیاجان، همینکه دم صبح‌کمی خوابم برد ناگهان مرحوم مارفا پترونا بخوابم آمد... سرتاپـا سفید پوشیده بود... نزدیکم شد، دستم را گرفت و سرش را برایم تکـان داد و چنان جدی این کار را کردکه گوئی ملامتم می‌کند... آیا خیر است؟ آخ، دیمیتری پروکفیچ، شما هنـوز نمی‌دانید: مارفا پتروفا فوت کرده است.

ــ خیر، نمی‌دانم، کدام مارفا پترونا؟

ــ بطور ناگهان! تصورش را بکنید...

دونیا وارد صحبت شد وگفت:

ــ بعد مادرجان، آخـر ایشان‌که هنوز نمی‌دانند مارفا پترونا کیست؟

ــ عجب نمی‌دانید؟ من فکر می‌کردم دیگر همه‌چیز را می‌دانید، مرا ببخشید دیمیتری پروکفیچ، من در این روزها کمی عقل از سرم پریده است. به راستی من شما را به منزلهٔ فرستادهٔ آسمانی می‌دانم و از این‌رو یقین داشتم‌که دیگر همه چیز را می‌دانید. من شمـا را خودی می‌شمرم... اوقاتتان تلخ نشود که چنین می‌گویم. ای وای، دست راستتان چه شده است. مجروح شده؟

رازومیخین باکمال خوشوقتی‌گفت:

ــ بله، مجروح است.

ــ من‌گاهی احساساتی صحبت می‌کنم، بطوری‌که دونیا به‌من تذکر می‌دهد... اما وای‌که در چه لانه‌ای زندگی می‌کند! اکنون بیدار شده است؟ این زن، یعنی صاحبخانه‌اش، آیا این را اتاق می‌شمارد؟ گوش کنید، شما می‌گوئید دوست ندارد احساسات قلبی خویش را بنمایاند. پس ممکـن است من با... ضعفهای خـود حوصله‌اش را سرببرم؟ آیا مرا راهنمائی نمی‌کنید، دیمیتـری پروکفیچ؟... بااو چگونه باشم؟ می‌دانید، من کاملا دست و پای خودم را گم‌کرده‌ام.

ــ از او زیاد سؤال نکنید، بخصوص اگر دیدیدکه اخم می‌کند، در بارهٔ سلامتیش هم جویا نشوید، دوست ندارد.

ــ آخ دیمیتری پروکفیچ، چه مشکل است مادر بودن!

ــ خوب، این هم پلکان... چه راه پلهٔ وحشتناکی!

دونیا در حالی‌که مادرش را نوازش می‌داد، گفت:

ــ مادرجان، شما حتی رنگتان پریده است، آرام شوید عزیزم، باید سعادتمند باشد که شما را می‌بیند.

بعد چشمهایش برقی زد و اضافه کرد:

ــ و آن وقت شما خود را اینهمه عذاب می‌دهید.

ــ صبرکنید، من اول نگـاهی بکنم و ببینم بیدار شده است یا نه؟

خانمها آهسته به‌دنبال رازومیخین که از پله‌ها بالا می‌رفت، روان شدند و وقتی که در طبقهٔ چهارم مقابل منزل صاحبخانه رسیدند، متوجه شدند که در منزل صاحبخانه به اندازهٔ شکاف کوچکی گشوده است و دوچشم تند مشکی آنان را از تاریکی تماشا می‌کند. چون نگاهها تلاقی‌کردند، در ناگهان بهم خورد و با چنان صدائی بسته شدکه پولخریا الکساندرونا نزدیك بود از ترس فریاد بکشد.

۳

زوسیموف با نشاط به‌سوی واردشوندگان فریاد زد:
ـ سلامت است، سلامت است.

ده‌دقیقه‌ای بودکه به‌اینجا آمده و درگوشهٔ دیشبی خود، به‌روی نیمکت نشسته بود. راسکلنیکف هم درگوشهٔ مقابل نشسته بود و برخلاف معمول‌کاملا لباس پوشیده و حتی خوب دست و رویش را شسته و سرش را شانه زده بود. اتاق فوری پر شد. ناستاسیا هرطور بود به‌دنبال مهمانان داخل شد و سرا پا گوش ایستاد.

واقعاً هم راسکلنیکف تقریباً سلامت می‌نمود، بخصوص در مقایسه با شب پیش. فقط بسیار پریده رنگ و سربه‌هوا و عبوس بنظر می‌رسید. ظاهراً شبیه به‌شخصی زخمی یا کسی بودکه متحمل درد شدید جسمانی شده باشد. ابروانش درهم‌کشیده، لبهایش بهم چسبیده و نگاهش ملتهب بود. کم، و با بی‌میلی سخن می‌گفت، بطوری‌که گوئی انجام وظیفه می‌کرد. گاهگاه آثار نگرانی خاصی در رفتارش مشاهده می‌شد. تنها لازم بودکه دست یا انگشت خود را خوب باندپیچ کند، تا درست به‌کسی ماند که انگشتش گوشه‌کرده باشد، یا دستش ضربه دیده باشد یا دردی از این قبیل داشته باشد.

با اینهمه، حتی این چهرهٔ رنگ‌پریده و عبوس هم هنگامی‌که مادر و خواهرش وارد شدند، گوئی از پرتو نوری روشن‌گشت، لکن این امر موجب شدکه به‌حالت پریشانی غم‌انگیز وی حالت رنج شدیدی هم بیفزاید. روشنی بیدرنگ زدوده شد، اما رنج باقی ماند

و زوسیموف که مراقب بیمار خود بود و احوال او را با تمام حرارت طبیبی تازه‌کار می‌نگریست، با شگفتی دید که هنگام ورود خویشانش، به‌جای شادی، گوئی تصمیمی نهانی برای تحمل یك ساعت شکنجه‌که چاره‌ناپذیر می‌نمود، برچهره‌اش نقش بست. بعد مشاهده کرد که تقریباً هرکلمه ازگفتگو، چون تیری‌که به‌یکی از زخمهای بیمار اصابت‌کند، او را پریشانتر از پیش می‌کرد. در ضمن زوسیموف هم از خودداری بیمار و توانائیش در پنهان‌کردن احساسات مالیخولیائی دیروزی، که ازکوچکترین حرفی عنان عقل را ازکف می‌داد، درشگفت شد.

راسکلنیکف باخوشروئی مادر و خواهر خود رابوسید وگفت:

ـ بله، اکنون خودم هم می‌بینم، تقریباً سلامتم.

چهرهٔ پولخریا الکساندرونا فوراً از خوشوقتی شکفته شد. راسکلنیکف رو را به رازومیخین نمود و دستش را دوستانه فشرد و علاوه‌کرد:

ـ و این را اکنون آنطور که دیروز می‌گفتم، نمی‌گویم.

زوسیموف‌که در طول ده‌دقیقه تنهائی با بیمار، صحبتش با او به‌ته‌کشیده بود، از آمدن تازه‌واردان بسیار خوشوقت شد و شروع به‌سخن‌کرد:

ـ من‌که امروز از حال او متعجبم. سه چهار روز دیگر، اگر همچنان پیش رود، بکلی به‌حال اول برخواهد گشت، یعنی مانند یك ماه و دوماه یا شاید... سه‌ماه پیش می‌شود. آخر، این حال از مدتی پیش شروع و زمینهٔ آن چیده می‌شد. هان؟

و بعد با تبسم و ازروی احتیاط چنانکه گوئی می‌ترسید بیمار را ناراحت کند، اضافه کرد:

ـ اکنون اعتراف می‌کنید که شاید هم خودتان مقصر بوده‌اید؟

راسکلنیکف با سردی پاسخ داد:

ـ بسیار ممکن است.

زوسیموف‌که حرف به‌دهانش مزه‌کرده بود، ادامه داد:

ـ من از آن جهت این را می‌گویم‌که بهبود حال‌کنونی شما

بیش از همه بستگی به‌خودتان دارد. حالاکه با شما می‌شود صحبت کرد، دلم می‌خواست به‌شما تلقین کنم‌که برای بهبود کامل، ریشه‌کن کردن موجبات اولیه و اساسی که در ایجاد بیماری شما مؤثر بوده واجب است، و الا ممکن است حالتان بدتر از این هم بشود. این موجبات اولیه را من نمی‌شناسم، اما شما باید آنها را بشناسید. شما آدم عاقلی هستید و بیشك مواظب احوال خود بوده‌اید. به‌نظر من شروع اختلال مزاج شما تا حدی همزمان با خروج شما از دانشگاه بوده است. شما نمی‌توانید بدون‌کار بمانید، به‌همین‌جهت کار و هدف محکم و ثابتی، به‌نظر من، می‌تواند کمك زیادی به‌شما بکند.

ـ بله، بله، کاملا حق دارید... من هرچه زودتر وارد دانشگاه خواهم شد و آن وقت همه‌چیز... بطور طبیعی پیش خواهد رفت.

زوسیموف که پندهای عاقلانهٔ خویش را تا حدی هم برای جلوه‌گری در مقابل خانمها شروع‌کرده بود، اکنون‌که سخنش را بپایان رسانید، و با نگاهی به‌مخاطب خود و برچهرهٔ وی، حالت تمسخر دید، در اندیشه شد. لکن این حال بیش از یك‌آن نپائید، چون پولخریا الکساندرونا فوراً از عیادت شبانهٔ وی به مهمانخانهٔ آنها شروع به‌تشکر نمود.

راسکلنیکف با نگرانی پرسید:

ـ چطور، شب نزد شما آمده بود؟ پس معلوم می‌شود شما هم از رنج راه درست نخوابیده‌اید؟

ـ به، رودیا! تمام این کارها فقط تا ساعت دو طول‌کشید. من و دونیا در منزل هم زودتر از ساعت دو نمی‌خوابیدیم.

راسکلنیکف که ناگهان ابروان را گره‌کرد و چشمها را به‌زیر انداخت، ادامه داد:

ـ واقعاً نمی‌دانم چگونه از او تشکرکنم، چون ازگرفتن پول امتناع می‌کند.

بعد خطاب به زوسیموف گفت:

ـ ببخشید که این موضوع را یادآور می‌شوم، من هیچ نمی‌دانم

چرا و چگونه این لطف و توجه شما را نسبت به‌خود جلب‌کرده‌ام، هیچ نمی‌فهمم و... و حتی چون برایم دشوار است... من با شما صریح سخن می‌گویم.

زوسیموف به‌زور خنده‌ای کرد و گفت:

ـ ناراحت نشوید، تصورکنیدکه شما اولین بیمار من هستید، و امثال ما که تازه شروع به‌معالجه می‌کنند، اولین بیماران خود را چون فرزندان خویش دوست می‌دارند. بعضیها که تقریباً عاشق آنها می‌شوند، من هم‌که بیمار زیادی ندارم.

راسکلنیکف با اشاره به رازومیخین علاوه‌کرد:

ـ دربارهٔ او که چیزی نمی‌گویم. او هم جز رنجش و زحمت چیزی از من ندیده است.

رازومیخین بانگ زد:

ـ دروغ می‌گوید! آخر، امروز خیلی احساساتی شده‌ای؟

اگر رازومیخین قدری موشکافتر می‌بود، می‌دید که هیچ نوع حالت احساساتی درکار نبود، بلکه برعکس در بیمار حالتی بکلی مخالف آن بود؛ آودوتیا رومانونا متوجه این نکته شد. با دقت و ناراحتی مواظب برادر خود بود.

راسکلنیکف مثل اینکه درسی راکه از صبح حفظ‌کرده باشد جواب دهد، دنبال سخنان خود را گرفت:

ـ راجع به‌شماکه مادرجان، من جرأت صحبت‌کردن ندارم، فقط امروز توانستم تا حدی تصور آن را بکنم‌که تا چه اندازه شما دیروز در انتظار من بایستی در اینجا عذاب‌کشیده باشید.

با ادای این سخنان راسکلنیکف با تبسمی بیصدا دست خود را به‌سوی خواهر خویش دراز کرد. اما این‌بار در لبخندش صمیمیت واقعی نمایان بود. دونیا دستی را که به سویش دراز شده بود، چسبید و با حرارت آن را تکان داد. این اولین باری بود که راسکلنیکف پس‌از گفتگوی دیروز به‌او روکرده بود. چهرهٔ مادر از دیدن این آشتی قطعی بین خواهر و برادر از شعف و خوشبختی روشن شد.

رازومیخین‌که همه‌چیز را بزرگ می‌کرد، روی صندلی راحت چرخی زد و آهسته گفت:

ـ برای همین‌کارهایش او را دوست دارم! رفتاری مخصوص بخود دارد!

و مادر با خود اندیشید: «و چه خوب هرکاری را می‌کند، چه رفتار نجیبانه‌ای دارد، و با چه سادگی و ملاطفتی تمام سوءتفاهم دیشب را با خواهر خود حل‌کرد. فقط با درازکردن دست در یك چنین لحظه‌ای و با نگاهی خوش... و چه چشمهای زیبائی دارد، اصلا تمام صورتش زیباست!... بظاهر حتی قشنگتر از دونیا جان است... اما خداوندا، چه‌کت وشلواری دارد و چه بد لباس پوشیده است! در دکان آفاناسی ایوانویچ حتی واسیای[1] پادو، بهتر از او لباس می‌پوشد!... اگر می‌توانستم خود را به‌سویش می‌افکندم، او را در آغوش می‌کشیدم و... گریه می‌کردم، اما می‌ترسم، می‌ترسم... خدایا، چرا اینطور است! هرچند با مهربانی صحبت می‌کند، اما باز می‌ترسم! آخر، از چه چیز می‌ترسم؟»

بعد ناگهان مثل اینکه عجله داشته باشدکه جواب تذکر او را بدهد، گفت:

ـ آخ رودیا، تو باور نمی‌کنی چقدر من و دونیاجان دیشب... بدبخت بودیم! اکنون همه‌چیزگذشت و تمام شد و ما بازهم خوشبخت هستیم. تصورش را بکن، تقریباً از واگن قطار تا اینجا دویدیم‌که ترا در آغوش بگیریم و آن وقت این زن، آهان اینجاست! سلام‌علیکم ناستاسیا، بله، ناگهان به‌ما می‌گوید که تو با تب شدید مریض افتاده‌ای و هم‌اکنون پنهانی، در حال هذیان از طبیب فرار کرده و به‌کوچه دویده‌ای، دیگران رفته‌اند تا ترا پیدا کنند. تو نمی‌توانی باورکنی چه حالی داشتیم! فوراً به‌یاد مرگ ناگهان پوتانچیکف[2] آشنای ما و دوست پدرت افتادم. تو اورا بخاطر نداری، رودیا، او هم در حال تب و به‌همین طریق فرارکرد و در حیاط توی

1. Vassia
2. Potanchikof

چاه افتاد و فقط روز بعد بیرونش‌کشیدند. ما هم البته موضوع را پیش خود بزرگ جلوه دادیم و می‌خواستیم برویم پتر پترویچ را پیدا کنیم تا شاید به‌کمك او... چون آخر ما تنها بودیم، بکلی تنها؟

جملات اخیر را با صدائی غم‌انگیز و ناله‌کنان ادا کرد. بکلی دست و پایش را گم‌کرد، چون بیاد آوردکه صحبت دربارهٔ پتر پترویچ، هرچندکه به‌نظرش همگی کاملا خوشبخت بودند، ولی ممکن بود هنوز خطرناك باشد.

راسکلنیکف در جواب زمزمه کرد:

ـ بله، بله... البته تمام این ماجرا... تأسف‌آور است...

اما قیافه‌اش بقدری پریشان و حاکی از بی‌اعتنائی بودکه دونیا با تعجب نگاهی به‌او کرد.

راسکلنیکف مثل اینکه چیزی را بدقت بخاطر بیاورد، ادامه داد:

ـ چه می‌خواستم بگویم، ها؟ بله، مادرجان، و دونیاجان، گمان نکنیدکه من نمی‌خواستم امروز خودم اول پیش شما بیایم و منتظر بودم شما نخست بدیدنم بیائید.

پولخریا الکساندرونا با تعجب فریاد کرد:

ـ این چه حرفهائی است، رودیا؟

دونیا اندیشید: «یعنی چه، مگر از روی وظیفه به‌ما جواب می‌دهد؟ هم آشتی‌کردنش و هم پوزشش طوری است که انگار دعا می‌خواند یا درسی را از بر می‌کند.»

ـ من هم‌اکنون بیدار شدم و می‌خواستم بروم، اما لباسم مرا معطل‌کرد. دیشب فراموش کرده بودم به‌او... به ناستاسیا بگویم، این خون را بشوید... و همین اکنون تازه فرصت‌کردم‌که لباسم را بپوشم.

پولخریا الکساندرونا نگران شد:

ـ خون، کدام خون؟

ـ چیزی نیست... نگران نباشید، مادرجان، این خون از آنجاست‌که دیشب وقتی در حال هذیان پرسه می‌زدم، پایم به

شخصی زخمی خورد... یك‌کارمند...

رازومیخین سخنش را قطع کرد وگفت:

ـ در حال هذیان؟ اما توکه همه‌چیز را بخاطر داری.

راسکلنیکف با دقتی مخصوص گفت:

ـ راست است. همه‌چیز را با تمام جزئیات بخاطر دارم، اما اگر بپرسی چرا چنان‌کردم و به‌آنجا رفتم و چنان‌گفتم، دیگر نمی‌توانم توضیح دهم.

زوسیموف وارد صحبت شد:

ـ حالت بسیار آشنائی است. گاه انجام کار استادانه و حتی پرتزویر است اما اساس و دلیل رفتار ممکن است مغشوش و بستگی به‌تأثراتی ناشی از ناراحتیهای گوناگون باشد مانند خواب.

راسکلنیکف اندیشید: «شاید هم بد نباشد که مرا تقریباً دیوانه بدانند.»

دونیا که با نگرانی به زوسیموف می‌نگریست، گفت:

ـ خوب این برای اشخاص سالم هم ممکن است اتفاق بیفتد.

زوسیموف پاسخ داد:

ـ تذکر بسیار صحیحی است، از این‌نظر واقعاً هم همهٔ ما غالباً مثل دیوانگانیم، منتها با یك تفاوت‌که «بیماران» کمی بیش از ما حواسشان پرت است، و به‌همین‌جهت تعیین این حد فاصل واجب است. اما آدم کاملا سالم، تقریباً هیچ وجود ندارد. در هر ده یا حتی صدهزار نفر شاید به‌یکی از آنها بربخوریم، که احتمال آن هم بسیار ضعیف است...

باکلمهٔ «دیوانه» که زوسیموف از روی بی‌احتیاطی، هنگام بحث بر سر موضوعی که محبوبش بود، غفلتاً ادا کرد، همه ابروان را درهم‌کشیدند. راسکلنیکف مثل اینکه اهمیتی ندهد، در حال تفکر با تبسم اسرارآمیزی‌که به‌روی لبهای بیرنگش نقش بسته بود، همچنان بی‌اعتنا نشسته و با خود به‌فکر پیچیده‌ای مشغول بود.

رازومیخین با شتاب گفت:

ـ خوب. اما آن مجروح چه شد؟ سخنت را قطع‌کرده بودم!

راسکلنیکف مثل اینکه بیدار شود، گفت:

ـ چه؟ بله، موقعی‌که کمك می‌کردم او را به‌منزلش ببرند، خونی شدم... راستی مادرجان، دیروز کاری نابخشودنی کردم. واقعاً که عقلم سرجایش نبود! من دیشب تمام پولی راکه برایم فرستاده بودید دادم... به زن او... برای تشییع جنازه... بیوه‌زنی مسلول و بیچاره است، سه طفل صغیر دارد، همه گرسنه‌اند... در منزلشان هیچ‌چیز نیست، اعتراف می‌کنم‌که حق نداشتم چنین کاری بکنم، بخصوص با علم به‌اینکه چگونه این پول به‌دستتان رسیده بود. آخر، برای کمك به‌دیگری باید ابتدا حق آن را داشت والا...

و بعد به‌فرانسه اضافه‌کرد:

ـ ای سگان، اگر راضی نیستید، بمیرید!

آنگاه با خنده به‌روسی گفت:

ـ همچو نیست دونیا؟

دونیا محکم جواب داد:

ـ نه، چنین نیست.

راسکلنیکف با نگاهی تقریباً تنفرآمیز و لبخندی پرتمسخر زمزمه‌کرد:

ـ به! توهم‌که... مقاصدی داری! می‌بایستی این را در نظر می‌گرفتم... خوب، قابل تمجید است... مفت‌تو...: بالاخره به‌آن سرحدی‌که دیگر قدمی فراتر نتوانی‌گذاشت، خواهی رسید، بدبخت می‌شوی، و اگر قدمی‌هم فراتر نهی، شاید بدبخت‌ترهم بشوی... اما روی‌هم رفته همهٔ اینها مزخرف است!

راسکلنیکف جملهٔ آخر را با عصبانیت از اینکه گرم صحبت شده، ادا کرد و بعد با خشونت و صدائی بریده گفت:

ـ من فقط می‌خواستم بگویم‌که از شما مادرجان، پوزش می‌خواهم.

مادر خوشحال پاسخ داد:

ـ بس است رودیا، یقین دارم هرکاری‌که تو بکنی بسیار خوب است!

راسکلنیکف دهان را با لبخندی کج نمود وگفت:

ـ یقین نداشته باشید.

و سکوت حکمفرما شد. در این گفتگو و سکوت و آشتی و پوزش حالتی تصنعی وجود داشت که همه آن را احساس می‌کردند. راسکلنیکف‌که از زیر چشم به‌مادر و خواهر خود می‌نگریست، فکر کرد: «انگار آنها از من می‌ترسند.»

پولخریا الکساندرونا واقعاً هم هرچه بیشتر سکوت می‌کرد، بیمناکتر می‌شد.

راسکلنیکف باز اندیشید: «در غیابشان بنظر می‌رسید که واقعاً آنها را دوست می‌دارم.»

پولخریا الکساندرونا ناگهان گفت:

ـ می‌دانی رودیا، مارفاپترونا مرد!

ـ مارفا پترونا کیست؟

ـ ای وای، همان مارفاپترونا سویدریگایلف! یادم هست راجع به‌او زیاد برایت نوشته بودم.

راسکلنیکف ناگهان یکه‌ای خورد و چنانکه‌گوئی از خواب بیدار شده باشد، گفت:

ـ هان، بله، یادم هست... که مرد؟ راستی مرد؟ چرا؟

پولخریا الکساندرونا از کنجکاوی او سر شوق آمد و با عجله جواب داد:

ـ تصورش را بکن، بکلی ناگهانی مرد! درست همان هنگامی که برایت آن نامه را فرستادم، حتی در همان روز! فکرش را بکن آن آدم وحشتناك گویا موجب مرگش شد. می‌گویند زن بیچاره‌اش را سخت کتك زده بود.

راسکلنیکف خطاب به‌خواهر پرسید:

ـ مگر زندگی آنها اینچنین بود؟

ـ نه، کاملا برعکس. او با زن خود همیشه بسیار با مدارا و

حتی مؤدب بود. در همهٔ هفت سال حتی زیاده از حد نسبت به‌رفتار و خوی او در برخی موارد گذشت می‌کرد. بعد ناگهان صبرش تمام شد.

ـ پس به این ترتیب اگر هفت سال تمام دندان رو جگر گذاشت، اصلا آنقدر وحشتناك نیست؟ تو دونیا جان گویا در صدد تبرئهٔ او هستی؟

دونیا با حال تقریباً متشنجی جواب داد:

ـ نه، نه، آدم وحشتناکی است! وحشتناکتر از او نمی‌توانم چیزی را تصور کنم.

بعد ابروان را در هم کشید و به فکر فرو رفت.

پولخریا الکساندرونا با شتاب سخنان خود را دنبال کرد:

ـ ماجرای بین آنها صبح روی داد. پس از آن مارفا پترونا فرمان داد فوراً اسبها را آماده کنند تا بیدرنگ پس از ناهار به شهر رود. همیشه در چنین مواقعی به شهر می‌رفت. می‌گویند سر ناهار با اشتهای زیاد غذا می‌خورد...

ـ با کتکی که خورده بود؟

ـ ... ضمناً بگویم که همیشه این... عادت را داشت. همینکه ناهار را خورد، برای‌اینکه رفتنش دیر نشود فوراً استحمام می‌کرد... می‌دانی، گویا با استحمام خود را درمان می‌کرد. آنها دو آن محل چشمهٔ آب سردی دارند و او مرتب هرروز در آن چشمه آب‌تنی می‌کرد... همینکه داخل آب شد، فوراً سکته کرد.

زوسیموف گفت:

ـ البته!

ـ شوهرش سخت کتکش زده بود؟

دونیا جواب داد:

ـ اینکه فرقی نمی‌کند.

راسکلنیکف ناگهان با عصبانیت و گوئی بی‌تعمد گفت:

ـ هوم، اما مادرجان، چه حوصله‌ای دارید که شرح این مزخرفات را می‌دهید.

پولخریا الکساندرونا بی‌اراده گفت:

ـ عزیزم، من دیگر نمی‌دانستم از چه چیز می‌شود صحبت کرد.

راسکلنیکف با لبخندی که دهانش را کج کرد گفت:

ـ مگر شماها همه از من می‌ترسید؟

دونیا بی‌پرده، در حالی‌که نگاهی سخت به برادر افکند، گفت:

ـ این واقعاً صحیح است، مادر جان وقتی پا به‌روی پله‌ها گذاشت، از ترس حتی برخود صلیب کشید.

صورت راسکلنیکف چنان کج شد که گوئی حالت تشنجی به او دست داد.

پولخریا الکساندرونا با شرمندگی گفت:

ـ چه‌چیزها دونیا! رودیا، خواهش‌می‌کنم اوقاتت تلخ نشود... دونیا چرا گفتی؟ راست است که وقتی به اینجا می‌آمدم و در طول راه وقتی در واگن بودیم، تصور شیرین آن را می‌کردم که چگونه یکدیگر را خواهیم دید، چگونه‌همهٔ خبرها را به‌یکدیگر خواهیم داد... و آنقدر خوشبخت بودم که حتی ملتفت راه نبودم! اما چه می‌گویم، حالا هم خوشبختم... دونیا، بیخود گفتی! دیدن تو رودیا، بتنهائی کافی است مرا خوشبخت کند.

راسکلنیکف بی‌آنکه به او نگاهی کند، دستش را فشرد و با ناراحتی زمزمه کرد: دست بردارید مادرجان، فرصت صحبت هم خواهیم داشت.

پس از گفتن این سخنان راسکلنیکف ناگهان ناراحت شد و رنگش پرید... باز احساس وحشتناك چندی پیش، چون سرمای مرگ برقلبش گذشت... باز برایش کاملا روشن و واضح شد که هم‌اکنون دروغ بدی گفت، که نه تنها اکنون بلکه دیگر هرگز فرصت گفتگوی مفصل را نخواهند داشت. دیگر هرگز با هیچکس دربارهٔ هیچ چیز صحبتی نباید داشته باشد. تأثیر این فکر شکنجه‌دهنده بقدری شدید بودکه او لحظه‌ای بکلی خود را فراموش کرد، از جا برخاست وبی‌آنکه به‌کسی نگاه کند، از اتاق خارج شد.

رازومیخین دستش را گرفت و فریاد زد:

ــ چه شده، چته؟

راسکلنیکف مجدداً نشست و آرام به تماشا مشغول شد. همه با تعجب به او می‌نگریستند. ناگهان بکلی بدون مقدمه فریاد زد:

ــ آخر، چرا همه اینقدر ملال‌انگیزید! چیزی بگوئید. آخرچرا، همینطور نشسته‌اید! خوب، حرف بزنید. صحبت کنید... دور هم جمع شدیم و سکوت می‌کنیم. خوب، آخر چیزی بگوئید.

پولخریا الکساندرونا صلیبی کشید و گفت:

ــ خدا را شکر، گمان کردم که به‌حال دیشب افتاده است.

آودوتیا رومانونا با بی‌اعتمادی پرسید:

ــ رودیا، ترا چه می‌شود؟

راسکلنیکف جواب داد:

ــ هیچ، چیزی نیست، به‌یاد چیزی افتادم.

و ناگهان بلند شروع کرد به خندیدن.

زوسیموف که از روی نیمکت بلند می‌شد، زمزمه کرد:

ــ خوب، اگر چیزی بخاطر آوردی بد نیست، والا من خودم هم داشتم فکر می‌کردم... من دیگر باید بروم، باز هم شاید بیایم... اگر کسی را یافتم...

بعد تعظیمی کرد و خارج شد. پولخریا الکساندرونا گفت:

ــ عجب آدم نازنینی است!

راسکلنیکف ناگهان با شتاب مخصوص و حرارت غیرمترقبه شروع به صحبت کرد:

ــ بله، نازنین و عالی و عاقل و تحصیل‌کرده است... به‌خاطر ندارم قبل از بیماریم کجا دیده بودمش... چون گویا قبلا هم دیده بودم... بعد سری به‌سوی رازومیخین چرخاند و گفت:

ــ اینهم آدم خوبی است.

و بعد بی‌مقدمه پرسید:

ــ دونیا، تو از او خوشت می‌آید؟

و بی‌دلیل خنده را سرداد.

دونیا جواب داد:

ــ بسیار.

رازومیخین با ناراحتی زیاد برافروخت واز روی صندلی برخاست و گفت:

ــ اه که تو چه یاوه‌گویی!

پولخریا الکساندرونا لبخند مختصری زد ولی راسکلنیکف به قهقهه افتاد و گفت:

ــ تو دیگر کجا می‌روی؟

ــ من هم می‌روم... کار دارم.

ــ تو نباید بروی، بمان! زوسیموف رفت، خالا تو هم باید بروی، نرو... ساعت چند است؟ دوازده؟ دونیا، ساعتت چقدر قشنگ است! چرا باز همه ساکت شدید؟ فقط من تمام وقت‌صحبت می‌کنم:

دونیا جواب داد:

ــ این هدیهٔ مارفا پتروناست.

پولخریا الکساندرونا علاوه کرد:

ــ و بسیار هم گرانبهاست.

ــ هان، چه بزرگ است، به ساعت زنانه نمی‌ماند.

دونیا گفت:

ــ من اینطور دوست دارم.

رازومیخین اندیشید: «پس هدیهٔ داماد نیست» و معلوم نیست چرا خوشحال شد.

راسکلنیکف گفت:

ــ من خیال می‌کردم، هدیهٔ لوژین است.

ــ نه، او هنوز هیچ چیز به دونیاجان نبخشیده است.

راسکلنیکف ناگهان خطاب به‌مادر گفت:

ــ هان... راستی یادتان هست مادرجان، که من عاشق بودم و می‌خواستم زن بگیرم؟

مادر از تغییر کلام و لحن گفتگوی پسر خود بکلی در حیرت شد.

ـ آخ بله، عزیزم.

و نگاهی با دونیا و رازومیخین رد و بدل کرد.

ـ هوم، چه برایتان بگویم؟ حتی کم یادم مانده، دختر علیلی بود.

و باز ناگهان گوئی به فکر فرو رفت و چشمها را بزیر افکند.

ـ بکلی بیمار بود. دوست‌داشت به‌گدایان کمك‌کند و همیشه آرزوی رفتن به دیر را می‌کرد، یك‌بار هم که صحبت آن‌را برایم می‌کرد، از اشك خیس شد. بله، بله، بخاطر دارم، خوب به‌خاطرم هست. ظاهرش هم... زشت بود. راستش نمی‌دانم برای چه آنقدر به‌او دلبستگی پیدا کرده بودم... گویا برای اینکه همیشه بیمار بود... و اگر شل یاگوژپشت می‌بود، من‌لابد بازهم بیشتر دوستش می‌داشتم... (تبسم اندیشناکی کرد) بله... نوعی جنون جوانی بود...

دونیا با حرارت گفت:

ـ نه، این فقط جنون جوانی نبود.

راسکلنیکف با دقت و اصرار نگاهی به خواهر کرد اما کلمات او را نشنید یا نفهمید. بعد در حال تفکر عمیق برخاست، به‌مادر نزدیك شد، او را بوسید و به جای خود بازگشت ونشست.

پولخریا الکساندرونا با حالتی متأثر گفت:

ـ تو هنوز هم او را دوست داری!

ـ او را؟ اکنون؟ ها... بله، شما راجع به‌آن دختر می‌گوئید! نه، تمام این چیزها مثل اینکه متعلق به دنیای دیگری است... و به زمان بسیار دوری... و اصلا هرچه در این اطراف می‌گذرد، گوئی مربوط به اینجا نیست.

راسکلنیکف با دقت به آنها نگاه کرد:

ـ به شما هم... انگار من از هزاران ورست نگاه می‌کنم... و خدا می‌داند که اصلا چرا ما در این موضوع بحث می‌کنیم!

و بعد با عصبانیت اضافه کرد:

ـ وفایدهٔ پرسش چیست؟

آنگاه ساکت شد و شروع به جویدن ناخنهایش کرد و باز به فکر فرو رفت.

پولخریا الکساندرونا ناگهان سکوت سنگین را شکست وگفت:

ـ چه منزل مزخرفی داری رودیا، انگار گور است، من یقین دارم که نیمی از این حال مالیخولیائی تو مربوط به این منزل است.

راسکلنیکف با حواس‌پرتی جواب داد:

ـ منزل؟... بله، منزل بسیار مؤثر بود... من هم این فکر را کردم... اما اگر می‌دانستید اکنون چه فکر غریبی را اظهار کردید، مادر جان.

و با اضافه کردن این جملهٔ اخیر لبخند اسرارآمیزی زد.

چند لحظهٔ دیگر کافی بود که این اجتماع و این خویشانی که پس از سه سال دوری بهم رسیده بودند، و این لحن خودمانی کلام با نبودن امکان هیچ موضوع گفتگوی مشترك، برای او تحمل‌ناپذیر شود. اما یك امر مهم عقب‌نیفتادنی در پیش بود که به هر ترتیب بایستی امروز یکسره‌اش کرد. این تصمیمی بود که قبلا، هنگامی‌که بیدار شده بود گرفت. اکنون از وجود این «امر» خوشحال شد، گوئی راه حلی یافته بود. آنگاه با لحنی خشك و جدی شروع کرد:

ـ گوش کن دونیا، من البته برای ماجرای دیشب از تو پوزش می‌خواهم، اما وظیفهٔ خود می‌دانم باز به‌تو یادآوری کنم که از نکتهٔ اصلی دست‌بردار نیستم. یامن یا لوژین. بگذار من پست‌فطرت باشم اما تو نباید باشی. یکی از ما دونفر کافی است و اگر تو به لوژین شوهر کنی، من دیگر ترا خواهر خود نخواهم شمرد.

پولخریا آلکساندرونا با تلخی داد زد:

ـ رودیا، رودیا، آخر، باز همان داستان دیشب را شروع کردی. چرا تو خود را پیوسته پست فطرت می‌خوانی، من تحمل این را ندارم! دیروز هم همینطور...

دونیا خشك و محکم پاسخ داد:

— برادر، اینجا اشتباهی در کار توست. من همهٔ شب گذشته را فکر کردم و اشتباه را یافتم، تمام مطلب سر آن است که گویا تو تصور می‌کنی که من برای کسی یا به خاطر کسی خود را قربانی می‌کنم. ابداً چنین چیزی نیست. من برای خودم شوهر می‌کنم، چون وضع خودم دشوار است. و بعد هم البته خوشحال خواهم بود اگر بتوانم به حال خویشانم مفید باشم. اما این نکته مهمترین عامل تصمیم من نیست...

راسکلنیکف در حالی که ناخنهایش را از خشم می‌جوید، با خود می‌گفت: «دروغ می‌گوید! مغرور است! نمی‌خواهد اعتراف کند که میل به نیکوکاری دارد! ای خویهای پست! دوستیشان هم شبیه به نفرت است... آخ که چقدر من از همهٔ آنها متنفرم!»

دونیا ادامه داد:

— خلاصه، من زن پتر پترویچ می‌شوم تا از دو شر، آنکه بهتر است انتخاب کنم. تصمیم دارم با شرافتمندی آنچه او از من انتظار دارد، انجام دهم و به‌این جهت فریبش نمی‌دهم... اما چرا تو پوزخند زدی؟

دونیا هم برآشفت و در چشمانش آثار خشم نمایان شد.

راسکلنیکف با تبسمی زهرآگین پرسید:

— همه را انجام می‌دهی؟

— تا حدی که ممکن باشد. طرز و ترتیب خواستگاری پتر پترویچ فوراً به‌من نشان داد که خواهان چه چیزی است. البته، برای خود ارزش قائل است، و شاید هم بیش از حد لزوم خود را مهم می‌داند، اما امیدوارم که قدر مرا هم بداند... چرا تو باز می‌خندی؟

— تو چرا باز سرخ می‌شوی؟ خواهر، تو دروغ می‌گوئی و مخصوصاً دروغ می‌گوئی، فقط به دلیل یکدندگی زنانه... فقط برای آنکه حرفت را در مقابل من سبز کنی... ممکن نیست بتوانی به لوژین احترام بگذاری، او را دیدم و با او صحبت کردم. پس از این قرار تو خود را به خاطر پول می‌فروشی و از این‌رو کار پستی

می‌کنی و خوشحالم که تو لااقل می‌توانی سرخ شوی!

دونیا که خونسردی خود را از دست می‌داد، فریاد زد:

— نه، چنین نیست، دروغ نمی‌گویم، اگر یقین نداشته باشم که قدرم را می‌داند و عزیزم می‌دارد، هرگز زنش نمی‌شوم... و باز اگر مطمئن نباشم که برایش می‌توانم احترام داشته باشم، زنش نخواهم شد. خوشبختانه می‌توانم در این امر همین امروز یقین قطعی حاصل کنم و چنین ازدواجی، چنانکه تو می‌گوئی کار پستی نیست! تازه اگر حق هم با تو بود و اگر من واقعاً تصمیم پستی می‌گرفتم، مگر این ظلم نیست که با من اینطور صحبت می‌کنی؟ چرا تو از من رشادتی را می‌خواهی که شاید در خودت هم وجود نداشته باشد؟ این استبداد و زور است! اگر من کسی را نابود کنم، آن‌کس فقط من هستم. من هنوز هیچکس را نکشتم! چرا به من خیره شده‌ای؟ چرا رنگت چنین پریده؟ رودیا، ترا چه می‌شود؟ رودیا، عزیزم.

پولخریا الکساندرونا فریاد کرد:

— خدایا به حال غشش انداختی.

— نه، نه... چیزی نیست! سرم قدری گیج رفت. هیچ غشی نیست... شما هم که دست از غش برنمی‌دارید! هوم! بله. من چه می‌خواستم؟ بله، پس به این ترتیب تو همین امروز یقین خواهی کرد که می‌توانی برای او احترام داشته باشی یا نه و... که او قدر ترا می‌داند یا نه... همینطور گفتی، نه؟ تو مثل اینکه گفتی همین امروز؟ یا شاید من عوضی شنیدم؟

دونیا گفت:

— مادر جان، نامهٔ پتر پترویچ را به برادرم نشان دهید.

پولخریا الکساندرونا با دستی لرزان نامه را رد کرد. راسکلنیکف با کنجکاوی زیاد آن را گرفت. اما پیش از آنکه آن را بگشاید، با تعجب مخصوصی به دونیا نگریست و مثل اینکه ناگهان از فکر تازه‌ای تعجب کند، آهسته گفت:

— عجیب است، آخر برای‌چه من آنقدر سنگ به سینه می‌زنم؟

این داد و فریادها برای چیست؟ خوب، با هرکه می‌خواهی ازدواج کن.

ظاهراً با خودش صحبت می‌کرد اما کلماتش را بلند گفت و مدتی به خواهر خود نگریست. انگار مشکلی را می‌خواست حل کند. عاقبت با همان حال تحیر نامه را باز کرد. سپس آهسته و با دقت مشغول خواندن شد و دو بار آن‌را خواند. پولخریا الکساندرونا در نگرانی مخصوصی بود و گویا همه منتظر چیز خاصی بودند.

پس از قدری تأمل راسکلنیکف بدون اینکه کسی را مخاطب سازد، نامه را به مادر داد و گفت:

ــ تعجب می‌کنم، آخر او دنبال کار مهمی است، وکیل است و حتی طرز صحبتش هم با طمطراق است، اما چقدر بیسوادانه چیز می‌نویسد.

همه یکه‌ای خوردند، هیچ منتظر چنین چیزی نبودند.

رازومیخین فوراً تذکرد داد:

ــ آنها همه‌شان اینطور می‌نویسند.

ــ مگر تو خوانده‌ای؟

ــ بله.

پولخریا الکساندرونا با ناراحتی گفت:

ــ ما نشان دادیم، رودیا، ما پیش از این با ایشان مشورت کردیم.

رازومیخین سخن پولخریا الکساندرونا را قطع کرد و گفت:

ــ این شیوهٔ حقوقی است. نامه‌های دادگستری این چنین نوشته می‌شوند.

ــ نامه‌های حقوقی! بله این درست سبک محکمه و اداره است. نه اینکه پر بیسواد باشد و نه آنکه خیلی ادبی باشد، همان سبک اداری است!

آودوتیا رومانونا مثل اینکه از لحن سخن برادر کمی رنجیده باشد، گفت:

ــ پتر پترویچ پنهان نمی‌کند که با بی‌پولی دوران تحصیل

را گذرانده است و حتی می‌بالد به اینکه خود راه زندگیش را باز کرده است.

ــ خوب، اگر به خود می‌بالد حق دارد، من مهاجه نمی‌کنم. خواهر، تو گویا رنجیده‌ای که من از همهٔ نامه چنین نتیجهٔ سبکی گرفته‌ام و فکر می‌کنی که مخصوصاً دربارهٔ چنین مزخرفاتی بحث می‌کنم تا در مقابل تو عصبانیت خود را فرونشانم. نه، برعکس، دربارهٔ سبک نکته‌ای بخاطرم آمد که تذکرش در حال حاضر هیچ بیجا نیست. در این نامه اصطلاحی هست: «هرچه دیدید از چشم خود دیدید!» که بسیار روشن بیان‌شده و بعلاوه تهدیدی‌هم هست‌که اگر من بیایم او فوراً خواهد رفت. این تهدید به رفتن، درست مثل این است که شما را، اگر مطیع نباشید، تهدید به ترك کردن کند و آن هم اکنون که شما را به پترزبورگ احضار کرده است. خوب، چه فکر می‌کنی. آیا ممکن است از این کلمات لوژین همانطوری رنجید که اگر این را مثلا او می‌نوشت (اشاره به رازومیخین) یا زوسیموف یا یك نفر از ماها؟

دونیا با حرارت جواب داد:

ــ نه، من خوب فهمیدم که این اصطلاح خیلی بچگانه بکار رفته است و شاید او در نوشتن هیچ مهارت ندارد... این را تو درست می‌گوئی، برادر. من حتی انتظار داشتم...

ــ این به شیوهٔ عدلیه اظهار شده و به آن شیوه طور دیگری نمی‌شود نوشت و به این جهت شاید خشن‌تر از آن شده که او می‌خواسته است و اما من باید ترا کمی غمگین سازم: در این نامه اصطلاح دیگر و افترائی هم در حق من هست که کمی پست است. من پول را دیروز به بیوهٔ مسلول و داغدار دادم، نه به عنوان تشییع جنازه، بلکه واقعاً برای تشییع جنازه، و آن را به دست دخترشان یا به قول او دختر مشکوك (که دیشب برای اولین‌بار در عمر خود می‌دیدم) ندادم، بلکه به دست خود بیوه‌زن دادم. در تمام این نکات میل عجولانه‌ای برای کثیف کردن من و بهم زدن میانهٔ ما موجود است. و مطلب باز به سبک عدلیه، یعنی به شیوه‌ای که هدف

آن بخوبی نمایان است... و با شتاب بچگانه‌ای، بیان شده است. او شخص عاقلی است. اما برای عمل عاقلانه، عاقل بودن تنها کافی نیست. همهٔ این چیزها انسان‌را خوب نشان می‌دهد... گمان نمی‌کنم برای تو ارزش زیادی قائل باشد. و این را فقط از لحاظ نصیحت به تو تذکر می‌دهم، چون از صمیم قلب خیرت را می‌خواهم...

دونیا پاسخ نمی‌داد، تصمیمش را پیشتر گرفته بود. فقط منتظر شب بود.

پولخریا الکساندرونا که بیش از پیش از لحن کاری پسرش نگران شده بود، پرسید:

ـ پس چه تصمیمی می‌گیری رودیا؟

ـ یعنی چه، چه تصمیمی می‌گیرم؟

ـ خوب، دربارهٔ همینکه پترپترویچ می‌نویسد که شب پیش ما نباشی وگرنه خواهد رفت... اگر تو بیائی. پس تو... خواهی آمد؟

ـ تصمیم این مطلب البته با من نیست، بلکه در درجهٔ اول با شماست، اگر تقاضای پتر پترویچ شما را نمی‌رنجاند، در ثانی با دونیاست، اگر او هم نمی‌رنجد.

و با صدای خشکی اضافه کرد:

ـ من هم کاری می‌کنم که از نظر شما خوب باشد.

پولخریا الکساندرونا با شتاب گفت:

ـ دونیاجان تصمیمش را گرفته است و من هم کاملا با او موافقم.

دونیا گفت:

ـ من تصمیم گرفته‌ام رودیا، از تو خواهش کنم و بسیار خواهش کنم که حتماً در این جلسه باشی. می‌آئی؟

ـ می‌آیم.

بعد دونیا خطاب به رازومیخین گفت:

ـ از شما هم خواهش می‌کنم ساعت هشت منزل ما بیائید. مادرجان از ایشان هم دعوت می‌کنم.

ـ بسیار خوب، دونیاجان. خوب، هرطور که تصمیم گرفته‌اید، همانطور باشد. برای‌خود من‌هم راحت‌تر است. من از تظاهر و دروغ خوشم نمی‌آید. بهتر است تمام حقایق‌را بگوئیم. حال پتر پترویچ می‌خواهد قهر کند، می‌خواهد نکند!

۴

دراین هنگام در آهسته باز شد و دختری جوان که با ترس و تشویش به اطراف می‌نگریست به‌اتاق وارد شد. همه با کنجکاوی و تعجب به او نگریستند. راسکلنیکف اول او را نشناخت. این دختر جوان سوفیا سمیونونا مارمالادف بود. دیشب راسکلنیکف برای نخستین‌بار دیده بودش. اما وضع و لباس و موقعیت او در آن وقت موجب شد که چهرهٔ دیگری ازو در خاطر راسکلنیکف نقش بندد. اکنون دختری جوان و محجوب بود که لباسش فقیرانه می‌نمود و به دختربچه‌ای مانند بود. رفتاری نجیبانه و شایسته و صورتی روشن اما کمی وحشتزده داشت. برتنش لباسی بسیار ساده و خانگی، و بر سرش کلاهی کوچك و به سبك قدیم بود. فقط در دستش مانند دیروز چتری بود. همینکه بر خلاف انتظار اتاقی پر از جمعیت دید، نه‌تنها ناراحت شد بلکه خود را باخت، همچون بچه‌ای ترسید و خواست برگردد.

راسکلنیکف با تعجب زیاد گفت:

— آه... این شمائید؟

ناگهان خودش خجل شد. فوراً به نظرش رسید که مادر و خواهرش از نامهٔ لوژین دختری را که وضعی خاص دارد بخوبی می‌شناسند. هم‌اکنون علیه افترای لوژین اعتراض کرده، گفته بود که این دختر را آن وقت برای نخستین بار دیده بود و اکنون ناگهان خود وارد شده است. و نیز بیاد آورد که بهیچ‌وجه علیه اصطلاح

«وضعی خاص» اعتراضی نکرده بود. تمام این افکار دفعتاً و بطور مبهمی در سرش پدید آمد، اما چون خوب دقت کرد، مشاهده کرد که این موجود بیچاره به قدری خوار و زبون گشته است که دلش به شدت بحالش سوخت. هنگامی که دختر به قصد فرار حرکتی کرد، قلب راسکلنیکف بکلی زیر و رو شد. به این جهت شتابان و با نگاهی که او را متوقف کرد گفت:

— من هیچ منتظر شما نبودم، لطف بفرمائید و بنشینید. شما لابد از پیش کاترینا ایوانونا می‌آئید؟ ببخشید، آنجا نه، اینجا، همینجا بنشینید.

هنگام ورود سونیا، رازومیخین که به روی یکی از صندلیهای راسکلنیکف دم در نشسته بود، برخاست تا به دختر جوان راه ورود دهد. ابتدا راسکلنیکف خواست جائی در گوشهٔ نیمکت، یعنی جای زوسیموف را به او نشان دهد، اما چون بیاد آورد که این نیمکت جائی است خیلی خودمانی و به منزلهٔ تختخوابش می‌باشد، فوراً به‌صندلی رازومیخین اشاره کرد و به رازومیخین جائی را که زوسیموف نشسته بود، نمود و گفت:

— تو هم اینجا بنشین.

سونیا که از ترس تقریباً می‌لرزید، نشست و با احتیاط به دو خانم نگریست. معلوم بود که خودش هم نمی‌فهمید چگونه ممکن است در کنار آنها بنشیند. چون این فکر را کرد، بقدری ترسید که ناگهان برجست و با ناراحتی بسیار و لکنت زبان، خطاب به راسکلنیکف گفت:

— من... من فقط برای یك دقیقه آمده‌ام، ببخشید که شما را زحمت دادم، من از پیش کاترینا ایوانونا آمده‌ام، چون کسی را نداشت نزد شما بفرستد... کاترینا ایوانونا فرمودند از شما خواهش کنم که فردا صبح برای مراسم دفن پدرم هنگام دعای صبح به گورستان «میتروفانوسکی» و بعد هم به منزل ما، یعنی منزل او برای ناهار تشریف بیاورید و بر او منت نهید. فرمود که از شما خواهش کنم...

سونیا زبانش را گرفت و متوقف شد.

راسکلنیکف نیز کمی برخاست و او هم با لکنت جمله‌هائی ناقص گفت:

ـ حتماً سعی خواهم کرد... حتماً.

و بعد ناگهان گفت:

ـ لطف بفرمائید بنشینید، من باید با شما صحبت کنم، خواهش می‌کنم، شاید شما عجله دارید، لطف کنید و دو دقیقه وقتتان را به من بدهید.

با این کلمات صندلیی نزدیك او کشید و تعارف کرد. سونیا مجدداً نشست و باز با سرگشتگی و شتاب نیم نگاهی به دو خانم افکند و ناگهان چشمها را به کف اتاق دوخت.

چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ راسکلنیکف برافروخت. انگار تمام وجودش زیر و رو شد. چشمانش فروزان گشت و بعد باصدائی محکم و مصمم گفت:

ـ مادرجان، این خانم سوفیا سمیونونا مارمالادف، دختر همان آقای مارمالادف بدبختی هستند که دیشب در برابر چشمانم اسبها خردش کردند، و من دربارهٔ او با شما صحبت کردم...

پولخریا الکساندرونا نگاهی به سونیا انداخت و چشمها را کمی تنگ کرد. با وجود تمام ناراحتی خود در مقابل نگاه سخت و سرکش پسرش رودیا، بهیچوجه نمی‌توانست از این حرکت لذتبخش صرفنظر کند. دونیا هم با نگاهی جدی و دقیق به صورت دختر بیچاره خیره شد و با شگفتی مشغول بررسی او گشت. سونیا که جملهٔ معرفی را شنید چشمانش را به سوی حضار بلند کرد و بیش از پیش ناراحت شد.

راسکلنیکف با عجله خطاب به او گفت:

ـ من می‌خواستم از شما بپرسم، امروز چگونه کارتان برگزار شد؟ آیا ناراحتتان نکردند، مثلا از جانب پلیس؟

ـ نه، همه چیز راحت گذشت. آخر، دیگر پر واضح است که سبب مرگ چه بوده است. ناراحتمان نکردند، فقط مستأجران

خشمگینند.

ـ از چه چیز؟

ـ از اینکه جسد زیاد مانده... آخر، حالا گرم است و تعفن...

به این جهت امروز هنگام دعای غروب آن را به گورستان منتقل می‌کنند تا فردا به کلیسای کوچك ببرند. کاترینا ایوانونا اول راضی نمی‌شد، اما اکنون خودش هم می‌بیند که نمی‌شود.

ـ پس امروز؟

ـ ایشان خواهش کردند که مفتخرمان کنید و فردا هنگام دعا به کلیسا و از آنجا دیگر به منزل ایشان برای انجام مراسم یادبود تشریف بیاورید.

ـ ایشان مجلس یادبود می‌گیرند؟

ـ بله، مختصر غذائی خواهند داد. ایشان فرمودند خیلی از شما تشکر کنم که دیروز به ما کمك کردید... بی‌شما نمی‌توانستیم جسد را به خاك بسپاریم.

با این کلمات لبها و چانهٔ او ناگهان لرزید، اما قوایش را جمع کرد و ایستادگی بخرج‌داد و باز بیدرنگ چشمها را به زمین دوخت.

ضمن‌صحبت راسکلنیکف بدقت او را تماشا می‌کرد. چهره‌اش لاغر، بسیار لاغر، رنگ پریده و کوچك بود. خطوط صورتش نامرتب و گوشه‌دار و بینی و چانه‌اش هم تیز بود. حتی نمی‌شد او را قشنگ خواند. اما در عوض چشمان آبی‌اش به اندازه‌ای شفاف بود که چون جان می‌گرفتند، حالت صورت او بینهایت مهربان و ساده می‌شد و خواه‌ناخواه انسان را جلب می‌کرد. در سیما و تمام هیکلش نکتهٔ مشخص دیگری هم بود؛ با اینکه هیجده سال داشت اما به نظر دختربچه‌ای بیش نمی‌رسید و بسیار جوانتر از سن خود، یعنی تقریباً کودك می‌نمود. و این نکته گاهی بطور خنده‌آوری در بعضی از حرکات او منعکس می‌گشت.

راسکلنیکف با اصرار صحبت را ادامه داد و پرسید:

ـ چطور ممکن است کاترینا ایوانونا با آن مبلغ کم کار را گذرانده باشد و تازه فکر غذا هم بکند؟

— آخر، تابوت که ساده است... و همه چیز ساده خواهد بود. به این جهت گران تمام نخواهد شد... ما با کاترینا ایوانونا حساب همه چیز را کردیم، بطوری که تازه کمی هم برای مجلس یادبود باقی می‌ماند... و کاترینا ایوانونا بسیار مایل است آن را بگیرد. آخر نمی‌شود... برای او دلخوشی است. او... شما که می‌دانید.

— می‌فهمم، می‌فهمم... البته... چرا شما اتاق مرا وارانداز می‌کنید. مادرم هم می‌گوید که این اتاق شبیه به تابوت است.

سونیا در جواب با صدای محکم و آهسته‌ای گفت:

— شما دیشب تمام پولتان را به ما دادید!

سپس فوراً چشمها را به زمین دوخت. لبها و چانه‌اش باز شروع به لرزش کردند. مدتی بود که از وضع فقیرانهٔ راسکلنیکف در شگفت بود و اکنون این سخنان به خودی خود از دهانش بیرون پرید. سکوت برقرار شد. چشمان دونیا گوئی شفافتر شد و پولخریا الکساندرونا حتی با مهربانی به سونیا نظر افکند. سپس در حالی که برمی‌خاست گفت:

— رودیا، البته ما باهم ناهار می‌خوریم. دونیاجان، بیا برویم، و توهم رودیا، کاش می‌رفتی و قدری می‌گشتی و بعد استراحت می‌کردی، دراز می‌کشیدی وآن وقت زود می‌آمدی... الآن ما ترا خسته کردیم، می‌ترسم...

راسکلنیکف در حالی که برمی‌خاست، با شتاب گفت:

— بله، بله، می‌آیم، اما راستی، من کاری دارم.

رازومیخین به راسکلنیکف نظر افکند و فریاد زد:

— یعنی شما ناهار را جدا از هم خواهید خورد؟ ترا چه‌می‌شود؟

— بله، بله، می‌آیم، البته،البته... اما تویك‌دقیقه بمان. شماکه‌با او اکنون کاری ندارید، مادرجان، شاید من شما را از دیدن او محروم می‌کنم.

— نه، نه! اما شما دیمیتری پروکفیچ، برای‌ناهار لطف می‌کنید و می‌آئید؟

دونیا اصرار کرد:

— خواهش می‌کنم بیائید.

رازومیخین تعظیمی کرد و تمام چهره‌اش درخشید. لحظه‌ای همه ناگهان بطور شگفت‌آوری ناراحت شدند.

— خدا نگهدار رودیا، یعنی به امید دیدار، من لفظ خدا نگهدار را دوست ندارم. خدا نگهدار ناستاسیا... اه، بازهم گفتم خدا نگهدار...

پولخریا الکساندرونا خواست به سونیا هم تعظیمی کند، اما نتوانست و شتابان از اتاق بیرون رفت.

اما آودوتیا رومانونا انگار منتظر نوبت خود بود و همینکه به دنبال مادر از مقابل سونیا گذشت به او با کمال توجه و ادب تعظیم بلندی کرد. سونیا ناراحت شد. با عجله و ترس تعظیم کرد و حالتی شبیه به بیماری در چهره‌اش منعکس گردید. گوئی ادب و توجه آودوتیا رومانونا برایش سنگین و دردناك بود.

راسکلنیکف که در راهرو بود، فریاد کرد:

— دونیا خداحافظ، آخر، دست بده!

دونیا در حالی که با ناراحتی به سویش گشت، با محبت گفت:

— من که دست دادم، یادت رفت؟

— خوب، عیبی ندارد، یك‌بار دیگر هم بده!

انگشتان کوچك او را سخت فشرد. دونیا تبسمی کرد، برافروخت، با شتاب دست خود را آزاد کرد و به‌دنبال مادر رفت و معلوم نبود چرا او هم خوشبخت بنظر می‌آمد.

راسکلنیکف چون به اتاق خود بازگشت نگاه روشنی به سونیا افکند و گفت:

— خوب، بسیار خوب، خداوند مردگان را رحمت کند و به زندگان طول عمر دهد! چنین نیست، همینطور است؟ نه؟

سونیا حتی باتعجب به‌چهرهٔ او که ناگهان ازهم شکفته شده‌بود نگریست. راسکلنیکف چند لحظه با دقت به او خیره شد. تمام

داستانی که پدر مرحومش دربارهٔ دختر خود گفته بود ناگهان، در این لحظه، از خاطر جوان گذشت...

پولخریا الساندرونا همینکه قدم به خیابان نهاد گفت:

ـ خداوندا، دونیا جان، اکنون مثل اینکه خودم هم خوشحالم که بیرون آمدیم، مثل اینکه اینطور راحت‌تر است، مگر دیشب در واگن قطار می‌توانستم فکر کنم که حتی از این مختصر شاد شوم!

ـ مادرجان، باز هم به شما می‌گویم او هنوز بسیار بیمار است. مگر نمی‌بینید؟ شاید چون به خاطر ما رنج می‌برد، خودش را چنین پریشان کرده است. باید گذشت داشت، خیلی، خیلی چیزها را ممکن است ببخشید.

پولخریا الکساندرونا با حرارت و حسادت خفیفی فوراً میان کلام دخترش دوید که:

ـ اما تو باگذشت نبودی. می‌دانی دونیا، من هردو شما را تماشا می‌کردم. تو درست تصویر او هستی و نه فقط بظاهر بلکه روحاً و اخلاقاً. هردوی شما غمگینید، هردو اخمو و عصبانی، هر دو مغرور و هردو بزرگوارید... آخر غیر ممکن است که او خودخواه باشد، دونیاجان، هان؟ اما براستی، همینکه می‌اندیشم امشب در منزلمان چه خبر خواهد شد، قلبم بکلی می‌ایستد.

ـ ناراحت نباشید مادرجان، هرچه باید بشود، خواهد شد.

ـ دونیاجان! آخر تو فکر کن که ما اکنون در چه‌وضعی هستیم!

و پولخریا الکساندرونای بیچاره ناگهان بدون احتیاط گفت:

ـ چه خواهد شد اگر پتر پترویچ رد کند؟

دونیا با تنفر و خشونت پاسخ داد:

ـ آنوقت او دیگر چه ارزشی خواهد داشت!

پولخریا الکساندرونا با عجله سخنان دخترش را قطع کرد:

ـ خوب کردیم که حالا آمدیم، او برای انجام کاری عجله داشت. بگذار گشتی بزنند، اقلا هوائی می‌خورد. اتاقش خیلی خفه است... آنقدر هوا ندارد که انسان نفس بکشد، اینجا در خیابانها هم آدمی گوئی در اتاق بی‌منفذی است. خدایا، چه شهری است!...

صبر کن، کنار برو... لهت می‌کنند! آخر، این پیانو بود که بردند واقعاً... چقدر تنه می‌زنند... از این دختر هم من خیلی می‌ترسم...

ـ از کدام دختر، مادرجان؟

ـ از همین سوفیا سمیونونا که الآن آنجا بود...

ـ چطور؟

ـ دلم چنان گواهی می‌دهد، دونیا، باور می‌کنی یا نه، همینکه وارد شد، فوراً فکر کردم که نکتهٔ اصل موضوع همینجاست...

دونیا با خشم بانگ زد:

ـ هیچ آنجا نیست! راستی مادرجان، شما و احساساتتان خیلی عجیبید. تازه دیروز بااین دختر آشناشده‌است وامروزهم که‌او وارد شد، نشناختش.

ـ خوب، حالا خواهی دید! مرا ناراحت می‌کند، حالا می‌بینی، می‌بینی! و چقدر ترسیدم. به من می‌نگریست و می‌نگریست، چشمانی داشت که من بزحمت روی صندلی آرام گرفتم... یادت هست همان وقتی که رودیا شروع به معرفی کرد؟ خیلی عجیب است، پترپترویچ آنطور دربارهٔ این دختر می‌نویسد و آن وقت رُودیا او را به ما و بخصوص به تو معرفی می‌کند! معلوم می‌شود خاطرش عزیز است!

ـ خیلی چیزها می‌نویسد! دربارهٔ ما هم صحبت می‌کردند و می‌نوشتند، مگر فراموش کرده‌اید؟ من یقین دارم که او دختر بسیار خوبی است و همهٔ این حرفها مزخرف است.

ـ خدا کند!

دونیا ناگهان سخنان مادر را قطع کرد:

ـ اما پتر پترویچ سخن‌چین پستی است.

پولخریا الکساندرونا ساکت شد و صحبت ناتمام ماند.

راسکلنیکف رازومیخین را به سوی پنجرهٔ کوچك برد و گفت:

ـ گوش کن، می‌دانی با تو چکار داشتم؟...

سونیا در حالی که به قصد رفتن تعظیم کرد با شتاب گفت:

ـ پس به کاترینا ایوانونا می‌گویم که خواهید آمد...

— الآن، سوفیا سمیونونا، ما اسراری نداریم و شما مزاحم نیستید... دلم می‌خواست دو کلمهٔ دیگر با شما صحبت کنم...

بعد ناگهان جملهٔ خود را مثل اینکه قطع کرده باشد، ناتمام گذاشت و خطاب به رازومیخین گفت:

— بله، تو که این... اسمش چیست؟ پارفیری پتروویچ را می‌شناسی؟

رازومیخین با کنجکاوی سرشاری افزود:

— پس چه، قوم و خویش من است، چطور مگر؟

— آخر این کار... خوب دیگر... مربوط به همین قتل... خودتان دیشب می‌گفتید که در دست اوست؟

— بله... بعد؟

رازومیخین چشمانش را چنان باز کرد که نزدیک بود از حدقه درآید.

— او از گرودهندگان پرسشهائی کرده است. من هم در آنجا گروهائی دارم. چیزهای مزخرفی است. با اینهمه یکی، انگشتر کوچکی است که خواهرم به یادبود وقتی که از اینجا می‌رفت، به من بخشید و دیگر ساعت نقرهٔ پدرم است. همهٔ اینها روی‌هم پنج شش روبل قیمت دارد، اما خاطرهٔ آنها برایم عزیز است. حال باید چه‌کنم؟ نمی‌خواهم که این اشیا از بین بروند، بخصوص ساعت. هنگامی که سخن از ساعت دونیا به میان آمد از فکر اینکه مادرم بخواهد نظری به آن ساعت افکند، بر خود می‌لرزیدم. این تنها چیزی بود که پس از پدرم باقی مانده بود. اگر گم شود مادرم بیمار خواهد شد! زنها! بگو، یادم بده چه باید کرد؟ می‌دانم که بهتر است به بخش مربوط اعلام کرد. شاید هم بهتر باشد به خود پارفیری بگویم؟ هان؟ چه فکر می‌کنی؟ می‌خواهم زود کلك این کار را بکنم. خواهی دید که قبل از ناهار مادر سراغ آن را خواهد گرفت.

رازومیخین با التهاب خارق‌العاده‌ای فریاد زد:

بهیچ‌وجه مربوط به بخش نیست. بلکه به پارفیری مربوط است. عجب، خوشحالم! این که کاری ندارد، هم اکنون برویم، تا

اینجا دو قدم است و یقیناً او را خواهیم یافت!

— باشد... برویم.

— او خیلی، خیلی، خوشحال خواهد شد که با تو آشنا شود! من دربارهٔ تو زیاد با او صحبت کرده‌ام، در موارد مختلف، حتی همین دیروز. برویم!.. پس تو پیرزن را می‌شناختی؟ که اینطور، بسیار خوب پیشامدی شد... آخ راستی، سونیا ایوانونا...

راسکلنیکف رازومیخین را تصحیح کرد و گفت:

— سوفیا سمیونونا.

سپس خطاب به وی ادامه داد:

— سوفیا سمیونونا، این دوست من رازومیخین است و آدم بسیار خوبی است.

— اگر شما باید اکنون بروید...

سوفیا سمیونونا بدون اینکه به رازومیخین بنگرد، این کلمات را ادا کرد و از این رفتار خود بیش از پیش ناراحت شد.

راسکلنیکف با لحنی مصمم گفت:

— بله، برویم! سوفیا سمیونونا، من همین امروز به شما سری خواهم زد. فقط به من بگوئید کجا زندگی می‌کنید.

راسکلنیکف پرت نمی‌گفت اما... مثل این بود که از نگاههای دختر پرهیز می‌کرد. سونیا آدرس خود را داد و سرخ شد. همه با هم خارج شدند.

رازومیخین که پشت سر آنها از پله‌ها پائین می‌آمد، پرسید:

— مگر در را قفل نمی‌کنی؟

— هیچوقت.

و بعد راسکلنیکف با بی‌اعتنائی اضافه کرد:

— دو سال تمام است که می‌خواهم قفل بخرم.

آنگاه خنده‌کنان رو به سونیا کرد و گفت:

— کسانی که چیزی برای قفل کردن ندارند، سعادتمندند. نه؟

در آستانهٔ در خروجی که به خیابان می‌رفت ایستادند.

— سوفیا سمیونونا شما به طرف راست می‌روید؟ راستی

چگونه مرا پیدا کردید؟

این سؤال لحنی داشت که گوئی می‌خواست بکلی چیز دیگری بپرسد. دلش می‌خواست متصل به چشمان آرام و شفاف دختر نظر بدوزد اما این کار میسر نمی‌شد.

ـ شما خودتان نشانی را دیروز به پولیاجان داده بودید.

ـ پولیا؟ هان، بله... پولیا جان! دختر کوچك... خواهر شماست؟ پس به او نشانی دادم.

ـ مگر فراموش کرده‌اید؟

ـ نه... یادم هست.

ـ من دربارهٔشما قبلا از خود آن‌مرحوم مطالبی شنیده‌بودم... آن وقت هنوز نام خانوادگی شما را نمی‌دانستم، گویا خودش هم نمی‌دانست... و حالا آمدم... و چون دیشب نام خانوادگی‌تان را دانستم، امروز فوراً پرسیدم: آقای راسکلنیکف در اینجا کجا زندگی می‌کنند؟ و نمی‌دانستم که شما هم اتاق کرایه کرده‌اید. خداحافظ... من به کاترینا ایوانونا می‌گویم...

سونیا بسیار خوشبخت بودکه سرانجام از آنها جدا شد. سر را به زیر افکند و راه خود را پیش گرفت. شتاب داشت که هرطور شده زودتر از نظر آنها ناپدید شود، تا به‌هرترتیب که باشد زودتر بیست قدمی را که به پیچ خیابان مانده بود، طی‌کند و بالاخره تنها شود. آن وقت در حالی که باز هم شتابان پیش می‌رود، می‌تواند به‌کسی ننگرد و توجه به چیزی نکند، بلکه فقط فکر کند، گذشته را به یاد آورد و بررسی کند. هرگز، هرگز، پیش از این چنین احساسی‌درخود نکرده‌بود. جهانی‌نو، نامعلوم ونامفهوم در دلش‌پدید آمد. وناگهان بخاطر آوردکه راسکلنیکف خودش می‌خواست امروز، شاید هم صبحگاهان و شاید هم اکنون به سراغش آید!

با تپش دل، چنانکه گویی بچه‌ای از ترس به کسی التماس کند، با خود زمزمه می‌کرد:

ـ فقط امروز نه، خواهش می‌کنم، امروز نه، خدایا! پیش من... در این اتاق... خواهد دید... وای خدایا!..

البته در این لحظه بهیچ وجه نمی‌توانست ملتفت آقای ناشناسی باشد که با دقت مواظب او بود و او را قدم به قدم دنبال می‌کرد. این مرد از همان دقیقه‌ای که از درخانهٔ راسکلنیکف بیرون آمد، به دنبالش افتاده بود. در آن لحظه که هر سهٔ آنها، یعنی رازومیخین، راسکلنیکف و او برای تبادل چند کلمه در پیاده‌رو ایستاده‌بودند، این رهگذر در حالی که از کنار آنها می‌گذشت، به‌محض شنیدن سخنان سونیا که می‌گفت: «پرسیدم آقای راسکلنیکف کجا زندگی می‌کنند؟» ناگهان برخود لرزید. بسرعت اما با کمال دقت هر سه را خوب تماشا کرد، بخصوص راسکلنیکف را که مخاطب سونیا بود. بعد نگاهی به خانه کرد و آن را به‌خاطر سپرد. تمام این کارها در لحظه‌ای سر راه صورت گرفت و رهگذر با کوشش به اینکه کسی ملتفتش نشود، کمی دور شد و در حال انتظار از سرعت گامهای خود کاست. منتظر سونیا بود و دید که آنها خداحافظی کردند. می‌دانست که سونیا هم‌اکنون به جائی که منزلش است رهسپار خواهد شد.

مرد رهگذر در حالی که صورت سونیا را به خاطر می‌آورد، با خود اندیشید: «آخر منزلش کجاست؟ این قیافه را دیده‌ام، باید فهمید...» چون به سر پیچ رسید، به سوی دیگر خیابان رفت، سر را برگردانید و دید که سونیا اکنون از همان راه به دنبال وی می‌آید و ملتفت چیزی هم نیست. سونیا چون به سر پیچ رسید به سوی همین خیابان پیچید. مرد بی‌آنکه چشم از او و از طرف مقابل خیابان بردارد، به دنبال او افتاد. پس از طی پنجاه قدم، رهگذر مجدداً به طرف مقابل خیابان، یعنی به طرفی که سونیا بود رفت، به او رسید و به دنبالش، در پنج قدمیش، روان شد.

مردی بود پنجاه ساله که قدی بلندتر از معمول داشت و شانه‌های پهن افتاده‌اش حالت قوز کرده به او می‌داد. لباسش راحت و زیبا بود و خودش به نظر ارباب جا افتاده‌ای می‌آمد. در دستش عصائی زیبا بود که با هر قدم آن را به زمین پیاده‌رو می‌زد و دستکشهای تازه و نوی هم به دست داشت. چهرهٔ پهن عضلانیش

نسبتاً مطبوع و رنگ و رویش تازه و غیر پترزبورگی بود. زلفهای او که هنوز بسیار پرپشت بود کاملا بور می‌نمود و فقط کمی سفیدی می‌زد؛ ریش پهن و انبوهش که بـه شکل بیل پائین می‌آمـد از زلفهای سرش هم بورتر به نظر می‌رسید. چشمانی آبی و نگاهـی سرد و دقیق و متفکر داشت. لبهایش سرخ‌بود. روی‌هم رفته بسیار خوب مانده بود و بمراتب جوانتر از سن خود می‌نمود.

وقتی سونیا به نهر رسید، هر دو در پیاده‌رو قرار گرفتند. مرد که مواظب او بود ملتفت حالت متفکر و بیحواسش شد. چون سونیا به خانهٔ خود رسید، داخل در ورودی شد. مرد هم چنان کرد و گویا کمی در شگفت شد. همینکه سونیا وارد حیاط گشت، به سمت راست، به سوئی که پلکان منزلش بود به راه افتاد. ارباب ناشناس زیر لب گفت:

ـ به!

و به دنبال سونیا از پله‌ها بالا رفت. در اینجا تازه سونیا متوجهش شد، به طبقهٔ سوم که رسید در دالان پیچید و زنگ اتاق نه‌را که‌روی درآن باگچ نوشته شده بود کاپرنااومف[1] خیاط فشار داد. ناشناس باز تکرار کرد «به!» و از این پیشامد عجیب در شگفت شد و زنگ اتاق شمارهٔ ۸ را زد. دو در در شش قدمی یکـدیگر بـودنـد.

مرد در حالی که به سونیا نگاه می‌کرد و می‌خندید گفت:

ـ شما نزد کاپرنااومف زندگی می‌کنید؟ دیروز او جلیقهٔ مرا تعمیر کرد. من‌در همسایگی شما، نـزد خانم رسلیخ[2] گـر ترودا کارلونا[3] هستم، چه اتفاقی!

سونیا با دقت به او نگریست.

مرد با لحن شادی ادامه داد:

ـ همسایه‌ایم. آخر، من تازه سه روز پیش به شهر آمده‌ام، خوب، فعلا خداحافظ.

1. Kapper Naounmof
2. Reslikh
3. Guertouda Karlovna

سونیا جوابی نداد. در را باز کردند، و او آهسته به اتاق خود رفت. بیجهت احساس شرمندگی‌کرد و مثل این بودکه ترسید.

رازومیخین در راه به خانهٔ پارفیری بسیار برانگیخته می‌نمود و چندبار تکرار کرد:

ـ برادر، این بسیار خوب است. من خوشحالم، خوشحال!

راسکلنیکف با خود می‌اندیشید: «آخر، از چه خوشحالی؟»

ـ آخر، من نمی‌دانستم که تو هم نزد پیرزن گروئی داشتی، و... و این‌خیلی‌وقت پیش‌بود؟ یعنی‌خیلی‌وقت‌پیش تو نزد اوبودی؟

«عجب احمق ساده است؟»

ـ کـی؟

راسکلنیکف ایستاد و مشغول بخاطر آوردن شد:

گویا سه روز قبل از مرگش نزد او بودم.

و با عجله و نگرانی مخصوص دربارهٔ اشیا علاوه کرد:

ـ اما من که اکنون نمی‌روم اسبابها را از گرو دربیاورم. آخر، من فقط یک‌روبل نقـره دارم... و به واسطـهٔ آن هـذیان لعنتـی دیشب!...

کلمهٔ هذیان با لحنی بسیار مؤثر گفته شد.

رازومیخین با عجله و معلوم نبود برای چه، بـا راسکلنیکف موافقت می‌کرد و می‌گفت:

ـخوب، بله، بله، بله... پس چرا آن وقت... تـو آنطـور صحبت می‌کردی... می‌دانی تو حتی هنگام هذیان هم مرتب یاد از انگشترها و زنجیرهائی می‌کردی!. خوب، بله، بله... روشن است، همه چیز اکنون روشن است.

«بیا! عجب این فکر در سر آنها ریشه دوانده. آخر، همین شخص حاضر است به جای من مصلوب شود و با این حال بسیار خوشحال است که موضوع روشن شد. چرا من هنگام هذیان از انگشترها یاد می‌کردم! عجب، همه در این امر یقین دارند... و با

صدای بلند پرسید:

ـ حالا خیال می‌کنی منزل باشد؟

رازومیخین با عجله جواب داد:

ـ منزل است، منزل است. او برادر، جوان خوبی است، خواهی دید. فقط کمی بد اداست، یعنی البته آدمی اجتماعی است، اما از لحاظ‌دیگری می‌گویم بد اداست. جوان عاقلی است. بله عاقل است، هیچ احمق نیست، اما طرز فکرش طور مخصوصی است... بی‌اعتماد، بدبین و دل‌سخت است. دوست دارد انسان را گول بزند. یعنی نه اینکه گول بزند، بلکه سر به سر انسان بگذارد. روش کارش قدیمی و مادی است... اما کارش را می‌داند، بله می‌داند... سال گذشته موردی را که مربوط به قتل بود و تمام آثارش تقریباً از بین رفته بود، کشف کرد! بسیار بسیار مایل است با تو آشنا شود.

ـ آخر، چرا آنقدر میل دارد؟

ـ نه‌اینکه خیلی... می‌دانی. در این اواخر، یعنی از وقتی که تو بیمار شدی من غالباً اتفاق می‌افتاد که دربارهٔ تو به درازا صحبت کنم... خوب، او هم گوش می‌داد. و چون فهمید که تو به واسطهٔ اوضاع و احوال نمی‌توانی تحصیلاتت را در رشتهٔ حقوق به پایان برسانی گفت: «چه حیف!» و من هم نتیجه گرفتم... یعنی از همهٔ اینها روی هم، نه‌فقط به خاطر یك مورد، دیروز زامیوتف... ببین رودیا، من دیروز در حال مستی، وقتی به خانه می‌رفتم، حرفهائی زدم... می‌دانی برادر، می‌ترسم‌که مبادا تو موضوع را بزرگ کنی...

ـ چه چیز را؟ که مرا دیوانه می‌شمرند؟ شاید هم راست باشد.

راسکلنیکف بزحمت لبخندی زد.

ـ بله، بله... یعنی، اه، نه! خوب دربارهٔ تمام آنچه گفتم و دربارهٔ آن موضوع دیگر هم همه مزخرف و از مستی بود.

راسکلنیکف‌با عصبانیتی ساختگی فریاد زد:

ـ آخر چرا معذرت می‌خواهی! نمی‌دانی چقدر حوصله‌ام از

تمام این چیزها سر رفته!

ـ می‌دانم، می‌دانم، می‌فهمم، یقین داشته باش که می‌فهمم، حتی گفتنش هم خجالت دارد.

ـ اگر خجالت دارد، پس نگو.

هر دو سکوت کردند، رازومیخین زیاده از حد راضی بود و راسکلنیکف با تنفر این را احساس می‌کرد. بعلاوه آنچه هم‌اکنون رازومیخین دربارهٔ پارفیری گفته بود، او را نگران می‌ساخت. راسکلنیکف با رنگی پریده و قلبی که می‌تپید اندیشید: «برای این یکی هم باید رجزخوانی کرد و طبیعی رفتار کرد، اما طبیعی‌تر از همه آن است که اصلا رجزخوانی نکنم. عمداً و مصراً رجزخوانی نکنم. نه، مصراً باز طبیعی نخواهد بود... خوب، تا چه پیش آید... ببینم... اکنون... خوب است یا نه که من پیش او می‌روم؟ پروانه خود به سوی آتش شمع پروازمی‌کند! دلم می‌تپد، این بد است.

رازومیخین گفت:

ـ در این خانهٔ خاکستری رنگ زندگی می‌کند.

«از همه مهمتر آن است که آیا پارفیری می‌داند که من دیروز در منزل آن عجوزه بودم... و دربارهٔ خون هم سؤالی کرده‌ام، یا نه؟ باید فوراً این مطلب را دانست. در همان قدم اول که وارد می‌شوم، از چهره‌اش باید بفهمم، والا... حتی اگر از بین بروم می‌فهمم.»

و ناگهان با تبسم مزورانه‌ای رازومیخین را مخاطب ساخت:

ـ می‌دانی؟ من برادر، امروز ملتفت شدم که تو از صبح در ناراحتی غیر عادی هستی؟ راست است؟

رازومیخین با عصبانیتی محسوس اعتراض کرد:

ـ ناراحتی؟ بهیچ‌وجه ناراحت نیستم.

ـ نه، برادر، واقعاً محسوس است. روی صندلی چنان نشسته بودی که هیچوقت نمی‌نشستی. نوك صندلی نشسته بودی وپیوسته رعشه بر اندامت می‌دوید. بیجهت از جا برمی‌جستی. گاه خشمگین می‌شدی و ناگاه قیافه‌ات راضی ومطبوع می‌شد. حتی سرخ‌می‌شدی،

بخصوص وقتی ترا به ناهار دعوت کردند، خیلی سرخ شدی.

ــ نه، چیزیم‌نبود، دروغ می‌گوئی... اصلا چه‌می‌خواهی بگوئی؟

ــ چرا مثل بچه مدرسه‌ای این در و آن در می‌زنی! لعنت بر شیطان، باز هم سرخ شد!

ــ اما، تو چه خوکی هستی!

ــ آخر، چرا ناراحت می‌شوی؟ ای رومئو! صبرکن، من این را امروز در بعضی جاها خواهم گفت، هه، هه، هه! مادر را خوب بخنده می‌اندازم... و همچنین بعضی اشخاص دیگر را...

ــ گوش کن، گوش‌کن، آخر، این جدی است. این... آخر، این چه معنی دارد؟ لعنت بر شیطان!

تن رازومیخین از وحشت سرد شد. بکلی به لکنت افتاد.

ــ چه چیز را به آنها خواهی گفت؟ من رفیق... وای که چه خوکی هستی!

ــ درست مثل گل بهاره‌ای! اگر بدانی این حالت چقدر به تو می‌آید! ای رومئوای نیم‌متری! عجب خودی شسته‌ای امروز، ناخنهایت را هم تمیز کرده‌ای! هان کی چنین بوده‌ای؟ و به خدا که سرت را روغن زده‌ای! خم‌شو!

ــ خوك!

راسکلنیکف چنان می‌خندید که به نظر می‌رسید نمی‌توانست خودداری کند. و همچنان خنده‌کنان وارد منزل پارفیری پترویچ شد. راسکلنیکف همین را هم می‌خواست. از داخل اتاقها می‌شد شنیدکه آنها خنده‌کنان وارد شدند و هنوزهم در سرسرا می‌خندند.

رازومیخین در حالی که شانه‌های راسکلنیکف را چسبید، با عصبانیت زمزمه کرد:

ــ در اینجا یك کلمه هم نگو، والا له‌ات می‌کنم!

---

۴. Romeo نام یکی از قهرمانان معروف شکسپیر است که در دلدادگی بین مردم مغرب زمین زبانزد خاص وعام شده است. در اینجا این اسم به کنایه و تمسخر بکار رفته است.

۵

هنگام تهدید رازومیخین، راسکلنیکف قدم به داخل اتاق نهاد؛ و با چنان قیافه‌ای داخل شد که گوئی تمام نیروی خود را متمرکز کرده است تا خنده را سر ندهد. به دنبال او رازومیخین با چهره‌ای خشمناك و مغلوب، سرخ، چون گل شقایق، با قدی دراز و ناراحت، خجالت‌زده وارد شد. صورت و هیکل او در این لحظه واقعاً چنان مضحك بود که خندهٔ راسکلنیکف را توجیه می‌کرد. راسکلنیکف که هنوز معرفی نشده بود، به صاحبخانه که در وسط اتاق ایستاده بود و با نگاهی پرسنده به آنها می‌نگریست، تعظیمی کرد و دست خویش را دراز کرد و دست صاحبخانه را فشرد.

بنظر می‌رسید که وی هنوز هم به زحمت قادر است جلو شادی خود را بگیرد تا بتواند دو سه کلمه‌ای بگوید و خود را معرفی کند. اما همینکه صورت جدی بخود گرفت و چیزی زمزمه کرد، ناگهان بیخیال، باز نگاهی به رازومیخین افکند و دیگر نتوانست خودداری کند. خندهٔ سرکوبی شده که تا به حال بشدت با آن مبارزه می‌شد، اکنون بی‌اراده بیرون ریخت. خشم غیرعادی که رازومیخین با آن، خندهٔ «بی‌ریا» را استقبال می‌کرد، به‌این صحنه منظره‌ای نشاط‌انگیز- و بسیار صمیمانه و طبیعی می‌داد.

رازومیخین انگار عمداً باز به این وضع کمك کرد و نعره برآورد:

ــ ای شیطان!

و دستش را چنان تکان داد که بی‌اراده به میز گرد کوچکی خورد که روی آن استکان چای ناتمام قرار داشت. همهٔ این چیزها واژگون شد و سر وصدا کرد.

پارفیری پترویچ شادمانه فریاد برآورد:

ــ آقایان، دیگر چرا صندلیها را خرد می‌کنید؟ آخر، به‌صندوق دولت زیان می‌رسانید!

صحنه اکنون چنین منظره‌ای داشت: راسکلنیکف به‌خندهٔ خود ادامه می‌داد و دستش را در دست صاحبخانه فراموش کرده بود. لکن چون حد را می‌دانست منتظر فرصتی بود که زودتر و طبیعی به این ماجرا خاتمه دهد. رازومیخین که از افتادن میز کوچك و شکستن‌استکان بکلی‌پریشان می‌نمود، نگاهی غمگین به‌خرده‌شیشه‌ها کرد، آب‌دهان برزمین افکند و بسرعت به‌طرف پنجره چرخیده، با چهره‌ای بسیار درهم پشت به‌حاضران کرد و بدون اینکه چیزی ببیند، از پنجره به خارج نگریست.

پارفیری پترویچ می‌خندید و با میل به خندهٔ خود ادامه می‌داد، اما روشن بود که منتظر توضیحات است. در گوشه‌ای به روی صندلی زامیوتف نشسته بود و با آمدن مهمانان برخاست و همچنان در انتظار ایستاده و دهانش را به حال تبسم باز کرده بود. وی در شگفت بود و حتی با سوءظن به این صحنه، بخصوص به راسکلنیکف می‌نگریست. حضور غیرمترقبهٔ زامیوتف، راسکلنیکف را بطور نامطبوع متعجب ساخت. با خود اندیشید: «در این باره باید هنوز فکر کرد» و بعد با ناراحتی زیاد گفت:

ــ خواهش می‌کنم ببخشید، بنده... راسکلنیکف.

ــ اختیار دارید، بسیار خوشحالم و با چه نشاطی وارد شدید...

و سپس پارفیری با اشاره به سوی رازومیخین گفت:

ــ اما او حتی دیگر سلام هم نمی‌خواهد بکند؟

ــ به خدا نمی‌دانم چرا او نسبت به من خشمناك شده، من فقط در راه به او گفتم که او شبیه رومئو است و... این را ثابت

کردم و هیچ چیز دیگری در بین نبود.

رازومیخین بدون اینکه برگردد گفت:

ــ خوك!

پارفیری بخنده گفت:

ــ معلوم می‌شود دلائل بسیار مهم بود که او از یك کلمه چنان خشمناك شده.

رازومیخین وسط کلام پارفیری دوید و گفت:

ــ دیگر چه، بازرس!... اصلا لعنت بر همهٔ شما!

و بعد با صورتی شاد، چنانکه گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده، شروع به خنده کرد و نزدیك پارفیری پترویچ شد.

ــ بس است! همه احمقیم، برویم سر کار. این، دوست من رادیون رومانویچ راسکلنیکف است. اولا وصفت را شنیده و می‌خواهد با تو آشنا شود، ثانیاً با تو کار کوچکی دارد، ده... زامیوتف! تو چطور اینجائی؟ مگر شما آشنائید، مدتی است که دوست شده‌اید؟

راسکلنیکف با نگرانی اندیشید: «این دیگر چیست!»

زامیوتف ظاهراً ناراحت‌شد، اما نه چندان و بدون اعتنا گفت:

ــ دیروز منزل خودت آشنا شدیم.

ــ پس خدا نخواست ضرری برسد: هفتهٔ گذشته بینهایت اصرار داشت که هر طور شده به تو، پارفیری، معرفی شود. اما شما بدون توجه من به وجود یکدیگر بو بردید. توتونت کجاست؟

پارفیری پترویچ در لباس خانگی و زیر جامهٔ سفید تمیز بود و کفشهای مستعملی به پا داشت. سی و پنج ساله می‌نمود و قدش کوتاهتر از معمول بود. شکمی نسبتاً بزرگ و هیکلی چاق داشت. چهره‌اش اصلاح شده، بی‌سبیل و بدون ریش دو طرف صورت بود. موهای پرپشت سر بزرگش که به روی گردن او از پشت بطور مخصوصی برجسته و گرد می‌نمود، از ته زده شده بود. صورت چاق و گرد او با بینی کوچك رو به‌بالایش رنگ کهربایی بیماری داشت که نسبتاً زنده و حتی تمسخرآمیز بنظر می‌آمد؛ و اگر به خاطر

چشمهای او نبود، چشمانی که درخشندگی مرطوبی داشتند و از مژه‌های تقریباً سفیدی که گوئی پیوسته به کسی چشمک می‌زدند پوشیده شده بودند، قیافه‌اش حتی مهربان می‌بود. نگاه این‌چشمها بطور شگفت‌آوری با هیکل او که بی شباهت به هیکل زنی دهاتی نبود، نامتناسب می‌نمود و به آن وقاری می‌داد که از نگاه اول بهیچ وجه انتظارش نمی‌رفت.

پارفیری پترویچ همینکه شنید مهمان با او کارمختصری دارد، فوراً از او خواهش کرد که به روی نیمکت بنشیند. خود نیز در گوشهٔ آن جای گرفت و به میهمان خیره شد تا بیدرنگ توضیحات را بشنود. توجهش چنان شدید و جدی بود که در وهلهٔ اول به‌نظر سنگین و ناراحت‌کننده می‌آمد، بخصوص به نظر طرف که ناآشنا بود وآنچه می‌گفت شایستهٔ‌چنان توجه فوق‌العاده و زیاد نمی‌دانست. با اینهمه راسکلنیکف با سخنانی کوتاه و مربوط کار خود را روشن و دقیق بیان کرد و از این بابت چنان رضایت احساس نمود که بخوبی توانست به تماشای پارفیری هم بپردازد. پارفیری پترویچ نیز در تمام مدت چشم از او برنگرفت. رازومیخین که سر همان میز و در مقابل آنها قرار گرفته بود، با حرارت و بیصبری مواظب توضیحات بود و هر آن نگاه خود را از یکی به دیگری متوجه می‌ساخت، بطوری که حد را در این کار از دست داده بود.

راسکلنیکف آهسته دشنام داد:

ـ احمق!

پارفیری با قیافه‌ای بسیار جدی جواب داد:

ـ باید به پلیس اعلام کنید که پس از اطلاع از این واقعه، یعنی از این قتل، شما به نوبهٔ خود تقاضا دارید تا به بازپرس مربوط اطلاع دهند که فلان اشیا متعلق به شماست و شما مایل هستید آنها را از گرو درآورید. یا اینکه... به هر حال برایتان خواهند نوشت.

راسکلنیکف تا حدی که می‌توانست خود را ناراحت نشان داد و گفت:

ـ حرف سر آن است که‌من در حال حاضر چندان پولی ندارم... و حتی چنین چیز کوچکی را هم نمی‌توانم... می‌دانید، من اکنون فقط مایلم اعلام کنم که این اشیا متعلق به من هستند و هر وقت پولی بدست آید، آن وقت...

پارفیری پترویچ در حالی که توضیحات مربوط به امور اقتصادی را با سردی تلقی کرد، پاسخ داد:

ـ این فرقی نمی‌کند. در ضمن اگر بخواهید، می‌توانید مستقیم به خود من بنویسید، به همان ترتیبی که گفتم، یعنی «چون دربارهٔ فلان امر اطلاع یافتم، اعلام می‌دارم که فلان اشیا متعلق به من است و استدعا دارم...»

راسکلنیکف با عجله سخن گوینده را قطع کرد و با توجه به قسمت مادی کار پرسید:

ـ لابد می‌توان این را به روی کاغذ ساده نوشت؟

ـ بله، روی ساده‌ترین کاغذها!

و ناگهان پارفیری در حالی که چشمها را تنگ کرد و گوئی چشمکی زد، با حالتی که آشکارا تمسخرآمیز می‌نمود، به او نگریست. شاید هم این امر فقط به نظر راسکلنیکف آمد، زیرا آن حالت بیش از لحظه‌ای نپائید. مختصر آنکه، حالتی از این قبیل بود. راسکلنیکف حاضر بود قسم بخورد که پارفیری به دلیلی که بر او معلوم نبود، به او چشمک زد. چون برق در سرش گذشت که «می‌داند!»

سپس با کمی پریشانی ادامه داد:

ـ ببخشید که با چنین جزئیاتی مزاحم شدم. اشیا متعلق به‌من روی هم رفته پنج روبل ارزش دارند، اما چون به یادگار از طرف کسانی به من رسیده‌اند، برایم بینهایت گرانبهایند و اعتراف می‌کنم که چون از ماجرا آگاه شدم، بسیار ترسیدم...

رازومیخین با عمد بارزی اضافه کرد:

ـ پس بگو چرا همینکه دیروز من به زوسیموف گفتم که

پارفیری از گرودهندگان پرسشهائی می‌کند، تو چنان برانگیخته شـدی!

این دیگر قابل تحمل نبود. راسکلنیکف نتوانست خودداری کند و با چشمانی که از خشم شعله‌ور بود، نگاهـی بـه سوی او افکند ولی فوراً به خود آمد و با عصبانیتی مصنوعی اما چابکانه به او گفت:

ــ تو برادر، گویا مرا مسخره می‌کنی؟ اعتراف می‌کنم که شاید زیاده از حد برای این اشیائی که به نظر تو شاید مزخرف می‌آید نگران هستم، اما آخر به این دلیل که نمی‌شود مرا نه خودخواه و نه حریص خواند. درنظر من این‌دو شیء‌کوچك ناچیز شاید بهیچ‌وجه مزخرف نباشد. من همین الساعه برایت گفتم که این ساعت نقره‌ای که لابد پشیزی نمی‌ارزد، تنها چیزی است که از پدرم باقی مانده است. به من بخند، اما مادرم به نزد من آمده...

برای ادای این کلمات روی به پارفیری نمود. اما بیدرنگ باز به سوی رازومیخین برگشت و با صدائی که مخصوصاً کوشید تا بلرزد، گفت:

ــ و اگر او بفهمد که این ساعت از بین رفتـه است، قسم می‌خورم که سخت ناراحت می‌شود! آخر این زنها!

رازومیخین با حالتی غمگین بانگ زد:

ــ بهیچ‌وجه اینطور نیست! ابداً به این منظـور نبـود، من برعکس!

راسکلنیکف با تشویش خاطر اندیشید: «خوب بود؟ طبیعی بود؟ افراط نکردم؟ چرا گفتم: این زنها!»

پارفیری معلوم نبود به چه دلیل پرسید:

ــ پس مادرتان نزد شما آمده‌اند؟

ــ بله.

ــ کـی؟

ــ دیشب.

پارفیری که گوئی به فکر فرو رفته بود، ساکت‌ماند. سپس با

آرامش و سردی ادامه داد:

ــ اشیای متعلق به شما بهیچ‌وجه ممکن نیست نابود شونـد. آخر، من مدتی است که در انتظار شما هستم.

چنانکه گوئی اتفاقی روی نداده، با مراقبت زیرسیگـاری را به رازومیخین که سبکسرانه قالی را با سیگار کثیف می‌کرد، نزدیك نمود. راسکلنیکف یکه‌ای خورد، پارفیری انگار که نگاه نمی‌کرد و هنوز متوجه سیگار رازومیخین بود.

رازومیخین فریاد زد:

ــ چی...ی؟ منتظرش بودی؟ آخر، مگر تو می‌دانستی که او هم آنجا چیز گرو گذاشته؟

پارفیری پترویچ مستقیماً به راسکلنیکف خطاب کرد و گفت:

ــ اشیای شما، انگشتر و ساعت نزد او درکاغذی پیچیده شده بود و نام شما با مداد روی کاغذ روشن و مشخص است، همچنیـن تاریخی که او این اشیا را از شما وصول کرده است...

ــ چطور شما آنقدر دقیق هستید؟

با این کلمـات راسکلنیکف لبخنـد خفیف نـاراحتـی زد و بخصوص کوشید که مستقیماً در چشم پارفیری بنگرد، اما خـود طاقت نیاورد و ناگهان اضافه کرد:

ــ من به این دلیل اکنون این تذکر را دادم، چون یقیناً تعداد گروگذاران زیاد است... بخاطر سپردن نام همهٔ آنها به نظر کاری دشوار است... ولی شما برعکس بطور مشخص همهٔ آنها را بیاد دارید و...

آنگاه با خود اندیشید: «احمقانه است! ضعیف است! چرا این جمله را اضافه کردم!»

پارفیری با تبسمی که رنگی ازتمسخر داشت جواب داد:

ــ آخر، تقریباً همهٔ گرودهندگان اکنون معلومند و شما تنها کسی هستید که تشریف نیاورده بودید.

ــ من کاملا سلامت نبودم.

ــ این را هم شنیده‌ام، و حتی شنیده‌ام که به‌خاطر موضوعی

سخت پریشان بودید. شما اکنون هم مثل این است که رنگتان پریده است؟

راسکلنیکف لحن خود را ناگهان تغییر داد و بطور خشن و خصمانه‌ای صحبت طرف را قطع نمود:

ـ ابداً رنگم نپریده... برعکس کاملا سلامتم!

خشم شدیدی که وی یارای فرونشاندنش را نداشت در او بجوش می‌آمد. با خود گفت: «می‌ترسم در حال خشم آنچه نباید، بگویم! اصلا چرا اینها مرا عذاب می‌دهند!...»

رازومیخین ادامه داد:

ـ کاملا سلامت نبودم! چه چرندیاتی! تا دیروز تقریباً در حال بیهوشی و هذیان بود... باور می‌کنی پارفیری، بزور روی پایش بند بود، اما همینکه ما، یعنی من و زوسیموف، دیروز سرمان را برگردانیدیم، لباس پوشید و آهسته فرار کرد و معلوم نبود درکجا تا نیمه شب پرسه می‌زد. باز می‌گویم که او کاملا در حال هذیان بود، آخر، می‌توانی تصورش را بکنی! اتفاق بسیار جالبی است!

پارفیری درست مانند زنان دهاتی سری تکان داد و با لحنی مخصوص گفت:

ـ راستی، کاملا در حال هذیان بود؟ ترا به‌خدا نگاه‌کنید!

ـ آه، مزخرف می‌گوید! باور نکنید، شما خودتان هم بی‌آنکه من بگویم باور ندارید!

این کلمات با بغض شدید از دهان راسکلنیکف بیرون پرید لکن پارفیری پترویچ گوئی اصلا آن را نشنید.

رازومیخین با عصبانیت ناگهانی گفت:

ـ آخر، اگر در حال هذیان نبودی، چگونه ممکن بود خارج شوی؟ چرا خارج شدی؟ برای چه؟... و مخصوصاً، چرا پنهانی رفتی؟ آخر، آیا در آن هنگام تو عقل سالم داشتی؟ اکنون که دیگر همهٔ خطر گذشته است، من اینطور بی‌پرده می‌گویم!

راسکلنیکف ناگهان با تبسمی جسورانه خطاب به پارفیری گفت:

ـ دیروز سخت حوصله‌ام را سر برده بودند، من هم از دست آنها فرار کردم که منزلی اجاره کنم تا دیگر مرا نیابند و مقدار زیادی هم پول با خود بردم. این آقای زامیوتف پولها را دید. خوب، آقای زامیوتف، دیروز من عاقل یا در حال هذیان بودم، دعوا را حل کنید.

ظاهراً حاضربود دراین‌لحظه زامیوتف راخفه‌کند. نگاه وسکوت او برایش بسیار ناگوار می‌نمود.

زامیوتف با خشکی اعلام کرد:

ـ به‌نظر من شماکاملا عاقلانه وحتی محیلانه صحبت می‌کردید، فقط زیاده از حد عصبانی بودید.

پارفیری افزود:

ـ امروز هم نیکودیم فومیچ به‌من می‌گفت که دیشب، دیر وقت، در منزل کارمندی که زیر پای اسبهای درشکه لگدمال شده بود، شما را ملاقات کرده بود...

رازومیخین دنبال سخن را گرفت:

ـ خوب حتی این کارمند! آیا هنگامی‌که در منزل این کارمند بودی، دیوانه نبودی؟ آخرین پولت را برای‌تشییع جنازه به بیوهٔ او دادی! خوب، می‌خواستی کمک کنی پانزده روبل بده، بیست روبل بده، اما دست‌کم سه‌روبل هم برای خودت نگه‌دار، ولی تو همهٔ بیست وپنج روبل را به‌باد دادی!

ـ شاید هم من گنجی یافته‌ام و تو خبر نداری؟ به‌این جهت من هم دیروز سخاوتمند شدم... بیا، آقای زامیوتف می‌داند که من گنجی یافته‌ام!..

و بعد با لبهای لرزان خطاب به پارفیری گفت:

ـ خواهش می‌کنم ببخشید که ما نیم ساعت تمام با چنین مزخرفات پوچی شما را زحمت می‌دهیم. حوصله‌تان سر رفته است. نه؟

ـ اختیار دارید، برعکس، برعکس! اگر می‌دانستید که شما تا چه حد برایم جالبید! هم تماشای شما و هم شنیدن سخنانتان

جالب است... و من اعتراف می‌کنم از اینکه بالاخره تشریف آوردید، بسیار خوشوقتم.

رازومیخین فریاد زد:

ـ اقلا چای بده، گلومان خشک شد!

ـ فکر بسیار خوبی است! شاید هم در این امر مؤثر باشد. راستی، چیز حسابی‌تری قبل از چای نمی‌خواهی؟

ـ برو گم شو!

پارفیری پتروویچ خارج شد تا دستور چای دهد.

افکار مانند گردبادی در سر راسکلنیکف دور می‌زدند. بسیار عصبانی بود: «ازهمه‌مهمتر آنکه حتی‌پنهان نمی‌کنندو تعارفی‌هم ندارند! آخر، به چه دلیل اگر مرا هیچ نمی‌شناسی درباره‌ام با نیکودیم‌فومیچ صحبت می‌کنی؟ معلوم‌می‌شود اصلا دیگر نمی‌خواهند ازمن پنهان هم بکنند که‌همچون گله‌ای سگ مواظب من‌هستند! همینطور صاف و پوست‌کنده به صورت انسان تف می‌اندازند!

راسکلنیکف از شدت خشم می‌لرزید.

خوب، درست حمله کنید. چرا مثل گربه‌ای که با موش بازی کند، با من رفتار می‌کنید؟ این که شرط ادب نیست، پارفیری پتروویچ، آخر شاید من هنوز اجازه ندهم!. قد علم خواهم کرد، تمام حقیقت را جلو رویتان خواهم گفت و خواهید دید که چگونه ازشما نفرت دارم!

بزحمت نفسی تازه کرد:

اما اگر اینها فقط بنظرم می‌آید، چه؟ اگر اینها سرابی بیش نباشد و من در همه چیز اشتباه بکنم، چه؟ اگر از بی‌تجربگی عصبانی شوم و طاقت نقش پستی را که باید بازی کنم، نداشته باشم، چه؟ شاید همهٔ اینها غیر عمدی باشد؟ تمام سخنان آنها عادی است. اما با اینهمه چیزی در آنها هست... همهٔ این حرفها را می‌شود همیشه گفت، اما چیزی در میان هست! چرا او صاف و پوست‌کنده گفت: «نزد آن زن؟» و چرا زامیوتف اضافه کرد که من «محیلانه» صحبت می‌کردم؟ چرا آنها با این لحن صحبت می‌کنند؟

بله... لحن... رازومیخین هم اینجا نشسته است، اما چرا به‌نظر او هیچ گمانی نمی‌آید؟ به‌نظر این آدم صاف و سادهٔ بیگناه هرگز چیزی نمی‌رسد. باز هم تب ولرز!.. آیا پارفیری به من چشمک زد، یا نه؟ بیشك اینها خیالی بیش نیست. برای چه چشمك بزنند؟ می‌خواهند اعصابم را تحریك کنند یا سر بسرم می‌گذارند؟ یا اینکه همه‌اش خیال واهی است... یا همه چیز زا می‌دانند! حتی زامیوتف نیز جسور است.. آیا زامیوتف واقعاً جسور است؟ زامیوتف شبانه تغییر فکر داد! من احساس می‌کردم که تغییر فکر خواهد داد. در اینجا رفتاری خودمانی دارد حال آنکه دفعهٔ اول است که به اینجا می‌آید. پارفیری او را مهمان نمی‌داند و پشت به او کرده و نشسته است، با هم رفیق شدند! حتماً به‌خاطر من رفیق شده‌اند! بیشك قبل از آمدن ما راجع به من صحبت می‌کردند!... آیادربارهٔ منزل خبری دارند. کاش زودتر تمام می‌شد!.. وقتی گفتم که دیشب فرار کردم که منزلی اجاره کنم اعتنائی نکرد و دنبالش را نگرفت... اما من خوب چابکانه موضوع منزل را پیش کشیدم، بعداً به درد خواهد خورد. یعنی در حال هذیان بودم!.. هه هه، هه! او دربارهٔ تمامی شب‌گذشته خبر دارد!.. راجع به‌آمدن مادر اطلاعی نداشت!.. و اما آن جادوگر حتی تاریخ را هم با مداد یادداشت کرده بود!... اشتباه می‌کند، تسلیم نمی‌شوم! آخر اینها که هنوز شواهد مطمئنی نیستند، فقط خیال و تصور است! نه، شما شواهد واقعی بیاورید. حتی منزل هم شاهدی نیست، بلکه هذیان است. من می‌دانم به‌آنها چه بگویم... آیا دربارهٔ منزل خبر دارند؟ تا نفهمم نخواهم رفت! اصلا چرا آمده‌ام؟ اما همینکه من اکنون خشمناك هستم، همین لابد شاهد خوبی است. اه، که چه عصبانی هستم! شاید هم خوب‌باشد، علامت بیماری است... مرا معاینه می‌کند، سعی خواهد کرد حواسم را پرت کند. چرا به اینجا آمده‌ام؟»

تمام اینها مانند برق از سرش گذشت. پارفیری پتروویچ پس از لحظه‌ای بازگشت و ناگهان شاد بنظر آمد، و با لحنی کاملا دگرگون، خنده‌کنان به رازومیخین گفت:

– من برادر، از دیروز سرم... و اصلا تمام وجودم مثل اینکه از هم در رفته است.

– چطور، جالب بود؟ آخر، من دیشب شما را در جالبترین لحظه ترك کردم. کی پیش برد؟

– معلوم است دیگر، هیچکس! متوجه مسائل ابدی شدیم و در آسمانها پرواز کردیم!

– تصورش را بکن رودیا، برسر چه موضوعی بحث می‌کردند: که آیا جنایت وجود دارد یا نه؟ گفتم که مزخرف می‌گفتند.

راسکلنیکف بدون توجه خاص پاسخ داد:

– چه تعجبی دارد؟ مسئله‌ای است عادی و اجتماعی.

پارفیری متذکر شد:

– سؤال اینطور مطرح نشده بود.

رازومیخین فوراً و مانند همیشه با شتاب و حرارت موافقت کرد:

– راست است، کاملا اینطور نبود. ببین رادیون، گوش‌کن و عقیدهٔ خودت‌را بگو. من‌این‌را می‌خواهم، من‌دیروز پوستم با آنهاکنده شد و در انتظار تو بودم. من به آنها هم گفته بودم که می‌آئی. داستان از نظریهٔ سوسیالیستها آغاز شد. نظرشان معلوم است: جنایت، اعتراضی است برضد سازمان غیر طبیعی اجتماع، و همین و دیگر هیچ و هیچ. علت دیگری هم نمی‌پذیرند، همین!..

پارفیری پترویچ بانگ برآورد:

– دیدی دروغ گفتی!

معلوم بود که سر حال است. از تماشای رازومیخین به‌خنده می‌افتاد و او را بیشتر برمی‌انگیخت.

رازومیخین با حرارت سخنان او را قطع کرد و گفت:

– هیچ علت دیگری مورد قبولشان نیست! دروغ نمی‌گویم!... من به‌تو کتابهای آنان را نشان می‌دهم. همه چیز به‌نظر آنها نتیجهٔ «ظلم اجتماع» است و دیگر هیچ! این جمله محبوبشان است! از اینجا مستقیماً نتیجه می‌گیرند که اگر اجتماع وضع طبیعی داشته

باشد، تمام جنایتها هم فوری ناپدید می‌شوند زیرا دیگر علتی برای اعتراض باقی نمی‌ماند، و همه در یك لحظه صالح می‌شوند! طبیعت انسانی به حساب نمی‌آید! طبیعت طرد می‌شود! طبیعتی اصلا وجود ندارد! به‌نظر آنان انسانی که تحول طبیعی و تاریخی خود را تا آخر طی کرده باشد، سازنده اجتماع طبیعی متناسبی نیست، بلکه برعکس، یك «روش اجتماعی» که از سر حسابدان کسی بیرون آمده باشد، فوراً تمام وضع انسان را درست می‌کند و او را صالح و بیگناه می‌نماید، و این کار را بسیار سریعتر و زودتر از هرنوع جریان طبیعی وزندهٔ زمان انجام خواهد داد! به‌همین دلیل است که آنان باطناً آنقدر از تاریخ بدشان می‌آید. می‌گویند در آن «فقط زشتیها و مزخرفات است». همه چیز را تنها با «مزخرف» توجیه می‌کنند! و به‌این جهت است که جریان طبیعی زندگی را دوست ندارند! به‌نظر آنان احتیاجی به روح زنده نیست!، آخر، روح زنده زندگی می‌خواهد، روح زنده گوشش بدهکار اصول ماشینی نیست. روح زنده ظنین است، روح زنده باگذشته ارتباط و بستگی دارد!اما آن یکی را که بوی مرده می‌دهد، می‌توان از کائوچو هم ساخت، ولی آن‌وقت دیگر زنده نیست، با اراده نیست، بنده است و عصیانی نخواهد کرد! نتیجه چنین می‌شود که همه چیز منوط به‌اندازهٔ قالب خشتها و وضع راهروها و اتاقهای خاص سوسیالیستهاست. فرضاً هم اتاقهای خاص سوسیالیستها هم حاضر شد، اما آخر، طبیعت شما که هنوز برای استفاده از این نوع اتاقها مهیا نیست. طبیعت شما خواهان زندگی است، راه زندگی را هنوز طی نکرده و زود است که به گورستان برود! با منطق تنها که نمی‌توان از روی طبیعت انسانی جست زد و آن‌را ندیده گرفت! منطق ممکن است سه‌مورد را پیش‌بینی کند و حال آنکه تعداد آنها از میلیونها هم می‌گذرد! مگر می‌شود از این میلیونها صرف‌نظر کرد و تمام مسائل را فقط مربوط به راحتی کرد! این آسانترین راه‌حل مشکل است! مطلب بطور فریبنده‌ای روشن است و احتیاجی هم به فکر کردن نیست! بله، مهمتر از همه آنکه احتیاجی به فکر کردن نیست! و

به‌این ترتیب تمام اسرار زندگی در دو برگ چاپی جا می‌گیرد!

پارفیری خندید و گفت:

ـ عجب دوری برداشته! باید دست و پایش را بست.

سپس خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

ـ دیشب هم همینطور بود، در یك اتاق شش صدای مختلف در آن واحد صحبت می‌کردند و بعلاوه او مشروب هم قبلا بـه‌ما خورانده بود. می‌توانید تصورش را بکنید؟نه، برادر، بیخود می‌گوئی «محیط» اهمیت زیادی در جنایت دارد، من این را تأیید می‌کنم.

ـ خودم هم می‌دانم که اهمیت زیاد دارد، اما تو به‌من بگو اگر مرد چهل ساله‌ای شرافت دختر ده‌ساله‌ای را پایمال کند، آیا محیط او را به‌این کار واداشته است؟

پارفیری با وقار شگفت‌انگیزی گفت:

ـ پس چه! اگر عمیقاً بنگریم، شاید هم واقعاً مجبورش کرده است. جنایت در مورد این دختربچه را، بخوبی و بلکه بسیار خوب می‌توان با چگونگی محیط توجیه کرد.

رازومیخین نزدیك بود دیوانه شود، نعره زد.

ـ می‌خواهی الساعه برایت ثابت کنم که مژه‌های تو سفیدند و فقط به‌این دلیل سفیدند که برج ایوان کبیر هفتاد و هفت متر بلندی دارد، و این مطلب را خوب هم ثابت کنم، دقیقاً ومطابق اصول روشنفکران و حتی با رنگی از لیبرالیسم ثابت کنم؟ قول می‌دهم بتوانم! خوب، می‌خواهی شرط ببندیم؟

ـ قبول دارم، حال گوش کنیم و ببینیم چگونه این را ثابت می‌کند!

رازومیخین از جا جست و دستها را تکان داد و فریاد زد:

ـ آخر، این ابلیس خود را کاملا به نفهمی می‌زند! آیا می‌ارزد با تو وارد بحث شد! آخر همهٔ اینها را عمداً... رادیون، تو هنوز او را نمی‌شناسی! دیروز هم طرف آنها را گرفت تا همه را دست بیندازد. و چه چیزها دیشب می‌گفت، خدایا! آن‌وقت آنها هم به‌او دلخوش بودند!... ممکن است دو هفتهٔ تمام در این موارد ایستادگی

کند. سال گذشته معلوم نیست چرا به ما اطمینان می‌دادکه می‌خواهد تارك دنیا شود و دوماه تمام سراین موضوع پافشاری می‌کرد! چندی پیش هم به‌فکر این افتاد تا ما را مطمئن سازد که می‌خواهد زن بگیرد و تمام کارها را برای عقد حاضر کرده است! حتی لباس نو دوخت و ماهم شروع کردیم به‌او تبریك گفتن. اما نه عروس در کار بود، و نه خبر دیگری. همه‌اش دروغ بود!

ـ دیدی دروغ گفتی! من لباس را پیشتر دوخته بودم و به‌خاطر لباس نو بود که بسرم زد همهٔ شماها را دست بیندازم.

راسکلنیکف با بیقیدی پرسید:

ـ شما واقعاً می‌توانید به این خوبی تظاهر کنید؟

ـ شما خیال می‌کردید که نه؟ صبر کنید، شما را هم فریب خواهم داد. هه، هه، هه! نه، گوش کنید، به‌شما تمام حقیقت را خواهم گفت. به‌مناسبت تمام این مسائل دربارهٔ جنایت و محیط و دختربچه‌ها، اکنون به‌یاد مقالهٔ کوچکی افتادم که ازشما بود. این مقالهٔ شما گویا عنوانی «دربارهٔ جنایت»... یا چیزی از این قبیل داشت، درست به‌خاطر ندارم، ولی همیشه جلب نظرم را می‌کرد. دوماه پیش خوشوقتی آن‌را داشتم‌که آن‌را در «سخن ماهانه» بخوانم.

راسکلنیکف با تعجب پرسید:

ـ مقالهٔ من؟ در «سخن ماهانه»؟ راست است، شش ماه پیش، هنگامی‌که دانشگاه را ترك کردم، دربارهٔ کتابی مقاله‌ای نوشتم. اما آن‌وقت من آن‌را به «سخن هفتگی» دادم نه به «سخن ماهانه».

ـ مقاله قسمت «سخن ماهانه» شد.

ـ بله، چون «سخن هفتگی» دیگر در نیامد، به‌این جهت مقاله را هم آن‌وقت چاپ نکردند...

ـ صحیح است، و چون «سخن هفتگی» دیگر چاپ نشد با «سخن ماهانه» یکی شد. به این جهت مقالهٔ شما ده ماه پیش در سخن ماهانه به‌چاپ رسید. شما نمی‌دانستید؟

راسکلنیکف واقعاً خبر نداشت.

ـ گوش کنید، شما می‌توانید برای مقالهٔ خودتان از آنها پول

بخواهید! اما، راستی چه خلقی دارید! چنان درتنهائی زندگی می‌کنید که حتی از اموری که مستقیم مربوط به خودتان است بیخبرید. این که دیگر حقیقت است.

رازومیخین بانگ زد:

ـ آفرین رودیا! من هم نمی‌دانستم! همین امروز به قرائتخانه می‌روم وآن شماره را می‌گیرم! ماه پیش؟ به چه تاریخی؟ فرق نمی‌کند. پیدایش می‌کنم! عجب کاری! و هیچ هم نمی‌گوید!

ـ اما شما از کجا دانستید که مقاله متعلق به‌من است؟ امضای پای آن فقط یك حرف است.

ـ کاملا اتفاقی، آن هم چند روز پیش دانستم، توسط مدیر مجله. من با او آشنا هستم... بسیار جالب بود.

ـ چنانکه بیاد دارم، گویا وضع روحی جنایتکاری را در تمام طول جنایت مورد بررسی قرار داده بودم.

ـ بله، واصرار داشتیدکه بگوئید انجام‌جنایت همیشه‌بابیماری همراه است. فکر بسیار بکری است. اما... راستش برای من این قسمت مقالهٔ شما جالب نبود، بلکه فکری که در آخر مقاله بنظر می‌رسید و متأسفانه شما آن را فقط به اشاره و مبهم آورده‌اید مبهم بود... خلاصه اگر به‌خاطر بیاورید، اشاره شده‌بود به اینکه در دنیا اشخاصی هستند که می‌توانند... یعنی نه تنها می‌توانند، بلکه کاملا حق دارند، به هر نوع جنایت و بی‌تربیتی دست بزنند، بطوری که انگار برای آنها قانونی نوشته نشده است.

راسکلنیکف به تغییر و تحریف شدید و عمدی فکر خود تبسمی کرد.

رازومیخین با وحشتی مخصوص پرسید:

ـ چطور؟ چه شد؟ حق جنایت کردن؟ اما قطعاً نه به دلیل آنکه محیط وادار کرده...؟

پارفیری جواب داد:

ـ نه، نه، نه فقط به‌این دلیل. تمام حرف بر سر آن است که در مقالهٔ ایشان مردم گوئی به دو دستهٔ «عادی» و «غیر عادی»

تقسیم می‌شوند. مردم عادی باید در حال اطاعت زندگی کنند و حق تجاوز ازقانون را ندارند، چونکه آنها «عادی» هستند. اما اشخاص غیر عادی حق انجام هر نوع جنایت و تخلف از قانون را دارند، فقط به خاطر آنکه آنها «غیر عادی» هستند. اگر اشتباه نکنم گویا همینطور نوشته بودید؟

رازومیخین با تحیر زمزمه کرد:

ـ آخر، چگونه ممکن است؟ غیر ممکن است که چنین باشد!

راسکلنیکف باز تبسمی کرد. فوراً فهمید که موضوع از چه قرار است و او را می‌خواهند به کجا بکشانند. مقالهٔ خود را بیاد داشت و تصمیم گرفت وارد نبرد شود. با فروتنی و بسیار ساده گفت:

ـ این کاملا مطابق نوشتهٔ من نیست، اما اعتراف می‌کنم که شما آن را تقریباً صحیح بیان کرده‌اید. حتی اگر راستش رابخواهید کاملا صحیح بیان کرده‌اید... (گوئی از اعتراف به این مطلب خوشوقت بود) تنها فرق در آن است که ابداً اصرار ندارم که مردم غیر عادی موظفند یا بنا به قول شما حتماً باید به‌هر نوع کجروی دست بزنند. گمان می‌کنم که به چنین مقاله‌ای حتی اجازهٔ چاپ نمی‌دادند. من فقط و فقط اشاره کرده‌ام که شخص «غیر عادی»مجاز است... یعنی، نه‌اینکه اجازهٔ قانونی داشته باشد، بلکه خود می‌تواند به‌وجدان خویش اجازه دهد که قدم به‌روی برخی از موانع بگذارد، و آن هم فقط در صورتی که انجام فکر او (که گاهی شاید موجب نجات نوع بشر باشد) چنین اقدامی را بطلبد. شما می‌فرمودید که مقالهٔ من روشن نیست. من حاضرم آنرا تا آنجا که ممکن باشد، روشن سازم... شاید اشتباه نکنم، اگر بگویم که شما هم خواهان همین هستید، پس بفرمائید: به نظر من اگر اکتشافات امثال کپلر و نیوتن به‌سبب برخی پیشامدها ممکن نبود به مردم شناسانده شود، مگر با قربانی زندگی یك یا ده، یا صد و یا بیشتر کسانی که مانع و مزاحم این اکتشافها بودند، آنوقت نیوتن حق داشت وحتی موظف بود... این ده یا صدنفر را از میان بردارد تا اکتشافات خود

را به اطلاع جامعهٔ انسانی برساند. اما از این مقوله اصلا برنمی‌آید که او حق داشته باشد هرکه را بخواهد یا هرکه در مقابلش قرار گیرد، بکشد و یا هر روز در بازار دزدی کند. سپس بیاد دارم در مقاله‌ام شرح می‌دهم که همه... خوب، مثلا، لااقل قانونگذاران و بنیانگذاران اصول انسانیت، از قدما گرفته تا لیکورِکها، سولنها، محمدها، ناپولئونها و غیره، همه بدون استثناء متجاوزند، دست‌کم به‌دلیل آنکه با آوردن قانون نو، قوانین کهن را که برای مردم مقدس بود و از پدرانشان به آنها رسیده بود، برهم زدند، و البته از خون ریختن هم ابا نداشتند، اگر واقعاً این خون (که گاهی هم بکلی بیگناه و دلیرانه و فقط به‌خاطر حفظ قوانین قدیم ریخته می‌شد) می‌توانست به‌آنها کمك کند. قابل توجه است که بیشتر این اشخاص نیکوکار و بنیانگذار اصول انسانیت، مردمانی بودند بینهایت خونریز. خلاصه من نتیجه می‌گیرم که همه، و نه اشخاص بزرگ، بلکه حتی آنهائی که فقط کمی بیرون از چهارچوبهٔ معمول هستند، یعنی حتی آنهائی‌که اندکی توانائی گفتن سخن نو رادارند، قاعدتاً باید، بنابر طبیعت خود، کم و بیش متجاوز باشند. و البته این امر نسبی است. اگر جز این باشد مشکل است آنها از چهار دیوار خود بدرآیند، و ازماندن درآن چهارچوب به‌خاطر طبع خود، نمی‌توانند راضی باشند و به نظر من، نباید هم راضی باشند. خلاصهٔ کلام، می‌بینید که تا به اینجا هیچ مطلب تازه و نوی در کار نیست. این مطلب تا به‌حال هزار بار چاپ و خوانده شده است. اما دربارهٔ تقسیم‌بندی که من از اشخاص کرده‌ام و آنها را به دو گروه «عادی» و «غیر عادی» منقسم نموده‌ام، قبول دارم که کمی خودسرانه است، ولی من برسر اعداد پافشاری نمی‌کنم. فقط به جوهر فکر خود معتقدم. و آن از این قرار است که مردم بنا بر قانون طبیعت بطور کلی به دو قسمت تقسیم می‌شوند: مردم طبقهٔ عادی یعنی آنهائی که فقط به‌کار تولیدمثل می‌خورند، و مردم واقعی، یعنی کسانی که توانائی یا استعداد آن را دارند که در محیط خود حرف نوی بزنند. البته طبقه‌بندیهای بیشمار فرعی هم زیاد می‌توان کرد، اما صفات

متمایز آن دوطبقه کاملا بارز است. دستهٔ اول یعنی ماده، بطور کلی مردمی هستند طبیعتاً محافظه‌کار و موقر که در رضا و اطاعت زندگی می‌کنند. به‌نظر من آنها باید هم مطیع باشند، زیرا این وظیفهٔ آنهاست و این امر بهیچ وجه آنان را کوچك نمی‌کند. دستهٔ دوم همه از قانون تجاوز می‌کنند و بسته به استعدادشان مخربندیا متمایل به این امر. تجاوز و جنایت این مردم البته نسبی و بسیار متفاوت است. در بیشتر موارد اینها با بیان متفاوت طالب آنند که حال را به نام آینده خراب کنند. اما اگر لازم باشد که یکی از اینها به خاطر فکر و عقیدهٔ خود حتی از روی جنازه یا خونی هم بگذرد، به نظر من او باطناً و از روی وجدان می‌تواند به‌خود اجازه دهد که از روی خون بگذرد. روشن است که این کار بستگی با فکر و نقشهٔ او و وسعت حدود این دو دارد؛ و به‌این مطلب توجه فرمائید که فقط به‌این معنی من ذر مقاله‌ام دربارهٔ حق تجاوز و جنایت این گروه بحث می‌کنم. به‌خاطر بیاورید که بحث از مسئلهٔ حقوقی آغاز شد. به‌هرحال نگرانی زیاد، بیمورد است، چونکه تودهٔ مردم تقریباً هرگز این حق را به آنها نخواهد داد، آنها را کم و بیش می‌کشد یا به‌دار می‌آویزد و با این عمل کاملا منصفانه وظیفهٔ محافظه‌کاری خود را انجام می‌دهد، و نسلهای بعدی همین مردم برای این محکومان و کشتگان تحسین و ستایش زیاد قائلند. گروه اول همیشه ارباب‌حالند و گروه دوم ارباب آینده. اولیها حافظ و نگهبان جهان و زندگیند و برتعداد افراد آن می‌افزایند، اما دومیها زندگی را حرکت می‌دهند و آن‌را به‌سوی مقصدی می‌کشانند. هم اینان و هم آنان هردو بطور متساوی حق وجود دارند. مختصر آنکه در نظر من همه یکسان حق دارند! زنده باد نبرد جاوید، البته تا ظهور حضرت!

ـ پس شما با اینهمه به ظهور حضرت معتقدید؟

راسکلنیکف با اطمینان پاسخ داد:

ـ معتقدم.

ضمن این جواب و در طول تمام سخنرانی طولانی خود وی به‌پائین و به نقطه‌ای از قالی که انتخاب کرده بود، می‌نگریست.

ـ... و... و به‌خدا هم معتقدید؟ ببخشید که اینطور کنجکاوی می‌کنم.

راسکلنیکف در حالی که چشمان خود را به سوی پارفیری‌بلند نمود، تکرار کرد:

ـ معتقدم.

ـ وبه زنده شدن العیازر[1] هم معتقدید؟

ـ معتقدم. اینها را می‌خواهید چه کنید؟

ـ کاملا معتقدید؟

ـ کاملا.

ـ صحیح... نه، همینطور کنجکاو شدم. ببخشید، اما اجازه دهید برگردم سر مطلب قبلی: آخر آنها را که همیشه نمی‌کشند، بعضی برعکس....

ـ در زندگی خود پیروز می‌شوند؟ البته، بعضی هم به هدف خود هنگام زندگی می‌رسند و آن‌وقت...

ـ خود مشغول کشتن می‌شوند؟

ـ اگر لازم باشد. می‌دانید، غالباً هم چنین می‌شود. روی‌هم رفته تذکر شما هوشمندانه است.

ـ متشکرم، اما بگوئید ببینم چگونه این غیرعادیهارا می‌توان از عادیها تشخیص داد؟ آیا هنگام دنیا آمدن علائمی دارند؟ من از آن لحاظ می‌گویم که در این مورد دقتی زیادتر، یعنی مشخصات ظاهری لازم است. نگرانی طبیعی انسانی اهل عمل و خوش نیت را در من ببخشید. اما آیا نمی‌شود لباس مخصوصی تعیین کرد، یا پوششی یا حتی داغی و چیزی از این قبیل؟ زیرا، قبول کنید اگر اغتشاشی بشود و یك‌نفر از دسته‌ای تصور کند که متعلق به دستهٔ دیگر است و به قول شما مشغول از بین بردن همهٔ موانع گردد، آن وقت...

ـ به، این زیاد روی می‌دهد! و این تذکر شما از آن اولی هم هوشمندانه‌تر است...

۱. Lazare نام یکی از قدیسین مسیحی است.

ـ ممنونم...

ـ اختیار دارید. اما توجه بفرمائید که اشتباه فقط از جانب دستهٔ اول امکان دارد، یعنی از طرف مردم عادی، که گویا اسم نامناسبی برای آنها گذاشته‌ام. با وجود کشش طبیعی آنها به اطاعت و تسلیم، به واسطهٔ نوعی بازی طبیعت که حتی گاو هم از آن محروم نیست، عدهٔ نسبتاً زیادی از آنها دوست دارند خود را از جملهٔ اشخاص پیشرو و مخربی تصور کنند که سخنان نو می‌گویند، و این کار را با کمال صمیمیت می‌کنند، و حال آنکه غالباً اینان متوجه اشخاص نوگو نمی‌شوند و از آنان به همان اندازه متنفرند که از اشخاص عقب‌مانده. اما به‌نظر من در اینجا خطر زیادی نمی‌تواند باشد و شما واقعاً نباید نگران باشید، چون این افراد هرگز پردور نمی‌روند. به خاطر این هوس البته آنها را می‌شود گاهی شلاق زد تا متوجه جای خود باشند اما مجازات بیشتری لازم ندارند و در این مورد حتی احتیاج به مأمور هم نیست. آنها خود خویشتن را شلاق خواهند زد چون اشخاص درستی هستند. بعضیها هم این خدمت را در حق یکدیگر می‌کنند و برخی هم شخصاً به‌حساب خود می‌رسند... مثلا در ملأ عام توبه‌های گوناگونی می‌کنند و این خود زیبا و عبرت‌انگیز است و... مختصر آنکه نگران نباشید... آخر، قوانینی هم در بین هست.

ـ خوب، دست کم از این جهت شما مرا کمی آسوده کردید. اما آخر، ببینید یك بدبختی دیگر: خواهش می‌کنم بگوئید آیا چنین اشخاص که حق کشتن دیگران را دارند، یعنی از این «غیر عادیها» زیادند؟ من البته حاضر به تسلیم هستم، اما آخر، تصدیق بفرمائید، اگر عدهٔ آنها خیلی زیاد باشد که وحشت‌آور می‌شود. بله؟

راسکلنیکف با همان لحن ادامه داد:

ـ آخ، از این لحاظ هم فکر آن نباشید. اصولا اشخاصی که دارای فکر تازه باشند، حتی آنان که استعداد کمی برای گفتن چیزهای نو دارند، بینهایت‌کم بدنیا می‌آیند، یعنی بطور شگفت‌آوری کم هستند. فقط یك چیز روشن است: که ترتیب بوجود آمدن مردم

یعنی همهٔ این گروه و گروههای فرعی یقیناً بطور صحیح و دقیق باید تحت یکی از قوانین طبیعت درآید. این قانون البته هنوز ناشناخته است، اما من معتقدم که وجود دارد و بعدها معلوم خواهد شد. تودهٔ بزرگ مردم، یعنی «ماده» تنها به آن جهت در دنیا وجود دارد تا سرانجام با کوششی و بنابر اصلی که هنوز اسرارآمیز است، از راه امتزاج انواع و نژادها برخود فشار آورده و بالاخره... خوب، لااقل از هر هزار نفر یك نفر آدم کم وبیش مستقل بوجود آورد. و اما کسانی که شخصیت و استقلال فکری وسیع دارند، شاید از هر ده‌هزار نفر (این‌را تقریباً از روی مدارك و دلیل می‌گویم) یك نفر باشد. و اگر باز هم شخصیت بارزتری در نظر بگیرید، از هر صدهزار نفر یکی چنان است. مردم نابغه ازمیلیونها، و نابغه‌های بزرگ و گل سرسبد بشریت، شاید از بین چندین هزار میلیون در روی زمین یکی بوجود آید. خلاصه آنکه من در آن دستگاهی که اینها بوجود می‌آیند، سر نکرده‌ام. اما بیشك قانون معینی هست و باید باشد. در این مورد پیشامدی در کار نیست.

رازومیخین سرانجام فریاد برآورد:

ـ آخر، مگر شما شوخی‌تان گرفته است؟ یکدیگر را دست انداخته‌اید یانه؟ نشسته‌اند و یکی دیگری را مسخره می‌کند! رودیا، آیا تو جدی می‌گوئی؟

راسکلنیکف بیصدا، چهرهٔ رنگ پریده و غمین خود را به‌سوی او بلند کرد و پاسخی نداد. در مقابل این چهرهٔ آرام و غمگین، نیشخند بی‌پردهٔ مصر وبی‌ادبانه وعصبی پارفیری به‌نظر رازومیخین شگفت‌آور نمود.

ـ خوب برادر، اگر این واقعاً جدی است، پس... تو البته حق داری بگوئی که این حرفها تازگی ندارد و شبیه همهٔ آن چیزهائی است که ما هزار بار خوانده و شنیده‌ایم. اما آنچه در همهٔ اینها تازه است و واقعاً متعلق به تو تنهاست، با کمال وحشت باید بگویم، آن‌استَ که تو مسئلهٔ خونریزی از روی وجدان را مجاز می‌دانی و... مرا ببخش... آن‌هم، با چنان تعصبی... وگویا مهمترین

موضوع مقالهٔ تو هم همین است. آخر، اجازهٔ ریختن خون را فقط به وجدان سپردن... به نظر... به‌نظر من وحشتناکتر از آن است که قانوناً اجازهٔ خونریزی داده شود...

پارفیری تأیید کرد:

ـ کاملا منصفانه است. وحشتناکتر است!

ـ نه تو، خیلی دور رفته‌ای و سرت گرم شده است. اینجا اشتباهی هست. مقاله را خواهم خواند... زیاده‌روی می‌کنی! تو نمی‌توانی چنین فکر کنی.... خودم خواهم خواند.

راسکلنیکف گفت:

ـ در مقاله تمام این حرفها نیست. در آنجا فقط اشاراتی هست.

پارفیری که بر جای خود آرام نمی‌گرفت گفت:

ـ که اینطور،اینطور، برایم‌اکنون تقریباً روشن‌است‌که‌نظرشما نسبت به جنایت چیست. اما پافشاری مرا ببخشید، شما را زیاد ناراحت می‌کنم و خودم از این کار شرمنده‌ام... آخر ببینید، شما مرا چندی پیش دربارهٔ اتفاقات اشتباهی در امر اختلاط آن دو دسته کمی تسکین دادید... لکن پیشامدهای ممکن‌گوناگونی باز مرا همچنان نگران می‌کنند، مثلا، چه خواهد شد اگر مردی یا جوانی تصور کند که او، لیکورك یا محمد... آینده است و از این‌رو بخواهد تمام موانع را برطرف سازد... به عنوان اینکه نبرد و لشکرکشی طولانی در پیش است و برای آن پول لازم است... و آن‌وقت برای نبرد خود مشغول تهیهٔ لوازمات شود؟

ناگهان زامیوتف ازگوشهٔ خود پوزخندی زد. راسکلنیکف حتی نگاه خود را به‌سوی او بلند نکرد و به‌آرامی پاسخ داد:

ـ من باید قبول کنم که چنین پیشامدهائی واقعاً ممکن است. اشخاص کم‌فکر و شهرت‌طلب بخصوص در این دام می‌افتند... و بخصوص جوانان.

ـ خوب، ببینید، پس آن‌وقت چطور می‌شود؟

راسکلنیکف تبسمی کرد و گفت:

ـ خوب، دیگر همینطور! در این امرکه من مقصر نیستم. چنین هست و همیشه خواهد بود. هم او (راسکلنیکف سری به جانب رازومیخین تکان داد) اکنون می‌گفت که من اجازهٔ خون ریختن را می‌دهم. خوب، که چه؟ اجتماع که تا بخواهید از لحاظ تبعیدگاهها، زندانها و مأموران آگاهی و کار اجباری، آبادان است. پس نگرانی برای چیست؟ دزد را بجوئید...

ـ خوب، اگر جستیم چه؟

ـ به‌سزایش می‌رسد.

ـ شما چقدر منطقی هستید. اما دربارهٔ وجدان او چه؟

ـ آخر، شما به‌وجدان او چه کار دارید؟

ـ هیچ، فقط از لحاظ انسان دوستی.

ـ آن کسی که وجدان دارد اگر به اشتباه خود پی‌برد، رنج می‌کشد. این خود بیش از اعمال شاقه برایش مجازات است.

رازومیخین ابروان را در هم کشید و پرسید:

ـ خوب، اما آنهائی که واقعاً نابغه هستند، یعنی آنهائی که اجازهٔ کشتن دارند، قاعدتاً باید هیچ رنج نبرند. حتی به خاطر خونی که ریخته شده؟

ـ لفظ «باید» برای چیست؟ در این مورد نه امری و نه نهیی موجود است، اگر دلش به حال قربانی می‌سوزد بگذارید رنج برد... رنج و درد لازمهٔ قوهٔ دراکهٔ پهناور و قلب عمیق است.

و بعد ناگهان متفکرانه، بطوری که حتی بالحن سخنش مغایرت داشت، گفت:

ـ مردم واقعاً بزرگ، به نظر من باید در دنیا غم‌را بزرگ احساس کنند.

راسکلنیکف چشمان خود را بلند کرد و با تفکر به همه نگریست، تبسمی کرد و کلاه خود را برداشت... اکنون نسبت به وقتی که وارد اتاق می‌شد، فوق‌العاده آرامتر بود و این را خود نیز احساس می‌کرد. همه برخاستند.

پارفیری باز گفت:

ـ خوب، می‌خواهید دشنام بدهید یا نه، عصبانی بشوید یا نه، اما طاقت ندارم. اجازه بدهید سؤال کوچك دیگری هم بکنم (واقعاً زیاد مزاحمتان می‌شوم) اندیشهٔ کوچکی است‌که می‌خواستم اظهار کنم، فقط برای اینکه فراموش نشود...

راسکلنیکف جدی و با رنگی پریده در حال انتظار در مقابلش ایستاد و گفت:

ـ بسیار خوب، فکرتان را بگوئید.

ـ آخر... راستی نمی‌دانم چطور مطلب را بهتر بگویم... فکر شیطنت‌آمیزی است... نکتهٔ روانی است. آخر ببینید، هنگامی که شما مقاله‌تان را می‌نوشتید، آخر غیر ممکن بود.... هه، هه، هه، که خودتان را اقلا یك ذره، بنابر اصطلاح خودتان، شخص «غیر عادی» و گویندهٔ سخن نو نشمرده باشید... همچو نیست؟

راسکلنیکف با تنفر جواب داد:

ـ خیلی ممکن است!

رازومیخین حرکتی کرد.

ـ پس اگر چنین است، آیا ممکن است که شما خودتان تصمیم بگیرید، خوب مثلا به دلیل عدم موفقیت در زندگی و دست تنگیها... یا برای نوعی کمك به عالم بشریت، موانع را زیر پا بگذارید؟ یعنی، مثلا دست به قتل و دزدی بزنید؟

پارفیری مجدداً با چشم چپ چشمکی به‌او زد وبیصدا خندید. درست همانطوری که چندی پیش کرده بود.

راسکلنیکف با جسارت مغرورانه و نفرت‌آمیزی پاسخ داد:

اگر هم چنان می‌کردم، دیگر قطعاً به‌شما نمی‌گفتم.

ـ نه، من فقط از روی کنجکاوی، برای فهمیدن مقالهٔ شما و از لحاظ نظری این سؤال را کردم...

راسکلنیکف با تنفر اندیشید: «اه، که چه آشکارا و جسورانه است!» سپس با سردی جواب داد:

اجازه دهید متذکر شوم که من خود را نه محمد و نه ناپلئون و نه کسی دیگر از این قبیل می‌دانم و در نتیجه، چون به جای

ایشان نیستم، نمی‌توانم توضیحات کاملی بدهم که اگر چنان می‌بودم چگونه رفتار می‌کردم.

پارفیری ناگهان با لحنی بسیار خودمانی گفت:

ـ دست بردارید. کیست که اکنون در روسیه خود را ناپلئون نداند!

و این بار حتی در لحنش گوئی کنایه‌ای بسیار روشن بود.

ناگهان زامیوتف از گوشهٔ خود پراند:

ـ نکند هفتهٔ گذشته ناپلئون آینده‌ای آلینا ایوانونای ما را با کلنگ خرد کرده باشد؟

راسکلنیکف ساکت بود وخیره ومحکم‌به پارفیری می‌نگریست. رازومیخین ابروان را درهم کشید. قبلا هم مثل این بود که چیزی بنظرش می‌رسید. با خشم به اطراف نگریست. یك دقیقه در سکوت ملالت‌باری گذشت. راسکلنیکف چرخید که برود.

پارفیری در حالی که دست خود را دراز نمود، بـا صدائی مهربان و بسیار خوش‌آیند گفت:

ـ شما دیگر می‌روید! بسیار بسیار از آشنائی‌تان خوشوقتم و اما دربارهٔ تقاضای خود کاملا مطمئن باشید. درست همانطوری که به‌شما گفتم بنویسید. بهتر از همه این است که خودتان آنجا سری به‌من بزنید...یکی از همین روزها... مثلا فردا. من لابد ساعت یازده آنجا خواهم بود. همه چیز را همانجا درست می‌کنیم... صحبت می‌کنیم.

و با مهربانی اضافه کرد:

ـ به‌عنوان یکی از آخرین اشخاصی که آنجـا بودید شایـد بتوانید چیزی به‌ما بگوئید...

راسکلنیکف با خشونت پرسید:

ـ شما می‌خواهید رسماً و در محل رسمی از من بازپرسی کنید؟

ـ آخر، برای چه؟ اکنون که این کار بهیچ وجـه ضرورتی ندارد. شما درست ملتفت نشدید. من، می‌دانید، هیچ فرصتی را

ازدست نمی‌دهم‌و... و با تمام گروگذاران صحبت کرده‌ام... از بعضیها نشانیهائی گرفته‌ام... و شما هم به‌عنوان آخرین...

پارفیری ناگهان مثل اینکه از چیزی خوشحال شده باشد، فریاد زد:

ـ اما راستی... چه بموقع یادم آمد... حواسم کجاست!

و رو به رازومیخین کرد:

ـ دربارهٔ آن نیکلا، همان‌وقت جانم را گرفتی... خوب، خودم هم می‌دانم، می‌دانم که...

و باز به جانب راسکلنیکف چرخید:

ـ او جوان پاکی است. اما چه می‌شود کرد، حتی میتیا را هم مجبور شدیم زحمت دهیم... صحبت سر این است، یعنی‌جان‌مطلب اینجاست، که هنگام عبور از راه پله‌ها... اما اجازه دهید، آخر مگر شما پس از ساعت هفت در آنجا نبودید؟

راسکلنیکف جواب داد:

ـ بله، پس از ساعت هفت.

و فوراً با ناراحتی احساس کرد که می‌توانست این را اصلا نگوید.

ـ خوب، پس هنگامی که در آن موقع از آنجا می‌گذشتید، شما لااقل دونفر کارگر یا حتی یکی از آنها را در طبقهٔ دوم، در منزلی که درش باز بود، خاطرتان هست، ندیدید؟ آخر، آنها در آنجا رنگ می‌زدند و این مطلب بسیار بسیار برای آنان مهم است.

راسکلنیکف آهسته و مثل اینکه در خاطرات خـود مشغول جستجو باشد، جواب داد:

ـ نقاشان را؟ نه، ندیدم.

و درحالی‌که با تمام قوا به‌خود فشار می‌آورد و تمام وجودش در عذاب بود تا زودتر حدس بزند چه دامی برایش گسترده‌انـد و مبادا چیزی را ندیده بگذارد، ادامه داد:

ـ نه، ندیدم، حتی ملتفت چنان منزلی هم که درش باز باشد نشدم... اما در طبقهٔ چهارم (در این موقع کاملا دام را یافته و پیروز

بود) بخاطر دارم که کارمندی از منزلی که مقابل آلینااِیوانونا بود اسباب‌کشی می‌کرد... یادم هست. این را خوب بیاد دارم... سربازان نیمکتی را بیرون می‌کشیدند و مرا هم به دیوار چسباندند. اما نقاشان را... نه، بیاد ندارم که نقاشانی بوده باشند... و هیچ منزل در بازی هم گویا در بین نبود. بله، نبود.

رازومیخین ناگهان مثل اینکه بهوش آمده و حواسش را جمع کرده باشد، بانگ برآورد که:

ــ تو چه می‌گوئی! آخر، نقاشان درهمان روز قتل‌کار می‌کردند ولی او سه روز پیش از آن در آنجا بود. این چه سؤالی است می‌کنی؟

ــ اه، همه را مخلوط کردم!

و با ادای این کلمات پارفیری ضربه‌ای بر پیشانی خود زد. سپس با حالتی که گوئی معذرت می‌خواست، رو به راسکلنیکف کرد و گفت:

ــ لعنت برشیطان! با این‌کار بکلی عقل از سرم پریده است. آخر، برای ما آنقدر مهم است که بدانیم کسی آنها را بین ساعت هفت و هشت در آن منزل دیده است یا نه، که من اکنون خیال کردم شما هم می‌توانید بگوئید... بکلی مخلوط کردم!

رازومیخین با ترشروئی جواب داد:

ــ پس باید دقیقتر بود.

این کلمات اخیر در سرسرا ادا شد. پارفیری پترویچ آنها را با کمال خوشروئی تا دم در مشایعت کرد. هردو اخم‌آلود و ترشرو وارد کوچه شدند و تا چند قدم هیچ صحبتی نکردند. راسکلنیکف عمیقاً نفسی تازه کرد...

٦

رازومیخین که به‌فکر فرو رفته بود و با تمام نیرو می‌کوشید دلائل راسکلنیکف را رد کند، تکرار می‌کرد:

ــ باور نمی‌کنم. نمی‌توانم باور کنم.

آنهاکم‌کم به اتاقهای اجاره‌ای باکالیف‌که پولخریا الکساندرونا و دونیا مدتها بود در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند، نزدیک می‌شدند. رازومیخین در راه هر آن ضمن صحبت می‌ایستاد. از اینکه برای اولین دفعه دربارهٔ این موضوع بصراحت بحث می‌کردند، ناراحت و ملتهب بود.

راسکلنیکف با تبسم سرد بی‌اعتنائی جواب داد:

ــ باور نکن، تو بنا بر عادت خودت ملتفت هیچ چیز نبودی، اما من هر کلمه را می‌سنجیدم.

ــ توسوءظنی هستی و به‌این جهت هم می‌سنجیدی... هوم... واقعاً هم من موافقم که پارفیری نسبتاً شگفت‌انگیز بود، و بخصوص این پست فطرت زامیوتف! حق با تست. طور مخصوصی بود، اما برای چه؟ چرا؟

ــ در طول شب تغییر فکر داده است.

ــ نه، برعکس، اگر آنها به‌این فکر بی‌معنی معتقد بودند، با تمام قوا سعی می‌کردند آنرا پنهان کنند و دست خود را مخفی بدارند تا بعد دامی بگسترند... اما اکنون این حرکت آنها جسورانه و از روی بی‌احتیاطی بود!

ـ اگر آنها دلائلی می‌داشتند، یعنی دلائل واقعی یا دست کم سوء ظن پابرجائی می‌داشتند، آن وقت آنهـا همچون قماربازان می‌کوشیدند تا بازی خود را به امید برد بیشتر پنهان کنند. قطعاً هم مدتی پیش بازجوئی را انجام می‌دادند، اما آنهـا هیچ دلیل و شاهدی ندارند، همه‌اش تخیل است، همه‌اش حدس و فکر هوائی است و به‌این جهت سعی می‌کنند که با پرروئی انسان را از جا بدر کنند. شاید خودش هم خشمگین است که شاهدی ندارد و از شدت عصبانیت از دهانش سخنی پرید، و شاید هم قصدی داشته باشد... گویا آدم عاقلی است... شاید می‌خواست مرا بـا آنچـه می‌داند بترساند... در اینجا برادر، روانشناسی مخصوص لازم است... اما روی هم رفته توجیه این امر بسیار نـامطبوع است. دست بردار!

ـ و موهن است، بسیار موهن! مقصودت را می‌فهمم، اما... چون، اکنون صریح صحبت می‌کنم (و این بسیار خوب است کـه عاقبت صریح صحبت‌کردیم. من‌خوشوقتم!) لذا صاف و پوست‌کنده به تو اعتراف می‌کنم که مدتی بود این را در آنها ملاحظه می‌کردم، یعنی این فکر را، در تمام این مدت... البته بطور نامحسوس، اما چرا این فکر باید حتی بطور نامحسوس در آنان ایجاد شده باشد! چه جرأتی دارند؟ ریشهٔ این افکار آنها کجا، کجا نهفته است؟ اگر تو بدانی من چه خشمگین بودم! چگونه به دلیل آنکه دانشجوی بیچاره‌ای از شدت فقر و مالیخولیا پدرش در آمده و درست قبل از بیماری سنگین و حال هذیانی که شاید هم در او دیگر آغاز شده بود... خوب توجه کن! سوءظنی، مغرور و واقف به قدر و ارزش خویش، کسی که شش ماه تمام در گوشهٔ انزوا هیچکس را ندیده، و با لباسی ژنده و چکمه‌های بی‌تخت، باید در مقابل اشخاص بی سر و بی‌پای کلانتری بایستد و دشنامهای آنها را تحمل کند و آن‌وقت بدهی ناگهانی هم در برابرش قد علم کند، یعنی سفتهٔ از موعد گذشته‌ای به کارمند مهمی چون چبارف بدهکار باشد، و بعد هم بوی گند رنگ و گرمای سی‌درجهٔ هوائی گرفته و انبوه مردم و

داستان قتل کسی که شب قبل نزدش بود، و همهٔ اینها با شکم گرسنه! آخر، چطور ممکن است حال غش روی ندهد! و بعد همین حال را شاهد اساسی کار دانستن! لعنت بر شیطان. من می‌دانم که این عصبانی کننده است، اما اگر من به جای تو می‌بودم رودیا، در مقابل چشم آنها قهقهه می‌زدم، یا اینکه به‌صورت همهٔ آنها تف می‌انداختم، تف غلیظ! و از چپ و راست بیست کشیدهٔ ماهرانه، چنانکه شایستهٔ این کار است، به‌آنها می‌نواختم و به این ترتیب موضوع را خاتمه می‌دادم. محلشان نگذار! به‌حال بیا! خجالت بکش!

راسکلنیکف با خود اندیشید: «خوب مطلب را بیان کـرده است.» سپس با تلخی گفت:

ـ محلشان نگذار؟ ولی فردا مجدداً بازجوئی در پیش است. آیا واقعاً باید با آنها به توضیحات پرداخت؟ همینقدر هم پشیمانم که دیروز در مهمانخانه خود را همطراز زامیوتف کردم...

ـ لعنت برشیطان! خودم نزد پارفیری می‌روم و خوب خدمتش می‌رسم، بگذار همه را تا آخر توضیح دهد! و اما زامیوتف را...

راسکلنیکف اندیشید: «سرانجام عقلش قد داد!»

رازومیخین ناگهان شانهٔ او را چسبید و فریاد زد:

ـ صبر کن، صبر کن، تو اشتباه می‌کنی، حالا فهمیدم. اشتباه می‌کنی! آخر، این چه پوست خربزه‌ای است؟ تو می‌گوئی که صحبت دربارهٔ کارگران به منزلهٔ پوست خربزه و دامی بوده است؟ خوب فکر کن، آخر اگر تو آن کار را می‌کردی آیا ممکن بود از دهانت در رود که دیده‌ای چگونه منزل را رنگ می‌زدند... و کارگران را هم دیده‌ای؟ بر عکس می‌گفتی هیچ ندیده‌ای، حتی اگر دیده بودی! کیست که به ضرر خود شهادت دهد؟

راسکلنیکف با بی‌میلی و تنفر بارزی جواب داد:

ـ اگر من آن کار را کرده بودم، آنوقت حتماً می‌گفتم که هم کارگرها را دیده‌ام و هم منزل را.

ـ آخر، چرا به ضرر خود صحبت کنی؟

ـ به دلیل اینکه فقط دهاتیها یا تازه‌کاران و بی‌تجربه‌ها در

بازپرسیها پشت سرهم و مستقیماً همه چیز را نفی می‌کنند، اما آدمی که کمی با هوش و با تجربه باشد، حتماً و به حد امکان سعی خواهد کرد به تمام امور ظاهری و غیر قابل انکار اعتراف کند، منتهـا دلائل دیگر برای این امور بجوید، رنگ مخصوص و غیر مترقبه‌ای به آنها بدهد که بکلی مفهوم آنها را تغییر دهد و آنها را در روشنائی دیگری بنمایاند. پارفیری ممکن بود اتفاقاً حساب کند که من حتماً چنین پاسخ خواهم داد، یعنی برای حفظ ظاهرحتماً خواهم گفت که دیده‌ام و ضمناً نکته‌ای در توجیه این امر بیاورم...

ـ آخر، او که فوراً به تو می‌گفت که دو روز قبل کارگرانی آنجا نبودند و از این قرار تو بایستی در همان روز قتل ساعت هفت و هشت، آنجا بوده باشی و سر هیچ گیرت می‌انداخت.

ـ بله، او همین حساب را هم می‌کرد که من فرصت تعقل‌نکنم و خصوصاً در جواب حقیقت‌نما شتاب کنم و به‌یاد نداشته باشم که دو روز قبل از حادثه کارگرانی در بین نبوده‌اند.

ـ آخر چطور می‌شود این را فراموش کرد؟

ـ بسیار آسان، سر همین مطالب کوچك اشخاص زیرك زودتر اشتباه می‌کنند. هرقدر انسان زیرك‌تر باشد، همانقدر کمتر فکر می‌کند که او را سر هیچ گیر می‌اندازند. و اتفاقاً زیرك‌ترین اشخاص را باید سر آسانترین چیزها گیر انداخت. پارفیری بهیچ وجه آنقدر احمق نیست که تو تصور می‌کنی...

ـ پس از این قرار پست فطرت است!

راسکلنیکف نتوانست خندهٔ خود را نگاه دارد، اما ضمناً میل و حرارتی که در این توضیحات اخیر نشان می‌داد، در مقابل حالت عبوسی که به خاطر مقاصدی در تمام مصاحبهٔ قبلی اجباراً بخود گرفته بود، بنظرش شگفت آمد و با خود اندیشید:«کم‌کم دربعضی نکات سر ذوق می‌آیم.»

لکن تقریباً در همان لحظه ناگهان ناراحتی مخصوص براو چیره شد. گوئی فکری غیر مترقبه و ناراحت کننده بحیرتش انداخت. برناراحتیش همچنان افزوده می‌شد. آنها دیگر به در ورودی اتاقهای

اجاره‌ای باکالیف رسیده بودند. ناگهان راسکلنیکف گفت:

ـ خودت برو من هم اکنون برمی‌گردم.

ـ کجا؟ ما که رسیدیم!

ـ مجبورم. مجبورم، کاری دارم... نیم ساعت دیگر می‌آیم... به‌آنها بگو.

ـ میل. میل تست، اما من هم با تو می‌آیم!

ـ خوب، پس تو هم می‌خواهی مرا عذاب دهی!

فریاد راسکلنیکف با چنان عصبانیت تلخی همراه بود، و در نگاهش چنان نومیدیی دیده‌می‌شد که رازومیخین مبهوت برجای خود خشك شد؛ مدتی روی جلوخان ایستاد و با ابروانی گره کـرده مواظب بود که رفیقش چگونه با قدمهای تند به‌سوی کوچهٔ خود روان است. سرانجام درحالی که دندانها را بهم می‌فشرد و مشتها را گره کرده بود، همانجا قسم یاد کرد که هم امروز پارفیری را درست مانند لیموئی بچلاند. آنگاه بالا رفت تا پولخریا الکساندرونا را که از غیبت طولانی آنها نگران شده بود، تسکین دهد.

هنگامی که راسکلنیکف به خانهٔ خود رسید، شقیقه‌هایش از عرق خیس بود و بسختی نفس می‌کشید. با شتاب از پله‌ها بالا رفت، به اتاق خود که درش باز بود وارد شد و فوراً در را چفت کرد. سپس با ترس و دیوانه‌وار خود را به گوشه‌ای افکند، یعنی به‌سوی همان سوراخی که در دیوار بود و تا چندی پیش اشیا در آن جای داشتند. دست خود را در سوراخ فرو برد و چند لحظه‌ای با دقت آن را کاوید. لابلای کاغذ دیواری را جستجو کرد، چـون چیزی نیافت برخاست و نفسی عمیق کشید. هم اکنون که نزدیك به جلوخان باکالیف شده بود، ناگهان بنظرش رسید کـه یکی از اشیا مثلا زنجیر، دکمه سردست یا حتی کاغذی که اشیا درش پیچیده شده بود و شاید دارای یادداشتی به‌خط پیرزن باشد، ممکن است‌بنحوی ازنظرش پنهان‌شده و دریکی از شکافها مانده باشد تا بعد ناگهان، در مقابلش چون شاهد غیر مترقبه و انکارناپذیری قد علم کند.

مثل اینکه به‌فکر فرو رفته باشد، ایستاده بود وتبسمی عجیب و تحقیرآمیز و تقریباً بی‌معنی برلبهایش می‌لغزید. افکارش در هم می‌شد. متفکرانه به‌سوی در خروجی رفت.

ناگهان صدائی بلند بانگ زد:

ـ این هم خودشان!

راسکلنیکف سرش را بلند کرد.

دربان کنار اتاق خود ایستاده بـود و او را مستقیماً به مرد نسبتاً کوتاه قدی، که ظاهراً از جمله خرده بورژواها بود و چیزی شبیه به جلیقه و پیراهن خانگی برتن داشت و از دور بـه زنـی روستائی می‌مانست، نشان می‌داد.

سر مرد زیرکپی چرب کثیفش گفتی بـه سوی پائین کشیده می‌شد. تمام وجودش انگار خم شده بود. چهرهٔ پرچروك خستهٔ او سنش را بیش از پنجاه می‌نمود. چشمان کوچك فرورفته‌اش نگاهی عبوس و سخت و ناراضی داشت.

راسکلنیکف به دربان که نزدیك او می‌شد گفت:

ـ چه خبر است؟

مرد بدون شتاب از زیر چشم با دقت و توجهی خاص او را برانداز کرد. سپس آهسته چرخید و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید از در بزرگ خانه به خیابان رفت.

راسکلنیکف فریاد زد:

ـ آخر، چه شده است؟

ـ هیچ، این شخص نامعلوم می‌پرسید آیا دانشجوئی... و اسم شما را برد، اینجا زندگی می‌کند یا نه و مستأجر کیست، در این بین شما پائین آمدید، من هم شما را به او نشان دادم و او رفت. عجیب است!

دربان هم در شگفت شد اما نه برای مدتی، و پس از کمی تأمل چرخید و دوباره به آلونك خود خزید. راسکلنیکف به دنبال مرد شتافت و فوراً متوجه شد که وی با قدمهای یـکنواخت و بیشتاب، مانند سابق، در حالی که چشمان را به زمین دوخته و

گوئی به فکری مشغول است، از سوی دیگر خیابان روان است. راسکلنیکف بزودی به او رسید و چندی همچنان پشت سرش روان گشت. سرانجام خود را به کنار او رساند و از پهلو نگاهی به چهره‌اش افکند. مرد بیدرنگ متوجهش شد، بسرعت سراپایش رابرانداز کرد، اما باز چشمانش را به‌پائین انداخت و دقیقه‌ای به این ترتیب، یکی در کنار دیگری، راه رفتند بی‌آنکه سخنی بگویند.

عاقبت راسکلنیکف با صدائی نسبتاً آهسته پرسید:

ـ شما سراغ مرا... از دربان می‌گرفتید؟

مرد جوابی نداد و نگاهی هم نکرد. باز هر دو سکوت کردند.

ـ شما را چه می‌شود... مـی‌آیید، می‌پـرسید... و سکوت می‌کنید... آخر، این چه معنی دارد؟

صدای راسکلنیکف قطع شده بود، کلمات گوئی نمی‌خواستند بطور واضح ادا شوند.

مرد این بار چشمان خود را بلند کرد و با نگاه عبوس و شومی به راسکلنیکف نگریست و ناگهان با صدائی آهسته ولی روشن و شمرده گفت:

ـ قاتل!

راسکلنیکف در کنار او حرکت می‌کرد. پاهـایش نـاگهان بینهایت سست شدند. پشتش سرد شد و قلبش برای لحظه‌ای گوئی ایستاد، درست مثل اینکه از قلابی کنده شده باشد. به‌این ترتیب صدگامی در کنار هم برداشتند و باز همچنان ساکت بودند. مرد به او نگاه نمی‌کرد.

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد، زمزمه کرد:

ـ چه می‌گوئید... چه... کی قاتل است؟

مرد شمرده‌تر و اطمینان‌بخش‌تر از پیش و با لبخندی‌که حاکی از پیروزی تنفرآمیزی بود، گفت:

ـ تو قاتلی!

و باز مستقیماً نگاهی به صورت رنگ‌پریدهٔ راسکلنیکف و چشمان بیجانش افکند. در این هنگام هردو به سر پیچ خیابـان

رسیدند. مرد به خیابان سمت چپ پیچید و بی‌آنکه به عقب بنگرد پیش رفت. راسکلنیکف برجای خود ایستاد و مدتی به دنبال او می‌نگریست. متوجه شد که پس‌از طی پنجاه قدم، مرد سر برگرداند و به او که هنوز بیحرکت سر جای خود ایستاده بود، نگریست. تشخیص صحیح غیر ممکن بود، اما به نظر راسکلنیکف چنان آمد که این بار هم مرد بالبخند سرد تنفرآمیز و پیروز خود تبسمی نمود.

راسکلنیکف با گامهای سست و آرام، و زانوانی لرزان که گوئی بسیار یخ کرده بودند، بازگشت و به سوی اتاق خود بالا رفت؛ کلاه خود را برداشت و روی میز گذاشت و ده دقیقه در کنار آن بیحرکت ایستاد. سپس با ناتوانی به روی نیمکت افتاد وبیمارانه با ناله‌ای خفیف برآن دراز کشید. چشمانش بسته بود. نیم‌ساعتی به این ترتیب آرمید.

به هیچ چیز نمی‌اندیشید. فقط افکار یا بریده‌های افکار و یا تجسماتی از نظرش می‌گذشتند، آن هم بدون هیچ ترتیب و ارتباطی. تجسماتش از این قبیل بودند: چهره‌های مردمانی که در کودکی یا فقط یك بار به آنها برخورده بود و شاید هرگز به فکرشان هم نیفتاده بود، برج ناقوس کلیسای و...؛ میزبیلیارد یکی از مهمانخانه‌ها و افسری که درکنار آن بود؛ بوی سیگاربرگ ازدکانهای زیرزمینی؛ مشروب فروشی؛ راه‌پله‌های سیاه کاملا تاریك که روی آن را آب کثیف و پوست تخم‌مرغ فرا گرفته بود؛ گوئی صدای ناقوس روزهای یکشنبه کلیسائی هم به‌گوش می‌رسید... چیزهای گوناگون یکی به جای دیگری نمودار می‌شدند و چون گردبادی در جریان بودند. بعضی از آنها حتی خوش‌آیند می‌نمودند و راسکلنیکف مدتی به آنها مشغول می‌شد، ولی آنها بزودی ناپدید می‌شدند، و روی‌هم رفته انگار از درون خودش چیزی براو سنگینی می‌کرد، منتها نه با شدت. گاهی این فشار حتی مطبوع هم بود... لرزهٔ خفیف برطرف نمی‌شد و این احساس هم تقریباً خوش‌آیند بود. راسکلنیکف گامهای شتابزدهٔ رازومیخین و صدای او را شنید. چشمها را بست و خود را بخواب زد. رازومیخین در را گشود و مدتی در آستانهٔ آن

گوئی به حال تفکر ایستاد و سپس آهسته قدم به درون اتاق‌نهاد و آهسته نزدیك نیمکت شد. صدای زمزمهٔ ناستاسیا بگوش رسید:

ـ اذیتش نکن. بگذار خوب بخوابد، بعد غذا خواهد خورد.

رازومیخین پاسخ داد:

ـ واقعاً هم چه عیبی دارد.

هردو آهسته بیرون رفتند و در را پیش کردند. قریب نیم ساعت دیگر هم گذشت. راسکلنیکف چشمها را گشود و به پشت افتاد و دستها را به پشت سر انداخت...

«او کیست؟ کیست؟ این شخص که از زیرزمین سر درآورده، کیست؟ او کجا بوده و چه دیده است؟ بیشك همه چیز را دیده است. آخر، آن‌وقت کجا ایستاده بود و از کجا تماشا می‌کرد؟ چرا تازه حالا از زیرزمین بیرون می‌آید؟ چطور ممکن بود ببیند، مگر ممکن است؟... هوم...» و راسکلنیکف درحالی‌که سرما او را درخودگرفته بود ومی‌لرزید، ادامه داد: «وقوطیی که نیکلا پشت در یافت، مگر این‌هم امکان داشت؟ اینها شاهدند؟ یکی از صدهزارمین نکات کوچك را اگر ندیدی، شاهدی می‌شود به بزرگی اهرام مصر! مگسی پرید و دید! مگر ممکن است؟»

وباتنفری ناگهانی احساس ضعف کرد، ضعفی کاملا جسمانی. با تبسمی تلخ اندیشید: «می‌بایستی این را بدانم. چه جرأتی کردم با شناخت خود و پیش‌بینی حال خود تبر بدست گرفتم و خود را آلوده به‌خون کردم. می‌بایست این را قبلا بدانم...»

و با ناامیدی زمزمه کرد:

ـ به! من که قبلا می‌دانستم.

گاه در مقابل فکری متوقف می‌شد: «نه، آن مردم چنین ساخته نشده‌اند. قادر واقعی، کسی که اجازهٔ همهٔ کار را دارد، تولن را زیرورو می‌کند، در پاریس قتل عام می‌کند، سپاهیان را در مصر فراموش می‌کند، میلیونها نفر را در لشکرکشی به مسکو به‌هدر می‌دهد و با یك شوخی در «ویلنا» خود را تبرئه می‌کند و آن وقت برای او پس از مرگ بتها می‌سازند... آنها از قرار معلوم در همه

چیز مجازند. پیکر این مردمان قطعاً از آهن ساخته شده است نه از چیزی دیگر!»

فکری ناگهانی و بیگانه لحظه‌ای تقریباً بخنده‌اش انداخت:

«ناپلئون، اهرام، واترلو، و آن وقت زن پیر پلیـد! پیـرزن نزول‌خور با بقچه‌بندی قرمز زیر تخت! چگونه این را حتی پارفیری پترویچ هضم کند!.. هضم این مطلب مگر کار اینهاست! زیباشناسی مزاحم خواهد بود: «مگر ناپلئون ممکن است به‌زیر تختخواب پیرزنی بخزد!» اه، کثافت!...»

گاهی احساس می‌کرد که انگار هذیان می‌گوید. به‌حال تب و لرز خوشی می‌افتاد. گاه با حرارت و شتاب می‌اندیشید: «پیرزن که مزخرف است! پیرزن که شاید هم اشتباه باشد. مطلب سر او نیست، پیرزن فقط بیماری بود... می‌خواستم زیادتر ازحد تجاوز کرده باشم... من انسانی را نکشته‌ام، بلکه اصولی را کشتـه‌ام! اصولی را نابود کرده‌ام، اما از حد نتوانستم تجاوز کنم وهمچنان در این سوی‌حد ماندم... کاری‌که توانستم بکنم‌کشتن بود! امااین‌را هم‌از قرار معلوم نتوانستم... اصول؟ برای چه‌آن‌وقت این‌احمق رازومیخین سوسیالیستها را دشنام می‌داد؟ مردم زحمت‌کش و تاجر «بـرای صلاح و سعادت عموم» کار می‌کنند... نه، زندگی یك‌بار نصیب من می‌شود و دیگر هرگز برایم وجود نخواهد داشت. من نمی‌خـواهم منتظر «سعادت عمومی» بشوم. می‌خـواهم خودم هم زندگی کنـم والا بهتر است اصلا زنده نباشم. خوب، پس‌چه؟ من فقط نخواستم از کنار مادر گرسنه‌ام بگذرم و یك روبل را در جیب خود محکم نگهدارم و در انتظار سعادت عمومی باشم و بگویم «من هم یك آجر برای سعادت عمومی گذاشته‌ام، در خـود آرامش قـلب احساس می‌کنم!...» هه، هه! آخر چرا به من راه دادید؟ من که فقط یك‌بار زندگی می‌کنم. من هم می‌خواهم...

و بعد ناگهان خنده‌ای چون دیوانگان سر داد و اضافه کرد:

ــ اه، که از نظر زیباشناسی واقعاً شپشی بیش نیستم! همین و نه چیز دیگری.

سپس با زهرخندی به‌این‌فکر چسبید و در حال کاوش در آن و بازی و سرگرمی به آن، سخن خود را دنبال کرد «بله، من واقعاً هم شپش هستم. دست کم به‌خاطر آنکه اولا، من هم اکنون دربارهٔ اینکه شپش هستم می‌اندیشم و ثانیاً، به‌خاطر آنکه یـك‌ماه تمام، پروردگار مهربان را ناراحت کردم و او را به شهادت گرفتم که به‌این کار برای نفس و میل خوذ دست نمی‌زنم، بلکه به‌خاطر مقصد مطبوع و بسیار زیبائی... هه، هه! ثالثاً به دلیل آنکه انصاف ممکن را در بررسی و انجام این امر از لحاظ وزن و اندازه وحساب، بکار بردم و از میان شپشها آنکه از همه بیفایده‌تر بود، برگزیدم و پس از کشتن تصمیم گرفتم از مال او فقط آنقدری که برای قدمهای نخستین لازم است، نه بیش و نه کم، بردارم. (و بقیه لابد بنابر وصیت مذهبی همچنان صرف دیر می‌شد، هه، هه، هه!)

از شدت خشم دندانها را بهم سائید و اضافه کرد:

«به‌همین دلیل حتماً شپش هستم و شاید خود من از شپش کشته شده هم بدتر باشم. قبلا هم احساس می‌کردم که این را پس از انجام قتل به‌خود خواهم گفت! آیا چیزی با این پستی وحشتناك قابل مقایسه است! چه‌پستیی! چه دنائتی! اکنون چه خوب می‌توانم بفهمم آن پیامبر شمشیر به دست را کـه اسب‌تازان می‌گـوید: «الله می‌فرماید اطاعت کن، ای موجود لرزان!» حق با پیامبر است اگر عرض راه را با فوجی سد می‌کند و مقصر و غیر مقصر را از میان می‌برد و به آنان افتخار هیچ توضیحی نمی‌دهد! ای موجود لرزان، تسلیم شو و آرزو نکن. زیرا خواستن کار تو نیست. وای، کـه بهیچ‌وجه پیرزن را نخواهم بخشید!»

موهایش از عرق خیس بود. لبهای لرزانش خشك و سوخته، و نگاه بیحرکتش متوجه سقف بود. «مادر و خواهرم را چه دوست می‌داشتم! چرا اکنون چشم دیدن آنان را ندارم؟ بلی از آنها بیزارم، جسماً بیزارم و نمی‌توانم تحمل آنان را در کنار خود بـکنم. بیاد دارم... چندی‌پیش به‌مادرم نزدیك‌شدم وبوسیدمش. هنگام‌درآغوش‌کشیدنش اندیشیدم بـه اینکه اگر اوبفهمد چه می‌شود... پس‌چطور

است به او بگویم؟ از من این کار هم برمی‌آید... هوم! او هم باید مثل من باشد.

و این را راسکلنیکف در حالی که بشدت می‌اندیشید و گوئی با هذیانی که براو مستولی می‌شد می‌جنگید، دنبال کرد:

«وای که چقدر من اکنون از آن پیرزن بیزارم! اگر زنده می‌شد، انگار باز هم می‌کشتمش! بیچاره لیزاوتا، چرا آن وقت سر رسید!.. اما عجیب است، من دربارهٔ او تقریباً فکر هم نمی‌کنم. مثل اینکه اصلا او را نکشته‌ام!.. لیزاوتا. سونیا، بیچارگان بی‌سر و صدا با چشمانی معصوم... مهربان! چرا آنها گریه نمی‌کنند؟ چرا ناله نمی‌کنند؟... آنها همه چیز را نثار می‌کنند... نگاهشان آهسته و معصومانه است. سونیا، سونیا، سونیای آرام و بیصدا!..»

از هوش رفت؛ به نظرش شگفت آمد که به‌یاد ندارد چگونه وارد خیابان شده است. شب دیر وقتی بود. هوا تاریکتر می‌شد و ماه پر بیشتر و بیشتر جلوه می‌نمود، اما هوا بطور خاصی خفه بود. مردم دسته دسته در خیابان روان بودند. پیشه‌وران و مردم، درمانده به‌خانه‌های خود روی می‌آوردند. بعضیها هم گردش می‌کردند. بوی آهک، گرد و خاك و لجن می‌آمد. راسکلنیکف غمگین و نگران گام برمی‌داشت. خوب بخاطر داشت که از خانه با هدفی خاص خارج شده بود، می‌بایستی کاری انجام دهد و عجله کند، اما چه کاری، فراموش کرده بود. ناگهان ایستاد و دید که در آن سوی خیابان شخصی در پیاده‌رو ایستاده و به‌سوی او دست تکان می‌دهد. از خیابان گذشت و به‌سوی وی رفت. اما آن شخص بیدرنگ پشت به‌او کرد و چنانکه گوئی او را ندیده است، بی‌آنکه رو بگرداند و به روی خود بیاورد، سر خود را پائین انداخت و رفت «چه چیزها؟ مگر او مرا صدا نزده بود؟» و با اینهمه تند کرد، تا به‌او برسد. در ده قدمیش راسکلنیکف ناگهان او را شناخت و ترسید. این شخص همان خرده بورژوای چند لحظه پیش بود و همان لباس را برتن داشت و همچنان هم قوز کرده می‌نمود. راسکلنیکف از دور به دنبالش می‌رفت. قلبش می‌تپید. هردو به‌پس‌کوچه‌ای پیچیدند. آن

مرد همچنان رویش را برنمی‌گردانید. راسکلنیکف می‌اندیشید: «آیا می‌داند که من به دنبالش روانم؟» مرد وارد در ورودی یکی‌از خانه‌های بزرگ شد. راسکلنیکف باشتاب نزدیك در شد و به تماشا پرداخت تا مگر آن‌مرد سرخود را بگرداند و او را صدا بزند. واقعاً هم پس از گذشتن از هشتی و رسیدن به حیاط، مرد ناگهان برگشت و بازگوئی دست خود را به‌سوی او تکان داد. راسکلنیکف فوراً وارد هشتی شد، اما مرد دیگر در حیاط دیده نمی‌شد. لابد به راه پلهٔ اول پیچید. راسکلنیکف به‌دنبالش شتافت و واقعاً هم‌در دوپله بالاتر صدای گامهای آهستهٔ کسی بگوش رسید. شگفتا، پلکان گوئی آشنا می‌نمود. این هم پنجرهٔ طبقهٔ اول، نور مهتاب بطور غمگین و اسرارآمیزی از شیشه می‌گذشت. این هم طبقهٔ دوم، به! این همان منزلی است که کارگران در آن رنگ می‌زدند... چطور او فوراً آن را نشناخت؟ صدای گامهای مردی که پیشاپیش می‌رفت خاموش شد. «معلوم می‌شود ایستاده یا در جائی پنهان شده است....» این هم طبقهٔ سوم، آیا به رفتن همچنان ادامه دهد؟ چه سکوتی در اینجا حکمفرماست، حتی وحشتناك است!.. اما راسکلنیکف پیش رفت. از صدای گامهای خودش می‌ترسید و مضطرب می‌شد. خدایا، چه تاریك است! آن مرد قطعاً همینجا در گوشه‌ای کمین کرده است. آها! در آپارتمان بکلی باز است. فکری کرد و داخل شد. سرسرا بسیار تاریك و خلوت بود، هیچکس به چشم نمی‌خورد. مثل اینکه همهٔ اسبابها را بیرون برده بودند. آهسته، بر روی نوك پنجه، به مهمانخانه رفت. سراسر اتاق از نور مهتاب درخشان پوشیده شده بود. همه چیز در آن مانند پیش می‌نمود، حتی صندلیها، آینه، نیمکت زرد و عکسهائی که در قاب بود. ماه بزرگ، گرد، قرمز مسین درست از پنجره به داخل می‌نگریست. راسکلنیکف اندیشید «این سکوت از ماه است، لابد آن مرد سرگرم فکری است.» راسکلنیکف ایستاد و منتظر شد، مدتی انتظار کشید. هرقدر ماه آرامتر می‌نمود، همانقدر دل او محکمتر می‌زد، بطوری که حتی احساس درد می‌کرد. سکوت همچنان ادامه داشت. ناگهان صدای

شکنندهٔ کوتاه و خشکی شنیده شد. گوئی شاخهٔ نحیفی شکست و باز همه چیز آرام گشت. مگسی بیدار شد و ناگهان در حال پرواز به‌شیشه خورد و وزوز شاکیانـه‌ای نمود. درست در همیـن آن، چشمش انگار به لباس خانگی که در گوشه‌ای بین گنجهٔ کوچك و پنجره آویزان بود اِفتاد. باخود گفت: «لباس خانگی اینجا چه‌می‌کند؟ آن که سابقاً اینجا نبود...» آهسته نزدیك شد و فهمید که پشت لباس باید کسی پنهان شده باشد. با دست لباس را پس زد و صندلیی دید. روی صندلی، در گوشه‌ای، پیرزنی نشسته و چنان به‌هم پیچیده و سرش را خم کرده بود که بهیچ وجه نمی‌شد چهره‌اش را دید. مدتی در مقابلش ایستاد. این خود «او» بود. راسکلنیکف اندیشید: «می‌ترسد!» سپس آهسته تبر را از حلقه آزاد کرد و آن‌را یکی دوبار بر شقیقهٔ پیرزن کوفت. عجبا، پیر زن از این ضربات حتی تکان هم نخورد. گوئی از چوب ساخته شده بود. راسکلنیکف ترسید و نزدیکتر خم شد و به تماشای او پرداخت. پیرزن هم سر را بیشتر خم کرد. آن وقت راسکلنیکف کاملا تا به روی زمین خم گشت و از زیر بر چهره‌اش نظر افکند. نظری کرد و در شگفت شد: پیرزن نشسته بود و می‌خندید. بشدت و بیصدا می‌خندید، بطوری که خنده‌اش شنیده نمی‌شد و منتهای کـوشش را می‌کـرد کـه راسکلنیکف صدایش را نشنود. ناگهان به‌نظرش رسید که در اتاق خواب کمی گشوده شد و در آنجا هم مثل اینکه خنده و زمزمـه می‌کنند. عصبانیت بر او مستولی شُد، با تمام قوا مشغول کوفتن برسر پیرزن شد، اما با هر ضربه خنده و زمزمه‌ای که از اتاق خواب می‌آمد، بلندتر و بلندتر می‌شد و خود پیرزن هم از خنده چون نهالی پیچ و تاب می‌خورد. راسکلنیکف پا به فرار نهاد. اما تمام سرسرا پر از مردم شده بود. در رو به پلکان بکلی باز بود و در دالان‌وپله‌ها وآن‌پائین، همه‌جا مردم‌جمع‌بودند. سرآنها نزدیك‌یکدیگر بودوهمه تماشا می‌کردند. همه‌نفس را درسینه حبس کرده و ساکت ایستاده بودند. قلب او بهم فشرد... پاهایش یارای حرکت‌نداشتند و گوئی به زمین چسبیده بودند. خواست فریاد بکشد که بیدارشد.

راسکلنیکف بزحمت نفسی کشید. اما عجیب بـود، گـوئی کابوس هنوز هم ادامه داشت: در اتاق او بکلی باز بود و در آستانهٔ آن‌مردی کاملا ناشناس ایستاده و با دقت مشغول تماشای او بـود.

راسکلنیکف که هنوز فرصت نکرده بود چشمان خود را کاملا بگشاید، فوراًآنهارا دوباره‌بست. به‌پشت‌خوابیده بود وتکان‌نخورد. با خود می‌اندیشید:

«خواب است که ادامه دارد، یانه؟» و باز کمی بطور نامحسوس پلکها را بازکرد تا تماشائی کند. ناشناس همـان جـا ایستـاده همچنان چشم به او دوخته بود. ناگهان مرد آهسته از آستانهٔ در گذشت و با دقت در را پشت سر خود بست، به‌میز نزدیك شد و لحظه‌ای درنگ‌کرد؛ درتمام این مدت چشم ازاو برنمی‌داشت. آهسته، بدون صدا نزدیك تخت، روی صندلی نشست؛ کلاهش را در کناری به‌روی زمین نهاد و دو دستی برعصای خود تکیه‌کرد وچانهٔ خویش را به دستهایش تکیه داد. معلوم بود که آماده است مدتی در انتظار بنشیند. آنقدر که ممکن بود، از خلال مژه‌هائی که بهم می‌خورد، راسکلنیکف دید که این مرد دیگر جوان نیست، کمی چاق می‌نماید و ریش انبوه کم‌رنگ تقریباً سفیدی دارد...

ده دقیقه‌ای گذشت. هوا هنوز روشن بود. کم‌کم غروب می‌شد. در اتاق سکوت کامل حکمفرما بود. حتی از راه پله هـم صدائی نمی‌آمد. فقط مگس بزرگی وزوز می‌کـرد، به ایـن سو و آن سو می‌پرید و بی‌اراده به شیشه می‌خورد. سرانجام تحمل ایـن وضع، دشوار شد: راسکلنیکف ناگهان نیم‌خیزی کرد و به روی نیمکت نشست.

ـ خوب، بگوئید چه می‌خواهید؟

ناشناس آرام و خنده‌کنان با لحنی مخصوص گفت:

ـ آخر، من که می‌دانستم شما نخوابیده‌اید و فقط خود را به‌خواب زده‌اید. اجازه دهید خود را معرفی کنم: مـن، آرکادی ـ ایوانویچ[1] سویدریگایلف...

1. Arkadi Ivanovich

بخش چهارم

۱

راسکلنیکف باز اندیشید: «نکند که این دنبالهٔ خواب باشد؟» و با احتیاط و تردید به میهمان ناخوانده چشم دوخت. سرانجام با صدائی بلند متحیرانه گفت:

ـ سویدریگایلف؟ چه چیزها! غیر ممکن است!

میهمان‌گوئی از این سخنان ابداً تعجب نکرد.

ـ به‌دو دلیل خدمتتان رسیده‌ام. اول، مایل بودم شخصاً با شما آشنا شوم، زیرا مدتهاست دربارهٔ شما چیزهائی شنیده‌ام که بسیار جالب و به‌نفع شماست، دوم، امیدوارم که از کمك به‌من در امری‌که مستقیماً مربوط به خواهرتان، آودوتیا رومانونا می‌باشد، سر باز نزنید. در نتیجهٔ سوءتفاهمهائی ممکن است ایشان بدون توصیه حتی مرا به حیاط منزل خود راه ندهند، اما به کمك شما، امیدوارم برعکس....

راسکلنیکف سخنش را قطع کرد:

ـ بیهوده امیدوارید.

ـ اجازه دهید بپرسم، ایشان که تازه دیروز وارد شدند؟

راسکلنیکف پاسخی نداد.

ـ می‌دانم دیروز آمده‌اند، آخر من خودم هم فقط سه روز پیش رسیده‌ام. خوب، رادیون رومانویچ، در این باره باید به شما بگویم که تبرئه نمودن خود را کار عبثی می‌دانم، اما آخر اجازه دهید من هم بپرسم: واقعاً در تمام این داستان چه گناه کبیره‌ای متوجه من است؟

اگر واقعاً عاری از توهم، یعنی با فکر باز قضاوت کنیم.

راسکلنیکف در حال سکوت همچنان مشغول تماشایش بود.

ــ گناه من آن است که در منزل خود دنبال دوشیزهٔ بی‌پناهی افتاده بودم و «با پیشنهادهای پست خود به او توهین می‌نمودم» چنین است؟ (ببینید، خودم پیش‌دستی می‌کنم!) آخر کافی است تصور بفرمائید که من هم انسانم ــ و به لاتین افزود ــ هیچ چیز انسانی برایم غریب نیست. خلاصه آنکه من هم ممکن است دل ببازم و دوست بدارم (و این امر البته بی‌اجازهٔ ما انجام می‌گیرد) آن‌وقت مطلب بسیار طبیعی و ساده و روشن می‌شود. تمام سؤال برسر آن است‌که آیا من حیوان سبعی هستم یا خودم قربانی محسوب می‌شوم؟ حال اگر قربانی باشم، آن‌وقت چه؟ آخر هنگامی که من به طرف پیشنهاد می‌کردم که با من به امریکا یا سوئیس فرار کند، شاید من احساساتی سرشار از احترام در دل داشتم و شاید امیدوار بودم سعادت هر دومان را تأمین کنم! آخر عقل درخدمت احساسات است؟ شاید من به خودم بیشتر ظلم می‌کردم، توجه بفرمائید...

راسکلنیکف با تنفر سخنانش را قطع کرد:

ــ اصلا حرف سر آن نیست. صاف و پوست‌کنده بگویم شما تنفرآورید، چه حق با شما باشد و چه نباشد، کسی میل ندارد به شما بپردازد، شما را رانده‌اند، شما هم بروید!

ناگهان سویدریگایلف به قهقهه افتاد و در ضمن خندهٔ صمیمانه‌اش گفت:

ــ و اما شما... و اما شما درنمی‌مانید! خیال داشتم زرنگی کنم، اما نشد. شما درست سر مطلب را گرفتید!

ــ شما که اکنون هم باز به‌زرنگی خود ادامه می‌دهید.

سویدریگایلف که به خندهٔ بلند خود ادامه می‌داد گفت:

ــ مگر چه عیبی دارد؟ چه‌عیبی دارد؟ آخر به اصطلاح معروف جنگ جنگ است و در این مورد زرنگی مجاز است!.. اما با اینهمه شما کلامم را بریدید. هرطور باشد باز تکرار می‌کنم که اگر آن پیشامد در باغ روی نمی‌داد، هیچ ناراحتی هم پیش نمی‌آمد. مارفا

پترونا...

راسکلنیکف با خشونت سخنش را قطع کرد:

ــ می‌گویند جان مارفا پترونا را هم شما گرفتید؟

ــ پس شما اینها را هم شنیده‌اید؟ گرچه چطور ممکن بود نشنوید... خوب، دربارهٔ این سؤالتان براستی نمی‌دانم چه بگویم، هرچند که وجدان خودم از این لحاظ کاملا آرام است. یعنی فکر نکنید که من ملاحظهٔ چیزی را می‌کنم؛ تمام این ماجرا با کمال دقت و ترتیب انجام شد. بازرسی پزشکی تشخیص سکته را داد که در نتیجهٔ استحمام فوری پس از ناهار مفصل و نوشیدن تقریباً یك بطر شراب پیش آمد؛ البته‌هیچ تشخیص دیگری هم‌نمی‌توانست بدهد... نه، می‌دانید من مدتی و بخصوص در راه، هنگامی‌که در قطار نشسته بودم چه فکر می‌کردم: نکند که من وسیله‌ای برای این... بدبختی شده باشم، مثلا از راه نوعی عصبانیت اخلاقی یا بنحوی دیگر؟ اما یقین کردم که این‌هم محققاً غیر ممکن است.

راسکلنیکف خندید:

ــ حوصله دارید آنقدر ناراحتی بکشید!

ــ شما به‌چه چیز می‌خندید؟ خوب فکر کنید؛ من فقط دو بار با تازیانه‌ای کوچك او را زدم بطوری که حتی علامتی باقی نمانده بود... خواهش می‌کنم مرا بدبین نشمارید آخر من می‌دانم، چه عمل پستی مرتکب شده‌ام و غیره و غیره، اما این را هم خوب می‌دانم که مارفا پترونا چه‌بسا که از این به اصطلاح «سرگرمی» من تا حدی خوشحال بود. داستان مربوط به خواهر شما از اول تا آخر برای همه نقل شده بود. مارفا پترونا پس از سه روز مجبور شد در منزل بماند، برای رفتن به شهر دیگر چیزی در چنته نداشت، بعلاوه حوصلهٔ همه را باآن نامهٔ کذائی خود سربرده بود (شما لابد دربارهٔ خواندن نامه چیزهائی شنیده‌اید؟) و آن‌وقت ناگهان آن دو ضربهٔ تازیانه انگار از آسمان فروآمد. اولین کاری که مارفا پترونا کرد، دستور داد کالسکه را ببندند!.. من کاری ندارم به اینکه گاهی چنین پیش می‌آید که زنان برخلاف تمام خشم ظاهری خود بسیار خوشحال

می‌شوند که مورد توهین قرار گیرند. از این پیشامدها برای همه روی می‌دهد. انسان اصولا بسیار، بسیار دوست دارد که مورد توهین قرار گیرد، آیا شما متوجه این نکته شده بودید؟ اما این‌مسئله بخصوص دربارهٔ زنان صدق می‌کند، حتی می‌شود گفت که این تنها دلخوشی آنهاست.

راسکلنیکف لحظه‌ای به این فکر افتاد که برخیزد و برود و دیدار را به‌همینجا خاتمه دهند. اما نوعی کنجکاوی و حتی حسابگری لحظه‌ای از این عمل بازش داشت. با حواسپرتی پرسید:

ـ آیا از کتک‌کاری خوشتان می‌آید؟

سویدریگایلف به‌آرامی پاسخ داد:

ـ نه، نه خیلی، و با مارفا پترونا هم‌تقریباً هرگز نزاع‌نکرده‌ایم در زندگیمان اتفاق داشتیم و او همیشه از من راضی بود، در تمام زندگی هفت‌ساله‌مان من فقط دوبار از تازیانه استفاده کردم (البته اگر بارسومی را که باید گفت قدری مشکوك بود، بحساب نیاوریم) نخستین‌بار دوماه پس‌از عروسیمان، یعنی فوراً پس از رسیدن به ده، بار دوم، همین ماجرای اخیر بود. شما قطعاً فکر کرده بودید که من ظالم و ارتجاعی و ارباب بیرحمی هستم؟ هه، هه... اما راستی رادیون رومانویچ، آیا بیاد ندارید چند سال پیش، کوس رسوائی مرد متعینی را برای تنبه دیگران زدند و آبرویش را، هم‌پیش ملت‌و هم‌در مطبوعات‌بردند؟ نام‌خانوادگیش‌را فراموش‌کرده‌ام،همان‌کسی‌که زنی آلمانی را در قطار شلاق زده بود، یادتان هست؟ همان وقت و گویا در همان سال «عمل شنیع قرن» هم رخ داد (همان «شبهای مصری» دیگر، و آن قرائت عمومی، یادتان هست؟ و آن چشمهای سیاه! کجائی ایام طلائی جوانی ما، کجائی!) خوب، و اما عقیدهٔ من: به حال آن آقائی که زن آلمانی را شلاق زده بود بهیچ‌وجه دلم نمی‌سوزد، زیرا واقعاً دلسوزی هم ندارد! با اینهمه باید بگویم، گاه واقعاً به چنان زنان آشوبگر «آلمانی» برمی‌خوریم، که گمان نمی‌کنم هیچ روشنفکری یافت شود که بتواند کاملا ضمانت خود را بکند. در آن ایام هیچکس مسئله را از این نظر ننگریست، حال آنکه این نظر

نشانهٔ نوع‌دوستی است، واقعاً همین‌طور است!

سویدریگایلف پس از ادای این جملات باز بخنده افتاد. راسکلنیکف دانست که در مقابلش شخصی است با هدفی معین که حواسش هم کاملا جمع است. پرسید:

ـ شما لابد چند روز متوالی است‌که باکسی صحبت‌نکرده‌اید؟

ـ تقریباً، همینطور است، چطور مگر، شاید متحیرید از اینکه آدمی نرم و قابل انعطاف هستم؟

ـ نه، من از این متحیرم که شما زیاده از حد نرم و قابل انعطافید.

ـ به دلیل اینکه از خشونت پرسشهای شما نرنجیدم؟ درست است؟ آخر... چه رنجشی دارد؟

آنگاه با سادگی شگفت‌انگیزی افزود:

ـ هرطور سؤال کردید، همانطور هم جواب دادم.

و متفکرانه ادامه داد:

ـ آخر من به هیچ‌چیز علاقه‌ای خاص ندارم. به‌خدا راست می‌گویم، بخصوص اکنون که هیچ چیزی مرا به‌خود مشغول نمی‌دارد... اما البته می‌توانید تصور کنید که من بنحوی می‌خواهم دلتان را بدست آورم، بخصوص که با خواهرتان کاری دارم، و آن را خودم اعلام کرده‌ام. اما بی‌پرده می‌گویم که بسیار دلتنگم! بخصوص در این سه‌روز، به همین دلیل از دیدنتان حتی خوشحال شدم... رادیون رومانویچ اوقاتتان تلخ نشود، اما خودتان، نمی‌دانم چرا، به نظرم آنقدر عجیب می‌آئید. هرچه می‌خواهید بگوئید اما در شما چیزی هست... بخصوص هم اکنون، یعنی نه در این لحظه، بلکه بطورکلی اکنون... بسیار خوب، بسیار خوب، بس می‌کنم، اخم نکنید! آخر، من هم چنان نخراشیده‌ای که شما فکر می‌کنید، نیستم.

راسکلنیکف با گرفتگی به وی نگریست و گفت:

ـ شما شاید بهیچ‌وجه نخراشیده نباشید، حتی گمان می‌کنم‌که از محیط خوبی باشید یا دست‌کم در مواقع لزوم می‌توانید آدم قابل اعتمادی باشید.

سویدریگایلف با خشکی و حتی کمی متفرعن پاسخ داد:

ــ من که علاقه به دانستن نظر کسی ندارم و به‌همین جهت فکر می‌کنم چرا انسان گاهی هم پست نشود، بخصوص که این‌لباس در آب و هوای ما بسیار راحت و برازنده است.

و در حالی‌که مجدداً می‌خندید اضافه کرد:

ــ بخصوص اگر انسان طبیعتاً هم بدان تمایلی داشته باشد.

ــ شنیده‌ام که در اینجا آشنایان زیادی دارید، شما که به اصطلاح معروف «آشنایان متنفذ» دارید. دراین صورت من‌به‌چه درد شما می‌خورم، مگر اینکه مقاصدی داشته باشید؟

سویدریگایلف بی‌آنکه به نکتهٔ اصلی پاسخ دهد گفت:

ــ این را راست گفتید که من آشنایانی دارم. من آنها را ملاقات کرده‌ام، آخر سومین روزی است که در این شهر پرسه می‌زنم، هم خودم آنها را می‌شناسم، هم آنها مرا بجا می‌آورند. خوب، البته،لباس آبرومندی دارم وآدم فقیری هم‌محسوب نمی‌شوم، آخر تحولات ارضی و روستائی شامل حال ما نشد: جنگلها و چمنزارها سیل‌گیرند وبه‌این‌جهت عایدات‌آن به‌هدر نمی‌رود،اما... من به آنجا نخواهم رفت، سابقاً هم حوصله‌ام سررفته بود، سومین روزی است که می‌گردم و به کسی رو نشان نمی‌دهم... و آن‌وقت اینجا شهر است! و آن‌هم ملاحظه بفرمائید که چگونه شهری‌است! شهر کارمندان، انواع و اقسام علمای علم دین! راستش من خیلی چیزها را پیشتر در اینجا نمی‌دیدم، یعنی هشت سال پیش، وقتی اینجا یل‌للی می‌خوردم... اکنون فقط امیدم به علم تشریح است و بس، خدا شاهد است!

ــ به چه نوع علم تشریحی؟

سویدریگایلف باز بی‌آنکه اعتنائی به سؤال کند ادامه داد:

ــ اما این باشگاهها و رستورانهای چون دوسو[1]، و این رقصهای‌شما یاپیشرفت‌هائی که‌مدعی هستید، خوب اینها بگذارید بدون‌دخالت‌ما باشد. واقعاً، چه‌کاری‌است که‌انسان برگ‌زن‌هم‌باشد؟

1. Dussaud

ــ مگر شما برگ هم می‌زدید؟

ــ بی‌آن‌که نمی‌شد؟ ما گروهی حسابی و بسیار محترم بودیم. هشت سال پیش با هم وقتمان رامی‌گذراندیم، می‌دانید همه،اشخاص مبادی آداب، یا شاعر یا سرمایه‌دار بودیم. اصولا در جامعهٔ روسیه بهترین آداب را اشخاص سرخورده دارند. هیچ متوجه این نکته شده بودید؟ مرا که می‌بینید در ده به این حال نزار افتاده‌ام. با این‌همه نزدیك بود در آن‌وقت یك نفر یونانی اهل نیژینسك مرا به خاطر بدهی‌ام زندانی کند. در همین موقع بود که مارفا پترونا پیدا شد. چانه زد و زندانم را به سی‌هزار پول نقره خرید. (روی هم‌رفته هفتاد هزار مقروض بودم.) مابه‌ازدواج قانونی یکدیگر درآمدیم و فوراً مرا مانند گنجی با خود به ده برد. آخر پنج سال از من بزرگتر بود، خیلی دوستم می‌داشت. هفت سال از ده خارج نشدم. ملاحظه بفرمائید این زن در تمام عمر بر ضد من سندی بالغ بر سی هزار روبل نقره در وجه شخص دیگر در دست داشت، بطوری که اگر خیال سرپیچی بسرم می‌زد خودش به دامم می‌انداخت! حتماً چنین می‌کرد! آخر، تمام این نکات در زنها باهم جور درمی‌آید.

ــ و اگر آن سند نبود فرار می‌کردید؟

ــ نمی‌دانم، چه بگویم این سند تقریباًهیچ ناراحتم نمی‌کرد. دلم هوای هیچ‌جا را نمی‌کرد، و خود مارفا پترونا وقتی دید که حوصله‌ام سر رفته است دوبار به خارجه دعوتم کرد. اما چه سود! به خارجه سابقاً هم رفته بودم ،همیشه در آنجا دلم آشوب می‌شد. نه خیال کنید... بلکه سرخی شفق، خیلج ناپل و دریا را که نگاه می‌کردم غصه‌ام می‌شد. از همه بدتر آنکه واقعاً احساس دلتنگی می‌کردم. نه، در وطن بهتر است: در اینجا لااقل تقصیر همه چیز را می‌شود به گردن دیگران افکند و خود را تبرئه کرد. من، شاید اکنون حاضر می‌شدم که به مسافرت قطب شمال بروم، زیرا شراب دیگر خشمگینم می‌کند و حوصلهٔ نوشیدن‌آن را ندارم،ولی جز شراب هم چیزی برایم باقی نمانده است. امتحان کرده‌ام. راستی می‌گویند

«برگ[2]» روز یکشنبه در باغ یوسوپف در بالن بسیار بزرگی پرواز خواهد کرد و با پول کم همسفر هم قبول می‌کند، این واقعیت دارد؟

ـ چطور، حاضرید پرواز کنید؟

سویدریگایلف مثل اینکه واقعاً به این فکر افتاده باشد زمزمه کرد:

ـ من؟ نه... همینطور...

راسکلنیکف اندیشید «نکند واقعاً راست می‌گوید؟»

سویدریگایلف با تفکر دنبال کرد:

ـ نه، سند ناراحتم نمی‌کرد، من خودم از ده بیرون نمی‌رفتم. بعلاوه اکنون یك سال می‌شود که مارفا پترونا در روز جشن تولدم سند را به من بازگردانیده و گذشته از آن وجه قابل توجهی هم به من بخشید، آخر او سرمایه‌ای داشت. به‌من‌گفت: «آرکادی ایوانویچ، می‌بینید چقدر به شما اعتماد دارم!» واقعاً عیناً همینطور گفت! شما باور نمی‌کنید چنین گفت؟ اما می‌دانید، در ده ارباب حسابی شدم، در آن محیط همه مرا می‌شناسند. کتاب هم وارد می‌کردم. مارفا پترونا ابتدا تشویق می‌کرد اما بعد ترسید که منحرف شوم.

ـ شما گویا خیلی دلتان برای مارفا پترونا تنگ شده است؟

ـ من؟ شاید، واقعاً هم ممکن است، راستی شما به اشباح و رؤیاهائی که در بیداری برایتان ظاهر می‌شوند معتقدید؟

ـ به چه اشباح و رؤیاهائی؟

ـ به اشباح و رؤیاهای عادی دیگر، به چه رؤیاهائی!

ـ شما چطور، معتقدید؟

ـ شاید هم نه.

و به فرانسه اضافه کرد:

ـ برای خوشامد شما نه... یعنی، نه اینکه نه...

ـ آیا به سراغتان می‌آیند؟

سویدریگایلف با شگفتی به او نگریست و دهان خود را با تبسمی کج کرد و گفت:

---

2. Berg

ـ مارفا پترونا گاه سر می‌زند.

ـ یعنی چطور سر می‌زند؟

ـ تاکنون سه بار آمده. بار اول او را در همان روز تشییع جنازه، یعنی یك ساعت پس از مراجعت از گورستان دیدم. درست قبل از عزیمتم به اینجا. بار دوم، سه روز پیش، ضمن مسافرت، هنگام سپیده‌دم، در ایستگاه «ویشر کوچك» و سومین‌بار دو ساعت پیش در آپارتمانی که منزل کرده‌ام، در اتاق، تنها بودم.

ـ در بیداری؟

ـ کاملا، هرسه بار در بیداری‌بود. وارد می‌شود، لحظه‌ای‌صحبت می‌کند و بعد از در بیرون می‌رود، همیشه از در می‌رود، حتی انگار صدای پایش را می‌شود شنید.

راسکلنیکف ناگهان گفت:

ـ چرا، من درست همینطور فکر می‌کردم که چنین اتفاقهائی برای شما می‌بایست بیفتد!

و در دم‌متحیر ماندکه‌چراچنین گفته‌است. سخت در اضطراب بود.

سویدریگایلف با تعجب پرسید:

ـ که اینطور؟ شما چنین فکری می‌کردید؟ راستی چنین است؟ خوب، مگر من نگفتم که بین ما وجه تشابهی هست، هان؟

راسکلنیکف با خشونت و جسارت گفت:

ـ شما هرگز چنین چیزی نگفته بودید!

ـ نگفته بودم؟

ـ نه!

ـ گمان کردم که گفته بودم. وقتی وارد شدم و دیدم با چشمان بسته دراز کشیده‌اید و وانمود می‌کنید که... فوراً به‌خود گفتم «این خودش است!»

راسکلنیکف داد زد:

ـ یعنی چه، کدام «خودش» مقصودتان چیست؟

سویدریگایلف صمیمانه و با لکنت گفت:

— مقصودم؟ واقعاً نمی‌دانم مقصودم چیست...

لحظه‌ای سکوت کردند و هر دو با چشمانی گشوده به یکدیگر نگریستند.

راسکلنیکف با خشم گفت:

— همهٔ اینها مزخرف است، آخر وقتی می‌آید به شما چه می‌گوید؟

— او؟ فکرش را بکنید، دربارهٔ بی‌معنی‌ترین جزئیات صحبت می‌کند، بطوری که انسان متعجب می‌شود و همین امر مرا خشمگین می‌کند. نخستین‌بار که وارد شد، می‌دانید، خسته‌بودم؛ پس‌ازمراسم به خاك سپردن و ادعیه و تغذیه، سرانجام در اتاق کار خود تنها ماندم، سیگار برگی دود کردم و به فکر فرو رفتم. از در وارد شد و گفت: «آرکادی ایوانویچ، امروز به‌علت این دردسرها فراموش‌کردید ساعت اتاق ناهارخوری را کوك کنید.» و این ساعت را، واقعاً در تمام این هفت سال، هر هفته خودم کوك می‌کردم و اگر هم فراموش می‌کردم او یادآوری می‌کرد. روز بعد که عازم اینجا بودم سحرگاه وارد ایستگاه شدم، شب را چرت زده بودم، کوفته بودم، چشمهایم خواب‌آلود بود. قهوه گرفتم و دیدم مارفا پترونا ناگهان در کنارم نشست، در دستهایش یك دست ورق است: «نمی‌خواهید برای راهتان نیتی کنید؟» آخر در فال گرفتن استاد بود. راستش هرگز خودم را نخواهم بخشید که نیتی نکردم. ترسیدم و فرار کردم. اتفاقاً صدای‌زنگ هم‌بلند شد. امروز درمقابل مزخرف‌ترین ناهارهای مهمانخانه نشسته بودم، معده‌ام سنگین بود — نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم — ناگهان باز مارفا پترونا وارد شد با آرایش کامل، در لباس نو سبزرنگ و ابریشمی که دم درازی داشت، به من گفت: «سلام علیکم، آرکادی ایوانویچ! لباس من به نظرتان چطور است؟ آنیسیا که نمی‌تواند اینطور بدوزد.» (آنیسیا ـ خیاط ده و از رعایای سابق است که برای تعلیم به مسکو رفته بود. دختر خوشگلی است.) همانطور ایستاد ودر مقابلم چرخید. من هم لباس را تماشا کردم و بعد خوب به‌صورتش نگریستم و گفتم:

«حوصله دارید، مارفا پترونا، که با چنین مزخرفاتی پیش من بیائید و خود را ناراحت کنید.» «ای داد، حالا دیگر مزاحم هم نمی‌توان شد!» و برای اینکه سربسرش بگذارم گفتم: «مارفا پترونا، می‌خواهم زن بگیرم.»

— «این کار از شما ساخته است، آرکادی ایوانویچ؛ هنر بزرگی نمی‌کنید که هنوز زنتان را به خاك نسپرده فوراً قصد زن گرفتن کرده‌اید، حالاکاش انتخاب خوبی می‌کردید، امامن می‌دانم، نه به‌نفع اوست، نه به‌نفع شما، فقط اسباب خندهٔ مردم خواهید شد.»

بعد هم گذاشت و رفت و انگار با دم لباسش خش و خش راه انداخت. واقعاً که مزخرف است، نه؟

راسکلنیکف در پاسخ گفت:

— شاید شما همه‌اش را دروغ می‌گوئید؟

سویدریگایلف مثل اینکه ملتفت خشونت سؤال نشده باشد، متفکرانه گفت:

— من کمتر دروغ می‌گویم.

— سابقاً، یعنی قبل از این چطور، هرگز رؤیا نمی‌دیدید؟

— ن... نه، فقط یك‌بار دیده بودم، شش سال پیش، نوکری داشتم به نام فدکا. تازه به‌خاکش سپرده بودند که بی‌اختیار فریاد زدم:

— فدکا، چپق!

واو واردشد ومستقیماً به‌طرف طبقه‌ای‌رفت‌که چپقهای‌من‌به‌روی آن بود. من هم نشسته بودم، فکر می‌کردم «حتماً می‌خواهد انتقام بگیرد» چون درست قبل‌از مرگش سخت با هم دعوا کرده بودیم. فریاد کردم «چطور جرأت می‌کنی با سر آرنج پاره پیش من بیائی؟ گم‌شو احمق!» او هم پشتش را کرد، بیرون رفت و دیگر نیامد. نزدیك بود بدهم برایش دعا بخوانند، اما رویم نشد.

— به پزشك رجوع کنید.

— این را خودم بدون شما هم می‌فهمم که بیمارم، گرچه واقعاً نمی‌دانم چه دردی دارم. به‌نظرم از شماسالمترم. اما ازشمانپرسیدم

که آیا معتقدید که اشباح ظاهر می‌شوند یا نه؟ بلکه از شما پرسیدم که آیا به‌وجود رؤیا و اشباح معتقد هستید؟

راسکلنیکف با لحنی حتی خشمناك فریاد زد:

ــ بهیچ‌وجه معتقد نیستم!

سویدریگایلف در حالی‌که سر را قدری کج کرده بود که گفتی با خود زمزمه می‌کرد:

ــ آخر معمولا به‌شما چه‌می‌گویند؟ می‌گویند: «بیماری، بنابراین آنچه می‌بینی وجود خار رد و رؤیائی بیش نیست.» اما این کاملا منطقی نیست. من موافقم که رؤیاها فقط بر بیماران ظاهر می‌شوند؛ اما این تنها ثابت می‌کند که رؤیاها جز برای بیماران قابل رؤیت نیستند، نه اینکه رؤیاها اصلا وجود ندارند.

راسکلنیکف با عصبانیت اصرار کرد:

ــ البته وجود ندارند!

سویدریگایلف در حالی که به او می‌نگریست آهسته دنبال کرد:

ــ وجود ندارند، نه؟ اینطور فکر می‌کنید؟ خوب، چطور است چنین تصور کنیم ــ شماهم کمك کنید ــ که رؤیاها عبارتند از قطعه‌ها و بریده‌هائی از عوالم دیگر... از آغاز آن عوالم. واضح است که انسان سالم دلیلی ندارد آنها را ببیند، زیرا انسان سالم آدم خاکی است و به این دلیل برای نظام و کمال طبیعت باید به زندگی همین عالم سرگرم باشد. اما همینکه کمی بیمار شد و همینکه نظام طبیعت خاکیش کمی مختل گشت، فوراً امکان وجود دنیائی دیگر برایش پدید می‌آید و هر قدر بیماریش بیشتر باشد تماسش با عالم دیگر بیشتر می‌شود، بطوری که وقتی انسان بمیرد مستقیماً وارد آن عالم می‌شود. اگر به زندگی دیگری معتقد باشید این قضاوت را هم می‌توانید بپذیرد.

راسکلنیکف گفت:

ــ من به زندگی پس از مرگ معتقد نیستم.

سویدریگایلف که به‌حال تفکر نشسته بود، ناگهان گفت:

ــ راستی اگر در آن دنیا فقط عنکبوتها یا چیزهائی از آن قبیل باشند، چه؟

راسکلنیکف اندیشید «دیوانه است.»

ــ بنظر ما ابدیت همیشه مفهومی نامعلوم دارد که دامنه‌اش بسیار وسیع است! آخر چرا باید وسیع باشد؟ حال تصور بفرمائید که به جای همهٔ این خیالها، ابدیت عبارت باشد از اتاقی که مانند حمام ده دود زده و در گوشه و کنارش عنکبوت باشد و تمام ابدیت عبارت از همین باشد. می‌دانید من گاهی آن را چنین می‌بینم.

راسکلنیکف با احساسی بیمارگونه فریاد کرد:

ــ واقعاً شما هیچ تصوری تسلی‌بخش‌تر و عادلانه‌تر از این ندارید!

سویدریگایلف با تبسم نامعلومی پاسخ داد:

ــ عادلانه‌تر؟ از کجا معلوم است، شاید همین عادلانه باشد. می‌دانید، اگر به اختیار من بود، حتماً چنین می‌کردم!

از این پاسخ طویل ناگهان سرمای مبهمی راسکلنیکف را دربر گرفت. سویدریگایلف سر رابلند کرد، بدقت به او نگریست و ناگهان بلند خندید و داد زد:

ــ نه فکرش را بکنید، نیم ساعت پیش، هنوز همدیگر را ندیده بودیم. دشمن یکدیگر محسوب می‌شویم و میان ما کار ناتمامی هست؛ آن وقت ما کار را رها کرده و ببینید وارد چه بحثی شده‌ایم! خوب، خلاف نگفته بودم که‌ما هر دو میوهٔ یك مزرعه هستیم؟

راسکلنیکف با عصبانیت ادامه داد:

ــ پس لطف بفرمائید، اجازه دهید از شما خواهش کنم هرچه زودتر مطلبتان را بگوئید و مرا مطلع کنید که به چه دلیل افتخار حضورتان را به من داده‌اید... و... و... من عجله دارم، می‌خواهم بروم.

ــ خواهش می‌کنم، بفرمائید. آیا خواهر شما، آودوتیا رومانونا زن آقای لوژین، پتروویچ می‌شوند؟

ــ آیا نمی‌شود سؤالهای مربوط به‌خواهرم را کنار بگذارید

و نامی از او نبرید. من حتی نمی‌فهمم چطور جرأت دارید در مقابل من‌اسم او را بر زبان بیاورید، اگر شما واقعاً سویدریگایلف‌هستید؟

ـ آخر من فقط آمده‌ام که دربارهٔ او صحبت کنم، چگونه می‌توانم یادی از او نکنم؟

ـ بسیار خوب، بگوئید اما زودتر!

ـ مطمئن هستم، دربارهٔ این آقای لوژین، که از طرف زنم با من خویشاوند است، اگر تا به حال دیده باشیدش یا درباره‌اش چیزی مشخص شنیده باشید، نظر خود را ساخته و پرداخته‌اید. او جفت آودوتیا رومانونا نیست. به گمانم آودوتیا رومانونا در این امر با کمال بزرگواری خود را قربانی... خانواده‌اش می‌کند. در نتیجه چیزهائی که دربارهٔ شما شنیده بودم به نظرم می‌رسید که شما هم به سهم خود بسیار راضی می‌شدید اگر این وصلت می‌توانست بهم بخورد، بی‌آنکه ضرری برساند. اکنون که شخصاً با شما آشنا شده‌ام، در این موضوع یقین کرده‌ام.

راسکلنیکف گفت:

ـ تمام این بحث علامت سادگی، ببخشید می‌خواستم بگویم، دلیل پرروئی شماست.

ـ یعنی بدین ترتیب می‌خواهید بگوئید که من به نفع خود دست و پا می‌کنم. نگران نباشید رادیون‌رومانویچ، اگر به نفع‌خود تلاش می‌کردم، آنقدر بی‌پروا سخن نمی‌گفتم، آخر من‌که آنقدر احمق نیستم. در این مورد یك نکتهٔ روانی شگفتی را برایتان روشن‌می‌کنم. همین چندی پیش، هنگامی که در صدد تبرئه علاقهٔ خود به آودوتیا رومانونا بودم، گفتم که من خود قربانی بودم. خوب، حالا بدانید که من دیگر هیچ نوع علاقه‌ای احساس نمی‌کنم. هیچ نوع، به طوری که حتی برای خودم هم عجیب است، آخر من که بدو علاقه‌ای احساس می‌کردم...

راسکلنیکف سخن او را برید و گفت:

ـ از بیکاری و فساد.

ـ راست می‌گوئید من آدمی هستم بیکاره و فاسد، اما خواهر

شما آنقدر مشخصات عالی داشت که حتی من نمی‌توانستم تحت تأثیرش در نیایم، اما تمام اینها بطوری که خودم اکنون ملتفت شده‌ام یاوه‌سرائی است.

ـ آیا مدتی است که ملتفت این امر شده‌اید؟

ـ از چندی پیش متوجه شدم، اما سه روز پیش یعنی تقریباً در روز ورود به پترزبورگ کاملا مطمئن شدم. باید بگویم که در مسکو هنوز تصور می‌کردم که مسافرتم به منظور خواستگاری از آودوتیا رومانونا و رقابت با آقای لوژین است.

ـ ببخشید که کلامتان را قطع می‌کنم. لطفاً اگر ممکن است سخن را کوتاه کنید و وارد مطلبی شوید که به خاطرش به اینجا آمده‌اید. من عجله دارم و باید از منزل بروم...

ـ با کمال میل. به محض ورود به اینجا و تصمیم به... سفری کوتاه، خواستم دستورهای مقدماتی لازم را بدهم. فرزندانم نزد عمه‌شان هستند؛ متمولند و به من احتیاجی ندارند. بعلاوه من چه پدری هستم! برای خود فقط چیزهائی را برداشتم که سال پیش مارفا پترونا به من بخشیده بود. همان مرا بس است. ببخشید هم‌اکنون وارد مطلب‌می‌شوم. قبل‌از مسافرتی‌که شاید واقعاًهم انجام شود می‌خواهم کار را با آقای لوژین نیز تمام کنم. نه خیال کنید که چشم دیدنش را ندارم، اما بالاخره به واسطهٔ او دعوای من و مارفا پترونا پیش آمد، یعنی وقتی فهمیدم او این عروسی را تهیه دیده است. اکنون می‌خواهم با آودوتیا رومانونا ملاقات‌کنم، به‌کمك شما و شاید در حضور خودتان، تا به ایشان بفهمانم که اولا از آقای لوژین فایده‌ای عایدشان نخواهد شد و بلکه یقیناً ضرر خواهند دید، ثانیاً پس از پوزش از تمام آن اتفاقهای نامطبوع می‌خواهم از ایشان اجازه بگیرم و ده هزار روبل تقدیمشان کنم، تا بدین وسیله قطع رابطه با آقای لوژین برایشان راحت‌تر باشد، یقین دارم که اگر امکانش فراهم گردد خود ایشان هم مایل به قطع این رابطه باشند.

راسکلنیکف بیشتر از روی تحیر تا عصبانیت فریاد زد:

ـ شما واقعاً دیوانه هستید! با چه جرأتی چنین حرفهائی

می‌زنید!

– من یقین داشتم که فریاد خواهید زد، اولا، هر چند متمول نیستم، لکن این ده هزار روبل من بی‌مصرف است، یعنی اصلا و ابداً احتیاجی به آن ندارم. چنانچه آودوتیا رومانونا نپذیردش آن را یقیناً به مصرف احمقانه‌تری خواهم رساند. این یکی. ثانیاً وجدان من کاملا آرام است، من بدون هیچ حسابی این پیشنهاد را می‌کنم. می‌خواهید باوربکنید، می‌خواهیدنکنید. بعدها هم شما و هم آودوتیا رومانونا به آن پی خواهید برد. تمام حرف سر آن است که من واقعاً موجب دردسر و ناراحتی خواهر محترم شما شده بودم، از این‌رو چون صمیمانه احساس توبه می‌کنم، از ته دل می‌خواهم نه گناهم را بخرم و نه جبران دردسرها را بنمایم، بلکه فقط و فقط کار مفیدی برای ایشان انجام‌دهم، زیرا من‌که واقعاً برای‌خود فقط امتیاز کار شر کردن‌را نگرفته‌ام. اگردر پیشنهادم حتی امکان یك در میلیون‌حساب بود آن وقت، پیشنهاد ده هزار روبل را نمی‌کردم، حال آنکه همین پنج هفته پیش پیشنهاد بیشتری را به ایشان کرده بودم. گذشته از این، من شاید بزودی با دختر جوانی ازدواج کنم و در نتیجه هرگونه بدگمانی دربارهٔ سوءقصد به آودوتیا رومانونا باید از بین برود. در پایان عرایضم باید بگویم که در صورت ازدواج با آقای لوژین، آودوتیا رومانونا همین پول را می‌پذیرد منتها از جهت دیگر... عصبانی نشوید رادیون رومانویچ، با آرامش و خونسردی قضاوت کنید.

خود سویدریگایلف هنگام ادای این سخنان بینهایت خونسرد و آرام می‌نمود.

راسکلنیکف گفت:

– خواهش می‌کنم تمام کنید. به هر حال، کلمات شما بطور نابخشودنی جسورانه‌اند.

– بهیچ‌وجه، از این قرار در دنیا انسان می‌تواند نسبت به انسانی دیگر فقط ظلم‌کند، و به‌دلیل‌اصول‌متداول حق‌نداردکه‌لااقل کمی نیکی نماید. این احمقانه است. آخر، اگر من مثلا میمردم و این

مبلغ را برای خواهر شما وصیت می‌کردم، آن وقت هم از قبول‌آن امتناع می‌ورزید؟

– بسیار امکان داشت.

– نه دیگر، این درست نیست. گرچه، نه‌که نه، چنین باشد. فقط باید گفت که ده هزار روبل ممکن است به موقع خود چیز بسیار خوبی باشد. به هرحال خواهش می‌کنم آنچه گفته شد به آودوتیا رومانونا ابلاغ نمائید.

– نه، نخواهم گفت.

– در این صورت، رادیون رومانویچ، مجبور خواهم شد شخصاً در صدد ملاقات ایشان برآیم، یعنی ناراحتشان کنم.

– اگر من پیامتان را بدهم، شما شخصاً در صدد ملاقات برنخواهید آمد؟

– راستش ،نمی‌دانم به شما چه بگویم، بسیار مایلم که اقلا یك بارایشان را ببینم.

– امیدوار نباشید.

– افسوس. اما شما مرا نمی‌شناسید. شاید بعدها بیشتر به یکدیگر نزدیك شویم.

– شما گمان می‌کنید که ما بیشتر به یکدیگر نزدیك شویم؟

سویدریگایلف تبسمی کرد و برخاست و کلاهش را برداشت و گفت:

– چرا نزدیکتر نشویم، راستی نه‌خیال‌کنید که زیاد مایل‌بودم شما را ناراحت کنم، بلکه هنگامی که به اینجا می‌آمدم حتی زیاد امیدوار نبودم، هر چند قیافهٔ شما امروز صبح مرا متحیر ساخت...

راسکلنیکف با ناراحتی پرسید:

– صبح مرا کجا دیدید؟

– اتفاقی... همه‌اش بنظرم می‌آید که در شما چیزی هست که با من تناسبی دارد... نگرانش نباشید، من مصر نیستم و حوصله‌تان را سر نخواهم برد: با حیله‌گران ساختم، حوصلهٔ

شاهزاده سویربر[3] را که یکی از بستگان دور من و از اشراف است سر نبردم، دربارهٔ حضرت‌مریم اثر رافائل توانستم درکتابچهٔ یادبود خانم پریلوکف[4] چیزی بنویسم، با مارفا پترونا هم هفت سال تمام بی‌آنکه به جائی دیگر بروم زندگی کردم و در خانهٔ شاهزاده ویازمسکی[5] واقع در میدان «سننایا»، سابقاً بیتوته کردم و شاید هم به اتفاق «برگ» در «بالن» او پرواز کنم...

ــ بسیار خوب، اجازه دهید بپرسم: آیا بزودی به سفر خواهید، رفت؟

ــ به کدام سفر؟

ــ به همان سفر کوتاه که خودتان گفتید.

ــ به‌سفر کوتاه؟ هان، بلی!..واقعاً من گفته بودم که به سفر کوتاه خواهم رفت... خوب، این مطلب مفصل است... اما اگر می‌دانستید که چه سؤالی از من می‌کنید!

جملهٔ آخر را سویدریگایلف با صدائی بلند اضافه کرد و خندهٔ کوتاهی سر داد:

ــ من شاید به جای سفر کوتاه ازدواج کنم؛ برایم مشغول خواستگاری هستند.

ــ در اینجا؟

ــ بلـه.

ــکی فرصت این کار را کردید؟

ــ اما بسیار مایلم که یك بار آودوتیا رومانونا را ببینم. جداً تقاضا می‌کنم. خوب، به امید دیدار... آخ، راستی، نزدیك بود فراموش کنم! به خواهرتان بگوئید که در وصیت‌نامهٔ مارفا پترونا به اسم او سه هزار روبل کنار نهاده شده است، این امر کاملا صحیح است. مارفا پترونا ترتیب این کار را یك‌هفته پیش از مرگش داد و من در آن وقت حضور داشتم. پس از دو، سه هفته آودوتیا رومانونا می‌تواند این پول را بگیرد.

3. Svirber
4. Prilukov
5. Viazemsky

ــ راست می‌گوئید؟

ــ راست می‌گویم. به ایشان بگوئید. خوب، چاکر شما. آخر منزل من از شما خیلی دور نیست.

هنگامی که سویدریگایلف خارج می‌شد در آستانهٔ در به رازومیخین برخورد.

ـ تو او را دیدی؟
ـ بله، دیدمش، خوب به خاطر سپردمش.
راسکلنیکف اصرار کرد:
ـ تو واقعاً دیدیش، خوب دیدیش؟
ـ خوب بله، خوب بخاطرش دارم. میان هزار نفر باشد، می‌شناسمش، حافظهٔ من در مورد بخاطر سپردن قیافه، قوی است.
باز سکوت کردند.
راسکلنیکف زمزمه کرد:
ـ هوم... عجب، می‌دانی... بنظرم می‌رسد... همه‌اش تصور می‌کنم... که شاید این خیالی بیش نبود.
ـ چه می‌گوئی؟ مقصودت را درست نمی‌فهمم.
راسکلنیکف دهان را با تبسمی کج کرد و ادامه داد:
ـ همه‌اش می‌گوئید من دیوانه هستم، و فقط شبحی دیده‌ام؟
ـ چه می‌گوئی؟
ـ کسی چه می‌داند! شاید واقعاً دیوانه‌ام، و هر آنچه در این روزها بود شاید فقط در تصورم بود...
ـ آه رودیا! باز ناراحتت کردند؟... آخر، چه می‌گفت، برای‌چه آمده بود؟
راسکلنیکف پاسخی نداد. رازومیخین لحظه‌ای درّ فکر شد و گفت:
ـ خوب، پس گزارش مرا گوش کن. سری به تو زدم، خواب بودی. بعد ناهار خوردم و رفتم پیش پارفیری. زامیوتف هنوز آنجا بود. خواستم شروع کنم، اما نشد. هیچ، نمی‌توانستم درست حرف بزنم، آنها انگار حالیشان نیست و نمی‌توانند بفهمند، اما به روی مبارکشان هم نمی‌آورند. آن‌وقت پارفیری را بردم‌کنار پنجره، اما باز نمی‌دانم چرا آنطور که باید نشد: به گوشه‌ای نگاه می‌کرد، من هم به گوشهٔ دیگر. سرانجام مشتم را به پوزه‌اش نزدیك کردم و گفتم که عین یك قوم خویش حسابش را می‌رسم. آنگاه تفی بر زمین انداختم و خارج شدم، همین! بسیار احمقانه شد. با زامیوتف

۲

نزدیك ساعت هشت بود و هر دو برای رفتن نزد باکاله‌یف شتاب داشتند تا پیش از لوژین به آنجا برسند.
به محض اینکه وارد خیابان شدند رازومیخین پرسید:
ـ خوب، این که بود؟
ـ این سویدریگایلف بود، همان مالکی که در منزلش به خواهرم که در آنجا سمت پرستاری داشت، توهین شده بود. به دلیل تعقیبهای عاشقانه‌اش خواهرم از نزد آنان رفت، یعنی زن او مارفا پترونا خواهرم را راند. این زن بعدها از دونیا پوزش خواست و اکنون ناگهان فوت کرده است. دربارهٔ هم او بود که صحبت می‌کردیم. نمی‌دانم چرا از این شخص می‌ترسم. فوراً پس از به خاك سپردن زنش به اینجا آمده است. مرد بسیارعجیبی است و تصمیمی هم گرفته است... مثل این است که چیز بخصوصی می‌داند... باید دونیا را از او محافظت کرد... همین مطلب را می‌خواستم به تو بگویم، می‌شنوی؟
ـ محافظت کرد! مگر چه می‌تواند علیه آودوتیا رومانونا بکند؟ اما، رودیا ممنونم که تو با من اینطور صحبت می‌کنی... حتماً، حتماً محافظت می‌کنیم!... منزلش کجاست؟
ـ نمی‌دانم.
ـ چرا نپرسیدی؟ حیف! اما خودم پیدا خواهم کرد!
پس از کمی سکوت راسکلنیکف پرسید:

کلمه‌ای حرف نزدم. می‌دانی، تصور کردم کار خراب شد، اما همچنانکه از پله‌ها پائین می‌آمدم فکری بخاطرم رسید: من و تو برای چه تلاش می‌کنیم؟ اگر خطر و چیزی از این قبیل متوجه تو می‌بود، البته حرف دیگری بود، اما حالا به تو چه! آخر تو که در آن میان کاره‌ای نیستی، پس بروند گم شوند. بعدها خوب به ریششان خواهیم خندید، فقط اگر من جای تو بودم گمراهشان می‌کردم. واقعاً چه خجالتی خواهند کشید! ولشان کن، حتی می‌شود آنها را زد، اما اکنون بخندیم.

راسکلنیکف پاسخ داد:

ــ صحیح است!

و با خود فکر کرد «ببینم فردا چه خواهی گفت؟»، شگفت آنکه تا به حال حتی یك‌بار هم به فکرش نیامده بود که «وقتی رازومیخین بفهمد، چه فکر خواهد کرد؟». همینکه چنین اندیشید، خیره به او چشم دوخت. گزارش کنونیش دربارهٔ دیدار پارفیری چندان جلب نظرش را نمی‌کرد: از آن وقت تا به حال خیلی آبها از آسیا افتاده بود!...

در راهرو به لوژین برخوردند: او درست سر ساعت هشت آمده بود و دنبال اتاق می‌گشت. به این ترتیب هر سه با هم وارد شدند، بی‌آنکه به‌هم بنگرند و سلام و تعارفی کنند. دو جوان جلو افتادند اما پتر پترویچ احتیاط کرد و در رخت‌کن کمی معطل شد تا پالتو خود را از تن درآورد. پولخریا الکساندرونا فوری برای استقبالش از اتاق خارج شد. دونیا مشغول سلام با برادر بود.

پتر پترویچ وارد شد و با مهربانی اما با وقاری دوچندان با خانمها سلام و تعارف کرد. ظاهرش چنان می‌نمود که کمی دست و پایش را گم کرده و هنوز بخود نیامده است. پولخریا الکساندرونا هم مثل اینکه ناراحت شده باشد بشتاب همه را دور میزی که به روی آن سماور می‌جوشید نشاند. دونیا و لوژین مقابل یکدیگر در دو سر میز نشستند. جای‌رازومیخین‌کنار لوژین و جای راسکلنیکف کنار خواهرش بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. پتر پترویچ بی‌شتاب دستمال نازکی که بوی عطر می‌داد از جیب درآورد و بینی خود را در آن گرفت. قیافه‌اش در این لحظه نیکوکار می‌نمود اما حالت کسی را داشت که غرورش لطمه دیده و تصمیم گرفته است توضیحاتی بخواهد، حتی در سرسرا به فکرش رسید که بدون درآوردن پالتو برگردد و برود و با این کار خشن مطمئن هر دو زن را تنبیه کند تا به یکباره مطلب را به‌آنها بفهماند. اما به‌این‌کار مصمم نشد. درضمن شخصی بود که مجهولات را دوست‌نمی‌داشت و روشن‌شدن موضوع برایش لازم می‌نمود: اگر از دستور او چنین علنی سر باز زده‌اند، معلوم می‌شود خبری هست. پس چه بهتر که هرچه زودتر مطلب را دانست. برای تنبیه کردن همیشه وقت خواهد بود و این کار بسته به اوست. از این‌رو با لحنی بسیار رسمی خطاب به پولخریا الکساندرونا گفت:

ــ امیدوارم که مسافرتتان به خیر گذشته باشد!

ــ الحمدالله، پتر پترویچ.

ــ بسیار خشنودم. آودوتیا رومانونا هم خسته نشده‌اند؟

دونیا جواب داد:

ــ من که جوان و قوی هستم، خسته نمی‌شوم، اما برای مادرم بسیار دشوار بود.

ــ چه می‌شود کرد، راههای کشور ما زیاد طولانی است و به اصطلاح معروف «مادر ما روسیه» بسیار وسیع است! و اما من با تمام میلی که داشتم نتوانستم دیشب به استقبالتان بشتابم. با این‌همه امیدوارم که همه‌چیز بدون دردسر زیاد روبراه شده‌باشد.

پولخریا الکساندرونا با لحن خاصی اعلام کرد:

ــ آخ نه، پتر پترویچ، ما بسیار مأیوس شده بودیم و اگر خداوند خودش دیمیتری پراکفیچ را دیشب نمی‌فرستاد، ما یقیناً از میان می‌رفتیم. همین ایشان هستند دیمیتری پراکفیچ رازومیخین.

و با این کلمات جوان را به لوژین معرفی کرد.

لوژین با خصومت نگاهی به جانب رازومیخین افکند و زمزمه کـرد:

ــ بله، دیشب افتخار آشنائی‌شان را... داشتم.

سپس ابروان را درهم کشید و ساکت شد. روی هم رفتـه پتر پتروویچ به آن گروه از اشخاص تعلق داشت کـه در اجتمـاع ظاهراً بسیار مهربان و مؤدبند و بخصوص متظاهر به مهربانیند، اما به محض آنکه چیزی خلاف میلشان روی دهد فوراً تمام استعداد خود را از دست می‌دهند و بیشتر به کیسهٔ آرد شبیه می‌شوند تا بـه آدمهائی بی‌قید و شوخ که به اجتماع خود روح و حالی مـی‌بخشند. همه دوباره سکوت کردند. راسکلنیکف سخت ساکت بود. آودوتیا رومانونا تا مدتی در شکستن سکوت بی‌میلی می‌نمود، رازومیخین حرفی نداشت که بزند. به این جهت پولخریا الکساندرونا باز بـه تلاش افتاد و با استفاده از روش خاص خود شروع کرد:

ــ آیا شنیده‌اید که مارفا پترونا فوت کرده است؟

ــ البته شنیده‌ام، در اولین فرصت مطلع شدم و حتی اکنون آمده‌ام آگاهتان کنم که آرکادی ایوانوویچ سویدریگایلف بیدرنگ پس از به‌خاك سپردن عیالش با شتاب روانهٔ پترزبورگ شده، دست‌کم این چیزی است که بنا براطلاعات دقیق به استحضارم رسیده است.

دونیا با نگرانی نگاهی با مادر رد و بدل کرد و پرسید:

ــ به پترزبورگ؟ به اینجا؟

ــ عیناً همین‌طور است. و واضح است که با درنظر داشتن شتاب او در حرکت، و بطور کلی سوابق کار، عـزیمت او بی‌دلیل نیست.

پولخریا الکساندرونا فریاد کرد:

ــ خداوندا! ممکن است که اینجا هم دست از سر دونیا جان برندارند؟

ــ به‌نظر من نگرانی زیاد چه برای شما وچه بـرای آودوتیا رومانونا بی‌مورد است، البته در صورتی‌که خودتان مایل به ایجاد روابطی با او نباشید. اما تا آنجا که به من مـربوط است،مواظب

هستم و اکنون نیز در پی یافتن محل اقامتش هستم...

پولخریا الکساندرونا دنبال کرد:

ــ وای پتر پتروویچ، نمی‌توانید باور کنید که چـه حد مـرا ترساندید؟ من او را فقط دوبار دیده‌ام و به‌نظرم، بسیار وحشتناك آمد! یقین دارم که او موجب مرگ مرحوم مارفا پترونا شده.

ــ دراین‌باره نمی‌توان یقین داشت. من اطلاعات دقیقی دارم. بحث نمی‌کنم، شاید به پیشرفت سریع امر کمك کرده است، یعنی از راه تأثیر روانی و توهین، اما دربارهٔ آنچه مربوط به فشار و بطور کلی مشخصات اخلاقی این شخص است، من با شما موافقم. نمی‌دانم اکنون متمول است یا نه و بطور تحقیق مارفا پترونا چه برای او کنار گذاشته است. این‌را بزودی خواهم دانست. اما البته، دراینجا، در پترزبورگ با داشتن کمی امکانات مادی، فوراً روش قدیم را از سر خواهد گرفت. در میان ابناء بشر، او یکی از فـاسدترین و گمراه‌ترین آنهاست! من دلیل مهمی برای این تصور دارم چه مارفا پترونا که بدبختانه او را آنقدر دوست می‌داشت‌که از بند قرضهایش برهانـد، هشت سال پیش خدمت دیـگری هـم به‌وی کـرد: فقط به‌خاطر کوشش و فداکاری آن زن بود که ماجرای جنائی او که با قتل نفس وحشیانه و افسانه‌آمیزی توأم بود درهمان اول‌کار مسکوت ماند. ماجرائی که بخوبی می‌توانست موجب تبعیداو به‌سیبری گردد. بلی، اگر راستش را بخواهید چنین آدمی است.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

ــ آه، خدایا.

راسکلنیکف بادقت‌گوش می‌داد. دونیا جدی ومصرانه پرسید:

ــ راست می‌گوئید که در این باره اطلاعات صحیحی دارید؟

ــ من فقط همان چیزی را می‌گویم که به گوش خود از مرحوم مارفا پترونا شنیده‌ام. باید توجه داشت که از لحاظ حقوقی این کار بسیار بغرنج است. در اینجا پیشتر، و گویا هنوز هم، زنی به نام رسخیل زندگی می‌کند. او خارجی و شخصی است که به نرخ کم پول تنزیل می‌دهد و به کارهای دیگر هم می‌پردازد. با همین رسخیل

آقای سویدریگایلف در قدیم روابط نزدیك و اسرارآمیزی داشت. در منزل این‌زن یکی از بستگان دور او، گویا خواهرزاده‌اش که دختری پانزده یاحتی چهارده‌ساله وکر و لال بود زندگی می‌کرد. و این‌رسخیل از او بی‌نهایت متنفر بود و به خاطر هر لقمه‌نانی سرزنشش می‌کرد و حتی وحشیانه کتکش می‌زد. روزی دختر را به روی بام خفه‌یافتند. گفتند خودکشی کرده است. پس ازجریان عادی‌کار، مطلب به‌همینجا ختم شد. امـا بعد شکایت شد کـه دختر سخت مـورد تـوهین سویدریگایلف قرار گرفته بوده. راست است که همهٔ این ماجرا مبهم بود، شکایت از جانب زن آلمانی دیگری بود، زن پلیدی که‌مورد اعتماد نبود و در واقع، شکایتی هم در کار نبود و به‌پاس کوششها و پولهای مارفاپترونا کار با پخش شایعاتی پایان گرفت. اما این شایعات قابل توجه بود. شما، آودوتیا رومانونا، البته هنگامی که نزد آنان بودید داستان فیلیپ نامی را شنیدید که شش سال پیش، یعنی هنوز در زمانی.که قوانین خانخانی حکمفرما بود، بـه سبب شکنجه‌های متعدد جان داد.

ـ برعکس، شنیده‌ام که این فیلیپ خود را خفه کرده است.

ـ کاملا صحیح است، اما موجب و حتی اجبار او بـه مرگ غیرطبیعی راندنهای مکرر او از خانه و ایرادهای آقای سویدریگایلف بود.

دونیا به خشکی جواب داد:

ـ من از این موضوع بی‌خبـرم. فقـط داستان بسیار عجیبی شنیده‌ام کـه این فیلیپ شخصی مـالیخولیائی و نـوعی فیلسوف خانوادگی بود، مردم می‌گفتند «از خواندن زیاد عقلش پریده است» و معروف بود که بیشتر به سبب ریشخند مردم خودکشی کرده است، نه از ضربات آقای سویدریگایلف. سویدریگایلف پیش روی من با مردم بخوبی رفتار می‌کرد، بطوری‌که حتی مـردم دوستش می‌داشتند، هرچندکه واقعاً درمرگ فیلیپ هم سهیمش می‌دانستند.

لوژین در حالی‌که لبهای خود را با تبسمی پرمعنی کج کرد، گفت:

ـ می‌بینم که شما، آودوتیا رومانونا، ناگهان مایل به تبرئه کردن او شده‌اید. واقعاً شخص محیلی است و می‌تواند نظر زنان را جلب کند. شاهد تأسف‌آور این امر مارفاپتروناست که به آن وضع عجیب مرد. فقط می‌خواستم با پند و راهنمائی خود در مقابل اقدامات جدید وی به‌شما و مادرتان خدمتی کرده باشم و تا آنجا که می‌توانم حدس‌بزنم، یقین‌دارم این‌شخص بیشك‌مجدداً دردایرهٔوصول بدهکاریهاگرفتارخواهدشد.مارفاپترونا هرگزخیال‌نداشت‌برای‌اوارثی بگذارد زیرا به‌فکر بچه‌ها بود، و اگر هم چیزی برای او کنار گذارده است، حتماً چیزی‌بسیارکم‌بها و ناقابل است که برای‌آدمی باعادات او حتی کفاف یك‌سالش را هم نخواهد داد.

دونیا گفت:

ـ پتر پترویچ از شما خواهش می‌کنم که صحبت دربارهٔ آقای سویدریگایلف را کنار بگذارید، این موضوع مرا کسل می‌کند.

ناگهان برای اولین‌بار راسکلنیکف سکوت را شکست و گفت:

ـ سویدریگایلف هم اکنون پیش من بود.

از هر سو صدای تعجب برخاست و همه به سوی راسکلنیکف برگشتند. حتی پتر پترویچ هم نگران شد.

راسکلنیکف ادامه داد:

ـ یك‌ساعت ونیم پیش، هنگامی که خواب بودم، وارد شد، بیدارم کرد و خود را معرفی نمود. به حد کافی خـودمانی و شاد می‌نمود و کاملا امیدوار بود که با اوکنار خواهم آمد. درضمن، دونیا، او مایل وطالب دیدار باتوست واز من هم خواهش کرد که در این دیدار حاضر باشم. برای تو پیشنهادی دارد و موضوع آن را به من اطلاع داد. گذشته از این بطور قطع به من گفت که مارفا پترونا یك‌هفته پیش‌از مرگش، فرصت‌کرد وبرای تو، دونیا، سه‌هزار روبل به وصیت گذاشته است و این پول را می‌توانی بزودی دریافت کنی.

پولخریا الکساندرونا صلیبی برخود کشید و بانگ زد:

ـ خدا را شکر! برای او دعاکن دونیا، دعاکن!

لوژین بی‌اراده گفت:

ـ این واقعاً صحیح است.

دونیا با شتاب پرسید:

ـ خوب، خوب بعد چه؟

ـ بعد، گفت که خودش متمول نیست و تمام ملك به اطفال او که‌اکنون نزد عمه‌شان هستند، می‌رسد. و بعد هم گفت که محل اقامتش نزدیك منزل من است، اما کجا؟ نمی‌دانم، نپرسیدم...

پولخریا الکساندرونا وحشت‌زده پرسید:

ـ ولی چه پیشنهادی می‌خواهد به دونیا بکند؟ آیا به‌تو گفته است؟

ـ بله، گفت.

ـچی؟

ـ بعد خواهم گفت.

راسکلنیکف سکوت کرد وبه چای‌خوردن پرداخت.

پتر پترویچ ساعت خود را بیرون آورد، نگاهی به آن افکند و با حالتی که تا حدی حاکی از اعتراض بود از روی صندلی برخاست و گفت:

ـ باید به‌دنبال کارم بروم وبه‌این ترتیب مزاحم هم‌نخواهم بود.

دونیا گفت:

ـ پتر پترویچ بمانید، شما که می‌خواستید تمام عصر را اینجا باشید. بعلاوه شما خودتان نوشته بودید که مایلید مطلبی را با مادرجان درمیان بگذارید.

پتر پترویچ در حالی‌که مجدداً به روی صندلی می‌نشست و کلاهش را همچنان در دست داشت، بطور جدی گفت:

ـ همینطور است، آودوتیا رومانونا، من واقعاً می‌خواستم مطلبی را هم با شما و هم با مادر محترمتان در میان بگذارم. مطلبی‌که متضمن‌نکات‌مهمی است. اما همانطوری‌که برادر شما درحضور من نمی‌خواهد توضیحاتی دربارهٔ‌برخی پیشنهادهای‌آقای سویدریگایلف بدهد، من هم مایل نیستم و نمی‌توانم در مقابل دیگران... و دربارهٔ نکات نسبتاً و شاید بسیار مهم توضیحاتی بدهم. در ضمن تقاضای

عمده و مهم من مراعات نشده است....

لوژین رو را ترش کرد و باکمال وقار ساکت شد.

دونیا گفت:

ـ تقاضای شما راجع به‌اینکه برادرم هنگام ملاقاتمان حضور نداشته باشد، فقط بنابر خواهش من رعایت نشد. شما نوشته بودید که از طرف برادرم به‌شما توهین شده است، فکر می‌کنم باید بیدرنگ مطلب را روشن کرد و شما باید آشتی کنید. و اگر رودیا واقعاً به‌شما توهین کرده باشد او باید از شما پوزش طلبد و خواهد طلبید.

پتر پترویچ فوراً به تکاپو افتاد:

ـ آودوتیا رومانونا، توهینهائی وجود دارد که با تمام حسن نیت نمی‌شود آن‌را فراموش کرد. هر امری حدی دارد که‌گذشتن از آن خطرناك است زیرا یك‌بار که قدم از آن فراتر نهاده شد، بازگشت غیرممکن می‌شود.

دونیا با کمی بیصبری کلام او را برید:

ـ پتر پترویچ، من در واقع مقصود دیگری داشتم، خوب دقت کنید، تمام آیندهٔ ما اکنون وابسته به‌این است که تمام این حرفها هرچه زودتر روشن شود و حسن تفاهم برقرار گردد. من صاف و پوست‌کنده، از همین اول کار، می‌گویم که جز این نمی‌تواند باشد و اگر شما حتی کمی هم برای من ارزشی قائلید، هرچند دشوار باشد، اما این قضیه باید همین امروز خاتمه یابد. تکرار می‌کنم که اگر برادرم مقصر باشد معذرت خواهد خواست.

لوژین که بیش از پیش عصبانی می‌شد، گفت:

ـ آودوتیا رومانونا، تعجب می‌کنم که شما مسئله را چنین مطرح می‌کنید. با اینکه من برای شما ارزش‌قائل هستم وبه اصطلاح می‌پرستمتان اما در عین حال بسیار ممکن است که یکی از نزدیکان شما را هم دوست نداشته باشم. با اینکه خواستار سعادت ازدواج با شما هستم. اما در عین‌حال نمی‌توانم مسئولیتهائی بعهده بگیرم که نامطبوع‌باشد و...

دونیا با حرارت سخنش را قطع کرد و گفت:

ــ وای پتر پترویچ، اینهمه زودرنجی را رها کنید و همان آدم عاقل و نجیبی باشید که همیشه می‌شناختم و مایلم بشناسم. من به شما وعدهٔ بزرگی داده‌ام. من نامزد شما هستم. در این کار به من اعتمادکنید ویقین داشته باشید که‌قادر خواهم‌بود بدون جانب‌گیری قضاوت کنم. اینکه من کار قاضی را برعهده گرفته‌ام، برای برادرم همانقدر بی‌مقدمه است که برای شما. هنگامی‌که امروز، پس از دریافت نامهٔ شما او را دعوت کردم که حتماً به این ملاقات بیاید، به او چیزی از تصمیمات خود نگفتم. آخر فکر کنید که اگر شما آشتی نکنید، من مجبور خواهم شد؛ بین شما دو نفر یکی را انتخاب کنم: یا شما یا او را. و این‌مسئله‌ای است‌که به وسیلهٔ شما دونفر مطرح گشته است. من نمی‌خواهم و نباید در انتخابم اشتباه بکنم. به‌خاطر شما باید برادرم را رها کنم یابه‌خاطر او شما را. من اکنون می‌خواهم و می‌توانم بطور حتم بدانم که آیا او برای من واقعاً برادر است یا نه؟ و دربارهٔ شما هم باید بدانم که آیا من برای شما عزیز هستم، ارزشی برایم قائلید و آیا واقعاً شما برای من شوهر هستید؟

لوژین با ناراحتی گفت:

ــ آودوتیا رومانونا، سخنان شما برای من بسیار با اهمیتند، و راستش را بگویم، از لحاظ نسبتی که افتخار دارم با شما داشته باشم، حتی قدری هم موهنند. گذشته از این تنها مقابلهٔ عجیب شما یعنی برابر دانستن من و این... جوان متکبر نیز کمی موهن است: بنابر سخنانتان شما امکان لغو قولی را که به من داده‌اید جایز می‌دانید. شما می‌گوئید: «یاشما یا او» و به این‌طریق نشان می‌دهید که چه ارزش کمی برای شما دارم... با روابط و... وظائفی که بین ما هست من این مطلب را نمی‌توانم جایز بشمارم.

دونیا برافروخت:

ــ چطور! من منافع شما را با تمام چیزهائی که تا به‌حال در زندگی برایم ارجمند بود و در واقع تمام زندگی من وابسته به آن بود برابر شمرده‌ام و آن‌وقت شما ناگهان می‌رنجید که برایتان ارزش

کمی قائل شده‌ام!

راسکلنیکف بیصدا، نیشخندی زد. رازومیخین بحرکت درآمد، اما پتر پترویچ اعتراض را نپذیرفت، بلکه برعکس با هر کلمه عصبانی‌تر و پی‌گیرتر می‌شد، گوئی این‌کار به‌دهانش مزه می‌کرد. با لحنی آموزنده گفت:

ــ محبت به رفیق زندگی آینده، یعنی به شوهر باید از محبت به برادر بیشتر باشد و به‌هرحال من نمی‌توانم در یك ردیف با... گو اینکه تاکنون اصرار داشتم که در حضور برادرتان نمی‌خواهم و نمی‌توانم تمام مطالبم را توضیح دهم، با اینهمه اکنون مایلم برای روشن کردن نکتهٔ بسیار مهمی که برایم تا حدی توهین‌آمیز است مادر محترمتان را مخاطب سازم.

سپس رو به پولخریا الکساندرونا نمود وگفت:

ــ پسر شما، دیروز در مقابل آقای رازبودکین (و با تعظیم مؤدبانه‌ای نسبت به رازومیخین اظهار داشت: شاید صحیح نگفتم؟ ببخشید، نام خانوادگیتان را فراموش کرده‌ام) مرا با دگرگون جلوه دادن فکرم‌رنجانید، همان فکری‌که چندی‌پیش در گفتگوی خصوصی، هنگام صرف قهوه، اظهار کرده بودم، که‌ازدواج با دوشیزهٔ فقیری که سختی زندگی را چشیده باشد به‌نظرم بهتر باشد تا با کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده است، زیرا از نظر اخلاقی مفیدتر است. پسر شما عمداً در توجیه کلمات من بطور مضحکی غلو کرد و مرا به داشتن تمایلات ظالمانه متهم کرد. به‌نظر من مبنای این امرمکاتبه خصوصی شماست. سعادتمند خواهم بود اگر شما، پولخریا الکساندرونا، بتوانید عکس این مطلب را ثابت کنید و مرا تسکین دهید. به من بگوئید با چه الفاظی شما کلمات مرا در نامه‌تان برای رادیون رومانویچ نقل کرده‌اید؟

پولخریا الکساندرونا که گوئی گیج شده بود، گفت:

ــ به‌خاطرم نیست، همانطور که خودم فهمیده بودم، نقل‌کردم. نمی‌دانم رودیا چگونه برایتان گفته است... امکان دارد که واقعاً هم چیزی برآن افزوده باشد.

- بدون تلقین شما او نمی‌توانست چیزی بیفزاید.

پولخریا الکساندرونا با کمال وقار گفت:

- پتر پترویچ، شاهد آنکه من و دونیا سخنان شما را زیاد بد تعبیر نکرده‌ایم، همین است که در اینجا هستیم.

دونیا تشویق‌کنان گفت:

- صحیح است، مادرجان.

لوژین با لحنی رنجیده گفت:

- از قرار معلوم، من در اینجا هم مقصرم!

پولخریا الکساندرونا با جسارت بیشتری اضافه کرد:

- پتر پترویچ، شما مرتب رادیون را مقصر می‌شمرید و حال آنکه خودتان دیروز در نامه‌تان به او درست ننوشته بودید.

- به‌خاطر ندارم که چیز نادرستی نوشته باشم.

راسکلنیکف بی‌آنکه به‌سوی لوژین بگردد، با خشونت گفت:

- شما نوشته بودید که من دیروز به‌جای اینکه پول به زن مقتول بدهم ـ که واقعاً هم داده‌ام ـ به دختر وی دادم، به دختری که تا دیشب او را هرگز ندیده بودم. شما این را نوشته بودید تا بین من و خویشانم نفاق بیندازید و بدین منظور جملات پلیدی هم دربارهٔ رفتار دختری که خودتان هم او را نمی‌شناسید، نوشته بودید. تمام اینها سخن‌چینی و پستی است.

لوژین در حالی‌که از خشم می‌لرزید پاسخ داد:

- ببخشید آقا، من در نامهٔ خود فقط از آن لحاظ بتفصیل در شرح صفات و اعمال شما پرداخته بودم تا تقاضای خواهر و مادرتان را انجام داده باشم و به اطلاعشان برسانم که شما را چگونه یافتم و شما چه اثری در من گذاشته‌اید. اما آنچه مربوط به مطالب نامهٔ من است، هرآنچه خارج از انصاف است نشان دهید. آیا پول را خرج نکرده‌اید یا در آن خانواده که شاید واقعاً هم بدبخت باشند، اشخاص بی‌ارزشی یافت نمی‌شوند؟

- به‌نظر من، شما با تمام صفات خود به‌اندازهٔ انگشت کوچك آن دختر بدبختی که به‌سویش سنگ می‌اندازید، ارزش ندارید.

- ازاین‌قرار، شما ممکن است تصمیم بگیرید که او را در اجتماع خواهر و مادرتان هم وارد کنید.

- اگر خیلی دلتان می‌خواهد بدانید، من این کار را کرده‌ام. من امروز او را پهلوی مادر و خواهرم نشاندم.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

- رودیا!

دونیا سرخ شد، رازومیخین ابروان را درهم کشید و لوژین با تمسخر و تفرعن تبسمی نمود و گفت:

- آودوتیا رومانونا، خودتان ملاحظه می‌فرمائید که آیا در این مورد توافق امکان‌پذیر است یا نه؟ اینك امیدوارم‌که این مطلب یك‌بار برای همیشه روشن شده باشد. اما من اکنون می‌روم تا مانع دیدار مطبوع خانوادگی و افشای اسرار نشوم (او از جای خود برخاست و کلاهش را بدست گرفت) اما قبل از رفتن می‌خواهم تذکر دهم، که از این پس مرا از چنین برخوردها یا سازشها معذور بدارید. و از شما، پولخریا الکساندرونای محترم، مخصوصاً همین تقاضا را می‌خواهم بکنم، بخصوص که نامه‌ام را خطاب به شما نوشته بودم و نه به‌کس دیگر.

پولخریا الکساندرونا کمی رنجید:

- مثل اینکه، پتر پترویچ، شما می‌خواهید ما را صد در صد تحت تسلط خود درآورید. دونیا برایتان شرح داد که چرا به‌تقاضای شما عمل نشد، او در این‌باره حسن نظر داشت. به‌اضافه شما در نامه‌های خود به‌من نیز، لحن آمرانه‌ای دارید. آیا واقعاً ما باید هر میل شما را برای خود دستور و امری بدانیم؟ درصورتی که برعکس می‌خواهم به شما بگویم، که رفتارتان از این‌پس باید با اغماض و ملایمت بیشتری همراه باشد زیرا، ما همه‌چیز را ترك کرده‌ایم و به اعتماد شما به اینجا آمده‌ایم، پس واقعاً ما بدون تمام این حرفهاتقریباً در تسلط شما هستیم.

لوژین با تمسخر اضافه کرد:

- این امر زیاد عادلانه نیست، پولخریا الکساندرونا، بخصوص

در چنین لحظه‌ای که خبر وصیت‌نامهٔ مارفا پترونا دربارهٔ سه‌هزار روبل به‌شما رسیده است و بنابر لحن تازه‌ای که در صحبتتان با من اتخاذ نموده‌اید گویا بسیار بموقع رسیده باشد.

دونیا با عصبانیت تذکر داد:

– بنابر آنچه گفتید، ممکن است واقعاً تصور کرد که شما به احتیاج ما امیدهائی داشتید.

– لااقل اکنون دیگر نمی‌توانم امیدی داشته باشم و بخصوص نمی‌خواهم مانع آن گردم که پیشنهادهـای سری آرکادی ایوانویچ سویدریگایلف را دریافت کنید. پیشنهادهائی‌که برادر شما حامل آن است و از قراری که می‌بینم برای شما اهمیت زیاد دارد و شاید هم بسیار مطبوع باشد.

پولخریا الکساندرونا فریاد کشید:

– ای‌وای خدایا!

رازومیخین بر صندلی آرام نداشت.

راسکلنیکف پرسید:

– تو خواهر، اکنون خجالت نمی‌کشی؟

– چرا، رودیا، خجلم!

سپس در حالی‌که از خشم رنگ از رخسارش پریده بود خطاب به لوژین گفت:

– پتر پترویچ، خارج شوید!

به‌نظر می‌رسید که پتر پترویچ بهیچ‌وجه انتظار چنین پایانی را نداشت، زیاده از حد برخود و اقتدار خود و احتیاج شکارهای خود امیدوار بود. اکنون هم باور نمی‌کرد. رنگش پریـد و لبانش بلرزه افتاد.

– آودوتیا رومانونا، اگر من اکنون با چنین کلماتی که بدرقه‌ام کرده‌اید، از این در خارج شوم، خوب فکرش را بکنید، دیگر هرگز بر نخواهم گشت. خوب فکر کنید. حرف من یکی است.

دونیا که بسرعت از جای خود بلند می‌شد، داد زد:

– چه بیشرمی و جسارتی! بهیچ‌وجـه نمی‌خواهم کـه دیگر

برگردید!

لوژین که تا دم آخر، چنین پایانی را باور نمی‌داشت و به این جهت اکنون کاملا سر درگم می‌نمود، داد زد:

– صحیح! که این...طور، اما می‌دانید آودوتیا رومانونا که من می‌توانم اعتراض کنم.

پولخریا الکساندرونا باحرارت درصدد دفاع از دونیا برآمد:

– چه حق دارید با او این‌چنین صحبت کنید؟ چـه اعتراضی می‌توانید داشته باشید؟ و چه حقی برای خود قائل هستید؟ آیاممکن است من دونیای خودم را به‌چون شمائی بدهم؟ بروید و ما را بکلی ترک کنید. ما خود مقصریم که به این بی‌انصافی تن در دادیـم و تقصیر من بیش از هرکس دیگر است...

لوژین با آتش خشم فریاد زد:

– اما، پولخریا الکساندرونا، شما با قولی که به من دادید و اکنون از آن سر باز می‌زنید دست و بالم را آلوده کرده‌اید و... و من بالاخره باید بگویم که به این دلیل متحمل خرجهائی شده‌ام...

این ادعای اخیر پتر پترویچ بقدری مطابق خوی او بود کـه راسکلنیکف که از خشم رنگ از رخش پریده بود و می‌کـوشید خودداری کند، ناگهان طاقت نیاورد و به قهقهه افتاد. اما پولخریـا الکساندرونا از خود بیخود شد و فریاد زد:

– متحمل خرج؟ کدام خرج؟ شاید دربارهٔ صندوق صحبت می‌کنید؟ آخر، آن‌را که راهنمای قطار به‌رایگان برایتان حمل کرد. خدایا، ما شما را آلوده کرده‌ایم! پتر پترویچ به‌خود آئید، این‌شمائید که دست و بال مارا بسته‌و سراپایمان را آلوده کرده‌اید، نه ماشمارا!

آودوتیا رومانونا اصرار می‌کرد:

– مادرجان، بس است، خواهش می‌کنم بس کنید! پتر پترویچ لطفاً از اینجا بروید!

لوژین که تقریباً مالك خود نبود، گفت:

– می‌روم امایك‌کلمهٔ‌دیگر هم‌می‌خواهم‌بگویم. مادرشماگویاکاملا فراموش کرده‌اند که تصمیم من به ازدواج با شما پس‌از شایعاتی بود

که دربارهٔ شما در تمام آن محل انتشار یافته بود. با بی‌اعتنائی که من به‌نظر مردم کردم و با اعادهٔ حیثیت شما، من البته می‌توانستم امیدوار پاداش باشم و حتی امتنان شما را بخواهم... اما تازه اکنون چشمانم باز شد! خودم مـی‌بینم که شایـد واقعاً بسیار بسیار نسنجیده رفتار کرده‌ام که به‌صدای اجتماع بی‌اعتنائی نموده‌ام.

رازومیخین که از روی صندلی پائین جسته و حاضر به نبرد بود، فریاد زیاد:

ـ مثل اینکه سر به‌تنش زیادی کرده!

راسکلنیکف رازومیخین را کنار کشید و بانگ زد:

ـ آرام‌باش! تکان نخور!

سپس در حالی‌که خوب نزدیك به لوژین شد آهسته و شمرده گفت:

ـ لطفاً بروید گم‌شوید! ویك کلمهٔ دیگر هم نگوئید و الا...

پتر پترویچ چند لحظه با چهره‌ای رنگ‌پریده و مسخ‌شده از خشم به‌او نگریست، سپس چرخید و بیرون رفت.

کمتر کسی چنین نفرت خشم‌آلودی را که لوژین نسبت بـه راسکلنیکف احساس می‌کرد با خود به همراه می‌برد. لوژین او و فقط او را در همهٔ کارها مقصر مـی‌دانست. شگفت آنکـه، حتی هنگامی که از پله‌ها پائین می‌رفت باز تصور می‌کرد که شاید کار هنوز کاملا تمام نشده باشد و آنچه مربوط به خانمهاست به «احتمال قوی» قابل اصلاح باشد.

۳

مهمترین نکته آن بود که لـوژین تا دقیقهٔ آخر هم بهیچ‌وجـه انتظار نداشت که کار بدین طریق پایان یابـد. او تا آخـرین حد می‌کوشید و حتی تصور نمی‌کرد که دو زن فقیر و بی‌پناه ممکن‌است از زیر تسلّطش خارج شوند. شهرت‌طلبی و آن درجه از اعتماد به نفس که ممکن است خودبینی تلقی شود، به‌این اطمینان بیش از همه کمك می‌کرد: پتر پترویچ که از طبقات پست اجتماع بالا آمده بود، بطور بیمارانه‌ای عادت کرده بود که به‌کارهای خود بانظر تحسین بنگرد. برای عقل واستعداد خود ارزش زیاد قائل بود وحتی هنگامی که تنها می‌ماند، معمولا از تماشای چهرهٔ خود در آئینه لذت می‌برد. اما بیش از همه‌چیز در دنیا به پول خودکه با زحمت و وسائل‌مختلف بدست آورده بود، علاقه داشت و ارزش می‌نهاد.

چندلحظه پیش، هنگامی‌که باتلخی به دونیا گوشزد می‌کرد که باوجود شهرت بدش تصمیم گرفته است او را بگیرد، پتر پترویچ کاملا صمیمانه سخن می‌گفت و حتی از ملاحظهٔ حق‌ناشناسی شدید، احساس خشم می‌نمود. حال آنکه موقعی که از دونیا خواستگاری می‌کرد، کاملا به بی‌اساس بودن آن شایعاتی که خود مارفا پترونا در ملأ عام تکذیب کرده بود، معترف بود و ساکنان آن شهر کوچك هم مدتها بودکه‌دونیا راصمیمانه تبرئه‌کرده بودند وتمام‌آن شهرتهای بد را فراموش کرده و از خاطر برده بودند. اکنون هم قطعاً انکار نمی‌کرد که تمام اینهارا قبلا هم می‌دانسته است، بااینهمه برای

تصمیم خود که حاضر شده بود دونیا را با خویشتن برابر کند، ارزش زیاد قائل بود و آنرا حتی اقدام بزرگ و مهمی می‌شمرد. اکنون با تذکر این مطلب به دونیا، در واقع راز درون و فکرمحبوب خود را که تا به‌حال بارها از اندیشیدن به آن لذت برده بود، فاش می‌کرد و از اینکه دیگران می‌توانستند در مقابل چنین اقدامی خونسرد بمانند، در شگفت بود. هنگام عیادت از راسکلنیکف نیز چون شخصی نیکوکار که برای بهره‌برداری از عمل خود و شنیدن تعارفات شیرین آماده باشد، وارد اتاق شده بود، و البته اکنون که از پله‌ها پائین می‌رفت خود را به‌منتها درجه رنجیده‌خاطر و مورد بی‌اعتنایی احساس می‌کرد.

اما احتیاجش به دونیا بیحد بود و صرف‌نظر کردن از اوبرایش نامقدور. مدتها وبلکه سالها بود که بالذت فکرزناشوئی را می‌کرد. اما مدام در اندوختن مال می‌کوشید و صبر می‌نمود. با سرمستی فراوان و در نهایت اختفا، رؤیای دوشیزه‌ای نجیب وفقیر را می‌دید (بله حتماً فقیر) که بسیار جوان، بسیار زیبا، شریف، تربیت شده، وحشت‌زده، و سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد. دختر جوانی که برای تمام عمر اورا ناجی‌خود بداند و در مقابلش از ابراز تحسین بی‌قرار و کاملا مطیع باشد و کرده‌هایش را (و فقط کرده‌های او را) شگفت‌انگیز بداند. چه‌مناظر و صحنه‌های لذت‌بخشی که از این فکر شیرین فریبنده در خلوت و هنگام استراحت در خیال خود مجسم نکرده بود! و عاقبت آرزوی آنهمه سالها داشت تحقق می‌یافت: زیبائی وتربیت آودوتیا رومانونا او را متعجب کرده و بی‌پناهی وی به منتها درجه به او جرأت و جسارت داده بود. آنچه وی در مقابل خود می‌یافت از رؤیاهای او هم تجاوز می‌کرد: دختری یافته بود مغرور، با شخصیت، نیکوکار که از لحاظ تربیت و فکر از او بالاتر بود (او این مطلب را احساس می‌کرد) و آن‌وقت چنین موجودی برای تمام عمر از اقدام مهم او بنده‌وار سپاسگزار و آمادهٔ هرگونه فداکاری خواهد بود و او هم خواهد توانست بیحد و به‌تمام معنی فرمانروائی کند! و مخصوصاً

کمی قبل از این واقعه، پس از تفکر و صبر بسیار سرانجام‌تصمیم گرفته بود که شغل خود را تغییر دهد و وارد فعالیت پردامنه‌تری بشود تا به‌این ترتیب بتدریج به اجتماع بهتری قدم نهد. به‌اجتماعی که مدتها با لذت فراوان در خیال خود می‌پرورانید. خلاصهٔ کلام تصمیم گرفته بود پترزبورگ را آزمایش کند. او می‌دانست که از راه زنان می‌توان موفقیت زیاد بدست آورد. جذابیت زن زیبای نیکوکار و تحصیل‌کرده می‌توانست به‌زندگی او زینت بسیار بخشد، مردم را جلب نماید، هاله‌ای گرداگردش ایجاد کند... ولی اکنون همهٔ این امیدها بر باد رفته بود! این قطع‌رابطهٔ ناگهانی و بی‌معنی کنونی، چون ضربهٔ صاعقه بر او فرود آمد. تمام این ماجرا سوء تفاهم وشوخی زشتی می‌نمود! او فقط کمی جسارت نشان داده و حتی فرصت اظهارنظر خود را بتمامی نکرده بود! فقط شوخی می‌کرد و دراین‌کار کمی حرارت به‌خرج داده اما دچار چه‌پایان جدی و وخیمی شده بود! آخر دیگر حتی دونیا را به‌سبك خود دوست می‌داشت، دیگر در رؤیاهای خود براو حکمروائی می‌نمود و ناگهان!... نه! فردا، همین فردا باید همهٔ روابط سابق را برقرار کرد و درد را دوا نمود و کار را اصلاح کرد و مهمتر از همه آنکه آن جوانکی را که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و موجب اینهمه ناراحتی شده است، باید از میان برداشت. بااحساسی بیمارانه، بی‌اراده‌به‌یاد رازومیخین افتاد... اما از این‌جهت زود تسکین یافت: «همین مانده بود که این یکی‌را با او مقابل نهند!» واما ازکسی‌که او واقعاً و جداً می‌هراسید، سویدریگایلف بود... خلاصه آنکه در مقابل خود دردسر زیادی می‌دید.

*

دونیا مادر را در آغوش گرفته می‌بوسید و می‌گفت:

ــ نه، من، من بیش از همه مقصرم! من فریب پولهایش را خوردم. اما قسم می‌خورم، برادر، که حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چنین آدم ناقابلی باشد. اگر قبلا خوب شناخته بودمش هرگز فریب هیچ‌چیز را نمی‌خوردم! برادر، مرا سرزنش نکن.

پولخریا الکساندرونا زمزمه می‌کرد:

— خداوند نجاتمان داد، خداوند خودش نجاتمان داد!

اما این کلمات را بی آنکه فکر کند می‌گفت و مثل این بود که هنوز آنچه رخ داده بخوبی درك نکرده است.

همه خوشحالی می‌کردند و حتی پس از پنج دقیقه به خنده افتادند. تنها دونیا وقتی به‌یاد این پیشامد می‌افتاد، رنگش سفید می‌شد و ابروانش درهم می‌رفت. پولخریا الکساندرونا قبلا حتی تصورش را هم نمی‌کرد که او هم خوشحال خواهد گردید. قطع رابطه با لوژین همین صبح گذشته به‌نظرش بدبختی بزرگی می‌آمد. رازومیخین در حال شعف بود. هنوز جرأت نمی‌کرد خوشوقتی خود را کاملا ابراز دارد، اما عین تب‌کرده‌ها سراپا می‌لرزید و مثل آن بود که وزنه‌ای پنج‌منی از روی قلبش افتاده‌باشد. اکنون حق خواهد داشت که تمام زندگی خود را وقف این دونفر کند و در خدمتشان بکوشد... مگر کم اتفاقی است که ممکن است پیش آید! لکن باترس اندیشه‌های دوردست را از خود می‌راند و از تصورات خود هراسناك بود. فقط راسکلنیکف همچنان تنها برجای سابق خود نشسته بود و تقریباً عبوس و پریشان‌خاطر می‌نمود. او که بیش‌از همه به راندن لوژین اصرار داشت، گوئی اکنون کمتر از دیگران به آنچه روی داده است توجه داشت. دونیا بی‌اراده اندیشید که برادرش هنوز از او خشمناك است و پولخریا الکساندرونا هم با ترس به‌سوی پسر خود نظر می‌افکند.

دونیا به راسکلنیکف نزدیك شد و گفت:

— خوب، سویدریگایلف به‌توچه گفت؟

پولخریا الکساندرونا هم‌داد زد:

— آخ بله، بله!

راسکلنیکف سر را بلند کرد:

— می‌خواهد حتماً ده‌هزار روبل به‌تو ببخشد و در ضمن مایل است یك‌بار ترا در حضور من ببیند.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

— ببیند! هرگز! به چه جرأتی او بـه دونیا پیشنهاد پـول می‌کند!

راسکلنیکف به‌شرح صحبت خود با سویدریگایلف پرداخت. (این کار را با بی‌میلی انجام داد) و فقط قسمتی را که مربوط به اشباح مارفا پترونا بود مسکوت گذاشت، تا اینکه وارد مطالب زائد نگردد زیرا اصولا از هر نوع‌بحثی، مگر اظهار مطلب اصلی، احساس تنفر می‌کرد.

دونیا پرسید:

— تو چه جوابی به‌او دادی؟

— ابتدا گفتم که هیچ پیامی به تو نخواهم داد. ولی گفت که در این‌صورت خود با تمام قوا درصدد دیدارت برخواهد آمد. اطمینان می‌داد که عشق او نسبت به تـو سرابی بیش نبود و اکنون هیچ احساسی نسبت به تو ندارد... فقط نمی‌خواهد که تو زن لوژین بشوی... رویهمرفته سخنانش گمراه‌کننده بود.

— رودیا، تو او را چگونه برای خود توجیه می‌کنی، به نظرت چطور آمد؟

— اعتراف می‌کنم که درست سر در نمی‌آورم. ده‌هزار روبل پیشنهاد می‌کند، آنوقت خودش هم می‌گوید که متمول نیست. اعلام می‌کند که قصد مسافرت دارد و پس‌از ده دقیقه این مقوله را فراموش می‌کند. بعد ناگهان می‌گویدکه می‌خواهد زن بگیرد و برایش مشغول خواستگارینند... البته هدفهائی دارد و بیشك هدفهایش پلید است. و اما شگفت می‌نماید که او به تو نظر سوئی داشته باشد یا بـه چنین حماقتی اقدام کند... واضح است که من به‌جای تو این پولها را بطور قطع و برای همیشه رد کردم. رویهمرفته به‌نظرم عجیب آمد و حتی... علائم اختلال حواس در او دیدم. البته، شاید اشتباه کرده باشم، شاید این خود نوعی فریب باشد. مثل این است که مرگ مارفا پترونا در او اثراتی گذارده است...

پولخریا الکساندرونا گفت:

— خدا بیامرزدش! تا ابد برایش پیش خداوند دعا خواهم کرد!

دونیا، فکرش را بکن که بدون این سه‌هزار روبل اکنون ممکن بود چه به‌سر مابیاید! خدایا، مثل اینکه از آسمان نازل شده است! آخ رودیا، صبح برای ما فقط سه روبل پول مانده بود و من و دونیا تنها امیدمان آن بود که ساعتمان را به کسی زودتر به گرو بدهیم تا مجبور نشویم از این شخص قبل از اینکه خودش بصرافت بیفتد، پولی بخواهیم.

پیشنهاد سویدریگایلف دونیا را بیش‌از حد به‌تعجب انداخت. همچنان ایستاده وبه‌فکر فرو رفته بود، سپس زمزمه‌کنان درحالی‌که تقریباً می‌لرزید، به‌خود گفت: «فکر وحشتناکی در سر دارد!»

راسکلنیکف ملتفت این وحشت شد و به دونیا گفت:

— گویا مجبور شوم باز هم چند بار ببینمش.

رازومیخین با حرارت فریاد زد:

— مواظبش خواهیم بود! بعد رد پایش را می‌یابم! چشم از او برنخواهم داشت. رودیا خودش به‌من این اجازه را داد. خودش چندی پیش به من گفت: «مواظب خواهرم باش» آودوتیا رومانونا، شما چطور، اجازهٔ این کار را می‌دهید؟

دونیا تبسمی کرد و دست خود را به‌سوی او دراز کرد، ولی نگرانی از چهره‌اش زدوده نمی‌شد. پولخریا الکساندرونا با بیم‌نهفته به دختر خود می‌نگریست. رویهمرفته سه‌هزار روبل‌بطور محسوس او را تسکین می‌داد.

یك‌ربع بعد همه غرق در بحث گرمی بودند، حتی راسکلنیکف با اینکه صحبت نمی‌کرد اما با دقت گوش می‌داد. رازومیخین داد سخن می‌داد و با کلماتی پر شور می‌گفت:

— چرا، چرا می‌خواهید بروید! آخر در آن شهر کوچك چه خواهید کرد؟ از همه مهمتر آن است که در اینجا همه با هم هستید و به درد یکدیگر می‌خورید، نمی‌دانید چقدر به‌درد می‌خورید، باور کنید! خوب، دست‌کم برای مدت کوتاهی... و مرا هم دوست خود بدانید و شریك خود، به شما قول می‌دهم که‌کار خوبی راه بیندازیم. گوش کنید، من همهٔ اینها را مفصلا توضیح خواهم داد، همهٔ طرح

را! همین صبح، پیش از تمام این پیشامدها، بخاطرم رسید که... حرف سر آن است که عموئی دارم (آشناتان خواهم کرد، پیرمرد بسیار محترم و حسابیی است!) که هزار روبل سرمایه دارد اما زندگیش را بامقرری بازنشستگی خود می‌گذراند و احتیاج به پول بیشتری ندارد. اکنون دوسال است که دست‌بردار نیست و اصرار دارد که هزار روبل را از او بگیرم و از قرار صدی‌شش به او تنزیل بدهم. مقصودش را می‌فهمم، فقط می‌خواهد به‌من‌کمك‌کند. امسال پیش احتیاجی نداشتم ولی امسال فقط منتظر ورود او بودم وتصمیم داشتم پول را بگیرم. حال شما هم هزار روبل بدهید، از همان سه هزار روبلتان، و این برای قدم اول کافی است، به این ترتیب ما شریك می‌شویم. اما آن‌وقت چه خواهیم کرد؟

رازومیخین به بسط طرح خود پرداخت و مدتی توضیح داد که تقریباً همهٔ کتابفروشان و ناشران ما واقعاً کمتر از چگونگی مطاع خود آگاهند و به‌همین دلیل غالباً ناشران بدی هستند، و حال آنکه نشریات خوب رویهمرفته زیان ندارد و گاهی هم نفع قابل توجهی دارد. کار نشر کتاب آرزوی رازومیخین بود. دوسال تمام بود که برای دیگران کار می‌کرد، حال آنکه سه زبان خارجی را نسبتاً خوب می‌دانست. گرچه شش روز پیش به راسکلنیکف گفته بود که در آلمانی کارش خراب است، اما این را بدان‌منظور گفته بود تا به راسکلنیکف بقبولاند که نیمی از کار ترجمه‌اش را بعهده بگیرد و از بابت‌آن، سه‌روبل بستاند. درآن‌موقع‌دروغ می‌گفت و راسکلنیکف هم می‌دانست که دروغ می‌گوید.

رازومیخین با حرارتی بیش از پیش می‌گفت:

— چرا، چرا از فرصتی که برایمان پیش‌آمده استفاده نکنیم، در صورتی‌که یکی از مهمترین وسائل آن، یعنی پول را در اختیار داریم؟ البته باید زحمت زیاد کشید، و ما هم زحمت خواهیم کشید. یعنی شما، آودوتیا رومانونا، من و رودیا... برخی از نشریات‌اکنون درآمد خوبی دارند. و اساس کار آن‌است که بدانیم چه ترجمه‌هائی مورد احتیاجند. همه به‌اتفاق، هم ترجمه، هم نشر و هم تحصیل

خواهیم کرد. اکنون من می‌توانم مفید واقع شوم، چون تجربه دارم. نزدیك به‌دوسال است که با ناشران آمد و رفت دارم و تمام فوت و فنهای آنان را می‌دانم: باور کنید که معجزه نمی‌کنند! آخر، چرا لقمه را به‌دهان خود نگذاریم. فرصت را نباید مفت از چنگ داد. خودم دوسه اثر می‌شناسم و به‌کسی هم این را نگفته‌ام که برای هر کدام، فقط به‌خاطر ذکر نامشان به‌منظور ترجمه و نشر، ممکن است صد روبل دریافت کنم. نام هیچکدام را حتی برای پانصد روبل هم حاضر نیستم بگویم. چه فکر می‌کنید؟ تازه اگر به‌کسی بگویم احتمال دارد شك کند، آنقدر مردم احمقند! و اما درد سرهای مربوط به چاپخانه و کاغذ و فروش را به من واگذار کنید! تمام سوراخ سمبه‌ها را می‌دانم! از کوچك شروع کنیم به بزرگ خواهیم رسید، و دست‌کم پول نانمان را درمی‌آوریم و حتماً ضرر نخواهیم کرد.

چشمان دونیا می‌درخشید:

— دیمیتری پراکفیچ، من از آنچه می‌گوئید بسیار خوشم می‌آید.

پولخریا الکساندرونا اعلام کرد:

— البته من در این مورد اطلاعی ندارم، شاید خوب باشد، اما رویهمرفته خدا می‌داند، کار تازه و نامعلومی است. البته ما مجبوریم اینجا بمانیم... لااقل برای مدت کوتاهی.

و نگاهی به رودیا نمود.

دونیا پرسید:

— برادر، تو چه فکر می‌کنی؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

— گمان می‌کنم فکر بسیار خوبی کرده است. البته از حالا لزومی ندارد که درباره تأسیس بنگاه بیندیشیم، اما پنج‌شش کتاب را واقعاً می‌شود با کمال موفقیت منتشر کرد. من خودم هم اثری‌را می‌شناسم که یقیناً خریدار خواهد داشت... اما هنوز فرصت برای توافق بسیار است...

رازومیخین فریاد کرد:

— زنده‌باد! حالاگوش‌کنید، دراینجا، درهمین‌خانهٔ آپارتمانی هست‌که متعلق به‌همین صاحبخانه است.منزلی مخصوص ومجزاست و به این اتاقها راهی ندارد. مبله است، قیمتش هم مناسب است و سه اتاق دارد. خوب، برای شروع کار اشغالش کنید. ساعت را من فردا برایتان گرو می‌گذارم و پولش را می‌آورم و بعد هم همه‌چیز درست می‌شود. مهم آن است که می‌توانید هرسه با هم زندگی کنید و رودیا هم با شما باشد... به! رودیا کجا می‌روی؟

پولخریا الکساندرونا با وحشت پرسید:

— چطور، رودیا، دیگر می‌خواهی بروی؟

رازومیخین داد زد:

— و در چنین لحظه‌ای!

دونیا با تعجب آمیخته به بی‌اعتمادی به برادر نگاه می‌کرد. رودیا کلاه به‌دست آمادهٔ بیرون رفتن بود و با لحنی شگفت گفت:

— مثل این است که دارید مرا به‌خاك می‌سپارید، یا برای ابد با من خداحافظی می‌کنید.

سپس گوئی لبخندی زد که در واقع شباهتی به لبخند نداشت و بی‌اراده افزود:

— کسی چه می‌داند، شاید بار آخری باشد که یکدیگر را می‌بینیم.

این فکر را می‌خواست پیش خود بکند، اما فکر به‌خودی خود با صدائی بلند ادا شد.

مادر فریاد کرد:

— ترا چه می‌شود!

دونیا بالحنی مخصوص پرسید:

— رودیا، به‌کجا می‌روی؟

— هیچ، باید بروم.

جوابش نامفهوم و بنحوی ادا شد که گوئی خودش هم در آنچه می‌خواهد بگوید شك دارد. اما در چهره‌اش اثر تصمیم جسورانه‌ای هویدا بود.

— وقتی به اینجا می‌آمدم... می‌خواستم بگویم... به‌شما و به تو، دونیا، می‌خواستم بگویم که بهتر است ما برای چندی از هم دور باشیم. حالم خوش نیست، ناراحتم... بعداً می‌آیم، خودم می‌آیم... هر وقت بتوانم. به‌یادتان هستم و دوستتان دارم. مرا به حال خود بگذارید! مرا تنها بگذارید! من این تصمیم را قبلا گرفته بودم... این تصمیم قطعی است. هرچه برسرم آید ،از بین بروم یا نه، می‌خواهم تنها باشم. مرا بکلی فراموش کنید. این‌بهتر است... سراغم را نگیرید. هروقت لازم شد خودم می‌آیم یا... شما را خبر خواهم کرد. شاید همه‌چیز احیا شود!... اما اکنون، اگر دوستم دارید، از من چشم بپوشید... و الا از شما متنفر خواهم شد، چنین احساس می‌کنم... خدا نگهدار!

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

— خداوندا!

هم مادر و هم خواهر وحشت زده می‌نمودند. رازومیخین نیز بهمچنین.

مادر بیچاره داد زد:

— رودیا، رودیا! با ماآشتی کن، بیا با هم مثل پیش باشیم.

اما او آهسته به‌سوی در رفت و از اتاق خارج شد. دونیا به دنبالش دوید و با نگاهی که از خشم می‌درخشید زمزمه کرد:

— برادر! چه به روز ما می‌آوری!

راسکلنیکف نگاه سنگینی به او افکند و با صدائی که در حقیقت‌گوئی خود نمی‌دانست چه می‌گوید، گفت:

— چیزی نیست، پیشتان می‌آیم، و به شما سر خواهم زد!

دونیا فریاد کرد:

— خودخواه بی‌حس، خشمگین!

رازومیخین در حالی‌که دست دونیا را سخت می‌فشرد در گوشش زمزمه کرد:

— دیو... دیوانه است، نه بی‌حس. عقلش را از دست داده، واقعاً ملتفت نمی‌شوید؟ شما بی‌حسید اگر...

سپس خطاب‌به پولخریا الکساندرونا که‌گوئی یخ‌بسته بود‌گفت:

—الآن برمی‌گردم!

و از اتاق بیرون دوید. راسکلنیکف در آخر راهرو منتظر بود و به او گفت:

— می‌دانستم‌که بیرون خواهی دوید. پیش‌آنها برگرد و با آنها باش... فردا هم با آنها باش... و همیشه.من... شاید بیایم...اگر بتوانم. خدا نگهدار!

وبی‌آنکه دستش را به‌سوی او دراز کند رفت. رازومیخین که بکلی خود را گم کرده بود زمزمه می‌کرد:

— آخر کجا می‌روی؟ چته؟ چه می‌کنی؟ مگر اینطور ممکن است!...

راسکلنیکف بار دیگر ایستاد و گفت:

— برای همیشه به‌تو می‌گویم، هرگز دربارهٔ هیچ چیز از من سؤال نکن. من جوابی ندارم به تو بدهم... پیشم نیا. شاید، خودم به اینجا بیایم... مرا رها کن. اما آنها را... رها نکن. منظورم را می‌فهمی؟

راهرو تاریك بود. آنها در کنار چراغ ایستاده بودند. لحظه‌ای با سکوت به یکدیگر نگریستند. رازومیخین این لحظه را برای تمام عمر بخاطر سپرد. نگاه سوزان و خیرهٔ راسکلنیکف گوئی هر آن نیرومندتر می‌شد و در روح و ادراك او نفوذ می‌کرد. ناگهان رازومیخین بخود لرزید، پنداری چیزی شگفت بین آنها رد و بدل شد... مثل اینکه اندیشه‌ای به اشاره بین آن دو گذشت، مطلبی زشت و وحشتناك و مفهوم برای هر دو طرف... رازومیخین چون مردگان رنگ از رخش پرید.

ناگهان راسکلنیکف با چهره‌ای که بیمارانه کج شده بود گفت:

— اکنون می‌فهمی؟ برگرد و پیش آنها برو...

در حالی که با سرعت پشت به او کرد، بیدرنگ از خانه خارج شد.

اکنون به شرح آنچه در منزل پولخریا الکساندرونا گذشت

نمی‌پردازم و از چگونگی مراجعت رازومیخین و دلداریهای او و قسمهایش و تأکید او بر لزوم استراحت راسکلنیکف می‌گذرم. رازومیخین اطمینان می‌داد که رودیا مرتب هر روز به دیدارشان خواهد آمد و می‌گفت که وی بسیار بسیار مریض است و نباید عصبانیش کرد. در ضمن قول داد که خود مواظبش باشد و پزشک خوبی برایش ببرد، بهترین پزشک را، و مشورت طبی هم تشکیل دهد... خلاصه آنکه از این شب رازومیخین برای آنها هم پسر شد و هم برادر.

۴

راسکلنیکف مستقیم به سوی منزل سونیا که کنار نهری بود، روان شد. خانه سه طبقه، کهنه و سبز رنگ بود. به هر نحوی که بود سرایدار را یافت و از منزل کاپرنااومف خیاط نشانه‌ای مبهم بدست آورد. پس‌از آنکه درگوشهٔ حیاط، مدخل راه پلهٔ تاریك و باریك را یافت، به‌بالا رفت. سرانجام به‌طبقهٔ دوم رسید و داخل ایوانی شد که مشرف به حیاط بود. هنگامی که در تاریکی سرگردان بود و متحیر که چگونه منزل کاپرنااومف را بیابد، ناگهان در سه قدمیش دری گشوده شد. راسکلنیکف آناً آن را چسبید.

صدای زنی با نگرانی پرسید:

ـ کیست؟

راسکلنیکف جواب داد:

ـ منم... پیش شما آمده‌ام.

وارد رختکن کوچکی شد. در اینجا روی صندلی شکسته‌ای، در شمعدانی مسی و کج و معوج، شمعی می‌سوخت.

سونیا بر جای خود میخکوب شد و فریاد خفه‌ای از سینه برآورد:

ـ شمائید! خداوندا!

ـ اتاق شما کجاست؟ اینجا؟

بدون نگاه کردن به سونیا، راسکلنیکف کوشید که زودتر وارد اتاق شود.

پس از دقیقه‌ای سونیا هم شمع به دست وارد شد. شمع را به سوئی نهاد و خود در مقابل راسکلنیکف ایستاد. دست و پایش را گم کرده بود، و از این دیدار نامنتظر ظاهراً ترسی وصف‌نشدنی بر او چیره شده بود. ناگهان خون به چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش دوید و حتی در چشمانش اشك ظاهر شد... هم‌دلش آشوب می‌شد... وهم احساس شرمندگی و لذت می‌نمود... راسکلنیکف به سرعت رو را از او برگردانید و پشت میز در صندلی قرار گرفت و با نگاهی تند اتاق را بررسی نمود.

اتاقی بود بزرگ با سقفی بینهایت کوتاه و این تنها اتاقی بود که از منزل کاپرنااومف جدا می‌شد. در مشترك و قفل شدهٔ آن در دیوار سمت چپ قرار داشت. درطرف مقابل، در دیوار سمت‌راست، در دیگری بود که آن هم همیشه مسدود وقفل‌بود. درآن‌سوی‌منزل، همسایهٔ دیگری بود که شماره‌ای جداگانه داشت. اتاق سونیا بیشتر به انبار می‌مانست... شکل چهارگوش نامنظمی داشت که آن را بی‌قواره می‌نمود. دیواری با سه پنجره که مشرف به نهری بود، بطور کج در سراسر اتاق کشیده شده بود. در نتیجه یك گوشهٔ اتاق خیلی تیز می‌نمود و درست معلوم نبود به کجا ختم می‌شود، در روشنائی کم بخصوص، تماشایش غیر ممکن بود. اما گوشهٔ دیگر برعکس بیش از اندازه وسعت داشت. در تمام این اتاق بزرگ تقریباً هیچ مبلی دیده نمی‌شد. در گوشهٔ سمت راست، تختخوابی بود که در کنار آن و نزدیك به در صندلیی قرار گرفته بود. درکنار همان دیواری که تختخواب قرار داشت، درست نزدیك دری که به منزل همسایه می‌رفت، میز سادهٔ چوبی که با سفره‌ای آبی رنگ پوشیده شده بود، قرار داشت. کنار میز دو صندلی حصیری نهاده شده بود. کنار دیوار مقابل و نزدیك گوشهٔ تیز اتاق گنجهٔ نسبتاً کوچکی از چوب ساده جای داشت که گوئی در آن محوطه خالی اصلا بنظر نمی‌رسید. این بود تمام اثاث اتاق. کاغذ دیواری زرد رنگ مستعمل کهنه در گوشه‌های اتاق سیاهی می‌زد. از قرار معلوم این اتاق در زمستان می‌بایستی مرطوب و پر دود باشد. فقر از آن بخوبی

آشکار بود: حتی به دور رختخواب پرده‌ای کشیده نشده بود.

سونیا ساکت به مهمان خود که چنان با دقت و بی‌خجالت اتاقش را تماشا می‌کرد، می‌نگریست و سرانجام از ترس، چنانکه گوئی در مقابل قاضی و فرمانروای سرنوشت خود ایستاده باشد، شروع بلرزیدن نمود.

راسکلنیکف که هنوز چشمان خود را به سوی او بلند نکرده بود پرسید:

ـ دیر آمده‌ام... آیا ساعت یازده شده است؟

سونیا زمزمه کرد:

ـ بله.

سپس مثل‌اینکه تمام راه‌چاره‌اش دراین مطلب باشد، باشتاب گفت:

ـ آخ، بله، یازده شده است، هم‌اکنون ساعت همسایه زنگ زد... خودم شنیدم. بله ساعت یازده شده است.

راسکلنیکف با قیافه‌ای عبوس ادامه داد:

ـ بار آخری است که‌پیش شما می‌آیم. (در واقع این‌نخستین باری بود که او به‌اینجا می‌آمد) شاید دیگر شما را نبینم.

ـ به مسافرت... می‌روید؟

ـ نمی‌دانم... فردا...

سونیا با صدائی لرزان پرسید:

ـ پس شما فردا نزد یکاتیرنا ایوانونا نخواهید آمد؟

ـ نمی‌دانم. همه چیز فردا صبح... اما حرف سر این نیست؛ آمده‌ام مطلبی را بگویم...

راسکلنیکف نگاه متفکرانهٔ خود را متوجه اوکرد و ناگهان ملتفت شدکه‌خود نشسته وسونیا همچنان درمقابلش‌ایستاده است. راسکلنیکف ناگهان با صدائی تغییر یافته، آرام و مهربان گفت:

ـ چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید.

سونیا نشست. راسکلنیکف لحظه‌ای با خوشروئی و تقریباً

با دلسوزی به او نگریست.

ـ شما چقدر لاغرید! دستهایتان را نگاه کنید! کاملا شفافند. انگشتانتان به انگشتان مردگان می‌مانند.

دست او را در دست گرفت. سونیا لبخند نحیفی نمود.

ـ من همیشه همینطور بودم.

ـ حتی وقتی که در منزل خودتان زندگی می‌کردید؟

ـ بله.

راسکلنیکف گفت:

ـ خوب، البته!

و ناگهان هم حالت چهره و هم آهنگ صدایش تغییر کرد. سپس یک‌بار دیگر با نگاه اتاق را بررسی نمود.

ـ شما اینجا را از کاپرنااومف اجاره کرده‌اید؟

ـ بلـه...

ـ آنها آن طرف، پشت در هستند؟

ـ بله... اتاق آنها هم همینطور است.

ـ همه در یک اتاقند؟

ـ در یک اتاقند.

راسکلنیکف با روئی ترش گفت:

ـ اگر به جای شما بودم، شب در اینجا می‌ترسیدم.

سونیا که هنوز گوئی به خود نیامده بود و نمی‌فهمید چه شده است، جواب داد:

ـ صاحبخانه‌ها بسیار خوب و مهربانند... و تمام این اثاث و همه‌چیـز متعلـق به صاحبخانه است. آنها بسیار مهـربانـند و بچه‌هایشان هم غالباً پیشم می‌آیند...

همانهائی که زبانشان می‌گیرد؟

ـ بله... شوهر زبانش تپق می‌زند، کمی‌هم می‌لنگد. زنش‌هم همانطور است. نه‌اینکه زبانش تپق بزند.. بلکه مثل این‌است که‌تمام حروف را نمی‌تواند ادا کند. خیلی مهربان است. شوهرش هم از خدمتکاران سابق است. هفت بچه دارند... و فقط پسر بزرگشان

زبانش می‌گیرد... بقیه بیمارند ولی زبانشان تپق نمی‌زند... سپس با کمی تعجب پرسید:

ـ شما از کجا دربارهٔ آنها اطلاع یافته‌اید؟

پدرتان همهٔ اینها را تعریف کرد. همه چیز مربوط به شما را برایم گفت. هم راجع به آنکه شما ساعت شش خارج شدید و پس از ساعت هشت برگشتید و هم راجع به آنکه کاترینا ایوانـونا در مقابل تخت شما به زانو درآمد.

سونیا کمی ناراحت شد و با تردید زمزمه کرد:

ـ انگار همین امروز دیدمش.

ـ که را؟

ـ پدرم را. در خیابان راه می‌رفتم، آنجا، سر پیـچ، پس از ساعت نه، مثل اینکه جلومن بود، درست مثل‌خودش بود. می‌خواستم نزد کاترینا ایوانونا بروم...

ـ شما خیابان‌گردی می‌کردید؟

سونیا بیدرنگ زمزمه کرد:

ـ بلـه.

باز ناراحت شد و نگاهش را به پائین انداخت.

ـ وقتی با پدرتان زندگی می‌کردید، کاترینا ایوانونا شما را کتک هم زده؟

ـ وای نه، چه می‌گوئید، چه می‌گوئید، نه!

حتی با کمی ترس به راسکلنیکف نگریست.

ـ پس دوستش دارید؟

سونیا ناگهان دستها را به حالت درد جمع کرد و با صدائی ملامت‌بار گفت:

ـ او را؟ خـوب، البتـه! آه، شما او را... اگـر شما فقـط می‌دانستید. آخر درست مثل بچه‌هاست... فکرش انگار کاملا آشفته است... از بدبختی. حال آنکه چقدر عاقل بود... چقدر بلند نظر بود.. چقدر مهربان بود! شما هیچ، هیچ نمی‌دانید... آه!

سونیا این کلمات را گوئی با نومیدی می‌گفت. مضطرب و

رنجور می‌نمود و دستها را از ناراحتی به هم می‌مالید. گونه‌های رنگ‌پریده‌اش باز سرخ شد و در چشمانش اثر درد شدیدی مشهود گشت. معلوم بود که عواطف درونش را سخت برانگیخته‌اند. دلش می‌خواست چیزی بگوید، غم دلش را بیرون بریزد و پشتیبانی کند. دلسوزی «سیری‌ناپذیر» (اگر بتوان چنین گفت) ناگهان در تمام وجنات چهره‌اش نمودار شد.

— می‌زد! چه می‌گوئید! خدایا، می‌زد! خوب به فرض هم که زده باشد، آن‌وقت چه! خوب، که‌چه؟ شما هیچ، هیچ نمی‌دانید... آنقدر بدبخت است، وای که چه بدبخت است! مریض هم هست... در پی دادخواهی است... پاك است. معتقد است که در تمام امور باید عدالتی باشد و آن عدالت‌رامی‌طلبد... حتی اگر عذابش دهید، بیعدالتی نخواهد کرد. ملتفت نیست که مردم نمی‌توانند همیشه عادل باشند، از این‌رو عصبانی می‌شود... درست مثل بچه، مثل بچه! عادل است. عادل!

— خوب، بر سر شما چه خواهد آمد؟

سونیا نگاهی پرسنده کرد.

— آخر، آخر آنها فقط شما را دارند. راست است که قبلا هم تمام بار آنها به دوش شما بوده است. حتی آن مرحوم برای شکستن خمارش پیش شما می‌آمد. خوب، حالا چه خواهد شد؟

سونیا با لحن اندوهگین گفت:

— نمی‌دانم.

— آنها همانجا می‌مانند؟

— نمی‌دانم، آنها به صاحبخانه‌شان بدهکارند. امروز شنیدم صاحبخانه با صدای بلند می‌گفت که می‌خواهد جوابشان کند. یکاترینا ایوانونا هم می‌گوید که خودش نیز آنجا نخواهد ماند.

— چطور اینقدر جسارت به خرج می‌دهد؟ به شما امیدوار است؟

ناگهان سونیا درست مانند قناری یا پرندهٔ کوچك دیگری که ناراحت شده باشد، از نو نگران و حتی عصبانی شد و گفت:

— آخ نه، اینطور صحبت نکنید!... ما یکی هستیم، زندگی مشترکی داریم. و واقعاً هم چه می‌تواند بکند؟ آخر تکلیف چیست، چه باید کرد؟

سونیا همچنان با حرارت و عصبانیت به سؤالات خود ادامه می‌داد:

— اگر بدانید چقدر امروز گریه کرد! حواسش مختل شده است، شما ملتفت نشدید؟ واقعاً مختل شده است: گاهی مثل‌کودکان نگران می‌شود که فردا همه چیز بطور شایسته برگزار گردد، غذا به‌اندازهٔ کافی باشد و غیره... و گاه دستها را بشدت بهم می‌ساید، خون استفراغ می‌کند، می‌گرید و ناگهان گوئی از شدت ناامیدی سر خود را به دیوار می‌کوبد. سپس باز آرام می‌گیرد. به شما امید دارد. می‌گوید که شما اکنون کمك او هستید، که هر طور باشد از جائی قدری پول قرض می‌کند و به شهر خودش می‌رود، مرا هم می‌برد و در آنجا برای‌دختران‌نجیب شبانه‌روزی تشکیل خواهد داد و مرا هم ناظم آن خواهد کرد و آن وقت زندگی نو و زیبائی را آغاز خواهیم کرد. مرا می‌بوسد و در آغوش می‌گیرد و تسکین می‌دهد. و واقعاً به همهٔ اینها معتقد است! نمی‌دانید چقدر به تخیلات خود معتقد است! آخر مگر ممکن است با او بحث کرد؟ خودش تمام امروز را مشغول نظافت و تعمیر تابوت بود، حتی با نیروی کم خود شخصاً آن را به داخل اتاق کشید و بعد به روی بستر افتاد. امروز صبح هم به اتفاق رفتیم بازار، تا برای پولیاجان و لینا کفش بخریم، چون کفشهایشان هیچ به پایشان بند نبود. فقط پول کم آوردیم، خیلی کم آوردیم... و او کفشهای ظریفی انتخاب کرده بود، چون با سلیقه است، شما که نمی‌دانید... همانجا در دکان زد زیر گریه، جلو فروشندگان، به خاطر اینکه پول کم داشت... آخ، نمی‌دانید که تماشای او چه دلگداز بود.

راسکلنیکف با نیشخند تلخی گفت:

— خوب، حالا دیگر روشن است که چرا... شما اینطور زندگی می‌کنید.

سونیا باز داد زد:

ـ شمادلتان نمی‌سوزد؟نه، نمی‌سوزد؟ آخرشما، من‌که‌می‌دانم، شماآخرین‌پولتان رادادید، بی‌آنکه‌هنوزچیزی ازوضع‌اودیده‌باشید.اگر همه چیز را می‌دیدید و می‌دانستید، وای خدایا! اگر بدانید چند بار من او را به گریه انداخته‌ام! همین هفتهٔ قبل بود، وای بر من! فقط یك هفته پیش از مرگ پدرم بود، من رفتار ظالمانه‌ای کردم! تا به حال چند بار، چنین کرده‌ام، وای که تمام آن روز را مانند هم‌اکنون از بخاطر آوردن آن کار چه رنجی کشیدم!

سونیا از رنج یادآوری، چنان دستها را بهم می‌مالاند که‌گوئی می‌خواست آنها را بشکند.

ـ شما ظالم هستید؟

سونیا گریه‌کنان جواب داد:

ـ بله من، من، من آن‌وقت آمدم و آن مرحوم گفت: «سونیا، برایم بخوان، نمی‌دانم چرا سرم درد می‌کند، برایم بخوان... بیا، این هم کتاب.» نمی‌دانم چه کتابی بود، از آندری سمیونویچ گرفته بود، یعنی از لبزیاتنیکف، او همینجا زندگی می‌کند. کتابهای مضحکی می‌گرفت. من گفتم: «باید بروم» و قبول نکردم که بخوانم. من به آنها سری زده بودم تا یقه‌ها را به یکاترینا ایوانونا نشان بدهم. لیزاوتای دلال برایم یقه و سرآستین زیبا و نو آورده بود که نقش و نگار هم داشت. یکاترینا ایوانونا از آنها خیلی‌خوشش آمد، آنها را بر لباس خود گذاشت و در آینه به خود نگریست و خیلی خیلی آنها را پسندید و گفت: «سونیا خواهش می‌کنم آنها را به‌من ببخش، خواهش می‌کنم» خیلی دلش برای آنها رفته بود، اما آخر او کجا می‌توانست با آنها برود؟ فقط ایام خوش گذشته را بیاد آورده بود! در آینه به خود می‌نگریست و حظ می‌کرد، اما او که هیچ، هیچ لباس مناسبی ندارد، چند سالی است که دیگر هیچ ندارد! هرگز چیزی ازکسی نمی‌خواهد، مغرور است. بیشتر ترجیح می‌دهد مال خودش را به دیگران بدهد، و آن وقت ناگهان به خواهش درآمد، آنقدر که از آنها خوشش آمده بود! منهم حیفم‌آمد آنها رابه

او بدهم و گفتم: «به چه دردتان می‌خورد، کاترینا ایوانونا؟» بله همینطور گفتم «به چه دردتان می‌خورد؟» نمی‌بایست این حرف را می‌زدم! به‌من چنان نگاهی کرد و آنقدر بر او گران آمد که جواب رد دادم! نمی‌دانید که نگاه او چه رقت‌بار بود... دلش برای یقه‌ها نمی‌سوخت، بر او گران آمده بود که من جواب رد داده بودم، من این را دیدم. آخ! اگر می‌توانستم همه چیز را برمی‌گردانیدم، همه چیز را عوض می‌کردم... یعنی آن کلماتی را که گفته بودم... وای بر من... اما چه!... برای شما که علی‌السویه است!

ـ این لیزاوتای دلال را می‌شناختید؟

سونیا با کمی تعجب گفت:

ـ بله... مگر شما هم می‌شناختیدش؟

راسکلنیکف پس از کمی سکوت بی‌آنکه به این سؤال پاسخ دهد گفت:

ـ کاترینا ایوانونا سخت مسلول است و بزودی خواهد مرد.

ـ آخ، نه، نه!

و سونیا بی‌اراده هر دو دستهای او را چسبید، مثل اینکه می‌خواست خواهش کند که نه.

ـ آخر این که بهتر است، اگر بمیرد.

سونیا وحشتزده و بدون آنکه بفهمد چه می‌گوید تکرار کرد:

ـ نه بهتر نیست، بهیچ‌وجه بهتر نیست.

ـ بچه‌ها چی؟ اگر بچه‌ها را پیش خودتان نیاورید، آنها را کجا خواهید برد؟

سونیا سرش را در دو دست گرفت و با کمال نومیدی فریاد زد:

ـ آخ، نمی‌دانم!

معلوم بود که این فکر تا بحال چندین بار به‌خاطرش‌آمده بود و راسکلنیکف اکنون فقط مجدداً آن ترس را برانگیخته بود.

جوان با بیرحمی اصرار می‌کرد:

ـ خوب، اما اگر شما در حیات کاترینا ایوانونا، هم‌اکنون

بیمار شوید و شما را به بیمارستان ببرند، آن وقت چه می‌شود؟

ــ آخ چه می‌گوئید، چه می‌گوئید، این دیگر غیر ممکن است!

و چهرهٔ سونیا از وحشت کج شد.

راسکلنیکف با نیشخند بیرحمانه‌ای ادامه داد:

ــ چطور غیر ممکن است؟ واقعاً بیمه سلامتی که نشده‌اید؟ آن وقت چه بر سر آنها خواهد آمد؟ همه دسته‌جمعی به کوچه‌ها خواهند رفت، کاترینا ایوانونا سرفه خواهد کرد و گدائی، و مانند امروز سرش را به دیواری خواهد کوفت و بچه‌ها هم گریه خواهند کرد... بعد هم می‌افتد و به کلانتری می‌برندش و به بیمارستان و آخر سر هم می‌میرد، و بچه‌ها...

ــ آخ نه!... خدا نخواهد گذاشت.

این کلمات از سینهٔ فشردهٔ سونیا گوئی با فشار به خارج راه یافت. با التماس گوش می‌داد و دستها را به حال استغاثه بر هم نهاده بود و چنان به راسکلنیکف می‌نگریست که گوئی همه چیز بسته به او است.

راسکلنیکف برخاست و در اتاق به راه رفتن پرداخت. لحظه‌ای گذشت. سونیا همچنان ایستاده بود و سر و دو دست خود را با حزن بینهایت به پائین افکنده بود.

راسکلنیکف ناگهان در مقابل سونیا ایستاد و پرسید:

ــ آیا امکان پس‌انداز نیست؟ برای روز مبادا؟

سونیا زمزمه کرد:

ــ نــه.

راسکلنیکف تقریباً با تمسخر افزود:

ــ البته که نه! اما سعی کردید؟

ــ کردم.

ــ به جائی نرسید! خوب، پر واضح است! اصلا احتیاجی بــه پرسیدن نداشت.

و باز در اتاق بقدم زدن پرداخت. یك دقیقه دیگر هم گذشت.

ــ لابد هر روز عایدی ندارید؟

سونیا بیش از پیش ناراحت شد و مجدداً خون به صورتش دوید. با کوشش رنج‌آوری آهسته گفت:

ــ نــه.

راسکلنیکف ناگهان گفت:

ــ لابد عاقبت پولیا جان هم همین خواهد بود.

ــ نه! نه! غیر ممکن است!

فریاد سونیا بقدری بلند و ناامیدانه بود که انگار کسی اورا با کارد زخمی کرده بود:

ــ خداوند... خداوند اجازهٔ چنین بدبختی را نخواهد داد!

ــ به دیگران که می‌دهد.

سونیا از خود بی‌خود تکرار می‌کرد:

ــ نه، نه! خداوند از او پشتیبانی خواهد کرد، خداوندا!...

راسکلنیکف با نوعی شقاوت جواب داد:

ــ شاید اصلا خداوندی در کار نباشد.

سپس خندید و به او نظر دوخت.

* چهرهٔ سونیا ناگهان تغییر فوق‌العاده کرد؛ لرزشهائی بــر گونــه‌اش هویدا شد. سپس با سرزنشی بیحد به سوی راسکلنیکف نگریست. می‌خواست حرفی بزند، اما نتوانست چیزی بر لب آورد، فقط ناگهان سخت به زاری افتاد و صورت خود را در دو دست پنهــان کــرد.

راسکلنیکف پس از کمی سکوت گفت:

ــ شما می‌گوئید که کاترینا ایوانونا مبتلا به اختلال حواس است، شما خودتان هم به آن مبتلائید.

پنج دقیقه گذشت. راسکلنیکف بدون اینکه به سونیا بنگرد همچنان در اتاق راه می‌رفت. سرانجام به او نزدیك شد؛ چشمانش می‌درخشید، با دو دست شانه‌هایش را گرفت و مستقیماً به چهرهٔ گریانش نگریست. نگاه راسکلنیکف خشك و ملتهب و تیز بود و لبانش سخت می‌پریدند... ناگهان بسرعت تمام بدنش خم شد و در حالی که بر زمین افتاد پاهای سونیا را بوسه زد. سونیا با وحشت،

چنانکه گوئی از دیوانه‌ای دوری کند، کنار جست. و قعاً هم راسکلنیکف به نظر کاملا دیوانه می‌آمد. دختر با رنگی پریده، در حالی که قلبش بهم فشرده شد، زمزمه کرد:

ـ شما را چه می‌شود؟ چه می‌کنید، در مقابل من!...

راسکلنیکف فوراً برخاست و در حالی که به‌سوی پنجره می‌رفت با لحن خاصی گفت:

ـ من در برابر تو زانو نزدم، در برابر تمام رنج وعذاب بشری زانو زدم.

سپس به سوی او برگشت و ادامه داد:

ـ گوش کن، چندی پیش به کسی که به من توهینی کرده بود، گفتم که او ارزش انگشت کوچك ترا هم ندارد...که امروز،هنگامی‌که خواهرم را در کنار تو نشاندم، افتخار بزرگی نصیبش کرد.

سونیا با وحشت فریاد زد:

ـ آخ، این چه بود که گفتید؟ و این را در مقابل خواهرتان گفتید؟ کنار من نشستن افتخار است! آخر من که... بی‌آبرویم... آخ، چه گفتید!

جوان با لحنی تقریباً تحسین‌آمیز گفت:

ـ به خاطر بی‌آبروئی و گناهت این را نگفتم، بلکه به خاطر رنج عظیمی که می‌بری. در اینکه تو گناهکار بزرگی هستی شکی نیست و این امر بخصوص.از آن جهت است که تو بیهوده به‌نابودی خود پرداختی و به خود خیانت کردی. البته که این حال وحشتناك است، چطور ممکن است وحشتناك نباشد که تو در چنین پلیدی که خود از آن متنفری، زندگی کنی در حالی که می‌دانی (فقط باید چشم را گشود) که با این عمل خود به هیچکس کمك نمی‌کنی و کسی را از چیزی نجات نمی‌دهی! آخر، به من بگو...

راسکلنیکف با بیقراری خاصی سخن می‌گفت:

ـ چگونه چنین بی‌آبروئی و پستی در وجود تو با چنان احساسات مخالف و مقدسی به اتفاق جای دارند؟ آخر بسیار عادلانه‌تر می‌بود، هزاران بار بهتر و عاقلانه‌تر می‌بود اگر با سر خود

را در آب می‌افکندی و یکباره به همه چیز خاتمه می‌دادی!

سونیا در حالی که با درد به او می‌نگریست وگوئی ازپیشنهاد وی هیچ تعجب نمی‌نمود، با صدائی ضعیف پرسید:

ـ آن وقت بر سر آنان چه می‌آمد؟

راسکلنیکف با شگفتی به او نظر کرد و با یك نگاه همه‌چیز را دریافت: معلوم می‌شد که‌این فکر واقعاًاز خاطرخود اوهم‌گذشته بود. شاید جداً و به‌کرات هنگام نومیدی به فکر چاره‌ای افتاده بود تا کار را یکباره پایان دهد و به همین دلیل اکنون از پیشنهاد راسکلنیکف تقریباً تعجبی ننمود. و حتی ملتفت قصاوت سخنان او هم‌نشد(معنی سرزنشها ونظر خاص راسکلنیکف نسبت به‌رسوائی او نیز برایش پوشیده ماند، و جوان متوجه این نکته شد.) اما راسکلنیکف کاملا دریافت که اندیشهٔ بی‌آبروئی و بی‌شرافتی مدتهاست با دردی وحشتناك درون‌دختررا می‌کاود. با خود اندیشید: «پس چه چیز، چه چیز می‌توانست مانع آن تصمیم گردد که او یکباره خود را آسوده سازد؟» و فقط در این لحظه دریافت که آن کودکان فقیر یتیم کوچك و خود کاترینا ایوانونا، زن نیمه دیوانه‌ای که مسلول بود و سرش را به دیوار می‌کوفت تا چه حد برای دخترجوان ارزش و اهمیت داشتند.

با اینهمه برای راسکلنیکف روشن بود که سونیا با خوئی که داشت و با آن مقدار تربیتی که یافته بود، بهیچ‌وجه نمی‌توانست در این حال باقی بماند. با وجود این سؤالی برایش باقی می‌ماند که اگر سونیا قدرت غرق کردن خود را نداشته است، چگونه توانسته است در تمام این مدت در چنین وضعی بماند و دیوانه نشود؟ البته می‌فهمید که وضع سونیا در اجتماع پدیده‌ای است اتفاقی، گو اینکه متأسفانه بهیچ‌وجه استثنائی و نادر نیست. اما همین اتفاق و همین تربیت کمی که سونیا یافته بود، و تمام زندگی گذشته‌اش، بنظر می‌رسید که می‌توانست او را درهمان نخستین گامی که در چنین راهی منفور برداشته بود، از بین ببرد. پس چه چیز به او توان بردباری می‌داد؟ خود فساد که نبود؟ واضح بود که تمام این ننگ

فقط به صورت ظاهری و سطحی گریبانگیر او شده بود و فساد واقعی هنوز حتی یك ذره هم به قلبش نفوذ نکرده بود. راسکلنیکف این را به خوبی می‌دید. دختر بی‌هیچ حجابی در مقابلش ایستاده بود. و او با خود می‌اندیشید: «او سه راه دارد: خود را در آب غرق کند، کارش به دیوانه‌خانه بکشد یا... یا سرانجام خـود را وقف فساد کند. فسادی که عقل را تیره و دل را چون سنگ می‌سازد. وجه آخر برای او از همه نفرت‌انگیزتر بود. اما دیگر بدبین بود، جوان بود و منتزع از این عوالم و به‌همین جهت سنگدل. از این‌رو نمی‌توانست معتقد نباشد که راه سوم یعنی فساد از همه محتمل‌تر می‌باشد.

در دل فریاد زد: «آیا واقعاً اینها حقیقت دارد، آیا این موجود هم که هنوز پاکی روح را حفظ کرده است، عاقبت دانسته در این باتلاق پست متعفن کشیده خواهد شد! آیا واقعاً این کشش شروع شده است و آیا واقعاً از این جهت تا به حال توانسته است دوام آورد که گناه در نظرش دیگر آنقدر منفور نمی‌نماید؟»

همانطور که سونیا کمی پیش اعتراض می‌کرد، او هم‌اکنون در اندیشه‌اش چنان می‌نمود: «نه، نه، غیر ممکن است! نه، تا به‌حال ترس از گناه خودکشی و فکر آنها، از غرق ساختن خود بازش داشته است... و اگر تا به حال دیوانه نشده است... اما که گفته است که دیوانه نشده؟ مگر او قضاوت صحیح دارد؟ مگر ممکن است اینطور که او سخن می‌گوید، سخن گفت؟ مگر با عقل سلیم می‌شود مانند او قضاوت کرد؟ مگر ممکن است مثل او در کنار پرتگاه نیستی و درست بر فراز چاه متعفنی که دارد او را کم‌کم بخود می‌کشد، نشست و چون او را متوجه خطر کنند دست تکان دهد و گوشها را ببندد؟ نکند واقعاً منتظر معجزه‌ای باشد؟ بیشك‌همینطوراست! مگر همهٔ‌اینها نشانهٔ اختلال حواس نیست؟» با اصرار بر سر این فکر توقف کرد. این نتیجه‌گیری به نظرش صحیح‌تر از هرنوع دیگر بود. راسکلنیکف با دقت بیشتر به سونیا خیره شد و آنگاه پرسید:

ـ سونیا، خیلی در برابر خدا دعا می‌کنی؟

سونیا ساکت بود. راسکلنیکف در کنارش ایستاد و منتظـر پاسخ بود.

سونیا ناگهان چشمان درخشان خود را به سویش گرداند، دستش را در دستهای خود فشرد و با نیروئی خاص، بشتاب زمزمه کـرد:

ـ آخر، بدون خداوند من چه می‌شدم؟

جوان با خود اندیشید: «همانطور است که فکر کردم!» سپس برای اطلاع بیشتر از او پرسید:

ـ خداوند در عوض با تو چه می‌کند؟

سونیا مدتی ساکت ماند، گوئی قادر به جواب نبود. سینـهٔ ضعیفش از اضطراب متلاطم گشت، سپس با نگاهی خشم‌آلود و جدی که به جوان کرد، داد زد:

ـ ساکت شوید! نپرسید! شما ارزش ندارید!...

راسکلنیکف با اصرار به خود می‌گفت: «همان طـور است! همان طوری است که حدس می‌زدم!»

سونیا باز چشمها را به زیر افکند و به نجوا گفت:

ـ او همه کار را می‌کند!

راسکلنیکف در حالی که با کنجکاوی آتشینی مشغول تماشای او شد با خود تصمیم گرفت: «این است نتیجه! و این است توجیه نتیجـه!»

با احساسی تازه و تقریباً بیمارانه چهرهٔ بی‌رنگ لاغر و تکیده و نامرتب سونیا را مطالعه می‌کرد. به چشمان آبی محجـوبـی کـه می‌توانستند با چنان آتشی و با چنان احساسی جدی و نیرومند بدرخشند، و به بدن کوچکی که هنوز از خشم و اعتراض می‌لرزید، نگاه می‌کرد و به نظرش جمیع این احوال شگفت‌انگیز و تقریباً غیر ممکن می‌رسید بطوری که با خود می‌گفت: «او خل است، خل!»

روی گنجه کتابی بود، و هر بار که راسکلنیکف از یك طرف اتاق به طرف دیگر قدم می‌زد، متوجه کتاب می‌شد. اما اکنون آن را برداشت و نگاهش کرد. ترجمهٔ «عهد جدید» به‌روسی بود. کتاب،

کهنه و مندرس می‌نمود و جلدی چرمی داشت.

راسکلنیکف از محلی که ایستاده بود به سوی دیگر اتاق که سونیا قرار داشت داد زد:

ـ این از کجا آمده است؟

سونیا همچنان در جای سابق، در سه قدمی میز، ایستاده بود وبدون نگاه به جوان، با صدائی که گوئی از روی بی‌رغبتی ادا می‌شد، پاسخ داد:

ـ برایم آورده‌اند.

ـ که آورده است؟

ـ لیزاوتا آورد، من از او خواهش کرده بودم.

راسکلنیکف با خود اندیشید: «لیزاوتا! عجیب است!» همه چیز نزد سونیا به نظرش بتدریج و هر آن شگفت‌انگیزتر و عجیب‌تر می‌شد. جوان کتاب را نزدیك شمع برد، آن را ورق زد و ناگهان پرسید:

ـ کجا دربارهٔ ایلعازر گفته شده است؟

سونیا سخت به زمین می‌نگریست و جواب نمی‌داد. نسبت به میز یك پهلو ایستاده بود.

ـ رستاخیز ایلعازر در کدام قسمت آمده است؟ سونیا، آن‌را برایم پیدا کن.

دختر زیر چشم به او نگریست و بدون اینکه به سویش بیاید، با لحنی سرد و جدی گفت:

ـ آنجا نیست... در بخش چهارم انجیل است!...

ـ پیدا کن و برایم بخوان.

با ادای این جمله راسکلنیکف نشست و به میز تکیه داد. سر را به‌روی دستهای خویش نهاد و عبوسانه چشمها را به‌گوشه‌ای دوخت و آمادهٔ شنیدن شد. سپس به نجوا با خود گفت: «سه هفتهٔ دیگر به دیوانه‌خانه قدم رنجه فرمائید! گویا خودم هم آنجا باشم... اگر در جای بدتری نباشم».

سونیاکه میل عجیب راسکلنیکف را با بی‌اعتقادی شنید

با تردید به میز نزدیك شد و کتاب را بدست گرفت. سپس از آن طرف میز زیر چشمی به جوان نظر افکند و پرسید:

ـ مگر شما نخوانده‌اید؟

صدایش بتدریج سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

ـ مدتی پیش خواندم... وقتی تحصیل می‌کردم... بخوان!

ـ در کلیسا هم نشنیدید؟

ـ به آنجا... نمی‌رفتم، تو چطور، زیاد به کلیسا می‌روی؟

سونیا زمزمه کرد:

ـ ن... نه.

راسکلنیکف نیشخندی زد:

ـ می‌فهمم... پس به تشییع جنازهٔ پدرت هم از قرار معلوم فردا نخواهی رفت؟

ـ خواهم رفت. هفتهٔ پیش هم بودم و... مراسم دعا را انجام دادم.

ـ برای که؟

ـ برای لیزاوتا. او را با تبر کشته بودند.

اعصاب راسکلنیکف بیش از پیش تحریك می‌شد. سرش کم‌کم گیج می‌رفت.

ـ تو با لیزاوتا دوست بودی؟

ـ بله... عادل بود... به اینجا می‌آمد... اما گاهی... بیشتر نمی‌شد. باهم چیز می‌خواندیم و... صحبت می‌کردیم، خداوند را به چشم خواهد دید.

این جمله‌های کتابی به نظر جوان عجیب می‌نمود. و باز مطلبی تازه؛ دیدارهای سری با لیزاوتا... هر دو خل و متعصب.. با خود اندیشید: «اینجا ممکن است انسان خودش هم خل شود! مسری است» سپس ناگهان مصرانه و با عصبانیت داد زد:

ـ بخوان!

سونیا همچنان مردد بود، دلش سخت می‌تپید، مثل این بود که جرأت خواندن برای او را نداشت.

راسکلنیکف تقریباً با عذاب به «دیوانهٔ بدبخت» می‌نگریست.

سونیا با صدائی آهسته، چنانکه گوئی نفسش می‌گیرد، پرسید:

— می‌خواهید چه کنید؟ شما که اعتقاد ندارید؟...

راسکلنیکف اصرار کرد:

— بخوان! من چنین می‌خواهم! برای لیزاوتا که می‌خواندی.

سونیا کتاب را گشود و قسمت مورد نظر را پیدا کرد. دستهایش می‌لرزیدند، صدایش بلند نمی‌شد، دوبار به خواندن پرداخت و نتوانست اولین بخش نخستین کلمه را ادا کند. سرانجام با تلاش زیاد شروع کرد: «و شخصی به نام ایلعازر بیمار بود..» اما ناگهان با کلمهٔ سوم صدایش زنگی مخصوص گرفت و برید، درست مثل سیمی که زیاد کشیده شده باشد. نفسش قطع شد و سینه‌اش منقبض گشت.

راسکلنیکف تا حدی می‌فهمید چرا سونیا جرأت نمی‌کرد برای او بخواند. هرقدر این‌را بهتر می‌فهمید، همانقدر گوئی با خشونت و عصبانیت بیشتر به سونیا اصرار به قرائت می‌کرد. بسیار خوب می‌فهمید که نمودن احوال درون برای سونیا در چنین موقعی چقدر دشوار است. او دریافت که این عوالم، چه در حال و چه در گذشته، شاید واقعاً زندگی و رمز حیات سونیا را تشکیل می‌داد و شاید از همان اوان جوانی، یعنی هنگامی که سونیا در خانواده و در کنار پدر نگون‌بخت خود و زن پدر دیوانه‌اش از غم و غصهٔ روزگار، می‌زیست و در میان کودکان گرسنه و داد و فریادها و سرزنشهای زشت بزرگ می‌شد، در او ریشه دوانیده بود. اما در عین‌حال اکنون دانست، و بطور حتم دانست، که هرچند هنگام شروع به قرائت، سونیا رنج می‌برد و گفتی از چیزی وحشت داشت، اما با اینهمه و با وجود تمامی غم و اندوه و احتیاط خود، سونیا بطور دردناکی می‌خواست که انجیل را بخواند و بخصوص برای او بخواند، تا اینکه او بشنود، و حتماً هم‌اکنون و به‌رغم «هرآنچه ممکن است بعد پیش آید!..»

راسکلنیکف این را در چشمان سونیا و در حال برانگیخته‌اش خواند... سونیا بر خود فائق آمد، بر انقباض گلوی خود که در آغاز قرائت سرود را قطع کرده بود، مسلط شد و به خواندن فصل یازدهم انجیل یوحنا ادامه داد. به این ترتیب به آیهٔ نوزدهم رسید:

«... بسیاری از قوم یهود نزد مرتا و مریم آمده بودند تا آنان را در غمی که به سبب برادر خود داشتند دلداری دهند، و چون مرتا شنید که مسیح می‌آید به پیشباز او رفت و مریم در خانه نشسته بود. آنگاه مرتا به عیسی گفت: ای‌آقا، اگر تو اینجا می‌بودی برادرم نمی‌مرد. اما اکنون‌نیز می‌دانم که آنچه از پروردگار بخواهی، خداوند اجابت خواهد کرد.»

در اینجا در حالی که سونیا با شرمندگی احساس می‌کرد که صدایش باز خواهد لرزید و برید، دوباره اندکی مکث کرد:

«... عیسی گفت: برادر تو برخواهد خاست. مرتا گفت: می‌دانم، در قیامت، در روز بازپسین بر خواهد خاست. عیسی گفت: من خود قیامت و حیات هستم، هر که به من ایمان آرد، اگر مرده باشد، زنده شود. و هرکه زنده بود و به‌من ایمان آرد هرگز نخواهد مرد. آیا به این مؤمنی؟» زن گفت: (و در این موقع سونیا گوئی با درد نفس را تازه کرد و هرکلمه را با قدرت و مجزا، چنانکه پنداری در ملأ عام به‌گناهان خود اعتراف می‌کند، چنین خواند):

«بلی، ای آقا، من ایمان دارم؛ توئی مسیح پسر خدا که در جهان آینده است».

سونیا مکثی کرد و خواست چشمان‌خودرا متوجه راسکلنیکف بکند، اما فوراً بر خود مسلط شد و قرائت‌را دنبال کرد. راسکلنیکف نشسته بود و بیحرکت، بی‌آنکه رو بگرداند، در حالی که به میز تکیه داده بود، به گوشه‌ای خیره می‌نگریست و گوش می‌داد، تا به آیهٔ ۳۲ رسیدند.

«مریم چون به آنجائی رسید که عیسی بود، او را دید و بر قدمهایش افتاد و بدو گفت: ای آقا! اگر اینجا می‌بودی، برادرم نمی‌مرد. عیسی چون او را گریان دید و یهودیان را هم که با او آمده

بودند، گریان یافت در روح خود بشدت اندوهناك و مضطرب شد و گفت: او را کجا نهاده‌اید؟ گفتند: ای آقا! بیا و ببین. عیسی بگریست. آنگاه یهودیان گفتند، بنگرید چقدر دوستش می‌داشت. و بعضی از ایشان گفتند: این شخص که چشمان کور را بینا کرد، نتوانست امر کند که این مرد نمیرد؟»

راسکلنیکف به سوی سونیا برگشت و با اضطراب به وی نگریست: بله، همینطور است! سونیا واقعاً رعشه بر اندامش‌افتاده بود و سراپایش می‌لرزید. راسکلنیکف منتظر همین بود. سونیا به داستانی که حاکی از معجزه‌ای بزرگ و بی‌سابقه بود، نزدیك‌می‌شد، و احساس شوقی پر ابهت بر او چیره می‌گردید. طنین صدایش زنگ فلز پیدا کرد، شوق و سروری از آن شنیده می‌شد که به آن قدرت خاص می‌داد. سطرها در برابر چشمانش گفتی بهم می‌ریختند، زیرا چشمانش سیاهی می‌رفت. اما آنچه‌می‌خواند، ازحفظ می‌دانست. و با آخرین آیه: «این شخص که چشمان‌کور را بیناکرد...» سونیا صدا را کم‌کرد و باحرارت و وفور احساسات شك و سرزنش و کفر نامؤمنان و یهودیان کور را که هم‌اکنون، یعنی لحظه‌ای دیگر، چون صاعقه‌زدگان بر زمین خواهند افتاد و زاری خواهند کرد و ایمان خواهند آورد، مجسم کرد... مشتاقانه آرزو می‌کرد که «او»، او هم که‌نابینا و بی‌اعتقاد است، اکنون بشنود!... و ایمان خواهد آورد. بلی، بلی! هم‌اکنون، الساعه چنین خواهد شد!... و از این انتظار نشاط آور سراپا می‌لرزید. «و عیسی که بشدت در خود فرو رفته بود، نزدیك قبر آمد و آن غاری بود که سنگی برسرش گذارده بودند. عیسی گفت: سنگ را بردارید. مرتا، خواهر میت گفت: ای آقا، اکنون دیگر متعفن شده است. چون چهار روز تمام گذشته است».

سونیا کلمهٔ چهار را بانیروئی خاص ادا کرد.

« وعیسی گفت: مگر به تو نگفتم، که اگر ایمان آوری، جلال خداوند را خواهی دید؟ پس سنگ را از دهانهٔ غاری که میت در آن بود برداشتند. عیسی چشم به آسمان دوخت و گفت: ای پدر، ترا

سپاس می‌دارم که سخنم را شنیدی. می‌دانستم که همیشه سخن مرا می‌شنوی ولکن، به‌خاطر گروه حاضران‌گفتم تا ایمان آورند که فرستادهٔ‌توام. چون این‌راگفت، به آواز بلند ندا داد: ایلعازر! بیرون بیا! و در حال مرده بیرون آمد...»

(سونیا در حالی که بدنش می‌لرزید و سرد می‌شد، با شوق این کلمات را خواند. گوئی خود هرآنچه می‌خواند، بچشم می‌دید).

«... و بردست و پایش کفن پیچیده شده بود و برچهره‌اش دستمالی بسته بود. عیسی بدیشان گفت: باز کنیدش تا راه‌بیفتد.

«آنگاه بسیاری از یهودیانی که با مریم آمده بودند چون آنچه عیسی کرد دیدند، ایمان آوردند.»

سونیا بیش‌از این چیزی نخواند و نمی‌توانست بخواند. کتاب را بست و شتابان از صندلی برخاست و با کلماتی مقطع و جدی زمزمه کرد:

— رستاخیز ایلعازر تمام شد.

و خود بی‌حرکت، در حالی‌که رو را برگردانیده بود،ایستاد. گوئی جرأت نمی‌کرد و شرم داشت از اینکه به راسکلنیکف بنگرد. لرزش بدنش هنوز ادامه داشت. شمع مدتی بود که در شمعدان کج، داشت به آخر می‌رسید و در این اتاقِ فقیرانه قاتل و فاحشه را، که بطور شگفت‌آوری برسر کتاب جاویدان به هم نزدیك شده بودند، روشن می‌نمود. پنج دقیقه یا بیشتر سپری شد. راسکلنیکف ناگهان ابروان را درهم کشید و درحالی‌که به‌سونیا نزدیك می‌شد، با صدائی بلند گفت:

— من آمده‌ام تا دربارهٔ کاری صحبت کنم.

دختر بیصدا چشمان خود را به‌سوی او بلند کرد. نگاه راسکلنیکف بسیار خشك می‌نمود و تصمیم نامفهومی در آن مشهود بود. اظهار کرد:

— من امروز خویشانم را ترك کردم، هم مادر و هم خواهر را. من دیگر نزد آنها نخواهم رفت. تمام رابطه‌مان را بریدم.

سونیا گیج و فرسوده پرسید:

— برای چه؟

ملاقات چندی پیش او با مادر و خواهر راسکلنیکف در وی اثر خارق‌العاده‌ای نهاده بود که خودش هم نمی‌توانست آن را توجیه کند. خبر قطع رابطه را تقریباً با وحشت گوش داد.

جوان افزود:

— من اکنون فقط ترا دارم... بیا با هم برویم. من پیش تو آمده‌ام، ما هردو نفرین شده‌ایم، بیا هردو با هم برویم.

چشمانش می‌درخشید واین‌بار سونیا باخود اندیشید: «درست مانند نیمه‌دیوانگان است!» سپس در حالی‌که گامی به عقب برداشت، بیمناك پرسید:

— کجا برویم؟

— من چه می‌دانم؟ همینقدر می‌دانم که راهمان یکی است، این را یقین دارم وبس. مقصدمان هم یکی است!

سونیا به او نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌فهمید. فقط می‌دانست که راسکلنیکف بینهایت و بطور وحشتناکی بدبخت است.

جوان ادامه داد:

— هیچکدام از آنها، حتی اگر سعی کنی با ایشان صحبت کنی، چیزی نخواهد فهمید، اما من فهمیدم. به تو احتیاج دارم و به این جهت پیش تو آمده‌ام.

سونیا زمزمه کرد:

— نمی‌فهمم...

— بعدها می‌فهمی. مگر تو هم چنین نکردی. تو هم قدمت را فراتر نهادی... و توانستی چنان قدمی برداری. تو خود را کشته‌ای، زندگیت رانابودکرده‌ای، زندگی خودت را... امااین فرقی نمی‌کند... تو می‌توانستی عقلا و روحاً زندگی کنی، اما عاقبت کارت به میدان سننایا خواهد کشید... لکن تو توان آن را نداری و اگر تنهابمانی، دیوانه خواهی شد... من هم همینطور. تو اکنون هم بنظر می‌رسد که اختلال حواس داری؛ پس از این قرار، ما باید با هم و از یك راه برویم! بیا!

سونیا که از سخنان جوان سخت و عجیب مضطرب شده بود، گفت:

— چرا؟ چرا شما چنین می‌گوئید!

— چرا؟ برای اینکه اینچنین نمی‌شود ماند، برای همین. آخر، باید جدی و بانظری باز قضاوت کرد و چاره‌ای جست، نه اینکه مانند کودکان گریست و فریاد کرد که خداوند نخواهد گذاشت! خوب، اگر واقعاً ترا فردا به بیمارستان بردند، آن‌وقت چه خواهد شد؟ آن یکی که عقل درستی ندارد و مسلول است، بزودی می‌میرد. بچه‌ها چه؟ مگر پولیاجان از بین نخواهد رفت؟ آیا واقعاً تو در اینجا، در گوشه و کنارها بچه‌هائی را ندیده‌ای که مادرانشان آنها را برای گدائی فرستاده‌اند؟ من بررسی کرده‌ام که این مادران کجا و چگونه زندگی می‌کنند. در آن محیط کودکان نمی‌توانند کودك بمانند، در آنجا بچهٔ هفت‌ساله فاسد و دزد است و حال آنکه کودکان شبحی از مسیحند: «پادشاهی الهی با آنان است» عیسی فرموده است که به‌آنها احترام بگذارند و دوستشان بدارند، چون‌آنهاآیندهٔ بشرند...

سونیا در حالی‌که بی‌اراده می‌گریست و دستها را سخت بهم می‌فشرد، تکرار می‌کرد:

— پس چه باید کرد، چه؟

— چه باید کرد؟ آنچه را باید شکست، یکباره و برای همیشه باید شکست و نابود کرد، همین و بس و رنجش را هم پذیرفت. چطور؟ نمی‌فهمی؟ بعد خواهی فهمید... آزادی و اقتدار، اقتدار مهم است! برتمام موجودات لرزان و براین لانهٔ مورچه‌ها!... هدف همین است! به‌یاد داشته‌باش! این آخرین حرفی است که بدرقهٔ راهت می‌کنم. اگر فردا نیامدم، خودت همه چیز را خواهی شنید و آن‌وقت این کلمات را بیاد آور. و بعدها روزی، پس از سالها، در طول زندگی شاید هم بفهمی که مقصود از آن چه بود. اگر هم فردا آمدم، به تو خواهم گفت، چه کسی لیزاوتا را کشته است. خدا نگهدار!

سونیا از ترس لرزید و در حالی‌که از وحشت سرد شده بود و به او می‌نگریست، پرسید:

ـ آخر، مگر شما می‌دانید چه کسی او را کشته است؟

ـ می‌دانم و می‌گویم... به‌تو، فقط به‌تو! من‌ترا انتخاب‌کرده‌ام. برای پوزش پیشت نخواهم آمد، بلکه فقط مطلب را خواهم گفت. ترا مدتی است برگزیده‌ام تا «آن» را به تو بگویم، همان ایامی که پدرت دربارهٔ تو با من سخن می‌گفت و لیزاوتا هم هنوز زنده بود، من این فکر را کرده بودم! خدا حافظ. به من دست نده. فردا!

راسکلنیکف خارج شد. سونیا چنان به او می‌نگریست که گوئی دیوانه‌ای را می‌بیند، اما خودش هم چون دیوانگان بود و این را احساس می‌کرد. سرش گیج می‌رفت. «خداوندا! چگونه او می‌داند چه کسی لیزاوتا را کشته است؟ این سخنان او چه معنی داشت؟ وحشتناك است!» بااینهمه آن‌فکر به‌عقلش نرسید، نه، بهیچ‌وجه!... آخ، او باید بسیار بدبخت باشد!... مادر و خواهرش را رهاکرده است. چرا؟ چه‌شده؟ چه تصمیمهائی گرفته‌است؟ واقعاً راسکلنیکف‌به او چه می‌گفت؟ پایش را بوسید و گفت... بله، این را واضح گفت که بدون او نمی‌تواند زندگی کند... آخ خداوندا!»

سونیا تمام شب را در تب و لرز گذرانید. گاه از خواب برمی‌جست، می‌گریست، دستها را بهم می‌سائید و گاه مجدداً به خواب بیمارانه‌ای فرو می‌رفت و پولیاجان و کاترینا ایوانونا و لیزاوتا و قرائت انجیل و او... اورا با چهرهٔ رنگ پریده و چشمان‌سوزانش بخواب می‌دید... که پایش را می‌بوسد و می‌گوید... آخ، خداوندا!

پشت در، سمت راست، پشت همان دری که منزل سونیا را از منزل خانم گرترود رسلیخ جدا می‌کرد، اتاقی بود که مدتها خالی افتاده و متعلق به منزل خانم رسلیخ بود و اجاره داده می‌شد. در این‌باره اعلانهائی هم به در ورودی خانه و شیشهٔ پنجره‌هائی که رو به‌نهر بود، چسبانده شده بود. سونیا از قدیم عادت داشت که این اتاق را خالی و بدون مستأجر بداند. لکن در تمام مدت صحبت آنها، پشت دری که به‌اتاق خالی باز می‌شد، آقای سویدریگایلف ایستاده بود وگوش‌می‌داد. هنگامی‌که راسکلنیکف بیرون‌رفت، سویدریگایلف ایستاد ودرفکرشد وبانوك پنجه‌به‌اتاق خودرفت،صندلیی بدست‌آورد

و بی سر وصدا آن‌را درست کنار دری که به اتاق سونیا می‌رفت گذارد. گفتگو به نظرش جالب توجه آمد و از آن بسیار خوشش‌آمد، بقدری خوشش آمده بود که صندلی را آورد تا بعدها، مثلا همین فردا، مجدداً دچار ناراحتی یك‌ساعت سرپا ایستادن نشود، بلکه وضع راحت‌تری برای خود فراهم‌کند تااینکه ازهرجهت خشنودیش کامل گردد.

۵

هنگامی که صبح بعد، درست سر ساعت یازده، راسکلنیکف واردخانهٔ بخش... شد و در دایرهٔ بازجوئی خواهش کردکه‌آمدنش را به پارفیری پترویچ اطلاع دهند، بسیار متعجب شد از اینکه او را تا مدتی نپذیرفتند. تقریباً ده دقیقه گذشت تا صدایش زدند. حال آنکه به حساب او می‌بایست فوراً به‌سویش حمله کنند. در اتاق انتظار ایستاده بود و از مقابلش مردم می‌آمدند و می‌رفتند و ظاهراً هیچ‌کاری با او نداشتند. در اتاق بعدی که شبیه به اتاق دفتر بود، چند منشی نشسته بودند و چیز می‌نوشتند. واضح بود که هیچ‌یك از آنان حتی تصور نمی‌کرد که راسکلنیکف کی و چیست؟ با نگاهی نگران و مشکوك به‌اطراف خود می‌نگریست و بررسی می‌کرد تا ببیند آیا دست‌کم پاسبانی، یا نگاه اسرارآمیزی که مأمور پائیدن‌او باشد تا مبادا از آنجا فرار کند، در اطراف خود می‌بیند یا نه. اما هیچ‌چیز از این قبیل وجود نداشت. فقط چهره‌های اعضای عادی و گرفتار دفتری را می‌دید و برخی از افراد دیگر را. اما هیچکس به‌او کوچکترین کاری نداشت، بطوری‌که می‌توانست راه خودش را بگیرد و هرکجا می‌خواهد برود.

اندیشه‌ای درسرش هرآن بیش ازپیش نیرو می‌گرفت. اندیشهٔ آنکه اگر شخص مرموز دیروزی، که چون شبحی گوئی از زیرزمین پدید آمده بود، واقعاً همه‌چیز را دیده بود و می‌دانست، مگر می‌گذاشتند که او، یعنی راسکلنیکف، اکنون در اینجا چنان راحت

بایستد و انتظار بکشد؟ مگر اصلا تا ساعت یازده منتظر او می‌شدند تااینکه هروقت دلش خواست به‌سراغشان بیاید؟ چنان بنظرمی‌رسید که یا آن‌شخص هنوز گزارش نداده یا اینکه...، خیلی ساده، خودش هم اصلا چیزی نمی‌داند و با چشمان خود چیزی ندیده است (اصولا چگونه ممکن بود ببیند؟) پس از قرار معلوم تمام ماجرای دیشب، که برای او یعنی راسکلنیکف رخ داده بود، شبح و رؤیائی بیش نبود که تصور بیمار و عصبانیش آنرا مهم و بزرگ جلوه می‌داد. این حدس حتی دیشب، هنگام نگرانیها و یأس شدید هم، در او قوت گرفته بود.

اکنون که همهٔ اینها را در فکر خود بررسی می‌کرد و خود را برای نبردی جدید آماده می‌نمود، ناگهان احساس می‌کرد که می‌لرزد. تنها از اینکه در مقابل فکر پارفیری پترویچ منفور از ترس‌می‌لرزید، خشمش به‌جوش آمده بود. برایش از همه وحشتناکتر آن بود که دوباره با این شخص روبرو شود. احساس می‌کرد که از او بیحد منزجر است و حتی می‌ترسید کـه این حالت انزجار اورا لو دهد. خشمش بقدری نیرومند بود که لرزشش را قطع کرد. راسکلنیکف خود را آماده کرد تا با قیافه‌ای سرد وجسور وارد اتاق شود و به‌خود قول داد که بتواند بیشتر سکوت کند و مواظب خود باشد و لااقل این دفعه هرطور شده‌است بروجود بیماروعصبانی خودفایق آید. در همین لحظه اورا نزد پارفیری پترویچ خواندند.

معلوم شدکه درآن‌هنگام پارفیری پترویچ‌تنها، دراتاق‌دفتر خود بود. دفترش اتاقی بود نه کوچك و نه بزرگ و در آن، مقابل نیمکتی که روکش مشمعی داشت، میز تحریری بزرگ به‌چشم می‌خورد. یك طبقه و یك گنجه هم در گوشه‌ای با چند صندلی دیده می‌شد. همهٔ اینها اموال دولت بود که از چوب زردی صیقلی ساخته شده بود. درگوشه‌ای، در دیوار عقب یا شاید بهتر باشد بگوئیم در تیغه‌ای که کشیده شده بود، در بسته‌ای دیده می‌شد. دورتر، پشت تیغه، از قرار معلوم می‌بایست اتاقهای دیگری باشد. بـه محض ورود راسکلنیکف پارفیری پترویچ فوراً دری را که از آن داخل شده بود،

بست و آنها تنها ماندند. پارفیری مهمان خود را ظاهراً باخوشروئی شادمانه‌ای استقبال کرد و فقط پس‌از چند دقیقه راسکلنیکف ازروی برخی شواهد متوجه نگرانیش شد: مثل این بود که ناگهان فکرش راقطع کرده‌باشند و یا برسر امری خصوصی و سری‌یافته‌باشندش. پارفیری دستها را به سوی میهمان خود دراز کرد و بـا صدائی کشیده گفت:

ـ به، به، آقای محترم!... بالاخره شما هم... از اینطرفها آمدید. خوب قربان، بفرمائید بنشینید! یا شاید شمادوست ندارید که شما را بطور اختصار قربان و آقای محترم بخوانند. خواهش می‌کنم این را حمل بر بی‌ادبی ولحن خودمانی نکنید... بفرمائید اینجا روی نیمکت.

راسکلنیکف بی‌آنکه از او چشم بردارد نشست.

کلمات: «از این‌طرفها» و معذرت از لحن خودمانی و یکی‌در کلمهٔ فرانسوی وغیره وغیره همه نشانه‌های بارزی است. وناگهان مشکوکانه اندیشید: «اما هردو دست را به‌سویم دراز کرد، ولی هیچکدام را به‌من نداد و بموقع آنها را عقب کشید.»

هردو مواظب هم بودند، لکن همین‌که نگاهشان تلاقی می‌کرد، هردو به‌سرعت برق آن‌را از یکدیگر برمی‌گرفتند.

ـ من آن کاغذ دربارهٔ ساعت را برایتان آورده‌ام... بفرمائید. درست نوشته شده یا باید مجدداً بنویسم.

پارفیری پترویچ مثل اینکه در رفتن شتاب داشته باشد، گفت:

ـ چی؟ نامه؟ بله، بله... نگران نباشید، همینطور است.

پس از ادای این کلمات نامه زا گرفت و خواند و در حالی‌که آن را روی میز نهاد، با شتاب سابق گفت:

ـ بله، کاملا صحیح است . بغیر از این چیزی لازم نیست.

آنگاه پس از لحظه‌ای، هنگامی‌که دربارهٔ امر دیگری سخن می‌گفت، دوباره نامه‌را ازروی میز برداشت و به‌روی میز تحریرنهاد.

راسکلنیکف شروع کرد:

ـ گویا شما دیروز می‌گفتید که مایلید از من... رسماً...

دربارهٔ آشنائیم با این... زن مقتول سؤالهائی بکنید؟

و فوراً چون برق از خاطرش گذشت «چرا بیهوده کلمهٔ گویا را بکار بردم» لکن فکر دیگری هم فوراً چون برق به سرش آمد: «خوب، حالا چرا آنقدر نگرانم که این لفظ گویا را بکار برده‌ام؟»

وناگهان احساس کرد که خـرده‌بینی‌اش فقط از تماس بـا پارفیری و فقط در اثر دوکلمه حرف و یکی دونگاه، در یـك آن، آنهمه پر و بال گرفته بود... «وضع بسیار خطرناکی است: اعصاب پریشان و نگرانیم زیادتر می‌شود، چه بدبختی، باز نخواهم توانست جلو زبانم را بگیرم.»

پارفیری پترویچ که گوئی بدون کوچکترین هدفی مقابل میز تحریر قدم می‌زد و گاه خود را به‌سوی پنجره و زمانی بـه طبقهٔ کتابها وباز به‌سوی میز تحریر می‌کشاند، وگاه از نگاه راسکلنیکف پرهیز می‌کرد و زمانی متوقف می‌شد و خیره به او می‌نگریست، زیر لب زمزمه کرد:

ـ بله، بله، بله! نگران نباشید! هنوز فرصت داریم، فرصت داریم.

در این هنکام جثهٔ کوچك و چاق و گردش که‌چون توپی به‌هر طرف می‌چرخید و از گوشه‌های اتاق و دیوارهای آن دوری می‌جست، بسیار عجیب می‌نمود. در حالی‌که سیگاری به میهمان خود تعارف کرد، ادامه داد:

ـ فرصت داریم، فرصت داریـم!... شما سیگار نمی‌کشید؟ خودتان دارید؟... می‌دانید، من از شما در اینجا پذیرائی می‌کنم و حال آنکه منزلم همینجا، پشت همین دیوار... منزل دولتی است. ولی اتفاقاًاکنون موقتاً درمنزل دیگری هستم. باید دراینجا تعمیراتی بکنند، تغییراتی بدهند. اکنون دیگر تقریباً حاضر است... می‌دانید، خانهٔ دولتی واقعاً خوب چیزی‌است. هان؟ عقیدهٔ شما چیست؟

راسکلنیکف با نگاهی تقریباً تمسخرآمیز پاسخ داد:

ـ بله، خوب چیزی است.

پارفیری که‌گوئی ناگهان به فکر دیگری فرو رفت، تکرار کرد:

— خوب چیزی‌است، خوب چیزی است...

سرانجام نگاهی به راسکلنیکف نمود، در دوقدمیش ایستاد و تقریباً بانگ زد:

— بله، خوب چیزی است!

این تکرار احمقانهٔ کلمات بی‌معنی مبنی براینکه منزل دولتی خوب چیزی است، بانگاه مرموز جدی و متفکرانه‌ای که او هم اکنون متوجه میهمان خود می‌نمود، مغایرت تامی داشت. همین امر خشم راسکلنیکف را بیش از پیش برانگیخت بطوری‌که دیگر نمی‌توانست از زورآزمائی پر تمسخر جسورانه چشم بپوشد و ناگهان با نگاهی تقریباً بی‌ادبانه، که گوئی خود از جسارت آن لذت می‌برد، پرسید:

— می‌دانید، گویا قانونی حقوقی است، یعنی یك روش حقوقی، وبرای همهٔ بازرسان، که نخست از دور، یعنی از امور بیهوده شروع به پرسش کنند یا حتی از مطلب مهمی که بکلی غریب باشد، تا اینکه به شخص مورد بازپرسی به‌اصطلاح جرأت دهند یا بهتر بگوئیم او را منصرف کنند و بعد ناگهان بطور نامنتظر با سؤالی خطرناك و شوم شقیقه‌اش را درست مورد اصابت قرار دهند. چنین نیست؟ در این باره گویا درتمام قوانین و دستورات هنوز مصرانه یادآوری می‌شود.

— بله، بله... چه‌فکرمی‌کنید... که‌من‌بامنزل دولتی‌می‌خواستم... بله؟

با این کلمات پارفیری پترویچ چشمها را تنگ کرد و چشمکی زد و حالتی خوش و مزورانه چهره‌اش را پوشاند و چینهای روی پیشانیش صاف شد، چشمانش قشنگ و سایر اعضای صورتش کشیده شد و ناگهان در حالی‌که مستقیماً به‌چشمان راسکلنیکف نگریست، خنده‌ای عصبی و طولانی سرداد.

راسکلنیکف هم ابتدا باکوشش کمی شروع بخندیدن‌کرد. لکن همینکه پارفیری با توجه به خنده‌ش بی‌اراده چنان قهقهه‌ای زد که رنگش سرخ گشت، تنفر راسکلنیکف ناگهان چنان گسترش یافت که هرنوع احتیاط را فراموش کرد. دست از خنده کشید، ابروان

را درهم کرد و مدتی با انزجار به پارفیری نگریست و در تمام مدت طولانی آن قهقهه‌ای که گوئی به‌عمد قطع نمی‌شد، این نگاه را از او برنگرفت. بی‌احتیاطی از هردوطرف مشهود بود. چنان می‌نمود که پارفیری پترویچ میهمان خودرا بدون رودربایستی مورد تمسخر قرار داده بود و با اینکه می‌دید میهمان خنده‌اش را با نفرت می‌پذیرد، از این مطلب ناراحت نمی‌نمود. نکتهٔ اخیر به‌نظر راسکلنیکف بسیار قابل توجه رسید: دانست که پارفیری پترویچ سابق هم قطعاًناراحت نشده بود، بلکه خودش، یعنی راسکلنیکف، بدام افتاده بود. دانست که در این مورد بیشك چیزی، یعنی هدفی موجود است که وی از آن غافل است... شاید دیگر همه‌چیز آماده شده و هم اکنون و در همین لحظه آشکار شود و برسر او فرود آید...

راسکلنیکف فوراً بر سر مطلب رفت. از جا برخاست، کلاهش را در دست گرفت و با صدائی قطعی اما کاملا عصبانی شروع کرد:

— پارفیری پترویچ، شما دیروز اظهار تمایل کردید که برای بازپرسیهائی به نزد شما بیایم، (کلمه بازپرسی را با فشار مختصر ادا کرد) من آمده‌ام و اگر سؤالی دارید بکنید و الا اجـازه دهید مرخص شوم. وقت ندارم، کاری دارم... باید سر ختم همان‌کارمندی بروم که زیر پای اسبان له شد و... شما هم.. می‌شناسیدش...

از افزودن عبارت اخیر راسکلنیکف فوراً خشمناك شد و با عصبانیت بیشتر گفت:

— من از همهٔ‌این چیزها حوصله‌ام سررفته است. می‌شنوید؟... و مدتی است که چنین شده‌ام... بیماری من هم تا حدی به‌خاطر همین بوده است... خلاصه...

و با احساس اینکه جملهٔ مربوط به بیماری بکلی بیجا بود، تقریباً فریاد زد:

— خلاصه، خواهش می‌کنم سؤالاتتان را بفرمائید یا هم اکنون مرخصم کنید... و اگر هم می‌خواهید سؤالاتی بکنید، بهیچ‌وجه‌نباید خلاف مقررات باشد!و الا جواب نخواهم داد. ازاین روفعلا،خداحافظ، چونکه ما دو نفر کاری نمی‌توانیم بکنیم.

پارفیری پترویچ ناگهان به تلاش افتاد و فوراً لحن صدا و حالت خود را تغییر داد و بدون اینکه دیگر بخندد گفت:

ـ خدایا! شما را چه می‌شود! آخر، از شما چه چیز بپرسم، خواهش می‌کنم ناراحت نشوید.

و با این کلمات گاه خود را به این طرف و آن‌طرف می‌افکند و گاه مشغول تعارف به راسکلنیکف می‌شد:

ـ هنوز فرصت هست، فرصت هست، و همهٔ اینها بیهوده است، من برعکس، آنقدر خوشحالم که شما عاقبت سری به‌ما زدید... من از شما چون از میهمان خود پذیرائی می‌کنم. و آن خندهٔ لعنتی را هم، شما آقاجان، رادیون رومانویچ، به من ببخشید. رادیون رومانویچ؟ گویا اسم ابویتان را درست گفته‌ام؟.. من آدمی عصبی هستم. شما با تذکر دقیقتان مرا به‌خنده انداختید. گاهی واقعاً چون بید شروع می‌کنم به لرزیدن و این وضع نیم‌ساعت تمام طول می‌کشد... زود خنده‌ام می‌گیرد. با ساختمان جسمانیی که دارم، می‌ترسم حتی ناگهان سکته کنم. آخر، چرا نمی‌نشینید؟... خواهش می‌کنم آقا، و الا فکر خواهم کرد که اوقاتتان تلخ شده است...

راسکلنیکف که هنوز از زوی خشم ابروان را در هم کشیده بود، بیصدا گوش می‌داد و کنجکاوانه تماشا می‌کرد. در ضمن نشست اما کلاه خود را همچنان در دست داشت.

پارفیری پترویچ که همچنان در اتاق به این طرف و آن‌طرف می‌دوید و مانند سابق گوئی می‌کوشید نگاهش با نگاه مهمان تلاقی نکند، ادامه داد:

ـ آقاجان، رادیون رومانویچ، من به‌شما برای توجیه خوی خود می‌خواهم مطلبی را بگویم. می‌دانید، من آدم عزبی هستم و اجتماعی و معروف هم نیستم. علاوه براین آدم تمام شده‌ای هستم، آدم... منجمد شده‌ای که از گل افتاده است و... و... آیا ملتفت شده‌اید رادیون رومانویچ، که در اینجا، یعنی در روسیهٔ ما، و بیش از همه در انجمن‌های پترزبورگی ما اگر دو آدم عاقل که هنوز درست با هم آشنا نباشند، اما برای یکدیگر به اصطلاح احترام قائل باشند، مثل

من و شما، به‌هم بر بخورند، نیم‌ساعت تمام از یافتن موضوعی برای صحبت درمی‌مانند. در مقابل هم یخ می‌زنند، می‌نشینند، و هردو ناراحت می‌شوند. همه موضوعی برای صحبت دارند: مثلا خانمها... و اشخاص اجتماعی، مانند اشخاص طبقهٔ بالا همیشه موضوعی برای بحث دارند. اما اشخاص طبقهٔ متوسط، مانند ما، همه خجالتی و کم‌حرفند... مقصودم اشخاص متفکر است. آقاجان، دلیل این امر چیست؟ نمی‌دانم مسائل اجتماعی مشترك نداریم یا زیاد شریف هستیم و نمی‌خواهیم یکدیگر را فریب دهیم، نمی‌دانم. بله؟ شما چه فکر می‌کنید؟ آخر کلاهتان را کنار بگذارید، مثل اینکه هم اکنون می‌خواهید بروید، واقعاً دیدنش ناراحت کننده است... بعکس، من آنقدر خوشوقتم...

راسکلنیکف کلاه را کنار نهاد، اما با ابروان گره خورده به سکوت خود ادامه می‌داد و با دقت به پرچانگی تو خالی و پراکندهٔ پارفیری گوش می‌داد «آخر، مقصودش چیست؟ آیا واقعاً می‌خواهد با پرچانگی احمقانهٔ خود حواس مرا پرت کند؟»

پارفیری که آرام می‌نگریست، همچنان ادامه داد:

ـ قهوه به‌شما تعارف نمی‌کنم چون جایش نیست. اماچرانشود پنج دقیقه با رفیقی نشست و تفریح و انصراف خاطری یافت... می‌دانید همهٔاین وظایف‌کاری... آقاجان، نرنجید از اینکه من مرتب قدم می‌زنم و به پیش و پس می‌روم. ببخشید آقا، راستش خیلی می‌ترسم شما را برنجانم، این حرکت برای من واقعاً واجب است. همه‌اش نشسته‌ام و بسیار خوشحال می‌شوم وقتی فرصت پنج‌دقیقه قدم زدن پیدا می‌کنم... گرفتار بواسیرم... خیال دارم با ورزش خود را معالجه کنم. می‌گویند در آنجاها کارمندان کشوری، کارمندان کشوری مهم واقعی، و حتی مشاورین دستگاهها با کمال میل طناب‌بازی می‌کنند، بله... ببینید که چگونه علم در عصر ما... بله... و اما دربارهٔ وظائف اینجا، بازپرسیها وتمام این تشریفات... شما آقاجان، هم‌اکنون خودتان راجع به بازپرسیها یادآور شدید... پس بدانید که واقعاً رادیون رومانویچ، آقاجان، این بازپرسیها گاه

خود بازپرس را بیش‌از آن کسی که مورد بازپرسی قرار می‌گیرد، گیج می‌کند. در این‌باره شما آقاجان، کاملا منصفانه و هوشمندانه هم‌اکنون تذکر دادید. (راسکلنیکف چنین تذکری نداده بود) انسان گیج می‌شود، واقعاً گیج می‌شود! همه‌اش یکنواخت و مکرر است. یکنواخت و مکرر مانند صدای طبل! اکنون تغییر و تحولی داده می‌شود، هرچند که اسم و رسم ما تغییر خواهد کرد، هه، هه، هه! اما نحوهٔ عمل، چنانکه بسیار زیرکانه اشاره فرمودید، حقوقی است و من‌دراین باره‌کاملا باشما موافقم. واقعاً بگوئیدببینم چه‌کسی ازبین متهمان، حتی اگر ازآن دهقانان کودن باشد، نمی‌داندکه او را مثلا ـبنابر بیان رسای سرکارـ ابتدا با پرسشهای بیمورد گیج می‌کنند و بعد ناگهان‌ضربات پی‌درپی به گیجگاهش وارد می‌آورند، هه، هه، هه! به‌خود گیجگاه بنا بر تشبیه جنابعالی هه، هه، هه! و شما واقعاً فکر کردید که من با صحبت راجع به منزل می‌خواستم شما را... هه، هه، هه! آدم بذله‌گوئی هستید. بسیار خوب، بس می‌کنم! آخ، راستی، حرف حرف می‌آورد وفکری‌موجب‌فکری‌دیگر می‌شود: شما هم‌اکنون دربارهٔ مقررات هم اشاره‌ای کردید، یادتان هست، راجع‌به بازپرسی... خوب مقررات چیست! می‌دانید مقررات در بسیاری از موارد پوچ است. گاه دوستانه گفتگوئی می‌کنی و می‌بینی که مفیدتر است. اجازه دهید در این‌باره شما را مطمئن سازم که مقررات‌همیشه به‌جای خودش هست. می‌خواهم از شما بپرسم اصلا مقررات یعنی چه؟ با مقررات نباید در هرقدم بازپرس را در محظور گذاشت. کار بازپرس، آخر در نوع خود به اصطلاح «هنری آزاد» است یا اینکه... هه، هه، هه!

پارفیری پتروویچ نفسی تازه کرد. همچنان، بدون خستگی‌گاه جملات پوچ بی‌معنی می‌گفت و گاه کلمات مرموزی ادا می‌کرد و باز فوراً دوباره کلام را به سخنان پوچ می‌کشاند. دیگر تقریباً در اتاق می‌دوید و گامهای کوچك فربه خود را تندتر و تندتر برمی‌داشت و در این حال پیوسته به زمین می‌نگریست و دست راست را پشت‌کمر خود نگه می‌داشت و دست چپ را مرتب تکان می‌داد و با آن حرکاتی

می‌کردکه هربار بطور عجیبی با گفته‌هایش نامتناسب می‌نمود. راسکلنیکف ناگهان ملتفت شد که در حال تندروی در اتاق، پارفیری یکی دو بار گوئی لحظه‌ای نزدیك در ایستاد و مثل اینکه گوشهایش را تیز کرد... «آیا منتظر کسی است؟» پارفیری که با سادگی تمام به راسکلنیکف می‌نگریست مجدداً با نشاط بیحدی ادامه داد:

ـ واقعاً شما کاملا حق دارید... (راسکلنیکف یکه‌ای خورد و فوراً خود را آماده ساخت) واقعاً حق‌دارید که مقررات حقوقی‌را با چنان‌نکته‌بینیی‌مورد تمسخرقراردهید.هه،هه،هه! این‌روشهای‌روانی بسیارعمیق‌ـالبته برخی‌از آنهاـ بسیار مسخره‌اند وشایدهم‌بیفایده باشنداگرآنهارازیاد پابندمقررات‌کنیم...بله...وامابازدربارهٔ مقررات: خوب، اگر من تشخیص دادم یا بهتر بگویم به‌کسی، به این یکی یا دیگری، چون به مجرمی ظنین شده‌ام... در کاری که به من ارجاع شده است... راستی، رادیون رومانویچ، شماهم خودرا برای‌کارهای حقوقی آماده می‌کنید، نه؟...

ـ بله، آماده می‌کردم...

ـ خوب، پس این هم نمونه و مثلی برای آینده، یعنی تصور نفرمائید که من جرأت کنم به‌شما چیزی بیاموزم. آخر، شما مقالات جالبی دربارهٔ جنایت چاپ می‌کنید! نه، من فقط می‌خواهم ازواقعه‌ای که اتفاق افتاده، شاهد بیاورم. خوب، به این ترتیب اگر من این یکی یا آن دیگری را مجرم بدانم، واقعاً از شما می‌پرسم، به چه دلیل او را پیش از موعد ناراحت کنم، حتی اگر شواهدی هم علیه او داشته باشم؟ بعضیها را موظفم مثلا، هرچه زودتر بازداشت کنم، اما دیگری ممکن است از مقوله‌ای دیگر باشد. واقعاً چنین است، پس چرا به او اجازهٔ گشتن در شهر را ندهم. هه،هه،هه! نه، می‌بینم که شما کاملا ملتفت عرایضم نمی‌شوید، روشنتر توضیح می‌دهم: مثلا اگر پیش از موعد لازم بازداشتش کنم، ممکن است با همین عمل برای او به‌اصطلاح تکیه‌گاهی اخلاقی ایجاد کنم. هه، هه، هه! شما می‌خندید؟ (راسکلنیکف بهیچ‌وجه خیال خندیدن نداشت و در حالی‌که لبها را سخت بهم فشرده بود ونگاه مشتعل خودرا ازچشمان پارفیری

پترویچ برنمی‌داشت، آرام برجای خود نشسته بود.) حال آنکه این حقیقت دارد ودرباره برخی موجودات بخصوص صادق است، زیرا مردم مختلفند ولی روش کار با همه یکی است. شما هم اکنون فرمودید «شواهد» فرضاً که شواهدی باشد، اما شواهد آقاجان، غالباً دوسر دارد، آخر من بازرسم یعنی آدم ضعیفی هستم، اعتراف می‌کنم: خوب است اگر کار بازرسی را کاملا روشن و منجز درنظر بگیریم، مطلوب است که چنان شاهدی بدست آید که شبیه به دو دو تا چهارتا باشد! دلیلی باشد روشن و غیرقابل انکار! ولی اگر او را مدتی توقیف کردم، هرچند که مطمئن باشم که مجرم واقعی هم اوست، آن‌وقت من درواقع خودم وسائل اثبات محکومیتش‌را ازخود سلب کرده‌ام، چرا؟ برای آنکه من به‌اصطلاح وضع مشخصی به او خواهم داد، یعنی وضعش را از لحاظ روانی معین کرده، تسکینش خواهم داد و آن‌وقت در لاك خود از نظر من پنهان خواهد شد وعاقبت پی‌خواهد برد که از زمرهٔ بازداشت شدگان است. می‌گویند درهمین سواستوپل یعنی فوراً پس‌از ماجرای «آلما» مردم عاقل بینهایت می‌ترسیدند که دشمن آشکارا حمله کند و سواستوپل را یکباره بگیرد، اما همینکه دیدند محاصرهٔ صحیح را ترجیح داده است، می‌گویند نمی‌دانید چقدر مردم فهمیده خوشحال و آرام شدند، زیرا معلوم بود که کار لااقل دو ماهی به‌طول خواهد انجامید، چونکه کو تا دشمن از راه محاصره فایق شود! باز می‌خندید، باز باورنمی‌کنید؟ البته، شما هم حق دارید. بلی حق دارید! با شما موافقم که همهٔ اینها موارد و پیشامدهای خصوصی و جزئی است. واقعاً خصوصی است! اما با اینهمه رادیون رومانویچ عزیز، باید در این میان ملتفت بود که آخر چنین مورد کلی اصلا وجود ندارد، یعنی موردی که همهٔ قوانین و اصول حقوقی با آن سنجیده و منطبق شده و در کتابها یادداشت شده باشد. به همان دلیل که هر کاری، مثلا هر جنایتی به محض اینکه واقعاً رخ داد، فوراً تبدیل می‌شود به یك مورد کاملا خصوصی و گاهی به چنان موردی که اصلا و ابداً به هیچ چیزی که پیشتر اتفاق افتاده است شباهتی ندارد. گاه از این لحاظ

پیشامدهای بسیار مسخره‌ای روی می‌دهد. مثلا اگر من آقائی را کاملا به حال خود بگذارم، و ابداً او را توقیف نکنم و مزاحمش نشوم، به‌شرط آنکه بداند که من هرساعت و هر دقیقه... یا دست‌کم حدس بزند که من همه‌چیز را می‌دانم و شب و روز مواظب و لاینقطع مراقبش هستم و بداند که همیشه مورد سوءظن است و بترسد، به‌خدا قسم که گیج خواهد شد و براستی که خودش پیش خواهد آمد و شاید هم کارهائی بکند که درست مانند دو دوتا چهارتا باشد و با همهٔ حسابها جور درآید... خوب، همین خودش مطبوع است. این امر می‌تواند دهقان نتراشیده نخراشیده‌ای را به‌دام اندازد، چه رسد به اشخاص فهمیدهٔ امروزی که بخصوص از بسیاری جهات چشم و گوششان باز است! وبه‌همین دلیل آقاجان، بسیار مهم است دانستن اینکه انسان، یعنی طرف، از چه لحاظ چشم و گوشش باز است. و آن‌وقت اعصاب، اعصاب را بکلی فراموش کرده‌اید! آخر همهٔ آنها اکنون بیمار و نحیف و برانگیخته‌اند!.. بعلاوه چقدر همهٔ این اشخاص صفرائی‌اند! و این خود، به شما بگویم، در مواردی کمك مهمی محسوب می‌شود. چرا ناراحت باشم از اینکه چنین شخصی توقیف نشده است وبرای خود درشهر می‌چرخد! بگذارید، بگذارید برای خود بگردد. من که خوب می‌دانم که به همین وضع هم شکار من است و از دست من به هیچ‌کجا فرار نخواهد کرد! آخر کجا برود؟ هه، هه! مثلا به خارجه؟ به خارجه ممکن است مثلا یك نفر لهستانی فرار کند، نه او، بخصوص که من مراقبم و اقدامات لازم را بجا آورده‌ام. یعنی به‌اعماق دوردست میهن فرار خواهند کرد؟ آخر، آنجا دهقانان زندگی می‌کنند، دهقانان واقعی چشم و گوش بستهٔ روسی! به این ترتیب که آدم تربیت شدهٔ کنونی حبس با اعمال شاقه را بر زندگی با چنان غریبه‌هائی مانند دهقانان ما ترجیح خواهد داد. هه،هه! اما همهٔ این حرفها یاوه‌سرائی و ظاهرسازی است. فرار خواهد کرد یعنی چه! این ظاهر امر است. اصل مطلب چیز دیگری است، نه بدان جهت از من فرار نمی‌کند که نمی‌داند کجا فرار کند، بلکه از لحاظ روانی نخواهد گریخت. هه، هه! چه

اصطلاحی! بنابر قانون طبیعت از من نخواهد گریخت، حتی اگر هم محلی برای فرار می‌داشت. پروانه را مقابل شمع دیده‌اید؟ خوب، او هم مرتب به‌دور من مانند پروانه چرخ خواهد زد. آزادی برایش دلپسند نخواهد بود. به‌فکر فرو خواهد رفت، اشتباه خواهد کرد و به‌دور خود تاروپودی خواهد تنید مانند دام و خود را تا به سرحد مرگ ناراحت خواهد کرد!.. علاوه براین خودش مسئله‌ای مانند دو دوتا چهارتا در مقابلم خواهد نهاد... به‌شرط آنکه البته فرصت بیشتری به او بدهیم... و مرتب به دور من خواهد چرخید و چرخید و مرتب شعاع‌دایره‌را کوچکتر خواهدکرد تا به‌دام افتد! درست به‌کام خواهد شد و من هم او را خواهم بلعید واین دیگر البته بسیار مطبوع است. هه، هه، هه! باور نمی‌کنید؟

راسکلنیکف پاسخ نمی‌داد، با رنگی پریده و بیحرکت نشسته بود و همچنان بدقت به‌صورت پارفیری نظر دوخته بود، با خود می‌اندیشید «درس خوبی است! این حتی، مانند دیشب، شبیه بازی موش و گربه هم نمی‌باشد و بیهوده نیست که قدرت خود را به من نشان می‌دهد... گوئی... تذکر می‌دهد. خیلی عاقلتر از اینهاست... هدف دیگری در کار است. اما چه هدفی؟ نه، برادر، یاوه می‌بافی، مرا می‌ترسانی و نیرنگ می‌زنی! شاهد و دلیلی نداری وآدم دیروزی هم وجود ندارد! تو فقط می‌خواهی مرا از راه بدرکنی. می‌خواهی مرا پیش از وقت عصبانی کنی و در آن حال به دامم افکنی. اما کور خوانده‌ای، اشتباه می‌کنی، اشتباه! اما آخر برای چه تا به این حد به اشاره می‌پردازد؟.. آیا حساب اعصاب بیمار مرا می‌کند! نه، برادر کور خوانده‌ای، اشتباه می‌کنی، هرچند که زمینه‌ای هم چیده‌ای... خوب، بالاخره خواهیم دید چه خوابی برایم دیده‌ای.»

راسکلنیکف تمام قوا را جمع و خود را برای ماجرائی مجهول و وحشتناك آماده کرد. گاه می‌خواست حمله‌ور شود و درجا پارفیری را خفه کند. حتی هنگامی که وارد این مکان می‌شد از این غضب وحشت داشت. احساس می‌کرد که لبهایش خشك شده، قلبش به تپش افتاده است و کف برلبهایش نشسته. با اینهمه تصمیم گرفت

که تا مدتی ساکت باشد و سخنی بر زبان نیاورد. می‌دانست که در وضع فعلیش این بهترین سیاست خواهد بود، زیرا نه فقط بیهوده سخنی نخواهد گفت بلکه بعکس با سکوت خود دشمن را عصبانی خواهدکرد وشاید همین موجب‌شودکه طرف مقابل با حرفهائی‌خودرا لودهد دست‌کم این امیدی بود که راسکلنیکف بدان دل بسته بود.

پارفیری که بیش از پیش سرحال می‌نمود و پی در پی از خوشوقتی می‌خندید و باز چرخیدن به‌دور اتاق را از سر گرفته بود، ادامه داد:

ــ نه، می‌بینم که شما باور نمی‌کنید. همه‌اش می‌اندیشید که شوخیهای سبکی پیش می‌کشم. خوب، البته حق با شماست. هیکل مرا هم خداوند طوری آفریده که در مردم فقط افکار خنده‌آور تولید می‌کند. درست مثل دلقك. اما به‌شما می‌خواهم بگویم وباز هم تکرار می‌کنم که شما، آقاجان من، رادیون رومانویچ، من پیرمردرا ببخشید. شما جوانید، یعنی در آغاز جوانی هستید و به این جهت مثل همهٔ جوانان، عقل انسانی را از همه‌چیز ارزنده‌تر می‌دانید، تندی عقل پرطنز و نتیجه‌گیریهای انتزاعی فکر شما را فریفتهٔ خود می‌سازند. واین عیناً مانندمستشاران نظامی دربار پیشین اتریش‌است، یعنی‌تا آنجا که می‌توانم دربارهٔ ماجراهای نظامی قضاوت بکنم: آن آقایان روی کاغذ، حتی ناپلئون را شکست دادند و اسیر کردند و در دفتر کار خودشان، که نمی‌دانم به آن چه می‌گویند، همهٔ امور را با تند فکری کامل حساب کردند و نتیجه گرفتند. اماچون بنگرید می‌بینید سرلشکر «ماکس» با تمام سپاهیان خودتسلیم می‌شود. هه، هه، هه! خوب، می‌بینم آقاجان من، رادیون رومانویچ، به من می‌خندید که هر چند فردی کشوری هستم اماتمام مثلهایم را ازتاریخ نظامی می‌گیرم. بله، چه‌باید کرد، این ضعف من است، کارهای نظامی را دوست می‌دارم و نمی‌دانید از مطالعهٔ امور و گزارشهای نظامی چه لذتی می‌برم... قطعاً در انتخاب شغل به خطا رفته‌ام. واقعاً بایستی زندگی نظامی داشته باشم. شاید ناپلئون نمی‌شدم، اما سرهنگ که حتماً می‌شدم. هه، هه، هه! خوب عزیزم، هم اکنون تمام جزئیات و حقایق

را در باب آن‌مطلب، یعنی‌آن امر خصوصی شرح خواهم‌داد: واقعیت‌و طبیعت، آقای‌من، امرمهمی‌است. وای‌که‌گاه این‌دوچه‌حسابهای دقیقی را خنثی می‌کنند! حرف پیرمرد را گوش کنید، جدی می‌گویم، رادیون رومانویچ. (با ادای این سخنان پارفیری پترویچ که مشکل سی وپنج سال تمام داشت مثل اینکه واقعاً سراپا پیر شده باشد، حتی صدایش هم تغییر نمود و تمام بدنش گوئی تاب برداشت) بعلاوه من شخصی هستم صریح... راستی من صریح هستم یا نه؟ نظر شما چیست؟ مثل اینکه صریح باشم. چنین مطالبی را به رایگان به اطلاعتان می‌رسانم و به اضافه مزدی هم برای آن نمی‌طلبم. هه، هه، هه! خوب، پس ادامه می‌دهم: تیز هوشی به‌نظر من بسیار عالی است و آن به‌اصطلاح زیب طبیعت و دلخوشنی زندگی است. واقعاً هم تیزهوشی چه معماهای عجیبی می‌تواند ایجاد کند، بطوری که گاهی تصور می‌رود، بازرس عادی بیچاره‌ای که خود نیز دستخوش تخیلات باشد، ـ آخر او هم آدم است ـ چگونه می‌تواند آن مسائل را حل‌کند. اما بدبختی سر آن است که طبیعت بازرس بیچاره رانجات می‌دهد! و جوانان مفتون تیزهوشی‌که ـ بنابر اصطلاح هوشمندانه وپرنیرنگ دیشب شما ـ «از روی تمام‌موانع می‌گذرند» حتی فکر این مطلب را نمی‌کنند. جوان تیزهوش، یعنی آن مورد خصوصی، شاید دروغ هم بگوید و دروغ را بسیار مزورانه و عالی بگوید و گمان کند که پیروز شده است و باید از ثمرهٔ تندهوشی خود لذت ببرد، اما خواهد لغزید! و درست در جالبترین و حساسترین موقع غش می‌کند. البته شاید اثر بیماری باشد، گاهی هم هوای اتاقها خفه است، اما باز ایجاد ظن می‌کند! دروغ را بسیار خوب گفت اما حساب طبیعت خود را نکرده بود. بازی‌ظالمانه همینهاست! گاهی‌هم که‌مست بازی تیزهوشی خود می‌شود، می‌خواهد سر به‌سر شخصی بگذارد که به او ظنین شده است و ناگهان گوئی بازی‌کنان مخصوصاً رنگش‌می‌پرد اما رنگش‌خیلی طبیعی می‌پردو وضع‌وحالش بسیارحقیقی وطبیعی‌بنظر می‌رسد وبازموجب سوءظن می‌شود! هرچند، بار اول‌گول‌می‌زند، امادر طول‌شب آن‌بازرس گول‌خورده سرعقل می‌آید، البته‌اگر خودنیز آدم

باهوشی باشد. آخر، از این شواهد زیاد پیش می‌آید. مثلا خودش پیش‌دستی می‌کند در اموری که از او نمی‌پرسند، دخالت می‌کند و متصل دربارهٔ چیزی که قاعدتاً می‌بایستی سکوت کند، سخن می‌گوید و کنایه می‌زند و اشاراتی می‌کند. هه، هه! خودش می‌آید و شروع به سؤال می‌کند که چرا مثلا مرا اینهمه وقت توقیف نکرده‌اند؟ هه، هه، هه! و این امر می‌تواند برای تیزهوشترین اشخاص، یا روانشناس و ادیب هم پیش آید! طبیعت آینه‌ای است بسیار شفاف! در آن بنگر و سیاحت کن! اما، رادیون رومانویچ، چرا رنگتان چنان پریده، آیا نفستان گرفته است، می‌خواهید پنجره را باز کنم؟

راسکلنیکف فریاد برآورد:

ـ نه، خواهش می‌کنم زحمت نکشید.

و ناگهان بقهقهه افتاد:

ـ خواهش می‌کنم زحمت نکشید!

پارفیری در مقابلش ایستاد، مکث کرد و ناگهان خود به دنبال وی قهقهه را سر داد.

راسکلنیکف بیدرنگ خندهٔ کاملا بیمارانهٔ خود را قطع کرد و از روی نیمکت برخاست و با اینکه بزحمت سرپا ایستاده بود، با صدائی رسا و کاملا شمرده گفت:

ـ من سرانجام روشن می‌بینم که شما در قتل آن پیرزن و خواهرش لیزاوتا نسبت به من کاملا ظنین هستید. از جانب خود اعلام می‌کنم که تمام این ماجرا مدتی است حوصله‌ام را لبریز کرده است. اگر تصور می‌کنید حق دارید، قانوناً مرا تعقیب نمائید. تعقیبم کنید و چنانکه خیال دارید بازداشتم کنید، چنان کنید. اما اجازه نخواهم داد که به رویم بخندید و عذابم دهید.

ناگهان لبانش لرزیدن گرفت، چشمانش با غضب درخشید و صدایش که تا به حال تحت تسلط وی بود، بلند شد.

راسکلنیکف ناگهان با تمام قوا مشت به روی میز کوفت و فریاد زد:

ـ بله، اجازه نخواهم داد. می‌شنوید پارفیری پترویچ؟ اجازه

نخواهم داد!

پارفیری پترویچ که به نظر کاملا وحشت‌زده می‌رسید، داد زد:

ـ آخ خدایا، باز چه شده، آقاجان، رادیون رومانویچ، عزیزم، پدرم، آخر شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف مجدداً فریاد کرد:

ـ اجازه نخواهم داد!

پارفیری پترویچ چهرهٔ خود را به صورت راسکلنیکف نزدیک کرد و با وحشت زمزمه کرد:

ـ آقاجان، آهسته‌تر! آخراگر بشنوند، به‌اینجا می‌آیند!خوب، آن‌وقت ما به آنها چه خواهیم گفت، فکرش را بکنید.

راسکلنیکف بیدرنگ تکرار کرد:

ـ اجازه نخواهم داد، نخواهم داد.

اما این‌بار ناگهان سخنان خود را به زمزمه ادا کرد.

پارفیری بسرعت رو را برگردانید و به سوی پنجره شتافت تا آن‌را بگشاید، و گفت:

ـ باید هوای تازه به داخل بیاید! خوب‌است کمی آب بنوشید، آقا. این حال حمله است !

با این کلمات خود را به طرف در انداخت تا دستور آب دهد، اما خوشبختانه همانجا، در گوشه‌ای تنگی با آب یافت و در حالی‌که با تنگ خود را به راسکلنیکف رسانید، زمزمه کرد:

ـ پدرجان، بفرمائید، شاید کمك کند.

بیم و دلسوزی پارفیری پترویچ بقدری طبیعی مـی‌نمود کـه راسکلنیکف ساکت شد و با کنجکاوی وحشیانـه‌ای به تماشایش پرداخت. اما آب را از او نگرفت.

ـ رادیون رومانویچ! عزیزم! آخر شما به‌این ترتیب خودتان‌را دیوانه خواهید کرد. باور کنید! قدری آب بنوشید. آخر، اقلا کمی بنوشید.

و واقعاً هم راسکلنیکف را مجبور کرد که لیوان آب‌را ازدستش بگیرد. راسکلنیکف بیدرنگ و بی‌تفکر نزدیك بود لیوان را به لبان

خود نزدیك کند، اما فوراً بخود آمد و آن را با تنفر روی میز نهاد.

پارفیری پترویچ با لحن دوستانه، امابا قیافه‌ای‌که گوئی‌هنوز دست و بالش را گم کرده بود، به دست و پا افتاد:

ـ بله، این حملهٔ مختصری بود! آقای عزیز، با این وضع شما دوباره بیماری سابق را عودت خواهید داد، پروردگارا! آخر چرا از خود محافظت نمی‌کنید؟ دیمیتری پراکفیچ هم دیشب به سراغم آمده بود. موافقم، موافقم که خوی ستیزه جو و بدی دارم، اما ایشان چه نتیجه‌ای از این‌امر گرفتند! خداوندا! دیشب پس‌از شما آمد، غذا می‌خوردیم، مرتب صحبت کرد و من فقط حیران بودم و پیش خود اندیشیدم: «عجبا... آیا از طرف شما آمده است؟» آخر بنشینید، آقاجان، به خاطر مسیح قدری بنشینید!

راسکلنیکف با خشونت پاسخ داد:

ـ نه، از طرف من نیامده بود! اما می‌دانستم کـه پیش شما می‌آید و می‌دانستم چرا آمد.

ـ می‌دانستید؟

ـ می‌دانستم، مگر چه اهمیتی دارد؟

ـ همین که، آقای عزیز، رادیون رومانویچ، من نه فقط از این کارتان مطلعم بلکه همه چیز را می‌دانم! آخر، من که می‌دانم چگونه برای اجارهٔ منزل رفته بودید، درست هنگام غروب، وقتی هواتاریك می‌شد و زنگ را زدید و دربارهٔ خون سؤالاتی نمودید و کارگران و نجاران را بکلی گیج کردید. حال روحی شما را هم در آن هنگام بخوبی درك می‌کنم... اما با اینهمه، به‌خدا قسم که این‌چنین شما خود را کاملا دیوانه خواهید کرد! خشم در درون شما زیاده از حد بجوش آمده است. البته خشم نجیبانه‌ای است و در اثر رنجهائی است که تحمل نموده‌اید، ابتدا از طرف سرنوشت و بعد هم از پاسبانان. و به‌همین دلیل شما خود را به‌این سو و آن‌سو می‌افکنید تا اینکه به اصطلاح همه را زودترسر حرف بیاورید و به این ترتیب کار را یکسره کنید، زیرا این مزخرفات و این سوءظنها حوصله‌تـان را سرآورده است. اینطور نیست؟ روحیه‌تان را درست درك کرده‌ام،

نه؟... اما به‌این ترتیب شما نه‌تنها خودتان بلکه رازومیخین را هم گیج خواهیدکرد. آخر، او دراینگونه امور بیش‌از حد مهربان است، خودتان که می‌دانید. شما کسالت دارید و او ساده و خیر است و در نتیجه کسالت شما دامنگیر او هم می‌شود... من، آقاجان، وقتی آرام گرفتید توضیح خواهم داد... آخر آقاجان بنشینید، به‌خاطر مسیح بنشینید! خواهش می‌کنم استراحت کنید، رنگ به رویتان نیست. آخر، بنشینید دیگر...

راسکلنیکف نشست. لرز او بپایان می‌رسید و تب برتمام بدنش چیره می‌شد. در نهایت تحیر و با دقت به‌سخنان پارفیری پتروویچ که دوستانه از اوپذیرائی می‌کرد، وحشت‌زده گوش می‌داد، اما به هیچ حرفش اعتماد نداشت، هرچند کشش عجیبی برای باور داشتن سخنانش در خود احساس می‌کرد. کلمات نامنتظر پارفیری دربارهٔ منزل بکلی مبهوتش نموده بود وبا خود اندیشید: «چطور دربارهٔ اجارهٔ منزل اطلاع دارد و آن‌وقت خودش هم برایم تعریف می‌کند!»

پارفیری با جملاتی پی‌درپی گفت:

ــ بلی، در تجربهٔ محاکماتی ما واقعه‌ای نظیر همین پیشامد، روانی و بیمارانه، قبلا هم پیش آمده بود. شخصی به همین ترتیب خود را متهم به قتل جلوه داد، و چگونه هم جلوه داد: یك سلسله هذیان گفت. دلیل آورد، وضع کار را شرح داد. همه و هرکس را گیج کرد و از راه بدر نمود، و حال آنکه خودش بکلی بدون فکر و فقط تا حدی موجب قتل مزبور شده بود. بله، فقط تاحدی، و چون دانست که وسیله‌ای برای قاتلین شده بود، متاثر گشت، گیج شد، رؤیاهائی بنظرش آمد و بکلی خل شد و به خود اطمینان داد که قاتل خودش است! اما هیئت دادگاه عالی سرانجام گره از کار گشود و آن بدبخت تبرئه شد و تحت نظر قرار گرفت. سپاس به دادگاه‌عالی! ای داد و بیداد! آخر، اینطور که نمی‌شود آقاجان! اینطور ممکن است دچار مالیخولیا شد. باچنین افکاری اعصاب خراب می‌شود و ممکن است شبها راه افتاد و زنگ درها را زد و دربارهٔ خون سؤال کرد!

این‌حال روانی را من از روی تجربه خوب آموخته‌ام. به این ترتیب انسان گاهی میل می‌کند که از پنجره یا از برج‌بلندی خود را به‌پائین افکند، و این احساس درآن حال بسیار مطبوع می‌نماید. زنگها هم همینطور... بیماری است رادیون رومانویچ، بیماری! زیاد به‌بیماری خود بی‌اعتنا شده‌اید. کاش از پزشك مجربی نظر می‌خواستند. آخر این‌آدم خپله‌که با شماست، به چه‌درد می‌خورد!... دچار بیماری هذیانید! و تمام این چیزها هنگام هذیان اتفاق می‌افتد!

لحظه‌ای همه‌چیز به دور راسکلنیکف به‌حرکت درآمد و با خود می‌گفت: «آیا واقعاً اکنون هم دروغ می‌گوید؟ غیر ممکن است. غیرممکن!» و می‌کوشید که این فکر را از سر خود دور کند، زیرا پیشاپیش احساس می‌کرد که تا چه‌حد این فکر ممکن است خشمناك و غضبناکش سازد و نیز احساس می‌کرد که از این خشم ممکن‌است دیوانه شود. سپس‌برای درك‌بازی پارفیری، تمام قوای عقلانی خود را متمرکز نمود و فریاد زد:

ــ این در حال هذیان نبود، بلکه در کمال هشیاری بود! در هشیاری می‌شنوید، در هشیاری؟

ــ بله می‌فهمم و می‌شنوم! شما دیروز هم می‌گفتید که در حال هذیان نبود! ومخصوصاً دراین قسمت اصرار داشتید که در حال هذیان نبود! هرچه بگوئید می‌فهمم! ای داد... آخر گوش کنید، رادیون رومانویچ، سرور من، لااقل همین مطلب‌را... آخر، اگر شما حقیقتاً و درواقع مقصر بودید یا بنحوی در این‌کار لعنتی شریك بودید، آن‌وقت‌آیاممکن بود،آخرحق بدهید، آیاممکن بوداصرارکنیدکه همهٔ‌این‌کارهارا درحال‌هذیان‌نکرده‌اید وبرعکس‌درکمال هشیاری‌انجام داده‌اید؟و تازه‌به‌این‌شدت‌هم‌اصرارکنید، بااین‌ثبات‌ولجاجت. آخر،آیا امکان می‌داشت، حق بدهید، آیا ممکن بود؟ به نظر من کاملا بعکس، اگر شما گناهی بردوش خود احساس می‌کردید، آن‌وقت لازمه‌اش این می‌بود که اصرار کنید که حتماً در حال هذیان بودید! اینطور نیست؟ همینطور است، نه؟

در این سؤال لحنی از نیرنگ بود. راسکلنیکف از نزدیکی

پارفیری که‌به‌سوی‌او خم‌شده بود، به پشتی نیمکت‌پناه برد و بدان تکیه داد و بیصدا، متحیرانه به‌او خیره شد و به تماشایش پرداخت.

— یا دربارهٔ آقای رازومیخین، دربارهٔ آنکه دیشب از جانب خود یا به دستور شما آمده بود؟ شما مخصوصاً باید بگوئید که او ازپیش خود آمده بود و پنهان کنید که به‌دستور شما چنین‌کرده بود! ولی شما که پنهان نمی‌کنید! شما مخصوصاً اصرار دارید بگوئید که به‌دستور شما اینجا آمده بود!

راسکلنیکف هرگز در این موضوع اصرار نکرده بود. سرما برپشتش خزید و سپس آهسته و با لبانی از تبسم بیمارانه کج‌شده، گفت:

— شما همه‌اش دروغ می‌گوئید، شما باز می‌خواهید به من‌نشان دهید که بازی مرا می‌دانید، تمام پاسخهایم را قبلا می‌دانید.

راسکلنیکف احساس می‌کرد که دیگر سخنان خود را آنطور که باید، نمی‌سنجد:

— می‌خواهید مرا بترسانید.... صاف و پوست‌کنده‌مرا مسخره می‌کنید....

راسکلنیکف هنگام ادای این سخنان بشدت به مصاحب خود خیره‌شد وناگاه‌خشم بی‌پایانی ازنو درچشمانش برق زدوفریاد زد:

— همه‌اش را دروغ می‌گوید! شما خود بخوبی می‌دانید که بهترین راه فرار جنایتکار آن‌است که‌تاآنجا که ممکن باشد هرآنچه بشود، کتمان نکند. من به‌شما اعتماد ندارم!

پارفیری نیشخندزنان گفت:

— عجب آدم ناراحتی هستید! با شما که جانم، نمی‌شود کنار آمد. واقعاً نوعی فکر ثابت در وجودتان رخنه کرده است. پس به من اعتماد ندارید؟ اما به‌شما می‌گویم که تاحدی اعتماد کرده‌اید، به‌اندازهٔ موئی حرفهایم را باور کرده‌اید و من سعی خواهم کرد کاملا اعتماد کنید زیرا واقعاً شما را دوست می‌دارم و صمیمانه خیر شما را می‌خواهم.

لبهای راسکلنیکف بلرزش افتاد.

پارفیری در حالی‌که به آرامی و دوستانه دست راسکلنیکف را کمی بالاتر از آرنجش لمس کرد، ادامه داد:

— بلی، صمیمانه می‌خواهم... و می‌خواهم دوستانه به شما بگویم، بطور قطع به‌شما بگویم که باید مواظب بیماری خود باشید. بخصوص که اکنون خانواده‌تان هم به نزد شما آمده‌اند، لااقل به یاد آنها باشید. شما باید به آنها آرامش و نوازش بدهید در صورتی‌که آنها را فقط می‌ترسانید...

— به‌شما چه مربوط است؟ از کجا می‌دانید؟ برای چه آنقدر کنجکاوی می‌کنید؟ معلوم می‌شود که مواظب من هستید و می‌خواهید این مطلب را به من بفهمانید؟

— خداوندا! آخر از خود شما همهٔ اینها را فهمیدم. شما اصلا ملتفت نیستید که در حال اضطراب همه‌چیز را پیش پیش هم به من و هم به‌دیگران ابراز می‌کنید. ازآقای رازومیخین یعنی دیمیتری پراکفیچ هم دیشب خیلی نکات جالب فهمیدم. نه، شما حرفم را قطع کردید، اما می‌خواهم به‌شما بگویم که به دلیل سوءظن خود شما، با تمام تیزهوشیتان، حتی سلامت فکر را دربارهٔ امور مختلف از دست داده‌اید. بیائید، مثلا باز برگردیم سر همان مطلب... مربوط به زنگها. چنان دلیل و شاهد گرانبهائی را که واقعاً شاهد کافی است، من که بازرس هستم، بتمام و کمال در اختیارتان گذاشتم! و شما در این امر هیچ نمی‌بینید؟ آخر، اگر من کمی هم به شما ظنین می‌بودم، مگر شایسته بود که این‌چنین رفتار کنم؟ برعکس در آن صورت می‌بایست سعی کنم سوءظنهای شما را خواب کنم و به‌رویم نیاورم که من آن شاهد را در دست دارم، و سعی کنم شما را ازاین امر منصرف کنم و آن‌وقتُ ناگهان، گوئی با تبر، بر گیجگاهتان بکوبم—این اصطلاح خودتان است—و خوردتان‌کنم و مثلابگویم«خوب، آقا ساعت ده‌شب یاشاید حتی ساعت‌یازده در منزل مقتول چه‌کار داشتید؟ چرا زنگ را کشیدید؟ چرا دربارهٔ خون سؤالاتی کردید؟ و چرا سرایداران را گمراه می‌کردید و به کلانتری نزد رئیس احضارشان می‌کردید؟ بله، قرار بود اینطور رفتار کنم. اگر حتی

ذره‌ای به‌شما سوءظن می‌داشتم، می‌بایستی با تمام مراسم از شما بازپرسی کنیم، منزلتان را بازرسی نمائیم و شاید خودتان را هم بازداشت کنیم... پس، از این قرار من به‌شما سوءظن ندارم اگر بنحوی دیگر با شما رفتار نموده‌ام! ولی شما سلامتی‌تان را از دست داده‌اید. و تکرار می‌کنم، هیچ‌چیز را درست نمی‌بینید!

تمام بدن راسکلنیکف بطوری بلرزه درآمد که پارفیری پتروویچ بخوبی متوجه آن شد.

راسکلنیکف داد زد:

ـ همه‌اش دروغ می‌گوئید! من هدف شما را نمی‌دانم. اما شما دروغ می‌گوئید... قبلا صحبت شما این معنی را نداشت و غیرممکن است من اشتباه کنم... شما دروغ می‌گوئید!

پارفیری که ظاهراً بجوش می‌آمد اما می‌کوشید که حالت کاملا شاد و تمسخرآمیز خود را حفظ کند و گویا هیچ نگران آن نبود که نظر آقای راسکلنیکف نسبت به‌وی چیست، صحبت را ادامه داد:

ـ دروغ می‌گویم؟ من دروغ می‌گویم؟.. خوب، دفعهٔ پیش‌چگونه با شما رفتار کردم؟ من که بازرس هستم، خودم به شما کمك کردم و تمام وسائل دفاع را دودستی تقدیمتان کردم و خودم این مطلب روانی را پیش کشیدم: بیماری و هذیان و سرسام، رنجش زیاد، مالیخولیا و پاسبانان را بیادتان آوردم و سایر چیزها را، هان؟ هه، هه، هه! هرچند که باید بگویم تمام این وسائل روانی دفاعی، تمام این عذرها و کوششها فوق‌العاده سطحی‌است و دوسر دارد: «بیماری، هذیان، رؤیا و فراموشی» همه‌اش درست، اما چرا آقاجان، در حال بیماری و هذیان فقط از این‌قبیل رؤیاها بـه ذهنتان می‌آید و نـه انواع دیگر آن؟ آخر ممکن بود رؤیاهای دیگری هم ببینید؟ همچون نیست؟ هه، هه، هه!

راسکلنیکف درحالی‌که ازجا برخاست و در ضمن پارفیری را کمی عقب زد، با غرور و تنفر به او نگریست و بلند و قاطعانه گفت:

ـ خلاصه آنکه، بلی، خلاصهٔ کلام آنکه می‌خواهم بدانم آیا شما مرا از هرگونه سوءظنی آزاد می‌دانید یا نه؟ بگوئید پارفیری پتروویچ،

بطور قطع و واضح بگوئید و زودتر، همین اکنون بگوئید!

پارفیری با قیافه‌ای شاد و حیله‌گر و بدون کوچکترین نگرانی فریاد زد:

ـ عجب تکلیفی! واقعاً چه وظیفه‌ای است با شما سر و کار داشتن! آخر، می‌خواهید چه کنید بدانید، می‌خواهید چه کنیداینهمه چیز بدانید، اگر هنوز کسی هیچ مزاحمتی برای شما فراهم نیاورده است! شما واقعاً مانند کودکانید: می‌طلبید، و می‌خواهید آتش را در دست بگیرید! آخر، چرا آنقدر تلاش می‌کنید؟ چرا خودتان آنقـدر اصرار دارید که با ما سرو کار داشته باشید، به‌چه دلیل؟ بله؟ هه، هه، هه!

راسکلنیکف با عصبانیت فوق‌العاده فریاد زد:

ـ بازهم متذکر می‌شوم که دیگر تحمل ندارم...

پارفیری سخنان او را قطع کرد:

ـ تحمل چه چیز را؟ بی‌تکلیفی را؟

راسکلنیکف مجدداً مشت را به‌روی میز کوبید و فریاد کرد.

ـ سربسرم نگذارید، نمی‌خواهم...به شماگفتم‌که‌نمی‌خواهم... نمی‌توانم و نمی‌خواهم! می‌شنوید!

ـ آهسته‌تر، آهسته‌تر!آخر، صدایمان را می‌شنوند!جدی‌تذکر می‌دهم: مواظب خود باشید. من شوخی نمی‌کنم!

پارفیری این سخنان را تقریباً به نجـوا گفت و ایـن‌بار در چهره‌اش دیگر مثل سابق حالت صادقانه و وحشتزدهٔ یك‌زن دهاتی بچشم نمی‌خورد، بعکس اکنون صراحتاً دستور می‌داد و سختگیر هم می‌نمود زیرا ابروانش را درهم کشیده بود و گوئی به یکباره تمام اسرار و امور دوپهلو را می‌خواست ازمیان بردارد. اما این حالت فقط لحظه‌ای دوام داشت. راسکلنیکف که وضع را غامض می‌دید، نزدیك بود دچار خشم واقعی شود. اما شگفت آنکه وی مجدداً بـه دستور آهسته سخن گفتن اطاعت نمود، هرچند که خشم و غضب سخت‌بر وی غلبه کرده بود. لذا مانند پیش زمزمه کرد:

ـ اجازه نمی‌دهم که عذابم دهید!

و دفعتاً با درد و نفرت احساس کرد که نمی‌تواند اوامر حریفش را نشنیده بگیرد. از این‌رو بیش از پیش در خشم شد و ادامه داد:

ـ بازداشتم کنید، بازرسی‌ام کنید. اما لطفاً مراعات قانون و اصول را بنمائید و با من بازی نکنید! حق ندارید...

پارفیری با تبسم پر نیرنگ سابق که گوئی از تماشای راسکلنیکف لذت می‌برد، سخنان او را قطع کرد:

ـ آنقدر نگران اصول نباشید. من اکنون شمارا بطورخصوصی و خودمانی دعوت کرده‌ام. کاملا دوستانه!

ـ من طالب دوستی شما نیستم و به آن تف می‌کنم! می‌شنوید؟ و اکنون هم کلاهم را برمی‌دارم و می‌روم. خوب، حالا چه می‌گوئی، اگر خیال بازداشت مرا داشته باشی؟

راسکلنیکف با این سخنان کلاه را برداشت و به سوی‌در رفت.

پارفیری مجدداً زهرخندی زد و باز دست او را بالای آرنج گرفت و در آستانهٔ در متوقفش ساخت:

ـ مگر میل ندارید چیزی جالب و غیرمنتظر ببینید؟

ـ ظاهراً او بیش از پیش خوش و سرحال می‌نمود و همین امر راسکلنیکف را کاملا خشمگین می‌کرد. راسکلنیکف ناگهان ایستاد و در حالی‌که با ترس به پارفیری نگریست. پرسید:

ـ چه چیز جالبی؟ چه شده؟

ـ چیز جالب غیر مترقبه، همینجا، پشت در اتاقم نشسته است، هه، هه، هه!

و با انگشت به در بستهٔ دیوار نازکی اشاره کرد که به منزل دولتی او راه داشت:

ـ من حتی در را به‌روی او قفل کرده‌ام که نگریزد.

ـ چه خبر است؟ کجا! چی...؟

راسکلنیکف نزدیك به در شد و می‌خواست آن‌را بگشاید، اما در قفل بود.

ـ قفل است و این هم کلید آن است.

واقعاً هم پارفیری کلیدی را از جیب خود بیرون آورد و به او نشان داد.

راسکلنیکف که دیگر توانائی خودداری را نداشت، نعره زد:

ـ همه‌اش دروغ می‌گوئی! دروغ می‌گوئی، دلقك ملعون!

و خود را به‌سوی پارفیری،که بدون هیچگونه وحشتی به‌طرف در عقب‌نشینی می‌کرد، افکند؛ نزدیکش شد و ادامه داد:

ـ من همه‌چیز را می‌فهمم، همه‌چیز را! دروغ‌می‌گوئی سربسرم می‌گذاری تا خود را لو بدهم...

ـ آخر، بیش از این که انسان نمی‌تواند خودش را لو دهد، آقاجان. رادیون رومانویچ، شما پاك از خود بیخود شده‌اید! فریاد نکشید والا مجبور می‌شوم افرادی را صدا کنم.

ـ دروغ می‌گوئی، خبری نخواهد شد! صدا کن! تو می‌دانستی من بیمارم و می‌خواستی تا سرحد خشم مرا عصبانی کنی، تا اینکه خود را لو دهم، این است هدف تو! نه، شاهد بیاور، ثابت کن! من همه‌اش‌را فهمیده‌ام! توشاهدی‌نداری. توفقط حدسیات‌مزخرف‌ناچیزی داری‌که ازناحیهٔ زامیوتف بدست آورده‌ای... توخوی‌مرا می‌شناختی، می‌خواستی، مرا از خود بیخود کنی و بعد با کشیشها و وکلا ماتم کنی... تو منتظر آنهائی؟ بله؟ منتظر چه هستی؟ کو؟ نشان بده!.

ـ چه وکلائی، آقاجان! واقعاً چه چیزهائی به‌سر انسان می‌آید! به‌این ترتیب که نمی‌شود به قول شما مطابق اصول و ترتیب اقدام کرد. برادر، شما وارد نیستید، نمی‌دانید... اصول و ترتیب جای دوری نخواهد رفت، خودتان خواهید دید!...

ضمن زمزمهٔ این کلمات پارفیری گوشش به در بود و واقعاً هم در این موقع، درست دم در، در اتاق دیگر، گوئی سر و صدائی شنیده می‌شد.

راسکلنیکف فریاد زد:

ـ آها، می‌آیند، تو به دنبال آنها فرستادی!... تو منتظرشان بودی، تو حسابش را کرده بودی... خوب، همه را بگو به اینجا

بیایند، وکلا و شاهدها و هرچه بخواهی... زودباش! من حاضرم، حاضرم!

اما در این موقع اتفاق عجیبی افتاد: اتفاقی نسبت به جریان عادی کار بحدی غیر مترقبه که البته نه راسکلنیکف و نه پارفیری پتروویچ هیچکدام فکر چنین پایانی را نمی‌کردند.

٦

بعدها، هنگامی که راسکلنیکف به یاد این دقیقه می‌افتاد، بنظرش می‌آمد که سر و صدای پشت در ناگهان بسرعت فزونی یافت و در کمی باز شد.

پارفیری پتروویچ با نارضائی داد زد:

ـ چه خبر است؟ آخر، من که تذکر داده بودم...

لحظه‌ای جوابی نیامد، اما معلوم بود که پشت در چند نفر بودند و کسی را عقب می‌زدند.

پارفیری پتروویچ با نگرانی تکرار کرد:

ـ آخر، چه خبر است؟

صدائی به گوش رسید که:

ـ یك بازداشتی را آورده‌ایم، نیکلای را.

پارفیری به سوی در حمله برد و فریاد زد:

ـ لازم نیست! دور شوید! صبر کنید... برای چه به اینجا آمده است! این چه بی‌نظمی است!

صدای قبلی باز گفت:

ـ آخر، او...

اما ناگهان صدا قطع شد. دو سه لحظه‌ای، نه بیشتر، نزاعی واقعی درگرفت. سپس ناگهان گوئی کسی شخصی را بزور کنار زد و آنگاه شخص بسیار رنگ پریده‌ای مستقیماً قدم به اتاق پارفیری پتروویچ نهاد.

قیافهٔ این شخص در نظر اول بسیار عجیب بود. مستقیماً به مقابل خود می‌نگریست، اما گفتی کسی را نمی‌دید. در چشمانش آثار اراده می‌درخشید و حال آنکه چهره‌اش مانند مردگان بیرنگ بود. گوئی برای اعدام آورده بودندش. لبان‌بیرنگش‌کمی می‌لرزیدند.

هنوز خیلی جوان بود. لباسش به لباس مردم عادی می‌ماند. قدش متوسط، لاغر اندام، موهایش چتری اصلاح شده بود. اعضای صورتش ظریف و گوئی منجمد بودند. شخصی راکه بطور نامنتظر کنار زده بود، قبل از دیگران به دنبالش وارد اتاق شد و شانه‌هایش را چسبید. این مرد نگهبان بود. اما نیکلای دستش را تکان داد و یك‌بار دیگر از چنگ او خود را خلاص کرد. چند نفر کنجکاو در آستانهٔ در جمع شدند. بعضیها سعی می‌کردند داخل شوند. تمام این ماجرا فقط لحظه‌ای به طول انجامید.

پارفیری پترویچ که گوئی حواسش پرت شده بود، با ناراحتی زیاد آهسته زمزمه کرد:

ــ بروید، هنوز زود است. صبر کن تا صدایت بزنند... چرا پیش از وقت او را آوردند؟

اما ناگهان نیکلا در مقابل او بزانو درآمد.

پارفیری با تعجب داد زد:

ــ چه شده؟

نیکلای مثل اینکه دچار تنگی نفس شده باشد، با صدائی بلند، ناگهان گفت:

ــ مقصرم! گناه از من است! قاتلم!

ــ مدت ده ثانیه سکوت حکمفرما شد. گوئی همه بر جای خود میخکوب شدند. حتی نگهبان یکه‌ای خورد و دیگر نزدیك نیکلای نشد، بلکه به سوی در عقب‌نشینی کرد و بیحرکت ایستاد.

پارفیری پترویچ از حالت انجمادی که به او دست داده بود بیرون آمد و فریاد کرد:

ــ چه خبر است؟

نیکلای کمی صبر کرد و تکرار کرد:

ــ من... قاتلم...

ــ چطور... تو! چطور... که را کشته‌ای؟

معلوم بود که پارفیری پترویچ دست و پایش را گم کرده بود.

نیکلای مجدداً کمی سکوت کرد و ناگهان اضافه کرد:

ــ آلینا ایوانونا وخواهرشان لیزاوتا ایوانونا را من...کشتم... با تبر، عقل از سرم پریده بود..!

باز سکوت کرد. او هنوز همچنان بر زمین زانو زده بود.

پارفیری پترویچ لحظه‌ای چند برجای خود ماند. بطوری که گوئی در فکر فرو رفته بود. سپس ناگهان باز بحرکت درآمد و دستها را به سوی شاهدان ناخواسته برافشاند. اینها هم در یك آن ناپدید شدند و در بسته شد. آنگاه وی به راسکلنیکف که در گوشه‌ای ایستاده و با تعجب به نیکلای می‌نگریست، نظر افکند و نزدیك بود به سویش برود که ناگاه ایستاد، باز به او نگریست و فوراً نگاهش را از او متوجه نیکلای و از نیکلای به او و باز از او به نیکلای دوخت و باز گوئی با کششی به سوی نیکلای حمله‌ور شد و تقریباً به حال خشم فریاد زد:

ــ به‌چه‌مناسبت قبل از وقت‌با آشفتگی ذهنت مزاحمم شده‌ای؟ من هنوز از تو سؤال نکرده بودم که آیا عقل از سرت پریده بود یا نه... آیا تو کشته‌ای یا نه؟

نیکلای گفت:

ــ من قاتلم... شاهد دارم...

ــ عجب! با چه چیز کشته‌ای؟

ــ با تبر، از پیش حاضر کرده بودم.

ــ چه عجله می‌کند! تنها بودی؟

نیکلای معنی سؤال را نفهمید.

ــ تنها کشتی؟

ــ تنها. میتکا مقصر نیست و در هیچ کاری شرکت نداشت.

ــ خوب، دربارهٔ میتکا عجله نکن! آه... آخر، چگونه تو... چگونه از پله‌ها به پائین دویدی؟ آخر، سرایداران که هر دو شما را

با هم دیده‌اند؟

نیکلای با عجله، بطوری که گوئی جواب را از پیش حاضر کرده بود، پاسخ داد:

— این کار را من... آن‌وقت... برای رد گم کردن با میتکا به پائین دویدم.

پارفیری خشمناك فریاد زد:

— خوب، درست است!

بعد گوئی با خود آهسته گفت، اینها سخنان او نیست!

ناگهان مجدداً چشمش به راسکلنیکف افتاد.

از قرار معلوم بقدری سرگرم نیکلای شده بود کـه لحظه‌ای راسکلنیکف را بکلی فراموش کرده بود. اکنون ناگهان بخود آمد و حتی قدری ناراحت شد و خطاب به‌وی گفت:

— رادیون رومانویچ، آقاجان، ببخشید. اینطور نـمی‌شود... بفرمائید، شما در اینجا کاری ندارید... من خودم هم... می‌بینید چه اتفاقات غیر مترقبه‌ای پیش می‌آید... بفرمائید.

سپس دست او را گرفت و به‌سوی در اشاره کرد.

راسکلنیکف که البته هنوز کاملا موضوع را درنیافته بود اما فرصت کرده بود که جسارتش را بازیابد، گفت:

— شما گویا منتظر چنین چیزی نبودید؟

— شما هم، آقاجان، چنین انتظاری نداشتید. ببینیددستهایتان چگونه می‌لرزند! هه، هه، هه!

— شما هم می‌لرزید پارفیری پترویچ.

— بله، من هم می‌لرزم، انتظار نداشتم!...

آنها دیگر در آستانهٔ در ایستاده بودند. پارفیری با بیصبری منتظر بود که راسکلنیکف برود.

ناگهان راسکلنیکف گفت:

— پس آن چیز نامنتظر را نشان نخواهید داد؟

— این را می‌گوید، اما دندانهایش از ترس در دهانش بهـم می‌خورد، هه! هه! واقعاً آدم مسخره‌ای هستید. خوب، به‌امید دیدار!

— به‌نظر من خدا نگهدار!

پارفیری با لبخندی که دهانش را کج کرده بود گفت:

— هرطور خدا قسمت کند، هرطور خدا قسمت کند.

هنگامی که راسکلنیکف از اتاق دفتر می‌گذشت، متوجه شدکه عده‌ای به او خیره شده‌اند. دراتاق انتظار، دروسط جمعیت؛ توانست دو سرایدار «آن» خانه را که در آن شب نزد پاسبان برده بودشان، ببیند. آنها ایستاده و منتظر چیزی بودند. اما همین که قدم به روی پله‌ها گذارد، مجدداً پشت سرخود صدای پارفیری پترویچ را شنید. چون برگشت، دید که نفس‌زنان به‌دنبالش می‌دود.

— یك کلمه، رادیون رومانویچ، دربارهٔ همهٔ این ماجرا... البته تا خدا چه قسمت کند. اما روی‌هم رفته، بنابه رعایت اصول، ناچار باید چیزهائی از شما بپرسم... پس باز یکدیگر را می‌بینیم، اینطور نیست؟

و با این‌کلمات لبخندزنان در مقابل راسکلنیکف ایستاد و باز تکرار کرد: اینطور نیست؟

مثل این بودکه می‌خواست هنوز چیزی بگوید،اما نمی‌توانست.

راسکلنیکف که کاملا جرأت خود را باز یافته بود و بسیار میل داشت که بی‌اعتنائی خود را نشان دهد، گفت:

— شما هم پارفیری پترویچ، دربارهٔ آنچه گذشت مرا معذور دارید... عصبانی شده بودم.

پارفیری تقریباً با خوشوقتی به دنبال کلمات او گفت:

— مهم نیست، مهم نیست، خودم هم... خوی تنـدی دارم. متأسفم، متأسف! خوب، پس ما همدیگر را می‌بینیم. اگر خدا قسمت کند که زیاد یکدیگر را خواهیم دید!...

راسکلنیکف اضافه کرد:

— و یکدیگر را کاملا خواهیم شناخت؟

— یکدیگر را کاملا خواهیم شناخت.

با افزودن این سخنان پارفیری پترویچ چشمان را کمی تنگ کرد و جدی به‌او نگریست و گفت:

– اکنون به جشن تولد می‌روید؟

– به تشییع جنازه.

– بله، به‌تشییع جنازه! مواظب سلامتی خودباشید، سلامتی...

راسکلنیکف که مشغول پائین رفتن از پله‌ها شده بود، گفت:

– اما من نمی‌دانم به نوبهٔ خود در حق شما چه دعائی بکنم!

سپس مجدداً رو به پارفیری کرد و ادامه داد:

– دلم می‌خواست پیشرفت در کارتان را آرزو کنم اما خودتان می‌بینید که چه شغل مضحکی دارید!

پارفیری که رو را برگردانیده بود تا برود، فوراً گوشها را تیز کرده پرسید:

– چرا دیگر مضحک؟

– خوب دیگر، شما این میکلکای بیچاره را قطعاً آنقدر عذاب و رنج داده‌اید – البته معناً و به سبك خودتان – تا اینکه اعتراف‌کرده است. لابد شب و روز به‌او ثابت کرده‌اید: «توقاتلی، تو قاتلی...» و اکنون که دیگر اعتراف‌کرده است، شما دوباره پدرش را درخواهید آورد که «دروغ می‌گوئی، توقاتل نیستی! غیر ممکن است که تو قاتل باشی! این‌کلمات تو نیست!»، خوب، پس بعد از همهٔ اینها، چطور ممکن است که شغل شما مضحك نباشد؟

– هه، هه، هه! پس‌ملتفت شدید که هم‌اکنون به نیکلا گفتم که او «سخنان دیگری را تکرار می‌کند»؟

– چطور ملتفت نشوم؟

– هه، هه! باهوشید، با هوش. همه‌چیز را ملتفت می‌شوید! واقعاًفکر تیز و طنزآمیزی دارید! به‌مضحك‌ترین نکته‌ها توجه می‌کنید... هه، هه! از میان نویسندگان می‌گویند گوگول[1] این هنر را بیش‌از دیگران داشت؟

– بله، گوگول.

– بله، گوگول... خوب دیگر به امید دیدار...

راسکلنیکف مستقیماً به منزل رفت. حواسش به‌قدری در هم و

1. Gogol

مغشوش بود که به محض رسیدن به خانه روی نیمکت افتاد. یك‌ربعی نشست تا استراحت کند وبکوشد حواسش را تاجدی متمرکز کند. دربارهٔ نیکلا اصلا قضاوت هم نمی‌خواست بکند. احساس می‌کردکه سخت متحیر شده است، و در اعتراف نیکلای نکتهٔ غیرقابل توجیه و شگفت‌آوری هست که بهیچ‌وجه اکنون نخواهد فهمید.

اما اعتراف نیکلای امری بود واقعی. نتایج این امر فوراً بطور روشن در نظرش مجسم گشت: دروغ غیرممکن بود که مکتوم بماند و آن‌وقت دوباره به‌او خواهند پرداخت. اما دست‌کم تا آن زمان‌آزاد است و حتماً باید اقدامی به حال خود بکند زیرا که از خطر گریزی نیست.

اما تا چه حد؟ کم‌کم وضع روشنتر می‌شد. چون بسرعت تمام، گفتگوی خود را با پارفیری بررسی کرد، نتوانست باز هم از وحشت برخود نلرزد. البته هنوز از تمام هدفهای پارفیری مطلع نبود و نمی‌توانست همهٔ حسابهای او را بداند. لکن قسمتی از بازی او روشن شده بود و البته هیچکس بهتر از او نمی‌توانست بفهمد تا چه‌حد روش پارفیری دراین بازی‌برای‌شخص او خطرناك‌بود. اگرقدری بیشتر پیش می‌رفتند، ممکن بود کاملا خود را لو بدهد. با علم به خوی بیمارانهٔ او و پارفیری که از نظر اول بطور صحیح او را شناخته و به کنه روحیه‌اش پی‌برده بود، هرچند زیاد قاطع اقدام نمی‌کرد، اما با اطمینان عمل می‌نمود. شکی نیست که راسکلنیکف در این مدت خود را کمی لو داده بود، اما هنوز شاهدی به دست طرف نداده بود و تمام مطلب هنوز نسبی می‌نمود. اما آیا آنچه اکنون تصور می‌کند، صحیح است؟ آیا اشتباه نمی‌کند؟ امروز پارفیری می‌خواست چه نتیجه‌ای بگیرد؟ آیا واقعاً چیزی آماده کرده بود؟ آن چیز چه بود؟ آیا واقعاً منتظر چیزی بود، یانه؟ اگر آن ماجرا با نیکلای پیش نمی‌آمد، چگونه آنها امروز از هم جدا می‌شدند؟

پارفیری تقریباً تمام روش کار خود را آشکار کرده بود. البته بی‌گدار به‌آب زده بود، اما روش خود را آشکار نمود و به‌نظر راسکلنیکف چنین می‌آمدکه اگر پارفیری اطلاع بیشتری هم‌می‌داشت،

حتماً آن‌را بروز می‌داد. این «چیز نامنتظر» چیست؟ نیشخند است؟ آیا ممکن است در آن چیزی شبیه به شاهد یا محکومیت واقعی نهفته باشد؟ آدم دیروزی؟ پس کدام گور رفته است؟ امروز کجا بود؟ آخر اگر پارفیری دلیل مثبتی در دست داشت، یقیناً بستگی کامل با آدم دیروزی داشت...

راسکلنیکف روی نیمکت نشسته بود، سرش را به پائین خم کرده و در حالی که برزانوان خود تکیه داده بود، صورتش را در دستهایش پنهان ساخته بود. لرزعصبی هنوز برتمام بدنش مستولی بود. سرانجام برخاست، کلاهش را برداشت، فکری کرد و به سوی در رفت.

احساس می‌کرد که لااقل امروز می‌تواند خود را بطور قطع دور از خطر بداند. ناگهان در قلب خود احساس خوشوقتی نمود. دلش می‌خواست زودتر پیش کاترینا ایوانونا برود. البته‌برای تشییع‌جنازه دیر شده است اما برای مراسم یادبود هنوز فرصت باقی است و در آنجا سونیا را خواهد دید.

راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و تبسمی بیمارانه بر لبانش نقش بست. با خود تکرار کرد:

ـ امروز! امروز! بله، همین امروز، باید اینطور...

همینکه خواست در را بگشاید، در خود بخود کمی باز شد. راسکلنیکف لرزید و به عقب جست. در آهسته و بیصدا باز می‌شد و ناگهان قیافه‌ای به چشمش خورد. قیافهٔ شخص دیروزی که از زیرزمین سبز شده بود. مرد در آستانهٔ در ایستاد. نگاهی بیصدا به راسکلنیکف نمود و قدم به‌داخل اتاق نهاد. عیناً مانند دیروز بود: به‌همان ترکیب و در همان لباس، منتها در چهره و نگاهش تغییر مهمی دیده می‌شد. اکنون قدری غمزده بنظر می‌رسید. چون قدری ایستاد، آه عمیقی کشید. فقط کم بود که در این حال دست را به گونهٔ خود بچسباند و سر را به یك‌سو کج کند تا اینکه درست شبیه زنی دهاتی بشود.

راسکلنیکف که منجمد شده بود، پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

مرد سکوتی کرد، سپس تعظیم عمیقی نمود و تقریباً تا زمین خم شد. به هر حال انگشت سبابهٔ دست راستش به زمین خورد.

راسکلنیکف فریاد زد:

ـ چه می‌کنید؟

مرد آهسته پاسخ داد:

ـ مقصرم.

ـ در چه چیز؟

ـ در افکار شرور ظالمانه.

هردو به یکدیگر نگریستند.

ـ ناراحت شده بودم. وقتی شما آن‌وقت آمدید و شاید هم قدری سرخوش بودید، و سرایداران را به کلانتری دعوت کردید و دربارهٔ خون سؤالاتی کردید، ناراحت شدم‌که به شما کم محلی‌کردند و شما را مست شمردند. آنقدر ناراحت شدم‌که نمی‌توانستم بخوابم. چون نشانی‌تان یادمان بود دیروز اینجا آمدیم و پرسیدیم...

راسکلنیکف که فوراً مطالب را بیاد آورد، سخنان وی راقطع کرد و پرسید:

ـ که آمد؟

ـ من. چونکه به‌شما توهین کرده بودم.

ـ پس شما از آن‌خانه هستید؟

ـ بله، من همانجا، همان وقت تو درگاه با آنها ایستاده بودم. مگر یادتان نیست؟ ماهمانجا، از قدیم حرفهٔ خودمان‌را داریم. پوست دوزیم، از مردم عامی هستیم و کار را در منزل انجام می‌دهیم... اما بیش از همه ناراحت شدم که...

ناگهان راسکلنیکف تمام ماجرای سه روز پیش را که در آستانهٔ در رخ داده بود، بخاطر آورد. بیاد داشت که بغیر از سرایداران در آن موقع، چند نفر دیگر هم ایستاده بودند و زنها هم بودند. بیاد آورد که صدائی پیشنهاد کرد او را مستقیم به کلانتری ببرند. صورت کسی را که صحبت کرده بود، نمی‌توانست بیاد

آورد، حتی اکنون هم او را نمی‌شناخت ولی می‌دانست که حتی جوابی به آن مرد داده و رو را به سویش برگردانیده بود...

پس از این قرار، تمام ماجرای وحشتناك دیروز به‌چنین وضعی منتج شد! از همه بدتر آنکه واقعاً نزدیك بود نابود شود. نزدیك‌بود به‌خاطر چنان موضوع ناچیز و کم‌اهمیتی خود را از میان ببرد. از قرار معلوم بجز مسئلهٔ اجارهٔ خانه و صحبت دربارهٔ خون، این‌شخص چیزی نمی‌تواند بگوید. از قرار معلوم خود پارفیری هم چیزی در چنته ندارد، بجز همان مطلب هذیان، و هیچ شاهد واقعی بجز «روانشناسی»، که آن هم دو سر دارد، چیز مثبتی در دست ندارد. از این قرار اگر شواهد دیگری بدست نیاید (و شواهددیگر نباید بدست آید، نباید و نباید!)... پس آن‌وقت چه می‌توانند بااو بکنند؟ به چه وسیله می‌توانند جنایتش را ثابت کنند، حتی اگرواقعاً بازداشتش کنند؟ از قرار معلوم پارفیری فقط هم‌اکنون دربارهٔ آپارتمان اطلاع یافت و تا به‌حال اصلا چیزی نمی‌دانست.راسکلنیکف که ناگهان این فکر مبهوتش نمود، فریاد زد:

ـ پس شما بودید که امروز به پارفیری گفتید که... که من آمده بودم؟

ـ به کدام پارفیری؟

ـ به مأمور تحقیقات.

ـ من گفتم. سرایداران در آن موقع نرفتند. اما من رفتم.

ـ امروز؟

ـ پیش‌از شما، یك‌دقیقه پیش ازشماآنجابودم وهمه راشنیدم. چگونه عذابتان می‌داد.

ـ کجا؟ چی؟ کی؟

ـ همانجا، پشت آن تیغه تمام وقت نشسته بودم.

ـ عجب؟ پس «چیز نامنتظر» شما بودید؟ آخر چگونه چنان چیزی ممکن است؟

مرد عامی شروع به سخن کرد:

ـ وقتی دیدم که سرایدارها به حرف من نمی‌خواهند گوش

دهند، چون می‌گفتند که دیگر دیر شده است و شاید تازه اوقاتش هم تلخ شود که چرا فوراً نرفتیم، ناراحت شدم، حتی از خواب خود چشم‌پوشیدم و شروع به تحقیق کردم. وقتی دیروز سر و گوشی اینجا آب‌دادم، امروز رفتم. اول که رفتم، آنجا نبود. یك‌ساعت بعد رفتم، مرا نپذیرفتند. دفعهٔ سوم رفتم، راهم دادند. آن‌وقت تمام را همانطور که بود شرح دادم، او شروع کرد در اتاق به قدم زدن و هی مشت می‌کوبید به سینه‌اش ومی‌گفت: «این چه‌بلائی است که‌شما راهزنان بسرم می‌آورید؟اگر من‌این را می‌دانستم تحت‌الحفظ احضار می‌کردم.» بعد از اتاق بیرون دوید، کسی را صدا زد و در گوشه‌ای مشغول گفتگو شدند. بعد باز به طرف من آمد و شروع کرد به تحقیق و فحش دادن. خیلی سرزنشم کرد. من گزارش همه چیز را دادم؛ که چه جواب حرفهایم جرأت نکردید چیزی بگوئید و اصلا مرا نشناختید. باز شروع کرد به دویدن و مشت به سینه کوبیدن. عصبی بود و می‌دوید و همینکه آمدن شما را به او اطلاع دادند، گفت: «زود برو پشت دیوار تیغه‌ای، همانجا بنشین و هر چه شنیدی نباید تکان بخوری» و خودش برایم صندلی آورد و در را به رویم قفل کرد. گفت «شاید ترا هم احضار کنم.» اما وقتی که نیکلای را آوردند، مرا پس از رفتن شما بیرون آورد و گفت که «ترا باز هم احضار خواهم کرد و باز هم سؤالهائی از تو خواهم کرد.»

ـ از نیکلای در مقابل تو بازپرسی کردند؟

ـ وقتی شما را روانه کرد، مرا نیز روانه کرد و مشغول بازپرسی از نیکلای شد.

مرد عامی توقفی کرد و ناگهان دوباره تعظیمی کرد که‌شستش به‌زمین خورد.

ـ مرا ببخشید که به‌شما تهمت زدم، عصبانی بودم.

راسکلنیکف پاسخ داد:

ـ خدا ببخشد.

و همینکه این‌را گفت، مرد عامی تعظیمی کرد، اما نه به‌تفصیل سابق بلکه تا کمر خم شد، آهسته برگشت و از اتاق بیرون رفت.

راسکلنیکف در حالی‌که پیش خود تکرار می‌کرد «همه‌اش دو پهلو است. اکنون همه‌چیز دوپهلو است» چالاک‌تر از معمـول از اتاق خارج شد وبعد در حالی‌که از پله‌ها پائین می‌رفت با لبخندی خشم‌آلود گفت: «ما باز هم زورآزمائی خواهیم کرد!» اما خشمش متوجه خودش بود زیرا اکنون با نفرت و شرمندگی از آن بزدلی که چندی پیش براو چیره شده بود، یاد می‌گیرد.

بخش پنجم

۱

صبحی که پس از توضیحات شوم پتر پترویچ به دونیاجان و پولخریا الکساندرونا فرا رسید، برای پتر پترویچ هم روشنی فکر آورد. با کمال ناراحتی ناچار بود اعتراف کند که آنچه دیروز رخ داده بود و به‌نظرش دیشب حیرت‌آور و تاحدی محال می‌نمود، در حقیقت واقعیت دارد و باید آن‌را امری مسلم و غیر قابل تغییر بداند. خودخواهی نیشتر خورده بسان مار سیاه تمام شب قلبش را می‌مکید. همینکه پتر پترویچ ازجا برخاست، فوری نگاهی به آئینه افکند: می‌ترسید که در طول شب صفرا درونش را آلوده کرده باشد. اما از این لحاظ همه‌چیز فعلا رضایتبخش می‌نمود و چون پتر پترویچ به قیافهٔ نجیب سفید رنگ خود که در این اواخر قدری فربه شده بود نظر افکند، حتی لحظه‌ای تسلی یافت و یقین کرد که خواهد توانست در جای دیگری برای خود عروسی مناسب و حتی پاکیزه‌تر بیابد. اما فوراً بخود آمد و با کمال حرارت آب دهان را به‌گوشه‌ای افکند و با این عمل موجب تبسم بیصدا اما تمسخرآمیز دوست‌جوان و همخانهٔ خودآندره سمیونویچ لبزیاتنیکف گردید. پتر پترویچ ملتفت این تبسم شد و بیدرنگ آن را به حساب دوست جوان خودگذاشت. در این اواخر خیلی چیزها را به حساب وی می‌گذاشت، و وقتی ناگهان دریافت که نمی‌بایست دیروز از نتیجهٔ اقدامات خود آندره سمیونویچ را مطلع کند، خشمش دوچندان شد. این دومین اشتباه روز گذشته بود که در نتیجهٔ شتابزدگی و به دلیل تحریک شدید

عصبی صورت گرفته بود. بعد هم درتمام طول صبح گوئی مخصوصاً نارحتی‌پشت‌ناراحتی‌برایش روی‌می‌داد. حتی‌در دیوان‌عالی‌دادگستری هم‌باعدم موفقیت، درکاری‌که به‌خاطرش دوندگی می‌کرد، روبرو شد. اما بیش از همه صاحبخانهٔ منزلی که آن‌را برای ازدواج آیندهٔ خود اجاره کرده و به تعمیرش پرداخته بود، عصبانیش می‌کرد. این صاحبخانه که پیشه‌وری آلمانی و نوکیسه بود، بهیچ‌وجه حاضر نمی‌شد قراردادی راکه بتازگی امضا کرده‌بود فسخ‌کند. می‌خواست تمام حقوقی که به موجب قرارداد، در صورت نقض‌عهد، به‌او تعلق می‌گرفت، دریافت کند؛ هرچند که پتر پترویچ منزل را کاملا تعمیر شده به او باز می‌گرداند. همچنین در مغازهٔ‌مبل‌فروشی نیز بهیچ‌وجه نمی‌خواستند یك روبل از پول بیعانه‌ای که برای‌خرید مبلها پرداخته بود پس‌بدهند، گرچه مبلها هنوز در مغازه بود. پتر پترویچ آهسته دندانها را بهم می‌سائید و با خود می‌گفت: «واقعاً به‌خاطر مبل که نمی‌توانم زن بگیرم»، درضمن امید دردناکی به‌دلش راه‌یافت: «آیا واقعاً این‌امر برای‌ابد پایان یافته‌و ازمیان رفته‌است؟ آیا نمی‌شود یك‌بار دیگر هم کوشش کرد؟» فکر دونیاجان دوباره چون نیشتری قلبش را مجروح کرد و او این لحظه را با رنج فراوان تحمل کرد. البته اگر میسر می‌بود که فقط با اظهار تمایل او راسکلنیکف نابود شود، پتر پترویچ بیشك میل خود را برلب می‌آورد.

پتر پترویچ درحالی‌که افسرده به‌اتاق لبزیاتنیکف بازمی‌گشت، با خود اندیشید: «گذشته از همهٔ اینها اشتباه دیگرم آن بود که پولی به آنها نداده بودم. لعنت بر شیطان، واقعاً چگونه من آنقدر جهودمنش شدم؟ در این مورد حتی هیچ نوع حسابی هم در کار نبود! فکر می‌کردم آنها را در سختی نگه‌دارم و کاری کنم که مرا رحمت خدا بدانند. اما آنها... آه! نه، اگر من در این مدت مثلا هزاروپانصد روبل برای جهیزیه یا هدایا و جعبه‌های مختلف و چمدانها وپارچه و از این قبیل مزخرفات که می‌بایستی از مغازهٔ «کنوپ» یا مغازهٔ انگلیسی تهیه می‌گردید، داده بودم، آن‌وقت یقیناً کار تمیزتر از این می‌شد و... محکمتر! و با این آسانی نمی‌توانستند به من جواب رد

بدهند! اینها چنان مردمی هستند که با جواب رد حتماً خود راموظف می‌دیدند که هم هدایا وهم پول را بازگردانند. ولی پس‌دادن برایشان هم مشکل و هم تأسف‌آور می‌بود! بعلاوه وجدانشان هم ناراحت می‌شد که چگونه شخصی را که آنقدر سخاوتمند و مواظب آنهابوده ناگهان از پیش خود برانند؟... هوم، اشتباه کردم!» وپس از اینکه مجدداً دندان بر جگر نهاد، بیدرنگ خود را احمق خواند، هرچند که این جمله را بر زبان نراند. چون به این نتیجه رسید، بسیار عصبانی‌تر و خشمناکتر از آنچه منزل را ترك کرده بود، به خانه بازگشت.

بساطی که برای یادبود شخص متوفی در اتاق کاترینا ایوانونا تهیه می‌شد تا حدی کنجکاویش را برمی‌انگیخت. دیروز هم چیزهائی دربارهٔ این مجلس یادبود شنیده بود. حتی بخاطر داشت که گویا او راهم دعوت کرده‌بودند. امابه‌سبب گرفتاریهای‌شخصی تمام‌این‌چیزها راازیاد برده‌بود. لکن‌اکنون که‌خانم لیپه وخزل به‌جای‌کاتریناایوانونا (اوبه‌گورستان رفته‌بود) کنارمیز چیده‌شده کوشش‌می‌کرد، فرصت‌را مغتنم شمرد و پرسشهائی‌کرد ودانست که‌مجلس یادبودباشکوه‌خاصی برگزارخواهدشد وتمام‌مستأجران‌خانه، حتی‌کسانی‌که باخودآن‌مرحوم آشنائی نداشتند، مانند آندره سمیونویچ لبزیاتنیکف، گواینکه با کاترینا ایوانونا سابقهٔ دعوا داشت، دعوت شده‌اند و پتر پترویچ هم نه تنها دعوت شده است بلکه با اشتیاق در انتظارش خواهند بود زیرا در میان مستأجران مهمترین مهمان است. خود خانم آمالیا ایوانونا با وجود سوء تفاهمات قبلی با کمال احترام دعوت شده بود و به همین سبب اکنون خود را در اینجا صاحبخانه می‌دانست و دوندگی می‌کرد و از این کار تقریباً احساس لذت می‌نمود. از همهٔ اینها گذشته او خود را بسیار آراسته بود و گرچه لباس عزا برتن داشت اما سراپایش نو و ابریشمین و پرزرق و برق بود و ازاین لحاظ بخود می‌بالید. تمام این شواهد و اطلاعات پتر پترویچ را به اندیشهٔ نوی انداخت و او درحال تفکر به‌اتاق خود، یعنی به اتاق آندره سمیونویچ لبزیاتنیکف، روان گشت. ازقرار معلوم فهمید که

راسکلنیکف نیز در شمار مدعوین است.

آندره سمیونویچ به دلیلی تمام صبح را در منزل مانده بود. بین پتر پترویچ و این آقا روابط عجیبی، که تا حدی طبیعی می‌نمود، برقرار شده بود: پتر پترویچ تقریباً ازهمان‌روزی که نزد وی خانه گرفته بود، نسبت به‌او بیش‌ازحد معمول احساس تنفر و انزجار می‌نمود امادرعین‌حال ملاحظه‌اش را هم می‌کرد. توقف پتر پترویچ به محض ورود به پترزبورگ دراینجا، فقط از روی صرفه‌جویی و خست نبود، و هرچند که این‌نکته یکی از مهمترین دلائل می‌نمود اما سبب دیگری هم داشت: هنگامی‌که هنوز درولایت خود می‌زیست، دربارهٔ دست‌پروردهٔ سابق خود، آندره سمیونویچ، شنیده بود که وی از جوانان مترقی و پیشرو است و حتی نقش مهمی در بعضی جرگه‌های جالب و افسانه‌ای بعهده دارد. این امر موجب شگفتی پتر پترویچ شد. وهمین جرگه‌های نیرومند ازهمه‌جا باخبر و از همه کس متنفر و افشاگر راز مردمان، پتر پترویچ را از مدتها پیش دچار وحشتی خاص کرده بود که علت‌آن بهیچ وجه‌معلوم نبود. البته خودش به‌تنهائی، آن‌هم در شهرستان، بهیچ‌وجه‌نمی‌توانست‌تصور کم وبیش صحیحی در این‌باره بدست آورد. او هم مانند دیگران شنیده بودکه بخصوص در پترزبورگ اشخاصی با اطلاع و مترقی و «نیهلیست» و افشاگر و غیره و غیره هستند. ولی مانند بسیاری او هم در معنی و مفهوم این کلمات بطور عجیبی غلو می‌کرد. چندسالی بود که بیش از همه از رسوائی می‌ترسید و این مهمترین سبب نگرانی دائم و زیاده از حد او بود، بخصوص هنگامی‌که به فکر انتقال کار خود به پترزبورگ افتاد. از این لحاظ به اصطلاح معروف «وحشت‌زده» بود، درست همانطور که کودکان گاهی از چیزی به وحشت می‌افتند. چند سال پیش در شهرستان، هنگامی که تازه مشغول روبراه کردن کار خود شده بود، در دومورد شاهد رسوائی شخصیتهای نسبتاً مهم استان شده بود. اینان اشخاصی بودند که سابقاً پیوسته دست نیاز به سویشان دراز می‌کرد و از جانب آنان حمایت می‌شد. یکی از آن موارد نزدیك بود با مزاحمت و دردسرهای

فراوان خاتمه گیرد. به‌همین دلیل بود که پتر پترویچ تصمیم گرفت که به محض ورود به پترزبورگ فوراً اطلاعات لازم را بدست آورد و چنانچه لازم‌باشد دست‌پیش بگیرد و لطف «جوانان نسل حاضر‌را» به‌سوی خود جلب کند. از این بابت امیدش به‌آندره سمیونویچ بود، چنانکه هنگام دیدار راسکلنیکف، دیگر می‌توانست بعضی از مطالب را بنحوی‌که عادت چنین جوانانی است، بیان‌کند...

البته چندی نگذشت‌که بیدرنگ توانست در آندره سمیونویچ شخصیتی بینهایت پست و ساده تشخیص دهد. اما این مطلب بهیچ‌وجه پتر پترویچ را از عقیدهٔ خود منحرف نکرد و به‌او دل و جرأت نداد. حتی اگر یقین می‌کردکه‌همهٔ مترقیان اشخاصی بدان حد ساده‌لوح هستند، باز نگرانیش فرو می‌نشست. رویهمرفته به‌تمام این اصول و تفکرات و روشهائی‌که آندره سمیونویچ بر سرش فرو می‌ریخت، بی‌اعتنا بود وکاری نداشت. او هدفی خاص خود داشت. می‌خواست فقط هر چه زودتر و بیدرنگ بفهمدکه تفصیل از چه قرار است، آیا آن اشخاص قدرتی دارند یا نه؟ آیا دلیلی هست‌که از آنها بترسد یا نه؟ آیا آنان او را رسوا خواهند کرد اگر مثلا به فلان کار دست بزند یا نه؟ و اگر رسوایش کنند، در چه مورد است، اصولا از چه لحاظ اکنون مردم را رسوا می‌کنند. از این‌گذشته آیا می‌شد بنحوی خود را به‌آنها چسباند و اگر واقعاً قوی و با نفوذ باشند، بنحوی سرشان کلاه گذاشت؟ آیا این کار اصولا لزومی دارد یا نه؟ آیا نمی‌شود، مثلا درکار و حرفهٔ خود، از آنها بنحوی استفاده کرد؟ خلاصهٔ‌کلام صدها سؤال برایش مطرح بود.

این آندره سمیونویچ شخصی نحیف و مریض وکوتاه قد بود که در جائی‌خدمت می‌کرد و بطور شگفت‌آوری موبور بود و ریش دو طرف صورت او به‌کتلت می‌ماند و موجب مباهات وی بود. گذشته از اینها همیشه چشم درد داشت. قلبش رئوف اما سخنش حاکی از اطمینان زیاد به‌خود بود وگاهی‌هم آکنده از غرور می‌نمود، و این امر در مقام مقایسه با ظاهرش همیشه مضحك بنظر می‌رسید. با اینهمه در نظر آمالیا ایوانونا یکی از مستأجران نسبتاً محترم بشمار می‌آمد،

یعنی مستی نمی‌کرد و پول اتاقش را مرتب می‌پرداخت. با وجود تمام این صفات، آندره سمیونویچ واقعاً قدری احمق بود. بستگی او به «پیشرفت» و به «نسل جوان ما» سودائی بیش نبود. او یکی از آن گروه بیشمار بوقلمون صفت و اشخاص پست و افراد نحیف نارس خودکامی بود که هیچ‌کاری را خوب نیاموخته بودند و می‌کوشیدند تا بیدرنگ خود را به‌یکی از افکار متداول جالب بچسبانند تا آن را کوچك و مبتذل نمایند و مضحك جلوه دهند؛ هرچند که در پیشرفت آن گاه واقعاً صمیمانه هم تلاش می‌کردند. درضمن لبزیاتنیکف با اینکه بسیار مهربان بود، اما کم‌کم از هم اتاق و قیم پیشین خود، پتر پترویچ، به‌تنگ می‌آمد. این احساس برای هر دو طرف بطرزی اتفاقی و متقابل پیش آمد. گرچه آندره سمیونویچ ساده‌لوح بود اما کم‌کم متوجه می‌شد که پتر پترویچ فریبش داده است و در نهان از او متنفر است و اصولا چنان آدمی که وی می‌پنداشت نیست. لبزیاتنیکف خواست اصول «فوریه» و نظریهٔ «داروین» را برای او توضیح دهد، اما پتر پترویچ که بخصوص در این اواخر با تمسخر زیاده از حد به‌شنیدن سخنان او می‌پرداخت، در این روزها حتی شروع به‌فحاشی نمود. حرف سر آن است‌که وی از روی غریزه فهمیده بود که لبزیاتنیکف نه‌تنها آدم پست احمقی است، بلکه دروغگو هم هست و درگروه خود نیز رابطه‌ای با اشخاص مهم ندارد، بلکه فقط مطالبی از راویان می‌شنود. اما بدتر از همه اینکه کار تبلیغاتی خود را هم شاید درست نمی‌داند، زیرا گاه زیاده از حد پرت می‌گوید، و اصولا وی چگونه افشاگری می‌تواند باشد؟ درضمن متذکر شویم که پتر پترویچ در آن ده روزه، بخصوص در اوائل، با کمال میل از آندره سمیونویچ برخی از تمجیدهای عجیب را می‌پذیرفت، یعنی مثلا هنگامی‌که آندره سمیونویچ او را به‌خاطر آماده‌گشتن برای تشکیل «کمون[1]» جدیدی درحوالی خیابان «مشچانسکایا[2]»

۱. Commune نوعی جامعهٔ اشتراکی است که بسیاری از روشنفکران روسیه در اواخر قرن نوزدهم برای ایجاد روش سوسیالیستی در صدد تشکیل آن برمی‌آمدند.

2. Meshchanskaya

می‌ستود، یا هنگامی که اشاره می‌کرد که وی هرگز در صدد مزاحمت دونیاجان بر نخواهد آمد، حتی اگر از نخستین ماه ازدواج به‌فکر رفیق‌گرفتن بیفتد، یا اینکه به‌دادن غسل تعمیدکودکان آیندهٔ خود اصراری ندارد و غیره، در اینگونه مواقع پتر پترویچ اعتراضی نمی‌کرد و سکوت می‌نمود. پتر پترویچ به‌رسم معمول خود از اینکه به‌او چنین اعمال و صفاتی نسبت دهند، ناراحت نمی‌شد و اجازه می‌دادکه حتی بدینگونه هم که باشد از او ستایش کنند، زیرا هرگونه تحسین و تمجیدی برایش بینهایت مطبوع بود.

پتر پترویچ که به‌دلایلی در این صبح چند پنج روبلی خردکرده بود، پشت میز نشسته و مشغول بررسی دسته‌های اسکناس و شمارهٔ سری آنها بود. آندره سمیونویچ که تقریباً هرگز پولی نداشت، در اتاق قدم می‌زد و وانمود می‌کردکه به‌همهٔ این دسته‌های اسکناس خونسرد و حتی بی‌اعتناست. پتر پترویچ غیر ممکن بود باورکند که آندره سمیونویچ واقعاً می‌تواند به‌چنین پولهائی با خونسردی بنگرد و آندره سمیونویچ هم از طرف دیگر به‌تلخی می‌اندیشید که شاید پتر پترویچ واقعاً دربارهٔ او چنین بیندیشد و چه بسا خوشحال شود اگر فرصتی بیابد و دوست جوان خود را با این دسته‌های اسکناس تحریك کند و آزار دهد و ناچیزیش رابه رخش بکشد و فاصله‌ای راکه بین آنان هست، بدو متذکر شود.

لبزیاتنیکف با اینکه به‌بیان موضوع محبوب خود یعنی لزوم تشکیل «کمون» تازه و خاصی پرداخته بود، می‌دیدکه پتر پترویچ بیش‌از همیشه عصبانی و بی‌توجه است. اعتراضها و تذکرهای کوتاهی‌که ضمن حساب با چتکه از دهانش خارج شد، حاکی از تعمد به‌تمسخر واضح و بی‌احترامی بدو بود. اما آندره سمیونویچ «انسان‌دوست» این حال پتر پترویچ را نتیجهٔ ناراحتی دیروزش از قطع رابطه با دونیاجان می‌دانست و با بیصبری مشتاق صحبت در آن باره بود. می‌خواست از این راه مطالبی تبلیغاتی و مترقی بیان کند تا هم دوست محترم خود را تسکین دهد و هم «بدون شك» به حال پیشرفت فکری او کمك مؤثری نموده باشد.

پتر پترویچ سخنان آندره سمیونویچ را در جالبترین موقع قطع کرد و ناگهان پرسید:

ـ این چه مجلس یادبودی است که آن زن... بیوه ترتیب می‌دهد؟

ـ مثل اینکه خبر ندارید، من‌که دیروز در این‌باره با شما صحبت‌کردم و عقایدی دربارهٔ این آداب و سنن ابراز داشتم... آخر، چنان‌که شنیده‌ام شما را هم دعوت کرده است. شما خودتان دیروز با او صحبت کردید...

ـ من هیچ انتظار نداشتم‌که این زن احمق فقیر تمام پولی را که از آن احمق دیگر به‌نام راسکلنیکف گرفته است، خرج مجلس یادبود بکند. اکنون هم وقتی از آنجا می‌گذشتم، از آنهمه تهیه و تدارك تعجب‌کردم! از قرار معلوم عده‌ای را دعوت کرده است، خدا می‌داند چه می‌کند!

پتر پترویچ که هدفی مخصوص داشت، به‌سؤالها و صحبت خود در این باره ادامه داد، ناگهان سر را بلند نمود و اضافه کرد:

ـ چی؟ می‌گوئید مرا هم دعوت‌کرده‌اند؟ کی دعوتم‌کردند؟ یادم نیست. من‌که نخواهم رفت. من آنجا چه‌کاره‌ام؟ دیروز هنگامی‌که به او برخوردم فقط‌گفتم‌که احتمال دارد بتواند به‌عنوان زن فقیر یك کارمند، سالیانه پولی برای کمك خرج دریافت کند. نکند اکنون به‌خاطر همین مرا دعوت‌کرده باشد؟ هه، هه، هه!

لبزیاتنیکف گفت:

ـ من هم خیال ندارم بروم.

ـ البته، بادست خودکتکش زده‌اید. حال معلوم است، خجالت می‌کشید. هه، هه، هه!

لبزیاتنیکف ناگهان نگران شد و حتی برافروخت و پرسید:

ـ کی کتك زده است، که را زده‌اند؟

ـ عجب، خود شما کاترینا ایوانونا را زدید و گویا همین یك ماه پیش بود! دیروز این را شنیدم... این هم معتقدات... بعـلاوه مسئله و عقاید راجع به‌زن هم گوئی ریشه‌ای نداشت! هه، هه، هه.

و پتر پترویچ که ظاهراً کمی تسکین یافته بود، مجدداً مشغول چتکه انداختن و محاسبه شد.

لبزیاتنیکف که همیشه از یادآوری این ماجرا ناراحت می‌شد، برانگیخت و گفت:

ـ اینها همه مزخرف و تهمت است، بهیچ‌وجه چنین نبوده است! مطلب بنحوی دیگربود... شمادرست نشنیده‌اید، سخن چینی است! در آن موقع فقط از خود دفاع می‌کردم. او اول با چنگهایش به‌سویم حمله کرد... و تمام ریش دو طرف صورتم را کند... هر آدمی، امیدوارم اجازه داشته باشد که از خود دفاع کند. گذشته از این من بهیچ‌کس اجازه نخواهم داد به‌من زور بگوید... از روی اصول اجازه نخواهم داد، زیرا این‌کار در واقع استبداد است. می‌بایستی چه‌کنم، راست جلو او بایستم؟ من فقط او را کنار زدم.

لوژین به‌تمسخر شرورانهٔ خود ادامه داد:

ـ هه،هه،هه!شما از آن‌جهت‌عذابم می‌دهیدکه‌خودتان‌خشمگین وعصبانی‌هستید... والا این مزخرفات بهیچ‌وجه‌مربوط به‌مسئلهٔ‌زن نیست! شما درست ملتفت نمی‌شوید. من حتی فکر می‌کردم که‌اگر تساوی حقوق زن و مرد از هرلحاظ پذیرفته شود، حتی از لحاظ نیرو، (و این را اکنون ثابت می‌کنند) پس از این لحاظ هم باید تساوی موجود باشد. البته بعدها فهمیدم که مطلب اصولا نمی‌بایست چنان مطرح گردد زیرا اصولا زد و خوردی نباید پیش آید. اینگونه پیشامدها و زد وخوردها در اجتماع آینده غیر قابل تصور است...و البته‌یافتن تساوی از راه زد و خورد کار عجیبی است. من آنقدر هم احمق نیستم... گرچه زد و خورد هنوز وجود دارد، یعنی... بعدها نخواهد بود، اما فعلا هنوز هست... آه! لعنت برشیطان! صحبت کردن با شما آدم را گیج می‌کند... من به‌دلیل آن پیشامد ناگوار نیست که به‌مجلس یادبود نمی‌روم. فقط به‌علت رعایت اصول نمی‌روم، تا اینکه در چنین امر خرافی، مانندمجلس یادبود، شرکت‌نکرده باشم... به‌این دلیل، بله! گرچه می‌شود هم‌رفت. اما البته فقط به منظور تفریح وتمسخر... حیف‌که‌کشیشی نخواهد بود، والا می‌رفتم.

ـ یعنی، نان و نمك مردم را خورد و بیدرنگ به‌روی آنان که دعوتتان کرده‌اند، آب دهان افکند. منظورتان این است، بله؟

ـ نه، منظور آب دهان افکندن نیست، بلکه اعتراض کردن است. من هدف مفیدی دارم. من می‌توانم غیرمستقیم برای پرورش و تبلیغ عقاید، مفید واقع شوم. هرانسانی موظف است به‌پرورش و تبلیغ افکار بپردازد و شاید هرقدر این‌کار را قاطع‌تر بکند، بهتر باشد. من می‌توانم فکری را همچون دانه‌ای بپاشم... و از این دانه واقعیت ایجاد خواهد شد. اینکه رنجشی ندارد! نخست می‌رنجند و بعد خودشان می‌بینند که برایشان مفید فایده بوده‌ام. سابقاً دراینجا خانم تربیف[3] راکه اکنون در «کمون» ماست، متهم می‌ساختند که وقتی خانواده‌اش را رها کرد و... تسلیم مردی شد، به‌پدر و مادر خود نوشت که مایل نیست بین آنهمه موهومات زندگی کند و به‌این جهت اقدام به‌ازدواج غیر مذهبی می‌نماید و به‌ثبت آن اکتفا می‌کند. می‌گفتند که این‌کارش خشونت زیادی نسبت به‌اولیایش در بر داشت، و بهتر می‌بود اگر رعایت احساسات آنان را می‌نمود و نامه را قدری ملایمتر می‌نوشت. به‌نظر من اینها همه مزخرف است و هیچ لزومی به‌ملایمت نیست بلکه بعکس، در همین مورد باید اعتراض کرد. خانم وارنتس[4] را مثل می‌زنم که هفت سال با شوهر خود زندگی کرد و بعد دوکودك خود را رها کرد و با نامه‌ای بی‌مقدمه شوهرش را ترك گفت‌که: «من احساس می‌کردم نمی‌توانم با شما خوشبخت باشم. هرگز شما را نخواهم بخشید که فریبم می‌دادید و از من پنهان می‌کردید که سازمان اجتماعی دیگری هم هست‌که آن را جامعهٔ اشتراکی می‌خوانند. بتازگی به‌تمام این مطالب توسط رادمردی پی‌بردم، تسلیم او شدم و به‌اتفاق او به‌ایجاد جامعه‌ای اشتراکی پرداختم. اینها را صریح می‌گویم، چون فریب دادن شما را خلاف شرافت خود می‌دانم. هرطور می‌خواهید زندگی کنید. به‌امید بازیافتن من نباشید چون دیر شده است. امیدوارم سعادتمند باشید.» بله، به‌این شیوه است‌که باید چنین نامه‌هائی نوشته شوند!

3. Terebyev 4. Varents

ـ اما این خانم تربیف همان‌کسی است‌که می‌گفتید سومین‌باری است که ازدواج غیرمذهبی کرده است.

ـ اگر واقعاً قضاوت کنید، بار دوم است. تازه دفعهٔ چهارم یا حتی پانزدهم باشد... اینها چه مزخرفاتی است! هرگز بیش از حالا بر مرگ پدر و مادرم تأسف نخورده‌ام، چندبار با خود فکر کرده‌ام که اگر آنها هنوز زنده می‌بودند، چه خوب آنان را مورد اعتراض قرار می‌دادم! مخصوصاً طوری ترتیب می‌دادم‌که... واقعاً چه خرافات پوسیده‌ای، تف! به‌آنان نشان می‌دادم! به‌تعجب می‌انداختمشان! واقعاً جای تأسف است‌که کسی از آنان باقی نمانده است!

پتر پترویچ سخنانش را قطع کرد:

ـ فقط برای اینکه به‌تعجبشان اندازید؟ هه، هه! خوب در این مورد میل میل مبارك است، اما به‌من بگوئید ببینم، شماکه دختر این مرحوم را می‌شناسید. دخترك لاغر و نحیف را. آنچه درباره‌اش می‌گویند، حقیقت دارد، نه؟

ـ چه عیبی دارد؟ به‌نظرم، یعنی بنا برعقیدهٔ شخص من، این طبیعی‌ترین حالت زن است. چرا نباشد؟ اگر درست قضاوت کنیم، البته در اجتماع کنونی این وضع خیلی طبیعی نیست، زیرا به‌حکم اجبار بوجود آمده است، اما در آینده کاملا طبیعی خواهد نمود زیرا آزادانه خواهد بود. حتی هم اکنون هم حق با اوست. او رنج می‌برد و این تنها سرمایه‌اش بود، یعنی سرمایه‌ای بود که در مصرفش‌کاملا محق بود. البته در جامعهٔ آینده سرمایه‌ای لازم نخواهد بود و نقش زن از لحاظ دیگری تعیین خواهد شدکه مطابق نظام‌کلی و حکم عقل باشد. اما آنچه مربوط به‌شخص سوفیا سمیونوناست، در حال حاضر من اعمالش را مظهر اعتراضی شدید علیه وضع اجتماع می‌دانم وبه‌خاطرهمین امر برایش‌احترام عمیقی قائلم، حتی از دیدنش خوشحال می‌شوم!

ـ اما به‌من گفته بودندکه خود شما موجب راندن او از این اتاقهای اجاره‌ای شده‌اید!

لبزیاتنیکف خشمناك شد و نعره زد:

– این هم تهمت دیگری است! بهیچوجه، بهیچوجه موضوع چنین نبود! مطلب بکلی غیر از این بود! تمام اینها را در آن موقع کاترینا ایوانونا از خود ساخته بود، زیراکه هیچ چیز نفهمید! من بهیچوجه قصد نزدیکی به‌سوفیا سمیونونا را نداشتم. من فقط و فقط چشم وگوشش را باز می‌کردم. بی‌هیچ اجری، و می‌کوشیدم تا حس اعتراض را در او بیدار کنم... من فقط در پی اعتراض بودم. و اما سوفیا سمیونونا خودش دیگر نمی‌توانست در این اتاقها بماند!

– چرا، مگر او را به‌جامعهٔ اشتراکی می‌خواندند؟

– شما همه‌اش مسخره می‌کنید، و اجازه دهید بگویم‌که این‌کار را بی‌هیچ موفقیتی می‌کنید. شما هیچ نمی‌فهمید! جامعهٔ اشتراکی چنان نقشهائی را ایفا نمی‌کند... جامعهٔ اشتراکی از آن‌رو پدید می‌آید تا دیگر چنین نقشهائی در میان نباشد. در چنان اجتماعی این نقش بکلی تغییر ماهیت خواهد داد و هرآنچه در اجتماع امروزی ما احمقانه است، آنجا عاقلانه خواهد بود و آنچه نزد ما در شرایط کنونی غیرطبیعی است، در آنجا کاملا طبیعی خواهد نمود. همه‌چیز بسته به‌آن است که انسان در چه شرایط و وضعی قرارگرفته باشد، همه‌چیز بسته به‌محیط است و انسان بخودی‌خود هیچ است. اما من با سوفیا سمیونونا اکنون هم روابط خوبی دارم و این مطلب می‌تواند دلیل بر آن باشد که وی هرگز مرا دشمن یا حریف خود نمی‌شمرده است. بلی، من می‌خواهم نظر او را به‌سوی مجامع اشتراکی جلب کنم، ولی بکلی از لحاظ دیگر! چرا می‌خندید؟ ما می‌خواهیم جامعهٔ اشتراکی نو و خاصی بوجود آوریم‌که بر پایه‌های وسیعتری قرار گرفته باشد. ما در معتقدات خود بیشتر پیش رفته‌ایم. ما بیشتر نفی می‌کنیم! اگر دوبرولیوبف[5] از گور برمی‌خاست، من با او بحث می‌کردم! بلینسکی[6] را که کاملا خدمتش می‌رسیدم! ولی فعلا سرگرم پرورش افکار سوفیا سمیونونا هستم. او طبعی بسیار، بسیار عالی دارد!

---

5. Dobrolubov
6. Belinsky

– خوب، و از این طبع عالی استفاده هم می‌کنید، هان؟ هه، هه، هه!

– نه، نه! نخیر! بعکس!

– یعنی چطور بعکس! هه، هه، هه! عجب حرفی!

– باورکنید! آخر بگوئید ببینم، به‌چه دلیل بخواهم در این مورد چیزی را از شما مخفی‌کنم؟ بعکس، حتی برای خودم هم قدری عجیب است؛ وقتی با من است، بی‌اندازه محجوب و نجیب است!

– و شما البته چشم وگوشش را باز می‌کنید... هه، هه! و به او ثابت می‌کنید که همهٔ این حجب و حیا بیهوده است!

– بهیچوجه! بهیچوجه! وای که شما چقدر خشن و حتی احمقانه ـ مرا ببخشید ـ اصطلاح چشم‌گوش بازکردن را می‌فهمید... شما نمی‌فهمید! وای خداوندا، شما چقدر هنوز... از مرحله پرتید! ما آزادی زن را می‌خواهیم، اما شما فقط یك مطلب در فکرتان است... با اینکه مسئلهٔ نجابت و شرم به‌خودی‌خود بیهوده و موهوم است، اما من کاملا نجابت او را در مقابل خود می‌پذیرم زیرا این ارادهٔ اوست و این حقی است که او برای خود مهم می‌داند. واضح است که اگر خودش به من می‌گفت «می‌خواهم با تو باشم» منخودرا بسیار موفق می‌دانستم زیرا از این دختر خوشم می‌آید؛ اما اکنون، اکنون لااقل هیچکس هرگز با او چون من محترمانه و مؤدبانه رفتار نکرده است... و بیش از من به شخصیت او احترام نگذاشته است. من انتظار می‌کشم و امیدوارم... و همین!

– اما بهتر است شما چیزی به اوهدیه کنید. شرط می‌بندم که فکر این را دیگر نکرده بودید.

– به شما گفتم که هیچ نمی‌فهمید، البته وضع او چنین است، اما دراین مورد مسئلهٔ دیگری هم درکار است! مسئله‌ای کاملامتفاوت! شما از او متنفرید. با مشاهدهٔ واقعیتی،که بنابر اشتباه، آنرا درخور تنفر می‌دانید، شما از قضاوت عادلانه و انسانی در حق او خودداری می‌کنید .شما نمی‌دانید چه طبیعتی دارد! من فقط بسیار متأسفم که در این اواخربکلی مطالعه را رها کرده است و حتی دیگر کتابی ازمن

نمی‌گیرد. سابقاً می‌گرفت. همچنین جای تأسف است که باتمام‌نیرو و اراده‌ای که دارد و به ثبوت رسانده است، هنوز استقلال کافی، یعنی آزادی و قدرت نفی ندارد تا اینکه بکلی از برخی موهومات و... خرافات صرف‌نظر کند. با اینهمه بعضی از مطالب را بخوبی درك می‌کند. مثلا بسیار خوب مسئلهٔ دستبوسی را درك‌کرده است. یعنی می‌داند که با بوسیدن دست زن، مرد به زن تهمت نا برابری می‌زند. این مسئله مورد بحث ما بود و من هم بیدرنگ آن را برایش شرح دادم. دربارهٔ اتحادیه‌های کارگران فرانسه هم وقتی با او صحبت می‌کردم، با دقت گوش می‌داد. اکنون برای او مسئلهٔ ورود آزاد به اتاق دیگری را که در اجتماع آینده رایج خواهد بود، تشریح می‌کنم.

ـ این دیگر چیست؟

ـ در این اواخر این مسئله مورد گفتگو بود که آیا فردی از جامعهٔ اشتراکی مجاز است هروقت بخواهد به اتاق عضو دیگری از همان جامعه، اعم از اینکه زن یا مرد باشد، وارد بشود یا نه؟ تصمیم بر آن شد که می‌تواند.

ـ خوب اگر آن مرد یا زن‌در آن لحظه‌مشغول رفع حوایج لازمی باشد چه؟ هه، هه، هه!

آندره سمیونویچ حتی برآشفت و با انزجار داد زد:

ـ شما که همه‌اش دربارهٔ آن «حوایج» لعنتی فکر می‌کنید! آه، نمی‌دانید چقدر متأسف و عصبانی هستم ازاینکه هنگام شرح اصول، قبل از موعد، دربارهٔ این احتیاجات لعنتی سخن گفتم! لعنت بر شیطان! این واقعاً مسئلهٔ مهمی است برای کسانی مانند شما، قبل از اینکه بفهمند تفصیل از چه قرار است آن‌را دست می‌اندازند! و انگار که حق دارند! و مثل اینکه به چیزی افتخار می‌کنند! آه! من چند بار به‌خود گفتم که این مطلب را به تازه‌کاران فقط در مراحل نهائی باید گفت، یعنی هنگامی‌که انسان دیگر چشم و گوشش باز و به‌راه است رهبری شده است. آخر، چه‌چیز... خواهش می‌کنم‌بگوئید چه چیز شرم‌آور و تنفرانگیزی مثلا در چاههای فضولات می‌یابید؟ من اولین کسی هستم که... من حاضرم هرنوع از این چاهها را پاك

کنم! دراین امر حتی هیچگونه فداکاری هم وجود ندارد! این فقط کاری شریف و مفید به‌حال اجتماع است که از هیچ کار دیگری کمتر نیست و بیشك بسیار والاتر از مثلا فعالیت امثال رافائلها یا پوشکینهاست، زیرا کار مفیدتری است.

ـ بله شریفتر است، شریفتر، هه، هه، هه!

ـ یعنی چه شریفتر؟ در مورد تشخیص نوع کار انسان من به چنین اصطلاحاتی قائل نیستم. «شریفتر!» «بزرگوارانه‌تر!» همهٔ اینها یاوه و مزخرف و سخنان بیهوده و قدیمی است، آنها را نفی می‌کنم! هرچیز که به حال انسان مفید باشد، شریف است. من فقط یك‌چیز را می‌فهمم: فایده را! بخندید، هرقدر می‌خواهید بخندید، اما حقیقت همین است!

پتر پترویچ زیاد خندید. دیگر شمارش پولها را بپایان‌رسانیده اسکناسها را پنهان کرده بود، اما قسمتی از آنها معلوم نبود به‌چه دلیل هنوز روی میز پراکنده بود. «مسئلهٔ چاههای فضولات» چندبار تا به‌حال با وجود بی ارزشی موضوعش موجب اختلاف وقطع رابطهٔ بین پتر پترویچ و دوست جوانش شده بود. تمام حماقت در آن بود که آندره سمیونویچ واقعاً عصبانی می‌شد، و حال آنکه لوژین دلش را خنك می‌کرد. در حال حاضر نیز، اوبسیار مایل بودکه لبزیاتنیکف را بر سر خشم آورد.

لبزیاتنیکف که با وجود تمام «استقلال» و تمام «اعتراضهای» خود هنوز جرأت مخالفت با پتر پترویچ را نداشت و هنوزرویهمرفته احترامی راکه از سالهای پیش در مقابل وی‌رعایت می‌کرد، مراعات می‌نمود، طاقت نیاورد و فریاد زد:

ـ شما به‌علت عدم موفقیت دیروزتان چنین خشمگین هستید و پی‌گیری می‌کنید.

پتر پترویچ با غرور و ناراحتی سخنانش را قطع کرد وگفت:

ـ بهتر است به‌من بگوئید، آیا می‌توانید... یا بهتر بگویم، آیا آنقدر با خانم جوان آشنائی دارید که از او بخواهید هم اکنون، فی‌الفور به‌اینجا، به این اتاق بیاید؟ گویا آنها دیگر از گورستان

بازگشته‌اند... صدای رفت وآمد بگوشم می‌رسد... من باید او را، یعنی آن زن را، ببینم.

لبزیاتنیکف با تعجب پرسید:

– چکارش دارید؟

– هیچ، لازم است ببینمش. امروز یا فردا من از اینجا می‌روم و به این دلیل می‌خواستم به اطلاعش برسانم... ولی شاید بهتر باشد شما هم هنگام توضیحات من اینجا باشید. خیلی بهتر است. و الا خدا می‌داند که ممکن است چه فکرهائی بکنید.

– من هیچ فکری نخواهم کرد... همینطوری پرسیدم، اما اگر کارش دارید، احضار او هیچ زحمتی ندارد. الساعه خواهم رفت و خودم هم یقین داشته باشید مزاحم شما نخواهم بود.

واقعاً هم پس‌از پنج دقیقه لبزیاتنیکف به اتفاق سونیا مراجعت کرد. سونیا با تحیر زیاد وارد شد. بنا برمعمول کمی وحشت‌زده بود. همیشه در چنین مواردی می‌ترسید و از چهره‌های تازه و آشنائیهای نو هراسان می‌شد. قبلا هم می‌ترسید، ازبچگی می‌ترسید، و اکنون این امر شدت پیدا کرده بود... پتر پترویچ او را با «ملاطفت و ادب» اما کمی خودمانی و با نشاطی مخصوص استقبال کرد. این طرز برخورد به نظر پتر پترویچ برای چنان آدم موقر و محترمی مانند او در مقابل موجودی چنان جوان و جالب مثل سونیا، کاملا شایسته می‌نمود. کوشید به وی «جرأت» بدهد و به این‌جهت او را سر میز مقابل خود نشاند. سونیا نشست، به اطراف نگریست و به لبزیاتنیکف و به پولهائی‌که روی میز بود، و سپس ناگهان دوباره به پتر پترویچ نگریست و دیگر از او چشم برنداشت بطوری که گوئی به سوی او جذب شده بود. لبزیاتنیکف خواست به طرف در رود. پتر پترویچ برخاست، به اشاره سونیا را دعوت به‌نشستن کرد و لبزیاتنیکف را نزدیك در متوقف ساخت و به نجوا از او پرسید:

– این راسکلنیکف آنجاست؟ آمده است؟

– راسکلنیکف؟ آنجاست، چطور مگر؟ بله، آنجاست... همین

اکنون وارد شد ... دیدمش... چطور مگر؟

– پس من از شما مخصوصاً تقاضا می‌کنم اینجا با ما بمانید و مرا تنها با این... دختر نگذارید. کار بی‌اهمیتی است اما ممکن است... خدا می‌داند چه تعبیراتی بکنند. نمی‌خواهم راسکلنیکف در آنجا این موضوع را نقل کند... ملتفت می‌شوید مقصودم چیست؟

لبزیاتنیکف ناگهان ملتفت شد و گفت:

– هان، می‌فهمم، می‌فهمم. بله، حق با شماست... به نظر من شما زیاد ملاحظه‌کارید، اما... با اینهمه حق دارید. بسیار خوب، می‌مانم. همینجا کنار پنجره می‌ایستم و مزاحم شما نمی‌شوم... به نظرم شما حق دارید...

پتر پترویچ به سوی نیمکت بازگشت و در مقابل سونیا جای گرفت. با دقت به او نگریست و یکباره حالتی بسیار موقر و حتی زیاده از حد جدی به خود گرفت، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «تو خودت هم خانم، فکرهائی نکن.» سونیا بکلی ناراحت شد.

– سوفیا سمیونونا، اولا خواهش می‌کنم مرا در مقابل والدهٔ محترمتان معذور بدارید،گویا همینطور است وکاترینا ایوانونا سمت مادری شما را دارد؟

پتر پترویچ جملات خود را با وقار اما با ملاطفت شایانی آغاز کرد و معلوم بود قصد بسیار دوستانه‌ای دارد.

سونیا با عجله و بیم پاسخ داد:

– همین‌طور است، بله، به جای مادر من است.

– خوب، پس از طرف من از او عذر بخواهید، که به دلایلی که مربوط به‌من نیست، مجبورم از آمدن عذر بخواهم، و با وجود دعوت محبت‌آمیز مادرتان برای صرف غذا نزدتان... یعنی در مجلس یادبود، حضور نیابم.

سونیا با عجله از روی صندلی برجست و گفت:

– چشم، خواهم گفت، همین الآن...

– نه، هنوز حرفم تمام نشده است.

و پتر پترویچ با این کلمات او را متوقف ساخت و به‌سادگیش

و ندانستن آداب معاشرتش، پوزخندی زد.

ـ شما مرا خیلی کم می‌شناسید، سوفیا سمیونونای عزیز، تصور کرده‌اید که به دلیلی چنین ناچیز که فقط به من مربوط می‌شود، به خود اجازه می‌دهم مزاحم شما بشوم و شخصی مثل شما را نزد خود بخوانم؟ مقصود دیگری داشتم.

سونیا با شتاب نشست. اسکناسهای خاکستری رنگ دلپذیر که از روی میز جمع نشده بود، باز به چشمش خورد ولی فوراً صورتش را از آنها برگردانید و متوجه پتر پترویچ نمود، چون ناگهان به‌نظرش بسیار بد آمد که به پول دیگران نگاه کند. سونیا نگاهش را به قاب طلای عینك یك شیشه‌ای پترپترویچ‌که با دست چپش نگهداری می‌شد، دوخت. در ضمن به انگشتر بزرگ بسیار زیبائی که نگینی زرد داشت و بر انگشت وسط همان دست چپ بود، توجه نمود. اما ناگهان سونیا چشمش را از آن هم برگرفت، نمی‌دانست به کجا بنگرد، ناچار مجدداً به چشمان پتر پترویچ خیره شد.

لوژین پس از سکوتی که موقرتر از پیش می‌نمود، ادامه داد:

ـ چنان پیش‌آمد که دیروز سر راه دو سه کلمه با کاترینا ایوانونای بدبخت صحبت کنم. دو کلمه کافی بود بدانم او در چه حال... اگر بشود گفت... غیر طبیعی قرار گرفته است.

سونیا با عجله تصدیق کرد:

ـ بله، در حال غیر طبیعی...

ـ یا اگر واضح‌تر و ساده‌تر بگوئیم، در حال بیمارگونه‌ای.

ـ بله، ساده‌تر است و مفهوم‌تر... بله، بیمار است.

ـ بله، از این‌رو به دلیل حس بشردوستی و... به اصطلاح ترحم دلم‌می‌خواست از لحاظی، باپیش‌بینی سرنوشت ناگزیر و شوم او، شخصاً به‌حالش مفید باشم. گویا تمام این خانوادهٔ فقیر اکنون فقط وابسته به شماست.

سونیا ناگهان برخاست و گفت:

ـ اجازه بدهید بپرسم شما دربارهٔ امکان وصول مقرری به او

چه فرموده‌بودید، زیرا دیشب به‌من‌می‌گفت که متعهد شده‌ایدبرایش مقرریی دست و پا کنید؟ این صحیح است؟

ـ بهیچ وجه و حتی از لحاظی اشتباه است. من فقط اشاره‌ای نمودم به امکان کمك به بیوهٔ کارمندی که هنگام انجام وظیفه از میان رفته است، البته آن هم در صورتی که پشتیبانی داشته باشد؛ امّا ابوی مرحوم‌شما گویا نه‌تنها موعدمقرر را خدمت‌نکرده‌است،بلکه در این اواخر اصلا سر خدمت حاضر نمی‌شده. خلاصه‌آنکه اگر امید کمی هم در میان بود، اکنون بسیار تخفیف می‌یابد، زیرا درواقع حق کمك در این مورد وجود ندارد و بلکه برعکس... و آن‌وقت ایشان به فکر مقرری هم افتاده‌اند، هه، هه، هه! خانم زرنگی است!

ـ بله، مقرری... زیرا خوش‌باور و مهربان است و به دلیل مهربانی خود همه چیز را باور می‌کند و... و... و فکرش هم چنین است... بله، ببخشید.

با ادای این سخنان سونیا دوباره برخاست که برود.

ـ اجازه بدهید، شما هنوز سخنانم را تا آخر گوش نکرده‌اید.

سونیا زمزمه کرد:

ـ بله، گوش نکرده‌ام.

ـ خوب، پس بنشینید.

سونیا ناراحت شد و برای بار سوم نشست.

ـ چون وضع او را با آن کودکان بدبخت دیدم، بطوری که قبلا هم گفتم خواستم بنحوی ، به حد توانائیم، مفید واقع شوم، یعنی همانطور که گفتم، به حد توانائی، نه بیشتر. مثلا ممکن است به نام ایشان پولی از مردم گرفت یا نوعی بخت‌آزمائی ترتیب داد و... یا چیزی از این قبیل. این نوع کارها معمولا از طرف نزدیکان چنین اشخاص، یا حتی توسط اشخاصی غریب که مایل به‌کمك باشند، ترتیب داده می‌شود. همین مطلب بود که می‌خواستم به اطلاعتان برسانم. این کار ممکن است.

سونیا در حالی که به پتر پترویچ خیره شده بود، زمزمه می‌کرد:

ــ بله، بسیار خوب، خداوند به‌شما...

ــ این کار ممکن است... اما این را ما بعدها... یعنی می‌شود از همین امروز هم شروع کرد. شب همدیگر را می‌بینیم، با هم گفتگو می‌کنیم و طرح کار را می‌ریزیم. در حدود ساعت هفت همینجا سری به من بزنید. امیدوارم که آندره سمیونویچ هم در کار ما شرکت کنند... اما... در این مورد مطلبی هست که باید قبلا کاملا یادآور شوم، و به همین جهت هم شما را، سوفیا سمیونونا، با آوردن به اینجا ناراحت کرده‌ام. مطلب این است که به عقیدهٔ من پول را نمی‌توان و حتی خطرناك است به دست خودکاترینا ایوانونا داد. دلیلش همین مجلس یادبود امروزی است. یعنی بدون داشتن یك تکه نان برای سد جوع در روز آینده و... خوب، بدون کفش و هر چیز دیگر، امروز «رم» مخصوص و حتی گویا شراب «مادر» و قهوه هم خریداری شده است. خودم هنگام عبور دیدم. فردا مجدداً همه چیز به سر شما فرو خواهد ریخت. حتی تقاضای یك‌تکه نان... خوب، این دیگر بکلی بی‌معنی است. به همین دلیل جمع‌آوری پول باید به‌نظر من طوری انجام گیرد که‌بیوهٔ بدبخت مثلا چیزی دربارهٔ آن نداند و فقط شما از این کار مطلع باشید. آیادرست می‌گویم؟

ــ نمی‌دانم... او فقط امروز چنین کرده... این فقط یك بار پیش آمده است... بسیار مایل بود یادبودی ترتیب دهد، احترامی بگذارد... به‌یاد... اما زن بسیار عاقلی است. خوب، البته میل میل شماست، و من بسیار بسیار، بسیار از شما... و همهٔ آنها... و خداوند شما را... و صغیرها هم...

سونیا سخنانش را بپایان نرسانید و بگریه افتاد.

ــ بسیار خوب، پس این‌را در نظر داشته باشید و اکنون هم به‌خاطر آن خویشاوندتان و برای آغاز کار لطفاً این پول را از خود من بپذیرید. در ضمن بسیار، بسیار مایلم که نام من ابداً برده نشود.

بفرمائید... چون خودم‌هم دردسرهائی دارم، بیش‌از این نمی‌توانم...

و پترپترویچ اسکناس ده روبلی را که خوب از هم گشوده بود، به‌سوی سونیا دراز کرد. سونیا آن‌را گرفت، سرخ شد، ازجا برجست، چیزی زمزمه کرد و باشتاب مشغول خداحافظی شد. پتر پترویچ با ابهت خاص او را تا دم در بدرقه کرد. سرانجام سونیا که سراپا نگران و کوفته می‌نمود، از اتاق بیرون جست و با ناراحتی زیاد نزد کاترینا ایوانونا بازگشت.

در تمام این مدت آندره سمیونویچ که مایل نبود صحبت آنها را قطع کند، گاهی کنار پنجره ایستاده و گاه در اتاق به قدم‌زدن پرداخته بود. اما وقتی سونیا رفت، ناگهان به پتر پترویچ نزدیك شد و با احساسات شدیدی دستش را به‌جانب او دراز کرد و گفت:

ــ همه‌چیز را شنیدم و دیدم...

کلمهٔ اخیر را باشدت خاصی ادا نمود:

ــ این کار شرافتمندانه بود، یعنی می‌خواهم بگویم انسانی بود! شما از قدردانی امتناع نمودید، دیدم! هرچند اعتراف می‌کنم، بنا براصول خود نمی‌توانم از دستگیری تحسین کنم، زیرا نه‌فقط موجب ریشه‌کن کردن شر نمی‌شود، بلکه سبب تقویت آن می‌گردد، امابا اینهمه نمی‌توانم اعتراف نکنم‌که به‌عمل شما با میل می‌نگریستم. بله، بله، بسیار خوشم آمد.

پتر پترویچ که با نگرانی به لبزیاتنیکف نگاههای خاصی می‌افکند، زمزمه کرد:

ــ نه، اینها مهم نیست!

ــ نه، مهم است! آدمی که مورد توهین و ناراحتی قرارگرفته باشد ــ همانطوری‌که شما دیروز قرار گرفته بودید ــ و با آنهمه بتواند به‌فکر بدبختی دیگران باشد، چنین شخصی... هرچند با اعمالش اشتباهی اجتماعی مرتکب شود، با اینهمه... در خور احترام است! از شما چنین انتظاری نداشتم پتر پترویچ، بخصوص که عقاید شما... وای‌که این عقاید چقدر مزاحم شما هستند! مثلا همین شکست دیروز چقدر شما را نگران ساخته است.

آندره سمیونویچ خوش‌قلب این کلمات را در حالی که مجدداً محبتی به پتر پترویچ احساس می‌نمود، ادا می‌کرد:

ـ آخر این ازدواج به‌چه درد شما می‌خورد، به‌چه درد؟ فایدهٔ این ازدواج رسمی چیست، پتر پترویچ بسیار شریف؟ این رسمی و قانونی بودن ازدواج به چه دردتان می‌خورد؟ خوب، اگر می‌خواهید، می‌توانید مرا کتك بزنید ولی خوشحالم که آن ازدواج انجام نشد و شما آزاد هستید و هنوز برای نوع بشر از بین نرفته‌اید... بله، خوشحالم... ببینید، من هرچه در دل داشتم گفتم!

ـ به‌آن‌درد می‌خوردکه‌با عقد وازدواج غیرمذهبی‌شما نمی‌خواهم کلاه بی‌غیرتی سرم بگذارم و بچه‌های دیگران را بپرورانم، به این دلیل عقد قانونی را لازم دارم!

لوژین فقط برای اینکه جوابی بدهد این سخنان را گفت. مطلبی او را سخت به‌خود مشغول کرده بود و به‌فکر وامی‌داشت.

آندره سمیونویچ چون اسب جنگی که صدای شیپور جنگ را شنیده باشد، یکه‌ای خورد و گفت:

ـ بچه؟ شما صحبت بچه را کردید؟ بچه، مسئله‌ای است اجتماعی واهمیت فوق‌العاده دارد، موافقم، اما مسئلهٔ بچه به نحو دیگری حل خواهد شد. بعضیها بچه‌ها را، به‌عنوان اینکه قسمتی از خانواده‌اند، بکلی‌نفی می‌کنند. ما دربارهٔ بچه‌ها بعدها سخن‌خواهیم گفت، اکنون بپردازیم «به‌کلاه بی‌غیرتی»! باید اعتراف کنم این نقطهٔ ضعف من است. این اصطلاح کثیف پوشکینی در قاموس آینده، غیرقابل تصور خواهد بود. آخر «کلاه بی‌غیرتی» یعنی چه؟ وای که چه گمراهی! کدام کلاه؟ کلاه برای چه؟ چه مزخرفاتی! بعکس در ازدواج غیرمذهبی چنین چیزی وجود نخواهد داشت! کلاه بی‌غیرتی، فقط نتیجهٔ طبیعی هرنوع ازدواج رسمی و مذهبی است. یعنی برای اصلاح آن و اعتراض به آن است و به‌این دلیل بهیچوجه موهن نیست... و اگر من روزی به‌فرض محال در مقام ازدواج رسمی با کسی برآیم، در واقع از آن «کلاه» لعنتی خوشوقت خواهم بود. آن وقت به‌زنم خواهم گفت: «دوست من تا به‌حال ترا فقط دوست

می‌داشتم اما اکنون به‌تو احترام هم می‌گذارم، زیرا که تو توانستی اعتراض کنی!» می‌خندید؟ این بدان‌جهت است که قدرت‌رهائی از خرافات را ندارید! لعنت بر شیطان، آخر من می‌فهمم که اگر آدم در عقد مذهبی فریب بخورد، چه نوع ناراحتیهائی پیش می‌آید. اما آخر، این نتیجه‌ای پست است از عملی پست که موجب پستی و توهین هردوطرف‌می‌شود. ولی‌اگرکلاه‌را رووراست بگذارند، چنانکه‌در عقدغیرمذهبی پیش‌می‌آید،آنوقت دیگر «کلاه‌بی‌غیرتی» وجود نخواهد داشت، و مفهوم آن غیرقابل تصور می‌شود وحتی آن صفت‌مشخصه را از دست خواهد داد. بعکس، زن شما فقط به‌شما ثابت خواهد کرد که برای شما احترام قائل است از اینکه نمی‌توانید مخالف سعادت او باشید و آنقدر سعهٔ صدر داریدکه به‌خاطر شوهرجدیدش درصدد انتقام از او برنیائید. لعنت برشیطان، من‌گاهی تصور می‌کنم که اگر مرا به‌شوهر می‌دادند... آه! یعنی اگر من زن می‌گرفتم (به عقد محضری یابه‌عقد مذهبی)گویا خودم‌معشوقی‌برای زنم‌می‌آوردم... اگر او خود به‌این فکر نمی‌افتاد. به‌او می‌گفتم: «دوست من، ترا دوست می‌دارم ولی گذشته از این مایلم به من احترام بگذاری، بله.» آیا درست می‌گویم، بله؟...

پتر پترویچ باپوزخند گوش می‌داد وزیاد به‌موضوع جلب نشده بود. حتی به‌دقت هم گوش نمی‌داد و واقعاً در فکر دیگری غوطه‌ور بود بطوری‌که حتی لبزیاتنیکف هم سرانجام متوجه این مطلب شد. بنظر می‌رسیدکه پتر پترویچ حتی در نوعی نگرانی بسر می‌برد،چه دستها را درحال تفکر به‌هم می‌سائید. همهٔ اینها را آندره سمیونویچ بعدها متوجه شد و بیاد آورد...

۲

تعیین دقیق دلائلی که موجب شده بود در سر آشفتهٔ کاترینا ایوانونا فکر لزوم برگزاری مجلس یادبود بوجود آید، کار بسیار مشکلی است. واقعاً هم ده‌روبل از بیست‌روبلی که راسکلنیکف برای مخارج کفن و دفن داده بود، در این‌راه به مصرف رسید. شاید کاترینا ایوانونا خود را دربرابر آن مرحوم موظف می‌دانست که نامش را با احترام به «طرز شایسته‌ای» یاد کند تا تمام مستأجران و آمالیا ایوانونا بخصوص بدانند که وی «نه‌تنها از همهٔ آنها بدتر نبود بلکه شاید به مراتب بهتر هم بود» و هیچیک از آنان حق‌ندارد در مقابل او «به‌خود ببالد.» شاید در این مورد بیش‌از هر چیزغروری که خاص فقراست، مؤثر بوده است. همان غروری که به خاطر آن هنگام اجرای برخی سنن اجتماعی، که در راه و رسم زندگی ما بسیار واجب شمرده می‌شود، بسیاری از مستمندان تمام نیروی‌خود را بکار می‌برند و آخرین پولهای پس‌انداز را مصرف می‌کنند، فقط برای اینکه «بدتر از دیگران» نباشند و دیگران برآنها «عیب‌نگیرند». و نیز بسیار محتمل است که کاترینا ایوانونا اتفاقاً در این پیشامد و بخصوص در این لحظه که گوئی در دنیا بکلی تنها مانده، خواسته باشد به‌همهٔ این «مستأجران ناچیز وبد» نشان دهد که او نه‌تنها «می‌داند چگونه زندگی و پذیرائی کند،» بلکه اصلا برای چنین سرنوشتی که نصیبش گشته، تربیت نشده بود و «درمنزل شریف وحتی اعیانی سرهنگی» پرورش یافته بود و حتماً برای این‌آماده‌نشده

بود که خود زمین را بروبد و شبهاکهنهٔ بچه‌ها را بشوید. این‌سودا و غرور و شهرت‌طلبی گاهی به‌سراغ مستمندترین و محجوب‌ترین اشخاص می‌آید و گاهی هم نزد آنان به احتیاج شدید عصبی کننده‌ای مبدل می‌گردد. اما از همهٔ اینها گذشته، کاترینا ایوانونا از جمله محجوبان نبود. ممکن بود با پیشامدهائی او را کاملا نابود کرد، اما کشتن روحیه‌اش، یعنی ترساندنش وتحت تسلط درآوردن اراده‌اش، غیرممکن بود. بعلاوه سونیا کاملا درست می‌گفت که عقلش روبه اختلال است. البته این را بطور قطع و حتم هنوز نمی‌شد گفت، اما در واقع در این اواخر، یعنی در سال اخیر، مغز بیچارهٔ او بیش از آن متحمل عذاب گشته بود که صدمه‌ای به‌آن نرسیده باشد. پیشرفت سریع سل نیز به‌قول پزشکان به اختلال قوای عقلانی کمك می‌کند.

مقدار و انواع شراب از جمله «شراب مادر» در پذیرائی زیاد نبود. در این مطلب غلو کرده بودند، اما شراب موجود بود. ودکا و رم و شراب لیسبن، همه از بدترین انواع نوشابه‌های الکلی ممکن بود و به‌حد کافی بود. از خوراکها هم بغیر از «کوتیا[۱]» سه، چهار غذای مختلف از جمله «بلینی[۲]» تهیه و همه‌در آشپزخانهٔ آمالیا ایوانونا آماده شده بود. گذشته از این دو سماور هم برای چای و «پونش[۳]» پس از غذا، آتش‌کرده بودند. خرید را خودکاترینا ایوانونا بعهده گرفته بود و در این امر یکی از مستأجران، که مرد لهستانی بدبختی بود و خدا می‌دانست به چه دلیل نزد خانم لیپه‌وخزل زندگی می‌کرد، به او کمك کرده بود. این مرد فی‌الفور تحت فرمان کاترینا ایوانونا درآمد و تمام روز گذشته و صبح امروز را، در حالی‌که سر از پا نمی‌شناخت و زبانش پیوسته بیرون بود، می‌دوید و ظاهراً بسیار کوشش می‌نمود که این حالت او جلب توجه بنماید. برای هر امر ناچیزی هرآن به کاترینا ایوانونا رجوع می‌نمود و حتی گاهی برای یافتن او به حیاط مهمانخانه می‌دوید و او را متصل به‌لهستانی

---

۱. Koutia خوراك مخصوصی است از گندم.
۲. Bliny خوراکی است از خمیر.
۳. نوشابه‌ای است مخلوط از شراب و آب میوه و قند.

«خانم جناب سرهنگ» می‌نامید، تا اینکه کاترینا ایوانونا که اول می‌گفت بدون این آدم «خدمتگزار و بزرگوار» کار و بارش بکلی زار می‌بود، سرانجام عصبانی شد. از خواص کاترینا ایوانونا آن بود که با هرکسی که مواجه می‌شد او را به بهترین صفات می‌ستود و آنقدر تعریفش را می‌کرد که موجب ناراحتی مردم می‌شد. در مدح طرف وصفهائی می‌کرد که اصلا مورد نداشت و این کار را صمیمانه و از ته دل می‌کرد و خود نیز به حقیقت آن ایمان می‌آورد. اما سپس ناگهان در یك لحظه خود را فریب خورده بشمار می‌آورد و به‌شخصی که تا چند ساعت پیش مورد ستایشش بود، قطع رابطه می‌کرد، و شدیداً بد می‌گفت و از پیش خود بسختی می‌راندش. خوئی طنزآمیز، شاد و صلحجو داشت. اما به‌دلیل عدم‌موفقیت وبدبختیهای پی‌درپی، با چنان شدتی آرزو می‌کرد و می‌طلبید که مردم در صلح و صفا و شادی زندگی کنند و جز آن نکنند، که کوچکترین ناهماهنگی در زندگی و خفیف‌ترین شکستها او را بیدرنگ به خشم شدید می‌کشانید، بطوری‌که در یك آن پس از روشنترین امیدها و رؤیاها به دشنام سرنوشت مشغول می‌شد و هرآنچه برسر راه خودمی‌یافت پاره و پرتاب می‌کرد و سرخود را به‌دیوار می‌کوبید.

آمالیا ایوانونا هم ناگهان معلوم نیست به چه جهت احترام فوق‌العادهٔ کاترینا ایوانونا را به خود جلب نمود. شاید فقط به‌دلیل آنکه این مجلس یادبود پیش آمده بود و آمالیا ایوانونا تصمیم‌گرفته بود که در تمام دردسرهای آن شرکت کند. چیدن میز و دادن‌سفره و حوله و ظروف لازم و تهیهٔ ناهار را در آشپزخانهٔ خود، او شخصاً بعهده گرفت. کاترینا ایوانونا به‌او اختیار تام داد وبه‌حال خویشش گزارد و خود روانه گورستان شد. واقعاً هم همه‌چیز بسیار خوب فراهم شد: میز بسیار تمیز و مرتب چیده شده بود، ظروف و چنگال و کارد و لیوان و پیاله‌های مشروب و فنجان و غیره، هرچندکه از لحاظ شکل و رنگ و ارزش با هم بسیار ناجور بودند و از مستأجران گوناگون به امانت گرفته شده بودند، اما همهٔ اینها سر وقت معهود در جای خود حاضر بود و آمالیا ایوانونا که احساس

می‌کرد کار را به نحو احسن انجام داده است، آراسته به‌لباس‌مشکی و کلاه توری که با روبانهای سیاه تزئین یافته بود، بازگشتگان از گورستان را با نوعی احساس غرور و افتخار پذیرائی می‌کرد. این غرور هرچند که بجا بود اما به‌دلیلی کاترینا ایوانونا را خوش‌نیامد: مثل اینکه واقعاً بدون آمالیا ایوانونا کسی نمی‌توانست میز را بچیند! کلاه توری با روبانهای نو هم مورد پسند کاترینا ایوانونا واقع‌نشد: «نکند این‌زن آلمانی احمق افتخار می‌کند به اینکه صاحبخانه است و از سر لطف حاضر شده است به مستأجران فقیر کمك کند؟ ازسر لطف! معذرت می‌خواهم! در منزل پدر کاترینا ایوانونا که‌سرهنگ و حتی تقریباً استاندار بود گاه برای چهل نفر سفره‌گسترده می‌شد، و امثال آمالیا ایوانونا، یا بهتر بگوئیم آمالیا لودویگونا را در آنجا حتی به آشپزخانه راه نمی‌دادند!» اما کاترینا ایوانونا تصمیم‌گرفت تا موقع لازم احساسات خود را بروز ندهد، هرچند در نهان مصمم شد که آمالیا ایوانونا را همین امروز سرجای خودش بنشاند تاخود را گم نکند و خدای نکرده تصورات غلطی به‌سرش نیاید. لذا درظاهر با او فقط قدری سرد رفتار کرد. ناراحتی دیگری هم تا حدی به عصبانیت کاترینا ایوانونا کمك می‌نمود: در تشییع‌جنازه از تمام مستأجرانی که به آن خوانده شده بودند، جز مرد لهستانی که با تمام گرفتاریهایش فرصت نمود سری به آنجا بزند، تقریباً کسی دیگر حاضر نشد. در مجلس یادبود هم، یعنی برای صرف غذا نیز، ناچیزترین و فقیرترین مهمانان حضور یافتند، آن هم به بدترین وضعی. آن مستأجرانی که مسن‌تر و موقرتر بودند همه گوئی با هم قرار گذاشته بودند که نیایند.

مثلا پتر پترویچ لوژین که می‌توان گفت از همهٔ مستأجران موقرتر بود، نیامد و حال آنکه همین دیشب کاترینا ایوانونا به‌همه، یعنی به آمالیا ایوانونا، پولیاجان و سونیا و مرد لهستانی گفته بود که او از بزرگوارترین و مهربانترین مردم است، پول و آشنایان مهم زیاد دارد و سابقاً هم دوست شوهر اول وی بود و به منزل پدرش هم رفت وآمد می‌کرد و به او قول‌داده است که تمام قوایش

را بکار برد تا برای او مقرری قابل توجهی بدست آورد. باید در اینجا متذکر شویم که اگر کاترینا ایوانونا به مال و آشنائیهای دوستان خود مباهات می‌کرد، این کار را بدون هیچ نوع نفع وفایدهٔ شخصی و چشم‌داشتی می‌نمود، یعنی از پاکی دل خود و فقط به دلیل لذت تحسین و اهمیت‌دادن به طرف‌مقابل می‌کرد. به‌دنبال لوژین و لابد به پیروی از او آن لبزیاتنیکف «پست‌فطرت» هم نیامد. او دیگر به چه‌چیز خود می‌بالد؟ او را فقط به‌خاطر ترحم دعوت کرده بودند و باز به دلیل اینکه با پتر پترویچ در یك اتاق زندگی می‌کند و با او آشناست؛ فکر کرده بودند که اگر دعوت‌نشود، بد است.»

بعلاوه یك‌خانم مبادی آداب هم با «دختر بسیار رسیده‌اش» نیامده بودند. اینها با اینکه فقط از دوهفته پیش در اتاقهای‌آمالیا ایوانونا منزل کرده بودند اما تا به‌حال چندبار ازسروصدای زیادی‌که از اتاق مارمالادفها خارج می‌شد، بخصوص هنگامی که‌آن مرحوم مست به خانه باز می‌گشت، شکایت نموده بودند. و این را کاترینا ایوانونا البته از خود آمالیا ایوانونا در حین دشنام و تهدید شنیده بود، وقتی که او کاترینا ایوانونا را تهدید می‌کرد که خانواده‌اش را از آنجا خواهد راند زیرا موجب ناراحتی «مستأجران نجیبی شده‌اند که هیچکدام ارزش یك انگشت آنها را هم ندارند.» کاترینا ایوانونا مخصوصاً تصمیم گرفته بود که این خانم و دخترش را که او «ارزش یك انگشت آنها را ندارد» دعوت کند، بخصوص که تا به‌حال چندبار آن خانم هنگام برخورد با وی با افادهٔ تمام از او رو گردانیده بود. اکنون می‌بایست که او بداند در اینجا اشخاص نجیبانه‌تر می‌اندیشند و احساس می‌کنند، و بدون به‌خاطر سپردن بدی، طرف را دعوت می‌کنند. ولازم بود که آن‌دو ببینندکه کاترینا ایوانونا عادت به چنین سرنوشتی نداشته است. تصمیم داشت این موضوع را سر ناهار به‌آنها بفهماند و همچنین استانداری پدرجانش را به رخ آنان بکشد و بطور غیر مستقیم متذکر شود که روگردانیدن هنگام برخورد، کاری است احمقانه. نایب سرهنگ چاق هم(که در واقع ستوان بازنشسته‌ای بود) نیامد، اما معلوم شد که او از

دیروز صبح بسیار ناتوان و خسته بوده است. خلاصه آنکه فقط مرد لهستانی و یك کارمند دفتری بدبخت گنگی که لباس کثیفی برتن داشت و صورتش پراز جوش بود و بوی بد می‌داد به‌مهمانی آمدند و بعد هم پیرمرد کر و تقریباً کوری، که گویا وقتی در یکی از ادارات پست خدمت می‌کرد، آمد. معلوم نبود چه کسی و برای چه او را مدتها پیش نزد آمالیا ایوانونا منزل داده بود. بعلاوه یك‌نفر درجه‌دار مستعفی مست هم، که در واقع مأمور خرید اغذیه بود و خندهٔ بسیار بلند و بدی داشت، نیز حضور یافت. اما تصورش را بکنید که حتی بدون آنکه کت بپوشد آمده بود!

سپس شخصی بی‌آنکه تعظیمی به کاترینا ایوانونا بکند، سر میز نشست و سرانجام یکی با لباس خانه ظاهر شد، چونکه قطعاً لباس دیگری نداشت. حضور او با چنین وضع بحدی خارج از ادب بود که آمالیا ایوانونا و مرد لهستانی موفق شدند او را از اتاق بیرون برند. در ضمن مرد لهستانی، دو نفر لهستانی دیگر را هم، که هرگز نزد آمالیا ایوانونا منزل نداشتند و کسی آنها را در این اتاقها ندیده بود، به همراه خود آورده بود. همهٔ اینها کاترینا ایوانونا را بینهایت عصبانی کرد «آخر، اینهمه تهیه برای که دیده شده بود؟» حتی کودکان را برای صرفه‌جوئی در جا، سر میزی که تمام اتاق را گرفته بود ننشاندند بلکه برای آنان در آن پشت، روی صندوقی که در گوشه‌ای نهاده شده بود، سفره انداختند. بدین طریق که دو بچهٔ کوچك را روی صندلی نشاندند و پولیاجان به عنوان بزرگتر موظف بود از آنان مواظبت کند، غذا بدهد و بینی‌شان را «چنانکه نزد نجبا مرسوم است» پاك کند. خلاصه آنکه کاترینا ایوانونا خواه ناخواه مجبور بود از همه با وقار زیاد، حتی با کمی افاده پذیرائی کند. بعضی اشخاص را او بخصوص با نظر انتقادی برانداز کرد و با تبختر به سر میز دعوت نمود. چون بی‌جهت تصمیم گرفت که جوابگوی همهٔ غائبین بایستی آمالیا ایوانونا باشد، ناگهان کمالِ بی‌اعتنائی را به او نمود و آمالیا ایوانونا هم این مطلب را درك کرد و برایش بسیار گران آمد. این آغاز پایان خوشی را

نوید نمی‌داد. به هر جهت سرانجام همه دور میز نشستند.

راسکلنیکف تقریباً همان وقتی‌وارد شدکه دیگران ازگورستان بازگشته بودند. کاترینا ایوانونا از آمدنش سخت خوشحال شد: اولا به‌دلیل آنکه تنها «مهمان تربیت شده» این جمع بود و «بنا بر اطلاعات موثق، خود را آماده می‌کرد که تا دو سال دیگر در دانشگاه محلی کرسی استادی را اشغال کند.» ثانیاً به سبب‌آنکه راسکلنیکف فوراً و با کمال احترام از او معذرت خواست و گفت که با تمام میلی که به شرکت در تشییع جنازه داشت، متأسفانه موفق به این امر نگردید. کاترینا ایوانونا بیدرنگ او را دست چپ کنار خود نشاند (دست راست او آمالیا ایوانونا نشسته بود.) با وجود تلاش دائم دربارهٔ پخش غذا تا به همه کس همه چیز برسد، و با وجود سرفهٔ عذاب دهنده‌ای که هر آن صحبتش را قطع می‌کرد و نزدیك بود خفه‌اش کند و گویا در این هنگام بخصوص شدت کرده بود، پیوسته به راسکلنیکف خطاب می‌کرد و می‌کوشید تا به نجوا تمام احساسات و خشم منصفانهٔ خود را دربارهٔ مجلس تذکری که مطابق میلش برگزار نمی‌شد، توضیح دهد. ضمناً باید گفت که خشمش غالباً به صورت خنده‌ای شادمانه در می‌آمدکه ازآن تمسخر مهمانان حاضر و بخصوص خود صاحبخانه بخوبی نمایان بود.

ــ در همه چیز این جغد مقصر است. شما که ملتفت می‌شوید که را می‌گویم: او را، او را.

و با این سخنان کاترینا ایوانونا سرش را به جانب صاحبخانه تکان داد:

ــ نگاهش کنید، چشمانش دارد از حدقه درمی‌آید. احساس می‌کند که دربارهٔ او صحبت می‌کنیم، اما چون نمی‌تواند بفهمد، چشمانش را خیره کرده است. آه، جغد! هه، هه، هه! با این کلاه توری خود چه چیز را می‌خواهد نشان بدهد! هه، هه، هه! اما ملتفت شده‌اید که مرتب می‌کوشد تا همه بدانند که با حضور خود در این مجلس نسبت به من بزرگواری کرده است. من از او چون از آدمی حسابی خواهش کرده بودم تا مردم شایسته‌تری را و

بخصوص آشنایان آن مرحوم را دعوت کند. اما نگاه کنید چه کسانی را به اینجا آورده است، به دلقك‌ها می‌مانند! طاعون‌زده‌ها! به این مردی که صورتی پلید دارد نگاه کنید: کثافتی است به روی دو پا! و این مردکهای لهستانی را... هه، هه، هه! هیچکس، هیچکس آنها را هرگز در اینجا ندیده است و من هم هرگز ندیده بودمشان! آخر از شما می‌پرسم آنها برای چه آمده‌اند؟ مرتب پهلوی هم نشسته‌اند.

ناگهان خطاب به یکی از آنان به لهستانی داد زد: ای آقا!

و با مهربانی ادامه داد:

ــ «بلینی» برداشته‌اید؟ بازهم بفرمائید! آبجو میل‌کنید، آبجو! ودکا میل ندارید؟ نگاه کنید: از جا جسته تعظیم می‌کند. نگاه کنید، نگاه کنید، بیشك کاملا گرسنه هستند. بدبختها! عیبی ندارد، بگذارید بخورند. لااقل خوب است که سر و صدا نمی‌کنند. فقط... فقط راستش برای قاشقهای نقرهٔ صاحبخانه نگران هستم...

ناگهان خطاب به صاحبخانه گفت:

ــ آمالیا ایوانونا! اگر واقعاً قاشقهای شما را دزدیدند، قبلا به شما می‌گویم که من جوابگوی آن نخواهم بود. هه، هه، هه!

و با خنده مجدداً خطاب به راسکلنیکف و با اشاره به‌صاحبخانه و خوشوقت از کاری که نموده بود، گفت:

ــ نفهمید، باز هم نفهمید! نشسته و دهانش را گشوده، نگاهش کنید، جغد، جغد، ماده جغد واقعی است که روبانهای نوی به خود زده است، هه، هه، هه!

در اینجا خنده دوباره تبدیل به سرفهٔ تحمل‌ناپذیری شد که پنج دقیقه بطول انجامید. به روی دستمال کمی خون بر جای ماند و بر پیشانی وی چند قطره عرق ظاهر گشت. بیصدا خون را به راسکلنیکف نشان داد و همین که نفسی تازه کرد، فوراً با هیجان زیاد در حالی که لکه‌های سرخی بر گونه‌هایش پدید آمده بود، به گوش راسکلنیکف آهسته گفت:

ــ ملاحظه بفرمائید، من به اصطلاح معروف کار بسیار ظریفی بر عهدهٔ او نهاده و خواهش کرده بودم که آن خانم و دخترش را

دعوت کند. البته می‌دانید که دربارهٔ چه کسی صحبت می‌کنم؟ در این مورد می‌بایستی با ظرافت فوق‌العاده رفتار نمـایـد و بسیار ماهرانه اقدام کند، اماچنان‌کردکه این ابله تازه رسیده، این حیوان مغرور، این زن شهرستانی ناچیز، فقط به دلیل آنکه بیوهٔ سرگردی است و به اینجا آمده است تا دربارهٔ مقرری خود تلاش‌کند و کفشش را در آمدورفت به اتاقهای انتظار مقامات مربوط بساید، و به‌دلیل آنکه در پنجاه وپنج‌سالگی هنوز سرخاب سفیداب می‌کند و سورمه می‌کشد (از قیافه‌اش پیداست)... آن وقت چنان جانوری نه تنها به فکر آمدن نیفتاد، بلکه حتی وقتی که دید نمی‌تواند بیاید، کسی را هم نفرستاد تا چنان که رسم ادب است، معذرت بخواهد! نمی‌فهمم چرا پتر پترویچ نیامده است؟ راستی سونیا کجاست؟ کجا رفته است؟ آهان، این هم او، بالاخره آمد! خوب سونیا، کجـا بـودی؟ عجیب است‌که‌حتی در مورد تشییع جنازهٔ پدرت هم نامرتب هستی! رادیون رومانوویچ، اجازه‌دهید کنار شما بنشیند. سونیاجان، جای‌تو اینجاست ... هرچه مایلی بردار... از این خوراك بردار، این بهتر است. هم اکنون «بلینی» را می‌آورند. به بچه‌ها غذا دادند؟ پولیاجان، شما در آنجا همه‌چیز دارید؟ اهه، اهه، اهه! خوب، لنا جان، عاقل باش، تو هم کولیا، پاهایت را تکان نده، چنان بنشین که بچه‌های خوب و شریف باید بنشینند. سونیاجان، تو چه می‌گوئی؟

سونیا کوشید که فوری پوزش پتر پترویچ را ابلاغ کنـد و سعی کرد که با صدائی بلند سخن گوید تا همه بتوانند بشنوند و در ادای مطلب عبارات بسیار محترمانه‌ای بکار برد که او خود از طرف پترپترویچ ساخته و پرداخته بود. همچنین افزود کـه پتـر پترویچ پیام داده است که به محض اینکه امکان یابد بیدرنگ خواهد آمد، تا دربارهٔ کارها در خلوت صحبت کند و راجع به اقداماتی که ممکن است بعدها نمود، قرارلازم را بگذارید.

سونیا می‌دانست که این مطلب کاترینا ایوانونـا را آرام خواهد کرد، تسکین خواهد داد، و برایش خوش‌آیند خواهد بود، و مهمتر از همه غرورش را ارضاء خواهد کرد. سپس در حالی که به

راسکلنیکف کمی تعظیم نمود، در کنارش نشست و با شتاب و کنجکاوی نگاهی به جانبش افکند. لکن بعد در تمام مدت، از صحبت با او، حتی‌از نگاه‌کردن به‌او بنحوی‌احتراز جست. سونیاحتی‌حواسش هم جمع نبود، هرچند چشم از کاترینا ایوانونا برنمی‌داشت تامطبوع خاطرش‌گردد. نه او و نه کاترینا ایوانونا لباس‌سیاه نپوشیده‌بودند، زیرا چنان لباسی نداشتند. بر تن سونیا لباسی به رنگ قهوه‌ای سیر بود و کاترینا ایوانونا هم تنها لباس خود راکه از چیت راه‌راه پر رنگی بود، بر تن داشت. خبر مربوط به پترپترویچ بخـوبـی گذشت. کاترینا ایوانونا پس از اینکه با اهمیت‌خاصی سخنان سونیا را شنید، با وقار تمام دربارهٔ حال پتر پترویچ استفسارنمود. سپس بیدرنگ و با صدائی تقریباً بلند در گوش راسکلنیکف گفت که واقعاً برای شخص محترم و موقری چون پتر پترویچ با وجود صمیمیتی که با خانوادهٔ او دارد و با عوالم دوستی قدیمی که با پدرش داشت، بسیار عجیب می‌بود که در چنین «جمع خارق‌العاده‌ای» حضور یابد. آنگاه با صدائی رسا گفت:

ــ به‌این سبب‌است، رادیون رومانویچ، که‌من ازشمامخصوصاً متشکرم که از چشیدن نان و نمك من حتی در چنین شرایطی امتناع نکرده‌اید؛ هرچند یقین دارم که فقط رفاقت شما با شوهر مرحوم موجب شده است که قول خود را نگه‌دارید.

سپس بار دیگر با وقار و شایستگی همهٔ میهمانان را برانداز کرد و ناگهان باتوجهی خاص و باصدائی‌بلند از پیرمرد کری که‌آن طرف میز نشسته بود، پرسید کـه آیـا دیگر گـوشت سرخ شده نمی‌خواهد و آیا به‌او شراب سرخ لیسبنی داده‌اند؟ پیرمرد جوابی نداد و تا مدتی نمی‌توانست بفهمد که از او چه سؤالی شده است، هرچند کسانی که در کنارش نشسته بودند برای مـزاح حتـی از اطراف تکانش می‌دادند. اما پیرمرد فقط با دهانی باز به اطراف نگریست و با این کار بیشتر موجب خندهٔ جمع شد.

کاترینا ایوانونا خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

ــ ببینید چه دلقکی است! نگاه کنید، نگاه کنید، اصلا برای

چه او را آورده‌اند؟ اما دربارهٔ پتر پترویچ باید بگویم همیشه به او اعتماد داشته‌ام و البته که او شبیه...

سپس باخشونت و باصدای‌بلند و قیافه‌ای‌بینهایت‌جدی وسخت بطوری که آمالیا ایوانونا از دیدن آن حتی جا خورد، به او گفت:

ــ بهیچ‌وجه به آن زنان بزك کردهٔ شلختهٔ شما که نزد پدرجانم به آشپزخانه هم راهشان نمی‌دادند و مرحوم شوهرم نیز فقط به دلیل مهربانی بی‌پایانش به آنها افتخار شرفیابی می‌داد، شباهت ندارد.

ناگهان مأمور بازنشستهٔ خرید آذوقه در حالی که دوازدهمین گیلاس ودکا را خالی می‌کرد، داد زد:

ــ بله، مشروب را دوست می‌داشت، واقعاً دوست می‌داشت و زیاد هم می‌خورد!...

کاترینا ایوانونا بیدرنگ به او حمله کرد و گفت:

ــ مرحوم شوهرم واقعاً ایـن ضعف را داشت و همـه از آن مطلعند، اما شخص مهربان و شریفی بود که خانوادهٔ خود را دوست می‌داشت و محترم می‌شمرد. یك عیب داشت یعنی از روی مهربانی ذاتی خود بیش از حد به مردم فاسد اعتماد می‌کرد. خدا می‌داند که با چه کسانی هم‌پیاله می‌شد، با کسانی که ارزش تخت کفش او را هم نداشتند! فکرش را بکنید، رادیون رومانویچ، در جیبش خروس قندی یافتند؛ کاملا مست بود، اما باز به فکر بچه‌هایش بود.

مأمور خرید آذوقه فریاد زد:

ــ خ .. روس؟ شما گفتید خروس؟

کاترینا ایوانونا موقرانه جواب نداد، بلکه به فکر فرو رفت و آهی کشید. سپس خطاب به راسکلنیکف گفت:

ــ شما هم لابد مانند همه فکر می‌کنید که زیاده از حد نسبت به او سختگیر بودم، اما چنین نیست! به من احترام می‌گذاشت و زیاد هم احترام می‌گذاشت. آدم مهربان و با صفائی بود! بعضی وقتها آنقدر دلم بحالش می‌سوخت! گاه می‌نشست و از گوشهٔ‌چشم به من نگاه می‌کرد، خیلی دلم به حالش می‌سوخت. دلم می‌خواست

نوازشش کنم اما بعد فکر می‌کردم که «اگر نوازشش کنم، باز مست می‌کند.» فقط با رفتار سخت ممکن بود جلو او را تا حدی گرفت.

مأمور خرید آذوقه در حالی که یك گیلاس دیگر ودکا برای خود ریخت، نعره کشید:

ــ بله، کشیدن مو پیش می‌آمد و کم هم اتفاق نمی‌افتاد.

کاترینا ایوانونا سخنانش را قطع کرد:

ــ نه تنها با کشیدن مو، بلکه با جارو هم گاهی مفید است، خدمت بعضی از احمقها رسیدن. البته من اکنون راجع به آن مرحوم صحبت نمی‌کنم.

لکه‌های قرمز روی گونه‌هایش بیش از پیش به سرخی گرائیده و سینه‌اش به تلاطم درآمده بود. یك لحظهٔ دیگر لازم بود تا ماجرا را شروع کند. بسیاری پوزخند می‌زدند و معلوم بود که برای آنان این امر مطبوع است. مأمور خرید آذوقه را از هر طرف هول‌می‌دادند و چیزی به گوشش می‌گفتند. واضح بود که می‌خواستند آن دو را به جان هم اندازند.

مأمور خرید آذوقه شروع کرد:

ــ اجازه دهید بپرسم. شما دربارهٔ چه... یعنی دربـارهٔ چـه کسی... همین الساعه... اما نه، لازم نیست! کار بیهوده‌ای است! بیوه است، بیوه! می‌بخشم و تسلیم می‌شوم! و باز برای خود کمی ودکا ریخت. راسکلنیکف نشسته بود و آهسته و با تنفر گوش می‌داد و غذائی راکه‌کاترینا ایوانونا پی در پی در بشقاب او می‌نهاد، فقط برای احترام می‌چشید تا او را نرنجاند.

راسکلنیکف با دقت مواظب سونیا بود. اما سونیا بیش از پیش نگران و مضطرب می‌نمود. احساس می‌کرد کـه ایـن مجلس یادبود آرام پایان نخواهد گرفت و با ترس به ازدیاد خشم کاترینا ایوانونا می‌نگریست. در ضمن می‌دانست‌که مهمترین دلیل بی‌اعتنائی آن دو زن مستأجر تازه‌وارد نسبت به دعوت کاترینا ایوانونا، خود او، یعنی سونیا بوده است. از خود آمالیا ایوانونا شنیده بود کـه مادر دختر، حتی از آن دعوت رنجیده و پرسیده‌بود: «چگونه می‌تواند

دخترش را پهلوی آن دختره بنشاند؟» سونیا احساس می‌کرد که کاترینا ایوانونا به نحوی این مطلب را فهمیده است، و توهین به او یعنی به سونیا، به کاترینا ایوانونا گرانتر می‌آمد تا توهین به خود او یا به بچه‌های خودش و یا به پدر مرحوم. خلاصه این توهین، توهین عظیمی بود و سونیا می‌دانست که کاترینا ایوانونا اکنون دیگر آرام نخواهد گرفت تا «به این زنان پاچه ورمالیده نشان دهد که هردوی آنها...» و غیره و غیره... گوئی کسی عمداً از آن سر میز بشقابی با نان سیاهی که به شکل دو قلب تیر خورده پخته شده بود، برای سونیا فرستاد. کاترینا ایوانونا برافروخت و بیدرنگ با صدائی رسا که به آن سر میز هم می‌رسید، گفت که فرستندهٔ بشقاب البته «الاغ مستی است». آمالیا ایوانونا هم که دلش گواهی پیشامد نامطبوعی را می‌داد و درعین‌حال از ته دل از تبختر کاترینا ایوانونا رنجیده بود، برای اینکه احساس بدی را که در میهمانان ایجاد شده بود برطرف سازد و در ضمن مقام خود را در نظر عموم بالا ببرد بدون جهت ناگهان به‌شرح داستانی پرداخت و به زبان روسی شکسته بسته گفت که یکی از آشنایانش «کارل[4] کارمند داروخانه شبی دیروقت سوار درشکه می‌رفت و درشکه‌چی خواست او را بکشد و او خیلی تمنا کرد که نکشدش، گریه کرد و دستها را برهم نهاد و ترسید، و از ترس قلبش ترکید.» کاترینا ایوانونا هر چند تبسمی نمود اما فوراً متذکر شد که آمالیا ایوانونا نمی‌بایستی به‌زبان روسی قصه بگوید. آمالیا ایوانونا هم بیش از پیش رنجید و باز به‌زبان بد روسی اعتراض کرد که «پدر او در برلین شخص بسیار بسیار مهمی بوده و همیشه در راه رفتن دستهایش در جیب می‌رفت» کاترینا ایوانونا که نکته‌سنج بود، طاقت نیاورد و قهقهه را سرداد، بطوری که آمالیا ایوانونا نزدیك بود آخرین طاقتش طاق شود و بزحمت خودداری کرد.

کاترینا ایوانونا که مجدداً سر حال آمده بود، فوراً به نجوا به راسکلنیکف گفت:

4. Karl

ـ عجب حیوانی است! می‌خواست بگوید که دستش را در جیب می‌نهاد، اما طوری گفت که گوئی دستش را در جیب دیگران می‌کرد. هه، هه، هه! هیچ ملتفت شده‌اید، رادیون رومانویچ، که همهٔ این خارجیان پترزبورگی، بخصوص آلمانیها که معلوم نیست از کجا آمده‌اند، همه احمقتر از ما هستند! خوب تصدیق کنید، آیا این معنی دارد که «کارل، کارمند داروخانه از ترس قلبش ترکید» واقعاً هم، مگر بچه‌ننه بود تا به‌جای اینکه دست و پای درشکه‌چی را ببندد، «دستها را برهم نهاد و گریه کرد و خیلی خواهش کرد» زن احمق! تازه خیال می‌کند که داستانش بسیار مؤثر است و حتی تصور نمی‌کند که احمقانه است! به‌نظر من آن مرد مأمور خرید آذوقه بسیار عاقلتر از اوست. لااقل معلوم است که گمراه است و تمام قوهٔ تفکرش را در مستی بباد داده، ولی اینها آخر، همه‌شان آنقدر منظم و مرتب و جدیند... نگاهش کنید، نشسته و چشمهایش را از حدقه بیرون آورده است. خشمناك است، خشمناك! هه، هه، هه! اهه، اهه، اهه!

کاترینا ایوانونا که سرحال آمده بود، فوری به‌شرح جزئیات پرداخت و ناگهان گفت که چگونه با بدست آوردن مقرری حتماً در شهر «ت...» یعنی زادگاه‌خود برای‌دوشیزگان نجیب‌زاده،شبانه‌روزی درست خواهد کرد.

این مطلب را هنوز کاترینا ایوانونا به راسکلنیکف نگفته بود و به این جهت فوری به توضیح جزئیات جالب‌نظر پرداخت. معلوم نیست ناگهان «آن تقدیرنامه»ای‌که مرحوم مارمالادف در آبجوفروشی ذکر کرده بود، هنگامی که از رقص کاترینا ایوانونا در روز فارغ‌التحصیلی خود از آموزشگاه در مقابل استاندار سخن می‌گفت، چگونه اکنون به‌دست کاترینا ایوانونا افتاده بود. این تقدیرنامه از قرار معلوم می‌بایستی اکنون به عنوان شاهد و جواز گشودن شبانه‌روزی باشد. اما از این مهمتر، ورقهٔ مزبور به این قصد همراه آورده شده بود تا چنانچه آن «دو زن بزك‌کردهٔ پاچه ورمالیده» به مجلس یادبود بیایند، موجب شکست قطعی آنان گردد و بطور روشن

به‌آنان ثابت شود که کاترینا ایوانونا از خانوادهٔ بسیار نجیب و حتی می‌توان گفت از «خانوادهٔ اشرافی» و دختر سرهنگی است، وبه هر حال بهتر از دیگران است که در پی ماجراهائی هستند و در این اواخر تعدادشان زیاد شده است. «تقدیرنامه» فوراً دست به دست بین مهمانان مست گشت و کاترینا ایوانونا هم مانع آن نمی‌شد، زیرا در آن واقعاً با حروف درشت نوشته شده بود که وی دختر درجه‌دار مهمی از هنگ سوار، یعنی تقریباً دختر سرهنگی است. چون‌آتشش بالا گرفته بود، کاترینا ایوانونا بیدرنگ به شرح زندگی آیندهٔ آرام و زیبای شهر «ت...» پرداخت. دربارهٔ معلمینی که برای تدریس به مدرسهٔ خود دعوت خواهد کرد، و راجع به مانگو[5] آن پیرمرد فرانسوی که به‌خود او در آموزشگاه فرانسه می‌آموخته است وهنوز هم قطعاً در شهر «ت...» زندگی می‌کند صحبتی طولانی کرد وافزود که این مرد قطعاً هم‌اکنون نیز با کوچکترین پاداشی به خدمت او درخواهد آمد. سرانجام کار به سونیا کشید، که او هم با کاترینا ایوانونا به شهر «ت...» خواهد رفت و به‌او در تمام کارها کمك خواهد کرد. اما در این موقع کسی از طرف دیگر میز پوزخندی زد. هرچند کاترینا ایوانونا کوشید تا وانمود کند که ملتفت خندهٔ آن سرمیز نشده است، اما بیدرنگ در حالی‌که صدای خود را بلندتر نمود، باحرارت به‌شرح استعدادهای غیرقابل شك سوفیا سمیونونا و کمکی که او می‌تواند به‌وی بکند، پرداخت ودربارهٔ «حجب و صبر و فداکاری و نجابت و تربیت» او سخن گفت و در ضمن گونهٔ او را نوازش کرد و از جای خود کمی برخاست و دوبار او را بوسید. سونیا برافروخت و کاترینا ایوانونا ناگهان به‌گریه افتاد و فوراً با خود گفت که «احمقی است با اعصاب ضعیف... که زیاد ناراحت شده است، و اصولا موقع آن رسیده که میهمانی پایان یابد و چون غذا صرف شده است، هنگام چای دادن است.»

آمالیا ایوانونا که از شرکت نکردن در محاورات و از اینکه‌کسی اصولا به‌او گوش نمی‌داد کاملا رنجیده بود، دراین اثنا ناگهان آخرین

5. Mango

تلاش خود را کرد و با غمی نهفته مطلبی بسیار جدی و عمیق را به اطلاع کاترینا ایوانونا رسانید و متذکر شد که در شبانه‌روزی آینده باید توجه مخصوص به لباس زیر دختران کرد و «در ضمن باید خانم خوبی آنجا باشد که مواظب رخت و لباس دختران باشد و نیز باید مواظب بود که دختران جوان پنهانی در شب هیچ نوع کتاب رمان نخوانند.» کاترینا ایوانونا که واقعاً ناراحت و بسیار خسته می‌نمود و مجلس تذکر بکلی حوصله‌اش را بسر برده بود، فوراً سخنان آمالیا ایوانونا را قطع کرد و گفت که مزخرف می‌گوید و چیزی نمی‌فهمد. مراقبت رختها، کار جامه‌داران شبانه‌روزیهاست، نه‌کار رئیس یك‌شبانه‌روزی نجبا، و اما دربارهٔ خواندن رمان، این مطلب بکلی خارج از ادب است و تمنا دارد که آمالیا ایوانونا سکوت کند. آمالیا ایوانونا برانگیخته شد و با خشم به‌زبان شکستهٔ روسی گفت که او «فقط از لحاظ خیرخواهی، و خیرخواهی محض، این تذکر را داده و اصولا مدتی است که کرایه منزل آنها پرداخت نشده است.» کاترینا ایوانونا فوراً او را به‌جای خود نشاند و گفت که دروغ می‌گوید و خیر او را نمی‌خواهد، زیرا همین دیروز هنگامی‌که آن مرحوم هنوز در بستر مرگ بود، آمالیا ایوانونا به‌خاطر کرایهٔ منزل نزدیك‌بود جان‌اورا بگیرد. درپاسخ این‌کلمات‌آمالیا ایوانونا تذکرداد‌که او «آن‌خانمهارادعوت کرد، اماآنهانیامدند چون‌خانمهای نجیبی‌هستند و نمی‌توانند نزد خانمی که شریف نباشد بیایند.» کاترینا ایوانونا فوراً اظهارنمود که چون اوخود کلفت کثیفی بیش نیست‌لذا دربارهٔ نجابت واقعی نمی‌تواند قضاوت کند. آمالیا ایوانونا طاقت نیاورد و فوراً اعلام نمود که «پدرش در برلن شخصی بسیار مهمی بودو وقتی راه می‌رفت هردو دست را در جیب می‌نهاد و مرتب پوف، پوف می‌کرد!» و برای اینکه پدر خود را بهتر مجسم کند، آمالیا ایوانونا از روی‌صندلی برجست‌وهردو دست‌رادرجیبهایش نهاد،درگونه‌هایش باد انداخت و صداهای نامفهومی شبیه به «پوف، پوف» از دهان خود خارج کرد که با خندهٔ همهٔ مستأجران درآمیخت. اینان وقوع نزدیك زد و خورد را احساس می‌کردند و مخصوصاً آتش خشم

صاحبخانه را دامن می‌زدند. اما تحمل این موضوع دیگر بر کاترینا ایوانونا گران آمد. بیدرنگ با صدائی رسا گفت امکان دارد که آمالیا ایوانونا اصولاپدری‌نداشته‌باشد؛ وفقط‌زنی‌مست وغربتی‌باشد کـه ساکن پترزبورگ شده و لابـد قبلا به‌عنـوان آشپز یـا از آن‌هم بدتر، درجائی خدمت می‌کرده است. رنگ آمالیا ایوانونا چون خرچنگهائی که در آب داغ انداخته باشند، سرخ شد و فریاد زد که‌شاید خود کاترینا ایوانونا پدر نداشته والا پدر او اهل برلن بود و سرداری بلند می‌پوشید وهمیشه پوف، پوف‌می‌کرد. کاترینا ایوانونا با انزجار تذکر دادکه‌اصل و نسب‌او برای‌همه روشن است وبعلاوه‌در همین تقدیرنامه با حروف درشت چاپ شده است‌که پدرش سرهنگ است، لکن پدر آمالیا ایوانونا، اگر واقعاً پدری در گوشه و کناری داشته، لابـد یك نفر خارجی پترزبورگی بـود که به شیرفـروشی می‌پرداخته، اما بیش از همه احتمال می‌رود که اصلا پدری نداشته است، زیرا تا به حال هم معلوم نیست که او را چگونه باید خواند آمالیا ایوانونا یا آمالیا لودویگونا؟

در این موقع آمالیا ایوانونا که خشم سراپایش را فرا گرفته بود وبه میز مشت می‌کوبید، فریادکرد که‌او آمالیا ایوانوناست، نه لودویگونا و نام پدرش ایوان بوده است و سمت کدخدائی داشته و حال آنکه پدر کاترینا ایوانونا هرگز کدخدا نبوده است. کاترینا ایوانونا از روی صندلی برخاست و با صدائی جدی که بظاهر آرام می‌نمود، (هرچند رنگش سفید و سینه‌اش سخت متلاطم بود) تذکر داد که «اگر او یك‌بار دیگر جسارت کند و پدر پست خود را با پدر او دریك کفه بنهد، شخصاً کلاه توری آمالیا ایوانونا را از سرش کنده، زیر پا لگدمال خواهد کرد.»

به محض شنیدن این مطلب آمالیا ایوانونا شروع به دویدن در اتاق نمود و با تمام قوا فریاد کرد که او صاحبخانه است وکاترینا ایوانونا باید «فوزاً این خانه را ترك کند.» و سپس معلوم نیست به چه دلیل مشغول برداشتن قاشقهای نقره از روی میز شد. سر و صدائی زیاد برخاست، بچه‌ها به‌گریه افتادند. سونیا خود را بـه

سوی کاترینا ایوانونا افکند تا او را آرام کند. اما چون آمالیا ایوانونا ناگهان مطلبی دربارهٔ جواز زرد بخاطر آورد و اعلام کرد، کاترینا ایوانونا سونیا را عقب زدو به‌آمالیا ایوانونا حمله برد تا تهدید خود را درمورد کلاه توری عملی کند. در این لحظه در باز شد و ناگهان پتر پترویچ لوژین در آستانهٔ در ظاهر گردید، ایستاد و با نگاهی جدی و دقیق همهٔ جمع را برانداز کرد. کاترینا ایوانونا به سوی او شتافت و فریاد برآورد:

۳

— پتر پتروویچ! لااقل شما از من دفاع کنید! به‌این موجوداحمق بفهمانید که نباید جسارت ورزد و با خانم شریفی که در بدبختی است، چنین رفتار کند... برای چنین اعمالی دادگاه موجود است... من پیش خود استاندار خواهم رفت... آن‌وقت باید جواب دهد... به یاد نان و نمك پدرم از کودکان صغیر من دفاع کنید!

پتر پتروویچ که با تکان دادن دستهای خود گوئی از نزدیك شدن کاترینا ایوانونا می‌خواست جلوگیری کند، گفت:

— خانم اجازه بفرمائید... اجازه دهید، اجـازه دهید خـانم، همانطوری که خودتان می‌دانید من افتخار آشنائی با ابوی شما را نداشتم... اجازه دهید خانم، (کسی خندهٔ بلند سر داد) و دردعواهای دائم شما با آمالیا ایوانونا هم خیال شرکت ندارم... من برای کار خود آمده‌ام... می‌خواهم فوراً بادخترخواندهٔ شما سوفیا... ایوانونا، گویا اسمشان چنین است؟... مذاکره‌ای بنمایم. اجازه دهید بگذرم.

و پتر پتروویچ یك پهلو از کنار کاترینا ایوانونا گذشت و به سوی سونیا که در گوشهٔ مقابل اتاق ایستاده بود، روان شد.

کاترینا ایوانونا همانطور که ایستاده بود، باقی ماند. گوئی صاعقه او را برجای خود خشك کرده بود. نمی‌توانست دریابد که چگونه پتر پتروویچ می‌توانست نان و نمك پدرش را نفی کند. همینکه این «نان و نمك» را اختراع نمود، خودش هم به‌حقیقت‌آن کاملا ایمان آورد. لحن‌کاری پتر پتروویچ نیز که خشك و حتی حاوی نوعی تهدید

بود، موجب تحیر او گشت. رویهمرفته همه‌کم‌کم با ظاهر شدن این مرد آرام گرفتند. گذشته از اینکه وجود این شخص «کاری و جدی» در چنین جمعی بسیار نامتجانس می‌نمود، بخوبی معلوم‌می‌شد که او برای‌امر مهمی آمده‌است ولابد دلیل خارق‌العاده‌ای توانسته است اورا به‌این جمع بکشاند و در این صورت هم اکنون اتفاقی رخ خواهد داد و حادثه‌ای پیش خواهد آمد. راسکلنیکف که نزدیك سونیا ایستاده بود، کنار رفت تا به پتر پتروویچ راه دهد اما اوگوئی اصلا ملتفت‌جوان نشد. پس‌ازلحظه‌ای لبزیاتنیکف‌نیزدرآستانهٔ درظاهر گشت، وارداتاق نشد بلکه‌همانجا باکنجکاوی‌مخصوص، شبیه به‌تعجب، توقف کرد. بنظر می‌رسید که بهیچ‌وجه نمی‌توانست مطلبی را درك کند.

پتر پتروویچ بطور کلی بدون آنکه کسی را خطاب کند، گفت:

— ببخشید من شاید صحبتهایتان را قطع کردم، اما مطلب بسیار مهم است، من حتی از تذکر آن در مقابل جمع خوشوقتم. آمالیا ایوانونا ازشما استدعا می‌کنم به‌عنوان صاحبخانه به‌صحبتهایم با سوفیا ایوانونا توجه نمائید.

سپس خطاب به‌دختر جوان‌که بینهایت متحیر وبیمناك می‌نمود، گفت:

— سوفیا ایوانونا، از روی میز من در اتاق دوستم آقای آندره سمیونویچ لبزیاتنیکف، فوراً پس از رفتن شما یك اسکناس صد روبلی متعلق به اینجانب ناپدید شد. اگر شما به‌هر نحوی که باشد می‌دانید که آن اسکناس اکنون کجاست، به شما قول شرف می‌دهم وهمه‌را به‌شهادت می‌گیرم که ماجرا به‌همین‌جا خاتمه یابد. در غیر این‌صورت مجبور خواهم شد به اقداماتی جدی دست زنم و آن‌وقت... هرچه دیدید از چشم خود دیده‌اید.

سکوت محض اتاق را فرا گـرفت. حتی کودکانی‌که گـریه می‌کردند، ساکت شدند. سونیا با رنگی شبیه به مرده ایستاده بود و به لوژین می‌نگریست و نمی‌توانست پاسخ دهد. گوئی هنوز مطلب را نفهمیده بود. چند ثانیه گذشت.

لوژین به او خیره شد و پرسید:

— خوب، چه می‌گوئید؟

سونیا بالاخره با صدائی ضعیف جواب داد:

— من نمی‌دانم... من هیچ‌چیز نمی‌دانم...

— نه؟ نمی‌دانید؟

پس از این کلمات لوژین باز چند ثانیه‌ای سکوت کرد و آنگاه با صدائی جدی که هنوز جای آشتی را باقی می‌گذاشت گفت:

— مادموازل، فکر کنید، دقت کنید، من هنوز حاضرم به شما فرصت تفکر بدهم، ملاحظه بفرمائید؛ اگر من آنقدر مطمئن نبودم، واضح است با تجربیاتی که دارم، جسارت نمی‌کردم اینچنین‌مستقیم شما را مقصر بدانم زیرا برای چنین تهمت مستقیم در ملأ عام اگر دروغ یا حتی اشتباه باشد، من خود بنحوی مسئول هستم. من این را می‌دانم. امروز صبح من برای احتیاجات شخصی خود چند چك به مبلغ سه‌هزار روبل خردکردم. صورت حساب در کتابچهٔ یادداشتم نوشته شده‌است. وقتی به‌خانه‌آمدم، بنابر شهادت آندره سمیونوویچ لبزیاتنیکف مشغول شمارش پول شدم و پس از شمردن دوهزار و سیصد روبل آنها را در کیف پول و کیف را در جیب پهلوی کتم نهادم. روی میز قریب پانصد روبل اسکناس‌که بین آنها سه‌اسکناس یکصد روبلی بودباقی‌ماند. در این‌اثنا شما وارد شدید، بنا برخواهش خودم، و مدتی آنجا بودید و سپس با ناراحتی زیاد بطوری‌که حتی سه‌بار در وسط صحبت برخاستید، به دلیلی خواستید بروید، گو اینکه صحبت ما هنوز پایان نیافته بود. آندره سمیونوویچ می‌توانند در این مورد شهادت دهند، لابد شما خودتان، مادموازل، تأیید و تصدیق خواهید کردکه من شما راتوسط آندره سمیونوویچ فقط برای آن احضار کرده بودم تا با شما دربارهٔ صغار و وضع رقت‌بار قوم و خویشتان کاترینا ایوانونا (که‌نتوانسته بودم در مجلس یادبودشان حاضر شوم) مذاکره کنم و بگویم که ممکن است اقدامی کرد از قبیل جمع‌آوری امضا یا ترتیب لاتاری‌یا چیزی شبیه به‌اینها. شما از من تشکر نمودید و حتی در چشمانتان اشك حلقه زد. من‌همه‌چیز را آنطور که بود حکایت می‌کنم تا اینکه اولا به‌شما یادآوری کرده

باشم و ثانیاً به‌شما نشان دهم که از حافظهٔ من کوچکترین مطلبی زدوده نشده است. سپس من از روی میز اسکناسی ده روبلی برداشتم و از طرف خود برای کمك به قوم و خویشتان به‌عنوان کمك اولیه دادم. تمام اینها را آندره سمیونوویچ دیده است. آنگاه شما را تا دم در مشایعت کردم، و شما همچنان ناراحت بودید، و هنگامی‌که با آندره سمیونوویچ تنها ماندم، قریب ده‌دقیقه با هم گفتگو نمودیم. آندره سمیونوویچ خارج شد و من مجدداً به سوی میزی که اسکناسها روی آن بود، بازگشتم تا پس از شمردن آنها، چنانکه قبلا فکرش را کرده بودم، درجائی جدا بگذارم. باکمال تعجب دیدم که یکی از صد روبلیها نیست. اکنون لطفاً قضاوت کنید، در مورد آندره سمیونوویچ که من بهیچ‌وجه نمی‌توانم شك کنم، حتی از تصور آن هم شرم دارم. در شمارش پولها هم نمی‌توانم اشتباه کنم زیرا یك لحظه قبل از آمدن شما، پس از بررسی پولها، حسابم درست بود. خودتان تصدیق کنید با درنظر گرفتن ناراحتی و عجله‌تان در رفتن و گذاردن دستتان برای مدتی به‌روی میز؛ و با توجه به وضع اجتماعی شما و عادتهائی که برآن مترتب است، من باکمال‌وحشت، وقتی برخلاف اراده‌ام مجبور به‌سوءظن شده‌ام که‌البته توأم با شقاوت، ولی عادلانه است! باید اضافه و تکرار کنم که با وجود تمام یقینی که دارم، خوب می‌فهمم که با اینهمه در این تهمت برایم مسئولیت وخطری موجود است اما چنانکه می‌بینید من موضوع را نادیده نگرفتم و اعتراض کردم و به‌شما می‌گویم چرا چنین کردم: فقط... بله، فقط به‌دلیل حق‌نشناسی بیحد شما خانم! چرا؟ آخر، من شما را به‌خاطر قوم و خویش بیچاره‌تان دعوت کردم و به‌شما کمك شخصی خود را بالغ بر ده‌روبل تقدیم کردم و آن‌وقت شما فوراً و در همانجا پاداش مرا باچنان رفتاری می‌دهید! نه، این دیگر تعریفی ندارد! حتی احتیاج به درس عبرتی دارد. خوب قضاوت کنید. بعلاوه مانند یك دوست صمیمی از شما خواهش می‌کنم– زیرا دراین دقیقه شما محال است دوست بهتری داشته باشید — بهوش آئید! و الا اغماضی نخواهم داشت! خوب، پس چه می‌گوئید؟

سونیا با وحشت تمام زمزمه کرد:

ــ من از روی میز شما چیزی برنداشتم، شما خودتان ده‌روبل به‌من دادید که اینجاست، آن‌را بگیرید.

و سونیا دستمال‌را از جیب بیرون آورد گره آن‌را یافت و بازش کرد و اسکناس ده‌روبلی را بیرون‌کشید ودست خودرا به‌سوی لوژین دراز کرد.

لوژین بی‌آنکه‌اسکناس رابپذیردبالحنی‌سرزنش‌آمیز ومصر گفت:

ــ دربارهٔ بقیهٔ صد روبل شما همچنان اعتراف نمی‌کنید؟

سونیا به‌اطراف خود نگریست. همه به‌او با قیافه‌های بسیار وحشتناك جدی و تمسخرآمیز می‌نگریستند. نگاهی به راسکلنیکف افکند... جوان در حالی‌که دستها را به‌روی سینه صلیب کرده بود کنار دیوار ایستاده، با چشمانی مشتعل به‌او نگاه می‌کرد.

سونیا ناله کرد:

ــ خداوندا!

لوژین آهسته وحتی با مهربانی گفت:

ــ آمالیا ایوانونا، باید به‌پلیس اطلاع داد و به این جهت ازشما خواهش می‌کنم فعلا به‌دنبال سرایدار بفرستید.

آمالیا ایوانونا دستها را برافشاند و به‌آلمانی و روسی مخلوط گفت:

ــ خدای بزرگوار! می‌دانستم‌که اودزد است!

لوژین کلمات او را دنبال کرد:

ــ شما می‌دانستید؟ پس معلوم می‌شود دلیلی داشتید که چنین نتیجه‌ای بگیرید. آمالیا ایوانونای محترم، خواهش می‌کنم این‌کلمات را هر چند که در مقابل شاهدان ادا کردید، به‌خاطر داشته باشید.

ناگهان از هرسو سرو صدا برخاست و همه بحرکت درآمدند.

کاترینا ایوانونا که تازه به خود آمده بود، داد زد:

ــ چطور!

و فوراً خود را به‌سوی لوژین افکند:

ــ چ ...طور! شما او را متهم به دزدی می‌کنید؟ سونیا را؟ ای

پست‌فطرتان، پست‌فطرتان!

و پس از اینکه خود را به‌سونیا رسانید او را چنان با دستهای لاغر و خشك خود در آغوش گرفت که انگار لای منگنه قرارش داد.

ــ سونیا! تو به‌چه جراتی این ده‌روبل را از اوگرفتی! ای بی‌عقل! بده به‌من! فوراً ده‌روبل را بده اینجا! بیا!

و پس از اینکه کاترینا ایوانونا اسکناس را از سونیاگرفت، آن‌را درچنگ خود فشرد و مستقیماً به‌صورت لوژین پرتاب کرد. گلولهٔ کاغذ به‌چشم او اصابت کرد و به‌زمین افتاد. آمالیا ایوانونا دوید تا اسکناس را بردارد. پتر پترویچ عصبانی شد و فریاد کرد.

ــ این دیوانه را نگه‌دارید.

در این اثنا در آستانهٔ درکنار لبزیاتنیکف چندنفر دیگر به‌چشم خوردند که بین آنان دو خانم مدعو تازه وارد هم بودند.

کاترینا ایوانونا با ناله داد زد:

ــ چه؟ دیوانه را؟ من دیوانه هستم؟ احمق! تو خود احمقی! ای قانونی سنگدل، آدم پست! سونیــا، سونیــا پول او را بــردارد! سونیا دزد باشد! نمی‌دانی که او ممکن است حتی به تو هم بخششی کند! احمق!

و کاترینا ایوانونا خنده‌ای بیمارانه سرداد:

ــ هرگز چنین احمقی دیده بودید؟

و با این جمله خود را به‌هر سو می‌افکند و به‌لوژیــن اشاره می‌کرد و چون ناگهان صاحبخانه را دید، ادامه داد:

ــ چطور؟ تو هم با اوئی؟ تو هم ای کالباس‌فروش، حرف او را تأیید می‌کنی؟ که سونیا دزد است، ای مرغ پروسی گرینولین ــ پوش! ای بی‌همه‌چیزها! آخر او که از این اتاق خارج نشد وهمینکه از پیش تو بی‌شرف بازآمد، همینجا درکنار رادیــون رومانــویچ نشست!... بیائید او را بگردید! چون او که از اتاق بیرون نرفت، پس پول باید پیشش باشد. بیا بگرد، بگرد، ده بگرد دیگر! و اما اگر آن‌را نیافتی، آن‌وقت دیگر باید ببخشی آقا، جواب باید بدهی! پیش اعلیحضرت، پیش تزار، نزد خود تزار خواهم رفت و به پایش

خواهم افتاد. همین امروز، همین امروز، من بیکسم، یتیمم! به من راه خواهند داد! خیال می‌کنی راهم نمی‌دهند! اشتباه می‌کنی، می‌روم. تو پیش خود حساب کردی که او محجوب و افتاده است؟ تو به‌همین امیدوار بودی؟ اما من برادر، در عوض زرنگم، کورخوانده‌ای بیا بگرد، بگرد، بگرد، ده بگرد دیگر.

و کاترینا ایوانونا باعصبانیت بینهایت‌دست لوژین را می‌کشید تا به‌سونیا نزدیکش کند.

ــ من حاضرم و جواب رفتارم را هم می‌دهم... اما آرام بگیرید خانم، آرام بگیرید! من خیلی خوب می‌بینم که شما زرنگ‌هستید!...

سپس زمزمه‌کنان ادامه داد:

ــ این... این که... این... چگونه ممکن است؟... این کار را باید در مقابل پلیس انجام داد... گرچه، اکنون هم شاهد... بیش‌از حد لزوم شاهد هست... من حاضرم... اما به‌هر حال این‌کار برای یك مرد قدری مشکل است... از لحاظ تفاوت جنسی... مگر اینکه به‌کمك آمالیا ایوانونا... گرچه، این‌طرز کار نیست... آخر، چطور ممکن است؟

کاترینا ایوانونا فریاد کشید:

ــ هرکسی را که می‌خواهید! هرکسی که می‌خواهید بگوئید او را بگردد! سونیا، جیبهایت را پشت‌ورو کن! آها همینطور! ببین، حیوان، اینها، خالی‌است در این یکی فقط دستمال هست و جیب بکلی خالی‌است، می‌بینی! اینهم جیب دیگر. بیا، بیا، می‌بینی، می‌بینی!

و کاترینا ایوانونا نه‌تنها از درون جیبها را بیرون کشید بلکه آنها را بکلی درآورد، اما از جیب دوم دست راست ناگهان کاغذی بیرون پرید و پس از اینکه در هوا چرخی زد، نزدیك پای لوژین به زمین افتاد. این را همه‌دیدند: بسیاری باصدائی بلند تعجب نمودند. پتر پترویچ خم شد، کاغذ را با دو انگشت از زمین بلند کرد، در مقابل همه نگه داشت و آن را از هم گشود. اسکناسی بود صد روبلی که هشت تا خورده بود. پتر پتروویچ دست خود را دور

چرخانید و اسکناس را به همه نشان داد.

آمالیا ایوانونا با روسی شکسته بسته‌اش نعره زد:

ــ دزد! گم‌شو از این خانه! پلیس، پلیس، پلیس، آنها را باید به سیبری فرستاد!

از هر سو صدای تعجب برخاست. راسکلنیکف همچنان ساکت بود، چشم از سونیا برنمی‌داشت و فقط گاهی نگاه خود را بسرعت متوجه لوژین می‌نمود. سونیا در همانجا ایستاده و گوئی حواس خود را از دست داده بود، حتی‌متحیر هم نمی‌نمود. اما ناگهان تمامی چهره‌اش چون خون سرخ شد، فریادی زد و با دستهای خود صورتش را پنهان کرد و فریادی استغاثه‌آمیز برآورد:

ــ نه، من این کار را نکردم. من پولی برنداشتم. خبر ندارم!

و خود را به سوی کاترینا ایوانونا افکند. زن بیمار او را سخت به سینهٔ خود فشرد چنانکه گفتی با سپر سینهٔ‌خود می‌خواست از گزند همه محفوظش بدارد، و در حالی‌که چون‌کودکی در دستهای خود تکانش می‌داد و می‌بوسیدش و دستهایش را به نوبت بر لب می‌نهاد و می‌بوسید، با وجود شواهد گویا فریاد می‌کرد:

ــ سونیا! سونیا! من باور نمی‌کنم... که تو برداشته باشی! واقعاً اینها چه مردم احمقی هستند! خداوندا.

و سپس خطاب به مردم ادامه داد:

ــ احمقها، شما هنوز نمی‌دانید، نمی‌دانید که او چه‌قلبی دارد، چگونه دختری است! دزدی کند؟ او! آخرین پیراهن خود را از تن بیرون خواهد کرد، آن را خواهد فروخت، برهنه به راه خواهد افتاد و همه را اگر محتاج باشید، به شما خواهد داد. اینچنین آدمی است! جواز را هم برای این گرفت که بچه‌های من از گرسنگی داشتند می‌مردند، خودش را به خاطر ما فروخت.... ای مرحوم، مرحوم! ای بیچاره مرحوم، می‌بینی؟ می‌بینی؟ این هم مجلس یادبود! چرا از او پشتیبانی نمی‌کنید؟ شما هم باور کردید؟ هیچکدام ارزش انگشت کوچك او را ندارید. هیچکدام، هیچکدام! خدایا، آخر دفاع کنید!

شکوهٔ کاترینا ایوانونای شوهر مردهٔ مسلول بیچاره، در جمع تأثیر زیاد نمود. در قیافه و در چهرهٔ دردمند و از بیماری سل خشکیدهٔ او، در لبهای خشك و ملتهب و در صدای گرفتهٔ فریاد او، در زاری کودکانه و در اعتماد صمیمانه و پر یأس او که در حال التماس، پشتیبانی از سونیا در آن نهفته بود، آنقدر عوامل دلخراش و مصیبت کشیده بچشم می‌خورد که بنظر می‌رسید دل همه به حال زن بدبخت سوخت. دست‌کم پترپترویچ فوراً اظهار ترحم نمود و با صدائی مؤثر گفت:

ـ خانم، خانم! این امر مربوط به شما نیست! هیچکس در متهم ساختن شما جسارت نخواهد کرد، بخصوص که خود شما، با برگردانیدن جیبهای او پول را یافتید. واضح است‌که اصلا بی‌اطلاع بودید. بسیار، بسیار افسوس می‌خورم که فقر سوفیا سمیونونا را به این کار وادار کرده است، اما آخر مادموازل، چرا نخواستید اعتراف کنید؟ از رسوائی‌می‌ترسیدید؟ اولین‌بار بود؟ شاید حواستان پرت شد؟ کاملا مفهوم است... با اینهمه چرا کار را به اینجا کشانیدید!

سپس خطاب به همهٔ حضار گفت:

ـ آقایان، آقایان! چون بسیار متأثرم و احساس همدردی می‌کنم، با وجود توهینهای شخصی، حاضرم چشم‌پوشی کنم.

آنگاه رو به سونیا گفت:

ـ مادموازل، انشاءالله خجالت کنونی برای آینده‌تان درس عبرتی گردد. اما من دنبالهٔ کار را نمی‌گیرم و بناچار آن را نادیده می‌گیرم، بس است!

پتر پترویچ از زیر چشم به راسکلنیکف نگریست. نگاههای آنان به یکدیگر تلاقی نمود. نگاه سوزان راسکلنیکف حاضر بود او را تبدیل به خاکستر کند، اما کاترینا ایوانونا، گوئی دیگر چیزی نمی‌شنید. چون دیوانگان سونیا را در آغوش گرفته و می‌بوسید. بچه‌ها هم از هر طرف با دستهای کوچك خود به سونیا چسبیدند. پولیاجان که حتی کاملا نمی‌فهمید چه شده است، بنظر می‌رسید که

سراپا در اشکهائی که از دیدگانش فرو می‌ریخت، غرق شده است. چهرهٔ زیبای از گریه ورم کردهٔ خود را در شانه‌های سونیا پنهان می‌نمود.

ناگهان صدای رسائی در آستانهٔ در بلند شد:

ـ چه پستیی!

پتر پترویچ بسرعت سر برگردانید. لبزیاتنیکف که خیره در چشمان او می‌نگریست، تکرار کرد:

ـ چه کار پستی!

پتر پترویچ یکه‌ای خورد. همه ملتفت این امر شدند. (البته بعدها این نکته را بیاد آوردند) لبزیاتنیکف قدم به داخل اتاق نهاد و در حالی که به سوی پتر پترویچ پیش می‌رفت، گفت:

ـ شما جرأت کردید مرا شاهد کار بشمرید؟

لوژین زمزمه کرد:

ـ یعنی چه، آندره سمیونویچ! دربارهٔ چه سخن می‌گوئید؟

لبزیاتنیکف در حالی که با چشمان کورنمای خود بسختی به او می‌نگریست با حرارت اظهار نمود:

ـ یعنی... که شما تهمت می‌زنید، این است معنی سخنان من.

لبزیاتنیکف بسیار خشمناك می‌نمود. راسکلنیکف چشمان خود را به او دوخت. بنظر می‌رسید که می‌خواست هر کلمه را بررسی کند و بسنجد. سکوت مجدداً حکمفرما شد. پتر پترویچ گوئی حتی خود را باخت، بخصوص در لحظات نخستین، سپس با لکنت زبان شروع کرد:

ـ شما اگر این حرفها را به من می‌زنید... آخر شما را چه می‌شود؟ آیا عقل از سرتان پریده است؟

ـ من که عقلم سر جایش است، اما شما... شما متقلبید! آه چه حرکت پستی! من همه‌اش گوش می‌کردم، مخصوصاً صبر کردم تا خوب بفهمم زیرا باید اعتراف کنم که هنوز هم اعمال شما کاملا منطقی نمی‌نماید... آخر برای چه همهٔ این‌کارها را کردید، نمی‌فهمم!

– مگر من چه‌کرده‌ام! آیا از این طرز معماگوئی بیهوده دست خواهید کشید؟ شاید مشروب خورده‌اید؟

– شما که آدم پستی هستید شاید مست باشید، نه من! من حتی ودکا هم نمی‌نوشم، زیرا این کار مخالف معتقدات من است! فکرش را بکنید او، او خودش، با دستهای خود این اسکناس صد روبلی را به سوفیا سمیونونا داد. من دیدم، شاهدم، حاضرم قسم بخورم! او، او خودش!

لبزیاتنیکف این کلمات را خطاب به همه و هرکس علیحده تکرار می‌کرد.

لوژین داد زد:

– شما گویا دیوانه شده‌اید، جوان؟ سوفیا سمیونونا خودش در برابر شما حاضر است. خودش، هم‌اکنون، در مقابل همه تصدیق کرد که بجز ده روبل پولی از من نگرفته است. پس چگونه من می‌توانستم این پول را بعد به او بدهم.

لبزیاتنیکف فریادکنان تاکید کرد:

– من دیدم، دیدم و هرچند که این مخالف معتقدات من است، اما من حاضرم هم‌اکنون در دادگاه هر قسمی که بخواهید بخورم، زیرا من دیدم چگونه شما پنهانی در جیبش نهادید! فقط من احمق فکر می‌کردم شما این کار را از روی ترحم کردید. در آستانهٔ در، هنگامی که با او خداحافظی می‌کردید و او پشتش را به شما کرد و شما با یك دست دست او را می‌فشردید با دست دیگر، با دست چپ، اسکناس را آهسته در جیبش نهادید. من دیدم! من دیدم!

رنگ از رخ لوژین پرید و با جسارت فریاد زد:

– چرا دروغ می‌گوئید! و اصلا چطور می‌توانستید در حالی‌که کنار پنجره ایستاده بودید، اسکناس را ببینید؟ خواب دیده‌اید... با آن چشمان کورمانندتان... هذیان می‌گوئید!

– نه، خواب ندیدم! و هرچند که دور ایستاده بودم، اما همه چیز را دیدم و هرچند که از کنار پنجره واقعاً تشخیص اسکناس مشکل است، در این مورد راست می‌گوئید، اما من‌به‌دلیل مخصوصی

یقین می‌دانستم که این اسکناس صد روبلی است، زیرا هنگامی که شما ده روبلی را به سوفیا سمیونونا می‌دادید، و این را من خود دیدم، شما همان وقت اسکناس صد روبلی را هم از روی میز برداشتید (این را من دیدم زیرا که در آن موقع نزدیك میز ایستاده بودم و چون فوراً فکری بسرم آمد، به این جهت فراموش نکردم که در دست شما اسکناسی صدروبلی‌هم هست) شما آن‌را تا کردید و نگه‌داشتید و تمام مدت در مشت خود می‌فشردید من نزدیك بود فراموشش کنم، اما هنگامی که برمی‌خاستید، آن را از دست راست در دست چپ نهادید و نزدیك بود بیندازیدش، به این جهت مجدداً بیادم آمد، زیرا دوباره همان فکر در سرم گذشت، یعنی پنداشتم که شما می‌خواهید پنهانی از من به او کمك‌کنید. می‌توانید تصورش را بکنید که چگونه مواظب شما بودم و دیدم چگونه شما موفق شدید آن را در جیب او بگذارید. من این را دیدم، دیدم و حاضرم قسم یاد کنم!

لبزیاتنیکف داشت خفه می‌شد. از هر سو صداهائی بگوش می‌رسید که بیش از هرچیز حاکی از تعجب بود. اما گاهی از آن میان صداهائی هم که لحن تهدید داشت شنیده می‌شد. همه دور پتر پترویچ را گرفتند. کاترینا ایوانونا خود را به سوی لبزیاتنیکف افکند.

– آندره سمیونوویچ! من دربارهٔ شما اشتباه می‌کردم! از او دفاع کنید! فقط شما او را می‌شناسید! یتیم است، خداوند شما را فرستاده است! آندره سمیونوویچ عزیز بزرگوار!

و کاترینا ایوانونا که تقریباً نمی‌فهمید چه می‌کند، در مقابل وی بزانو درآمد.

لوژین که از شدت خشم سخت عصبانی شده بود، نعره کشید:

– یاوه است، یاوه‌سرائی می‌کنید، آقا! یعنی چه «فراموش کردم، بیاد آوردم، فراموش کردم» پس از این قرار من مخصوصاً در جیبش نهادم؟ برای چه؟ به چه مقصودی؟ چه وجه مشترکی است

بین من و این...

– برای چه؟ همین را من خودم هم نمی‌فهمم. ولی در اینکه من عین واقعیت را نقل می‌کنم، شکی نیست! من بحدی یقین دارم، ای انسان پست و گناهکار، که بخصوص یادم هست در این‌باره فوراً سؤالی بخاطرم رسید، درست همان وقتی که از شما تشکر می‌کردم و دستتان را می‌فشردم، که چرا پنهانی اسکناس را در جیب او نهادید؟ یعنی به چه جهت مخصوصاً پنهانی این کار را کردید؟ یعنی واقعاً به دلیل‌آنکه می‌خواستید این کار را از من پنهان کنید، چونکه می‌دانید معتقدات من مخالف آن است و کمك خصوصی را که واقعاً دردی را از ریشه دوا نمی‌کند، نفی می‌کنم؟ خوب، من هم یقین کردم شما واقعاً در مقابل من ناراحت هستید که چنین وجه زیادی را بدهید و نیز فکر کردم شاید بخواهید او را متعجب و خوشحال کنید از اینکه ناگهان در جیب خود اسکناس صد روبلی بیابد. (زیرا بعضی اشخاص خیر دوست دارند کار نیك خود را به این طرز جلوه دهند، من این را می‌دانم.) بعد تصور کردم شما می‌خواهید او را آزمایش کنید تا ببینید آیا پس از یافتن آن نزد شما خواهد آمد و تشکر خواهد کرد یا نه! بعد هم گفتم شاید می‌خواهید از تشکر و سپاسگزاری خود را خلاص کنید تا به‌اصطلاح دست راستتان، گویا همینطور می‌گویند: دست راستتان هم نداند که دست چپ چه کرده است. خلاصه از این قبیل ـ فها... بله، افکار زیادی بسرم آمد و من تصمیم گرفتم بررسی تمام آنها را به بعد موکول کنم و به هر حال فکر کردم که بهتر است به روی خود نیاورم که سر شما را می‌دانم. لکن همان وقت بیدرنگ سؤالی دیگر هم به سرم خطور کرد که سوفیا سمیونونا قبل از آنکه ملتفت آن شود، شاید پول را گم کند، و به همین دلیل تصمیم گرفتم به اینجا بیایم، ایشان را صدا کنم و به اطلاعشان برسانم که در جیبشان صد روبل گذارده‌اید. اما سر راه ابتدا به اتاق بانوان کابیلیاتنیکف[1] سری زدم تا برایشان کتاب «نتیجهٔ کلی روش مثبت» را بدهم و

1. Kabyliatnikov

خواندن مقالهٔ پیدریت[2] و واگنر[3] را توصیه کنم. سپس به اینجا آمدم که دیدم چه معرکه‌ای به پا شده است! خوب، آیا ممکن بود تمام این افکار و قضاوتها را از خود بسازم، بی‌آنکه واقعاً دیده‌باشم که شما پول را در جیب او نهاده‌اید؟

هنگامی که آندره سمیونوویچ دلائل دور و دراز خود را بپایان رسانید و اینچنین منطقی نتیجه‌گیری کرد، بسیار خسته شد بطوری که حتی از چهره‌اش عرق روان گشت. افسوس که حتی به زبان روسی هم نمی‌توانست به نحو شایسته‌ای مطلب خود را بیان کند (هرچند که به زبان دیگری هم آشنایی نداشت) بطوری که انگار یکباره قوایش تحلیل رفت. چنان می‌نمود که پس از این دادرسی حتی بناگاه لاغر شد. اما با اینهمه سخن او تأثیر فوق‌العاده‌ای بخشید. او با چنان جسارت و یقینی صحبت می‌کرد که معلوم بود همه به‌گفته‌هایش ایمان آورده‌اند. پتر پترویچ احساس کرد که کارش خراب است و فریاد زد:

– به من چه مربوط است که به ذهن شما چه سؤالات احمقانه‌ای رسیده، این که دلیل نشد! شما می‌توانستید همهٔ اینها را در خواب دیده باشید! به شما می‌گویم که دروغ می‌گوئید! دروغ می‌گوئید و به‌من به‌دلائلی بهتان‌می‌زنید. بخصوص به دلیل آنکه‌من با عقاید و تصورات اجتماعی کفرآمیز و آمیختهٔ به بی‌بند و باری شما موافقت ندارم، به این دلیل!

اما این حیله برای پتر پترویچ مفید نیفتاد. برعکس از هرسو همهمه برخاست و لبزیاتنیکف داد زد:

– پس تو اینطور مطلب را می‌پیچانی! دروغ می‌گوئی! پلیس را صدا کن تا من قسم بخورم! فقط یك چیز را نمی‌توانم بفهمم، چرا او به چنین کار پستی تن در داد! ای آدم بدبخت پست!

سرانجام راسکلنیکف در حالی که جلو آمد با صدائی محکم گفت:

2. Piderit
3. Wagner

— من می‌توانم توضیح دهم که چرا به چنین عملی تن در داد و چنانچه لازم باشد خودم هم حاضرم قسم یاد کنم.

راسکلنیکف آرام و مصمم می‌نمود. با نگاهی به او برای همه روشن شد که واقعاً می‌داند که تفصیل از چه قرار است و گره کار گشوده خواهد شد.

راسکلنیکف در حالی که مستقیماً رو به لبزیاتنیکف نمود، ادامه داد:

— اکنون همه چیز برایم روشن شده است. از آغاز داستان حدس می‌زدم که نیرنگ پستی در کار است. این‌را در نتیجهٔ عواملی چند حدس می‌زدم که فقط من از آن مطلعم و اکنون برای همه شرح خواهم داد. تمام حرفها بر سر همان عوامل است! و اما شما، آندره سمیونوویچ، با شهادت گرانبهای خود بطور قطع همه‌چیز را در نظرم روشن نمودید. تمنا دارم همه، همه گوش بدهید: این آقا (و اشاره به لوژین نمود) چندی پیش از دختری، یعنی از خواهر من آودوتیا رومانونا راسکلنیکف، خواستگاری کرد. اما پس از اینکه به پترزبورگ آمد، سه روز پیش، در اولین ملاقاتمان با من دعوا کرد و من او را از پیش خود راندم و بر این ادعا هم شاهد موجود است. این شخص بسیار خشمگین است. سه روز پیش، من آن وقت نمی‌دانستم که او در این اتاقها نزد شما منزل دارد و در نتیجه همان روز دعوامان، یعنی سه‌روز پیش، او شاهد بودکه‌من به‌عنوان‌دوست مرحوم خود آقای مارمالادف، به زوجه‌اش کاترینا ایوانونا قدری پول برای تشییع جنازه دادم. آقا فوراً به مادرم یادداشتی نوشت و وی را مطلع ساخت که من تمام پولها را به سوفیا سمیونونا دادم، نه به کاترینا ایوانونا و در ضمن با کلمات بسیار پستی اشاره به... به کار سوفیا سمیونونا نمود. یعنی به نوع روابط من و سوفیا سمیونونا. همهٔ اینها بطوری که ملتفت می‌شوید برای بهم زدن روابط من و مادر و خواهرم بود، تا به آنها تلقین کند که من با هدف ناشرافتمندانهٔ خود آخرین پولهائی را که آنها برای کمك به من می‌فرستند ولخرجی می‌کنم. دیشب در حضور مادر و خواهرم و

خودش، حقیقت را فاش کردم و ثابت کردم که هم پول را به کاترینا ایوانونا برای تشییع جنازه داده‌ام نه به سوفیا سمیونونا، و هم اینکه سه روز پیش من حتی هنوز سونیا را نمی‌شناختم و ندیده بودم. در ضمن اضافه کردم که پتر پترویچ لوژین، با تمام اهمیت خود، به اندازهٔ انگشت کوچك سوفیا سمیونونا که وی از او به آن بدی یاد می‌کند، ارزش ندارد. و به پرسش او که آیا حاضر هستم سوفیا سمیونونا را کنار خواهرم بنشانم؟ پاسخ دادم که من این کار را در همان روز اول کرده‌ام. او عصبانی است از اینکه مادر و خواهرم نمی‌خواهند به دلیل بدگوئیهایش با من قطع رابطه کنند، از این‌رو پی درپی به آنان سخنان جسارت‌آمیز نابخشودنی می‌گفت. در نتیجه قطع رابطهٔ نهائی بعمل آمد و او را از منزل بیرون کردند.

تمام این ماجرا دیشب بوقوع پیوست. اکنون تقاضای توجه مخصوص دارم: تصور بفرمائید که اگر او اکنون موفق می‌شد ثابت کند که سوفیا سمیونونا دزد است، اولا به خواهر و مادرم ثابت می‌نمود که در سوءظن خود تقریباً محق بوده است. ثانیاً از اینکه من خواهرم را با سوفیا سمیونونا در یك‌کفهٔ ترازو نهاده‌ام، حق‌دارد خشمگین شود و سرانجام باحمله به‌من ازشرافت خواهرمن وعروس خود دفاع‌و محافظت‌کرده‌است. خلاصه‌آنکه‌باتمام این‌ماجرامی‌توانست حتی دوباره موفق شود میان من و خویشانم را بر هم زند و آن‌وقت بیشك امیدوار بود از نو مورد لطف آنان قرار گیرد. علاوه بر این با کار کنونی خود می‌خواست از من انتقام بگیرد زیرا به دلائلی حدس می‌زند که شرافت و سعادت سوفیا سمیونونا برایم گرانبهاست. این‌است تمام حسابهای او! این است آنچه من از این داستان می‌فهمم! این است تمام دلائل آن و دلیل دیگری هم موجود نیست!

لبزیاتنیکف با خوشوقتی تأیید کرد:

— که اینطور! که‌اینطور! همینطور است، باید همینطور باشد، زیرا مخصوصاً هنگامی که سوفیا سمیونونا وارد اتاق ما می‌شد از من پرسید که آیا شما در اینجا هستید؟ آیا شما را در زمرهٔ میهمانان کاترینا ایوانونا ندیده‌ام؟ بدین منظور مرا به کنار پنجره خواند و

در آنجا آهسته این سؤال را کرد. معلوم می‌شود مخصوصاً می‌خواست شما در اینجا باشید! همینطور است، همه‌چیز همینطور است!

لوژین ساکت بود و با آنکه رنگ از رخش پریده بود تبسمی نفرت‌انگیز می‌نمود. گوئی می‌اندیشید که چگونه از این ماجرا سالم، بدر آید. شاید با کمال میل حاضران را رها می‌کرد و می‌رفت، اما در حال حاضر این کار تقریباً غیرممکن می‌نمود زیرا این عمل به‌معنی قبول تهمت وارد بر او و اعتراف به بهتان ناحق دربارهٔ سوفیا سمیونونا تلقی می‌شد. بعلاوه مهمانان به دلیل نوشیدن مواد الکلی زیاده از حد برانگیخته بنظر می‌آمدند. مأمور آذوقه، هرچند که ملتفت تمام مطالب نبود اما بیش از سایرین فریاد می‌کشید و پیشنهادهائی می‌کرد که برای لوژین بسیار نامطبوع می‌نمود. لکن در آن میان اشخاصی غیر مست هم دیده می‌شدند. مردم از همهٔ اتاقها جمع شده بودند. هر سه مرد لهستانی عصبانی بودند و خطاب به او پی‌درپی فریاد می‌زدند و به زبان لهستانی تهدیدهائی می‌کردند. سونیا با دقت گوش می‌داد ولی گوئی او هم ملتفت همه چیز نمی‌شد و مثل آن بود که تازه از حال غش به هوش آمده است. فقط از راسکلنیکف چشم برنمی‌داشت، زیرا احساس می‌کرد وی تنها مدافع اوست. کاترینا ایوانونا سخت و سنگین نفس می‌کشید و بنظر می‌رسید که دچار کوفتگی عجیبی شده‌است. از همه احمقانه‌تر قیافهٔ آمالیا ایوانونا بود: دهانش باز و معلوم‌بود که هیچ نمی‌فهمد جریان از چه قرار است. فقط می‌دید که پتر پترویچ بنحوی گیر افتاده است. راسکلنیکف خواست باز صحبت کند ولی به او فرصت اتمام سخنانش را ندادند. همه لوژین را با داد و فریاد تهدید و دشنام احاطه کرده بودند. اما پتر پترویچ نترسید. چون دید که در تهمت‌به سونیا دچار شکست شده است، مستقیماً دست به پرروئی زد و در حالی که برای خود از میان جمع راه باز می‌کرد، گفت:

ـ اجازه بدهید آقایان، اجازه بدهید، آنقدر فشار نیاورید،

اجازه بدهید بگذرم و لطفاً تهدید هم نکنید. به شما اطمینان می‌دهم که واقعه‌ای پیش نخواهد آمد و کاری نخواهید کرد. من از آن ترسوها نیستم، بلکه بعکس، شما آقایان مسئولید که به زور جرمی را روپوشی می‌نمائید. دزد مچش باز شده است و من او را تعقیب خواهم کرد. دادگاه آنقدر کور... و آنقدر پست نیست که به دو نفر خدانشناس توطئه‌گر و کافر که به دلیل انتقامجوئی شخصی، که خود از حماقتشان بدان اعتراف می‌کنند، هرگز اعتماد کند. بله، راه بدهید!

ـ دیگر نمی‌خواهم پا به اتاق من بگذارید، خواهش می‌کنم فوراً به‌جای دیگری بروید، همه چیز بین ما تمام است! وقتی فکرش را می‌کنم که جانم را به لب می‌رساندم و دو هفتهٔ تمام برای او توضیح می‌دادم...!

ـ آندره سمیونویچ، من که خودم هنگامی که اصرار در ماندنم می‌کردید به‌شما گفته بودم خیال رفتن دارم. اکنون فقط اضافه می‌کنم که شما احمقید! امیدوارم بتوانید عقل و چشمهای کور خود را معالجه کنید. آقایان اجازه دهید!

لوژین راه‌خودرا بازکرد. امامأمور خریدآذوقه نمی‌خواست به‌این آسانی و فقط با دشنام اورا رها سازد، به‌این جهت لیوانی از روی میز برداشت و با شتاب به‌سوی پتر پترویچ افکند لکن لیوان به آمالیا ایوانونا خورد. زن فریادی کشید و مأمور خرید آذوقه به‌سبب حرکت سریع خود هنگام پرتاب لیوان، توازنش را از دست داد و با تمام سنگینی خود به‌زیر میز افتاد. پتر پترویچ به اتاق خود بازگشت و پس‌از نیم‌ساعت خانه راترك گفت. سونیاكه طبعاً محجوب بود، قبلا هم می‌دانست که خردکردن وی آسانتر از خرد کردن هر کس دیگری است و توهین کردن به او و برای هرکس امکان‌پذیر است. با اینهمه، تا حال تصور می‌کرد که بنحوی با احتیاط وحجب و تسلیم در مقابل همه‌کس، بتواند از بدبختی رهائی یابد. از این‌رو یأس او بیش از حد می‌نمود. البته با منتهای صبر و تقریباً بدون شکوه می‌توانست همه‌چیز را تحمل کند، حتی این حادثه را. اما در

وهلهٔاول تحمل‌آن به‌نظرش طاقت‌فرسا نمود. باوجود پیروزی‌بیگناهی خود، هنگامی‌که نخستین بیم و کرختی سپری گشت، و همه‌چیز را فهمید، احساس ناتوانی و رنج و عذاب قلب او را درهم فشرد. حال هیستری براو چیره شد. سرانجام دوام نیاورد، از اتاق به‌سوی منزل خود بیرون دوید، واین تقریباً پس‌از رفتن‌لوژین روی داد. آمالیا ایوانونا نیز هنگامی‌که در مقابل خندهٔ حاضران لیوان به‌او اصابت نمود، طاقت نیاورد، کاسهٔ صبرش لبریز شدو بافریادی گوش‌خراش چون دیوانگان به‌سوی کاترینا ایوانونا، که به‌نظر او در همهٔ کارها مقصر بود، حمله برد و به‌زبان روسی شکسته بسته‌ای گفت:

ـ گم‌شو از این منزل! همین الآن فوراً!

و با این کلمات هرچه از اشیا کاترینا ایوانونا را می‌توانست بردارد، گرفت و به‌روی زمین افکند. کاترینا ایوانونا که بدون این پیشامد هم فرسوده و تقریباً درحال غش بود، از روی‌تختی که از شدت بیحالی برآن افتاده بود، برجست و به آمالیا ایوانونا حمله برد. اما قوای طرفین بسیار ناموزون بود و صاحبخانه زن مریض را چون پرگنجشکی کنار زد.

زن بیچاره زاری‌کنان فریاد برداشت:

ـ چطور! گذشته از اینکه بی‌رحمانه به‌ما تهمت زدند... بله، همین حیوان نسبت به‌من چنین کرد، حالادر روز به‌خاک سپردن شوهرم مرا از خانه، آن‌هم پس از خوردن نان و نمکم، با اطفالی صغیر به کوچه می‌راند! آخر کجا بروم! پروردگارا!

سپس با چشمانی مشتعل داد زد:

ـ آیا واقعاً عدل و دادی موجود نیست؟ آخر خداوندا، اگر از بچه‌های صغیر دفاع نکنی، از که بکنی؟ حال خواهیم دید! حتماً در دنیا حقیقت وعدلی موجود است. من‌آن‌را خواهم یافت! هم‌اکنون، صبرکن، حیوان خدانشناس! پولیاجان، تو با بچه‌ها بمان. من الساعه برمی‌گردم، منتظرم باشید، حتی اگر شده در کوچه بایستید! خواهیم دید که در این دنیا حقیقتی موجود هست یا نه؟

و پس‌از اینکه شال پشمی سبزی را که مارمالادف درداستانش

به آن اشاره کرده بود، به‌روی سرافکند، کاترینا ایوانونا از وسط جمعیت انبوه و مست مستأجران که هنوز هم در اتاق جمع بودند، راه باز کرد و با فریاد استغاثه و اشك به‌خیابان دوید تا با هدف نامعلوم خود فوراً و هرکجا شده است دست به دامان عدالت بزند.

پولیاجان به‌اتفاق کودکان با ترس به‌روی صندوقی که در کنار اتاق بود خزید و دو کودك را در آغوش گرفت و سراپا لرزان منتظر بازگشت مادرشد. آمالیا ایوانونا در اتاق می‌دوید، داد می‌زد، غرمی‌زد وهرچیزی راکه دم دست خود می‌یافت، به‌روی زمین می‌انداخت و داد و فریاد می‌کرد. مستأجران نیز هرکدام برای خود فریاد می‌زدند، برخی دربارهٔ ماجرائی که رخ داده بود هرچه به‌عقلشان می‌رسید می‌گفتند، بعضی هم دعوا می‌کردند و دشنام می‌دادند و عده‌ای هم به آواز پرداختند...

راسکلنیکف اندیشید: «هنگام رفتن من هم فرا رسیده است! حال ببینم سوفیا سمیونونا، چه خواهد گفت!» و با این فکر به سوی منزل سونیا روان گشت.

۴

هرچند که راسکلنیکف در دل آنهمه وحشت و رنج شخصی داشت، اما برای سونیا در مقابل لوژین وکیل بیدار و فعالی بود. با آنهمه رنجی که صبح متحمل شده بود، راسکلنیکف گوئی از فرصتی که برای تغییر افکار طاقت‌فرسایش پیش آمده بود خوشوقت می‌نمود، بخصوص که کوشش در پشتیبانی از سونیا با دلائل خصوصی و عاطفی نیز آمیخته بود. از این گذشته تصمیمی که برای دیدن سونیا گرفته بود، او را گاهی سخت ناراحت می‌کرد زیرا بایستی به سونیا بگوید چه کسی لیزاوتا را کشته است. در این امر برای خود عذاب الیمی پیش‌بینی می‌کرد و به‌این جهت‌گوئی با دست آنرا عقب می‌زد. و درنحوه‌ای‌که هنگام خروج از نزد کاترینا ایوانونا گفت: «خوب، حالا دیگر چه خواهید گفت سوفیا سمیونونا؟»معلوم بود که حالت برانگیختگی و شوری که در نتیجهٔ پیروزی بر لوژین به‌وی دست داده بود، هنوز بر او چیره بود. اما ناگهان بطور تعجب‌آوری دگرگون گشت: همینکه به‌خانهٔ کاپرناائومف رسید، در خود یکباره احساس ضعف و ترس کرد. متفکرانه در مقابل در ایستاد و سؤالی بخاطرش رسید: «آیا لازم است گفته شود که چه‌کسی لیزاوتا را کشته است؟» سؤال عجیبی بود زیرا ناگهان در همان لحظه احساس کرد که نه‌تنها نگفتن آن امکان ندارد بلکه به تعویق انداختن آن حتی برای مدت کمی هم غیرممکن است. هنوز نمی‌دانست چرا غیرممکن است و فقط آن را احساس می‌کرد و این

درك ناتوانی خود در مقابل وجوب، او را تقریباً خرد می‌نمود. برای اینکه بیش از آن چون وچرا نکند و عذاب نکشد، راسکلنیکف با شتاب در را گشود و از آستانهٔ در به سونیا نظر افکند. سونیا در حالی‌که به میز تکیه داده بود، نشسته و صورت خود را دردستهایش پنهان کرده بود؛ به‌محض دیدن راسکلنیکف فوراً برخاست و به پیشوازش رفت، گوئی منتظرش بود. همینکه در وسط اتاق به جوان رسید، با عجله گفت:

— بدون شما چه بسرم می‌آمد؟

معلوم بود که می‌خواست همین را هرچه زودتر به جوان بگوید. به همین دلیل هم منتظرش بود.

راسکلنیکف به‌طرف میز پیش رفت و به‌روی همان صندلی که سونیا تازه از روی آن برخاسته بود نشست. دختر در دوقدمیش ایستاد، درست مانند دیروز.

راسکلنیکف گفت: خوب، سونیا؟

و ناگهان احساس کرد که صدایش می‌لرزد. اما ادامه داد:

— آخر تمام مطلب به «وضع اجتماع و عادات و سنن آن» است. شما که این موضوع را می‌فهمید؟

رنج شدیدی برچهرهٔ سونیا نقش بست. سخنان جوان راقطع کرد:

— فقط با من مثل دیروز صحبت نکنید! خواهش می‌کنم شروع نکنید. همینطور هم رنج وعذابم به‌حد کافی است...

سپس از ترس اینکه راسکلنیکف از سرزنش او خوشش نیاید، با عجله تبسمی کرد و گفت:

— من از روی بی‌عقلی از آنجا آمدم. در آنجا اکنون چه خبر است؟ می‌خواستم خودم الآن به‌آنجا برگردم اما همه‌اش فکرمی‌کردم که هم اکنون... شما خواهید آمد.

راسکلنیکف توضیح داد که آمالیا ایوانونا مشغول راندن‌آنها از خانهٔ خود بود و کاترینا ایوانونا هم به دنبال «یافتن عدالت و حقیقت» بیرون دوید.

سونیا ناله کرد:

ـ ای وای! بیائید زودتر برویم...

و با این کلمات مانتو سبك خود را شتابان بدست گرفت.

راسکلنیکف با عصبانیت فریاد زد:

ـ همیشه همینطور است! شما فقط در فکر آنها هستید! با من بمانید.

ـ پس کاترینا ایوانونا چه؟

راسکلنیکف با انزجار اضافه کرد:

ـ کاترینا ایوانونا که بی‌شما امرش نمی‌گذرد، و حالا که از خانه بیرون دویده است خودش به سراغتان خواهد آمد و اگر شما را در اینجا نیابد، باز شما مقصر خواهید بود...

سونیا با تردید دردناکی به‌روی صندلی نشست. راسکلنیکف به‌زمین نظر دوخته، به‌فکر مشغول بود و حرفی نمی‌زد. سپس بدون اینکه به سونیا بنگرد، شروع کرد:

ـ گیرم که لوژین اکنون نخواست، اما اگر تصمیم می‌گرفت و حسابش هم درست ازآب درمی‌آمد، اگر اتفاقاً من و لبزیاتنیکف هم آنجا نمی‌بودیم، شما را به زندان می‌انداخت، هان؟

سونیا با صدائی ضعیف پاسخ داد:

ـ بله.

و با نگرانی وحواسپرتی تکرار کرد:

ـ بله!

ـ اما من واقعاً ممکن بود در آنجا نباشم! لبزیاتنیکف هم‌کاملا اتفاقی به‌آنجا آمد.

سونیا ساکت بود.

ـ خوب، اگر شمارا به زندان می‌فرستاد، آن‌وقت چه می‌شد؟ یادتان هست دیروز به شما چه می‌گفتم؟

سونیا باز جوابی نداد و جوان پس از قدری تأمل باخنده‌ای که کمی تصنعی می‌نمود گفت:

ـ من فکر کردم‌که شما باز فریاد خواهید کرد «آخ، حرف

نزنید، دست بردارید!» خوب باز هم سکوت؟ آخر باید صحبتی بکنم، مگرنه؟ و من دلم می‌خواهد بدانم چگونه شما، به قول لبزیاتنیکف این مسئله را حل می‌کردید؟ (راسکلنیکف گاه حواسش مغشوش می‌شد) نه واقعاً، جدی می‌گویم. سونیا، تصور کنید که شما همهٔ نقشه‌های لوژین را ازپیش می‌دانستید یعنی یقین‌می‌داشتید که کاترینا ایوانونا و بچه‌ها و خود شما هم به‌ضمیمه، با عملی‌شدن آن نقشه‌ها از بین می‌رفتید، (گفتم‌به ضمیمه زیرا شما برای خود ارزشی قائل نیستید، پس ضمیمهٔ آنها هستید) پولیاجان هم بهمچنین... زیرا او هم راهش همین است. خوب، پس اگر همهٔ اینها را ناگهان به قضاوت و تصمیم شما واگذار می‌کردند: که او زنده بماند یا آنها، یعنی لوژین زنده بماند و کارهای پلید خود را انجام دهد یا کاترینا ایوانونا؟ چگونه تصمیم می‌گرفتید: کدامیك بمیرد؟ من از شما می‌پرسم؟

سونیا با آرامش به‌او نظرکرد. از این سخنان سستی که گفتی از دور می‌خواهد به مطلبی اشاره کند احساس مخصوصی نمود، سپس با دقت به راسکلنیکف خیره شد و گفت:

ـ من این احساس را داشتم که سؤالی خواهید کرد.

ـ بسیار خوب، چنین باشد، اما چه تصمیمی می‌گرفتید؟

سونیا با تنفر گفت:

ـ چرا چیزی را می‌پرسید که امکانش غیرممکن است؟

ـ از این‌قرار بهتر است لوژین زنده بماند و کارهای پلیدخود را انجام دهد! شما جرأت این تصمیم را ندارید؟

ـ آخر، من که خواست خداوند را نمی‌توانم بدانم... و اصلا چرا سؤالی را می‌کنید که نباید کرد؟ این پرسشهای پوچ به‌چه کار می‌خورد؟ چطور ممکن است که این امر بسته به تصمیم من باشد؟ و چه کسی مرا قاضی نمود که کی زنده بماند و کی نماند؟

راسکلنیکف عبوسانه غرید:

ـ البته اگر خواست خداوند بمیان آید، کاری نمی‌شود کرد.

سونیا با رنج فریاد زد:

ــ بی‌پرده بگوئید، چه می‌خواهید؟ انگار باز می‌خواهید مطلبی را عنوان کنید... آیا فقط برای این آمده‌اید که مرا عذاب دهید؟

بیش از این طاقت نیاورد و با صدائی بلند گریه را سرداد. راسکلنیکف با ملال اندوهناکی به‌او می‌نگریست. پنج دقیقه سپری گشت. سرانجام آهسته گفت:

ــ می‌دانی حق با تست سونیا.

راسکلنیکف ناگهان تغییر کرد؛ لحن جسورانه و تا حدی جنگیش ناپدید شد. حتی صدایش یکباره ضعیف گشت:

ــ من خودم دیروز به‌تو گفتم که اگر بیایم برای درخواست عفو نیست، اما اکنون تقریباً طوری شروع کرده‌ام که گوئی طلب عفو می‌کنم، من آن موضوع لوژین و خواست خدا را دربارهٔ خود گفتم... در واقع طلب عفو کردم، سونیا.

راسکلنیکف خواست تبسمی‌کند اما درتبسمش حالتی‌ضعیف و نامعلوم نقش بست. سررا بزیر افکند و با دستهای خود چهره‌اش را مخفی کرد.

ناگهان احساس تنفر عجیب و نامنتظری نسبت به سونیا بر دلش گذشت، چنانکه خود از این احساس گوئی متحیر و بیمناك شد. بیدرنگ سر رابلند کرد و خیره به‌او، یعنی به سونیا، چشم دوخت؛ لکن نگاهی که متوجه خود دید، نگاهی نگران و بینهایت مهربان بود. در این نگاه احساس عشق می‌نمود. تنفر راسکلنیکف چون شبحی ناپدید شد. شاید هم اصلا چنان احساسی نداشت و احساسی را با احساس دیگری اشتباه می‌کرد. همهٔ اینها می‌نمود که موقع معهود فرا رسیده است. راسکلنیکف دوباره چهره‌اش را در دستهای خود پنهان کرد و سر را بزیر افکند. ناگهان رنگش پرید، از روی صندلی برخاست، به‌سوی سونیا نظردوخت و بی‌آنکه‌چیزی بگوید بی‌اراده روی تختخواب او نشست.

این لحظه در احساس راسکلنیکف بینهایت شبیه به لحظه‌ای بود که وی پس از آزاد ساختن تبر از بند، پشت سر پیرزن ایستاد و احساس کرد که «دیگر حتی لحظه‌ای نباید فوت شود.» سونیا که

بسیار ترسیده بود، پرسید:

ــ شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف نمی‌توانست پاسخی دهد. بهیچ‌وجه و اصلاتصور نمی‌کرد که مطلب را اینچنین «اعلام» نماید و خودش هم نمی‌فهمید که اکنون چه بسرش خواهد آمد. سونیا آهسته به‌او نزدیك شد، روی تخت کنارش نشست و بدون اینکه چشم از او بردارد، منتظر شد. دلش مالش می‌رفت و قلبش می‌تپید. تحمل این حالت غیرممکن می‌نمود، راسکلنیکف چهرهٔ بیرنگ چون مرده‌اش را به سوی‌سونیا گردانید. لبانش بی‌اختیار کج می‌شدند و می‌کوشیدند چیزی‌بگویند. وحشت بر قلب سونیا مستولی شد و در حالی‌کـه آهسته از او فاصله می‌گرفت، تکرار کرد:

ــ شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف با قیافهٔ شخصی که در حال هذیان باشد و خود را به‌خاطر نداشته باشد، زمزمه کرد:

ــ هیچ، سونیا، نترس... چیزی نیست! واقعاًهمینطور است اگر درست قضاوت کنیم...

و سپس ناگهان به‌او خیره شد و اضافه کرد:

ــ فقط برای چه من آمده‌ام که ترا عذاب دهم؟ واقعاً برای چه؟ من متصل این سؤال را از خود می‌کنم، سونیا...

شاید یك‌ربع‌پیش واقعاً این‌سؤال را از خود می‌کرد، امااکنون سخنان خود را درکمال ضعف وبدون آگاهی از خود ادامه می‌داد و لرزش ممتدی در تمام بدنش احساس می‌نمود.

سونیا با همدردی به‌او نگریست و گفت:

ــ وای که چه عذابی می‌کشید!

ــ همه‌اش مزخرف است!... میدانی سونیا (ناگهان به‌دلیلی لبخند زد. لبخندی بیرنگ و ضعیف که یکی دولحظه دوام یـافت) یادت هست که دیشب چیزی می‌خواستم به‌تو بگویم؟

سونیا با نگرانی منتظر ماند.

ــ هنگامی که می‌رفتم، گفتم که شاید برای همیشه بـا تـو

خداحافظی می‌کنم، اما اگر بیایم، به‌تو خواهم گفت که... چه کسی لیزاوتا را کشته است.

سونیا ناگهان سراپا لرزید.

ـ خوب، حالا آمده‌ام به‌تو بگویم.

سونیا به‌زحمت زمزمه کرد:

ـ پس شما دیشب واقعاً...

و سپس مثل اینکه یکباره بخود آمده باشد، با شتاب‌پرسید:

ـ شما از کجا می‌دانید؟

بزحمت نفس می‌کشید و چهره‌اش بی‌رنگتر و بی‌رنگتر می‌شد.

ـ می‌دانم.

سونیا دقیقه‌ای سکوت کرد و سپس با ترس پرسید:

ـ مگر او را گرفته‌اند.

ـ نه، نگرفته‌اند.

و باز سونیا با صدائی که بـه‌زحمت شنیده می‌شد، پس از لحظه‌ای پرسید:

ـ پس شما چطور این مطلب را می‌دانید؟

راسکلنیکف به‌سوی او برگشت و خیره خیره به‌او نگریست و با تبسم کج و ضعیف پیشین گفت:

ـ حدس بزن.

لرزشی شدید بر بدن سونیا دوید و بعد با تبسمی کودکانه گفت:

ـ آخر شما مرا... چرا شما آنقدر مرا می‌ترسانید؟

راسکلنیکف که همچنان به‌صورت سونیا نگاه می‌کرد وگوئی یارای چشم برگرفتن از او را نداشت، ادامه داد:

ـ از قرار معلوم من و «او» بسیار دوستیم... که من این را می‌دانم. نمی‌خواست لیزاوتا را... بکشد... اتفاقی لیزاوتا را کشت. می‌خواست پیرزن را بکشد... وقتی آمد که او تنها باشد... اما ناگهان لیزاوتا سررسید... و لیزاوتا را هم کشت.

دقیقهٔ وحشتناکی سپری‌شد. هردو به‌هم خیره‌نگاه می‌کردند.

راسکلنیکف با حالتی که گوئی خود را از برج بلندی بزیر می‌افکند، پرسید:

ـ پس نمی‌توانی حدس بزنی؟

سونیا بطوری‌که به‌زحمت شنیده می‌شد، زمزمه کرد:

ـ ن... نه.

ـ خوب نگاه‌کن.

و به‌محض ادای این‌کلمات مجدداً احساس‌آشنای پیشین، گوئی ناگهان روح او را منجمد ساخت. به سونیا می‌نگریست، اما دفعتاً پنداری در چهرهٔ سونیا سیمای لیزاوتا را دید. راسکلنیکف حالت چهرهٔ لیزاوتا را در آن‌هنگام که با تبر به‌وی نزدیك می‌شد و او از ترس به‌سوی دیوار می‌خزید و دستها را به‌جلو دراز نموده بود، بخوبی بیاد داشت. در چهرهٔ لیزاوتا بیم کودکانه‌ای نقش بسته بود، درست مانند حالتی که برچهرهٔ بچه‌ها نقش می‌بندد هنگامی‌کـه ناگهان از چیزی بترسند و به آن شیء ترسناك با ناراحتی خیره شوند و خود را به‌سوئی بکشند و دستهای کوچکشان را به‌جلو دراز کنند وآمادهٔ گریستن بشوند. اکنون تقریباً همین حال به‌سونیا دست داده بود. وی با همان ناتوانی و با همان وحشت، چندی به راسکلنیکف نگریست و ناگهان دست چپ را به جلو دراز کرد و انگشتان خود را کمی به‌سینهٔ او تکیه داد و آهسته از روی تخت برخاست و کم‌کم از او دور شد و نگاه خود را خیره به‌او دوخت. وحشت سونیا ناگهان به راسکلنیکف نیز منتقل شد و همان نوع وحشت در صورت او هم نقش بست و راسکلنیکف نیز به نوبهٔ خود به سونیا خیره شد و همان لبخند کودکانه بر چهرهٔ او نیز تقریباً نمایان گشت. سرانجام آهسته زمزمه کرد:

ـ حدس زدی؟

ـ خدایا!

این کلمه با فریادی وحشتناك از سینهٔ سونیا خارج شـد. دختر بیحال به روی بستر افتاد و صورتش در بالش پنهان گشت. اما پس‌از لحظه‌ای با شتاب برخاست و با عجله بـه راسکلنیکف

نزدیك شد، هردو دست او راگرفت و در حالی‌که آنها را باانگشتان باریك خود چنان می‌فشرد که گوئی در منگنه گذاشته است، دوباره بدون حرکت، مثل اینکه برجای خود میخکوب شده باشد، به چهرهٔ وی نگریست. با این نگاه پراز یأس می‌خواست آخرین امید خود را جستجو کند و بیابد. اما امیدی در کار نبود، هیچگونه‌تردیدی‌باقی نمی‌ماند. همه‌چیز همانطور بود که حدس می‌زد!

حتی بعدها هنگامی که سونیا این لحظه را بیاد می‌آورد، حالتی عجیب وشگفت به‌او دست‌می‌داد: چطوربه‌یکباره آنوقت توانسته بود ببیند که‌شکی باقی‌نمانده است. اوکه نمی‌توانست بگوید که از این بابت احساسی بردلش گذشته بود؟ و بااینهمه وقتی راسکلنیکف مطلب را به‌او گفته بود، ناگهان بنظرش آمده‌بود که گوئی قبلا آن‌را حدس زده است.

راسکلنیکف دردمندانه تمنا کرد:

ــ بس است سونیا، بس است! زجرم‌نده!

بهیچ‌وجه قصد نداشت موضوع را اینگونه به نجوا ابراز کند، اما چنین پیش آمد.

سونیاکه گوئی خود را بیادنداشت، ازجا جست و درحالی‌که دستهای خود راسخت به‌هم می‌فشرد به‌وسط اتاق‌رسید، لکن‌شتابان برگشت و درکنار جوان نشست. در این موقع شانه‌هایش تقریباً‌به شانه‌های راسکلنیکف می‌خورد. ناگهان مانند تیرخورده‌ای لرزید، بانگی برآورد و بدون اینکه بداند چرا در مقابل راسکلنیکف بزانو درآمد، با تأثر گفت:

ــ چه بلائی برسر خود آورده‌اید!

باز بیدرنگ برپا خاست و خود را به‌گردن وی آویخت، او را در آغوش گرفت و سخت در دستهای خود فشرد.

راسکلنیکف تکانی خورد و با لبخندی غمگین به‌او نگریست.

ــ تو خیلی عجیب هستی، سونیا! درآغوش می‌گیری ومی‌بوسی درست وقتی که من «این» را برایت تعریف کردم. اصلا نمی‌دانی چه می‌کنی.

ــ اکنون هیچکس بدبخت‌تر از تو در دنیا نیست!

این جملهٔ او در حال حملهٔ عصبی، بی‌آنکه تذکر راسکلنیکف را شنیده باشد، ادا گردید و دفعتاً پنداری بیخبر از خود زار زار گریستن آغاز کرد. احساسی که مدتها بود راسکلنیکف با آن‌آشنائی نداشت، چون موجی زورمند بردلش تاخت و یکباره آن‌را نرم کرد. راسکلنیکف در مقابل این احساس مقاومت نکرد. دو قطره اشك از چشمش بیرون غلتید و بر مژگانش آویخت. سپس در حالی که با نگاهی امیدوارانه به سونیا می‌نگریست، گفت:

ــ پس مرا رها نخواهی کرد سونیا؟

سونیا فریاد زد:

ــ نه، نه، نه، هرگز و هیچ‌کجا! به دنبالت روان خواهم شد، به‌هر کجا بروی! خداوندا!..وای برمن‌بخت برگشته!.. آخر، چرامن پیشتر ترا نمی‌شناختم! چرا قبلا به اینجا نمی‌آمدی؟ وای خداوندا!

ــ حالا آمده‌ام!

سونیا گوئی در بیهوشی تکرار می‌کرد:

ــ حالا! حالا چه بکنیم!.. با هم، به‌اتفاق هم... به‌اتفاق تو به زندان با اعمال شاقه خواهم رفت!

گوئی ناگهان رگهای راسکلنیکف را کشیدند. تبسم تنفرآمیز و پر از غرور سابق بر لبانش ظاهر شد و گفت:

ــ سونیا، من شاید هنوز میل رفتن به زندان با اعمال شاقه را نداشته باشم.

سونیا بسرعت به او نگریست.

پس‌از همدردی شدید و دردناك ناگهانی با شخص بدبخت، مجدداً فکر وحشتناك قتل چون تیر بردلش نشست. در لحن تغییر یافتهٔ راسکلنیکف ناگهان صدای قاتل را شنید و با شگفتی به او خیره شد. سونیا هنوز هیچ نمی‌دانست که چرا و چگونه و به چه دلیل این عمل انجام شده بود. اکنون همهٔ این پرسشها با هم در خاطرش مشتعل گشتند و باز باور نمی‌کرد که «او، او ممکن است قاتل باشد! آخر مگر چنین چیزی امکان دارد؟»

سونیا درحالی که بنظر می‌رسید هنوز بدرستی‌بهوش نیامده است، با کمال تعجب گفت:

ـ یعنی‌چه! من کجا هستم! آخر چطور شما... توانستید چنین تصمیمی بگیرید؟... یعنی‌چه!

راسکلنیکف با لحنی پر از خستگی و تا حدی عصبی پاسخ داد:

ـ معلوم است، برای دزدی! دست بردار. سونیا!

سونیا در منتهای تحیر برجای خود ایستاده بود، اما یکباره فریاد زد:

ـ تو گرسنه بودی! تو... برای اینکه به مادرت کمك کنی؟ بله؟

راسکلنیکف سر را به‌زیر افکند و به‌سوی دیگر برگردانید و زمزمه کرد:

ـ نه، سونیا، نه! من آنقدر گرسنه نبودم... من، واقعاً هم می‌خواستم به مادرم کمك کنم، اما... این هم کاملا درست نیست... سونیا، مرا زجر نده!

سونیا دستهایش را تکان داد و گفت:

ـ پس راستی همهٔ اینها حقیقت دارد! خدایا، این چه نوع حقیقتی است! چه کسی می‌تواند این‌را باور کند؟... چگونه شما که همه‌چیز خود را به‌دیگران می‌دهید، برای دزدی دست به قتل‌زده‌اید!

و ناگهان فریاد زد:

ـ آهان!.. پس پولی را که به کاترینا ایوانونا دادید... این پول... خدایا، یعنی این پول هم...

راسکلنیکف با عجله سخنانش را قطع کرد:

ـ نه، سونیا، آرام بگیر، این پولها از آن پولها نبود! این‌پول را مادرم برای من توسط تاجری فرستاده بود و من آن‌را در حال بیماری همان‌روزی که وصول کرده بودم، دادم... رازومیخین شاهد است... این پول مال من، مال خودم، واقعاً مال خودم بود.

سونیا با تحیر به‌او گوش می‌داد و با تمام قوا می‌کوشید که چیزی دستگیرش شود.

راسکلنیکف آهسته و با تفکر اضافه کرد:

ـ اما آن پولها را... من حتی نمی‌دانم که در آنجا پولی بود یا نه، من آن‌وقت از گردن او کیف پول را برداشتم... کیف جیر بود... پر بود... خیلی سفت بود... اما من درونش را نگاه نکردم، لابد وقت نکردم... اما اسبابها همه‌اش دکمه سردست و زنجیر بود، من همهٔ آنها را با کیف پول در حیاط ناشناسی در خیابان «و..» زیر سنگی چال کردم، همان روز بعد... هنوز هم همه‌چیز همانجاست...

سونیا با تمام قوا گوش می‌داد. سپس با شتاب، گوئی می‌خواست آخرین امیدش را از دست ندهد، پرسید:

ـ آخر برای چه... چطور شما می‌گوئید به‌قصد دزدی کشته‌اید، در حالی که خودتان هیچ برنداشته‌اید؟

ـ نمی‌دانم... هنوز تصمیم نگرفته‌ام که‌آن پولهارا بردارم‌یا نه!

این کلمات را راسکلنیکف طوری ادا می‌کرد که گوئی سخت به فکر مشغول است. سپس ناگهان بخودآمد و شتابان تبسمی کوتاه نمود و ادامه داد:

ـ وای که‌اکنون چه حماقتی بخرج دادم، هان؟

فکری به‌سر سونیا خطور کرد: «نکند دیوانه باشد؟» اما فوراً این اندیشه را رها کرد. نه، موضوع چیز دیگری است که هیچ چیز، بله هیچ‌چیز از آن نمی‌فهمد!

ناگهان راسکلنیکف با حرارت خاصی گفت:

ـ می‌دانی سونیا، می‌دانی چه می‌خواهم به‌تو بگویم: اگر فقط به‌خاطر اینکه گرسنه بودم می‌کشتم (راسکلنیکف به هر کلمه فشاری خاص می‌آورد و با نگاهی مرموز اما صمیمی به سونیا می‌نگریست) اکنون... خوشبخت می‌بودم! این را بدان...

و پس‌از لحظه‌ای درنگ فریادی مأیوسانه برآورد:

ـ اما به‌توچه، این مطلب چه فایده‌ای برای تو دارد، آخر به چه‌کارت می‌خورد اگر حتی اکنون اعتراف کنم که بدکرده‌ام؟ خوب، این پیروزی احمقانهٔ تو بر من چه خاصیتی برای تو دارد؟آخ‌سونیا، مگر من اکنون برای این چیزها نزد تو‌آمده‌ام!

سونیا بازخواست چیزی بگوید اما سکوت کرد.

ـ دیشب به همین دلیل ترا به‌همراهی خود خواندم که‌دیگر کسی جز تو برایم باقی نمانده است.

سونیا با احتیاط پرسید:

ـ به‌کجا می‌خواندی؟

راسکلنیکف با تمسخر نیش‌داری گفت:

ـ مضطرب نباش، برای دزدی و قتل نمی‌خواندم. ما با هم تفاوت داریم... می‌دانی سونیا، من همین حالا، الساعه فهمیدم که دیشب ترا به‌کجا می‌خواندم؟ و دیشب خودم هم نمی‌دانستم به‌کجا می‌خواندمت. فقط به‌یك دلیل می‌خواندمت وبه‌یك دلیل هم آمده بودم: که مرا تنها نگذاری سونیا، رهایم نخواهی کرد؟

سونیا دستهای او را فشرد.

پس از دقیقه‌ای راسکلنیکف با یاس فراوان، در حالی که دردمندانه به سونیا می‌نگریست، داد زد:

ـ آخر برای چه، برای چه به‌او گفتم، چرا ماجرا را برایش فاش کردم! تو از من منتظر توضیحاتی هستی سونیا، نشسته‌ای و منتظری، من این را می‌بینم. اما من به تو چه بگویم؟ آخر، تو که ازاین مطلب چیزی نخواهی فهمید، فقط جانت به‌لب خواهد رسید.... به خاطر من! خوب، ببین، تو گریه می‌کنی و باز مرا در آغوش‌می‌گیری؟ برای اینکه خودم نتوانستم تحمل مصائب را بکنم و آمده‌ام که سنگینی آن‌را به دوش دیگری بیندازم. یعنی «تو هم رنج بکش، من راحت‌تر می‌شوم!» آیاتو می‌توانی چنین پست‌فطرتی را دوست‌بداری؟

سونیا فریاد زد:

ـ مگر خودت هم رنج نمی‌بری؟

باز همان احساس چون موجی قلب راسکلنیکف را فرا گرفت و لحظه‌ای قلبش را تلطیف نمود.

ـ سونیا، قلب بدی دارم، این‌را بدان! بسیاری از چیزها را به‌این ترتیب می‌توان توجیه کرد. و برای همین آمده‌ام و عصبی و خشمگینم. البته اشخاصی هستند که در این حال هرگز به‌نزد کسی

نمی‌آیند. اما من ترسو و... پست‌فطرتم!.. باشد! همهٔ این حرفها درست نیست... اکنون باید صحبتم را بکنم، اما نمی‌دانم چگونه شروع کنم...

راسکلنیکف مکث‌کرد و به‌فکر فرو رفت و سپس مجدداً فریاد زد:

ـ افسوس که اشخاص متفاوتی هستیم! جفت هم نیستیم. اصلا چرا، چرا من اینجا آمدم! هرگز این را به‌خود نخواهم‌بخشید!

سونیا داد زد:

ـ نه، نه، خوب شد که آمدی! بهتر است که من بدانم! خیلی بهتر است!

راسکلنیکف با درد به‌او نگریست، آنگاه مثل اینکه فکری کرده باشد گفت:

ـ شاید هم واقعاً همین‌طور باشد! آخر همین‌طور هم بود! می‌دانی. می‌خواستم ناپلئون بشوم، به‌این دلیل کشتم... خوب،حالا می‌فهمی؟

سونیا از روی سادگی و با احتیاط زمزمه کرد:

ـ ن.... نه، اما حرف بزن....

و به‌اصرار ادامه داد:

ـ ... بگو! خواهم فهمید، باطناً خواهم فهمید!

ـ خواهی فهمید؟ بسیار خوب، ببینیم!

راسکلنیکف ساکت شد، مدتی در فکر رفت و آنگاه گفت:

ـ مضحك این است که یك‌بار سؤالی برای خود طرح کردم که اگر مثلا ناپلئون جای من می‌بود و برای آغاز کار و راه خود تولن و مصر، وگذشتن ازکوه من‌بلان برایش مطرح نمی‌بود، بلکه به جای تمام این چیزهای زیبا و عظیم فقط و فقط یك پیرزن مضحك، زن یك کارمند امور قضائی سر راهش می‌بود، که تازه او را هم می‌بایستی بکشد تا بتواند از صندوقش پولی برباید، ـ برای باز کردن راه زندگیش، می‌فهمی ـ آن‌وقت‌آیا اوبه‌این امر تن‌درمی‌داد، اگر راهی در پیش نمی‌دید؟ آیا مشمئز نمی‌شد از اینکه راه حل مزبور بسیار

مبتذل و... و گناه است؟ خوب، باید به‌تو بگویم که برسر این «سؤال» مدتی رنج کشیدم، بطوری‌که بسیار شرمنده شدم هنگامی که ناگهان به‌فکرم رسید ـ و این بسیار ناگهانی بود ـ که نه‌تنها مشمئز نمی‌شد بلکه اصلا به‌فکرش هم نمی‌رسیدکه آن کار مهم نیست... وحتی نمی‌فهمید که از چه‌چیز ممکن است مشمئز شد؟ خوب، من هم... از تفکر بیرون آمدم... خفه‌اش کردم... بنابر سرمشق صاحبان قدرت... و مطلب درست همینطور بود! خنده‌ات گرفته؟ بله، سونیا، در اینجا از همه خنده‌آورتر آن است که شاید مطلب واقعاً همینطور بوده...

اما سونیا بهیچ‌وجه خنده‌اش نمی‌آمد. با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد، محجوب‌تر از پیش تمنا کرد:

ـ بهتر است شما مطلب را با من صاف و آشکارا بگوئید... یعنی بدون مثال و تشبیهات.

راسکلنیکف به‌سوی او برگشت، نگاهی‌اندوهبار بر وی‌افکند و دستش را گرفت.

ـ باز هم حق با توست، سونیا. اینها همه‌اش یاوه و تقریباً وراجی محض است! ببین، تو دیگر می‌دانی که مادر من تقریباً هیچ چیز ندارد. خواهرم اتفاقاً تربیت شده است و محکوم است که در خانواده‌ها به پرستاری اطفال بپردازد. تمام امید آنان تنها به من بود. من تحصیل می‌کردم، اما نمی‌توانستم خرج دانشگاهم را تهیه کنم و برای مدتی مجبور شدم از دانشگاه خارج شوم. اگر کار آنطورهم پیش می‌رفت، پس‌از ده، دوازده سال ـ اگر همه‌چیز به‌وجه احسن پیش‌می‌رفت ـ سرانجام می‌توانستم معلم یاکارمند اداره بشوم و هزار روبلی حقوق بگیرم... ـ راسکلنیکف گوئی سخنان خود را از پیش حفظ کرده بود ـ ولی تاآن‌وقت مادرم دیگر از فکر وبدبختی می‌مرد و با همهٔ تفاصیل من باز نمی‌توانستم او را دلداری بدهم. ولی خواهرم... به‌سر خواهرم شاید از این هم بدتر می‌آمد!.. و چه‌کاری است که انسان تمام عمرش از کنار همه‌چیز بگذرد و از همه‌چیز روبگرداند، مادرش را فراموش کند و توهینی که به

خواهرش می‌شود، مثلا با کمال احترام تحمل کند؟ برای چه؟ آیا برای اینکه پس‌از به‌خاك سپردن اینها، کسان دیگری مثل زن و بچه پیدا کند و آنها را هم بعد بدون پشیزی و تکهٔ‌نانی باقی بگذارد؟ خوب... خوب، من هم تصمیم گرفتم که پس از تصاحب پول پیرزن، آن‌را صرف سالهای‌اول تحصیلم بکنم، بی‌آنکه به مادرم برای تهیهٔ وسائل کار و زندگیم در دانشگاه عذاب بدهم و کمی از پولها را هم به‌مصرف اولین گامهای زندگیم پس‌از دانشگاه برسانم و این کار را برپایه‌ای وسیع و اساسی بنهم، یعنی کار و شغل آینده‌ام را سر و سامانی دهم تابتوانم در راهی مستقل و نو روی پای خود بایستم... خوب... همین... خوب، بدین ترتیب معلوم است که‌پیرزن راکشتم، این‌کار بدی‌بود که کردم... اما دیگر بس است!

راسکلنیکف با نوعی ناتوانی خود را به‌آخر داستان رسانید و سر را به‌زیر افکند.

سونیا اندوهبار فریاد برآورد:

ـ آخ، این‌درست نیست، درست نیست، آخر، مگرچنین‌چیزی ممکن است... نه، اینطور نیست، نیست!

ـ خودت می‌بینی که کاملا اینطور نیست! اما من صمیمانه گفتم، حقیقت را گفتم!

ـ آخر این چه‌نوع حقیقتی است! آخ خدایا!

ـ سونیا، من‌فقط شپش‌را کشتم،شپش بیفایدهٔ پلیدمضری‌را.

ـ انسان شپش است؟

راسکلنیکف با نگاهی خاص که به‌او افکند، پاسخ داد:

ـ من هم می‌دانم که او شپش نبود ـ و بعد اضافه کرد ـ اما دروغ می‌گویم، سونیا، مدتی است که دروغ می‌گویم... قضیه اینطور نیست، تو راست می‌گوئی، سونیا. بکلی، بکلی دلائل دیگری درکار است! سونیا، من مدتهاست که با کسی صحبت نکرده‌ام... سرم اکنون خیلی درد می‌کند.

چشمان او با آتش تب می‌درخشید، تقریباً شروع کرده بود به هذیان گفتن. تبسم ناراحتی بر لبانش در گردش بود. از خلال حال

روحی برانگیخته‌اش ناتوانی وحشتناکی بچشم‌می‌خورد. سونیا فهمید تا چه‌حد رنج می‌برد، سر خودش هم به‌دوار افتاده بود. عجیب‌است که راسکلنیکف طوری‌سخن می‌گفت که گوئی مطلبی بتدریج روشن می‌شد، «اما... اماچگونه ممکن است! چگونه! وای خداوندا!» سونیا از شدت یأس چنان دستها را بهم می‌مالید که گوئی می‌خواست آنها را بشکند.

راسکلنیکف مثل اینکه از تغییر فکر خود متحیر وبرانگیخته شده باشد، سر را ناگهان بلند کرد و باز به صحبت پرداخت:

ـ نه، سونیا، اینطور نیست، اینطور نیست، بهتر است... تصورکنی ـ بله،اینطور واقعاً بهتراست! ـ تصورکنی‌که من‌مغرورم، حسودم، عصبانیم، پستم، انتقامجویم، و... حتی اثری از دیوانگی در من هست. ـ بگذار همه را یکمرتبه‌بگویم! دربارهٔ احتمال‌دیوانگی من، قبلا هم چیزهائی می‌گفتند، متوجه شده‌ام! به تو هم اکنون گفتم که از عهدهٔ مخارج دانشگاه نمی‌توانستم برآیم. اما می‌دانی، شاید هم واقعاً می‌توانستم؟ مادرم شاید پول پرداخت ورودیه را می‌فرستاد و خودم هم خرج خوراك و لباسم را درمی‌آوردم، بیشك می‌توانستم! درسهائی به من پیشنهاد می‌شد که برای هرکدام نیم روبل می‌پرداختند. مگر رازومیخین کار نمی‌کند! اما من حرصم گرفت و نخواستم،واقعاً «حرصم گرفت» خوب لفظی است. آن‌وقت من چون عنکبوتی به گوشهٔ خود خزیدم، توکه در لانهٔ من بوده‌ای، دیدی... و می‌دانی. سونیا، سقفهای کوتاه و اتاقهای تنگ به روح و عقل انسان تنگی می‌دهد! وای که چقدر من از آن لانه متنفر بودم! اما با اینهمه نمی‌خواستم از آن خارج شوم. مخصوصاً نمی‌خواستم! تمام روز خارج نمی‌شدم و میل به‌کار هم نداشتم، حتی به‌غذا هم میل‌نداشتم، همینطور دراز می‌کشیدم. اگر ناستاسیا چیزی‌می‌آورد، می‌خوردم؛ و اگر نمی‌آورد ممکن بود یك‌روز را همچنان بگذرانم. مخصوصاً از لجم مطالبه نمی‌کردم! شب بدون روشنائی در تاریکی دراز می‌افتادم، چون پول شمع را نمی‌خواستم بدست آورم! بایستی تحصیل می‌کردم، اما کتابها را فروخته بودم. به‌روی میزم،

یادداشتهایم، دفترهایم‌هنوز هم‌پرازخاك‌است.سرانگشتهایم‌هنوز‌گرد وخاکی است.من‌بیشتر دوست‌داشتم‌درازبکشم وفکرکنم. همه‌اش‌فکر می‌کردم... همه‌اش خوابهائی می‌دیدم، عجیب و گوناگون. نمی‌ارزد بگویم چه خوابهائی! اما همان‌وقت هم، به‌نظر می‌آید که... نه‌اینطور نبود! بازهم درست تعریف نمی‌کنم! ببین، من آن‌وقت همه‌اش از خودم می‌پرسیدم چرا آنقدر احمقم. اگر دیگران نفهم هستند و من یقین می‌دانم که نفهمند، پس چراخودم نمی‌خواهم عاقلتر شوم. بعد، سونیا، دانستم که اگر منتظر شوم تا همه عاقل شوند، خیلی وقت لازم‌است... بعد نیز دانستم که چنین چیزی هرگز نخواهد شد، مردم تغییر نخواهند کرد و کسی آنها راتغییر نخواهد داد ونمی‌ارزد که انسان سعی بیهوده کند! بله، همینطور است! این قانون آنهاست... قانون است، سونیا! همینطور است! و من اکنون‌می‌دانم سونیا، کسی‌که عقلا و روحاً محکم و قوی باشد، آن‌کس برآنها مسلط خواهد بود! کسی که جسارت زیاد داشته باشد، آن‌کس در نظر آنان حق خواهد داشت. آن‌کس که امور مهم را نادیده بگیرد، بر آن تف بیندازد، او قانونگذار آنان است. کسی که بیشتر از همه جرأت کند، او بیش ازهرکس دیگری حق دارد! تا به‌حال چنین بوده است و بعدها نیز چنین خواهد بود! باید کور بود که اینها را ندید.

هنگامی‌که راسکلنیکف چنین می‌گفت، هرچندکه به سونیا می‌نگریست، اما دیگر نگران نبود تا ببیند که سخنانش را می‌فهمد یا نه. تب کاملا براو چیره شده بود. در حال برانگیختگی اندوهناکی بود. (واقعاًمدتها بودکه باکسی صحبت نکرده بود)سونیا دانست که این اصول غم‌انگیز ایمان و مذهب او شده است.

راسکلنیکف با همان حال برانگیخته ادامه داد:

ـ سونیا، من آن‌وقت پی‌بردم که قدرت فقط نصیب کسانی می‌شود که جرأت کنند خم شوند و آن را بدقت بگیرند. در اینجا فقط یك‌چیزمهم‌است، یك‌چیز: باید فقط جرأت داشت! درآن وقت فکری، برای اولین‌بار در عمرم در ذهنم پرورده‌شد، فکری‌که هیچکس

هرگز قبل از من نکرده بود، هیچکس! ناگهان سؤالی چون خورشید درخشان در مقابلم پدید آمد که چگونه احدی تا به حال جرات نکرده است هنگام گذشتن از مقابل اینهمه مزخرفات‌دم‌همهٔ‌آنها را بگیرد و روانهٔ جهنمشان کند! من... خواستم این جرات را بکنم و کشتم... من فقط خواستم جرات بخرج دهم، سونیا، این است دلیل همه‌چیز.

سونیا دستهایش را تکان داد و فریاد زد:

ـ ساکت شوید، ساکت شوید! شما از خدا دور شده‌اید و خداوند شما را رها کرده و به ابلیس واگذارتان کرده است!...

ـ راستی، سونیا، لابد هنگامی‌که در تاریکی دراز کشیده بودم و چیزهائی بنظرم می‌رسید، قطعاً ابلیس به وسوسه‌ام می‌انداخت؟ هان؟

ـ ساکت شوید، جسارت نکنید، کافر! شما هیچ‌چیز، هیچ نمی‌فهمید! وای خداوندا، او هیچ‌چیز، هیچ‌چیز نخواهید فهمید!

ـ ساکت‌شو، سونیا، من بهیچ‌وجه ریشخند نمی‌کنم، من‌خودم هم‌می‌دانم که‌شیطان راهنمائیم کرده‌بود. ساکت‌شو سونیا،ساکت‌شو!

راسکلنیکف این کلمات را با ملال و اصرار خاصی تکرار کرد و سپس ادامه داد:

ـ من همه چیزرا می‌دانم. هنگامی‌که آن‌وقت، در تاریکی دراز افتاده بودم، فکر همهٔ اینها را کردم و آنها را با خود بازگو نمودم... تمام اینها را با خود در میان گذاشتم و تا آخرین نکته آنها را بررسی و توجیه کردم. من همه‌چیز را می‌دانم، همه‌را! نمی‌دانی چقدر تمام این وراجی در آن‌موقع حوصلهٔ مرا بسر برد! می‌خواستم همه‌چیز را فراموش کنم و از نو زندگی را شروع کنم سونیا، و دست از وراجی بردارم! آیا تو واقعاً فکر می‌کنی من چون ابلیسی چشم بسته به دنبال این‌کار رفتم؟ نه، من چون عاقلی زرنگ پی این کار رفتم و همین امر هم مرا خرد کرد! آیا واقعاً فکر می‌کنی که مثلا نمی‌دانستم که اگر از خود شروع به بازپرسی می‌کردم که آیا حق داشتن قدرت را دارم یا نه، نمی‌دانستم که حق آن را ندارم؟ یا اگر می‌پرسم انسان

شپش است یانه؟ بیشك برای من انسان، شپش نیست، بلکه‌برای کسی‌شپش‌است‌که اصلااین‌فکربسرش نمی‌آیدوبدون سؤال‌ازخود، مستقیماً به پیش می‌رود... اگر من آن‌همه روز زجر کشیدم تا بفهمم که آیا ناپلئون آن‌کار را می‌کرد یانه؟ پس بطوروضوح احساس می‌کردم که ناپلئون نیستم... تمام عذاب این پرچانگی را تحمل‌نمودم و دلم می‌خواست، سونیا، که تمام آن‌را از دوش خود بیفکنم. سونیا، خواستم بدون دلیل منطقی و جنائی، بکشم، برای خاطر خودم بکشم، فقط به‌خاطر خودم! و دراین‌باره حتی به‌خودم هم نمی‌خواستم دروغ بگویم! به‌دلیل کمك به‌مادرم جنایت نکردم. نه،این دروغ‌است! به این دلیل مرتکب قتل نشدم که پس‌از دسترسی به‌وسائل وقدرت به‌مردم نیکوکاری کنم. نه، این دروغ است! همینطور کشتم، فقط به‌خاطر خودم و فکر اینکه بعدها درحق کسی نیکوکاری بکنم یاتمام عمر را مانند عنکبوتی سعی کنم همه را به دام تاروپود خود بیندازم و شیرهٔ جانشان را بمکم، در آن دقیقه بیشك برایم بی‌تفاوت‌بود... و پول هم‌منظور اصلی من نبود. سونیا، وقتی که مرتکب قتل می‌شدم، چیز دیگری بیش از پول برایم مطرح بود... من همهٔ اینها را اکنون می‌دانم. کوشش کن حرفهای مرا بفهمی، شاید اگر این راه را می‌پیمودم دیگر هرگز قتلی نمی‌کردم. چیز دیگری می‌خواستم بفهمم، چیز دیگری مرا به‌این کار واداشت: در آن‌وقت لازم بود بدانم که آیا من هم مانند همهٔ مردم شپش هستم یا انسانم؟ آیا من می‌توانم از حد معین تجاوز کنم، یا نمی‌توانم؟ آیا جسارت این رادارم که خم شوم و آنچه می‌خواهم بردارم، یانه؟ آیا موجودی ترسو و بزدلم یا صاحب حق و اختیار هستم...

سونیا باز دستها را تکان داد و فریاد زد:

ـ که قتل کنید؟ اختیار قتل را دارید یا نه؟

راسکلنیکف با عصبانیت فریاد زد:

ـ آه، سونیا!

خواست اعتراض کند اما با انزجار سکوت کرد و سپس ادامه داد:

ـ سخنانم را قطع نکن، سونیا، من فقط می‌خواستم به‌تو یك چیز را ثابت کنم؛ که در آن‌وقت شیطان مرا به آنجا کشاند، و بعد هم به‌من فهماند که حق رفتن به‌آنجا را نداشتم، زیرا من هم مانند همه شپشی بیش‌نیستم! تمسخرم‌کرد وبه این‌جهت من‌اکنون‌پیش تو آمده‌ام! مهمانت را بپذیر! اگر شپش نمی‌بودم، آیا ممکن بود پیش تو بیایم؟ گوش‌کن: هنگامی‌که در آن‌وقت پیش پیرزن می‌رفتم،فقط به‌منظور آزمایش می‌رفتم... این را بدان!

ـ آن‌وقت کشتیدش! کشتید!

ـ آخر، ببین‌چگونه‌کشتم؟ مگر اینطور کسی رامی‌کشند، مگر برای کشتن کسی اینطور که من رفته بودم، می‌روند؟ یك وقت برایت شرح خواهم داد که چگونه رفتم... مگر من پیرزن را کشتم؟ من خودم را کشتم، نه پیرزن را! با این کار پدر خودم را برای همیشه درآوردم!... اما پیرزن را شیطان کشت، نه من... خوب، بس است، بس است، سونیا، بس است.

وناگهان با غمی فوق‌العاده فریاد کرد:

ـ دست از سرمُ بردار، ولم‌کن!

سپس تا به زانو خم شد و سر خود را میان دو دست چون منگنه درفشار گذاشت.

صدای دردناکی از حنجرهٔ سونیا خارج شد:

ـ وای که چه عذابی!

راسکلنیکف سر را بلند کرد و با چهره‌ای از یأس تغییریافته و نگران به سونیا نگاه کرد و ناگهان پرسید:

ـ خوب، اکنون چه باید کرد، بگو!

سونیا یکباره از جا برخاست و با چشمانی که پراز اشك بود و درخشان، فریاد کرد:

ـ چه باید کرد! برخیز!...

... و با دست شانه‌اش را چسبید. راسکلنیکف‌کمی برخاست‌و نگاهی پراز تحیر به‌او دوخت.

ـ... الساعه‌برو، هم‌اکنون برو در چهارراه. بایست، تعظیم

کن. ابتدا زمین را ببوس، زمینی را که پلیدش کرده‌ای، سپس به تمام جهان تعظیم کن، از هر چهارطرف و به‌همه با صدای بلند بگو: «من کشتم!» آن وقت خداوند زندگی نویی به تو عطا خواهد کرد. می‌روی؟ می‌روی؟

هنگام این پرسش تمام بدن سونیا گوئی در حال غش بود و می‌لرزید، هر دو دست جوان را سخت در دستهای خود گرفت و با نگاهی آتشین به‌او خیره گردید.

راسکلنیکف از این برانگیختگی ناگهانی سونیا سخت متحیر شد و با صدائی گرفته پرسید:

ـ آیا مقصودت زندان با اعمال شاقه است، سونیا؟ آیا باید علیه خود گزارش دهم.

ـ باید قبول رنج وعذاب را کرد و بدین وسیله گناه خود را شست.

ـ نه، من پیش آنان نخواهم رفت، سونیا.

ـ پس زندگی چی، چطور زندگی خواهی کرد؟ مگر چنین‌چیزی اکنون ممکن است؟ آخر، چطور تو با مادرت صحبت‌خواهی کرد؟ وای، پس اکنون به‌سر آنان چه خواهد آمد؟ اما چه می‌گویم؟ تو که مادر و خواهرت را رها کرده‌ای. رهاکرده‌ای دیگر، مگرنه؟ وای خدایا! ولی او که خودش همهٔ این چیزها رامی‌داند! آخر، چگونه ممکن است بی‌کس زندگی کرد! حالا چه بسرت خواهد آمد!

راسکلنیکف آرام گفت:

ـ بچه‌نشو، سونیا، من چه تقصیری در برابر آنان کرده‌ام؟ برای چه بروم؟ چه به‌ایشان بگویم؟ تمام اینها خیالی بیش نیست... آنها خود میلیونها کسان را زجر می‌دهند و تازه‌کار خودرا نیکوکاری می‌دانند. سونیا، آنها شیاد و پست‌فطرتند!.. نخواهم رفت، آخر چه بگویم؟

سپس با نیشخند زهرآگینی افزود:

ـ که قتل کردم و جرأت برداشتن پول را ننمودم و آنرا زیر سنگ پنهان کردم؟ آخر آنها به‌من خواهند خندید و خواهند گفت:

«احمق هستی که برنداشتی. ترسو و احمقی!» آنها هیچ، هیچ‌چیز نخواهند فهمید، آنها سونیا، ارزش فهمیدن را ندارند. چرا بروم؟ نمی‌روم. بچه نشو سونیا...

سونیا در حال التماس دستها را به‌سوی او دراز و تکرار کرد:

ـ جانت به‌لب خواهد رسید.

راسکلنیکف عبوسانه، بطوری‌که گوئی درفکر فرو رفته باشد، یادآور شد:

ـ شاید دربارهٔ خود زیاد بدگوئی کرده باشم. شاید هنوز انسان باشم، نه‌شپش... وفقط در قضاوت شتاب کرده‌ام، می‌خواهم هنوز مقاومت کنم.

و نیشخند پر از غروری برلبهایش ظاهر شد.

ـ چنین عذابی را بدوش کشیدن! آن‌هم یك عمر، یك عمر تمام!...

ـ عادت خواهم کرد. گوش کن، گریه بس است. موقع آن‌است که از کار صحبت کنیم، آمده‌ام به‌تو بگویم‌که اکنون دنبالم می‌گردند، برایم دام گسترده‌اند...

سونیا با وحشت فریاد زد:

ـ وای!

ـ خوب، چرا فریاد زدی! خودت می‌خواهی که به اعمال شاقه تن‌در دهم و آن‌وقت خودت هم می‌ترسی؟ اما بدان: تسلیم آنان نخواهم شد. هنوز با آنان نبرد خواهم کرد، کاری نمی‌توانند بکنند. شواهد واقعی در دست ندارند. دیروز در خطر بزرگی بودم و فکر می‌کردم که دیگر کارم تمام است، اما امروز کار و بار بهتر است. تمام شواهد آنان دوپهلو است، یعنی اتهامات آنان را ممکن است به‌نفع خود برگردانم. می‌فهمی؟ و برخواهم گردانید، زیرا دیگر راهش را یافته‌ام... اما بیشك به‌زندان خواهندم انداخت! اگر پیشامدی نشده بود، شاید هم همین امروز زندانیم می‌کردند. شاید هم همین امروز این‌کار را بکنند. هرچند دیگر مهم نیست، سونیا. مدتی می‌مانم و بعد آزادم می‌کنند. زیرا هیچ دلیل واقعی ندارند و

نخواهند داشت. به تو قول می‌دهم. خوب، بس است... این راگفتم که فقط بدانی... کوشش خواهم کرد که مادر و خواهرم این حرفها را باور نکنند و به وحشت نیفتند... خواهرم گویا اکنون دیگر بی‌نیاز است... می‌ماند مادرم... خوب، همین. اما تو احتیاط کن. آیا به پیشم در زندان خواهی آمد... اگر زندانیم کنند؟

ـ آخ، البته! البته!

هردو اندوهناك وفرسوده، چنانکه گوئی پس‌از توفان تنها به‌روی ساحل خلوتی افکنده شده باشند، در کنار هم نشسته بودند. راسکلنیکف به سونیا می‌نگریست و محبت شدید سونیا را به‌خود احساس می‌کرد و از اینکه کسی او را آنقدر دوست می‌دارد، ناگهان درد و ناراحتی خاصی احساس کرد. احساسی شگفت و وحشتناك بود! هنگامی که به نزد سونیا می‌آمد، فکر می‌کرد که تمام امید و چاره‌اندیشی را در او خواهد یافت. فکر می‌کرد که لااقل کمی از عذاب خود خواهد کاست. اما اکنون که تمام قلب سونیا متوجه او بود، ناگهان دانست واحساس کرد که بمراتب بدبخت‌تر از پیش شده است. لذا خطاب به سونیا گفت:

ـ سونیا، هنگامی‌که به زندان رفتم، بهتر است نزدم نیائی.

سونیا جوابی نداد، گریه می‌کرد، چند دقیقه گذشت. سپس مثل اینکه تازه بیاد آورده باشد، ناگهان پرسید:

ـ صلیب همراه داری؟

راسکلنیکف نخست سؤالش را نفهمید.

ـ نداری، نداری دیگر؟ بیا، این صلیب چوبی را بگیر، من صلیب دیگری دارم که مسی است و مال لیزاوتا بود. من و لیزاوتا صلیبهایمان را با هم عوض کردیم. او صلیب خود را به من داد و من شمایل خود را به‌او. اکنون صلیب او را به‌گردن خواهم انداخت و این یکی مال تو. بگیر.

و با اصرار اضافه کرد:

ـ آخر، اینکه مال من است... مال خودم است! آخر، با هم برای تحمل عذاب خواهیم رفت،و باهم نیزصلیبمان را خواهیم‌برد!...

راسکلنیکف گفت:

ــ بده!

دلش نمی‌خواست سونیا را ناراحت کند، لکن فوراً دستی را که برای گرفتن صلیب دراز کرده بود، به عقب کشید و برای اینکه او را تسکین دهد، اضافه نمود:

ــ حالا نه، سونیا... بعد بهتر است.

سونیا هم با اشتیاق تأیید کرد:

ــ بله، بله، بهتر است، بهتر است. وقتی که عازم تحمل مصائب شدی، همان وقت به گردنت خواهی انداخت. پیشم خواهی آمد و من به گردنت می‌اندازم. با هم دعا خواهیم خواند و روانه خواهیم شد.

در این هنگام کسی سه بار به در زد و صدای بسیار آشنای مؤدبی بگوش رسید:

ــ سوفیا سمیونونا، می‌شود پیش شما آمد؟

سونیا بیمناك خود را به سوی در افکند. چهرهٔ بور آقای لبزیاتنیکف به داخل اتاق نگریست.

۵

لبزیاتنیکف قیافه‌ای مضطرب داشت.

ــ آمدم سری به شما بزنم، سوفیا سمیونونا. ببخشید...

ناگهان خطاب به راسکلنیکف گفت:

ــ اتفاقاً این فکر را می‌کردم که شما اینجا باشید، یعنی اصلا فکری نکردم... از این بابت... اما مخصوصاً فکر کردم که...

سپس راسکلنیکف را رها کرد و رو به سونیا ادامه داد:

ــ در آنجا کاترینا ایوانونا دیوانه شده است.

سونیا فریادی کشید!

ــ یعنی لااقل اینطور بنظر می‌رسد. خلاصه... نمی‌دانم تکلیفمان چیست، این را می‌خواستم بگویم! برگشته است. گویا او را در جائی راه نداده‌اند، شاید هم کتك زده باشند... لااقل چنین بنظر می‌رسد... به نزد رئیس سمیون زاخارویچ دوید، اما او را در منزل نیافت، زیرا نزد یکی دیگر از سرتیپها ناهار میهمان بود... تصورش را بکنید که کاترینا ایوانونا به آنجا رفت... نزد آن‌سرتیپ دیگر و تصورش را هم بکنید که‌آنقدر اصرار کرد تا رئیس سمیون زاخارویچ را بیرون طلبیدند. گویا آنها سر میز غذا بودند. البته می‌توانید فکرش را بکنید که چه پیش آمد. کاترینا ایوانونا را البته ندیدند ولی می‌گوید که او خود به آن مرد دشنام داد و حتی چیزی به جانبش پرتاب کرد. البته این را می‌شود باور کرد... اما چطور بازداشتش نکرده‌اند، نمی‌فهمم! اکنون این چیزها را برای همه

تعریف می‌کند، حتی برای آمالیا ایوانونا. فقط آنقدر فریاد می‌کشد و خود را می‌زند که فهمیدن حرفهایش دشوار است... آخ، راستی می‌گوید و داد می‌کشد... که چون دیگر همه رهایش کرده‌اند، بچه‌ها را برخواهد داشت و به خیابان رفته ساز خواهد زد و بچه‌هـا به رقصیدن و آوازخواندن‌خواهندپرداخت وخودش‌هم‌چنان خواهدکرد و پول جمع خواهد کرد و هر روز زیر پنجرهٔ آن سرتیپ خواهد رفت. می‌گوید:« بگذارید همه‌ببینند چگونه کودکان یك کارمند همچون گدایان زیر پنجره‌ها می‌گردند!» بچه‌ها را می‌زند، آنها هم گریـه می‌کنند. به‌لنا آواز «خوتاریوك» را یاد می‌دهد. به پسربچه و پولینا میخایلونا رقص می‌آموزد، لباسهایشان را پاره پاره می‌کند؛ بـرای بچه‌ها کلاههای مخصوصی مثل کلاه بازیگران می‌سازد. می‌خواهـد تشتی به جای آلت موسیقی بدست گیرد و آن را بکوبد... به هیچ چیز گوش نمی‌دهد... آخر، تصورش را بکنید چه می‌شود؟ ایـن غیر ممکن است!

لبزیاتنیکف می‌خواست باز هم به داستان خود ادامه دهد اما سونیا که بیصدا به او گوش می‌داد، ناگهان مانتو و کلاه خود را برداشت و از اتاق بیرون دوید و در راه آنها را پوشید. راسکلنیکف به دنبالش خارج شد و لبزیاتنیکف هـم از پـی راسکلنیکف روان گشت و چون به کوچه رسیدند، به وی گفت:

ـ حتماً دیوانه شده است، من فقط نمـی‌خـواستم سوفیـا سمیونونا را بترسانم و گفتم «گویا» اما در این‌باره هیچ شکی‌نیست. می‌گویند از مرض سل دملهائی روی مغز پدید می‌آید، حیف که من طب نمی‌دانم. سعی کردم کاترینا ایوانونا را متقاعد کنم اما به‌حرف کسی گوش نمی‌دهد.

ـ شما دربارهٔ دملها هم چیزی به او گفتید؟

ـ نه کاملا، اما اگر هم می‌گفتم چیزی نمی‌فهمید. لکن می‌خواهم بگویم که اگر شخصی را با منطق متقاعد کنید که دلیلی برای گریه کردن ندارد، دست از گریه برخواهد داشت. این روشن است. اما شما عقیده دارید که او دست برنخواهد داشت؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

ـ آخر، در این صورت زندگی خیلی آسان می‌شد.

ـ اجازه بدهید، اجازه بدهید، البته فهم مطلب برای کاترینا ایوانونا مشکل است، اما آیا خبر دارید که در پاریس تجربه‌هائی جدیٔ دربارهٔ امکان درمان دیوانگان از راه تلقین منطقی شده‌است؟ یکی از استادانی که اخیراً مرده است و دانشمند واقعی بـوده، گمان می‌کرده است که از این راه معالجه امکان دارد. چکیدهٔ عقیدهٔ او این است که دیوانگان اختلال مزاج خاصی ندارند، بلکه به نظر او دیوانگی نوعی اشتباه منطقی است، اشتباه در قضاوت، و نظر غلط در امور است. او بتدریج دلائل بیمار را رد می‌کرد، تصور بفرمائید، می‌گویند به نتایج مثبتی هم می‌رسید! اما چون همراه این روش از دوش آب هم استفاده می‌کرد، لذا نتیجهٔ این‌درمان کمی مورد تردید قرار گرفته است... لااقل به نظر چنین می‌رسد.

راسکلنیکف مدتی بود که دیگر گوش نمی‌داد. چون به خانهٔ خود رسید، سری به جانب لبزیاتنیکف تکـان داد و داخـل شد. لبزیاتنیکف به خود آمد، به اطراف نگریست و بسرعت راه خود را ادامه داد. راسکلنیکف داخل اتاق کوچك خود شد و در وسط آن ایستاد «برای چه به اینجا بازگشته است؟» نظری به کاغذهای پاره و زرد شدهٔ دیوارها و گرد و خاك و تختخواب خـود افکنـد... از حیاط صدای ضربهٔ مکرر و خشنی به گوش می‌رسید، مثل اینکـه چیزی را در آنجا می‌کوبیدند... مثلا میخی را. به پنجره نزدیك شد، روی پنجهٔ پا ایستاد و مدتی با قیافه‌ای بسیار دقیق به حیاط نظر دوخت. اما حیاط خالی بود و آنهائی که چیز می‌کوبیدنـد دیـده نمی‌شدند. در سمت چپ، بعضی از پنجـره‌هـای ساختمان بـاز می‌نمودند. روی پنجره‌ها گلدانهائی ازشمعدانی کم‌پشت قرارداشت. پشت پنجره‌ها رخت آویزان کرده بودند... همهٔ اینها را از حفظ می‌دانست. رو را برگردانید و به روی تخت نشست. هرگز، هرگز خود را به این اندازه تنها احساس نکرده بود!

بلی، یك‌بار دیگر احساس کرد که شاید واقعاً از سونیا منزجر

باشد. بخصوص اکنون که او را بدبخت‌تر از پیش هم کرده بود. «به چه جهت پیش سونیا رفته بود، تا اشکهای او را بطلبد؟ چرا برایش واجب بود که زندگی سونیا را تباه کند؟ وای چه پستیی!»

ناگهان با صدائی مصمم گفت:

ـ من تنها خواهم ماند و او به زندان نخواهد رفت.

پنج دقیقه بعد راسکلنیکف باز سر را بلند کرد و تبسمی مخصوص نمود. فکر عجیبی به‌سرش زد: «شاید زندان با اعمال شاقه واقعاً بهتر باشد!»

راسکلنیکف‌به خاطر نداشت که چه مدت در اتاق خود با افکار مغشوشی که به سرش هجوم آورده بودند، گذرانید. ناگهان در باز شد و آودوتیا رومانونا وارد شد. نخست او در آستانهٔ در ایستاد و از همانجا به برادر خود نگریست، درست.همانطور که چندی پیش راسکلنیکف به‌سونیا نگاه کرده بود. سپس داخل شد و در مقابل برادر خود روی صندلی، بر جای دیروز خود نشست. راسکلنیکف ساکت و بی‌هیچ فکری به او نظر کرد.

دونیا گفت:

ـ برادر ناراحت نشو، من فقط برای یك دقیقه به اینجا آمده‌ام.

حالت صورت دونیا متفکر اما خالی از خشونت و نگاهش روشن و آرام بود. راسکلنیکف می‌دید که این یکی هم با محبت پیش او آمده است.

ـ برادر، من‌اکنون از همه چیز مطلعم، از همه چیز. دیمیتری پراکفیچ همه چیز را برایم تعریف و تشریح کرده است. ترا به‌سبب سوءظن احمقانه و پستی تحت‌تعقیب‌قرار داده‌اند و عذاب‌می‌دهند... دیمیتری پراکفیچ به من گفت که هیچ خطری در کار نیست و تو بیهوده با چنین وحشتی عکس‌العمل نشان می‌دهی. اما من چون او فکر نمی‌کنم و کاملا می‌فهمم که چگونه تمام احساساتت برانگیخته شده است و این حالت‌عصبی ممکن است برای همیشه در تو اثر بگذارد. من از این می‌ترسم. از اینکه ما را ترك کرده‌ای به تو ایرادی ندارم و حق ایراد هم ندارم، و از اینکه ترا سرزنش کرده‌ام

پوزش می‌خواهم. احساس می‌کنم که اگر بر دل من چنان غمی سنگینی می‌کرد، من هم از همه دور می‌شدم. به مادر از این بابت چیزی نخواهم گفت اما دربارهٔ تو مدام صحبت خواهم کرد و از جانب تو خواهم گفت که خیلی زود باز خواهی‌گشت. نگران مادر نباش، من او را تسکین خواهم داد. اما تو واقعاً آزارش نده و لااقل یك‌بار به پیشش بیا. بیاد بیاور که مادر است! اکنون آمده‌ام که فقط به تو بگویم ـ دونیا از جای خود برخاست ـ که اگر اتفاقاً من بتوانم بنحوی به دردت بخورم یا اگر زندگیم یا هرچیز دیگر... مورد احتیاج تو باشد... مرا صداکن و من حاضر خواهم شد. خداحافظ!

دونیا دوری زد و به سوی در رفت.

راسکلنیکف برخاست و به او نزدیك شد و او را متوقف ساخت و گفت:

ـ دونیا! این رازومیخین، یعنی دیمیتری پراکفیچ، شخص بسیار خوبی است.

دونیا کمی سرخ شد و پس از کمی مکث پرسید:

ـ خوب؟

ـ شخصی فعال، زحمتکش و نجیب است و می‌تواند عمیقاً دوست بدارد... خداحافظ دونیا!

دونیا گوئی تماماً مشتعل شد و سپس ناگهان با نگرانی گفت:

ـ چه می‌گوئی برادر، مگر واقعاً برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم. چرا تو به من چنین... وصیتهائی می‌کنی؟

ـ فرق نمی‌کند... خداحافظ.

راسکلنیکف از او رو گردانید و به سوی پنجره رفت. دونیا کمی ایستاد، با نگرانی به او نگریست و مضطربانه خارج شد.

نه، نسبت به خواهر خود سرد نبود. حتی لحظه‌ای فرا رسید، یعنی در آخر کار، دلش سخت خواست دونیا را در آغوش بگیرد، با او خداحافظی کند و حتی مطلب را به او بگوید. اما در واقع جرأت نکرد با خواهر خود دست بدهد، فکر کرد: «بعداً اگر بیاد بیاورد

که من اکنون او را در آغوش گرفتم، ممکن است چندشش شود. شاید بگوید که بوسه‌اش را دزدیدم!» و پس از چند دقیقه با خود گفت: «آیا این یکی استقامتش را خواهد داشت؟ نه، دوام نخواهد آورد، چنین اشخاصی مقاومت آن را ندارند! چنین اشخاصی هرگز دوام نخواهند آورد.»

به فکر سونیا افتاد. از پنجره نسیم تازه‌ای وزید. در حیاط نور روز دیگر به شدت پیش نبود. راسکلنیکف ناگهان کلاه خود را برداشت و خارج شد.

البته نه می‌توانست و نه می‌خواست به‌فکر بیماری خود باشد. اما تمام این نگرانیهای مداوم و وضع روحی موحش، غیرممکن بود بدون تأثیر بماند و اگر هنوز به حال تب و هذیان و بیهوشی نیفتاده بود، قطعاً به آن دلیل بود که همان نگرانی مداوم درونی، هنوز او را برپا و هوشیار نگاه می‌داشت؛ هرچند این حال مصنوعی و موقتی بود. راسکلنیکف بی‌هدف پرسه می‌زد. خورشید غروب کرد. غم مخصوصی در این اواخر به‌سراغش می‌آمد. این غم سوزان و زننده نبود، اما از آن ابدیت و دوام احساس می‌شد، گوئی این غم سرد و مرگبار سالهای بی‌پایان همچنان پایدار می‌ماند و گوئی ابدیتی در گرداگرد او در فضا معلق بود. در ساعات غروب این احساس معمولا بیش از اوقات دیگر معذبش می‌داشت. عاقبت باتنفر زمزمه کرد:

ــ باچنین ناتوانی احمقانهٔ جسمانی که مثلا وابسته به غروب خورشید وامثال آن‌است، مگر می‌شود ازکاربیهوده برحذر بود! آن وقت نه‌تنها به سونیا بلکه به دونیا هم پناه‌خواهی برد!

کسی صدایش زد. چون رو برگردانید، لبزیاتنیکف خود را به سوی او افکند:

ــ فکرش را بفرمائید، من منزل شما بودم، دنبالتان می‌گشتم، تصورش را بفرمائید که او فکرش را عملی کرد و بچه‌ها را بهمراه برد! من و سوفیا سمیونونا بزحمت آنها را پیدا کردیم. خودش بادیه‌ای بدست‌گرفته و می‌کوبد و بچه‌ها را مجبور می‌سازد برقصند. بچه‌ها گریه می‌کنند. سر هر پیچ و دکانی می‌ایستند. مردم نادان به

دنبالشان می‌افتند. بیائید برویم.

راسکلنیکف درحالی‌که درپی لبزیاتنیکف می‌شتافت، با نگرانی پرسید:

ــ سونیا چی؟

ــ کاملا دیوانه شده است. یعنی، نه سوفیا سمیونونا، بلکه کاترینا ایوانونا. اما سوفیا سمیونونا هم تقریباً دیوانه شده است. کاترینا ایوانونا که بکلی دیوانه شده است. به شما می‌گویم که‌کاملا حواسش مختل شده است! آنها را به‌کلانتری خواهند برد. می‌توانید تصورش را بکنید که چه تأثیری خواهد داشت... آنها اکنون نزدیك نهر و سر پلی... هستند که از خانهٔ سوفیا سمیونونا دور نیست. بلکه بسیار هم نزدیك است.

کنار نهر درجائی که از پل خیلی دور نبود، دو خانه مانده به منزلی که سونیا در آن زندگی می‌کرد، توده‌ای از مردم جمع شده بودند. دختر بچه‌ها بخصوص به‌این نقطه هجوم می‌آوردند. صدای گرفته و خستهٔ کاترینا ایوانونا از روی پل شنیده می‌شد. واقعاً هم منظرهٔ عجیبی بود و می‌توانست مردم کوچه و بازار را به‌سوی خود جلب کند. کاترینا ایوانونا در لباس کهنهٔ خود و با رودوشی پشمی و کلاه سبدی کوچك که بشکلی منحوس به‌یك سو کج شده بود، واقعاً از شدت خشم دیوانه می‌نمود. خسته بود و بزحمت نفس می‌کشید. چهرهٔ رنج‌دیدهٔ مسلول او بیش‌از هرموقعی رنجور بنظر می‌رسید ــ باید گفت‌که مسلولان در خیابان و زیرتابش آفتاب‌همیشه بیمارتر و باقیافه‌ای رنج‌دیده‌تر از آنچه در منزل بنظر می‌آیند، جلوه می‌کنند ــ اما برانگیختگی او آرام نمی‌یافت، بلکه هرآن عصبی‌تر از پیش می‌شد. پیوسته خود را به‌سوی کودکان می‌افکند و بر سرشان فریاد می‌کشید، اصرار می‌کرد و در مقابل مردم به‌آنها می‌آموخت که چگونه برقصند وچه بخوانند و در توجیه این کار پرحرفی می‌کرد. از نفهمی کودکان مأیوس و عصبانی می‌گشت و آنها را می‌زد... سپس در وسط کار خود را به‌سوی مردم می‌افکند، و اگر شخص نسبتاً خوش‌لباسی را می‌دید که ایستاده و نگاه می‌کند، فوراً به‌شرح

و بسط می‌پرداخت که «ببینید کودکان خانواده‌ای شریف و حتی اعیانی را به‌چه‌حال افکنده‌اند.» اگر از میان مردم صدای خنده‌ای یا کلمه‌ای تمسخرآمیز به‌گوشش می‌رسید، بیدرنگ به‌سوی شخص جسور حمله‌ور می‌گشت و دشنام می‌داد. عده‌ای واقعاً می‌خندیدند، برخی هم سری تکان می‌دادند و رویهمرفته همه، در تماشای زن دیوانه وکودکان بیمناك، کنجکاو می‌نمودند. بادیه‌ای که لبزیاتنیکف از آن سخن می‌گفت در میان نبود یا لااقل راسکلنیکف آن‌را نمی‌دید. لکن به‌جای ضربه به بادیه کاترینا ایوانونا هنگامی‌که می‌خواست پولیاجان آواز بخواند و لنا و کولیا برقصند، با کوفتن کف‌دستهای استخوانی خود به‌یکدیگر، ضرب می‌گرفت و خودش هم مشغول خواندن می‌شد و حاصل آنکه عصبانی و مأیوس می‌گشت و به‌نفرین سرفهٔ خود می‌پرداخت و گریه را سر می‌داد. گریه و ترس کولیا و لنا بیش‌از همه اورا عصبانی می‌ساخت. واقعاً سعی کرده بود، کودکان را به‌لباسی درآورد که آوازخوانهای دوره‌گرد در می‌آیند. به سر پسربچه عمامه‌ای از پارچهٔ سرخ و سفید بسته بود تا ترکی را بیاد آورد، اما به لنا دیگر لباسی نرسیده بود. برسر او فقط کلاه بافتنی پشمی و سرخی نهاده شده بود ــ شاید بهتر باشد به‌جای کلاه بگوئیم شب کلاه ــ این کلاه متعلق به مرحوم سمیون زاخارویچ بود و به‌آن تکه‌ای از پر شترمرغ که از بقایای اموال مادربزرگ کاترینا ایوانونا بود و تاکنون در صندوق به‌عنوان آثار خانوادگی حفظ شده بود، فرو کرده بود. پولیاجان در لباس عادی خود بود. اما با نگاهی شرمسار و گیج به‌مادر خود می‌نگریست،از او دور نمی‌شد، اشکهای خود را فرو می‌داد و چون به‌دیوانگی مادر خود پی‌برده بود، با نگرانی به‌اطراف نگاه می‌کرد. خیابان و جمعیت او را سخت می‌ترسانید. سونیا کاملا به دنبال کاترینا ایوانونا گام برمی‌داشت و با گریه پیوسته از او تمنا می‌کرد تا به‌خانه بازگردد. اما هیچ تمنائی درکاترینا ایوانونا کارگر نمی‌افتاد و او با شتاب و نفس‌زنان و سرفه‌کنان پشت سر هم فریاد می‌زد:

ــ دست‌بردارسونیا، دست‌بردار! خودت‌نمی‌دانی چه‌می‌خواهی،

درست مثل بچه‌ها! به‌تو گفتم دیگرپیش آن زن مست آلمانی باز نخواهم گشت. بگذار همه، همهٔ پترزبورگ بدانند که کودکان مرد نجیبی که تمام عمرش را بدرستی وشرافت زندگی کرده و می‌شود گفت که سر خدمت مرده است، چگونه درخواست صدقه می‌نمایند. کاترینا ایوانونا این داستان را برای خود ساخته بود و اکنون به آن کورکورانه‌ایمان آورده بود...، بگذار، بگذار این‌سرتیپ بی‌قابلیت ببیند. واقعاً سونیا تو بی‌عقلی. آخر حالا چه بخوریم، بگو؟ به اندازهٔ کافی ترا عذاب داده‌ایم، دیگر نمی‌خواهم.

و چون راسکلنیکف را دید به‌سوی او شتافت و فریاد زد:

ــ آخ، رادیون رومانویچ، شمائید! خواهش می‌کنم‌به این‌دختر احمق بفهمانید که‌عاقلانه‌تر ازاین‌کاری نمی‌تواند باشد! حتی سازــ زنان دوره‌گرد عادی هم پول خود را درمی‌آورند، ما را که فوراً همه خواهند شناخت و خواهند دانست که خانوادهٔ فقیر و نجیب و صغیرداری هستیم و خواهید دید که این سرتیپ ناچیز کارخود را از دست خواهد داد. حالا خواهید دید! ما هر روز زیر پنجرهٔ خانه‌اش خواهیم رفت و هروقت که اعلیحضرت از مقابلمان بگذرند، زانو خواهیم زد و اینها همه را وامی‌دارم مقابل اعلیحضرت بایستند و با اشاره به ایشان خواهم گفت: «پدر پشتیبانی کن!» اعلیحضرت پدر صغیران است، رحیم است، خواهید دید که از ما پشتیبانی می‌کند و این سرتیپ ناقابل‌را...

سپس به فرانسه افزود:

ــ لنا، صاف بایست!

و خطاب به کولیا گفت:

ــ تو کولیا باز باید برقصی. چرا نق می‌زنی؟ باز هم نق می‌زنی! خوب،ای احمق‌جان ازچه می‌ترسی! خدایا، رادیون رومانویچ، با آنها چه بکنم! اگر بدانید اینها چقدر کودن هستند! آخر، چه می‌شود با اینها کرد...

کاترینا ایوانونا درحالی‌که نزدیك به‌زاری بود و با اینهمه این حالت مانع ادای سخنان عجولانه‌اش نمی‌شد، به بچه‌هائی که گریه

می‌کردند، اشاره می‌نمود. راسکلنیکف کوشید تا او را به بازگشتن وادارد و حتی برای اینکه بر غرورش تأثیر بگذارد گفت که برای او برازنده نیست در کوچه‌ها بگردد زیرا او خود را برای مدیریت مدرسهٔ شبانه‌روزی دوشیزگان نجیب آماده می‌کند...

ــ شبانه‌روزی هه، هه، هه! آواز دهل شنیدن از دور خوش است؟

خندهٔ کاترینا ایوانونا فوری مبدل به سرفه شد و سپس ادامه داد:

ــ نه، رادیون رومانویچ، آن آرزو نقش برآب شد! همه ما را رها کردند!...واین سرتیپ بی‌همه‌چیز... می‌دانید، رادیون رومانویچ، من دوات را به‌سویش پرت کردم، دواتی که در اتاق خدمتکار، یعنی در کنار صفحهٔ کاغذی بود که مردم آن را امضا می‌کردند، من هم امضا کردم وبعد دوات را پرت‌کردم و فرار نمودم. ای پست‌فطرتهای کوچک! تف برآنها! اکنون، خودم اینها راغذا خواهم داد وبه‌هیچکس تعظیم نخواهم کرد!

و با اشاره به‌سونیا گفت:

ــ به‌اندازهٔ کافی رنجش داده‌ایم! پولیاجان، چقدرجمع کرده‌ایم، نشان بده! چطور؟ فقط دوکوپیک؟ ای پست‌فطرتان! هیچ نمی‌دهند، فقط به دنبالمان می‌دوند و زبانشان را درمی‌آورند! خوب، ــ به شخصی در جمعیت اشاره کرد ــ این احمق به چه می‌خندد. تمام اینها به‌خاطر آن‌است که‌این‌کولیا آنقدر نفهم است، عجب مکافاتی! پولیاجان، چه می‌خواهی؟ با من به فرانسه صحبت کن. من که یادت داده بودم، چند جمله‌ای می‌دانی!... و الا چطور می‌شود تشخیص‌داد که شما بچه‌های خانوادهٔ‌شریفی‌هستید و هیچ‌شباهتی به‌نوازندگان کوچه‌گرد ندارید. ما که نمی‌خواهیم از پتروشکا[1] در کوچه‌ها تقلید بکنیم، بلکه آوازی خوب خواهیم خواند... آخ راستی! حالا چه بخوانیم؟ مرتب حرفم را قطع می‌کنید، اما... می‌دانید رادیون رومانویچ، اینجا توقف کرده‌ایم تا تصمیم بگیریم چه بخوانیم. باید

۱. شخصیت فکاهی عامیانه است، مانند پهلوان کچل یا پهلوان‌پنبه.

چیزی باشد که کولیاجان هم بتواند با آن برقصد... زیرا همهٔ این کارهایمان، چنانکه می‌توانید تصور بفرمائید، بدون‌تمرین قبلی‌است. باید قرار بگذاریم که همهٔ کارها را قبلا تمرین کنیم. بعد ما به‌سوی خیابان «نوسکی» خواهیم رفت، در آنجا مردم طبقهٔ بالا بمراتب بیشترند و فوراً متوجه ما خواهند شد. لنا آواز «خوتارك» را می‌داند. اما فقط «خوتارك» که نمی‌شود. همه آن‌را می‌خوانند! ما باید ترانه‌ای که خیلی موقرتر باشد بخوانیم... خوب، پولیا، تو چه فکری کرده‌ای؟ کاش دست‌کم تو می‌توانستی به مادرت کمك‌کنی! حافظه، حافظه ندارم و الا بخاطر می‌آوردم! آخر، واقعاً نمی‌شود ترانهٔ «افسری که‌به شمشیرش تکیه زده است» را خواند! بیائیدشعر فرانسهٔ «پنج‌شاهی» را بخوانیم، من که به‌شما آموخته بودم، آموخته بودم دیگر. بخصوص چون شعر فرانسوی است، فوراً خواهند دید که شما کودکان نجیب‌زاده‌ای هستید و کارتان بسیار مؤثرتر خواهد بود... می‌شود حتی‌ترانهٔ «مالبرو به‌جنگ‌می‌رود» را خواند زیرا این ترانه مخصوص کودکان است و در تمام خانه‌های اشراف هنگامی که بچه‌ها را می‌خوابانند، خوانده می‌شود.

و کاترینا ایوانونا شروع کرد به خواندن ترانهٔ فرانسوی ولی پس‌از خواندن دو بیت گفت:

ــ نه، بهتر است‌ترانهٔ «پنج‌شاهی» رابخوانیم! خوب، کولیاجان، دستها را به کمرت بزن و زودتر آماده شو، توهم لنا، ازجهت مخالف بچرخ، و من و پولیاجان هم دست خواهیم زد و آواز خواهیم خواند.

آنگاه به فرانسه شروع کرد:

«پنج‌شاهی، پنج‌شاهی
برای براه انداختن زندگیمان!»
ــ اهه، اهه، اهه...

و کاترینا ایوانونا سرفه را سرداد. سپس از میان سرفه‌تذکر داد:

ــ پولیاجان، لباست را درست‌کن، سرشانه‌هایت پائین افتاده است. اکنون شما مخصوصاً باید مواظب رفتار و حرکات خودباشید

تا همه ببینند که بچه‌های نجیب‌زاده‌ای هستید. من همان‌وقت گفتم که‌بالاتنه رابابد بلندترو از دوتخته برید. امابا اندرزهای «کوتاهتر و کوتاهتر» تو سونیا، اینطور شد که بکلی بچه را بی‌ریخت کردند... به، باز که همه‌تان به‌گریه افتادید! آخر برای چه، نفهمها؟ خوب، کولیا، زودتر شروع کن. زودباش، زود. آه، که چه بچهٔ غیرقـابل تحملی است!...

«پنج‌شاهی، پنج‌شاهی»

ـ باز هم سرباز! خوب، چه می‌خواهی؟

واقعاً هم از وسط جمعیت پاسبانی راه باز می‌کرد. اما درهمان وقت آقائی در لباس رسمی و شنل به‌دوش که مردی موقر و پنجاه ساله می‌نمود وحمایلی به‌گردنش آویزان بود ـ این نکته بخصوص برای‌کاترینا ایوانونا خوش‌آیند وبرای‌پاسبان مؤثر واقع‌شد ـ نزدیک آمد و بدون صدا اسکناسی سبز ـ سه‌روبلی ـ به‌کاترینا ایوانونا داد. در چهرهٔ او همدردی صمیمانه‌ای دیده می‌شد. کاترینا ایوانونا پول را با ادب پذیرفت و حتی با تعارف خاصی به‌او تعظیم کرد و با غرور شروع کرد:

ـ آقای مهربان، تشکر می‌کنم، دلائلی که مجبور کرده‌اند ما را... پولیاجان پول را بگیر. دیدی که مردم نجیب بلندنظری هم یافت می‌شوند که به هنگام بدبختی فوراً حاضر هستند به زنـی نجیب‌زاده کمك کنند! شما آقای مهربان، کودکان نجیب‌زاده‌ای را که حتی می‌توان گفت رگ اشرافی هم دارند، در مقابل خود ملاحظه می‌فرمائید... آن سرتیپ بی‌قدر نشسته بود و کبك تناول می‌کرد... و پاها رابه‌زمین می‌کوفت که چرا مزاحمش شده‌ام... حضرت‌اشرف، استدعا دارم از صغیران من پشتیبانی کنید، از صغیران سمیون زاخارویچ و از آنجا که به دختر تنی او یـکی از پست‌فطرت‌تـرین پست‌فطرتان در روز مرگ آن مرحوم تهمت زده است... به، بازهم این سرباز!

و خطاب به مرد کارمند فریاد زد:

ـ... کمك کنید، چرا این سرباز دست از سرم برنمی‌دارد؟

تا به‌حال هم از دست یکی از آنها از خیابان «مشچانسکایا» به اینجا گریخته‌ایم... آخر تو دیگر چکار داری، احمق!

ـ آخر... درکوچه‌ها قدغن است... لطفاً کارناشایست نکنید...

ـ خودت ناشایسته‌ای! فکرکن که من‌با ساز دوره می‌گردم، اصلا به‌توچه مربوط است؟

ـ برای ساز باید جواز داشت، اما شما با این وضع فـقط مردم را سرگردان می‌کنید. منزلتان کجاست؟

کاترینا ایوانونا نعره زد:

ـ چطور، جواز، من امروز شوهرم را به‌خاك سپرده‌ام، کـدام جواز!

مرد کارمند گفت:

ـ خانم، خانم، آرام‌گیرید، بیائید برویم. من شمارا می‌رسانم، اینجا در جمع برازنده نیست... شما بیمارید...

کاترینا ایوانونا فریاد می‌کرد:

ـ آقای محترم، آقای محترم، شما که هیچ چیز نمی‌دانید! ما به‌خیابان نوسکی می‌رویم. سونیا، سونیا! آخر کجا رفته است؟ او هم‌گریه می‌کند! آخر، چه به‌سر همه‌تان‌آمده است!

و ناگهان هراسناك داد زد:

ـ کولیا، لنا، کجا می‌روید؟ آه چه بچه‌های نفهمی! کولیا، لنا، کجا می‌روید؟...

اما کولیا و لنا که از جمعیت خیابان و رفتار مادر دیوانهٔ خود به منتها درجه ترسیده بودند، همینکه سرانجام چشمشان به‌سربازی افتاد که می‌خواست آنان‌را بازداشت کند و با خود ببـرد، دست یکدیگر را گرفتند و پا به‌فرار نهادند. کاترینا ایوانونای بیچاره با داد و زاری به‌دنبال آنان روان شد. تماشای وی کـه نفس نفس می‌زد و می‌دوید و می‌گریست واقعاً موجب افسردگی و ناراحتی بود. سونیا و پولیاجان هم به‌دنبال او شتافتند.

ـ سونیا، آنهارا بازگردان!... ای‌بچه‌های نفهم‌حق‌ناشناس!... پولیا بگیرشان!... من که این‌کار را به‌خاطر شما...

و کاترینا ایوانونا در حال دویدن پایش لغزید و افتاد.

سونیا در حالی‌که به‌رویش خم شد فریاد زد:

ـ خودش‌را کشت، چنان زخمی شده که خون از او روان‌است! خدایا!

همه گردآمدند و دور او را گرفتند. راسکلنیکف و لبزیاتنیکف از اولین کسانی بودند که پیش دویدند. مرد کارمند هم به کمك آنان آمد و پاسبان نیز به‌دنبال او نزدیك شد و غر زد: «ای داد!» و چون احساس عاقبت پر دردسری را کرد، دستی تکان داد و در حالی‌که مردم اطراف خود را پراکنده می‌کرد، تکرار نمود:

ـ بروید! بروید!

کسی داد زد:

ـ دارد می‌میرد!

دیگری متذکر شد:

ـ دیوانه شده است!

زنی در حالی که بر خود علامت صلیب می‌کشید، گفت:

ـ خدایا حفظش کن! دختر بچه و پسربچه را گیرآوردند؟ اینه‌ها، دارند می‌آورندشان، دختر بزرگه‌گرفتشان... چه‌دیوانه‌هائی!

اما چون بدقت کاترینا ایوانونا را بررسی کردند، دیدند که برخلاف تصور سونیا ابداً از خوردن به‌سنگ زخمی نشده است، بلکه خونی که کف خیابان را سرخ نموده است، از راه گلو ازسینهٔ زن بیرون ریخته است.

مرد کارمند خطاب به راسکلنیکف و لبزیاتنیکف زمزمه کرد:

ـ می‌دانم، دیده‌ام، این بیماری سل است، خون اینچنین بیرون می‌ریزد و خفه می‌کند. سر یکی از اقوامم آمد، همین تازگی شاهدش بودم. به‌همین شکل به اندازهٔ یکی دولیوان... ناگهان... و اما چه باید کرد، الساعه خواهد مرد!

سونیا درحالی‌که خود را به‌هرسو می‌افکند، التماس می‌کرد:

ـ به‌اینجا، اینجا، پیش‌من! من‌همینجازندگی‌می‌کنم!...همین‌خانهٔ دومی... زودتر، زودتر ببریدش خانهٔ‌من! به‌دنبال طبیب بفرستید، وای خداوندا!

به کوشش مرد کارمند این کار انجام شد و حتی پاسبان هم در آوردن کاترینا ایوانونا کمك کرد. زن را به‌حال مرگ به اتاق سونیا آوردند و به‌روی تخت نهادند. خونریزی هنوز ادامه داشت. اما کاترینا ایوانونا گوئی کم‌کم به‌حال می‌آمد. همراه سونیا، راسکلنیکف و لبزیاتنیکف و مرد کارمند و پاسبان، که نخست جمعیتی را که تا به منزل آمده بودند پراکنده نمود، به اتفاق وارد اتاق شدند.

پولیاجان درحالی‌که دست کولیا و لنا راکه می‌لرزیدند و گریه می‌کردند در دست داشت، داخل شد. خانوادهٔ کاپرنااومف هم وارد شدند. خود او قیافه‌ای عجیب و بهم‌ریخته داشت، کج‌و کوله می‌نمود و موهای سر و ریشش نسبتاً بلند و انبوه بود و به ماهوت پاك‌کن می‌ماند. زنش با چهرهٔ مدام وحشت‌زدهٔ خود، و چند کودك آنان با صورتهائی که گوئی درحال تعجب منجمد شده و دهانشان بازمانده بود، در آستانهٔ در ظاهر شدند.

در میان‌تمام این‌جمع سویدریگایلف هم‌نمایان شد. راسکلنیکف با شگفتی به‌او نگریست و چون او را دربین جمع بخاطر نمی‌آورد، نمی‌فهمید که از کجا سر رسیده است.

صحبت از طبیب و کشیش شد. هرچند که مرد کارمند به نجوا به‌گوش راسکلنیکف گفت که وجود طبیب دیگر زیادی است، اما دستورداد تا به دنبالش بزوند. کاپرنااومف شخصاً برای انجام این کار شتافت.

در ضمن کاترینا ایوانونا نفسش مرتب شد وجریان خون موقتاً بند آمد. بانگاهی بیمارانه اما دقیق ونافذ به سونیای رنگ‌پریدهٔ لرزان که با دستمال قطرات عرق را از پیشانیش پاك می‌کرد، خیره شد و سرانجام تقاضا کرد که بلندش کنند. همانجا روی تخت نشاندندش و از هر دو طرف نگهش داشتند. کاترینا ایوانونا با صدائی ضعیف پرسید:

ـ بچه‌ها کجایند؟ پولیا، توآنها را آوردی؟ ای نفهمها...خوب،

آخر چرا فرار کردید... آخ!

خون هنوز لبهای خشک او را پوشانده بود. زن با دقت به اطراف نگریست و گفت:

ـ که تو اینطور زندگی می‌کنی، سونیا! یک‌بار هم پیشت نیامده بودم... حالا قسمت شد...

و با رنج به‌وی نگریست.

ـ سونیا... ما شیره‌ات را مکیدیم... پولیا، لنا، کولیا، بیائید اینجا... خوب، این هم بچه‌ها، همه‌شان را بگیر... از این دست به آن‌دست... مرا بس است!... معرکه به آخر رسید. آه... ولم کنید، بگذارید لااقل راحت بمیرم...

باز سرش را روی بالش گذاشتند.

ـ چی؟ کشیش؟... لازم‌نیست... پول‌زیادی که ندارید؟... من گناهی ندارم! خداوند بدون کشیش هم باید ببخشاید... خودش می‌داند چقدر رنج برده‌ام! اگر هم نبخشد، مهم نیست!...

هذیان‌ناراحت‌کننده‌ای بیش‌ازپیش براو چیره‌می‌شد. گاهی یکه می‌خورد، چشم خود را به اطراف می‌گرداند و برای یک‌لحظه همه‌را می‌شناخت، اما فوراً هشیاریش تبدیل به هذیان می‌شد. بسختی و ناراحتی نفس می‌کشید، گویا چیزی در گلویش خرخر می‌کرد. در حالی‌که پس‌از هرکلمه نفسی تازه می‌کرد، داد می‌زد:

ـ به‌او می‌گویم «حضرت اشرف!» این آمالیا لودویگوناست... آخ! لنا، کولیا! دستتان را به‌کمرتان بزنید. تندتر، تندتر، گلیسه[۲]، گلیسه، پاها را به‌زمین بکوب... ظرافت داشته‌باش، بچه!

و به‌آلمانی گفت:

ـ «تو صاحب الماس و مروارید هستی...» خوب، بعدش چیست؟ کاش می‌شد این را خواند.»

و به‌آلمانی ادامه داد:

ـ «تو صاحب زیباترین چشمها هستی
ای دختر، دیگر چه می‌خواهی؟...»

۲. Glissez به فرانسه یعنی سر بخورید.

خوب، واضح است! «دیگر چه می‌خواهی» احمق چه تصوراتی می‌کند... آخ راستی این شعر روسی:

ـ «در گرمای نیمروز، دردشت داغستان...»

وای چقدر دوست می‌داشتم... من به‌حد پرستش این‌ترانه را دوست می‌داشتم، پولیاجان!... می‌دانی، پدرت هنگامی که داماد بود این را می‌خواند... چه روزهائی! کاش، کاش می‌توانستیم آن را بخوانیم! اما بقیه‌اش، بقیه‌اش چیست... فراموش کرده‌ام... آخر بیادم بیاورید، چه بود، چه بود؟

کاترینا ایوانونا التهاب فوق‌العاده‌ای داشت و می‌کوشید کمی برخیزد. سرانجام با صدای گرفته و وحشتناکی که بزحمت از گلویش خارج می‌شد، درحالی‌که هرکلمه را با فریاد ادا می‌کرد و اثر بیم در قیافه‌اش روبفزونی می‌نهاد، شروع به‌خواندن کرد:

ـ «در گرمای نیمروز... در دشت داغستان!
باگلوله‌ای سربی در سینه!...»

و ناگهان با زاری سینه‌خراشی، در حالی که اشک می‌ریخت فریاد زد:

ـ از صغیرها نگهداری کنید! به‌خاطر نان و نمک سمیون زاخارویچ!... می‌توان گفت نجیب‌زاده بود...

یکباره یکه‌ای خورد و بهوش آمد و با وحشتی خاص همه را بررسی کرد و ناگهان سونیا را شناخت و با شرم‌و مهربانی، بطوری که از حضور سونیا گوئی در شگفت شده باشد، گفت:

ـ سونیا، سونیا، سونیای عزیز، تو هم اینجائی؟

سر او را دوباره بلند کردند.

ـ بس است!... به‌موقع است!... خدا نگهدار بدبخت، پدر الاغ بارکش را درآوردند، جانش به‌لب رسید!

این کلمات را با نومیدی و تنفر فریاد زد و با سر به‌روی‌بالش افتاد.

باز از هوش رفت. اما این بیهوشی آخری زیاد نپائید. چهرهٔ زردبیرنگ و خشک‌شده‌اش به عقب افتاد، دهانش باز شد، پاهایش

با لرزش دراز شد، نفسی بسیار عمیق کشید و جان داد.

سونیا به‌روی جسدش افتاد، او را در دستهای خود گرفت و درحالی که سرش برسینهٔ لاغر زن مرحوم چسبیده بود، به همان وضع میخکوب شد. پولیاجان پاهای مادر را بغل گرفت و به آن پی‌درپی بوسه می‌زد و زار زار می‌گریست. کولیا و لنا که هنوز نمی‌دانستند چه شده است، اما پیشامد وحشتناکی را احساس می‌کردند، شانه‌های یکدیگر را چسبیده، به‌چشمهای هم خیره‌شدند و یکباره باهم دهانشان را گشودند و شروع به فریاد زدن کردند. هردو هنوز در همان لباسهای نمایشی بودند. یکی عمامه و دیگری کلاهی که به پر شترمرغ آراسته بود، برسر داشت.

معلوم نشد از کجا «ورقهٔ تقدیرنامه» ناگهان به روی بستر در کنار کاترینا ایوانونا قرار گرفت. این ورقه نزدیك بالشش افتاده بود. راسکلنیکف آنرا دید و نزدیك به پنجره شد. لبزیاتنیکف به کنار او جست و گفت:

ـ مرد!

سویدریگایلف نیز نزدیك آمد و گفت:

ـ رادیون رومانویچ باید دوکلمه با شما صحبت کنم.

لبزیاتنیکف فوراً جای خود را به‌او داد و با ادب دور شد. سویدریگایلف راسکلنیکف مبهوت را به گوشه‌ای برد و گفت:

ـ تمام این معرکه را، یعنی تشییع‌جنازه و غیره را، من به‌عهده می‌گیرم. باید پول داشت و من هم به‌شما گفته بودم که مقدارزیادی پول دارم. این دو کبوتر بیگناه و پولیاجان را من در مؤسسات‌خیریه جا خواهم داد وبه‌نام هرکدام هزار وپانصد روبل خواهم نهاد تا به سن بلوغ برسند و سوفیا سمیونونا دیگر راحت باشد. او را هم از باتلاق بیرون خواهم کشید، چون دختر خوبی‌است، مگرنه؟خوب، پس شما هم به آودوتیا رومانونا بگوئید که ده‌هزار روبل او را چگونه به‌مصرف رسانیدم.

راسکلنیکف پرسید:

ـ به‌چه منظور شما به چنین نیکوکاری فوق‌العاده‌ای دست می‌زنید؟

سویدریگایلف خندید:

ـ به... به! انسان ظنین! آخر، منْ که گفتم این پولهایم‌زیادی است. خوب، آیا فقط به سبب انسانیت نمی‌شود چنین کرد؟ آخر، او که ـ و با انگشت اشاره به محلی کرد که زن مرحوم افتاده‌بود ـ مثل آن زن تنزیل‌خوار، «شپش» نبود. خوب اعتراف کنید «لوژین باید واقعاً زنده بماند و پستی کند یا این زن باید بمیرد؟» و اگر من کمکی نکنم «پولیاچان هم مثلا به‌همان طریق و از همان راه خواهد رفت».

سویدریگایلف گوئی چشمك‌زنان و با خوشحالی مزورانه‌ای این سخنان را می‌گفت و چشم از راسکلنیکف برنمی‌داشت.

راسکلنیکف از شنیدن کلماتی که خود به سونیا گفته بود، رنگش پرید و سرد شد. بسرعت خود را عقب کشید و وحشیانه به سویدریگایلف نگریست و درحالی‌که بزحمت نفس می‌کشید، زمزمه کرد:

ـ شما... از کجا می‌دانید؟

ـ آخر، من همینجا، پشت این دیوار نزد خانم رسلیخ زندگی می‌کنم. در اینجا کاپرنااومف و در آنجا هم خانم رسلیخ که‌دوست قدیمی و بسیار با وفائی است منزل دارند، همسایه هستم.

ـ شما؟

سویدریگایلف که از خنده می‌لرزید گفت:

ـ بله، من و می‌توانم قسم به‌شرافتم بخورم، رادیون رومانویچ بسیاز عزیز، که شما بینهایت جلب توجهم را کرده‌اید. آخر من که گفته بودم‌ما باز بهم خواهیم رسید. مگرپیش‌بینی نکرده بودم؟ خوب، حالا رسیدیم و خواهید دید که من چه‌آدم حسابیی هستم. خواهید دید که با من ممکن است زندگی کرد و ساخت...

بخش ششم

۱

روزهای عجیبی برای راسکلنیکف فرا رسید. پنداری مه غلیظی او را در خود گرفت و تنهائی دشوار و خلاصی ناپذیری براو چیره شد. بعدها، یعنی پس‌از مدتها که این ایام را بیاد آورد، ملتفت شد که قوهٔ دراکه‌اش دراین دوره تیره شده بود. مدتی، تا انتهای ماجرا، این حالت با فواصلی کوتاه ادامه داشت. ایمان داشت که در آن هنگام در بسیاری از امور اشتباه می‌کرده است. مثلا در تاریخ‌برخی از پیشامدها، دست‌کم، بعد با رجوع به‌خاطرات خود یا کوششی‌که در روشن کردن خاطرات خود نمود، با کمك اطلاعاتی که از دیگران بدست آورد، کشفیات زیادی دربارهٔ خویشتن کرد. مثلا دید که واقعه‌ای را با واقعهٔ دیگری مخلوط کرده یا حادثه‌ای را نتیجهٔ پیشامدی دانسته است که فقط در تصورش وجود داشته. گاه اضطراب بیمارگونهٔ رنج‌آوری بر وی چیره می‌شد که بزودی تبدیل به وحشتی مخوف می‌گشت. همچنین بیاد داشت که دقایقی، بلکه ساعتها یا شاید روزها، بیحالی بر وی چیره می‌گشت که گفتی واکنشی بود درمقابل وحشت قبلی... بیحالی‌مزبور شبیه به‌بی‌رغبتی بیمارانهٔ بعضی از مشرفین به‌مرگ بود. رویهمرفته در روزهای آخر آن ایام، خودش گوئی از فهم کامل وضع خود امتناع داشت. برخی از امور مهمی که می‌بایستی بیدرنگ توجیه و روشن شود، بخصوص بر وی سنگینی می‌کرد. احساس می‌کرد که اگر می‌توانست از برخی دردسرها خلاصی یابد و فرار کند بینهایت خوشوقت

می‌شد، حال آنکه درد و فراموشی آنها ممکن بود موجب نابـودی کامل و اجتناب‌ناپذیری گردد.

سویدریگایلف بخصوص نگرانش می‌ساخت. حتی بایـد گفت که راسکلنیکف ذهنش را براو متوقف ساخته بود. از هنگامی کـه سویدریگایلف در منزل سونیا، در روز مرگ کاتـرینا ایوانونـا، سخنان تهدیدآمیز و بسیار صریح خود را بزبان آورد، گوئی جریان عادی فکر راسکلنیکف بهم خورد؛ و با اینکه این موضوع بینهایت نگرانش می‌ساخت اماراسکلنیکف درحل آن‌شتاب به‌خرج‌نمی‌داد. گاهی خود را ناگهان در گوشه‌ای دورافتاده‌وخلوت درشهر،درقهوه‌خانه‌ای فقیرانه، یکه وتنها سر میزی مشغول تفکر می‌یـافت و بـزحمت می‌توانست بیاد آورد که چگونه به‌اینجا آمده است، و بناگهان به یاد سویدریگایلف می‌افتاد، بطور وضوح و بانگرانی شدید پی می‌برد که باید هرچه زودتر بااین شخص کنار آید و اگر ممکن باشد تکلیف خود را با او روشن کند. حتی یک‌بار، هنگامی که در پشت حصاری قرار گرفته بود، باخود اندیشید که آنجا منتظر سویدریگایلف است و آن‌مکان وعده‌گاه آنهاست. بار دیگر سحرگاه درجائی نـاشناس بیدار شد و خود را به‌روی زمین و درمیان‌بوته‌هاخوابیده یافت، بهیچ وجه نمی‌توانست بفهمد چگونه در آنجا افتاده است. ناگفته نماند که در دوسه روز پس‌از مرگ کاترینا ایوانونا حتی یکی دوبار بـه سویدریگایلف برخورد و این امر همیشه در منزل سونیـا روی می‌داد. راسکلنیکف عادت کرده بود که مرتب بی‌اراده و هدف به آنجا سر بزند و هرگز بیش از یکی دو دقیقه در آنجا نماند.

راسکلنیکف وسویدریگایلف همیشه سخنانی کوتاه رد و بدل می‌کردند و حتی یک‌بار هم دربارهٔ آن مسئلهٔ مهم صحبتی ننمودند، مثل اینکه قرار گذاشته بودند که در آن باب تا مدتی سکوت کنند. جسد کاترینا ایوانونا هنوز در تابوت بود.

سویدریگایلف دربارهٔ تشییع جنازه تلاش می‌کرد و دستوراتی می‌داد، سونیا هـم بسیار مشغول بـود. در بـرخورد اخیـرشان سویدریگایلف برای راسکلنیکف توضیح داد که کار کودکان کاترینا

ایوانونا را تمام کرده و بخوبی بپایان رسانیده است؛ و نیز متذکر شد که به دلیل روابطی که با برخی اشخاص دارد، کسانی پیـدا شدند که با کمک آنان، فوراً ممکن شد هرسه صغیر را در مؤسسات بسیار آبرومندی جا دهد. پولی را هم که برای آنان کنار گذارده بود، بسیار مفید افتاد زیرا برای صغیر پولدار جا و مکانی یافتن بمراتب آسانتر است تا برای صغیر بی‌پول. همچنین مطلبی هـم دربارهٔ سونیا گفت و وعده دادکه بزودی خودش سری به‌راسکلنیکف بزند، زیرا بسیار مایل است نظر او را دربارهٔ بعضی امور بداند و گفتگو با او بسیار ضروری است و کارهائی در پیش است که...

این گفتگو در سرسرا نزدیک پلکان روی داد. سویدریگایلف بدقت به‌چشمان راسکلنیکف خیره شد و یکباره ساکت شد و صدای‌خود را آهسته کرد و پرسید:

ــ به، رادیون رومانویچ شما را چه می‌شود، خیلی ناراحتید؟ گوش می‌کنید و می‌بینید، اما انگار هیچ نمی‌فهمید. جرأت داشته باشید، بیائید با هم صحبت کنیم، حیف که هم کارهای خودم و هم کار دیگران زیاد مشغولم کرده...

و ناگهان افزود:

ــ هرانسانی به‌هوا محتاج است، هوا، هوا... قبل از هرچیز!

ناگهان خود را عقب کشید تا به کشیش و کمک‌کشیشی که از پله‌ها بالا می‌آمدند، راه دهد. بنا بر دستور سویدریگایلف، مرتب روزی دوبار دعا می‌خواندند. سویدریگایلف بـه راه خـود رفت. راسکلنیکف قدری ایستاد، فکری کرد و به دنبال کشیش داخل‌اتاق سونیا شد و در آستانهٔ در ایستاد.

مراسم‌دعاآرام و باوقار و اندوه‌خاصی‌شروع‌شد. تصور و درک مرگ و حضور در مقابل آن همیشه، از دورهٔ کـودکـی بـرای راسکلنیکف سنگین و دشوار و مخلوط با احساس وحشت‌عارفانه‌ای بود، خاصه این که مدتی بود دعای میت نشنیده بود. اما در اینجـا وضع بسیار موحش و ناراحت‌کننده بود. به کودکان می‌نگریست، همهٔ آنان در مقابل تابوت به زانو درآمده بودند و پولیاچان گریه

می‌کرد. پشت سر آنان سونیا آهسته، گوئی از سر شرم می‌گریست و دعا می‌خواند. راسکلنیکف اندیشید «راستی در این روزها او حتی یك‌بار هم به من ننگریسته و سخنی نگفته است.» خورشید اتاق را کاملا روشن می‌ساخت. دود و بخار مانند ستونهائی به‌بالا می‌رفت، کشیش دعای «آمرزش» را خواند. راسکلنیکف در تمام مدت دعا حضور داشت. کشیش هنگام خداحافظی و آمرزیدن حاضران با نگاهی عجیب به اطراف نگریست. پس‌از مراسم دعا راسکلنیکف به سونیا نزدیك شد. سونیا دفعتاً هر دو دست او را گرفت و سر خود را بر شانه‌اش گذاشت. این رفتار دوستانه، راسکلنیکف را مات و مبهوت کرد و حتی به فکر انداخت: چطور؟ کوچکترین‌انزجار و کوچکترین تنفری از خود نشان نداد؟ حتی کوچکترین لرزشی هم در دستهای سونیا احساس نمی‌شد! این دیگر حاکی از منتهای خاری و زبونی شخصیت بود. لااقل این استنباطی بود که وی از رفتار سونیا می‌نمود. سونیا چیزی نمی‌گفت. راسکلنیکف دست او را فشرد و خارج شد. ناراحتی عجیبی بر او چیره شد. اگر امکان داشت که در این دقیقه به جائی پناه ببرد که بکلی تنها باشد، حتی برای تمام عمر، بیشك خود را خوشبخت می‌شمرد، اما مشکل این بود که در این اواخر، هرچند پیوسته تقریباً تنها بود، اما بهیچ‌وجه نمی‌توانست واقعاً احساس کند که تنهاست. گاه به بیرون شهر می‌رفت ودر شاهراهی به راهروی می‌پرداخت. حتی یك‌بار از بیشه‌ای سر درآورد، اما هر قدر که دورادورش خلوت‌تر می‌شد، به همان اندازه بیشتر حضور نزدیك و ناراحت‌کنندهٔ کسی را احساس می‌کرد. حضور کسی را که وحشت‌آور نبود اما مزاحم بود و به این جهت با شتاب به شهر باز می‌گشت و باجمعیت می‌آمیخت. به قهوه‌خانه‌ها و آبجوفروشیها می‌رفت و به میدان «سننایا» یا به بازار روی می‌آورد. اینگونه جاها گوئی راحت‌تر و خلوت‌تر بود. در یکی از رستورانهای ارزان قیمت سر شب ترانه‌هائی می‌خواندند. یك ساعت تمام در آنجا می‌نشست و گوش می‌داد. بعدها بیاد آورد که همان وقت به اوبسیار خوش‌می‌گذشت.

باز آخر کار نگران می‌شد، گوئی ناراحتی وجدان عذابش می‌داد و با خود می‌گفت «نشسته‌ام اینجا و به ترانه گوش می‌دهم، اما مگر کاری که می‌بایستی اکنون بکنم این است؟» ولی باز می‌فهمید که تنها این نکته موجب نگرانیش نشده است، بلکه امر مهمی می‌بایست بیدرنگ حل و فصل شود. امری که کاملا مفهوم و با کلمات قابل بیان نبود. همه چیز چون کلافی سر درگم شده بود. با خودمی‌گفت «نه، بازهم نبرد و کشمکش بهتر است!» باز پارفیری... یا سویدریگایلف... بهتر است، کاش هرچه زودتر احضارم کنند یا کسی به من حمله کند... بله، بله!» از رستوران بیرون می‌آمد و تقریباً شروع به دویدن می‌کرد. فکر مادر و دونیا ناگهان بی‌دلیل او را به وحشتی عجیب می‌انداخت. در یکی از همین شبها بود که سحرگاهان خود را در جزیرهٔ کرستوسکی[1] درمیان بوته‌ها یافت، در حالی که کاملا احساس سرما می‌کرد و تب و لرز بر او چیره شده بود. سپس به سوی منزل روان شد و صبح زود به آنجا رسید. پس از چند ساعت خواب، تب و لرز برطرف شد لکن تا دیروقت چشم نگشود. ساعت دو بعد از ظهر بیدار شد.

راسکلنیکف بیاد آورد در همان روز که تشییع جنازهٔ کاترینا ایوانونا انجام می‌شد، خوشحال بودکه در مراسم آن شرکت نداشت. ناستاسیا برایش غذا آورد. غذا را با اشتها و آب را با میل خورد و حتی احساس ولع می‌کرد. اندیشه‌اش روشن وحالش‌بهتراز سه‌روز اخیر بود. حتی لحظه‌ای از احساس وحشتی‌که سابقاً بر او چیره می‌گشت، درشگفت شد. ناگهان در باز شد و رازومیخین واردگردید.

رازومیخین صندلی را جلو کشید و مقابل راسکلنیکف، پشت میز نشست و گفت:

ـ هان، غذا می‌خورد، پس معلوم می‌شود بیمار نیست!

رازومیخین به نظر نگران می‌رسید و کوششی در نهفتن حال خود نداشت. با عصبانیت آشکاری سخن می‌گفت، اما شتاب نداشت و صدای خود را بلند نمی‌کرد. می‌شد پنداشت که اندیشه‌ای خاص

1. Krestovsky

و حتی غیر عادی در سر داشت. با لحنی مصمم گفت:

ـ گوش کن، من آنجا... لعنت بر همهٔ شما، اما چون اکنون می‌بینم، و بوضوح می‌بینم که نمی‌توانم چیزی بفهمم... خواهش می‌کنم، تصور نکنی که به‌عنوان بازپرس آمده‌ام، به جهنم! خودم نمی‌خواهم. حالا تازه بیایم بکوشم تمام اسرار شما را فاش کنم، اصلا شاید نخواهم حتی به این حرفها گوش بدهم، شاید تف کنم و بگذرم. من فقط آمده‌ام خودم بطور قطع بفهمم، راست است که تو دیوانه‌ای؟ آخر می‌دانی دربارهٔ تو عقیده دارند ــ بعضیها ــ که دیوانه یا نزدیك به آن حال هستی. باید اعتراف کنم که من خودم هم نزدیك بود این عقیده را باور کنم، اولا به دلیل رفتار احمقانه و تا حدی پست تو که بهیچ‌وجه نمی‌توان آن را توجیه کرد. ثانیاً به دلیل رفتار اخیرت با مادر و خواهرت. فقط یك حیوان یا یك پست‌فطرت، اگر نگوئیم دیوانه، می‌توانست با آنان رفتاری را کند که تو باآنها کردی، پس تو باید دیوانه باشی.

ـ خیلی وقت است که آنها را دیده‌ای؟

ـ هم‌اکنون. تو از آن موقع تا به حال ندیدیشان؟ بگو ببینم کجا هستی. تا به حال سه‌بار به سراغت آمده‌ام. مادرت از دیروز واقعاً بیمار است. می‌خواست پیشت بیاید، آودوتیا رومانونا مانع شد. اما ایشان گوششان بدهکار نبود و می‌گفتند «اگر بیمار باشد، اگر عقلش زایل شود، چه کسی به او کمك خواهد کرد، اگر مادرش نکند؟» همه به اتفاق به اینجا آمدیم زیرا تنها نمی‌توانستیم رهایش کنیم. تا نزدیك اتاقت همچنان دلداریش می‌دادیم. داخل شدیم، تو نبودی، همینجا نشست. ده دقیقه نشست. ما هم بالا سرش ایستادیم، سپس برخاست و گفت: «اگر از خانه خارج شده است، معلوم می‌شود سالم است و مادرش را فراموش کرده. شرم‌آور و ناشایسته است که مادر در آستانهٔ در بایستد و چون سائلی محبت و نوازش را گدایی کند».

چون به خانه بازگشت بستری شد. اکنون هم تب دارد، می‌گوید: «از قرار معلوم برای محبوبش وقت دارد.» خیال می‌کند

محبوبت سوفیا سمیونوناست که نامزد یا معشوقه‌ات است. درست نمی‌دانم. خواستم فوراً نزد سوفیا سمیونونا بروم، زیرا برادر، می‌خواستم همه‌چیز را بدانم. آمدم‌دیدم تابوتی در میان‌است و کودکان می‌گریند و سوفیا سمیونونا هم لباس عزا بر تنشان اندازه می‌گیرد، از تو هم اثری نیست. نگاهی کردم و معذرت خواستم و بیرون رفتم. بعد عین جریان را به آودوتیا رومانونا گزارش دادم. همهٔ این حرفها از قرار معلوم مزخرف است، هیچ محبوبه‌ای در کار نیست و احتمال دیوانگی از همه بیشتر است. اما تو اکنون نشسته‌ای و مشغول بلعیدن گوشت گاو پخته هستی، انگار سه روز است هیچ نخورده‌ای. راست است که دیوانگان هم غذا می‌خورند، هرچند تو کلمه‌ای هنوز به من نگفته‌ای، اما تو... دیوانه نیستی! در این‌باره قسم می‌خورم. بهیچ‌وجه دیوانه‌نیستی. پس‌همه‌تان بروید گم‌شوید، زیرا سری در کارتان هست، رمزی هست، و من هم بر اسرار شما خیال ندارم جان بدهم.

و در حالی که از جا برمی‌خاست، ادامه داد:

ـ فقط آمده بودم دشنام بدهم، دلم را خالی کنم. من هم می‌دانم اکنون چه باید بکنم.

ـ خوب، می‌خواهی چه بکنی؟

ـ به توچه، می‌خواهم چه بکنم؟

ـ بیا مست نکنی!

ـ تو از کجا... از کجا فهمیدی؟

ـ به، چه چیزها!

رازومیخین لحظه‌ای ساکت ماند و ناگهان با حرارت گفت:

ـ تو همیشه آدم بسیار عاقلی بودی و هرگز، هرگز دیوانه نبودی. راست است، می‌خواهم بروم و دمی به خمره بزنم! خدا نگهدار!

همینکه به راه افتاد راسکلنیکف گفت:

ـ رازومیخین، گویا سه روز پیش بود که دربارهٔ تو با خواهرم صحبت کردم.

رازومیخین ایستاد، حتی رنگ رویش کمی پرید و گفت:

ــ دربارهٔ! آخر... تو کجا می‌توانستی او را سه روز پیش ببینی؟

از صدایش می‌شد حدس زد که قلبش آهسته، اما بشدت در سینه‌اش می‌تپد.

ــ تنها به اینجا آمده بود، در اینجا نشسته بود، و با من حرف زد.

ــ او؟

ــ بله، او.

ــ خوب تو چه گفتی... یعنی دربارهٔ من؟

ــ به او گفتم که تو شخص بسیار خوب و شریف و زحمتکشی هستی. اما از اینکه تو دوستش داری، چیزی نگفتم زیرا خودش این را می‌داند.

ــ خودش می‌داند؟

ــ تعجب ندارد! هرکجا بروم، هر بلائی که بر سرم بیاید، تو می‌توانی برای آنان به منزله سایه حق باشی. رازومیخین، من آنها را به تو می‌سپارم. این‌را می‌گویم زیرا بتحقیق می‌دانم چقدر دوستش داری و به پاکی سرشتت کمال ایمان را دارم. این را هم می‌دانم که شاید او نیز ترا دوست بدارد یا شاهد هم‌اکنون دیگر دوستت می‌دارد. حال خودت تصمیم بگیر که آیا بهتر است به مشروب پناه ببری یا نبری؟

ــ رودیاجان... ببین... آه، لعنت بر شیطان! اما کجا می‌خواهی بروی؟ ببین اگر همهٔ اینها جزو اسرار است، باشد! اما من... من به این سر پی خواهم برد و یقین دارم که یاوه و امر مهملی بیش نیست و همهٔ اینها را تو خود بتنهائی اختراع کرده‌ای. در ضمن بگویم که تو آدم بسیار خوبی هستی! بله، آدمی بسیار خوب!...

ــ اتفاقاً می‌خواستم این‌را اضافه کنم، اما سخنم را قطع‌کردی، چند دقیقه پیش تو بسیار خوب گفتی که لزومی ندارد این اسرار را بدانی. یکچند این افکار را رهاکن و نگران نباش. همه‌چیز را

به موقع خواهی دانست. یعنی موقعی که لازم خواهد شد. دیروز شخصی به من گفت که انسان به هوا محتاج است، هوا، هوا! هم‌اکنون می‌خواهم پیش او بروم و بفهمم منظورش از این تذکر چه بوده است.

رازومیخین در حال تفکر و اضطراب ایستاده بود و داشت تصمیم می‌گرفت. ناگهان با خودگفت «لابد توطئه‌گری سیاسی است! بیشك چنین است! در آستانهٔ برداشتن گام مهمی است، شکی نیست! جز این نمی‌تواند باشد و... و دونیا هم می‌داند...»

سپس در حالی که کلمات را شمرده ادا می‌کرد، گفت:

ــ پس آودوتیا رومانونا پیش تومی‌آید و اما تو خودت‌می‌خواهی با شخصی ملاقات کنی که می‌گوید به هوا احتیاج زیادی است، به هوا... پس... پس لابد آن نامه هم... از همین مقوله است...

رازومیخین جمله را به نحوی پایان داد که گوئی با خود صحبت می‌کند.

ــ چه نامه‌ای؟

ــ امروز نامه‌ای دریافت داشت که بسیار نگرانش ساخت، بسیار... من خواستم دربارهٔ تو صحبت کنم اما دستور سکوت داد. سپس گفت که شاید ما بزودی از هم جدا شویم، آنگاه با حرارت شروع کرد از من بیجهت تشکر کردن و آخر سر هم رفت به اتاق خودش و در را قفل نمود.

راسکلنیکف با تفکر پرسید:

ــ نامه‌ای دریافت کرده؟

ــ بله نامه، مگر نمی‌دانستی؟ هوم.

هر دو سکوت کردند.

ــ رادیون، خداحافظ... من برادر... موقعی بود که ... اما نه، خداحافظ، وقتی بود که من هم... خوب دیگر خداحافظ، من هم باید بروم. مست نخواهم کرد، حالا نباید... بیخود می‌گوئی...

رازومیخین عجله داشت. اما هنگامی که تقریباً خارج شده بود و در را پشت سر خود می‌بست، ناگهان آن را دوباره گشود

و در حالی که به طرفی می‌نگریست، گفت:

ـ راستی! آن قتل را بخاطر داری، همان که پارفیری... پیرزن را می‌گویم؟ خوب، پس بدان که قاتل پیدا شده‌است. خودش اعتراف کرده و تمام دلائل و شواهد را هم عرضه داشته است. یکی از همان کارگران و نقاشانی است که... تصورش را بکن... اگر یادت باشد، حمایتشان را می‌کردم؟ باور می‌کنی که تمام آن صحنهٔ نزاع و خندهٔ در راه‌پله‌ها را به اتفاق رفیقش هنگامی که سرایدار و دو شاهدش بالا می‌آمدند، عمداً برای گمراه کردن حاضران ساخته بوده. ببین، چه زیرکیی، چه حضور ذهنی و قدرتی در این توله سگ موجود است! نمی‌شود باور کرد. اما خودش دیگر توضیح داده و خودش همه چیز را اعتراف کرده است! من چه اشتباه می‌کردم! خوب، گمان می‌کنم در تظاهر و حضور ذهن نابغه است و برای گمراه‌کردن قضات نبوغ خاصی دارد پس تعجب زیادی هم ندارد! مگر چنین اشخاصی نمی‌توانند وجود داشته باشند؟ اما اینکه دوام نیاورد و اعتراف کرد، بیشتر موجب اطمینان من شد، اینطور به حقیقت نزدیکتر است!... اما من، من چه اشتباه می‌کردم! به خاطر آنها حاضر بودم جان بدهم.

راسکلنیکف با نگرانی محسوسی پرسید:

ـ لطفاً بگو ببینم تو این را از کجا فهمیدی و چرا این‌مطلب اینقدر نظر ترا جلب کرده است.

ـ به، دیگر چه! چرا نظرم را جلب کرده! عجب سؤالی کردی!... اما آن را از پارفیری و دیگران شنیدم... اتفاقاً بیشتر مطلب را هم از او دانستم.

ـ از پارفیری؟

ـ بله، از پارفیری.

راسکلنیکف بیمناک پرسید:

ـ چه چیز را... چه می‌گفت؟

ـ این‌را بسیار خوب برایم توجیه کرد؛ توجیه روانی کرد، مطابق نظر خودش.

ـ توجیه کرد. خودش برایت توضیح داد؟

ـ بله، بله، خودش، خداحافظ! بعد باز چیزهائی برایت‌تعریف خواهم کرد، اما حالا کار دارم! قبلا موقعی بود... که فکر می‌کردم... خوب، مهم نیست، بعدا!... حالا دیگر دلیلی ندارد به مشروب پناه ببرم. تو بدون شراب هم مرا سرمست کردی. رودیاجان، من مستم! اکنون بدون شراب مستم، خوب، خداحافظ! برمی‌گردم، خیلی‌زود...

رازومیخین خارج شد و درحالی‌که آهسته از پله‌ها پائین می‌رفت با خود یقین کرد که: «حتماً توطئه‌گری سیاسی است، و این یقین است، یقین! پای خواهرش را هم به‌میان کشیده است، این کار با خلق و خوی آودوتیا رومانونا بسیار جور می‌آید. اکنون مخفیانه دیدارهائی دارند... دونیا خودش هم به‌این امر اشاره کرده است، بسیاری ازسخنان وکلمات و اشارات او حاکی برهمین مطلب است! بعلاوه درغیر این‌صورت تمام این سوءتفاهمات را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ هوم... و من نزدیك بود گمان کنم... خداوندا، چه تصوراتی به‌سرم راه یافته بود. بله، نوعی گمراهی بود و من در مقابل رودیا مقصرم! آن‌وقت در راهرو نزدیك چراغ، موجب اغفال من شد، آه! چه‌فکر زشت و خشن و پستی از من سر زد! آفرین بر نیکلا که اعتراف کرد... اکنون دیگر تمام پیشامدهای گذشته بخوبی قابل توضیح است! این بیماری آن‌وقت او و تمام حرکات و رفتار عجیبش، حتی سابقاً هم، سابقاً هم در دانشگاه همیشه عبوس ومتفکر بود... خوب، واما این‌نامه چه‌بوده است؟دراین امر هم سری نهفته است. این نامه از کیست؟ حدس می‌زنم... هوم! نه همهٔ اینها را تحقیق خواهم کرد.»

بعد به‌فکر دونیا و صحبتهای مربوط به‌او افتاد و قلبش تپیدن گرفت. ناگهان با شتاب بیرون دوید.

همینکه رازومیخین خارج شد، راسکلنیکف برخاست، پشت به پنجره نمود و ابتدا به‌یك‌سو و سپس به‌سوی دیگر اتاق رفت. گوئی تنگی لانهٔ خود را فراموش کرده بود و... دوباره روی نیمکت نشست. مثل این بود که تمامی وجودش از نو جان‌گرفته بود: «باز

هم نبرد، پس معلوم می‌شود راه‌حلی پیدا شده است! بلی، از این قرار راه‌حلی موجود است!» کمی هوا و احساس خفقان بطور عذاب دهنده‌ای بر او فشار می‌آورد و حتی احساس نوعی بیهوشی می‌نمود. از همان صحنه‌ای که با میکلکا در منزل پارفیری روی داده بود، خفقان او از کمی هوا و فضا شروع شد. پس از میکلکا در روزی که باسونیا صحبت کرده بود. جریان را بکلی برخلاف آنچه ممکن بود قبلا تصور کند، بیان داشته بود... معلوم می‌شود ناگهان سخت ضعیف شده بود! یکباره! خودش به سونیا اعتراف کرد، خودش، بی‌هیچ اجبار و از صمیم قلب اذعان کرد که با مسئله‌ای که برقلبش سنگینی می‌کند، بتنهائی نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد! ولی سویدریگایلف؟ سویدریگایلف معمائی است... راست است که سویدریگایلف او را نگران ساخته است، اما بکلی ازلحاظی دیگر. شاید با سویدریگایلف هم نبردی در پیش باشد. سویدریگایلف شاید خودش راه‌حلی باشد. و اما پارفیری، بکلی چیز دیگری است. و تازه پارفیری خودش موضوع را برای رازومیخین توجیه کرده است، از نظر روانی توجیه کرده! باز با روانشناسی ملعون خود دست بکار شده است! همین پارفیری؟ پس‌از آنچه میان آنهاگذشت و پس‌از آن صحنه‌ای که میان آنها پیش از رسیدن میکلکا روی داد، مگر ممکن است برای یك آن باور کند که میکلکا مقصر باشد؟ از توجیه آن صحنه مگر غیراز یك نتیجهٔ صحیح می‌توان گرفت؟ ــ در این روزها چند بار تکه‌هائی از صحنهٔ گفتگو با پارفیری به‌یاد راسکلنیکف می‌آمد و از نظرش می‌گذشت. اما یادآوری تمامی‌صحنه یکباره برایش غیرقابل تحمل بود ــ در آن هنگام میان آنان چنان کلماتی رد و بدل شده بود، و چنان حرکاتی از آنان سر زده بود و چنان نگاههائی به‌یکدیگر کرده بودند، و برخی کلمات با چنان لحنی ادا شده بود و کار بجائی رسیده بود که پس‌از آن دیگر میکلکا ــ که پارفیری فوراً از نخستین سخن و حرکات دست به‌منظورش پی‌برده بود ــ نمی‌توانست اساس یقین او را برهم زند.

«جالب است!حتی رازومیخین نزدیك بودظنین شود! صحنه‌ای

که در راهرو، در کنار چراغ روی داد، بیهوده نبود. به پارفیری حمله‌ور شد... اما چرا این یکی می‌خواست بدین شکل فریبش دهد؟ با چه نقشه‌ای می‌خواهد نظر رازومیخین را متوجه میکلکا بکند؟ نه، بیشك اندیشه‌ای درسر دارد. در این مورد نظری هست، اما چه نظری؟ راست است که از آن صبح مدتی گذشته است، مدت بسیار مدیدی گذشته است، اما از پارفیری کوچکترین خبری نشده است. خوب، این که البته بدتر است...»

راسکلنیکف کلاهش را برداشت و در حال تفکر از اتاق خارج شد. در تمام این مدت این نخستین روزی بود که او خود را کاملا هوشیار احساس می‌کرد. با خود فکر می‌کرد: «باید کار را با سویدریگایلف یکسره‌کرد و هرچه‌ممکن باشد زودتر چنین‌کرد. او هم گویا منتظر است که من خود به‌نزدش بروم.» در این اثنا چنان تنفری در دل خسته‌اش پدید آمد که شاید می‌توانست در آن حال، یکی از این دونفر را بکشد: سویدریگایلف یا پارفیری را. دست کم احساس کرد که اگر نه هم اکنون، بعدها توانائی این کار را خواهد داشت و با خود زمزمه کرد: «خواهیم دید، خواهیم دید!»

همینکه در دهلیز را گشود، ناگهان با خود پارفیری روبرو شد. پارفیری نزد او می‌آمد. راسکلنیکف گوئی لحظه‌ای منجمد شد. بلی، فقط لحظه‌ای، عجیب بود که او از دیدن پارفیری زیاد تعجب نکرد و حتی تقریباً از او نترسید. فقط یکه‌ای خورد، اما بسرعت و در یك آن خود را آماده ساخت «شاید پایان کار است! اما چگونه به‌این آهستگی، مانند گربه‌ای نزدیك شد و من چیزی نشنیدم؟ نکند گوش ایستاده بود؟»

پارفیری پتروویچ خنده‌کنان گفت:

ــ رادیون‌رومانویچ منتظرمیهمان نبودید! مدتی است‌می‌خواستم سری به شما بزنم و اکنون که می‌گذشتم، گفتم چرا برای پنج‌دقیقه نیایم و احوالی نپرسم. مثل اینکه خیال داشتید جائی بروید؟ مزاحمتان نمی‌شوم، فقط اگر اجازه دهید سیگاری بکشم.

ــ بفرمائید، پارفیری پتروویچ، بفرمائید.

راسکلنیکف با ظاهری چنان راضی و دوستانه به میهمان‌خود تعارف می‌کرد که اگر می‌توانست خود را ببیند قطعاً از خویشتن در شگفت می‌شد. آخرین نیرو و توانائی خود را بکار می‌برد! گاه‌انسان بدین طریق نیم‌ساعت تمام ممکن است دستخوش وحشت مرگ‌آوری در مقابل یك‌نفر راهزن بشود، تا اینکه کارد را به گـردنش فشار آورند، آن‌وقت ناگهان گوئی هر نوع ترسی از او زایل می‌گـردد. راسکلنیکف مستقیم دربرابر پارفیری نشست وبدون‌اینکه مژه‌بزند، به‌وی نگریست.

پارفیری چشمها را تنگ کرد و مشغول سیگار کشیدن شد.

«خوب، حرف بزن، حرف بزن دیگر، آخر پس چرا، چرا حرف نمی‌زند» راسکلنیکف بزحمت خودداری می‌کرد تا این کلمه‌ها را کـه گوئی اصرار داشتند از سینه‌اش بیرون بجهند، برلب نیاورد.

۲

سرانجام پارفیری پترویچ پس‌از اینکه سیگارش را کشید و نفسی تازه کرد، به سخن آمد:

ــ امان ازدست این‌سیگار! مضر است،کاملا مضر، امانمی‌شود از آن دست بکشم. سرفه می‌کنم، گلویم به‌خارش افتاده و تنگی‌نفس پیداکرده‌ام. می‌دانید، ترسو هستم. همین تازگی نزد «ب...» رفتم. او هر بیماری را لااقل نیم‌ساعت معاینه می‌کند، اما همینکه مرا دید بخنده افتاد: هم گوشی گذاشت، هم به‌پشتم زد و بالاخره گفت: «باید بگویم که سیگار برایتان خوب نیست، ریـه‌تان بـزرگ شده است» خوب، اما من چگونـه دست از آن بـکشم؟ چـه چیزی را جایگزینش کنم؟ مشروب نمی‌خورم. تمام دردسر این است. هه، هه، هه، بله عیب در این است که مشروب نمی‌خورم. آخر همه چیز نسبی است، رادیون رومانویچ، همه چیز نسبی است.

راسکلنیکف با تنفر اندیشید: «چه می‌کند، آیا باز به حیله‌های حرفه‌ای سابق خود می‌پردازد؟» ناگهان تمام صحنهٔ آخرین دیدار آنها بیادش آمد و احساسات آن دقایق چون موجی قلبش را فرا گرفت.

پارفیری پترویچ در حالی‌که اتاق را با چشم معاینه می‌کـرد، ادامه داد:

ــ می‌دانید، سه روز پیش، سر شب سری به شما زدم. اما شما اصلا خبر ندارید؟ به همین اتاق آمدم. آن‌وقت هم مانند امروز از دم منزلتان می‌گذشتم و فکر کردم خوب است به دیدنش بروم.

وارد شدم، در اتاقتان کاملا باز بود، اطرافم را نگاه کردم، منتظر شدم، اما حتی کلفتتان را ندیدم و خارج شدم. شما در اتاقتان را نمی‌بندید!

چهرهٔ راسکلنیکف گرفته‌تر و گرفته‌تر شد. گوئی پارفیری افکارش را خواند و ادامه داد:

ـ آمدم توضیحاتی بدهم آقاجان، رادیون رومانویچ، بله توضیحاتی.

با این کلمات حتی با کف‌دست به‌زانوی راسکلنیکف زد، اما صورتش تقریباً در همان آن حالتی جدی و متفکر بخود گرفت؛ حتی به‌نظر راسکلنیکف چنان آمد که از غم پوشیده شد. راسکلنیکف هرگز تصور نمی‌کرد که پارفیری ممکن است صاحب چنان صورتی هم باشد.

ـ رادیون رومانویچ، دفعهٔ آخر صحنهٔ عجیبی میان ما روی داد. راست است که دراولین دیدارمان هم صحنهٔ غریبی بین ماگذشت، اماآن‌وقت... اماا‌کنون دیگر همه‌چیز گذشته است! می‌دانید، شاید من در مقابل شما بسیار مقصر باشم، من این را احساس می‌کنم. یادتان هست، آخر وقتی ما از هم جدا شدیم اعصاب شما ناراحت بود، زانوهایتان می‌لرزید و من هم اعصابم ناراحت شد و زانوهایم بلرزه افتاد. می‌دانید، آنچه میان ما پیش آمد حالتی شایسته یا برازنده نبود. ولی ما هرچه باشد اشخاص شایسته‌ای هستیم، یعنی هرچه باشد، قبل از هرچیز ما آدم حسابی هستیم. این را باید بیاد داشت. آخر یادتان هست کار به‌کجاکشید... بکلی‌وضع ناشایسته‌ای پیش آمد.

راسکلنیکف در حالی‌که سر را بلند کرد و کاملا به پارفیری نظر دوخت، با شگفتی از خود پرسید: «چه می‌کند، خیال کرده است من کیستم؟»

پارفیری پترویچ سر را کمی به عقب و چشمها را به پائین افکند و چنان می‌نمود که بیش از این با نگاه خود نمی‌خواهد شکار سابق خود را ناراحت کند و با حالی‌که گوئی از وسائل و نیرنگهای

سابق دست کشیده است، ادامه داد:

ـ فکر کردم اکنون بهتر است با هم رفتاری صمیمانه داشته باشیم. بله، چنان سوءظنها و چنان صحنه‌ها نمی‌تواند زیاد ادامه یابد. کار ما را آن‌وقت میکلکا حل کرد والا نمی‌دانم ماجرا به کجا می‌کشید. این مرد ملعون عامی آن روز مدتی پشت تیغه اتاق من نشسته بود، آیا می‌توانید تصورش رابکنید؟ شماالبته این‌را می‌دانید و من خودم هم می‌دانم که میکلکا بعد پیش شما آمد. اما آنچه شما آن‌وقت تصور نمودید، آنطور نبود: من به دنبال هیچکس نفرستاده بودم و هیچ دستوری صادر نکرده بودم؟ خواهید پرسید چرا دستوری ندادم؟ چه بگویم: تمام این ماجرا خودم را هم آن‌وقت گیج کرده‌بود. من‌حتی بزحمت توانستم به‌دنبال دربانان بفرستم (شما لابدهنگام عبور ملتفُت‌دربانان شده‌بودید؟) در آن‌وقت‌فکری‌به‌ذهنم رسید به سرعت برق... می‌دانید رادیون رومانویچ، من در آن‌وقت مطمئن بودم. با خود اندیشیدم: بگذار یکی را برای مدتی از دست بدهم، در عوض مطلب دیگری را می‌چسبم و لااقل آنچه مورد نظرم است از دست نمی‌دهم. رادیون رومانویچ، شما زیاد عصبانی‌هستید، طبیعت شما چنین است. بله، با وجود تمام خواص ارزنده خوی و قلبتان، که‌گمان می‌کنم، وبه‌خود می‌بالم که تاحدی به آن واقفم، شما زیاد عصبانی‌هستید. خوب، البته حتی‌من درآن‌موقع نمی‌توانستم تصور کنم که چنین چیزی پیش‌آید، که آدمی برخیزد و تمام اسرار نهفته‌اش را افشا کند. راست است که چنین اتفاقی، بخصوص هنگامی که انسان کاسهٔ صبرش لبریز شده باشد، پیش می‌آید، اما به‌هرحال بسیار بندرت اتفاق می‌افتد. این‌را هم می‌توانستم بفهمم، اما فکر کردم، نه، من به‌کاهی هم راضیم! حتی به‌کاه ناچیزی، حتی به یك پر کاه، اما به‌کاهی که بشود لمس کرد و واقعیت داشته باشد، نه‌اینکه باز از همین مقوله‌های روانی باشد. فکر می‌کردم، آخر اگر کسی مقصر باشد، حتماً به‌هرحال می‌توان شاهدی گویا از او بدست آورد. در این امر می‌توان حتی منتظر نتایج بسیار غیر مترقبه شد. بیش از هرچیز رادیون رومانویچ، من آن‌وقت حساب خلق و

خوی شما را می‌کردم! زیاد در آن موقع به‌شما امیدوار بودم.

سرانجام راسکلنیکف بی‌آنکه درست ملتفت سؤال شود، زمزمه کرد:

ــ آخر، شما... آخر، چرا شما اینطور صحبت می‌کنید؟

و پیش خود متحیر بود که «مقصودش چیست، نکند واقعاً مرا بیگناه می‌شمارد؟»

ــ چرا اینطور صحبت می‌کنم؟ آمده‌ام توضیح بدهم چون این را وظیفهٔ مقدس خود می‌دانم. می‌خواهم همه‌چیز را تا آخر به شما بگویم. هرآنچه بود، تمامی داستان هنگام گمراهی را. رادیون رومانویچ، شما را زیاد زجر داده‌ام، من که سبع نیستم. آخر حتی من هم می‌فهمم تحمل همهٔ این ماجرا برای شخصی غمزده اما مغرور و مقتدر و بی‌تاب، بله بخصوص بی‌تاب، تا چه حد دشوار است! به هرحال من شما را آدم بینهایت شریفی می‌دانم که حتی می‌تواند بسیار بزرگوار باشد هرچند که با تمام عقایدتان موافق نیستم و وظیفهٔ خود می‌دانم قبلا این‌را روراست و کاملا صمیمانه بگویم، زیرا بهیچ‌وجه نمی‌خواهم‌فریبتان بدهم.چون شمارا شناخته‌ام وبه‌شما احساس دلبستگی کرده‌ام. شاید به این سخنان من بخندید؟ حق دارید. می‌دانم که حتی از همان نگاه اول مرا دوست نداشتید زیرا واقعاً هم چیزی دوست‌داشتنی در میان نیست. هرطور می‌خواهید، تصور کنید، اما می‌خواهم با تمام قوا اکنون تمام آثار نامطبوعی را که درشما بجا نهاده‌ام، بزدایم و ثابت کنم که من هم آدمی هستم با احساسات و با وجدان. این را صمیمانه می‌گویم.

پارفیری پتروویچ با وقار مخصوصی ساکت شد. راسکلنیکف هجوم حالت وحشت تازه‌ای را احساس کرد. فکر اینکه پارفیری هم بیگناهش می‌داند، ناگهان بیمناکش ساخت.

پارفیری ادامه داد:

ــ همه را مرتب وبتفصیل شرح دادن که چگونه این موضوع در آن‌وقت شروع شد، چندان لازم نیست. حتی گمان می‌کنم زاید باشد. به اضافه مشکل این کار از من برآید، چون واقعاً چگونه من

این را دقیقاً توجیه کنم؟ ابتدا شایعاتی پخش شد. آن شایعات چه بود و از چه‌کسی و کی... و به‌چه دلیل این‌کار به شما کشیده شد، باز گمان می‌کنم شرحش زائد باشد. در مورد من این امر اتفاقاً شروع شد، یعنی از یك پیشامد اتفاقی که‌کاملا ممکن بود پیش بیاید یا نیاید. چه پیشامدی؟ هوم، تصور می‌کنم گفتنش لزومی نداشته باشد. تمام اینها، یعنی هم شایعات و هم پیشامدها در آن موقع در من تبدیل به فکری شد. صمیمانه اعتراف می‌کنم زیرا اکنون که‌کار به اعتراف کشیده است، باید همه چیز را اعتراف کرد. من نخستین کسی بودم در آن موقع که به شما حمله کردم. تمام آن علامتهای پیرزن به‌روی اجناس و غیره و غیره مثلا، تماماً مزخرف است. از آن چیزهای مزخرف صدتا یك‌غاز است. اتفاقاً در آن موقع توانستم بطور دقیق از صحنهٔ کلانتری هم آگاه شوم. این هم اتفاقی بود، اما نه اینکه قسمتی از آن به‌گوشم خورده باشد، نه، بلکه از ناقل خاص و مهمی که خودش هم بی‌آنکه بداند، صحنه را بطور عجیبی مهم جلوه داد. همهٔ این چیزها به هم مربوط شد، بلی مربوط شد، آقای عزیز، رادیون رومانویچ! خوب، چگونه ممکن بود که انسان به سمت مخصوصی کشیده نشود؟«هرگز نه‌ازصدخرگوش اسبی‌درست می‌شود و نه از صد سوءظن شاهدی واقعی» این مثلی انگلیسی‌است؛ یعنی حکم عقل سلیم. لکن باسوادها، با سوادها چه، اگر توانستید از عهدهٔ آنها برآئید، کاری کرده‌اید! کارآگاه هم بالاخره خودش انسان است. در این موقع به‌یاد مقالهٔ شما افتادم که در مجله چاپ کرده بودید. یادتان هست که در همان اولین ملاقاتمان دربارهٔ آن مفصل صحبت کردیم. در آن موقع من نخست شما را دست انداختم، اما دلیلش آن بود که می‌خواستم سرصحبت را با شما باز کنم. تکرار می‌کنم، رادیون رومانویچ، شما بسیار عجول و بیمارید. اینکه شجاعیدو مغرور وجدی و... زیاده‌ازحد حساس و...، همهٔ‌اینها را از مدتها قبل‌می‌دانستم. تمام‌این احساسات ومطالب برایم آشنا بود و مقالهٔ‌شمارا‌هم، به‌عنوان مقاله‌ای آشنا خواندم. آن‌مقاله زادهٔ شبهای بیخوابی‌ویأس بود؛هنگامی که قلبتان درتلاطم وتپش‌بود و احساسات

پرحرارتتان سرکوب شده بود. اما این احساسات تند و مغرورانهٔ سرکوب شده در جوانان خطرناك است! در آن موقع من مسخره می‌کردم، لکن اکنون به شما می‌گویم که‌بطور کلی این احساسات را دوست می‌دارم، یعنی بطور کلی دوست می‌دارم شاهد ایــن نــوع آزمایشهای قلمی جوانها باشم؛ به دود و مه و آوائی می‌ماند که در غبار مه‌آلود احساس‌شود. مقالهٔ شما بی‌اساس و زادهٔتخیل بود، اما در آن صمیمیتی فوق‌العاده بچشم می‌خورد؛ غرور جوانی و تسلیم نشدن... تهور ناشی از یأس. آن مقاله سنگین و غم‌انگیز است، و این خوب است. مقالهٔ شما را خواندم وبعد کنارش گذاشتم و... چون کنارش گذاشتم همان وقت اندیشیدم: «کار این شخص به‌همین آسانی نخواهد بود.» خوب، حال خودتان بگوئید، چگونه با تمام این مقدمات ممکن بود از آنچه به دنبال آمد، پرهیز کرد! خداونــدا! چه‌می‌گویم؟ چه‌چیزی راثابت می‌کنم؟ درآن‌موقع فقط متوجه شدم وبه فکر فرورفتم، که در آن مقاله چه نهفته است؟ دیدم مقاله نمی‌تواند دلیل باشد، یعنی‌واقعاً هیچ‌چیز، هیچ‌چیزی راثابت نمی‌کندواینچنین به دنبال فکری رفتن و مسحور شدن، بهیچ‌وجه شایستهٔ کارآگاهی چون من نیست: اکنون میکلکا را در دست دارم با تمام شواهدمثبت. حال هرچه بگوئید، اما شواهد، مثبت است. اوهم توجیهاتی خاص خوددارد. می‌گویدمی‌خواستندسرگرم شوندزیرا این‌امربرایشان‌حیاتی بود. چرا تمام اینها را برای شما شرح می‌دهم؟ برای اینکه بدانید و از جان ودل به‌خاطر رفتار خصومت‌آمیز آن روز از من در گذرید و محکومم نکنید. صمیمانه می‌گویم؛ رفتارم از سر خصومت نبود، هه، هه، هه! چه تصور می‌کنید، من در آن‌وقت به منزلتان برای بازرسی آمده بودم یا نه؟ آمده بودم، هه، هه، هه، آمده بودم. همان‌وقتی که شما اینجا بیمار در بستر افتاده بودید. رسماً و شخصاً نیامده‌بودم، ولی آمده بودم. هرتارموئی در منزلتان تفتیش شده بود و با همان آثار اولی اما بیهوده! فکر کردم که این آدم خواهد آمد، خــودش خواهد آمد و زود هم خواهد آمد چون مقصر است، حتماً خواهد آمد. دیگران نمی‌آیند اما این یکی خواهد آمد. یادتان هست چگونه آقای

رازومیخین جسته و گریخته حرفهائی می‌زد؟ اینها را ما درست کرده بودیم تا شما را ناراحت کنیم. به‌این دلیل مخصوصاً شهرتهائی دادیم تا او بی‌آنکه خود بداند در مقابل شما آنها را بازگو کند، چون آقای رازومیخین آدمی است که خشم و اعتراض خود را نمی‌تواند پنهان کند. خشم و تهور آشکارای شما قبل از هرچیز نظر آقای زامیوتف را جلب کرد. یعنی همان‌وقتی‌که در رستوران ناگهان‌اعلام کردید که «من کشتم!» خیلی جسورانه و متهورانه بود. با خود فکر کردم اگر مقصر است، مبارز سرسختی هم هست! بلی آن‌وقت چنین فکر کردم. منتظر شدم! با تمام قوا منتظر شما شدم. اما زامیوتف را در آن موقع بکلی خرد کردید و... حرف سر همان است که این روانشناسی لعنتی همیشه دوسر دارد! خوب، من هم منتظر شما نشستم تا خدا خــودش شما را فرستاد، آمدیــد! قلبم واقعــاً به تپش افتاد. آه، آخر چرا آن‌وقت آمدید؟ خنده‌تان را، خنده‌تان را هنگام ورود بخاطر دارید؟ می‌دانید من همان وقت همه‌چیز را گوئی از پشت شیشه می‌دیدم. البته اگر آنچنان منتظر شما نمی‌بــودم، خنده‌تان جلب‌نظرم را نمی‌کرد. بله، حال ببینیدکه درحال مخصوصی بودن یعنی چه. آقای رازومیخین هم آن‌وقت... آخ! به اضافه سنگ را، سنگ را یادتان هست، همان سنگی را که اشیا در زیــرش پنهانند؟ بله، انگار آن‌را به‌چشم می‌بینم که در گوشه‌ای از جالیز، گویا به زامیوتف گفته بودید که در جالیز است و بعد هم به خود من گفتید؟ چون ما به تحلیل مقالهٔ شما پرداختیم و شما به توجیه آن دست زدید، آن‌وقت هرکلمهٔ شما دومعنی پیدا کرد. گوئی در پشت هرکلمه معنی دیگر نهفته‌بود! بله، رادیون‌رومانویچ، به این وسیله من به مراحل آخر رسیدم و فقط همینکه سرم به سنگ خورد، بخود آمدم. گفتم نه، این چه فکری است که می‌کنم! آخــر اگــر کسی بخواهد، می‌تواند همهٔ اینها را بعکس من هم توجیه کند، و آن‌وقت شاید بسیار طبیعی‌تر نیز جلوه کند، واقعاً چه عذابی است! با خود فکر کردم: «نه، بهتر است بس کنم!...»

وقتی در آن موقع قصهٔ زنگوله‌ها را شنیدم، نفسم بکلی بند

آمد، حتی لرزه براندامم افتاد. فکر کردم خوب، آخرین حد همین است. خودش است! در آن موقع من دیگر استدلال نمی‌کردم. اصلا نمی‌خواستم استدلال کنم. حاضر بودم هزار روبل بدهم، از جیبم بدهم، فقط به‌شرط آنکه با چشمان خود شما را ببینم که چگونه در آن‌وقت صدگام با آن مرد عامی راه پیمودید. یعنی پس‌از اینکه او تو روتان گفت «قاتل» و شما جرأت نکردید در طول صد قدمی که با او همگام بودید چیزی از او بپرسید! و آن سرمائی که در ستون فقرات خود احساس کردید؟ و آن زنگوله‌هائی که هنگام کابوس و هذیان به‌نظرتان می‌رسد؟ به‌این ترتیب رادیون رومانویچ، چرا باید تعجب کنید از اینکه آن‌وقت باشما چنان شوخیی کردم؟ اصلا چرا در آن موقع خودتان آمدید؟ آخر مثل اینکه کسی شما را هم هـل می‌داد، و اگر میکلکا مارا از هم جدا نکرده بود، آن‌وقت... شما که میکلکا را بخاطر دارید؟ خوب بیاد سپردیدش؟ آخر، این هم خـود صاعقه‌ای بود! صاعقه‌ای بود که از ابر تیره‌ای نازل شد. تیر آتشینی بود! خوب، من از او چگونه استقبال کردم؟ سخنانش را که چون تیری نازل شده بود، ذره‌ای باور نکردم. خودتان شاهد بودیـد! چگونه ممکن بود! تازه پس‌از رفتن شما، هنگامی که شروع کرد به برخی از نکات جوابهای نسبتاً درستی بدهد، بطوری‌که، من خودم متعجب گشتم، تازه آن‌وقت هم به‌اندازهٔ یك پول‌سیاه به حرفهایش ارزش نگذاشتم. بی‌اندازه به عقیدهٔ خود ایمان داشتم! با خود گفتم، نه بابا، اختیار دارید، میکلکا در این میان چه کاره است!

— رازومیخین تازگیها به من گفت که شما هنوز هم نیکلا را مقصر می‌دانید و خودتان به او در این مورد اطمینان داده‌اید که...

نفسش گرفت و سخنانش رابپایان نرسانید. با منتهای‌نگرانی به‌سخنان کسی که بخوبی وی را دریافته بود و اینك خود را نفی می‌کرد، گوش می‌داد. از باور کردن بیم داشت و باور نمی‌کرد. در کلمات دوپهلوئی که ادا شده بود، هنوز با ولع در جستجوی چیزی دقیق‌تر و قطعی‌تر بود.

پارفیری پتروویچ گوئی از پرسش راسکلنیکف که در تمام مدت

خاموش بود خوشحال شد و فریاد زد:

— آقای رازومیخین! هه، هه، هه! آخـر آقای رازومیخین را می‌بایستی همینطور هم کنار کشید: دونفر خوب است، اما سومی نباید دخالت کند. آقای رازومیخین بدرد نمی‌خورد، به‌اضافه غریبه است. وقتی پیشم آمد آنقدر رنگ‌پریده بود... خوب، خـدا بـه همراهش. چرا او را وارد این جریان کنیم! اما دربارهٔ میکلکا، آیا مایلید بدانید که او چگونه آدمی است، یعنی آنطور که من می‌فهمم؟ قبل‌از هرچیز کودکی است که هنوز بالغ نشده است. نه اینکـه ترسو باشد، نه، بلکه مثلا شباهتی به نقاشان دارد. راست می‌گویم، از اینکه چنین توجیهش می‌کنم نخندید. گناهی ندارد ولی در مقابل همه‌چیز حساس است. نازکدل است و خیالباف. هم آواز می‌خواند، هم می‌رقصد و هم می‌گویند چنان نقالی است که از اطراف پـای نقلش جمع می‌شوند. هم به مدرسه می‌رود و هم اگر انگشتت را به هوای غلغلك نشانش دهی، از خنده غش مـی‌کند. گاه بـه حـد بیهوشی مست می‌کند، نه به‌سبب فساد، بلکه گاهگاهی مست‌می‌کند وقتی دیگران به‌او می‌نوشانند، درست مانند بچه‌ها. اتفاقاً در حال مستی هم مرتکب دزدی شد، ولی خودش نمی‌داند زیرا «اگر چیزی را از زمین برداشتی که دزدی نیست؟» راستی می‌دانید کـه او از راسکلنیکها[1] است، یعنی نه اینکه کاملا از آنان باشد بلکه تنگ — نظری آنها را دارد. در میان اقوامش اشخاصی فراری بـوده‌اند و خودش هم چندی پیش، دوسال تمام، در ده مرید پیری بوده است. تمام اینها را من از میکلکا و از همشهریهای «زارایسکی» او فهمیدم. اینها چیزی نیست! تازه می‌خواست سر به بیابان بگذارد! زیـاد حرارت داشت. شبها به درگاه خداوند دعا می‌کرد، کتابهای مذهبی قدیمی یا به‌قول خودش کتابهای «واقعی» را می‌خواند تا جائی که خود را فراموش می‌کرد. پترزبورگ درش سخت تأثیر کرد، بخصوص زن و شراب. البته حساس و تأثرپذیر است، پیر، استاد و همه‌چیز

۱. این لفظ به فرقه‌ای از مسیحیان روسی اطلاق می‌شد که پیرو مراسم قدیم مسیحیان روس و مخالف نوآوری پتر کبیر بودند.

را از یاد برد. اطلاع دارم که در اینجا نقاشی از او خوشش آمد و با او رفت و آمد پیدا کرد و آن‌وقت این اتفاق روی داد! بعد هم ترسید و خواست خود را حلق‌آویز کند! فرار کند! آخر چه می‌شود کرد با مفهومی که از دادگستری میان مردم رواج دارد! بعضیها تنها از کلمهٔ «محکوم شدن» وحشت می‌کنند. کسی مقصر است! ببینم دادگاههای جدید چه خواهند گفت. کاش، خدا کمك کند! خوب، تازگی در زندان گویا به‌یاد پیر خود افتاده است وکتاب مقدس‌هم به میان کشیده شده. می‌دانید رادیون رومانویچ، برای بعضیها کلمهٔ «زجرکشیدن» چه‌معنایی دارد؟ نه‌اینکه لازم‌باشد به‌جای کسی زجر بکشند، بلکه همینطور صاف و ساده احتیاج به زجرکشیدن و تحمل مصائب دارند؛ خاصه اگر آن مصائب از جانب دولت و قدرتی‌باشد. در همین دورهٔ من، محکوم بسیار ساکتی یك‌سال تمام در زندان بود، تمام شبها را روی سکوی بخاری مدام کتاب انجیل می‌خواند و آنقدر می‌خواند که به چیز دیگری توجه نداشت. آن‌وقت می‌دانید چه‌کرد؟ بیخود و بیجهت پاره‌آجری بدست آورد و آن را به سوی رئیس پرت کرد، بی‌آنکه از او رنجشی داشته باشد. و چگونه افکند: مخصوصاً یك وجب دورتر نشانه گرفت تا به‌او نخورد و آسیبی نرساند! خوب، واضح است چه عاقبتی در کمین محبوسی است که با اسلحه به‌سوی رئیس زندان حمله کند. از این راه به اصطلاح معروف «تحمل مصائب» را به دوش گرفت. خوب، اکنون گمان‌می‌کنم که میکلکاهم می‌خواست تحمل‌مصیبت‌کند یاچیزی‌مانندآن. این رامن بطوریقین بنابرشواهدی می‌دانم. فقط‌نمی‌داندکه‌من‌هم می‌دانم... خوب، چطور، باورنمی‌کنیدکه از این‌ملت مردمی عجیب‌بوجود آید؟ تا دلتان بخواهد پیر استاد اکنون دوباره به فعالبت پرداخته است. طناب‌دار بخصوص به‌هوشش آورده است. اما او خود همه چیز را برایم شرح خواهد داد، به سراغم خواهد آمد. خیال می‌کنید طاقت می‌آورد؟ صبر کنید، بزودی حاشا خواهد کرد! هر ساعت منتظر هستم که بیاید و از اعتراف خود سر باز زند. من از این میکلکا خوشم آمده است بدقت در موردش مطالعه خواهم کرد، چه

تصور می‌کنید، هه، هه، هه! به بعضی سؤالهایم جوابهای بسیار منطقی می‌داد. از قرار معلوم اطلاعات لازم را بدست آورده و خوب خود را آماده کرده بود. اما درمورد بعضی از پرسشها زبانش روسیاهی بار می‌آورد. هیچ نمی‌داند، اطلاع ندارد و خودش هم خبر نداردکه نمی‌داند! نه، آقاجان، رادیون رومانویچ، کار میکلکا نیست. این کار عجیب و غریبی است،کاری است تاریك،کاری‌است امروزی، پیشامدی است مخصوص زمان ما. زمانی که درون انسانی آشفته باشد و جملهٔ شعارمانند «خون موجب طراوت است» رایج باشد. کاری‌است مخصوص‌دوره‌وزمانی که‌تمام‌معنی‌زندگی درراحتی‌تفسیر می‌گردد. در این مورد آرزوها و خیالاتی که از کتابها بدست آمده است و قلبی که به‌سبب نظریات فلسفی عصبی شده، کار خود را کرده است. در اینجا تصمیمی عجولانه، اما تصمیمی خاص، مشهود است. تصمیمی گرفته شد و بعد گوئی از روی کوهی فرو غلتید یا از روی برج ناقوسی بپائین افتاد، بطوری‌که انگار با پای‌خود به‌سوی جنایت کشیده نشد. حتی در را پشت سر خود فراموش کرد چفت کند، اما دونفر را کشت. قتل را بنابر فرضیه‌ای انجام داد. کشت اما پول را نتوانست بردارد و آنچه را هم با خود برد، زیر سنگی پنهان کرد. تحمل آنهمه عذاب هنگامی‌که پشت در نشسته بود و مردم در می‌زدند و زنگ درصدا می‌کرد، گوئی کمش بود. بله، بعداً در حال تب به منزل خالی آمد تا صدای زنگ را بخاطر بیاورد. احتیاج داشت که سرمای ستون فقرات را دوباره احساس کند! خوب، این را می‌توان گفت در بیماری انجام داد، اما این را بگوئید که قتل‌نفس کرده است و با اینهمه خود را آدمی نجیب می‌داند، از مردم متنفر است، مانند مقدسی فقیرانه راه می‌رود! نه آقاجان، رادیون رومانویچ، این کار میکلکا نیست!

کلمات اخیر، پس‌از آنهمه سخنان که شبیه به انکار واعتراف به اشتباه سابق بود، بسیار غیرمنتظر نمود. راسکلنیکف چنان سراپا لرزید که گوئی تیری به‌او اصابت کرده است. سپس بی‌آنکه بتواند خودداری کند، با صدائی خفه پرسید:

ـ پس... چه کسی... کشته است؟

پارفیری پترویچ که ظاهراً این‌سؤال به‌نظرش بسیارغیرمترقبه و شگفت‌انگیز آمد، به‌پشت صندلی تکیه داد و با صدائی که گوئی آنچه را شنیده است، باور ندارد، گفت:

ـ چطور چه کسی کشته است؟..

و بعد با لحنی مطمئن زمزمه کرد:

ـ خود شما کشته‌اید، رادیون رومانویچ، شما کشته‌اید.

راسکلنیکف از روی نیمکت برجست، چند ثانیه‌ای ایستاد و بی‌آنکه چیزی بگوید، دوباره نشست. رعشهٔ خفیفی برتمام چهره‌اش ظاهر گشت. پارفیری با دلسوزی زمزمه کرد:

ـ لبتان باز مثل همان وقت می‌پرد.

پس از کمی سکوت افزود:

ـ رادیون رومانویچ، گویا حرف مرا درست نفهمیدید و بدین سبب اینقدر تعجب کردید. من مخصوصاً برای این آمده‌ام تا همه‌چیز را بگویم و پرده از روی کار بردارم.

راسکلنیکف مانند کودکان وحشتزده‌ای که در محل جرم دستگیر شده باشند، آهسته گفت:

ـ من نکشته‌ام.

پارفیری‌مطمئن و جدی زمزمه کرد:

ـ نه، شما کشته‌اید رادیون رومانویچ، شما و کس دیگری در میان نیست.

هردو سکوت کردند و این سکوت بطور غریبی بطول انجامید، تقریباً ده دقیقه. راسکلنیکف به میز تکیه داد و بیصدا موهای خود را با انگشتان پریشان می‌کرد. پارفیری پترویچ نشسته بود وانتظار می‌کشید. ناگهان راسکلنیکف با تنفر به پارفیری نگریست:

ـ پارفیری پترویچ، باز قصهٔ قدیمی را آغاز کرده‌اید! باز همان راه و روش قدیمی، واقعاً چطور است که حوصله‌تان سر نمی‌رود؟

ـ اه، دست بردارید، اکنون راه و روش را می‌خواهم چه کنم! اگر شاهدهائی اینجا نشسته بودند، حرف دیگری بود، اما اکنون

ما دو نفری با هم اختلاط می‌کنیم. خودتان می‌بینید که من نیامده‌ام شما را چون خرگوشی برانم و بدام اندازم. باور بکنید یا نه، اکنون برای من مساوی است، شخصاً بدون اعتراف شما هم در این امر یقین دارم.

راسکلنیکف با عصبانیت پرسید:

ـ اگر چنین است، پس چرا آمده‌اید؟ باز سؤال سابق را از شما می‌کنم: اگر مرا مقصر می‌دانید، چرا دستگیرم نمی‌کنید و به زندان نمی‌فرستید؟

ـ خوب، این خود سؤالی است! نکته به نکته جوابتان را می‌دهم: اولاشما را همینطور یکراست بازداشت‌کردن به‌نفع من‌نیست.

ـ چطور به نفعتان نیست! اگر یقین دارید. پس‌موظفید...

ـ به، چه اهمیتی دارد که من یقین دارم؟ آخر همهٔ اینها فعلا جزو تخیلات من‌است. وانگهی چرا شما رابرای راحتی خیالتان‌زندانی کنم؟ خودتان این را می‌دانید که چنین اصرار دارید. می‌خواهید مثلا من‌آن مرد عامی را برای روبروکردن باشما به‌نزدتان بیاورم، شما به‌او بگوئید: «تو مستی یا نه؟ چه‌کسی مرا به‌اتفاق تو دیده است؟ من ترا به‌جای یك مست گرفتم و تو هم واقعاً مست بودی» خوب، آن‌وقت من‌چه‌حرفی‌دارم به‌شمابزنم؟ بخصوص‌که سخنان‌شما ظاهراً بیشتر به‌حقیقت شبیه است تا کلمات او زیرا در گفته‌های او فقط حقیقتی روانی هست که تازه آن هم با ظاهر او مطابقت نمی‌کند، حال آنکه شما تیرتان درست به‌هدف می‌خورد، چونکه آن پست‌فطرت عرق‌خور است و از این لحاظ مشهور. گذشته از این من خود صمیمانه به شما اعتراف کردم، و چندبار چنین کردم، گفتم امور روانی دوسر دارد؛ یك سر آن بزرگتر و حقیقت‌نماتر است. بعلاوه من علیه شما اکنون شاهدی ندارم، و با اینکه شما را به هر حال زندانی خواهم کرد و حتی خودم به اینجا آمدم ـ کاری که معمول نیست ـ تا پیشاپیش همه‌چیزرا به‌شما بگویم، با اینهمه صاف و پوست‌کنده می‌گویم‌و ـ این هم معمول نیست ـ که این کار به نفع من نیست... خوب، ثانیاً به این جهت نزد شما آمده‌ام که...

— بله، بله، ثانیاً... (راسکلنیکف هنوز نفس می‌زد.)

— به‌این جهت که... چنانکه قبلا هم گفته بودم، خود را در مقابل شما موظف به دادن توضیح می‌دانستم. نمی‌خواستم مرا حیوان ظالمی بشناسید، بخصوص که صمیمانه به‌شما علاقه دارم. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. به همین دلیل. ثالثاً با پیشنهادی آشکار و مستقیم آمده‌ام که بیائید وخود را تسلیم کنید. این کار برای شما بسیار مفیدتر خواهد بود، برای من‌هم بهتر است، چون خیالم راحت می‌شود. خوب، آیا رفتارم صمیمانه است یا نه؟

راسکلنیکف لحظه‌ای اندیشید.

— گوش کنید، پارفیری پترویچ، شما که خودتان می‌گوئید تنها از لحاظ روانی این حرفها جور درمی‌آید، با اینهمه برمبنای همان هم وارد استدلال شده‌اید. خوب، حال اگر خودتان هم اشتباه کنید، چه؟

— نه،رادیون رومانویچ، اشتباه نمی‌کنم. نقطهٔ اتکائی دارم. آن را من همان وقت یافتم، خداوند برایم فرستاد.

— چه نقطه‌ای؟

— نخواهم گفت چه نقطه‌ای، رادیون رومانویچ، و به هر حال اکنون دیگر حق ندارم کار را بیش از این به‌تعویق افکنم، زندانیتان می‌کنم. حال خود تصمیم بگیرید. اکنون دیگر برای من‌فرقی نمی‌کند، پس من فقط به‌خاطر شما... بخدا، رادیون رومانویچ بهترخواهد بود.

راسکلنیکف تبسم خشمناکی کرد:

— آخر، این نه‌تنها خنده ندارد بلکه قباحت هم داود. خوب، به فرض اینکه مقصرباشم ـ که بهیچ‌وجه چنین چیزی‌را تأیید نمی‌کنم ـ آخر، برای‌چه پیش شما با اعتراف و تسلیم بیایم، در صورتی که اکنون بطوری‌که خودتان می‌گوئید در آنجا، نزد شما، با خیال‌راحت خواهم ماند؟

— ای بابا، رادیون رومانویچ، به کلمات آنقدر اعتماد نکنید. شاید هم کاملا برای راحتی خیال نباشد! آخر، این فقط نظریه‌ای است، آن هم نظریهٔ من. اما مگر من چه قدرتی دارم؟ شاید حتی

خود من نیز اکنون چیزهائی را از شما پنهان کرده باشم. آخر، همه چیز را که نمی‌آیم برای شما روی دایره بریزم، هه، هه، هه! ثانیاً، چطور می‌گوئید چه فایده‌ای دارد؟ آیا می‌دانید که پس‌ازتسلیم‌شدن و اعتراف کردن چه تخفیفی به‌شما داده خواهد شد؟ آخر، شما در چه وقتی خواهید آمد، در چه موقعیتی؟ خودتان درست فکر کنید! هنگامی که کس دیگری قتل را به گردن گرفته است و همه کارسخت به‌هم آشفته است؟ من به خداوند قسم می‌خورم که طوری ترتیب کار را بدهم که حضور شما کاملا نامنتظر بنماید. تمام این استدلالهای مبتنی‌بر «روانشناسی» را بکلی از میان می‌برم، تمام سوءظنهای نسبت به شما را باطل می‌کنم، بطوری‌که جنایت شما زادهٔ اختلال حواس جلوه کند زیرا وجداناً هم این امر ناشی از اختلال حواس است. رادیون رومانویچ، من آدم شریفی هستم و به‌قول خود وفا خواهم کرد.

راسکلنیکف غمناك سکوت نمود و سر را بزیر افکند. مدتی فکر کرد، اما سرانجام پوزخند زد، لبخندی که این‌بار محجوبانه و اندوهناك می‌نمود. و با لحنی که دیگر چیزی را از پارفیری پنهان نمی‌کند، گفت:

— لازم نیست! نمی‌ارزد! من احتیاجی به تخفیف شما ندارم!

پارفیری با حرارت و گوئی بدون اراده فریاد زد:

— به، من از همین می‌ترسیدم. از همین می‌ترسیدم که تخفیف ما را نخواهید.

راسکلنیکف با نگاهی غمگین و پرمعنی به‌او نگریست.

پارفیری ادامه داد:

— از زندگی روگردان نباشید! هنوز بیشتر آن در پیش است، چطور تخفیف لازم ندارید! عجب آدم ناشکیبائی هستید.

— چه در پیش است؟

— زندگی! شما چه‌پیامبری هستید، چه اطلاعی دارید؟ بجوئید، می‌یابید. شاید خداوند از شما همین را هم انتظار داشت. ازین گذشته بند و زنجیر-که برای ابد نیست...

راسکلنیکف خندید:

– بلی، تخفیف خواهند داد...

– چطور، از خجالت بورژوامنشانهٔ آن ترسیدید؟ شاید هم ترسیده‌اید اما خودتان نمی‌دانید، زیرا جوانید! با اینهمه شما که نباید بترسید... یا اینکه از حضور و اعتراف ترس دارید!

راسکلنیکف بطوری‌که گوئی اصلا دیگر نمی‌خواهد حرفی‌بزند، با تنفر و انزجار زمزمه کرد:

– مهم نیست!

مجدداً کمی برخاست، مثل اینکه بخواهد خارج شود. اما دوباره با حال یأس برجای نشست.

– که مهم نیست! اعتمادتان را از دست داده‌اید و خیال می‌کنید که من خودشیرینی می‌کنم. فکر می‌کنید خیلی زندگی کرده‌اید؟ خیلی می‌فهمید؟ فرضیه‌ای اختراع کردید و شرمنده‌اید که موفقیت‌آمیز نبود و کاری بسیار معمولی از آب درآمد! راست است که خیلی پست از آب درآمد، اما با اینهمه شما که آدم پست و از دست رفته‌ای نیستید. بهیچ‌وجه پست نیستید! لااقل زیاد سرخود را گرم نکردید و یک‌باره به‌مرحلهٔ آخر رسیدید. می‌دانید من شما را چگونه آدمی می‌شناسم؟ یکی از آنهائی می‌دانم که اگر به‌خدا یا چیزی ایمان یابید، حتی اگر جگرتان را درآورند، باز خواهیدایستاد و با تبسم به زجردهندگان خود نگاه خواهید کرد. خوب، پس آن ایمان را بیابید تا زندگی کنید. اکنون مدتی است که باید محیطتان را تغییر دهید. خوب، درد و مصیبت‌کشیدن هم کار خوبی است، درد بکشید. شاید میکلکا حق داشته باشدکه می‌خواهد تحمل‌مصیبت کند. می‌دانم که باورتان نمی‌شود، اما زیاد فلسفه نبافید، خود را مستقیماً بی‌هیچ تفکر به‌اختیار زندگی بگذارید و نگران نباشید. زندگی شما را به‌ساحل می‌رساند و به‌روی پای خودتان قرار می‌دهد. به‌کدام ساحل؟ چه می‌دانم؟ فقط اعتقاد دارم که هنوز باید زیاد زندگی کنید. می‌دانم سخنان مرا به‌عنوان جملاتی که از حفظ شده است تلقی می‌کنید، اما شاید بعدها بیاد آورید. وقتی به دردتان

خواهد خورد، به‌همین جهت هم آنها را می‌گویم. باز خوب است که فقط پیرزنی را کشتید. اگر فرضیهٔ دیگری اختراع می‌کردید، شاید هم صدمیلیون بار بدتر از این می‌کردید! شاید هنوز باید خدا را شکر کرد، چه می‌دانید، شاید خداوند از شما به دلیلی نگهداری می‌کند. دل بزرگی دارید، فقط کمتر بترسید. از کار بزرگی که در پیش دارید، می‌ترسید؟ نه، اینجا دیگر ترس خجالت دارد. حال که چنین قدمی برداشتید، استقامت داشته باشید. در اینجا دیگر مسئلهٔ عدل و انصاف است، آنچه منصفانه است انجام دهید. می‌دانم که ایمان ندارید، اما زندگی هدایتتان خواهد کرد. بعدها خودتان از این ماجرا لذت خواهید برد. اما اکنون فقط هوا کم دارید. هوا، هوا!

راسکلنیکف حتی یکه‌ای خورد و فریاد زد:

–آخر، شما که هستید؟ چگونه پیامبری هستید؟ از فراز چه آرامش پهناوری این نصایح پیامبرانه را اعلان می‌دارید؟

– کیستم؟ آدمی تمام شده‌ام، نه چیز دیگری. آدمی که شاید احساس و ترحمی داشته باشد و شاید هم چیزهائی بداند، اما آدمی تمام شده که روزگارش گذشته است. لکن شما، از مقولهٔ دیگری هستید: خداوندبرای‌شمازندگیی درآینده‌فراهم داشته‌است–کسی‌چه می‌داند، شاید در مورد شما هم‌همهٔ اینها مانند بخار و دودی بگذردو نتیجه‌ای ندهد.–خوب، چه عیبی داردکه‌جزوطبقهٔ‌دیگری‌ازمردم‌درآئید؟ واقعاً برای راحتی از دست رفته که افسوس نباید خورد. آن‌هم شما، با آن قلبتان؟ چه‌عیبی دارد که شما را تا مدتی طولانی کسی نبیند؟ صحبت برسر زمان‌نیست، بلکهٔ سرخود شماست. خورشید شوید آن وقت همه‌شما را خواهند دید. خورشید قبل‌از هرچیز باید براستی خورشید باشد. چرا باز تبسم می‌کنید: از اینکه من آنقدر شیلر۲–مآبانه سخن می‌گویم؟ شرط می‌بندم که تصور می‌کنید که دارم چاپلوسی می‌کنم! باشد، شاید هم واقعاً چاپلوسی می‌کنم. هه، هه،

۲. Schiller نام شاعر معروف رمانتیک آلمانی است که در اواخر قرن هیجدهم می‌زیسته است. م.

ها! رادیون رومانویچ، شاید حق داشته باشید به سخنان من اعتماد نکنید، شاید هم هرگز نباید کاملا اعتماد کنید، اما این ذات من است، قبول می‌کنم. فقط این را اضافه می‌کنم که خود شما می‌توانید قضاوت کنید که آدمی پست هستم یا شریف.

ــ کی خیال دارید بازداشتم کنید؟

ــ می‌توانم هنوز یکی دو روز به‌شما فرصت بدهم که بگردید. فکر کنید، آقاجان، و به درگاه خداوند دعا کنید. اینطور مفیدتراست، بخدا مفیدتر است.

راسکلنیکف تبسم غریبی کرد و گفت:

ــ اگر فرار کردم، چه؟

ــ نه، فرارنخواهید کرد. یك‌دهاتی فرار می‌کند، یك نفر حزبی متظاهر که نوکر فکر دیگری است، فرار می‌کند، زیرا کافی است به او نوك انگشت را همانطوری که در مورد ناخدا دیرك[3] پیش‌آمد، نشان داد تا برای تمام عمر به هرچه بخواهید ایمان آورد. اما شما دیگر به فرضیهٔ خود ایمان ندارید، پس برای چه فرار کنید؟ اصولا فرار چه حاصلی دارد؟ در فرار نکبت و سختی است و حال آنکه شما زندگانی و موقعیت شخصی لازم دارید، و هوای مناسب. مگر هوای فرار هوائی مناسب شماست؟ فرار کنید، خودتان برمی‌گردید. شما بدون ما امرتان نخواهد گذشت. حال اگر من شما را در کاخی زندانی کنم، یك‌ماه دوماه یا سه‌ماه خواهید ماند و بعد ناگهان به‌یادِ سخنان من می‌افتید و خودتان خواهید آمد. چطور هم خواهید آمد، شاید برای خودتان هم نامنتظر باشد. یك‌ساعت قبل از موعد حتی‌خودتان هم نمی‌دانید که با اعتراف خواهید آمد. من حتی یقین دارم که به فکر تحمل «سختی و مصیبت» خواهید افتاد. اکنون حرفهای مرا باور ندارید، اما به‌آن معتقد خواهید شد، زیرا مصیبت کشیدن رادیون رومانویچ، کار بزرگی است. نگاه نکنید که فربه وبظاهر تن‌پرور شده‌ام، مهم نیست، به‌حرفهایم نخندید، می‌دانم که‌در تحمل‌مصیبت‌فکر مهمی نهفته است. میکلکا حق دارد. نه، رادیون رومانویچ، شما فرار

3. Dirck

نخواهید کرد.

راسکلنیکف از جا برخاست و کلاه خود را بدست گرفت. پارفیری پترویچ هم برخاست.

ــ خیال گردش دارید؟ عصر خوبی در پیش است. فقط کاش رعدوبرقی‌پیش نیاید. ازطرفی شایدبهتر باشد، هوای‌آزادی بخوریم...

او هم کلاه خود را بدست گرفت.

راسکلنیکف با لحنی مصرانه و جدی گفت:

ــ پارفیری پترویچ، خواهش می‌کنم تصور نکنید به شماامروز اعتراف کرده‌ام. شما آدم عجیبی هستید و من به حرفهای شما از راه کنجکاوی گوش دادم. ولی به شما هیچ اعترافی نکرده‌ام!... این را به یاد داشته باشید.

ــ بسیار خوب، می‌دانم و بـه‌خاطر مـی‌سپارم. ببینید حتی می‌لرزید. نگران نباشید آقاجان، اراده، ارادهٔ شماست. کمی‌گردش کنید اما زیاد از حد هم نمی‌شود گردش کرد.

سپس با صدائی آهسته افزود:

ــ راستی اکنون خواهشی از شما دارم، خواهش مشکل اما مهمی است: اگر احیاناً... ــ اما به این امر معتقد نیستم و در شما استعداد آن‌را نمی‌بینم ــ اگر احیاناً، اتفاقاً میلتان کشید در این‌چهل پنجاه ساعت کار را به نحو دیگری خاتمه دهید، به نحو تخیل‌آمیزی، مثلا به دست خویش خود را خلاص کنید، ــ تصور مزخرفی است، اما معذورم بدارید ــ یادداشت مختصر و مفیدی بنویسید، فقط دو سطر، در آن راجع به‌سنگ توضیح دهید، اینطور شریفتر خواهد بود. خوب، خداحافظ. برایتان افکار خوش و کارهای نیکی را آرزو دارم!...

پارفیری درحالی‌که‌کمی خم شده بود وگفتی ازنگاه راسکلنیکف می‌گریزد، خارج شد. راسکلنیکف کنار پنجره آمد و با بیصبری و عصبانیت منتظر شد تا پارفیری وارد خیابان گردد وازخانه‌کمی‌دور شود؛ سپس خود نیز شتابان از اتاق بیرون رفت.

۳

راسکلنیکف عجله داشت که هرچه زودتر سویدریگایلف را ببیند. چه امیدی می‌توانست به این شخص داشته باشد، خودش هم نمی‌دانست. لکن در آن مرد قدرتی پنهان بود که بر او تسلط داشت و چون یك‌بار به این نکته پی‌برده بود، دیگرآرام نمی‌یافت. بخصوص اکنون که موقع لازم فرا رسیده بود.

در راه سؤالی ناراحتش می‌کرد: «آیا سویدریگایلف نزدپارفیری بوده است؟» تا آنجا که برایش امکان قضاوت بود، می‌توانست سوگند بخورد که نه، نبوده است! اما باز بطور مکرر می‌اندیشید. تمام دیدارهای پارفیری را بخاطر می‌آورد ودر آنها دقت می‌کرد: «نه، نبوده، البته نبوده!»

«اما اگر هم تا حال نبوده است آیا بعدها سری به پارفیری خواهد زد یا نه؟»

اکنون به هرحال راسکلنیکف می‌پنداشت که سویدریگایلف نزد پارفیری نخواهدرفت، به‌چه دلیل؟ این‌را هم نمی‌توانست بگوید: اگر هم توان آن را داشت، فعلا در این موضوع به خود زحمت نمی‌داد. چیز عجیبی بود، بسیار سطحی می‌اندیشید. مطلب دیگری رنجش می‌داد که بسیار مهمتر و بزرگتر می‌نمود. موضوعی که فقط مربوط به‌خود او بود و نه به‌کس دیگر، اما مطلبی بود که با این چیزها فرق داشت و بسیار مهم بنظر می‌رسید. گذشته از این احساس خستگی روحی می‌کرد، هرچند که‌فکرش دراین صبح بهتر

از تمام روزهای اخیر کار می‌کرد.

آخر، مگر پس‌از همهٔ‌آنچه روی داده بود، تلاش برای حل این اشکالات ناچیز، ارزشی داشت؟ آیا مثلا می‌ارزید تدبیری بکار برد تا مانع رفتن سویدریگایلف نزد پارفیری بشود؟ می‌ارزید که برای شناختن و پی‌بردن به شخصی مانند سویدریگایلف وقت تلف‌کند؟

وای که چقدر حوصله‌اش از همهٔ این چیزها سر رفته بود!

با اینهمه باز عجله داشت که نزد سویدریگایلف برود. شاید از او انتظار مطلبی تازه، یا دستور و یا راه چاره‌ای داشت؟ آخر، غریق به‌کاهی هم چنگ می‌زند! شاید سرنوشت یا غریزه‌ای آنهارا به‌هم نزدیك کرده بود؟ شاید همهٔ اینها نتیجهٔ خستگی و ناامیدی بود، شاید احتیاجی به سویدریگایلف نبود و کس دیگری لازم بود، و سویدریگایلف فقط سر راهش واقع شده بود؟ شاید احتیاج به سونیا بود؟ اما برای چه اکنون پیش سونیا برود؟ برای آنکه باز به گریه‌اش بیندازد؟ بعلاوه سونیا برایش وحشتناك بود. سونیافعلا مظهر محکومیتی بیرحم و تصمیمی تغییرناپذیر بود. در اینجا یا راه سونیا درست است و یا راه او. در این وضع خاص، تحمل دیدار سونیا را نداشت. نه، آیا بهتر نیست که سویدریگایلف را بشناسد؟ راسکلنیکف نمی‌توانست باطناً منکر شود که واقعاً هم این مرد مدتی است به دلیلی مورد احتیاج اوست. اما واقعاً چه چیز مشترکی میان آنها وجود داشت؟ حتی شرارت هم درآنها شبیه به‌هم نبود. بعلاوه سویدریگایلف بسیار نامطبوع و از قرار معلوم آدم فاسدی بود. قطعاً محیل، مکار و بسیار سنگدل بود. درباره‌اش افسانه‌هائی شهرت داشت. راست است که برای کودکان کاترینا ایوانونا سنگ به سینه می‌زده است، اما کسی چه می‌داند به چه منظور چنین می‌کرده و این کارش چه معنائی داشته است؟ این شخص مدام مقاصد و نقشه‌هائی در سر می‌پروراند.

فکر دیگری هم این روزها دائم در ذهن راسکلنیکف نقش می‌بست و سخت‌نگرانش می‌کرد. این‌فکر آنقدر بر روحش سنگینی می‌کرد که حتی می‌کوشید آن را از خود براند! گاه می‌اندیشید که

«سویدریگایلف نقشه‌هائی برای دونیا دارد و شاید هنوز هم در این اندیشه باشد؟ می‌توان یقین داشت که هنوز هم نقشه‌ای دارد. نکند اکنون که از سرش آگاه شده است و بر او تسلطی یافته، بخواهد آن را وسیله‌ای بر ضد دونیا قرار دهد؟»

این فکر حتی گاهی در خواب هم عذابش می‌داد. اما حتی در اولین دیدارشان مانند هم‌اکنون که به نزد سویدریگایلف می‌رفت، این فکر نیز با وضوح تمام در ذهنش نقش بسته بود. حتی از اندیشیدن به‌این‌فکر دچار خشم می‌شد، و در این حال همه‌چیز، حتی وضع خودش تغییر می‌کرد. باید فوراً راز را به دونیاجان بگوید. شاید لازم باشد خود را تسلیم کند تا دونیا جان را از اقدامی عاری از احتیاط برحذر دارد. نامه؟ امروز صبح دونیا نامه‌ای دریافت کرده بود! در پترزبورگ از چه کسی می‌توانست نامه‌ای داشته باشد (مگر اینکه از لوژین باشد؟) اما در آنجا رازومیخین مواظب است. لکن رازومیخین هیچ چیزی نمی‌داند. شاید باید به رازومیخین هم اعتراف کرد؟

راسکلنیکف با خواری به این مطلب اندیشید. با خود تصمیم گرفت که به هر حال باید هرچه زودتر سویدریگایلف را ببیند. خدا را شکر که در این امر احتیاج بتفصیل زیادی نیست، بلکه کنه مطلب مهم است، اما اگر... اگر سویدریگایلف خیال‌داشته باشد... اگر توطئه‌ای علیه دونیا چیده باشد، آن وقت...

راسکلنیکف به اندازه‌ای در این مدت یعنی در این یك‌ماه خسته شده بود، که دیگر قادر به حل چنین سؤالهایی نبود، مگر با تصمیمی خاص. لذا ناچار در منتهای نومیدی اندیشید «آن وقت می‌کشمش». احساسی سنگین به قلبش فشار آورد، در وسط خیابان ایستاد و به اطراف خود نگریست تا ببیند از چه راهی می‌رود و کجا سر درآورده است؟ درخیابان... و در سی یا چهل قدمی به خیابان «سننایا» بود که هم‌اکنون از آن گذشته بود. تمام طبقهٔ دوم خانهٔ دست چپ را رستورانی ارزان قیمت اشغال کرده بود. همهٔ پنجره‌ها کاملا باز بود. از هیکلهای متحرکی که از درون

پنجره‌ها بچشم می‌خوردند، برمی‌آمد که رستوران کاملا پر است. بر تالار رستوران‌صدای آوازخوانها، فلوت، ویولن و دمبك حکمفرما بود. صدای جیغ و داد زنان هم بگوش می‌رسید. ابتدا راسکلنیکف متحیر از این که چرا به این خیابان... پیچیده است، خواست برگردد که ناگهان دریکی‌از پنجره‌های باز گوشهٔ مهمانخانه،چشمش به سویدریگایلف افتاد که کنار پنجره، پشت میز چای، با چپقی بین دندانها، نشسته بود. این امر بینهایت و به حد وحشت‌آوری متحیرش ساخت. سویدریگایلف بیصدا مشغول تماشا و بررسی اعمال او بود، راسکلنیکف فوراً با تعجب ملتفت‌شدکه سویدریگایلف می‌خواهد بنحوی‌که دیده‌نشود، آهسته برخیزد و برود. راسکلنیکف بیدرنگ وانمود کرد که او هم وی را ندیده و متفکرانه به نقطه‌ای دیگر می‌نگرد، حال آنکه واقعاً از گوشهٔ چشم همچنان مواظبش بود. قلبش با نگرانی‌می‌تپید. واقعاً هم، سویدریگایلف از قرارمعلوم نمی‌خواست ببینندش: پیپ را از لبان خود برداشت و خواست پنهان شود، ولی چون برخاست و صندلی را کنار زد، بیشك ملتفت شد که راسکلنیکف می‌بیندش و مواظبش است. مابین آنان اکنون صحنه‌ای می‌گذشت شبیه به آنچه در اولین دیدار آنها، در منزل راسکلنیکف، هنگامی که راسکلنیکف خوابیده بود، روی داد. لبخند محیلانه‌ای بر لبان سویدریگایلف پدید آمد که هر آن فراختر می‌شد. هر دو می‌دانستند که هر کدامشان مواظب دیگری است. سرانجام سویدریگایلف بلند به قهقهه افتاد و از پنجره فریاد زد:

ـ خوب، خوب، اگر مایلید داخل شوید، من اینجا هستم!

راسکلنیکف از پله‌های رستوران بالا رفت و سویدریگایلف را در اتاق بسیار کوچکی یافت که در عقب واقع شده بود و یکی از پنجره‌هایش مشترك با تالار بزرگی بود که در آن، دور بیست میز کوچك، تجار و کارمندان اداری و مردمی مختلف با آواز دسته‌جمعی خوانندگان مشغول چای خوردن بودند. از جائی صدای برخورد گویهای بیلیارد بگوش می‌رسید. روی میز سویدریگایلف، یك بطری دستخوردهٔ شامپانی و لیوانی تا نیمه از آن قرار داشت.

در اتاق پسری که ساز دستی قدیمی با خود داشت، با دختری سالم با گونه‌ای سرخ، که دامنی راه راه به‌تن و کلاهی تیره ولی روبان‌دار، به سر داشت، دیده می‌شدند. دختر آواز می‌خواند و هیجده ساله می‌نمود، با وجود صدای دسته‌جمعی خوانندگان که از اتاق مجاور بگوش می‌رسید، با صدائی گرفته به همراهی موسیقیی نشاط‌آور مشغول خواندن یکی از ترانه‌های مبتذل بود.

به محض ورود راسکلنیکف، سویدریگایلف آواز دختر را قطع کرد و گفت:

– خوب، دیگر بس است.

دختر جوان فوراً سکوت کرد و مؤدب در حال انتظار ماند. آواز مبتذل خود را با حالتی جدی و حاکی از احترام می‌خواند.

سویدریگایلف داد زد:

– آهای فیلیپ، یك لیوان دیگر!

راسکلنیکف گفت:

– مشروب نمی‌خورم.

– هرطور مایلید، برای شما نخواسته بودم. کاتیا، بنوش! امروز دیگر احتیاج به چیزی نیست، برو!

با این کلمات سویدریگایلف لیوانی پر از شراب کرد و با اسکناس زرد رنگی به سوی دختر دراز کرد. کاتیا لیوان‌را به یکباره، به رسم زنان، یعنی بی‌آنکه لب از آن بردارد در بیست جرعه سرکشید، اسکناس را گرفت و دست سویدریگایلف را، که صاحب آن بسیار موقرانه اجازهٔ بوسیدنش را داده بود، بوسید و از اتاق خارج شد. پسر جوان نیز با ساز خود به دنبال او بیرون‌رفت. هردو آنان را از کوچه به اینجا آورده بودند. هنوز یك هفته از زندگی سویدریگایلف در پترزبورگ نگذشته بود، اما بر هرچه در اطراف و نزدیکش بود فرمانروائی می‌کرد. فیلیپ، پیشخدمت رستوران هم دیگر «آشنا» بود و کاملا نوکری می‌کرد. در به سوی تالار چفت می‌شد و سویدریگایلف در این اتاق هرکار می‌خواست، می‌کرد وگاه تمام روز را در آن می‌ماند. رستورانی کثیف و مزخرف بود که حتی

متوسط هم نمی‌توانست بشمار آید.

راسکلنیکف شروع کرد:

– پیش شما می‌آمدم و به دنبالتان می‌گشتم، اما چرا اکنون ناگهان پس از «سننایا» پیچیدم در این خیابان؟ من هرگز به این خیابان نمی‌آیم و به اینجا سر نمی‌زنم. معمولا از «سننایا» به راست می‌پیچم. گذشته از این راه منزل شما هم از این طرف نیست، اما همینکه پیچیدم، شما را دیدم! عجیب است!

– چرا صاف و پوست کنده نمی‌گوئید که معجزه است!

– زیرا این شاید فقط اتفاق باشد.

سویدریگایلف به خنده گفت:

– این ملت چه خصوصیت عجیبی دارد. حتی اگر در باطن به معجزه عقیده داشته باشد، باز نمی‌خواهد بدان اعتراف کند! آخر، خود شما می‌گوئید «شاید» فقط اتفاق است. رادیون رومانویچ، نمی‌توانید تصور کنید که چقدر مردم اینجا از لحاظ عقاید شخصی ترسو و محافظه‌کارند! مقصودم شما نیستید. شما عقیده و نظر خودتان را داشتید و از داشتن آن نهراسیدید. به همین جهت هم توجه مرا جلب کرده‌اید.

– فقط به همین جهت؟

– همین یکی هم کافی است.

سویدریگایلف ظاهراً حالتی برافروخته داشت. اما این حالت بسیار خفیف بود. فقط نیم لیوان شراب نوشیده بود.

راسکلنیکف گفت:

– به نظرم شما قبل از اینکه بدانید من صاحب آن چیزی‌هستم که شما عقیدهٔ شخصی می‌نامیدش، نزد من آمدید.

– خوب، آن وقت موضوع دیگری بود، هرکس راه و روش خود را دارد. اما دربارهٔ معجزه، باید بگویم که گویا در این دو سه روزه خواب بوده‌اید. من خودم این رستوران را انتخاب کرده بودم و معجزه‌ای در کار نبوده است که شما مستقیم به اینجا آمده‌اید. خودم نشانی کامل راه و محل این مهمانخانه را بتفصیل شرح داده

بودم و حتی گفته‌بودم که چه ساعتهائی می‌توان مرا اینجـا یـافت. یادتان هست؟

راسکلنیکف با تعجب گفت:

ـ فراموش کرده‌ام.

ـ باور می‌کنم. دوبار برایتان شرح دادم. نشانی خود بخود در حافظه‌تان حك شده است. به همین دلیل خود بخود، اما درست مطابق نشانی و بی‌آنکه ملتفت باشید، به این سو پیچیدید. حتی آن وقت موقعی که با شما صحبت می‌کردم، امید نداشتم که سخنانم را فهمیده باشید. خودتان‌را با رفتارتان لو می‌دهید رادیون‌رومانوویچ. مطلبی دیگر: یقین دارم در پترزبورگ مردم زیادی هستند که هنگام راه رفتن با خود حرف می‌زنند. این، شهر نیم دیوانگان است. اگر ما صاحب علم بودیم، پزشکان، حقوقدانان و فلاسفه، هرکدام از لحاظ تخصص خود می‌توانستند دربارهٔ پترزبورگ تحقیقات بسیار گرانبهائی بکنند. کمتر جائی مانند پترزبورگ می‌توان یافت که اینقدر اثر غم‌انگیز مشخص و غریبی بر روح انسان بگذارد. تنها همین آثار ناشی از آب وهوا نمی‌دانید چقدرمهم است! بعلاوه اینجا مرکز اداری تمام روسیه است و مشخصات آن باید در تمام امور منعکس گردد. اما اکنون حرف بر سر آن نیست، بلکه حرف آن است که تا به حال چندین‌بار شما را از کناری نگریسته‌ام. از خانه که بیرون می‌آئید سرتان را بالا نگه می‌دارید. بیست قدم بعد، کم کم آن را به پائین می‌افکنید و دستها را به‌پشت می‌زنید. نگاه می‌کنید اما بخوبی واضح است که نه در مقابل خود و نه در اطراف چیزی را نمی‌بینید. سرانجام لبهایتان شروع می‌کنند به جنبیدن و با خود به صحبت می‌پردازید و در این بین گاهی دستها را آزاد می‌کنید و متناسب با آهنگ سخنان خود آنها را به حرکت در می‌آورید و عاقبت در وسط راه می‌ایستید، آن‌هم برای مدتی طولانی. این کار بسیار بد است. شاید کسان دیگری بغیر از من هم متوجه شما باشند و این دیگر هیچ به نفع شما نیست. درواقع برای من فرقی نمی‌کند، من‌که شما را معالجه نمی‌کنم. البته مقصودم را می‌فهمید.

راسکلنیکف در حالی که به دقت به او خیره شده بود پرسید:

ـ شما می‌دانید که مواظب من هستند؟

سویدریگایلف با تعجب پاسخ داد:

ـ نه، چیزی نمی‌دانم.

راسکلنیکف عبوسانه زمزمه کرد:

ـ خوب، پس دست از سرم بردارید.

ـ باشد، دست از سر شما برمی‌داریم.

ـ بهتر است بگوئید که اگر شما همیشه به‌اینجا برای‌نوشیدن می‌آئید و خودتان دوبار برایم وقت معین کرده بودید که به اینجا بیایم، پس چرا اکنون که از خیابان به داخل پنجره می‌نگریستم، پنهان شدید و می‌خواستید بروید؟ من بخوبی متوجه این نکته شدم.

ـ هه، هه، هه! چرا هنگامی که در آستانهٔ در اتاقتان ایستاده بودم و شما روی نیمکت خود دراز کشیده بودید، چشمان خود را بستید و وانمود کردید که در خواب هستید، حال آنکه بهیچوجه خواب نبودید؟ من بخوبی متوجه این نکته شده بودم.

ـ من می‌توانستم... دلائلی داشته باشم... خودتان این را می‌دانید.

ـ من هم می‌توانستم دلائلی داشته باشم، اگر چه شما به آنها پی نخواهید برد.

راسکلنیکف آرنج راست خود را روی میز نهاد وبا انگشتان، دست راست را زیر چانه تکیه داد و خیره متوجه سویدریگایلف گشت. لحظه‌ای به چهره‌اش که سابقاً هم همیشه وی را متحیر می‌نمود، نگریست. چهرهٔ عجیبی شبیه به صورتك داشت که سرخ و سفید می‌نمود و لبانی گلگون، ریشی بور و موهائی هنوز نسبتاً پرپشت و بور داشت. چشمانش بیش از حد آبی و نگاهش زیاد سنگین و بی‌حرکت می‌نمود. چیزی بسیار نامطبوع در این چهرهٔ بسیار جوان‌نما که با سنش مطابقت نداشت، دیده می‌شد. لباس سویدریگایلف زیبا، تابستانی و سفید بود و پیراهنش بخصوص بسیار جلب توجه می‌کرد. به‌انگشتش انگشتری‌بود باسنگی‌گرانبها.

مواظب من بوده‌اید.

ــ فقط به دلیل آنکه موضوع جالبی برای مشاهده و کنجکاوی بودید. من از موقعیت تخیل‌آمیز شما خوشم می‌آمد، به این دلیل! گذشته از این، برادر زنی هستید که بسیار مورد علاقهٔ من بود و بالاخره از همان زن سابقاً دربارهٔ شما مکرر چیزهائی شنیده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که بر او تسلط زیادی دارید. مگر این کم است؟ هه، هه، هه! در ضمن اعتراف می‌کنم که سؤال شما به‌نظرم قدری پیچیده می‌رسد و برایم مشکل است به آن پاسخ دهم. خوب، مثلا به نزد من نه‌تنها برای کاری آمده‌اید، بلکه برای مطلب تازه‌ای هم آمده‌اید؟ چنین نیست؟ همینطور است، نه؟

سویدریگایلف با تبسمی محیلانه در این‌باره اصرار می‌ورزید:

ــ خوب، حالا پس از این حرفها تصورش را بکنید که خود من هم هنگامی که روانهٔ اینجا بودم، در قطار ،به‌امید شما بودم، کـه شاید حرف تازه‌ای به من بزنید و شاید بتوانم از شما استفاده‌ای بکنم! ببینید که هردوی ما چه غنی هستیم.

ــ می‌خواهید چه استفاده‌ای بکنید؟

ــ چه بگویم؟ چه می‌دانم. می‌بینید که من در چه مهمانخانه‌ای تمام وقتم را می‌گذرانم و از این کار خوشم می‌آید، یعنی نه اینکه خوشم بیاید، اما آخر، باید جائی زندگی کرد. خوب، مثلا همیـن کاتیای بیچاره، دیدیدش؟... کاش لااقل پرخور بودم یا از غذاهای مهمانخانه‌های بزرگ لذت می‌بردم؛ اما من چه می‌توانم بخورم! (با انگشت به گوشه‌ای اشاره کرد. آنجا روی میز کوچکی، در ظرفـی فلزی بقایای بیفتك مزخرفی با سیب‌زمینی دیده می‌شد) راستی شما ناهار خورده‌اید؟ من کمی خورده‌ام، و دیگر میل ندارم. شراب هم که اصلا نمی‌خورم، غیر از شامپانی. آن هم شبی یك لیوان که از آن هم سردرد می‌گیرم. الان هم که دستور دادم شامپانی بیاورند، برای این بود تا کمی سر حال بیایم زیرا می‌خواهم به جائی بروم و بدین سبب است که مرا سر حال می‌بینید. علت اینکه چندی پیش، چون بچه‌مدرسه‌ای پنهان شدم، این‌بودکه فکرمی‌کردم شما مزاحم خواهید

راسکلنیکف ناگهان با حالتی بسیار عصبی بی رودربایستی گفت:

ــ واقعاً، من باید درد سر شما را هم‌داشته‌باشم! گواینکه اگر بخواهید زیان برسانید، شاید برایم خطرناکترین افراد باشید، اما من دیگر نمی‌خواهم خودرا خردتر ازاین‌کنم. اکنون نشان‌خواهم‌داد که آنقدرها هم که خیال می‌کنید، برای خود ارزش قائل نیستم. پس بدانید که آمده‌ام صاف و پوست‌کنده به شما بگویم که اگر هنوز افکار سابق خود را دربارهٔ خواهرم دارید و اگر بدین منظور فکر می‌کنید بنحوی از اکتشافات اخیر خود استفاده کنید، من قبل از اینکه به زندان بفرستیدم، شما را خواهم کشت. سخنانم قطعی است و می‌دانید که می‌توانم گفتهٔ خود را اجـرا کـنم. ثانیاً اگـر می‌خواهید چیزی به من بگوئید ــ آخر در تمام این مدت بنظـر می‌رسید که می‌خواهید چیزی به من بگوئید ــ پس زودتر اعلام کنید، زیرا وقت گرانبهاست و ممکن است بزودی دیگر دیر شود.

سویدریگایلف در حالی که با کنجکاوی تماشایش مـی‌کرد، پرسید:

ــ آخر، کجا؟ چقدر عجله دارید؟

راسکلنیکف با بیصبری و گرفتگی گفت:

ــ هرکس راه و هدفی دارد.

سویدریگایلف با تبسم گفت:

ــ شما خودتان اکنون دعوت به صراحت کردید، اما از جواب دادن به اولین پرسش من امتناع می‌کنید. شما پیوسته خیال‌می‌کنید که من نقشه‌ای دارم و به این دلیل به من با سوءظن می‌نگرید. خوب، واضح است که این امر در وضعی که شما دارید، کاملا مفهوم‌است. اما با اینکه بسیار مایلم با شما کنار آیم، با اینهمه زحمت آن را نخواهم کشید که شما را از این عقیده منصرف کنم. به خدا قسم که به این دردسرها نمی‌ارزد. وانگهی من تصمیم گفتگوی خاصی با شما نداشتم.

ــ پس چرا آنقدر مرا تعقیب کرده‌اید؟ آخر، مگر نگفتید که

شد. اماگویا (ساعتش رابیرون‌آورد) می‌توانم یك‌ساعتی باشماباشم: اکنون چهار ونیم است. باور می‌کنید،کاش حرفه‌ای داشتم. مثلاملاك بودم یا پدر، یا افسر، عکاس، روزنـامـه‌نگـار... امـا هیچ، هیچ تخصصی ندارم، گاه حتی کسل‌کننده است. واقعاً فکر می‌کردم که به من چیز تازه‌ای بیاموزید.

ــ آخر، شما کیستید، برای چه به اینجا آمده‌اید؟

ــ من کیستم؟ شما می‌دانید. از اعیانم. دو سال خدمت سواره نظام کردم بعد کمی در اینجا، یعنـی در پترزبـورگ پـرسه زدم، سپس با مارفا پترونا ازدواج کردم و در ده سکنی گزیدم. این‌است شرح حال من!

ــ شما گویا قماربازید؟

ــ نه، چه قماربازی؟ برگ‌زن هستم، نه قمارباز.

ــ پس شما برگ‌زن بودید؟

ــ بله، برگ‌زن هم بودم.

ــ خیلی کتك خورده‌اید؟

ــ بله پیش آمده است، چطور مگر؟

ــ خوب، از این قرار ممکن بود به دوئل بخـوانـنـدتـان... روی‌هم‌رفته سرگرم کننده است.

ــ مشاجره نمی‌کنم، اما در ضمن بدانید که در فلسفه‌بافی هم دستی ندارم. اعتراف می‌کنم که بیشتر به اینجا بخاطر زنان آمده‌ام.

ــ شما که تازه مارفا پترونا را به خاك سپرده‌اید؟

سویدریگایلف با صمیمیت تسخیر کننده‌ای جواب‌داد:

ــ خوب، بله، مگر چه فرق می‌کند؟ شما گویا در طرز صحبتم راجع به زنان چیز بدی استنباط کرده‌اید؟

ــ یعنی من فساد را بد می‌دانم یا نه؟

ــ فساد؟ عجب مطلبی را پیش کشیدید! لکن می‌خواهم بـه ترتیب جوابتان را بدهم. ابتدا دربارهٔ زنان بطور کلی پاسخ می‌دهم؛ می‌دانید دلم‌می‌خواهد پرچانگی‌کنم. بگوئیدببینم‌چرا خودداری‌کنم؟چرا از زنان چشم بپوشم، حال که لااقل به آنان علاقه دارم؟ این خود

دست‌کم نوعی سرگرمی است.

ــ پس شما اینجا فقط برای فساد آمده‌اید؟

ــ خوب، چه عیبی دارد، فرض که برای فساد باشد! از کلمهٔ فساد دست‌بردار نیستید، اما من لااقل از سؤال صـریح خـوشم می‌آید. در این فساد، دست‌کم چیزی هست که نوعی ثبات دارد و حتی به طبیعت متکی است و دستخوش تخیل نیست. چیزی که چون اخگری فروزان دائم در خـون مـوجـود است و دائـم آتش می‌افروزد و تا مدتها، شاید با گذشت سن هم، به ایـن زودیهـا خاموشش نمی‌توان کرد. اعتراف کنید، مگر این خود نوعی سرگرمی نیست؟

ــ این چه لذتی دارد؟ این بیماری است و بیماری خطرناکی است.

ــ صحیح! قبول دارم این هم بیماری است، مانند هر چیزی که از حدش بگذرد، و در این کار ناچار باید از حد گذشت. اما اولا در این مورد هرکسی طوری است، ثانیاً در هر امری بناچار باید حد را نگه‌داشت؛ حسابی است که پست و کوچك می‌نماید، اما چه باید کرد؟ اگر این هم نبود، ممکن بود مجبور به انتحار شویم. قبول دارم که آدم حسابی باید ملول باشد، اما بالاخره...

ــ شما می‌توانید انتحار کنید؟

سویدریگایلف با تنفر گفت:

ــ دیگر چه! لطف کنید و در این‌باره سخن نگوئید.

جملهٔ اخیر را با شتاب و حتی بدون هیچ ادا و اطواری که در گفته‌های سابقش نمایان بود ،ادا کرد. حتی چهره‌اش دگرگون شد:

ــ به‌ضعف نابخشودنی خود اعتراف می‌کنم، چه‌کنم، از مرگ می‌ترسم و دوست ندارم از آن صحبت کنید. می‌دانید کـه من تا حدی صوفی‌منش هستم.

ــ هان! شبح مارفا پترونا! چطور، همچنان ظاهرمی‌شود؟

سویدریگایلف با عصبانیت خاصی داد زد:

ــ آه، آن‌را یادآوری نکنید. در پترزبورگ هنوز نیامده است،

اصولا برود گم شود! نه، بهتر است اکنون راجع بـه ایـن... و اما... هوم! حیف که وقت تنگ است و نمی‌توانم زیادتر با شما بمانم، افسوس! حرفهائی داشتم که بگویم.»

ـ زن در نظر شما چیست؟

ـ خوب، زن، پیشامدی اتفاقی است... نه مقصودم این نبود.

ـ خوب، اما پستی و دنائت این وضع دیگر تأثیری در شما ندارد؟ دیگر نیروئی را که برای توقف لازم است از دست داده‌اید؟

ـ پس شما ادعای قدرت می‌کنید؟ هه، هه، هه! مـرا دیگـر متعجب ساخته‌اید، رادیون رومانویچ، هرچند قبلا هم مـی‌دانستم چنین خواهد شد. شما برایم دربارهٔ فساد و زیبائی رفتار سخنرانی می‌کنید! شما شیلر، هستید، شما ایدآلیست هستید! همه‌چیز همانطوری است که باید باشد و اگربه نحو دیگری می‌بود، می‌بایست تعجب کنم. اما با اینهمه، واقعاً کمی عجیب است... آه، افسوس که وقت ندارم زیرا خود شما بهترین موضوع بـرای کنجکـاوی هستید! راستی شما شیلر را دوست دارید؟ من که خیلی دوستش دارم.

راسکلنیکف با لحنی تنفرآمیز گفت:

ـ اما عجب لاف‌زنی هستید.

سویدریگایلف قهقهه‌زنان پاسخ داد:

ـ نه، به خدا، نه! با اینهمه بحثی ندارم، بگذارید لاف‌زن باشم. وانگهی اگر لاف‌زدن ضرری نداشته باشد، چرا نباشم. من هفت سال در ده مارفا پترونا زندگی کردم و به این جهت اکنون که دسترسی به شخص عاقلی چون شما یافته‌ام، به شخص عاقل و بینهایت جالبی، خوشحالم که بتوانم حرف بزنم، بخصوص که آن نیم لیوان مشروب را هم خورده‌ام و کمی بسرم زده است. امـری بخصوص موجب شده است که مرا سر حال بیاورد، لکن... دربارهٔ آن سکوت خواهم کرد...

سویدریگایلف ناگهان بیمناك پرسید:

ـ کجا می‌روید؟

راسکلنیکف در حال برخاستن از جای خود بود. از اینکه به اینجا آمده بود، دلش گرفته و نـاراحت بـود. یقیـن کـرد کـه سویدریگایلف یکی از اشخاص شرور و بینهایت پوچ و پست است.

سویدریگایلف اصرار کرد:

ـ وای! بنشینید، بمانید. لااقل بفرمائید برایتان چای بیاورند. خوب، بفرمائید، بنشینید، دیگر مزخرف نخواهم گفت، یعنی دربارهٔ خودم. برایتان چیزی تعریف خواهم کرد. می‌خواهید برایتان شرح دهم که چگونه زنی مرا به عبارت شما «نجات داد؟» این حتی جواب پرسش اول شما خواهد بود زیرا این زن خواهر شما بود. می‌توانم شرح دهم؟ بعلاوه وقت هم زود خواهد گذشت.

ـ شرح دهید، اما امیدوارم که شما...

ـ ناراحت نباشید. از همه چیز گذشته آودوتیا رومانونا حتی در آدم مزخرف و پوچی چون من هم می‌تواند احترامی عمیق برجای گـذارد.

۴

سویدریگایلف ادامه داد:

ــ شاید بدانید (گرچه خودم برایتان تعریف کرده‌ام) که من در اینجا به‌خاطر مبلغ بسیار زیادی بدهکاری در زندان محبوس بودم، بی‌آنکه کوچکترین وسیله ی برای پرداخت آن مبلغ داشته باشم. اینکه چگونه مارفا پترونا زندان مرا خرید، احتیاجی به شرح و بسط ندارد. آیا می‌دانید که زنان ممکن است تا چه پایه نادانسته کسی را دوست بدارند؟ مارفا پترونا زنی شریف و نسبتاً عاقل بود، هرچند بهیچ‌وجه تربیت نشده بود. تصورش را بکنید که همین زن شریف و حسود حاضر شد که پس از دعواها و سرزنشهای بسیار، با من نوعی قرارداد ببندد و باید گفت که در تمام مدت زندگی مشترکمان به آن عمل کرد. حرف سر آن است که او خیلی از من بزرگتر بود. عادت داشت که پیوسته دانه‌ای خوشبو شبیه میخك در دهان بگذارد. اما من آنقدر قباحت و در عین حال نوعی نجابت در دل داشتم که بتوانم صاف و پوست‌کنده به او بگویم که نمی‌توانم نسبت به او کاملا وفادار باشم .این اعتراف بخشمش آورد، اما گویا صمیمیت خشن مرا تا حدی پسندید: فکر کرد «معلوم می‌شود که خیال فریب ندارد، اگر خود قبلاچنین می‌گوید.» خوب، برای زنی حسود این خیلی مهم است. پس از اشکهای طولانی بین ما چنین قراردادی شفاهی منعقد شد: نخست آنکه من هرگز مارفا پترونا را ترك نکنم و همیشه شوهرش بمانم، دوم آنکه بی اجازهٔ

او به هیچ‌جا نروم، سوم آنکه معشوقهٔ دائم نگیرم. چهارم آنکه در عوض، مارفا پترونا به‌من‌اجازه‌دهد گاهی بااجازهٔ پنهانی خودش، نگاهی به‌دختران خدمتکاربکنم. پنجم آنکه خدانکند عاشق زنی‌ازطبقهٔ خودمان بشوم و ششم؛ اگر خدای نکرده، روزی سودائی عمیق و بزرگ بسرم زد، باید به مارفا پترونا اعتراف کنم. دربارهٔ نکتهٔ اخیر باید متذکر شد که مارفا پترونا پیوسته تا حدی راحت بود. او زنی بود عاقل و به این جهت نمی‌توانست دربارهٔ من نظری جز این داشته باشد که آدمی فاسد و هوسرانم و توانائی عشق جدی را هم ندارم. اما زن عاقل و زن حسود دوچیز مختلف است و تمام بدبختی هم در همین است. در ضمن برای اینکه بتوان دربارهٔ برخی اشخاص بیطرفانه قضاوت کرد، باید قبلا از بعضی عقاید متداول و از عاداتی که نسبت به کسان و اشیائی که مارا احاطه کرده‌اند داریم، دست کشید. من حق دارم به قضاوت شما بیش از هرکس دیگر امیدوار باشم. شاید تا به حال خیلی چیزهای مضحك و مزخرف دربارهٔ مارفا پترونا شنیده باشید. واقعاً هم بعضی عادتهای بسیارمضحك داشت. اما صاف و پوست‌کنده می‌گویم که من صمیمانه از رنجهای بسیاری که برای او فراهم آورده‌ام متأسفم. خوب،گویا همین‌مختصر برای نوحه‌سرائی دربارهٔ زنی حساس و شوهری حساس کافی‌باشد. در مواقع دعوا و اختلاف من غالباً سکوت می‌کردم، ساکت بودم و عصبانی نمی‌شدم و این رفتار جوانمردانه تقریباً همیشه به هدف می‌رسید، در او اثر می‌کرد و حتی موردپسندش واقع می‌شد. گاه پیش می‌آمد که حتی به وجود من افتخار می‌کرد. با اینهمه خواهر شما را نتوانست تحمل کند. معلوم نیست چه شد که بی‌احتیاطی کرد و چنان زیباروئی را به‌عنوان پرستار به منزل خود آورد! من چنان توجیه می‌کنم که مارفاپترونا زنی آتشین و حساس بود و واقعاً خودش عاشق شده بود، یعنی کاملا دلباختهٔ خواهر شما شده بود. بعلاوه، آودوتیا رومانونا هم، باور می‌کنید یا نه، که قدم اول را خود برداشت؟ آیا باور می‌کنید که ابتدا مارفا پترونا به دلیل‌سکوت ممتد من دربارهٔ خواهرتان حتی اوقاتش تلخ می‌شد و از اینکه نسبت

به سخنان دائم و عاشقانه‌اش دربارهٔ آودوتیا رومانونا خونسرد می‌ماندم، عصبانی می‌شد؟ خودم هم نمی‌فهمیدم که چه می‌خواست! واضح است که مارفا پترونا تمام جزئیات مربوط به من را برای آودوتیا رومانونا شرح داده بود. مارفا پترونا صفتی تأسف‌آور داشت؛ برای همه، بدون استثناء، تمام اسرار زندگیمان را تعریف می‌کرد و دائم از من شکایت می‌نمود. آن‌وقت چگونه ممکن بود که این دوست تازه و زیبای خود را از این امر مستثنا دارد؟ تصور می‌کنم که آنها صحبت دیگری نداشتند جز اینکه دربارهٔ من گفتگو کنند و بدون شك آودوتیا رومانونا به تمام نکات تاریك و قصه‌های اسرارآمیزی که به من نسبت می‌دهند، واقف شده بود... شرط می‌بندم که شما هم چیزهائی از این قبیل شنیده باشید؟

ـ شنیده‌ام. لوژین شما را حتی در مرگ بچه‌مقصر می‌دانست. آیا این حقیقت دارد؟

سویدریگایلف با تنفر و انزجار از جواب صریح امتناع ورزید و گفت:

ـ لطف بفرمائید و تمام این یاوه‌ها را کنار بگذارید. اگر شما بخواهید واقعاً دربارهٔ این موضوع مزخرف اطلاع حاصل کنید، من یك روز دیگر آن را شرح خواهم داد، اما اکنون...

ـ راجع به‌یکی از نوکرهای دهاتی‌تان هم چیزهائی می‌گفتند، مثل اینکه در مورد او هم شما موجب گناهی شده بودید.

سویدریگایلف باز با بیصبری آشکار سخنان راسکلنیکف را قطع کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم بس کنید!

اما راسکلنیکف که بیش از بیش عصبانی شده بود، ادامه داد:

ـ آیا این همان نوکری نبود که پس‌از مرگ زنتان آمده بود تا پیپ شمارا چاق‌کند... یادتان هست، خودتان برایم تعریف‌کردید؟

سویدریگایلف با دقت به مخاطب خود نگریست و به نظر راسکلنیکف چنان رسید که در آن‌نگاه برقی آنی‌و تمسخری شرورانه درخشید. لکن سویدریگایلف خودداری کرد و با کمال ادب پاسخ‌داد:

ـ همان بود، می‌بینم که تمام این مطالب شما را هم بسیار کنجکاو و نگران کرده است. وظیفهٔ خود خواهم دانست که در اولین فرصت مناسب از هرلحاظ کنجکاوی شما را برطرف سازم. لعنت برشیطان! می‌بینم که واقعاً ممکن است به نظر بعضیها فردی شاعرپیشه جلوه کنم. خودتان بگوئید که تا چه حد باید از مارفا پترونا متشکر باشم که برای خواهر شما دربارهٔ من آنهمه سخنان اسرارآمیز شایستهٔ کنجکاوی نقل کرده است. راجع به تأثیر کلمات او جرأت قضاوت ندارم، اما به هرحال از لحاظی به نفع من تمام شد. با وجود تمام تنفری که طبیعتاً آودوتیا رومانونا نسبت به من پیدا کرده بود و با وجود قیافه دائم عبوس و زنندهٔ من، عاقبت به حال من، به حال آدمی از دست‌رفته، دلش برقت آمد. و چون قلب دختر جوانی احساس دلسوزی کند، معلوم است که خطر بزرگی متوجه اوست. آن‌وقت حتماً خواهد کوشید که غرقه را «نجات» دهد و سر عقل آورد، که احیائش کند و در او هدفهائی شریفتر به‌وجود آورد وبرای زندگی و فعالیت تازه جانی به او ببخشد. خوب، واضح است که چه آرزوهائی از این قبیل ممکن است پیش آید. فوراً ملتفت شدم که مرغ دارد به پای خود به‌سوی دام می‌آید، به نوبهٔ خود منتظر شدم. گویا ابروان خود را درهم کشیدید، رادیون رومانویچ؟ چیزی نبود، واقعه‌چنانکه می‌دانید، اهمیتی نداشت (لعنت برشیطان، چقدر شراب می‌خورم!) می‌دانید، همیشه از همان اول، افسوس می‌خوردم، که چرا سرنوشت، خواهر شما را در قرن دوم یا سوم میلادی دختر امیری ثروتمند یا حاکم یا قنسولی در آسیای صغیر نکرد. بدون شك یکی از آن کسانی می‌بود که هرنوع مصیبتی را تحمل می‌نمود و ضمناً هنگامی که مثلا سینه‌اش را داغ می‌کردند، لبخند می‌زد. خود مخصوصاً به‌دنبال چنین سرنوشتی می‌رفت و اگر هم در قرن چهارم و پنجم می‌بود، به صحرای مصر پناه می‌برد و سی‌سال در آنجا به‌سر می‌برد و با ریشهٔ گیاهان و خواب و خیال و شوق تغذیه می‌کرد: او تشنهٔ مصیبت است و منتظر است تا به جای کسی رنجی را تحمل کند و هرچه زودتر هم چنین کند، و الا

اگر مصیبتی نصیبش نشود، شاید خود را از پنجره به بیرون‌افکند. من چیزی دربارهٔ کسی به نام آقای رازومیخین[1] شنیده‌ام. می‌گویند جوان عاقلی است (این امر از نام خانوادگیش هم هویداست و لابد طلبه است.) پس بگذارید هم او مواظب خواهرتان باشد. خلاصه آنکه، گویا من نهادش را درك کرده‌ام و این را برای خود افتخاری می‌شمرم. اما در آن هنگام، یعنی در آغاز آشنائی، خودتان می‌دانید که انسان همیشه قدری سبکسر وکوته‌بین است، اشتباه می‌اندیشد و حقیقت‌را دیگرگون می‌بیند. لعنت بر شیطان، آخر چرا این دختر تا بدین حد زیباست؟ من تقصیری ندارم! خلاصه آنکه از همان آغاز کار، کشش و سودائی علاج‌ناپذیر در من بوجود آورد.

آودوتیا رومانونا بسیار عفیف است، یعنی بحدی که شنیده و دیده نشده است. (به‌یاد داشته باشید، من این موضوع را دربارهٔ خواهرتان چون واقعیتی به اطلاع شما می‌رسانم. شاید حتی به حد بیماری عفیف است با اینکه عقلی ژرف‌بین دارد و همین مطلب به حالش مضر خواهد بود.) در این هنگام دختر جوانی به نام پاراشا، پاراشای سیاه چشم که تازه از ده آورده بودندش و در میان خدمه بود و من تا آن‌وقت ندیده بودمش، در بساط ما پیدا شد. بسیار مقبول، اما بینهایت احمق بود: با اشك و داد و فریاد جنجالی بپا کرد. روزی پس از ناهار، آودوتیا رومانونا مخصوصاً مرا در یکی از خیابانهای درختی باغ پیدا کرد و با دیدگانی درخشان خواست که دست از سر پاراشای بیچاره بردارم. شاید این اولین صحبت دو به دو ما بود. من البته افتخار خود دانستم که میل او را بجا آورم. کوشیدم خود را مغلوب و ناراحت وانمود کنم و خلاصه نقش‌خویش را بخوبی اجرا کردم. روابط برقرار شد و گفتگوهای سری، نصیحت و پند و تمنا و التماس و حتی اشك، بله حتی اشك! باور می‌کنید، ببینید که عشق به تبلیغ فضیلت در بعضی از دختران جوان به چه حدی می‌رسد! البته تمام تقصیرها را من به گردن سرنوشت خود افکندم و وانمود کردم که تشنه و خواهان روشنائی هستم وسرانجام

۱. معنی لغوی و تحت‌اللفظی آن زوداندیش و عاقل است.

بزرگترین و مطمئن‌ترین وسیلهٔ تسخیر قلب زن را بکار انداختم، وسیله‌ای که هرگز کسی را فریب نداده است و بیشك در همه، بدون کوچکترین استثنا، مؤثر واقع شده است. این وسیلهٔ معروف تعریف و چاپلوسی است. هیچ چیز در دنیا دشوارتر از صمیمیت وصراحت واقعی نیست و هیچ‌چیز هم آسانتر از تملق بیجا وجود ندارد. اگر در صراحت و صمیمیت فقط جزو صدمین آن نادرست باشد، فوراً ناموزونی مخصوصی بگوش می‌خورد و غوغائی بپا می‌شود. و اما اگر در تملق تمام اجزایش نادرست باشد، بازهم مطبوع است و نسبتاً با لذت شنیده می‌شود. هرچند که لذتی خشن ایجاد کند، اما به هرحال با لذت شنیده می‌شود. و هرقدر که تملق نتراشیده و نخراشیده باشد، حتماً لااقل نیمی از آن درست بنظر می‌آید. این در مورد تمام اشخاص، از هر طبقه و درهر سطح از تمدن‌که می‌خواهند باشند، فرقی نمی‌کند. در مورد اشخاص معمولی که جای خود دارد. نمی‌توانم بدون خنده بیاد آورم که چگونه هنگامی به فکر افتادم تا خانم محترمی را که نسبت به‌شوهر و اطفال خود باوفا بود، بفریبم، چه کار خوش‌آیند و آسانی بود! اما خانم واقعاً عفیف و با فضیلت بود، لااقل به‌نحوی چنین بود. تمام سیاست من عبارت از آن بود که هر آن در مقابل نجابت و فضیلت او خرد و زبون بنمایم و سجده کنم. بیحد تملق می‌گفتم و همین‌که به فشار دست و یا نگاهی مخصوص نائل می‌شدم، خود را سرزنش می‌کردم که به زور به‌این الطاف رسیده‌ام، حتماً او ایستادگی می‌کرد، و سخت استقامت به خرج می‌داد و اگر من تا بدان حد فاسد نبودم، هرگز چیزی نصیبم نمی‌شد. به‌خود می‌گفتم که در کمال بیگناهی پیش‌بینی نیرنگ را نکرده است و بدون توجه، یعنی بدون آنکه خود بداند و غیره... تسلیم من شده است. مختصر بگویم من به هرآنچه می‌خواستم، رسیدم و خانم کاملا یقین داشت که بیگناه و عفیف است و تمام وظائف خود را به‌جا آورده و کاملا اتفاقی سقوط کرده است. و نمی‌دانید چقدر عصبانی شد هنگامی که سرانجام به او گفتم که اعتقاد کامل دارم که او هم مانند من به دنبال لذت بوده است.

بیچاره مارفا پترونا هم خیلی دستخوش تملق واقع می‌شد و فقط اگر می‌خواستم، البته می‌توانستم تمام املاك و دارائیش‌را هنگام زندگیش به‌نام خود کنم. (اما واقعاً چقدر شراب می‌خورم و حرف می‌زنم!) امیدوارم اوقاتتان تلخ نشود اگر اکنون بگویم که همان تأثیر در آودوتیا رومانونا نیز کم‌کم پدید می‌آمد. فقط من خود احمق و بیصبر بودم و همهٔ کار را خراب کردم. آودوتیا رومانونا چند بار در گذشته، و یك‌بار در این اواخر از حالت چشمان من خوشش نیامده بود، باور می‌کنید یا نه؟ خلاصه در چشمانم پیوسته با قدرت و بی‌احتیاطی بیشتر آتشی مخصوص فروزان می‌گشت که او را می‌ترساند و عاقبت هم مورد تنفرش واقع شد. احتیاجی به تفصیل نیست، بین ما جدائی افتاد. اما باز حماقت کردم و شروع به‌تمسخر تمام این اصول و تبلیغات کردم و این کار را به خشن‌ترین وجهی انجام دادم. پاراشا دوباره وارد صحنه شد، تنها او هم نبود. خلاصه شهر لوت برپا شد. آخ، اگر شما، رادیون رومانوویچ، می‌توانستید لااقل یك‌بار در عمرتان چشمان خواهر خود را آنطور که آنها می‌توانند گاهی بدرخشند، ببینید! مهم نیست که من اکنون مست هستم و یك‌لیوان پر شراب نوشیده‌ام، من راست می‌گویم. باور کنید که این نگاه را در خواب می‌دیدم و سرانجام از تحمل شنیدن خش و خش لباس او ناتوان شدم. واقعاً فکر می‌کردم که مدهوش شوم. سابقاً هرگز تصور نمی‌کردم که به حال غش بیفتم، هرگز گمان نمی‌بردم که ممکن است به چنین درجه‌ای از ناراحتی برسم. خلاصه واجب بود که آشتی کنم، اما این دیگر کاری غیرممکن بود و تصورش را می‌فرمائید که من آن‌وقت چه کردم؟ نمی‌دانید که خشم ممکن است انسان‌را به‌چه‌حدی از نفهمی برساند! رادیون رومانوویچ، هرگز هنگام خشم به‌کاری اقدام نکنید. به حساب اینکه هرچه باشد آودوتیا رومانونا فقیر است (آخ ببخشید. اینطور نمی‌خواستم بگویم... اما مگر چه فرقی می‌کند اگر مفهوم اصلی بیان شده باشد؟) و خلاصه به‌زور بازوی خود زندگی می‌کند و خرج مادر و برادر هم به‌گردن او است (آخ، برشیطان لعنت، شما باز اخم کردید...) خوب، من تصمیم

گرفتم تمام پولهایم را به‌او پیشنهاد و تقدیم کنم (در آن موقع سی هزار روبل داشتم) به‌شرط اینکه با من لااقل به‌اینجا، به پترزبورگ، فرار کند. واضح است که حاضر بودم قسم به عشق جاودانه و سعادت و غیره بخورم. باور می‌کنید، من آنقدر از خود بیخبر بودم که حتی اگر به من می‌گفت مارفا پترونا را بکش یا مسموم کن و با من ازدواج کن، فوراً خواسته‌اش را اجابت می‌کردم! اما همه‌چیز به شکست و فضاحت انجامید. شما که می‌دانید و خودتان می‌توانید قضاوت کنید که به چه‌حال خشمی افتادم وقتی فهمیدم که مارفا پترونا در آن وقت آن مباشر پست خودش، لوژین را، یافته است و چیزی نمانده که عروسی باخواهر شما را راه بیندازد. این در واقع با پیشنهادی که من می‌خواستم بکنم فرقی نداشت. اینطور نیست؟ همینطور است؟ مگر نه؟ می‌بینم که با دقت به حرفهایم گوش می‌دهید... جوان جالبی هستید...

سویدریگایلف با بیصبری مشت را به روی میز زد. رنگش برافروخته بود.

راسکلنیکف بخوبی می‌دید که یك لیوان یا یك لیوان و نیم شامپانی که سویدریگایلف جرعه جرعه نوشیده بود در او تأثیر بیمارانه‌ای کرده است. آن وقت تصمیم گرفت که فرصت را از دست ندهد. به سویدریگایلف بسیار ظنین بود. بدون اینکه بخواهد پنهان کند که ممکن است سویدریگایلف را ناراحت سازد، صاف و پوست کنده گفت:

ـ خوب، حالا دیگر کاملا یقین دارم که به خاطر نظری که به خواهرم دارید، به اینجا آمده‌اید.

سویدریگایلف که ناگهان بخود آمده بود، گفت:

ـ آخ، بس کنید، من که به شما گفتم... گذشته از این خواهر شما تحمل دیدن مرا هم ندارد.

ـ بله از این‌که تحمل آن‌را ندارد شکی ندارم، اما حرف سر آن نیست.

ـ که شما شکی ندارید، که تحمل آن‌را ندارد؟ (سویدریگایلف

چشمانش را تنگ کرد و با تمسخر لبخند زد) حق با شماست. مرا دوست ندارد. اما هرگز در اموری که بین زن و شوهر یا عاشق و معشوق پیش می‌آید، یقین نکنید. در این امور همیشه نکته‌ای هست که برای تمام عالم نامعلوم است و فقط آن دو از آن اطلاع دارند. شما یقین دارید که آودوتیارومانونا به من با تنفر می‌نگرد؟

– از برخی‌لغات و الفاظتان هنگام شرح داستان چنان می‌فهمم که شما هنوز هم نظری خاص و تصمیمات نسبتاً فوری دربارهٔ دونیا دارید، و واضح است که این هردو پستند.

– چطور! از دهانم چنان کلماتی بیرون آمد؟

این جمله را سویدریگایلف ناگهان با ترسی بچگانه ادا کرد و به صفتی که در مورد تصمیماتش بکار رفته بود کوچکترین‌توجهی ننمود.

– آخر، این حرفها هم اکنون هم از دهانتان بیرون می‌آید، اما چرا اکنون ناگهان ترسیدید؟

– می‌ترسم و وحشت می‌کنم؟ از شما می‌ترسم؟ شما بیشتر از من باید بترسید، دوست عزیز! واقعاً عجب داستانی است... اما واقعاً مست کرده‌ام. خودم این‌را می‌بینم و نزدیك بود باز چیزهائی بگویم. گور پدر شراب! آهای، آب!

با این‌کلمات بطری راگرفت وبدون ملاحظه آن‌رااز پنجره به بیرون پرتاب کرد. فیلیپ آب آورد.

سویدریگایلف در حالی‌که حوله را خیس می‌کرد و روی سر خود می‌نهاد، گفت:

– اینها همه مزخرف است، شما را با یك کلمه می‌توانم سر جایتان بنشانم و تمام سوءظن شما را نقش بر آب کنم. مثلا می‌دانید که من بزودی ازدواج می‌کنم؟

– شما این‌را قبلا هم به من گفته بودید.

– گفته بودم؟ فراموشم شده بود. اما آن‌وقت نمی‌توانستم بطور یقین گفته باشم چون عروس راهنوز ندیده بودم، فقط تصمیم‌داشتم. لکن اکنون دیگر نامزد دارم و موضوع تمام است. فقط اگر کارها

مانع نمی‌شدند، کارهای فوری، حتماً شما را همراه خود نزد آنان می‌بردم، زیرا مایلم عقیدهٔ شما را بدانم. لعنت برشیطان! فقط ده دقیقه وقت دارم. می‌بینید، ساعت را نگاه کنید. اما می‌خواهم این را برایتان شرح دهم، زیراداستان جالبی است. ازدواج من یك‌نوع... چه خبر است؟ باز می‌خواهید بروید؟

– نه، دیگر نخواهم رفت.

– چطور، اصلا نخواهید رفت؟ ببینم؟ درست است که شما را به آنجا می‌برم و نامزدم را نشانتان می‌دهم، اما اکنون نخواهم‌برد. شما باید بزودی دنبال کار خودتان بروید. شما به سمت راست، من به سمت چپ. این خانم رسلیخ را می‌شناسید؟ همین رسلیخی که در منزلش زندگی می‌کنم، هان؟ می‌شنوید؟ نه، چه‌تصور می‌کنید، این همان کسی است که می‌گویند، دخترکی را زمستان در آب... خوب، می‌شنوید؟ می‌شنوید؟ خوب، هم او این‌آش رابرایم پخته‌است. به‌من‌می‌گوید بدین‌ترتیب حوصله‌ات سرمی‌رود، کمی‌تفریح‌کن. آخر، من آدم گرفته و کسلی هستم. شما فکر می‌کنید شادم؟ نه، عبوس هستم، زیانی به کسی نمی‌رسانم، اما گوشه‌ای می‌نشینم و گاه سه روز تمام نمی‌توانند مرا به حرف آورند. اما رسلیخ، به شما بگویم پتیاره‌ای است. می‌دانید چه درسر دارد: فکر می‌کند عاقبت حوصله‌ام سر خواهد رفت، زنم را رها می‌کنم و می‌روم... و زنم نصیب او می‌شود. و آن‌وقت بکارش می‌گمارد، پیش امثال ما و کمی مهمتر. می‌گوید دخترك پدر ضعیفی دارد که از کارمندان بازنشسته است. سه سال است که زمینگیر شده و پاهایش را نمی‌تواند تکان بدهد. می‌گوید مادری هم در کار است که زن عاقلی است، مادر دختر را می‌گوید. پسرشان در یکی از استانها مشغول خدمت است و به‌آنان کمکی نمی‌کند. دخترشان شوهر کرده است و سری به آنان نمی‌زند. دو خویشاوند بسیار نزدیك و خردسال رودست دارند (مثل اینکه بچه‌های خودشان کم بودند) و حالا دخترك را بی‌آنکه مدرسه‌اش را تمام کند از مدرسه بیرون آورده‌اند، یعنی دختر کوچکشان را، یك‌ماه دیگر شانزده ساله می‌شود و آن‌وقت خواهند

توانست به شوهرش ندهند، یعنی به من. به نزدشان رفتیم. آنقدر مضحک بود ،خود را معرفی می‌کنم: ملاك زن مرده. از خانوادهٔ معروف و با روابط مهم و پولدار. خوب، چه عیبی دارد که من پنجاه ساله‌ام و او هنوز شانزده سال هم ندارد؟ کی به‌این چیزها نگاه می‌کند؟ اما ،فریبنده است، نه؟ فریبنده است، هه، هه، هه! کاش می‌دیدید چگونه با پدر و مادرش صحبت می‌کردم! بایستی پولی بدهید برای اینکه بتوانید در چنین موقعی مرا ببینید. دختر جلو می‌آید و زانو خم می‌کند. آخر می‌توانید تصورش را بکنید، هنوز لباس کوتاه می‌پوشد. غنچهٔ باز نشده‌ای است، سرخ می‌شود. مشتعل می‌شود، مانند شفق سرخ (البته به او موضوع را گفته بودند). دربارهٔ چهرهٔ زنان چیزی نمی‌گویم، اما به‌نظرم که این شانزده سال، و این چشمان هنوز بچگانه، این اشکهای شرمگین، بهتر از زیبائی است. گذشته از اینکه او واقعاً به زیبائی یك پردهٔ نقاشی است! موهای بور پر پیچ و تابی‌دارد که‌به‌طرف بالاشانه شده است، لبانش قلوه‌ای وگلگون و پاهایش معرکه است... خوب، آشنا شدیم و من اعلام کردم که به دلائل خانوادگی عجله دارم و به این ترتیب روز بعد، یعنی سه روز پیش، ما را عقد کردند. از آن‌وقت هر روز به محض اینکه به آنجا می‌روم فوراً او را روی زانوهایم می‌نشانم و رهایش نمی‌کنم... واضح است که شفق گلگون می‌شود و من نیز هر آن او را می‌بوسم. مادرش هم البته به او تلقین می‌کند که او به اصطلاح شوهر توست و همینطور هم باید باشد. خلاصه شکر!این حالت‌کنونی یعنی دامادی واقعاً شاید بهتر از حال شوهری‌است. در اینجا طبیعت و حقیقت در کار است! (این جمله را به‌فرانسه گفت) هه، هه، هه! یکی‌دوبار هم با او صحبت کردم، بهیچ‌وجه دختر احمقی نیست. گاه پنهانی به من نظر می‌دوزد، چون آتش می‌سوزاند. راستی می‌دانید، چهره‌اش شبیه مریم رافائل است. آخر، صورت مریم کلیسای سیستین بسیار شگفت‌آور است، صورت زنی رنج‌کشیده و ساده را دارد. آیا به‌نظر شما اینطور نیامده است؟ خوب، او هم از همان قبیل است. همینکه عقد شدیم، روز بعد به‌اندازهٔ هزاروپانصد روبل برایش چیزبردم:

یك‌دست زیور برلیان و یك دست هم مروارید. یك جعبهٔ آرایش نقره، به این بزرگی که چیزهای گوناگون در آن بود، بطوری‌که چهره‌اش، حتی چهرهٔ این مریم، برافروخت. دیروز روی زانوانم نشاندمش، اماگویا خیلی خودمانی این‌کار راکردم. دخترك برافروخت و اشکش ظاهر شد. اما نخواست به‌روی خود بیاورد که خودش هم ملتهب است. برای لحظه‌ای همه از اتاق خارج شدند، من و او به همان وضع تنها ماندیم. ناگهان خود را به گردن من افکند (خودش، برای نخستین‌بار!) بادستهای کوچکش مرا در آغوش می‌فشرد، می‌بوسید و قسم می‌خورد که برایم زن مطیع و وفادار و مهربانی باشد، و مرا سعادتمند کند، تمام عمر خود و هرلحظه از آن را، و خلاصه همه‌چیز، همه‌چیز خود را فدای من کند و در عوض از من فقط یك چیز می‌خواهد: احترام مرا، و دیگر هیچ، هیچ چیز و هیچ پیشکشی نمی‌خواهد! تصدیق بفرمائید که شنیدن چنین اعترافی در خلوت از طرف فرشته‌ای شانزده‌ساله که بر صورتش سرخی شرم دخترانه و در چشمانش شوق می‌درخشد... بله، تصدیق بفرمائید که این امر بسیار دلفریب است. دلفریب است دیگر؟ بالاخره ارزشی دارد، هان؟ مگر ندارد؟ خوب،... خوب، گوش کنید، بیائید با من نزد نامزدم برویم... اما نه حالا!

ــ خلاصه آنکه این تفاوت وحشتناك سن و رشدجسمانی موجب بروز شهوت شده است! آیا شما واقعاً با او ازدواج می‌کنید؟

ــ پس‌چه؟ حتماً، هرکس باید در فکر خودش باشد. آن‌کسی بهتر از همه زندگانی خواهد کرد که بتواند بهتر از دیگران خود را بفریبد. هه، هه، هه! حالا شما چرا سراپا مجسمهٔ فضیلت شده‌اید؟ رحم کنید، آقاجان، من آدم گناهکاری هستم. هه، هه، هه!

ــ با اینهمه شما کودکان کاترینا ایوانونارا سرو سامان‌دادید. اما... اما شما حتماً دلائلی داشتید... من اکنون همه چیز رامی‌فهمم.

سویدریگایلف قهقهه‌زنان گفت:

ــ من بچه‌ها را رویهمرفته خیلی دوست می‌دارم، و از این لحاظ می‌توانم برایتان داستان جالبی تعریف کنم که هنوز هم دنباله

دارد: در همان روز اول ورودم رفتم به کاباره‌های مختلف، پس‌از هفت سال بی‌اختیار به اینجاها کشیده شدم. لابد ملتفت شده‌اید که من چندان عجله‌ای به دیدار همکارانم ندارم، یعنی به دیدن دوستان و رفقای سابق. البته تا آنجا که بتوانم بدون آنان سر خواهم کرد. می‌دانید، زندگی بامارفا پترونا در ده و یاد تمام‌این جاهای اسرارآمیز بزرگ و کوچك، که اگرکسی آنها را بشناسد خیلی‌چیزها دستگیرش می‌شود، مرا تا سرحد مرگ رنج می‌داد. لعنت بر شیطان؛ مردم مستی می‌کنند، جوانان تحصیل‌کرده از بیکاری در خواب و خیال غیر عملی زجر می‌کشند و فرضیه‌های عجیب می‌سازند، معلوم‌نیست از کجا جهودها به اینجا حمله آورده‌اند و مشغول ذخیرهٔ پول‌شده‌اند و بقیه همه به‌فساد پرداخته‌اند. از همان اولین ساعات ورودم بوی آشنای این شهر به مشامم خورد. شبی گذرم به یکی از مجالس رقص افتاد. کابارهٔ وحشتناکی بود. من از کاباره، بخصوص اگر کمی هم کثیف باشد، خوشم می‌آید. خوب، البته یك رقص «کانکان» دیدم که لنگه نداشت، حتی در دورهٔ من هم وجود نداشت. بله، از این لحاظ پیشرفت حاصل شده است. ناگهان دیدم دختر سیزده‌ساله که لباسی ملوس برتن داشت، با رقاصی حرفه‌ای مشغول رقصیدن شد و رقاص دیگری هم در مقابلش می‌چرخید مادر دختر هم کنار دیوار روی صندلی نشسته بود،خوب، می‌توانید تصورش رابفرمائید چه «کانکانی» بود! دخترك ناراحت شد، سرخ شد و سرانجام، گوئی از چیزی رنجیده است، بگریه افتاد. رقاص حرفه‌ای او را در آغوش گرفت و چرخاندش و در مقابل او راست و خم شد. همه دورادور به قهقهه پرداختند. مردم شهر شما را در چنین مواقعی خیلی دوست دارم. حتی همین مردم کانکانی را، می‌خندند و فریاد می‌زنند «درست است، همینطور هم باید باشد، آخر چرا بچه‌ها را به اینجامی‌آورید!» اما به من چه، من که کاری به این کارها ندارم که عملشان منطقی است یا نه. خودشان دلشان را خوش می‌کنند! من فوراً وضع خود را دید زدم و کنار مادر نشستم و شروع کردم از اینکه من هم به‌این شهر تازه‌واردم، و چقدر مردم اینجا بی‌ادبند. گفتم‌که آنها نمی‌توانند

استعدادهای واقعی را بشناسند و برایشان ارزشی قائل شوند. به او فهماندم که پول زیاد دارم، پیشنهاد کردم که در کالسکهٔ خود به منزلشان برسانم. این کار را کردم، آشنا شدیم (منزلشان در اتاق کوچك کرایه‌ای است. تازه به آنجا رفته‌اند) به من گفت که آشنائی من، هم برای او وهم برای دخترش بسیار مایهٔ افتخاراست. فهمیدم که مال و منالی ندارند و آمده‌اند که در مورد کاری در یکی از وزارتخانه‌ها تقاضائی بدهند. به آنها پیشنهاد کردم که خودم و پولم در اختیار آنهاست. فهمیدم که به اشتباه به آن مجلس رقص رفته‌اند، خیال می‌کردند که در آنجا رقص می‌آموزند. پیشنهاد کردم که در تربیت دختر جوان و آموختن زبان فرانسه و رقص به آنها کمك کنم. با شوق پذیرفتند، افتخار کردند، و تا امروز آشنائی ما باقی است... می‌خواهید بیائید پیششان برویم، اما نه حالا!

– این داستانهای پست مضحك را کنار بگذارید، مرد فاسد پست شهوت‌پرست!

– شیلر، شیلر وطنی، شیلر را بنگرید (و به فرانسه اضافه کرد) ای نیکوئی، کجا آشیانه خواهی کرد؟ می‌دانید، من عمداً چنین داستانهائی برایتان تعریف می‌کنم تا اعتراض شما را بشنوم. لذت دارد!

راسکلنیکف با خشم زمزمه کرد:

– معلوم است دیگر، مگر در نظر خودم در این لحظه مضحك نمی‌نمایم؟

سویدریگایلف از ته گلو قهقهه‌ای زد. سرانجام فیلیپ را صدا زد و حساب خود را پرداخت و از جا برخاست و گفت:

– اما عجب مست شده‌ام. خوب حرف زدیم! لذت بردم!

راسکلنیکف نیز در حالی‌که ازجا برمی‌خاست، فریاد زد:

– عجب، می‌خواستید احساس لذت نکنید! مگر برای شخص فاسدی تعریف چنین حوادثی، بخصوص اگر نقشه‌ای حیوانی ازهمان قبیل هم داشته باشد، لذت‌بخش نیست، خاصه که در چنین موقعیتی باشد و برای شخصی چون من تعریف کند... واقعاً خیلی لذت دارد!

ـ خوب، اگر اینطور است...

و سویدریگایلف حتی با نوعی تعجب به تماشای راسکلنیکف پرداخت و ادامه داد:

ـ اگر چنین است، پس شما خودتان هم بدبینی حسابی هستید. در هر حال استعداد زیادی برای آن دارید. زیاد می‌توانید دریابید زیاد... شما کارهای زیادی هم می‌توانید انجام دهید. خوب، دیگر بس است. از صمیم قلب متأسفم که با شما کم صحبت کردم، اما شما را رها نخواهم کرد... فقط کمی صبر کنید...

سویدریگایلف از رستوران بیرون رفت. راسکلنیکف هم به دنبالش روان شد. اماسویدریگایلف چندان مست نبود؛ فقط‌لحظه‌ای به‌سرش زده بود، حالت مستی با گذشت هر دقیقه در او کمتر می‌شد. مطلبی سخت به‌فکرش انداخته بود، مطلبی که بسیار مهم می‌نمود. ابروان را گره‌کرد. انتظاری ازقرار معلوم نگرانش‌می‌ساخت و ناراحتش می‌کرد. رفتارش با راسکلنیکف در دقایق آخر ناگهان تغییر کرد و هر آن خشن‌تر و تمسخرآمیزتر می‌شد.

راسکلنیکف نیز متوجه همهٔ اینها شد و نگران می‌نمود. سویدریگایلف به نظرش بسیار مظنون جلوه می‌کرد. تصمیم گرفت بدنبالش برود. هردو به پیاده‌رو رفتند.

ـ شما به سمت راست، و من به سمت چپ. یا اگر مایلید برعکس این. خدا نگهدار، عزیزم، به‌امید دیدار!

با این کلمات سویدریگایلف به‌سمت‌راست وبه‌سوی «سننایا» پیچید.

۵

راسکلنیکف به دنبالش براه افتاد.

سویدریگایلف چون سر را برگرداند، داد زد:

ـ یعنی چه! گویا گفته بودم که...

ـ یعنی آنکه اکنون شما را رها نخواهم کرد.

ـ چی‌ی؟

هردو ایستادند و هردو لحظه‌ای چنان بهم نگریستند که‌گفتی خود را با دیگری می‌سنجد.

راسکلنیکف‌با خشونت گفت:

ـ از تمام داستانهای نیمه مستانهٔ شما، نتیجهٔ مثبتی گرفتم؛ که نه‌تنها نقشه‌های رذیلانهٔ خودرا دربارهٔ خواهرم به‌کنارنگذاشته‌اید بلکه بیش از همیشه به‌آنها مشغولید. اطلاع دارم که خواهرم امروز صبح نامه‌ای دریافت کرده است. شما روی پای خود بند نیستید... فرض که توانسته باشید در این میان زنی هم برای خود دست و پا کنید، اما این دلیل نمی‌شود. می‌خواهم شخصاً مطمئن شوم...

مشکل راسکلنیکف می‌توانست خودش مشخص کند که واقعاً چه می‌خواست و در چه مورد می‌کوشید یقین حاصل کند.

ـ عجب! مایلید هم اکنون پاسبان صدا کنم؟

ـ بکن.

باز لحظه‌ای در مقابل یکدیگر ایستادند. سرانجام چهرهٔ سویدریگایلف دگرگون شد. پس از اینکه یقین کرد راسکلنیکف از

تهدیدش نترسیده است، ناگهان قیافه‌ای بسیار شاد و دوستانه بخود گرفت و گفت:

– عجب آدمی! مخصوصاً دربارهٔ کار خودتان با شما سخن نگفتم، هرچند که کنجکاوی رنجم می‌داد، کار تخیل‌انگیزی است. برای دفعهٔ دیگر گذاشته بودم، اما واقعاً استعداد آن‌را دارید که حتی مرده را برانگیزانید... خوب، بیائید برویم، فقط قبلا باید بگویم که اکنون تنها برای لحظه‌ای به منزل می‌روم تا پول بردارم، بعد در منزل را قفل می‌کنم، درشکه می‌گیرم و برای تمام عصر و شب به جزیره‌ها می‌روم. خوب، آخر تا کجا دنبالم می‌آئید؟

– من هم چون شما به منزل می‌روم، اما نه به‌منزل شما، بلکه نزد سوفیا سمیونونا می‌روم تا از نرفتن به ختم پوزش بخواهم.

– میل میل شماست، اما سوفیا سمیونونا منزل نیست. همه بچه‌ها را نزد خانمی برده است. نزد پیرزن بسیار محترمی، نزد یکی از آشنایان دیرین برد که مدیر یکی از پرورشگاههای صغار است. من با پیش‌پرداخت خرج هرسه کودك کاترینا ایوانونا، خانم مزبور رامفتون نموده‌ام. گذشته از این کمی پول وقف مؤسسه‌اش کردم و آخرکار هم داستان سوفیا سمیونونا را برایش گفتم، با تمام ریزه‌کاریهایش، و هیچ چیز را مخفی نکردم. تأثیر فوق‌العاده‌ای نمود و به همین دلیل مقرر شد که سوفیا سمیونونا همین امروز به... هتلی که خانم نامبرده از ییلاق فعلا به آنجا آمده است برود.

– مهم نیست، با اینهمه سری به او می‌زنم.

– هرطور می‌خواهید،فقط من رفیق راه شما نیستم. هرچند به من چه مربوط است! خوب، دیگر رسیدیم، این هم منزل. بگوئید ببینم، یقین دارم که از آن جهت به من سوءظن دارید که زیاد ملاحظه کردم و خودم با سؤالات گوناگون مزاحمتان نشدم... ملتفت می‌شوید؟ این امر به نظرتان غیر عادی آمد. شرط می‌بندم همینطور باشد! خوب، حالا بیائید و از این پس با ملاحظه‌تر باشید!

– و پشت در گوش بایستید!

سویدریگایلف خندید:

– که اینطور! من بسیار متعجب می‌شدم اگر پس از تمام حرفها، شما این نکته را ناگفته می‌گذاشتید! هه، هه، هه! گرچه مختصری دستگیرم شد از آنچه... شما... آن وقت به سوفیا سمیونونا شرح می‌دادید، اما مگر چه شده است؟ شاید من بکلی آدم عقب‌مانده‌ای باشم و دیگر نمی‌توانم بفهمم. آقا جان، شما را به‌خدا توضیح بدهید! با اصول جدید روشنم کنید.

– شما چیزی نمی‌توانستید بشنوید، همه‌اش دروغ‌می‌گوئید!

– نه، مقصودم که این نیست، این نیست (هرچند چیزهائی شنیده‌ام) نه، مقصودم آن است که شما همه‌اش آه و ناله می‌کنید! شیلر در نهاد شما هر آن ناراحت می‌شود. حالا دیگر می‌گوئید که پشت در گوش نایست. اگر چنین است، پس بروید و به رئیس بخش بگوئید که چنین و چنان است و اتفاقی برایم افتاده و اشتباه کوچکی در فرضیه‌ام پیش آمده است. پس اگر یقین دارید که پشت در نمی‌شود گوش ایستاد اما پیرزنان را با هر چه پیش‌آمد، بنا به میل خود می‌شود کشت، در این صورت بهتر است زودتر به‌نقطه‌ای از امریکا بروید! فرار کنید، جوان! شاید هنوز وقت باقی باشد. صمیمانه می‌گویم. پول ندارید؟ من خرج راه را می‌دهم.

راسکلنیکف با انزجار کلمات مخاطب خود را قطع کرد:

– من به هیچ وجه در این فکر نیستم.

– می‌فهمم، (در ضمن خودتان را زحمت ندهید، اگر مایل نیستید، زیاد حرف نزنید) می‌فهمم چه مسائلی گریبانگیرتان است: مسائل اخلاقی؟ مسائل وظائف مدنی و شخصی؟ شما آنها را کنار بگذارید، اکنون دیگر به چه دردتان می‌خورد؟ هه، هه، هه! ولی اگر چنین است، پس بیخود به‌آن کار دست زده‌اید. انسان نباید به‌کاری که از عهده‌اش خارج است دست بزند. خوب، خودکشی کنید. چطور، شاید دلتان نمی‌خواهد؟

– گویا عمداً می‌کوشید مرا عصبانی کنید، تا دست از سرتان بردارم...

– چه آدم عجیبی! آخر، دیگر رسیده‌ایم، بفرمائید از پلکان

بالا بروید. ببینید این راه منزل سوفیا سمیونوناست. ببینید، کسی نیست! باور ندارید؟ از کاپرنااومف بپرسید: کلیدش را به اینها می‌دهد، این هم خود سرکار مادام کاپرنااومف، هان؟ چه؟ (گوشش کمی سنگین است). رفته است؟ به کجا؟ خوب، حالا شنیدید؟ در منزل نیست، شاید هم تا آخر شب برنگردد. خوب، حالا بیائید پیش من. شما که می‌خواستید پیش من بیائید. حالا دیگر در منزل من هستیم. خانم رسلیخ منزل نیست. این زن مدام درتلاش اهست. اما زن خوبی است، یقین داشته باشید... شاید اگر کمی عاقلتر می‌بودید، به دردتان می‌خورد. خوب، حالا ملاحظه بفرمائید، من از میز تحریرم این اسکناسها را برمی‌دارم (ببینید از آنها چند تای دیگر هم دارم!) در ضمن این یکی امروز به صراف داده خواهد شد. خوب، دیدید؟ دیگر نباید وقت را تلف کرد. میز تحریر قفل می‌شود، منزل هم قفل می‌شود و حالا ما در راه پلکان هستیم. می‌خواهید درشکه‌ای کرایه می‌کنیم. آخر، من به جزیره‌ها می‌روم، آیا میل ندارید سواری بکنید؟ من این کالسکه را می‌گیرم و به «یگالین» می‌روم. چطور؟ امتناع می‌کنید؟ نتوانستید تحمل کنید؟ باهم سواری بکنیم، عیبی ندارد. گویا نزدیك است باران ببارد، مهم نیست کروك را پائین می‌آوریم...

سویدریگایلف دیگر در کالسکه نشسته بود. راسکلنیکف با خود اندیشید که سوءظنش دست‌کم در این لحظه عادلانه‌نیست. بدون اینکه کلمه‌ای جواب دهد برگشت و به سوی «سننایا» روان شد. اگر لااقل یك‌بار ضمن راه سرش را برمی‌گردانید، می‌دید که چگونه سویدریگایلف پس از اینکه فقط صد قدم دور شد، پول کالسکه را داد و پیاده شد. اما راسکلنیکف دیگر چیزی نمی‌توانست ببیند زیرا در پشت پیچ خیابان واقع شده بود. تنفر عجیبی از سویدریگایلف دورش می‌ساخت. ناگهان بی‌اختیار داد زد: «چگونه‌می‌توانستم حتی‌برای‌لحظه‌ای چیزی ازاین‌مرد ظالم‌انتظارداشته باشم! از این فاسد شهوت‌ران و پست فطرت!» اما به راستی راسکلنیکف قضاوت خود را بسیار سبکسرانه و عجولانه انجام

داده بود. در تمام وضع سویدریگایلف چیزی بود که اگر به او حالتی اسرارآمیز نمی‌داد، لااقل جالب و متمایز از دیگرانش‌می‌نمود. اما از آنچه در تمام این ماجراها مربوط به دونیا می‌شد، راسکلنیکف یقین داشت و مطمئن بود که سویدریگایلف راحتش‌نخواهدگذاشت. فکر و بررسی این مسائل اکنون دیگر زیاد سنگین و غیر قابل‌تحمل می‌نمود.

بنا بر معمول خود، همینکه تنها ماند، پس از طی بیست‌قدم، حال تفکر عمیقی بر او چیره شد. چون به روی پل قدم نهاد، کنار نرده ایستاد و به آب نظر دوخت، غافل از اینکه آودوتیا رومانونا نزدیك او است.

راسکلنیکف هنگامی که بر پل قدم می‌نهاد به او برخورد، اما بدون اینکه ببیندش، از کنارش گذشت. دونیا جان هرگز او را در چنین حالتی در خیابان ندیده بود و با نهایت وحشت تعجب کرد، ایستاد و نمی‌دانست صدایش‌کند یا نه؟ ناگهان‌متوجه سویدریگایلف شد که از جانب «سننایا» شتابان نزدیك می‌شود.

این مرد گوئی با احتیاط یا با حالتی اسرارآمیز پیش می‌آمد. روی پل نیامد، بلکه کنار آن، در پیاده‌رو ایستاد و با تمام قوا می‌کوشید تا راسکلنیکف متوجه‌اش نگردد. مدتی بود که دونیا را می‌دید و به او اشاراتی می‌کرد. به نظر دختر جوان چنان آمد که با علائم خود سویدریگایلف تقاضا دارد که وی برادرش را صدا نزند و به حال خود بگذاردش، و خود به سوی او برود.

دونیا همین کار را کرد. آهسته از کنار برادر گذشت و به سویدریگایلف نزدیك شد. سویدریگایلف زمزمه کرد:

ـ تندتر برویم، نمی‌خواهم رادیون‌رومانویچ از دیدار ما آگاه شود. به شما باید بگویم که با او در همین نزدیکی در هتلی نشسته بودیم. خودش به دنبال من آمده بود. و من بزحمت از دستش گریختم. از کاغذ من به شما اطلاع دارد و در این‌باب سوءظن دارد. البته، شما که به او نگفته‌اید؟ اما اگر شما نگفته‌اید، که گفته است؟

دونیا سخنان او را قطع کرد:

ـ ما اکنون از سر پیچ گذشته‌ایم. برادرم دیگر ما را نخواهد دید. یادآور می‌شوم که با شما دورتر از این نمی‌آیم. همه چیز را همینجا بگوئید. هرچه هست در خیابان هم می‌شود گفت.

ـ اولا این را بهیچ‌وجه در خیابان نمی‌شود گفت. ثانیاً باید سخنان سوفیا سمیونونا را هم بشنوید. ثالثاً می‌خواهم به شما اسنادی را نشان بدهم... خلاصه اگر راضی نشوید نزد من بیائید، من از هر نوع توضیحی امتناع می‌کنم و هم اکنون می‌روم. همچنین از شما خواهش می‌کنم که فراموش نفرمائید که سر بسیار جالبی از برادر عزیزتان در اختیار من است.

دونیا در حال تردید ایستاد و بانظری تیزبین به‌سویدریگایلف نگریست.

سویدریگایلف آرام تذکر داد:

ـ از چه می‌ترسید! اینجا شهر است، نه ده. تازه در ده شما به من بیشتر زیان رسانیدید تا من به شما، ما اینجا...

ـ سوفیا سمیونونا خبر دارد؟

ـ نه، من کلمه‌ای به او نگفته‌ام و حتی یقین ندارم که اکنون منزل باشد، اما به اغلب احتمال منزل است. امروز یکی از اقوام خود را به خاك سپرده است. روزی نیست که به میهمانی برود. تا مدتی معین به کسی در این‌باره نمی‌خواهم چیزی بگویم و حتی متأسفم از اینکه به شما گفته‌ام. در این امر کوچکترین بی‌احتیاطی مساوی است با گزارش. من در اینجا زندگی می‌کنم، در این خانه. ما دیگر در کنار آن هستیم. این هم سرایدار خانه است. مرا بسیار خوب می‌شناسد. ببینید تعظیم می‌کند. می‌بیند که همراه خانمی هستم و البته فرصت کرده است صورت شما را به خاطر بسپارد و این موضوع، اگر واقعاً به من ظنین هستید، به دردتان خواهد خورد. ببخشید که من آنقدر خشن صحبت می‌کنم، خودم اتاق یکی از مستأجران را اجاره کرده‌ام. سوفیا سمیونونا همسایهٔ دیوار به دیوار من است، او هم اتاقی اجاره کرده است. تمام این طبقه اجاره

نشینند. چرا باید مثل بچه‌ها بترسید؟ یا شاید من‌اینقدر وحشتناکم؟

ـ هرچند می‌دانم شما آدمی هستید... بی‌شرف، اما از شما هیچ ترسی ندارم. جلو بیفتید.

دونیا این کلمات را با ظاهری آرام، اما با چهره‌ای بسیار رنگ‌پریده بر زبان راند.

سویدریگایلف دم اتاق سونیا ایستاد.

ـ اجازه می‌دهید ببینم منزل است؟ نه، نیست. بدبختی است! اما می‌دانم که ممکن است بسیار زود بیاید. اگر از منزل بیرون رفته است، فقط برای دیدن خانمی است در باب صغیرهای خودش. مادر بچه‌ها مرده است. من در آن امر دخالت کردم و کمکی نمودم. اگر سوفیا سمیونونا تا ده دقیقهٔ دیگر برنگشت، اگر بخواهید او را همین امروز نزدتان می‌فرستم. خوب، این هم منزل من. این هم دو اتاق من. پشت در، صاحبخانه‌ام خانم‌رسلیخ زندگی می‌کند. اکنون‌به اینجا نظر کنید، من به شما اسناد مهم را نشان می‌دهم: این در از اتاق خوابم به دو اتاق دیگر که کاملا خالی است، باز می‌شودکه‌آمادهٔ اجاره دادن‌هستند. اینه‌ها.. به‌این‌قسمت بایدبادقت بیشتربنگرید...

سویدریگایلف دو اتاق مبلهٔ نسبتاً بزرگی را اشغال کرده بود. دونیاجان با سوءظن به اطراف خود می‌نگریست. اما نه در آرایش اتاقها، نه در موقعیت آنها چیز قابل توجهی نمی‌دید، گو اینکه می‌شد متوجه چیزهائی گشت: مثلا اینکه منزل سویدریگایلف بین دو منزل خالی دیگر قرار داشت و راه به اتاقهای او مستقیماً از راهرو نبود بلکه از دو اتاق صاحبخانه بود که تقریباً خالی بودند. سویدریگایلف از اتاق خواب خود، با گشودن دری که قفل شده بود، به دونیا منزل خالی را که آمادهٔ اجاره بود نشان داد. دونیاجان در آستانهٔ در ایستاد، چون نمی‌فهمید به چه دلیل به‌بازرسی دعوتش می‌نماید، سویدریگایلف با شتاب به توضیح پرداخت:

ـ بیائید نگاهی به اینجا، به این اتاق بزرگ بنمائید. به این در توجه کنید، با کلید قفل شده است. نزدیك در یك صندلی است. یك صندلی برای دو اتاق. این را من آورده‌ام تا راحت‌تر بتوانم‌گوش

بدهم. درست پشت این در، در آن اتاق میز سوفیا سمیونونا قرار دارد، او آنجا نشسته بود و با رادیون رومانویچ سخن می‌گفت و من اینجا، در حالی که روی این صندلی نشسته بودم، پنهانی گوش می‌دادم. دو روز پشت سر هم و هر روز دو ساعت این برنامه ادامه داشت و البته از چیزهائی اطلاع یافته‌ام. شما چه فکر می‌کنید؟

ـ شما گوش ایستاده بودید؟

ـ بله، پنهانی گوش می‌دادم. حال بیائید برویم به اتاق خودم. اینجا حتی جای نشستن نیست.

مجدداً آودوتیا رومانونا را به اتاق نخستین که در حکم تالار بود، برگرداند و از او دعوت کرد که روی صندلی بنشیند. خودش در طرف دیگر میز به فاصلهٔ یك ذرع قرار گرفت، اما لابد در چشمانش همان شعله‌ای که چندی پیش دونیا را به آن حد بیمناك کرده بود، باز در حال درخشیدن بود. دونیا یکه‌ای خورد و یك‌بار دیگر با بدگمانی به اطراف خود نگریست. حرکتش غیر ارادی بود. از قرار معلوم نمی‌خواست ابراز سوءظن کند. اما دوری و کنار بودن منزل سویدریگایلف متحیرش ساخته بود. دلش می‌خواست لااقل بپرسد که صاحبخانه منزل است؟ اما از غروری که داشت چیزی نپرسید. به اضافه رنج دیگری که بسیار بزرگتر از ترس به حال خود بود، در دلش موج می‌زد، سخت درعذاب بود. عاقبت نامه‌ای را که در دست داشت، روی میز گذاشت و شروع کرد:

ـ بفرمائید، این نامهٔ شماست. آنچه نوشته‌اید امکان دارد؟ شما به جنایتی اشاره می‌کنید که ظاهراً برادرم آن را انجام داده است. اشارهٔ شما خیلی واضح است و حق هیچگونه تکذیبی را ندارید. پس بدانید که قبل از این هم من این داستان احمقانه را شنیده بودم، و کلمه‌ای از آن را باور ندارم. این سوءظنی پست و مضحك است. از داستان مطلعم و میدانم چگونه و به چه منظور اختراع شده است. شما هیچ دلیل و شاهدی نمی‌توانید داشته باشید. شما قول داده بودید ثابت کنید: پس حرف بزنید! اما قبلا بدانید که من به شما اعتماد ندارم، ندارم!

دونیا جان این کلمات را شتابان و پی در پی ادا کرد و برای لحظه‌ای چهره‌اش سرخ شد.

ـ اگر شما باور نمی‌کردید، آیا ممکن بود دل به دریا بزنید و تنها نزد من بیائید؟ پس برای چه آمده‌اید؟ تنها به خاطر کنجکاوی؟

ـ عذابم ندهید، حرف بزنید، صحبت کنید!

ـ شکی نیست که دختر شجاعی هستید. به خدا، فکر می‌کردم که از آقای رازومیخین خواهش خواهید کرد که شما را همراهی کند. اما او نه با شما و نه نزدیك شما بود. خوب نگاه کردم. جسورانه است، معلوم می‌شود می‌خواستید به نفع رادیون رومانویچ احتیاط کرده باشید. به هر حال همه چیز شما قابل تقدیس است... اما دربارهٔ برادرتان چه بگویم؟ هم‌اکنون خودتان او را دیدید. چگونه بود؟

ـ بیشك این تنها دلیل شما نیست؟

ـ نه، تنها دلیل نیست، بلکه کلمات خودش دلیل این موضوع است. دو روز عصر، پشت سر هم به اینجا نزد سوفیا سمیونونا آمد. به شما نشان دادم که آنها کجا نشسته بودند. به آن زن اعتراف کامل کرد. قاتل است، زن رباخواری را که خود نزدش در مقابل پول جنس گرو گذاشته بود، کشته است. همچنین خواهر پیرزن راهم کشته است، زنی را به نام لیزاوتا که اتفاقاً هنگام قتل خواهر خود وارد اتاق شده است. هر دو را با تبری که همراه برده بود، بقتل رسانده. آنان را کشت تااموالشان رابدزدد و این کار را هم کرد؛ پول و برخی اجناس را برداشت. خود تمام این داستان را عیناً برای سوفیا سمیونونا، تنها کسی است که واقف به این راز است، تعریف کرد. اما سوفیا سمیونونا نه با حرف و نه با عمل شریك جنایت نبوده است، بلکه بعکس وحشت کرد. درست مانند شما. راحت باشید برادرتان را لو نخواهد داد.

دونیاجان با لبانی رنگ‌پریده چون مرده، زمزمه کرد:

ـ این غیر ممکن است، غیر ممکن است. کوچکترین دلیلی

برای این کار وجود ندارد، کوچکترین دلیلی... دروغ است! دروغ!

ــ اموال پیرزن را دزدیده است و این خود علت عمل او بوده. پول و اشیا گرانبها را برداشته است. راست است که بنا بر اعتراف خودش نه از پولها استفاده کرده، و نه از اشیا بلکه آنها را برده و زیر سنگی نهاده است، که هنوز هم همه چیز همانجاست و این به دلیل آن است که جرأت استفاده را نکرده است.

ــ مگر ممکن است او بتواند دزدی و غارت کند؟ حتی بتواند فکر این کار را بکند؟

دونیا این کلمات را با فریاد بزبان آورد و از جای برجست:

ــ آخر، شما که اورا می‌شناسید، دیده‌اید؟ آیا ممکن است دزد باشد؟

انگار به سویدریگایلف التماس می‌کرد و تمام ترس خود را فراموش کرده بود.

ــ آودوتیا رومانونا، در اینجا هزاران، بلکه میلیونها نوع و قسم امکان موجود است. دزد می‌دزدد، و پیش خود می‌داند که کار پستی کرده است. من دربارهٔ مرد شریفی شنیده‌ام که محمولهٔ پستی را زد. کسی چه می‌داند، شاید او واقعاً خیال می‌کند که کار درستی انجام داده است! اگر کس دیگری این مطلب را به من می‌گفت، البته خودم هم مانند شما باور نمی‌کردم. اما به گوشهای خودم اعتماد دارم. او برای سوفیا سمیونونا حتی تمام دلائلش را هم ذکر کرد. زن بیچاره ابتدا آنچه می‌شنید باور نمی‌کرد، اما عاقبت به چشمان خود، بله، به چشمان خود، ایمان آورد. آخر، برادر شما شخصاً برای او تعریف می‌کرد.

ــ آخر... دلائلش چه بود؟

ــ موضوع دراز است آودوتیا رومانونا، چطور به‌شما بگویم، در اینجا نوعی فرضیه در کار بود، مثل اینکه من بگویم مثلا ظلم و شرارت اگر یك‌بار پیش آید مجاز است، به‌شرط آنکه هدف اصلی خوب باشد. یك ظلم وبعد صد کار نیك! به اضافه، البته برای‌جوانی با استعداد و مغرور رنج‌آور است که‌بداند مثلااگر فقط‌سه‌هزار روبل

می‌داشت، تمام کار و شغل و هدف زندگی آینده‌اش دگرگون می‌شد؛ اما متأسفانه سه هزار روبلی در بساط نیست. حال به این امر خشم از گرسنگی، از منزل تنگ، از لباس ژنده، از دانستن زیبائی موقعیت اجتماعی خود و... در عین‌حال وضع خواهر و مادر را هم باید اضافه کنید. اما بیش از همه شهرت‌طلبی، غرور و باز هم شهرت‌طلبی که خدا می‌داند، شاید با تمایلات نیك بوده باشد... خواهش می‌کنم تصور نفرمائید که مقصرش می‌دانم. به‌من چه‌مربوط است. در اینجا فرضیه و نظریهٔ خصوصی هم در کار بود که بنا بر آن می‌دانید، مردم‌تقسیم می‌شوند به‌مواد خام و انسانهای فوق‌العاده. یعنی به چنان انسانهائی که بنابر مقام بلندشان قانونی بر ایشان حاکم نیست، بلکه بعکس‌خودشان قوانین را برای‌دیگر مردم، برای مواد خام و آشغالها، وضع می‌کنند. خوب، این هم نوعی فرضیه است.

و به فرانسه افزود:

ــ فرضیه‌ای است شبیه فرضیه‌های دیگر. ناپلئون توجهش را بیش از اندازه جلب کرده است. یعنی درواقع این مطلب جلب توجهش را کرده که بسیاری از مردم نابغه، به ظلم انفرادی وقعی نمی‌نهند، بلکه بدون تفکر از آن می‌گذرند. گویا تصور کرده که او هم نابغه است، یعنی در این امر مدتی یقین داشته است. بسیار در رنج بوده و از فکر اینکه توانسته است فرضیه‌ای ابداع کند، اما نتوانسته است بدون تفکر از آن بگذرد و انسان نابغه‌ای نیست، هنوز هم رنج می‌برد. خوب، این مطلب برای جوانی مغرور، البته موهن است، بخصوص در عصر ما که...

ــ پس، پشیمانی وجدان‌چه؟ از قرارمعلوم شما هرنوع احساس نیکی و اخلاقی او را نفی می‌کنید! آخر، او چنین آدمی است؟

ــ آخ، آودوتیا رومانونا، اکنون همه‌چیز تار و درهم شده‌است. یعنی قبلا هم هرگز بسیار روشن نبوده است. طبع مردم روسیه مانند سرزمین پهناورشان از وسعت مشرب برخوردار است. این مردم بسیار متمایل به کارهای خیال‌انگیز و بندگسیخته هستند. اما

وسعت‌مشرب بدون‌نبوغ بدبختی است. یادتان هست دربارهٔ مطالب زیادی‌ازاین‌قبیل‌ودرهمین‌باب دونفری‌بحث‌می‌کردیم، هنگامی‌که‌شبها پیش از شام در باغ می‌نشستیم؟ تازه شما مرا برای همین «وسعت مشرب» سرزنش می‌کردید. کسی چه‌می‌داند، شاید در همان هنگام که صحبت می‌کردید، برادرتان هم در اینجا دراز کشیده نظریهٔ خود راوضع می‌کرد. آخر، آودوتیا رومانونا، درطبقهٔ تحصیل‌کردهٔ‌ماکه‌سنت تقدس وجود ندارد، مگر اینکه کسی به نحوی آن را از کتابها برای خود بوجود آورد، یا از تذکره‌ها چیزی استخراج کند. اما این بیشتر در بین دانشمندان مرسوم است و می‌دانید که آنها در نوع خود بی‌عرضه‌هائی هستند که برازندهٔ انسانی اجتماعی نیستند. خلاصه عقاید مرا به طور کلی می‌دانید، من بهیچ‌وجه کسی را مقصر نمی‌دانم. خودم بیکاره‌ای هستم و از این بیکارگی هم پشتیبانی می‌کنم. خوب، ما که‌دراین خصوص بارها صحبت کرده‌ایم. من حتی سعادت آن را داشتم که با عقاید خود مورد توجه شما واقع‌شوم... آودوتیا رومانونا، شما زیاد رنگ پریده‌اید!

ـ من این فرضیه را می‌دانم. در مجله‌ای مقالهٔ او را دربارهٔ اشخاصی که در هر کاری مجازند... خوانده‌ام. رازومیخین برایم آورده بود.

ـ آقای رازومیخین؟ مقالهٔ برادرتان را؟ در مجله؟ آیا چنین مقاله‌ای‌هست؟ نمی‌دانستم. باید بسیار جالب‌باشد! اما کجا می‌روید، آودوتیا رومانونا؟

دونیا جان با صدائی ضعیف پاسخ داد:

ـ می‌خواهم سوفیا سمیونونا را ببینم. از کجا پیش او باید رفت؟ شاید دیگر آمده باشد، حتماً هم‌اکنون می‌خواهم ببینمش. او باید...

آودوتیا رومانونا نتوانست سخنانش را به آخر برساند. نفسش بکلی قطع شد.

ـ سوفیا سمیونونا تا آخر وقت بازنخواهد گشت. چنین گمان می‌کنم. بایستی خیلی زود برمی‌گشت، حال که نیامده‌است،

دیگر خیلی دیر می‌آید...

دونیا در نهایت خشم، درحالی که کاملا از خود بیخود شده بود، فریاد زد:

ـ هان، پس‌دروغ می‌گفتی، حال‌می‌بینم... تو دروغ می‌گفتی... تو تمامش را دروغ گفتی!... به تو اعتماد ندارم! ندارم! ندارم.

دونیا تقریباً به حال غش روی صندلی که سویدریگایلف با عجله نزدیکش آورد، فرو افتاد.

ـ آودوتیا رومانونا، شما را چه می‌شود؟ به هوش آئید! این آب، یك جرعه بنوشید...

کمی آب به رویش پاشید، دونیا یکه‌ای خورد و بخود آمد.

سویدریگایلف ابروان را درهم کشید و با خود گفت:

ـ تأثیر زیادی کرد! آودوتیا رومانونا، آرام بگیرید! بدانید که برادرتان دوستانی دارد. ما نجاتش خواهیم داد، از مخمصه بیرونش می‌کشیم. می‌خواهید، او را به خارج ببرم؟ پول دارم و در سه روز بلیتش را فراهم می‌کنم. اما در مورد قتل، کارهای خوب زیادی هنوز می‌کند، سوابقش پاك خواهد شد. آرام بگیرید. شاید هم مرد بزرگی بشود. آخر، شما را چه می‌شود؟ حالتان چطور است؟

ـ ظالم! و هنوز هم مرا تمسخر می‌کند! دست از سرم بردارید...

ـ کجا؟ آخر کجا می‌روید؟

ـ نزد او، کجاست؟ شما می‌دانید؟ چرا این در قفل است؟ ما به اینجا از این درآمدیم و اکنون در قفل است. کی فرصت کردید آن را قفل کنید؟

ـ آخر، نمی‌شد در اتاق درباز دربارهٔ آنچه ما می‌گفتیم، صحبت کرد. صدا می‌پیچید. بهیچ‌وجه مسخره نمی‌کنم. فقط از اینکه بااین لحن حرف بزنم خسته شده‌ام. آخر، به این شکل کجا می‌خواهید بروید؟ شاید می‌خواهید او را لو بدهید. شما چنان بخشمش خواهید آورد، که شخصاً خود را لو خواهد داد. بدانید که در تعقیبش‌هستند

و آثاری هم بدست آورده‌اند. فقط موجب دستگیری‌اش خواهید شد. صبر کنید. من هم اکنون دیدمش و با او صحبت کردم، هنوز می‌شود نجاتش داد. صبر کنید، بنشینید، با هم فکرش را می‌کنیم. به همین دلیل شما را به‌اینجا خواندم تا در خلوت صحبت کنیم و مسئله را خوب بسنجیم. خوب، آخر بنشینید!

ـ چگونه می‌توانید نجاتش دهید؟ مگر می‌شود نجاتش داد؟

دونیا نشست و سویدریگایلف در کنارش جای گرفت و با چشمانی درخشان آهسته به زمزمه پرداخت. از شدت التهاب گاه از موضوع خارج می‌شد و حتی برخی کلمات را درست و تمامی ادا نمی‌کرد. دونیا با وحشت خود را کنار کشید. مرد سراپا می‌لرزید.

ـ شما... یك کلمه بگوئید، نجات یافته است! من... من نجاتش می‌دهم. من پول و دوستانی دارم. فوراً از اینجا بیرونش می‌برم و خودم هم گذرنامه می‌گیرم. دوگذرنامه می‌گیرم. یکی برای او، یکی برای خودم. من دوستانی دارم، من اشخاص فعالی را در اختیار دارم... مایلید؟ من برای شما هم گذرنامه می‌گیرم... برای مادرتان هم... رازومیخین را می‌خواهید چه کنید؟ من شما را همچنان دوست می‌دارم... بینهایت دوست می‌دارم. بگذارید دامن پیراهنتان را ببوسم، بگذارید! بگذارید! من تحمل صدای خش و خش آن را ندارم. به من بگوئید: فلان کار را بکن، من خواهم کرد. من هرآنچه غیر ممکن باشد می‌کنم. به‌هرچه ایمان دارید، به همان ایمان خواهم آورد. من همه‌کار، همه‌کار حاضرم انجام دهم! اینطور به من نگاه نکنید، نکنید! می‌دانید که مرا می‌کشید...

سویدریگایلف دیگر به حال هذیان درآمده بود. حالش ناگهان دگرگون می‌نمود، بطوری‌که گوئی بسرش زده بود. دونیا از جا جست و به‌سوی در شتافت و در حالی که در را با دست سخت‌تکان می‌داد، با تمام قوا، چنانکه گوئی از کسی استمداد می‌طلبد، فریاد زد:

ـ باز کنید! باز کنید! آخر، باز کنید! مگر کسی آنجا نیست؟

سویدریگایلف برخاست و بخود آمد. لبخند شرورانه و

تمسخرآمیزی آهسته بر لبان لرزانش ظاهر گشت و آهسته وبریده بریده گفت:

ـ آنجا هیچکس نیست. صاحبخانه رفته است و اینگونه‌فریاد بیهوده است، فقط بیجهت خود را ناراحت می‌کنید.

ـ کلید کجاست؟ فوراً در را بازکن، آدم پست!

ـ کلید را گم کرده‌ام و نمی‌توانم آنرا بیابم.

ـ هان، پس زور است!

و دونیا چون مرده‌ای پریده رنگ شد و خود را به گوشه‌ای رسانید و به‌پشت میزی که همانجا بود، پناه برد. دیگر فریاد نمی‌زد. اما چشمان خود را به عذاب‌دهنده‌اش دوخت و با تمام قوا مواظب کوچکترین حرکتش شد. سویدریگایلف دیگر حرکت‌نمی‌کرد و مقابل او، در گوشهٔ دیگر اتاق ایستاده بود. حتی بظاهر کاملا برخود چیره شده بود، ولی صورتش مانند سابق بیرنگ بود و لبخند تمسخرآمیز از چهره‌اش محو نمی‌شد.

ـ آودوتیا رومانونا، شما هم اکنون گفتید «زور». اگر زور است، خودتان می‌توانید قضاوت کنید که من تمام اقدامات لازم را بجا آورده‌ام. سوفیا سمیونونا منزل نیست، تا منزل کاپرنااومف خیلی فاصله است، پنج اتاق در بسته. خلاصه، لااقل زورم که به شما می‌رسد، و گذشته از این ترسی هم ندارم، زیرا بعد هم‌نخواهید توانست شکایت کنید: آخر، شما که واقعاً نمی‌خواهید برادرتان را به‌دام اندازید؟ اصلا کسی هم حرفهایتان را باور نخواهد کرد. آخر، به چه دلیل دختری جوان تنها به‌منزل مرد مجرد می‌رود؟ بدین‌ترتیب حتی اگر برادرتان را قربانی کنید، باز هم چیزی را ثابت نخواهید کرد. آودوتیا رومانونا، اثبات تجاوز به عنف خیلی مشکل است.

دونیا در حال خشم زمزمه کرد:

ـ پست‌فطرت!

ـ هرطور بخواهید، اما در نظر داشته باشید که من فقط به عنوان پیشنهاد عرض کردم. به عقیدهٔ من حق کاملا با شماست: تجاوز به عنف‌کار پستی است. من فقط از آن لحاظ گفتم که‌چیزی

بر وجدان شما سنگینی نکند، حتی اگر... حتی اگر داوطلبانه می‌خواستید، چنانکه پیشنهاد کردم برادرتان را نجات دهید، در آن صورت شما فقط تسلیم موقعیت یا حتی زور (اگر بدون این‌کلمه امرتان نمی‌گذرد) می‌شدید. فکر آن را بکنید که سرنوشت برادر و مادرتان در دست شماست. اما من بندهٔ شما خواهم بود... برای تمام عمر... همینجا در انتظار خواهم نشست...

سویدریگایلف در هشت‌قدمی‌دونیا به‌روی نیمکت نشست. برای دختر جوان دیگر شکی در تصمیم خلل ناپذیرش باقی نمانده بود، بخصوص که او را خوب می‌شناخت...

ناگهان دونیا تپانچه‌ای از جیب خود بیرون آورد و دست خود را با آن به‌روی میز نهاد.

سویدریگایلف از جا جست و در حالی‌که از تعجب فریاد می‌زد، تبسم شرربازی هم نمود:

ـ آها! که اینطور! خوب این کار بکلی مسیر امر را تغییر می‌دهد! آودوتیا رومانونا، کار مرا فوق‌العاده آسان می‌کنید! آخر، تپانچه را از کجا بدست آورده‌اید؟ نکند کار آقای رازومیخین باشد؟ عجب، این تپانچه که مال من‌است! آشنای قدیمی است! مرا بگو که چقدر عقب آن می‌گشتم! معلوم می‌شود درسهائی که افتخارداشتم در ده به شما بدهم، به‌هدر نرفته است.

تپانچهٔ تو نیست، بلکه مال مارفا پتروناست که تو ظالم او را کشتی! در خانه‌اش تو هیچ چیز از خود نداشتی. من آن را وقتی برداشتم که فهمیدم چه کارهائی از تو ساخته است. اگر جرأت‌کنی حتی یك قدم برداری، قسم می‌خورم که می‌کشمت!

دونیا در حال خشم شدیدی بود و تپانچه را آماده در دست داشت.

سویدریگایلف که هنوز برجای خود ایستاده بود، پرسید:

ـ پس برادرت چه؟ این سؤال را از روی کنجکاوی می‌کنم.

ـ اگر می‌خواهی، برو گزارش بده! از جایت تکان نخور! پائین نیا! آتش می‌کنم! تو زنت را مسموم کردی، من می‌دانم، تو خودت

قاتلی...

ـ یقین دارید که من مارفا پترونا را مسموم کرده‌ام؟

ـ تو! تو خودت به من اشاره‌ای هم کردی، به من دربارهٔ سم چیزی گفتی... می‌دانم، تو خودت برای خرید آن رفتی... آن را حاضر داشتی... حتماً کار تست... پست فطرت!

ـ اگر این‌حرف راست هم باشد، آن‌هم به‌خاطر تو بود... باز تو علت این‌کار بودی.

ـ دروغ می‌گوئی! من همیشه از تو متنفر بودم، همیشه...

ـ هوم، آودوتیا رومانونا! معلوم می‌شود فراموش کرده‌اید چگونه در گرمی ستایش، سست می‌شدید و می‌سوختید... در چشمهایتان می‌دیدم. یادتان هست آن شب را، در نور مهتاب، که بلبل هم چهچه می‌زد؟

چشمان دونیا ازخشم برقی زد و فریاد کرد:

ـ دروغ می‌گوئی، افترا می‌زنی!

ـ دروغ می‌گویم؟ شاید هم دروغ گفته‌ام. بلی دروغ گفتم. به زنان این امور را نباید یادآوری کرد. (و لبخندی زد) می‌دانم که ماشه را خواهی کشید، حیوان زیبا. خوب، بکش!

دونیا تپانچه را بلند کرد و بارنگی سفید چون مرده و با لب کوچك زیرین که بیرنگ شده بود و می‌لرزید و با چشمانی سیاه و بزرگ که چون آتش گداخته بود، به او نگاه می‌کرد. تصمیم خود را گرفته بود و فقط منتظر اولین حرکت او بود. سویدریگایلف به عمرش او را به این زیبائی ندیده بود. آتشی که هنگام بلند کردن تپانچه در چشمان دونیا می‌درخشید، گوئی می‌سوزاندش، قلبش از درد فشرده می‌شد. سویدریگایلف گامی به پیش نهاد، صدای تپانچه بگوش رسید. گلوله با موهایش مماس شد و به دیوار فرو رفت. سویدریگایلف ایستاد و آهسته خندید.

ـ زنبوری مرا گزید! مستقیم سر را نشانه می‌گیرد... اما این چیست؟ خون!

و دستمال را از جیب درآورد تا خونی را که از شقیقهٔ راستش

آهسته می‌چکید، پاك کند. احتمالا گلوله کمی پوست سرش را خراش داده بود. دونیا تپانچه را پائین آورد و به سویدریگایلف، نه باترس، بلکه با منتهای تعجب خیره شد. گوئی خودش هم نمی‌فهمید چه کرده است، چه بوقوع می‌پیوندد!

سویدریگایلف با تبسمی که هنوز بر لب داشت، آهسته اما با گرفتگی گفت:

ـ خوب، به هدف نزدید! بدین نحو، قبل از اینکه ماشه را بکشید، فرصت خواهم داشت شما را بگیرم!

دونیا یکه‌ای خورد، بسرعت تپانچه را دوباره بلند کرد اما در حال یأس گفت:

ـ دست ازسرم بردارید! قسم می‌خورم که باز آتش کنم... شما را... می‌کشم!...

ـ خوب، تعجبی ندارد... در سه قدمی که نمی‌شود نکشت. اما اگر نکشید... چه؟ و چشمانش درخشید و دوقدم دیگر به پیش آمد.

دونیا آتش‌کرد، اما تیر خالی نشد!

ـ خوب پر نکرده‌اید. عیبی ندارد! در تپانچه یك گلولهٔ دیگر هم هست. تپانچه را درست پر کنید، من صبر خواهم کرد.

سویدریگایلف در دوقدمیش ایستاده بود، منتظر ماند و به دختر جوان بانگاهی پر از تصمیم وحشیانه می‌نگریست، با نگاهی ملتهب و پر سودا و سنگین. دونیا دانست که سویدریگایلف‌بیشتر حاضر است بمیرد تا وی را رها کند که برود: «پس... پس بیشك هم اکنون سویدریگایلف را که در دوقدمیش ایستاده است، خواهد کشت!...»

ناگهان دونیا تپانچه را به‌کنار افکند. سویدریگایلف نفسی راحت کشید و با تعجب گفت:

ـ کنار گذاشت!

گوئی احساسی بسیار سنگین، ناگهان از دلش رخت بربست، شاید هم تنها وحشت مرگ نبود. رویهمرفته مشکل در این اثنا

ترسی احساس می‌کرد، بلکه حالت ناراحتی از احساس دیگری بود که رنج‌آورتر و غم‌انگیزتر می‌نمود: احساسی که خودش نیز به اشکال می‌توانست توجیهش کند.

سویدریگایلف به دونیا نزدیك شد و آرام دست خود را به کمرش حلقه کرد. دونیا مخالفتی نکرد. اما درحالی‌که سراپا چون برگ بید می‌لرزید، با چشمانی ملتمسانه به‌او می‌نگریست.

سویدریگایلف خواست چیزی بگوید، اما فقط لبانش کج شد و نتوانست چیزی بر زبان آورد.

دونیا با التماس گفت:

ـ ولم‌کن!

سویدریگایلف یکه‌ای خورد. اکنون خطاب دونیا لحن خاصی داشت و شباهتی به پیش نداشت. آهسته پرسید:

ـ دوستم نداری؟

دونیا با سر علامت نفی داد.

سویدریگایلف با نومیدی شدید زمزمه کرد:

ـ و... هرگز نخواهی داشت؟... نه؟

دونیا آهسته گفت:

ـ هرگز!

برای لحظه‌ای نبردی گنگ و وحشیانه بردل سویدریگایلف چیره بود و با نگاهی غیرقابل توصیف به دونیا می‌نگریست. ناگهان دست خود را عقب کشید، رو را برگردانید و به سرعت به سوی پنجره رفت و در مقابل آن ایستاد. لحظه‌ای دیگر سپری شد.

ـ این‌هم کلید...

سویدریگایلف آن‌را از جیب چپ پالتو خود بیرون آورد و پشت سر خود به روی میز نهاد...

بی‌آنکه برگردد یا به دونیا نگاه کند، گفت:

ـ... بردارید وهرچه زودتر بروید!...

سویدریگایلف باز هم بدون اینکه حرکتی کند و به عقب‌بنگرد، تکرار کرد:

ــ زودتر! زودتر!

اما این «زودتر» به‌ظاهر طنین وحشتناکی داشت. دونیا ملتفت آن شد، کلید را بسرعت برداشت و به‌سوی در شتافت، آن‌را باز کرد و از اتاق فرار کرد. لحظه‌ای بعد، چون دیوانگان، بی‌آنکه به‌یاد خود باشد، به‌سوی نهر دوید و دوان دوان راه پل... را پیش گرفت.

سویدریگایلف سه‌دقیقه‌ای کنار پنجره ایستاد، سرانجام آهسته روی خود رابرگردانید، به‌اطراف نگریست و آهسته دست به پیشانیش کشید. لبخند عجیبی چهره‌اش را کج می‌کرد، لبخندی اسف‌انگیز و پر غم. لبخندی نحیف، لبخندی پر از نومیدی. خونی که دیگر داشت خشك می‌شد، کف دستش را آلوده کرده بود. با خشم به خون نگریست. سپس حوله را تر کرد و شقیقه خود را شست. تپانچه‌ای که دونیا کنار افکنده و اکنون نزدیك در افتاده بود، ناگهان به چشمش خورد. آن‌را برداشت و خوب بررسی کرد. تپانچه‌ای قدیمی، کوچك، جیبی و سه گلوله‌ای بود. در آن هنوز دو گلوله و یك چاشنی باقی مانده بود. می‌شد هنوز یك‌بار دیگر شلیك کرد. فکری کرد، تپانچه را در جیب نهاد، کلاه خود را برداشت و از در خارج شد.

۶

تمام آن شب را تاساعت ده در رستورانها و کاباره‌های مختلف گذراند و از یکی به دیگری پناه برد. کاتیا هم از گوشه‌ای پیدا شد و باز یکی از ترانه‌های عامیانه را خواند که در آن از مرد ظالم و پست‌فطرتی سخن می‌رفت که «شروع به بوسیدن کاتیا کرده‌بود.»

سویدریگایلف هم به کاتیا، هم به نوازنده، هم به آوازخوانان، هم به پیشخدمتها و هم به دو ملابنویسی که آنجا پلاس بودند، شراب داد. با این ملابنویسها بخصوص از آن‌جهت نزدیك شده بود که هردو بینیهای کجی داشتند؛ بینی یکی به طرف راست کج بود و بینی دیگری به سمت چپ. این امر موجب شگفتی سویدریگایلف شده بود. آنها سرانجام او را به باغی کشاندند که تفرجگاه‌محسوب می‌شد، و سویدریگایلف هم‌خرج آنها و هم‌ورودیهٔ آنها را پرداخت. در این باغ تنها یك درخت کاج باریك سه‌ساله وجود داشت و سه بوتهٔ دیگر. بعلاوه «دکه»‌ای هم‌آنجا ساخته شده بود به‌نام «ایستگاه» که در واقع مشروب‌فروشی بود، اما در آنجا چای هم می‌شد خرید. گذشته ازین چند میز سبز کوچك و صندلیهای متعددی هم نهاده بودند. با آواز دسته‌جمعی خوانندگانی بد، و مردی مست که‌آلمانی‌و اهل مونیخ بود، و با بینی قرمز و چهرهٔ بسیار غمزده‌اش شباهت به دلقکهای سیرك داشت، مردم را سرگرم می‌کردند. منشیها یا ملابنویسها با منشیان دیگری که در راه بهم برخورده بودند، گفتگویشان شد و نزدیك بود نزاعی راه بیندازند. سویدریگایلف به

عنوان حکم بین آنها انتخاب شد. یك‌ربع بود که بین آنها داوری می‌کرد، اما آنها چنان داد و قالی راه انداخته بودند که بهیچ‌وجه نمی‌شد از کارشان سر درآورد. به احتمال قوی یکی از آنان چیزی دزدیده و فرصت کرده بود که آنرا فوری به جهودی که همانجا پیدایش شده بود، بفروشد؛ اما پس از فروش نخواست پول آن را با رفقا قسمت کند. عاقبت معلوم شد شیء دزدیده شده قاشق چایخوری «ایستگاه» بوده است. در «ایستگاه» ملتفت قضیه شدند و مطلب داشت دردسر ایجاد می‌کرد. سویدریگایلف قیمت قاشق را پرداخت، از جا برخاست و از باغ بیرون آمد. نزدیك ساعت ده‌بود. خودش در تمام این مدت حتی قطره‌ای شراب هم ننوشیده بود و فقط در «دکه» سفارش چای داده بود، آنهم برای حفظ ظاهر. شب خفه و ملال‌انگیزی بود. نزدیك ساعت ده از هرسو ابرهای سیاهی گرد آمدند. رعد غرش مهیبی کرد و بارانی چون آبشار سرازیر شد. آب قطره قطره فرو نمی‌آمد بلکه به‌شکل جویهائی به زمین شلاق می‌زد. برق هرآن می‌درخشید و روشنائی آن بقدری طولانی بود که می‌شد تا پنج شمرد. سویدریگایلف که سراپا خیس شده بود، به منزل رسید. در را به‌روی خود قفل کرد. میز کارش را گشود، تمام پولهای خود رابیرون آورد ودوسه کاغذرا پاره کرد. سپس پولها را در جیب نهاد. خواست لباسش را عوض کند، اما چون از پنجره به بیرون نگریست و به‌توفان و صدای باران گوش داد، دستی تکان داد، کلاهش را برداشت و خارج شد، بدون اینکه در منزل را قفل کند. مستقیم نزد سونیا رفت؛ او را در منزل یافت. سونیا تنها نبود، اطرافش را چهار کودك کاپرنااومف گرفته بودند. سوفیا سمیونونا به آنان چای می‌داد. بیصدا و با احترام سویدریگایلف را پذیرفت و با تحیر به‌لباس خیس او نگریست و کلمه‌ای نگفت، اما بچه‌ها با وحشتی ناگفتنی همه فوری فرار کردند.

سویدریگایلف سر میز نشست و از سونیا خواهش کرد که نزدیکش بنشیند. سونیا محجوبانه اطاعت کرد.

سویدریگایلف گفت:

ــ سوفیا سمیونونا، من شاید به امریکا بروم و چون مااحتمالا برای آخرین‌بار است یکدیگر را می‌بینیم، آمده‌ام سفارشهائی بکنم. خوب، این خانم را امروز دیدید؟ تمام آنچه به شماگفته است می‌دانم، احتیاجی به‌تکرار آنها نیست (سونیا حرکتی کرد و سرخ شد) این مردم رویه‌شان معلوم است. آنچه مربوط به خواهران و برادرکوچك شماست، کار آنها واقعاً سرو سامانی یافته و پولی که برای‌هرکدام لازم است، به‌اسم هریك جدا به‌شخص مطمئنی داده شده است و رسید هم گرفته‌ام. شما بهتر است این رسیدها را برای روز مبادا نگه‌دارید. بفرمائید بگیرید! خوب، حالا دیگر این کار تمام شد. این هم سه چك تضمین شدهٔ سه‌هزار روبلی، آنها رابرای خود نگه‌دارید، برای شخص خودتان، و خواهش می‌کنم بگذارید این موضوع فقط بین خودمان بماند. لازم نیست کسی از آن مطلع شود، حتی اگر چیزهائی به گوشتان رسید. این پولها به دردتان خواهد خورد زیرا مانند پیش زندگی کردن، سوفیا سمیونونا، بد است بخصوص که دیگر احتیاجی هم ندارید.

سونیا با عجله گفت:

ــ من، صغیرها وآن مرحوم آنقدر مرهون الطاف شما هستیم... که اگر تا به‌حال از شما کم تشکر کرده‌ام... خواهش می‌کنم آن را حمل بر...

ــ بس است، بس است.

ــ راستی دربارهٔ این پولها، آرکادی ایوانویچ، بسیار متشکرم، اما آخر، من که دیگر احتیاجی به آن ندارم. من معاش خودم یك نفر را می‌توانم فراهم کنم، تصور نفرمائید که قدرناشناسی می‌کنم، اما شما که اینقدر نیك هستید، این پولها را...

ــ این پولها سوفیا سمیونونا مال شماست، ، مال خودتان است، لطفاً دربارهٔ آن زیاد صحبت نکنید زیرا من حتی فرصت این کار را ندارم. یك روز به دردتان خواهد خورد. رادیون رومانوویچ فقط دوراه در پیش دارد، یا باید مغز خود را متلاشی کند، یا باید

راه «ولادیمروکا[۱]» را پیش گیرد. (سونیا با وحشت به او نگریست و لرزید) نگران نباشید من همه چیز را می‌دانم، از خود او فهمیدم، من دهن لق نیستم. به هیچکس نخواهم گفت. شما آن روز درست نصیحتش می‌کردید که برود و خودش را معرفی کند، این کار کاملا به‌نفع اوست. خوب، اگر ولادیمروکا پیش آید، او که برود شما هم به دنبالش خواهید رفت؟ مگر نه؟ همینطور است؟ خوب، اگراینطور باشد پس، بیشك پول به دردتان خواهد خورد. پولی که بـه شما می‌دهم، مثل این است که به او داده‌ام. بعلاوه وعده کرده‌اید قرض خود را به آمالیا ایوانونا بپردازیـد، من ایـن را شنیـدم. سوفیـا سمیونونا، شما چگونه چنین تعهد و قراردادی را به‌عهده می‌گیرید؟ آخر، کاترینا ایوانونا به این زن آلمانی مدیـون بـود، نـه شما. می‌خواستید وقعی به آن زن نگذارید. اینطور که در دنیا نمی‌شود زندگی کرد. خوب، حالا اگر فردا یا پس‌فردا کسی دربارهٔ من ازشما سؤالی کرد (و این سؤال را حتماً خواهند کرد) از اینکه امروز به نزدتان آمده‌ام یادآور نشوید و پولها را بهیچ‌وجه نشان ندهید و به کسی نگوئید که من آن‌را به‌شما داده‌ام. خوب، حالادیگر خدانگهدار، (از روی صندلی برخاست) به رادیون رومانویچ سلامم رابرسانید. راستی، پول را بهتر است تا مدتی نزد آقای رازومیخین به امانت بگذارید. آقای رازومیخین را می‌شناسید؟ البته که می‌شناسید. آدم بدی نیست. فردا یا... هروقت فرصت کردید، نزدش ببرید و تا آن‌وقت هم خوب پنهانش کنید.

سونیا هم از روی صندلی برخاست و با ترس به او نگریست. بسیار مایل بود چیزی بگوید و سؤالی بکند، اما دروهلهٔ اول‌جسارت نمی‌کرد و بعد هم نمی‌دانست چگونه مطلب را آغاز کند:

ـ چطور شما... چطور شما، اکنون در این باران می‌خواهید بروید؟

ـ خیال سفر امریکا را داشتن و از باران ترسیدن، هه، هه،

۱. Vladimirovka نام شهریست در سیبری که محکومین به اعمال شاقه را به آنجا می‌فرستادند.

هه! خداحافظ، سوفیا سمیونونای عزیز! زنده باشید و زیاد زنده باشید. شماغمخوار دیگران خواهید بود.راستی... به آقای‌رازومیخین بگوئید که خواسته‌ام به او سلام برسانید. عیناً همینطور بگوید؛که آرکادی ایوانویچ سویدریگایلف به‌شما سلام می‌رساند. حتماًبگوئید.

سویدریگایلف خارج شد و سونیا را در نوعی تحیر و ترس و سوءظن نامفهوم و سنگینی باقی گذاشت.

بعد معلوم شد در همان شب، نزدیك ساعت دوازده دیـدار نامنتظر عجیب دیگری هم داشته است:

باران همچنان قطع نمی‌شد. سویدریگایلف سراپا خیس ساعت یازده و بیست دقیقهٔ شب به منزل محقر والدین نامزد خود، که در خیابان سوم جزیرهٔ واسیلیوسکی[۲] واقع بود، قدم نهاد. مدتی معطل شد تا در را برویش بازکردند، و ابتدا برای همه تلاش و ناراحتی فراهم ساخت. اما آرکادی‌نیکلایویچ هنگامی‌که می‌خواست،می‌توانست بسیار مطبوع باشد، از این‌رو نخستین حدس اولیای فهمیدهٔعروس، که درضمن بسیار باهوش بودند، براینکه آنقدر مست است که خود نمی‌داند چه‌می‌کند، فوراً به‌خودی خود از میان رفت. پدر ضعیف را با صندلی چرخدار مخصوص نزد آرکادی ایوانویچ آوردند. مـادر فهمیده و بسیار حساس عروس بنا به رسم خود فوراً به سؤالهای بسیار دور از موضوع پرداخت. (این زن هرگز پرسشهائی مستقیم نمی‌کرد، بلکه همیشه نخست لبخند می‌زد ودستها را به هم‌می‌مالید، آنگاه اگر لازم بود چیزی را حتماً و کاملا بداند، از قبیل اینکه مثلا آرکادی ایوانویچ‌کی خیال عروسی دارد، با کنجکاوی بسیارحریصانه پرسشهائی دربارهٔ پاریس و زندگی درباری آنجا می‌کرد و سپس کم‌کم به‌ترتیب به خیابان سوم جزیرهٔ واسیلیوسکی می‌رسید.) در مواقع دیگر این رفتار البته رعایت احترام محسوب می‌شد اما این دفعه آرکادی ایوانویچ بیحوصلگی بسیار نشان داد و اعلام کرد که مایل است فوراً نامزدش را ببیند، هرچند به‌او گفتند که خوابیده است. واضح است که عاقبت نامزد حاضر شد. آرکادی ایوانـویچ

2. Vassilyevesky

صریح به‌او گفت که برای مدتی باید به خاطر کار مهمی از پترزبورگ برود و به این جهت برایش چک‌های متعددی آورده است که به‌موجب آن‌چکها پانزده‌هزار روبل نقره به‌اوپرداخت خواهدشد و خواهش‌کرد که این را به عنوان هدیه از او بپذیرد، زیرا مدتی بود اینها را برای هدیهٔ قبل از عروسی فراهم کرده بود. البته رابطهٔ منطقی زیادی‌بین هدیه و سفر فوری و آمدن در این باران در این هنگام نیمه‌شب با توضیحاتی که داده شد وجود نداشت، اما کار راحت انجام گرفت. حتی آه و ناله و سؤالها و اظهار شگفتیها هم ناگهان بینهایت‌خفیف و با خودداری ابراز گردید. در عوض سپاسگزاری، باحرارت زیاد، همراه با اشکهای مادر بسیار عاقل توأم بود. آرکادی ایوانویچ برخاست، خندید، نامزد خود را بوسید، گونه‌اش را نوازش داد، تأکید کرد که بزودی برمی‌گردد و چون در چشمانش اثری از کنجکاوی دید، کنجکاوئی که هرچندکودکانه بود اما با سؤال بسیار جدی و گنگی همراه بود؛ فکری کرد و یک‌بار دیگر بوسیدش و فی‌الفور در دل ناراحت شد از اینکه هدیه، بیدرنگ توسط مادر عاقل برای حفاظت کامل در صندوقچه‌ای قفل خواهد شد.

سویدریگایلف بیرون رفت و همه را در شگفتی باقی گذاشت. اما مادر احساساتی فوراً با صدائی بسیار آهسته و سریع برخی از مسائل را که موجب شگفتی شده بود، بدین طریق حل کرد؛ که آرکادی نیکلایویچ آدم مهمی است، آدمی است بسیار پولدار و گرفتار کارهای بزرگ و روابط مهم، و خدا می‌داند که در سرش چه می‌گذرد؛ لازم دید و رفت، لازم‌دید وپولها را داد؛ به این جهت تعجبی ندارد. البته، عجیب است که آنقدر خیس شده بود. اما انگلیسیها از این هم عجیب‌ترند. اصولا اشخاص مهم کاری ندارند به اینکه مردم درباره‌شان چه می‌گویند و رودربایستی در کارشان نیست. شاید مخصوصاً به این شکل رفتار می‌کند که نشان دهد ازکسی نمی‌ترسد. به‌هرحال مهم‌آن‌است‌که دراین‌باب‌باکسی صحبت نشود زیرا خدا می‌داند عاقبت آن چه باشد. و پول را هم باید فوراً

در جائی قفل کرد، چه خوب شد که فدوسیا[3] در این مدت در آشپزخانه بود. بسیار مهم است که بهیچوجه و بهیچوجه چیزی به این زنیکهٔ رسلیخ گفته نشود و... و... به این طریق دو ساعتی نشستند و صحبت کردند. البته عروس خانم خیلی قبل از این گفتگوها، در حالی‌که متعجب و کمی مغموم بود، به رختخواب رفت.

و اما سویدریگایلف در همان هنگام، درست در نیمه شب از پل... گذشت و به سوی پترزبورگ رفت. باران بندآمده بود اما باد همهمه براه انداخته بود. لرزه براندامش چیره شد و لحظه‌ای‌با کنجکاوئی خاص و نگاهی پرسش‌آمیز به آب تیرهٔ «نوای کوچک» نگریست. اما بزودی از ایستادن بر فراز آب احساس سرما کرد، ازین‌رو برگشت وبه‌طرف خیابان... روان شد. سویدریگایلف‌مدتها، یعنی نیم‌ساعت تمام، در خیابان بی‌انتهای... قدم زد و چند بار در خیابانی که با چوب فرش شده بود، در تاریکی توقف کرد. از جستجوی چیزی در سمت راست خیابان دست برنمی‌داشت. درآخر خیابان چندی پیش که سواره از اینجا می‌گذشت، مهمانخانهٔ چوبی وسیعی را دیده بود که نامش تا آنجا که حافظه‌اش یاری می‌کرد، چیزی مانند «آندریآنوپل» بود. اشتباه نمی‌کرد، این مهمانخانه در چنین مکانی دور افتاده، به اندازه‌ای بارز می‌نمود که محال بود آن را نیافت؛ حتی در شب تاریک. در بنای چوبی و طویل و سیاه آن با اینکه دیروقت بود، روشنائی و رفت و آمد محسوسی بچشم می‌خورد. سویدریگایلف وارد شد و از ژنده‌پوشی که با او روبرو شد، اتاق خواست. ژنده‌پوش پس‌از اینکه سویدریگایلف را برانداز کرد، تکانی به‌خود داد و فوراً او را به اتاق جداگانه‌ای که خفه وتنگ می‌نمود و در آخر راهرو، در گوشه‌ای زیر پلکان قرار داشت، راهنمائی کرد. اتاق خالی دیگری نبود، همه پر بودند. ژنده‌پوش نگاهی سؤال‌آمیز بدو کرد. سویدریگایلف پرسید:

ـ چای دارید؟

ـ بله، ممکن است.

---

3. Fedossia

– دیگر چه دارید؟
– گوشت گوسالهٔ پخته، ودکا و مزه.
– گوشت گوساله و چای بیاور.
ژنده‌پوش با تعجب پرسید:
– دیگر چیزی نمی‌خواهید؟
– نه، هیچ!
ژنده‌پوش با نومیدی زیاد دور شد.

سویدریگایلف با خود گفت: «باید جای خوبی باشد، چطور از آن اطلاع نداشتم. لابد قیافهٔ کسی را دارم که از کاباره یا مکانی مانند آن آمده است و در راه هم ماجراهائی برایش روی داده. با اینهمه جالب نظر است، که بدانم چه کسانی اینجا منزل می‌کنند و شب را بروز می‌آورند؟».

شمعی روشن کرد واتاق را دقیق‌تر بررسی نمود. قفسی بود، بحدی کوچك که حتی نمی‌توانست در آن بخوبی قد راست کند. این اتاق يك پنجره داشت. بستری بسیار کثیف، میزی ساده و رنگ شده، و يك صندلی، تقریباً تمام فضای آنرا اشغال کرده بودند. دیوارها گوئی از تخته‌هائی درست شده بود که به روی هم گذارده، و کاغذ دیواری روی آنها کشیده بودند، کاغذهای دیواری بی‌اندازه پاره و گرد و خاکی می‌نمود ولی رنگ زرد آن هنوز بچشم می‌خورد، اما قفسه را بهیچ‌وجه ممکن نبودپیداکرد. قسمتی از دیوارو سقف بطور کج و معوجی به پائین مایل بود، درست مثل اتاقهای زیر شیروانی، بر این انحنا پلکان بطور اریب بالا می‌رفت. سویدریگایلف شمع را روی میز نهاد، به روی تخت نشست و در فکر فرو رفت. لکن صدائی عجیب و مداوم که گاه به‌حد فریاد بلند می‌شد و از اتاقك مجاور بگوش می‌رسید، سرانجام توجهش را جلب کرد. این صدا از همان لحظه‌ای که وارد اتاق شده بود، قطع نگردیده بود. گوشها را تیز کرد. کسی دشنام می‌داد و تقریباً به حال گریه دیگری را سرزنش می‌کرد. اما فقط يك صدا شنیده می‌شد. سویدریگایلف برخاست، دست را جلو روشنائی شمع گرفت و فوراً

در دیوار متوجه شکاف کوچکی شد. نزدیك آن رفت و به تماشا پرداخت. در اتاقی که کمی بزرگتر از اتاق او می‌نمود، دو مسافر بودند. یکی بیحرکت بود و سری مجعد و چهره‌ای سرخ داشت و مانند ناطقی ایستاده و پاها را از هم باز گذارده بود تا تعادل خود را حفظ کند. مرد ایستاده با دست و حرکاتی بسیار گویا، به سینهٔ خود می‌کوفت و دیگری را سرزنش می‌کرد: که فقیر است و هیچ رتبه‌ای ندارد، و او است که از کثافت بیرونش کشیده است وهرآن بخواهد، می‌تواند از خود براندش، و تنها شاهد تمام این امور قادر متعال است. رفیقی که مورد سرزنش بود روی صندلی نشسته و حالت کسی را داشت که سخت بخواهد عطسه کند و بهیچ‌وجه نتواند. گاهی با نگاهی کدر و کم‌ادراك چون بره‌ای به سخنران نظر می‌افکند، اما ظاهراً هیچ نمی‌فهمید گفتگو دربارهٔ چیست و شاید هم اصلا چیزی نمی‌شنید. روی میز ته‌شمعی می‌سوخت و به آخر می‌رسید و يك تنگ تقریباً خالی از ودکا با چند پیاله و نان و لیوان و چند خیارشور، و ظروف چائی که مدتها پیش از آنها استفاده شده و هنوز برچیده نشده بود، دیده می‌شد. پس از بررسی دقیق منظره، سویدریگایلف بدون کوچکترین احساسی از آنچه‌دیده بود، از شکاف در دور شد و مجدداً به‌روی تختخواب نشست.

ژنده‌پوش که با گوشت گوسالهٔ پخته و چای برگشته بود، نتوانست خودداری‌کند و باردیگر پرسید: «چیز دیگری لازم نیست؟» و چون باز جواب منفی شنید، اتاق را ترك گفت. سویدریگایلف به چای حمله برد تا گرم شود و لیوان را تا آخر سرکشید اما نتوانست غذا بخورد چون اشتهای خود را بکلی از دست داده بود. ظاهراً تب براو چیره شده بود. پالتو و کتش را درآورد، خود را در لحاف پیچیده روی تخت دراز کشید. اوقاتش کمی تلخ بود و با خود اندیشید: «اگر سالم بودم، چقدر بهتر بود» و لبخندی زد. هوای اتاق خفه بود، شمع با نور کمی می‌سوخت. در حیاط صدای باد می‌پیچید. در گوشه‌ای موشی کندوکاو می‌کرد و رویهمرفته مثل این بود که از تمام اتاق بوی موش و چرم می‌آید. دراز کشیده بود

و گوئی خواب می‌دید: فکری جای فکر دیگری را می‌گرفت. بنظرش می‌رسید که بسیار مایل است ذهنش به چیزی مشغول باشد. فکر کرد: «زیر پنجره لابد باغ بزرگی است. باد در درختان صدامی‌کند. چقدر از صدای درختان در شب بدم می‌آید؛ در تاریکی و توفان احساس ناگواری به انسان دست می‌دهد!» و بیاد آورد که وقتی از کنار پارك «پتروسکی» می‌گذشت، با چه نفرتی دربارهٔ این صدا می‌اندیشید. در این موقع به یاد پل... و «نوای کوچك» افتاد و باز انگار مانند همان وقت که برفراز آب ایستاده بود، سردش شد. فکر کرد: «هرگز در عمر خود از آب خوشم نمی‌آمده است حتی در تابلوهای نقاشی» و باز ناگهان به فکر شگفت دیگری افتاد و تبسم کرد: «آخر، اکنون دیگر تمام تلاش برای زیبائی و راحتی گویا باید بی‌اهمیت جلوه کند، اما مخصوصاً اکنون بسیار دقیق شده‌ام، مانند حیوانی که برای خود در چنین موقعیتی کنامی پیدا می‌کند... مخصوصاً می‌بایستی همان وقت به‌طرف پارك پتروسکی می‌پیچیدم! گویا تاریك بود و سرد. هه، هه، هه! گویا در آن موقع به‌احساسات مطبوع احتیاج بود... راستی چرا شمع را خاموش نکنم؟»، شمع را خاموش کرد. چون دیگر نوری از شکاف در دیده نمی‌شد، اندیشید که همسایه‌ها بخواب رفته‌اند وباخودگفت «مارفاپترونا، اکنون موقع مناسبی است که تشریف بیاورید. هم تاریك است، هم جای مناسبی است و هم موقع جالبی. اکنون که لازم است بیائید، مخصوصاً نمی‌آئید...»

ناگهان معلوم نیست به چه جهت به خاطرش رسید که درست یك‌ساعت قبل از انجام تصمیم خود در مورد دونیاجان، او به راسکلنیکف سفارش کرده بود که نگهداری دونیا را به رازومیخین بسپارد: «واقعاً هم گویا در آن هنگام همانطور که راسکلنیکف گفت، بیشتر برای خودنمائی این حرف را زدم. اما عجب حرام‌زاده‌ای‌است این راسکلنیکف! گرگ باران دیده است، ممکن است بعدها پخته‌تر هم بشود، البته وقتی غرور جوانی از سرش بیفتد، اما هنوز خیلی به‌زندگی دل‌بسته است! ازاین لحاظ همهٔ مردم پستند، لعنت براو،

هرطور می‌خواهد باشد، به‌من‌چه!»

خوابش نمی‌برد. کم‌کم شبح دونیا در مقابلش ظاهر شد و لرزه براندامش افتاد. چون کمی به‌هوش آمد، گفت: «نه، دیگراین بدرد نمی‌خورد، باید فکر چیز دیگری را کرد. عجیب و مضحك‌است؛ هرگز نسبت به هیچکس احساس تنفر شدید نداشته‌ام، حتی‌هرگز میل به انتقام در من نبوده است واین امر نشانهٔ بدی است! از دعوا هم خوشم نمی‌آمد و عصبانی هم نمی‌شدم، این نیز نشانهٔ بدی است! راستی چه وعده‌هائی این‌بار به او دادم، لعنت بر شیطان! اما بسیار احتمال داشت که مرا بکلی دگرگون کند. . . » باز سکوت کرد و دندانها را بهم فشرد: باز شبح دونیا در مقابلش ظاهر شد؛ دونیائی که پس‌از خالی کردن تیر برای بار اول، بی‌نهایت ترسیده و تپانچه‌را پائین‌آورده بود و چون مرده‌ای به او نگاه می‌کرد. برای او در آن هنگام این فرصت بود که حتی دو بار او را به بغل بگیرد. و اگر خود متذکر نمی‌شد، دونیا حتی دستش راهم بلند نمی‌کرد. به‌یادآوردکه چگونه درآن لحظه دلش به حال دختر سوخت و قلبش بهم فشرد... اه، لعنت بر شیطان! باز هم این فکرها، همهٔ اینها را باید دور ریخت، دور ریخت! کم کم از خود بی‌خود می‌شد: لرز تب کمی تخفیف یافت. ناگهان چیزی در زیر لحاف به‌روی دست و پایش دوید. یکه‌ای خورد و اندیشید «آه، لعنت برشیطان، مثل اینکه موش است. نکند برای اینکه گوشت را روی میز گذارده‌ام.» هیچ دلش نمی‌خواست لحاف را عقب بزند و برخیزد و بلرزد، اما باز ناگهان چیزی به‌روی پایش دوید، لحاف را بسرعت پس زد و شمع را روشن کرد. لرزان از التهاب تب، خم شد تا بستر خود را بررسی کند، چیزی نیافت؛ لحاف را تکانی داد که ناگهان موشی به‌روی ملافه جست. سویدریگایلف خواست موش را بگیرد، موش از روی تخت پائین نمی‌رفت اما قیقاج به هر طرف می‌دوید و از زیر انگشتانش در می‌رفت و به‌روی دستش می‌دوید. ناگهان زیر بالش پنهان شد. بالش را برزمین انداخت که

احساس کرد چیزی به‌زیر بغلش دوید و روی بدنش شروع بدویدن کرد، بعد به زیر پیراهنش رفت و به پشتش پناه برد. با عصبانیت لرزید و بیدار شد. اتاق تاریک بود و در بستر خود خوابیده بود، لحاف را هم مانند پیش به خود پیچیده بود. باد زیر پنجره زوزه می‌کشید. با ناراحتی اندیشید: «چه کثافتی».

سویدریگایلف برخاست، کنار تخت، پشت به پنجره نشست و با خود گفت: «بهتر است اصلا نخوابم. از طرف پنجره سرما و رطوبت احساس می‌شد. بی‌آنکه ازجا برخیزد، لحاف را به دور خود پیچید و شمع را روشن نکرد. در فکر هیچ چیز نبود و اصولا نمی‌خواست فکر بکند، اما تصوراتی یکی پس از دیگری از مقابلش می‌گذشت. فکرهائی گسسته، بی‌آغاز و پایان به ذهنش خطور می‌کردند. مثل این بود که در حالت خواب و بیداری است. شاید سرما و تاریکی و رطوبت یا بادی که زیر پنجره زوزه می‌کشید و درختان را تکان می‌داد، در او ایجاد حالتی رؤیائی و میلی شدید کرده بود. در نظرش مدام گلهائی زیبا مجسم می‌شد. دورنمائی دلفریب از عیدی روشن و گرم، حتی زیاد گرم. بنظرش می‌آمد، روزی شبیه روز عید روح‌القدس[4]. خانهٔ ویلائی متمول و با ابهتی، از نوع خانه‌های ییلاقی انگلیسی که تمامی در بوته‌های معطر غرق گشته و اطرافش را باغچه‌های متعددی فرا گرفته بود و مدخلش را پیچکهائی مختلف و پر از گل سرخ‌رنگ زینت داده بود در مقابلش نمایان شد. راه‌پلهٔ آن روشن و خنک بود و باقالی بسیار زیبائی فرش شده و با گلدانهائی چینی که مملو از گلهای نادر بود مزین گشته بود. دسته‌های نرگس لطیف و سفید که در گلدانهای پراز آب جلو پنجره‌ها بود، بخصوص جلب توجهش را کرد. گلهای معطر، سرخود را از ساقه‌های کلفت و سبز بلند به پائین خم کرده بودند. حتی نمی‌خواست از کنار این گلها دور شود. از پله‌ها بالا رفت و وارد تالار شد. باز در اینجا هم در هر گوشه، جلو پنجره‌ها،

۴. عیدی مسیحی است در حدود پنجاه روز پس از عید احیاء مسیح، به یاد نزول روح‌القدس بر حواریون. م

کنار درهای بازی که مشرف به ایوان بزرگی بود، و روی خود ایوان همه‌جا پوشیده از گل بود. کف اتاقها با علف تازهٔ معطری مفروش شده بود و پنجره‌ها گشوده بود. هوای تازهٔ سبك و خنکی به داخل اتاق می‌آمد. گنجشکان زیر پنجره‌ها جیك جیك می‌کردند و در وسط تالار، روی میزی که با اطلس پوشیده شده بود، تابوتی بچشم می‌خورد. داخل تابوت را با پارچهٔ ابریشمین سفید و ضخیمی که چینهای زیادی داشت، کشیده بودند و شاخه‌های گل از هرطرف آن‌را احاطه کرده بود. دختر بچه‌ای باللباس تور سفید که‌دستهایش را محکم برسینه نهاده بود ــ دستهائی که گوئی از مرمر تراشیده شده بودند ــ غرق در گل، در تابوت آرمیده بود. موهای افشانش، موهای بور کمرنگش، خیس می‌نمود. تاجی ازگل سرخ برسر داشت. نیمرخ جدی و منجمدش نیز گوئی از مرمر تراشیده شده بود. اما لبخند لبان بیرنگش پر از غم بی‌حد و حصر کودکانه و شکوه‌خاصی بود.

سویدریگایلف این دختر را می‌شناخت. کنار تابوت نه شمایلی بود، نه شمع افروخته‌ای. دعائی هم شنیده نمی‌شد. دختر، خودرا کشته بود، خود را غرق کرده بود. فقط چهارده سال داشت، اما قلبش شکسته و همین موجب نابودیش گردیده بود. قلبش از توهینی رنج می‌برد، توهینی که وجدان کودکانه وجوانش را متحیر و وحشتزده‌کرده وقلب‌پاك چون فرشته‌اش را آغشته به شرمی‌ناروا ساخته بود. فریاد ناامیدانه‌ای که از سینه‌اش به بیرون راه یافته بود، به گوش کسی نرسیده و در شب تار، در ظلمت و سرما و رطوبت اول بهار، هنگامی‌که باد می‌وزید، موردبی‌اعتنائی بیشرمانه‌ای قرار گرفته بود...

سویدریگایلف به‌خود آمد، از بستر برخاست و به سوی‌پنجره براه افتاد، چفت آن را یافت و پنجره را گشود. باد خشمناکی بشدت به اتاق کوچکش حمله‌کرد و گفتی برصورت، و سینه‌اش که با پیراهن پوشانده شده بود، یخی نازك کشیده شد. زیر پنجره به‌راستی می‌بایستی چیزی شبیه باغ باشد، آن‌هم باغی تفریحی.

لابد هنگام روز در اینجا آوازخوانان ترانه می‌خواندند، و به‌میهمانان سر میزهای کوچك چای می‌دادند. اکنون از درختها و بوته‌ها بـه درون پنجره آب می‌چکید. هوا مانند هوای زیرزمین تاریك بـود، بطوری‌که بزحمت می‌شد لکه‌هائی تشخیص داد که دلالت براشیا کنند. سویدریگایلف در حالی‌که خم شده و با آرنج به پنجره تکیه داده بود، مدت پنج دقیقه بی‌آنکه منصرف گردد، در تاریکی به‌تماشا پرداخت. در تاریکی شب صدای شلیك گلولهٔ توپ و بعد گلوله‌ای دیگر بگوش رسید.

سویدریگایلف اندیشید: «علامت است. آب بالا می‌آید و دم صبح به آن قسمتهائی از خیابان که سطحش پائین است، هجوم خواهد آورد و سردابها و زیرزمینها را پرخواهد کرد، آنوقت موشهای بزرگ زیرزمینها به‌روی آب شناور خواهند شد و در میان باران و باد مردم با دشنام و ناسزا خرت وپرت‌های خیس خودرا به طبقه‌های فوقانی انتقال خواهند داد... راستی ساعت چند است؟»

همینکه این فکر را کرد، ساعتی دیواری تیك تیك‌کنان و شتابان در همان نزدیکیها با تمام قوا سه ضربه نواخت. «به، یك ساعت دیگر که هوا کم‌کم روشن خواهد شد! منتظر چه هستم؟ هم اکنون بیرون می‌روم و یکراست به پارك خواهم رفت در آنجا بوتهٔ بزرگی را انتخاب خواهم کرد که خوب از باران تر شده باشد تا همینکه شانهٔ انسان به آن بخورد میلیونها قطره روی سرش بریزد...» از پنجره دور شد، شمع را روشن کرد، کت و پالتو را بر تن کرد، کلاه را بر سر گذاشت و با شمع به راهرو قدم نهاد تا اینکه بتواند آن ژنده‌پوش را که در سوراخی لابلای خرده‌ریزها و ته شمعهای سوخته و آشغالهای دیگر خوابیده است بیابد، تصفیه حساب کند و از مهمانخانه خارج شود. «بهترین موقع است، بهتر از این نمی‌شود فرصتی بدست آورد!»

مدتی در راهرو دراز و باریك راه رفت و کسی را نیافت. خواست با صدای بلند کسی را بخواند که ناگهان، در گوشه‌ای تاریك، بین گنجه‌ای کهنه و در، چیز عجیبی به چشمش خورد که

بنظرش زنده‌آمد. باشمع خم‌شد، کودکی‌رادید، دختری‌راکه‌بیش‌ازپنج سال نداشت ودرلباسی‌کاملا خیس‌که به‌کهنهٔ‌زمین‌شوئی می‌مانست، می‌لرزید ومی‌گریست. گوئی‌دخترك حتی‌ازسویدریگایلف نترسید، بلکه با تعجبی گنگ درحالی که هق‌هق می‌کرد چشمان سیاه خود را به او دوخت، درست مانند اطفالی که مدتها گریسته و دیگر آرام گرفته و تسلی یافته‌اند ولی باز ناگهان به هق هق بیفتند. چهرهٔ دختر بچه خسته و پریده‌رنگ بود، از سرما منجمد شده بود. اما «چگونه به اینجا راه یافته؟ معلوم می‌شود خود را در اینجا پنهان کرده و تمام شب رانخوابیده است» سویدریگایلف مشغول سؤال شد، دخترك جانی گرفت و بسرعت چیزی به‌زبان کودکانهٔ خود برایش شرح‌داد. در گفته‌اش کلماتی دربارهٔ «مامانی» و اینکه «مامانی حتماً تتك‌می‌زنه» و نیز موضوع فنجانی در میان بود که «شسته» است. دختر بچـه بدون توقف حرف می‌زد. به زحمت از همهٔ داستانش می‌شد فهمید که بچهٔ نامحبوب مادری است که ممکن است آشپز دائم‌الخمر همین مهمانخانه باشد. و دختر را آنقدر زده است که وحشتزده‌اش کرده. معلوم بود دخترك فنجان مادرش را شکسته و آنقدر ترسیده است که از همان دیشب فرار کرده و مدتی لابد در باغچه، زیر باران، خود را پنهان کرده است و سرانجام به‌اینجا پنـاه آورده و پشت گنجه مخفی شده است و تمام شب را در این گوشه، گریه‌کنان و لرزان از رطوبت و تاریکی و وحشت از کاری که کرده است، و باید کتك مفصلی بخورد، نشسته است. سویدریگایلف درآغوشش‌گرفت و به‌اتاق خود برگشت. روی تخت نشاندش و مشغول لخت‌کردنش شد. کفشهای پاره‌ای که بی‌جوراب به پایش بود، آنقدر تر شده بود که گوئی تمام شب در آب و گل مانده بود. پس‌از اینکه لباسها را از تن دختر بیرون آورد، او را در بستر خود خواباند و لحاف را به رویش کشید بطوری که سرش هم بیرون نماند. کودك فوراً به‌خواب رفت. پس از انجام این کار سویدریگایلف عبوسانه به‌فکر فرورفت و با احساسی خشمناك و سنگین ناگهان به‌خود گفت: «باز برای خودم کار درست کردم! احمقانه است!» باعصبانیت شمع رابرداشت

تاهرطور شده است ژنده‌پوش را بیابد و زودتر از اینجا خارج شود. با ناراحتی هنگامی‌که در را می‌گشود، اندیشید: «ای دخترك!» اما برگشت تا یك‌بار دیگر ببیند خوابیده است یا نه و چطورخوابیده است. آهسته لحاف را پس زد. دختر بچه سخت در خواب بود و خواب راحتی می‌کرد. زیر لحاف گرم شده بود و سرخی، گونه‌های بیرنگ سابقش را پوشانیده بود.عجیب می‌نمود؛ این سرخی‌شدیدتر و زیادتر از آن بود که معمولا برصورت کودکان است. با خود گفت «سرخی تب است» درست مانند این است که به او لیوانی شراب نوشانده باشند. لبان‌کوچك سرخش مشتعل وپرحرارت می‌نمود. اما یعنی چه؟ ناگهان بنظرش آمد که مژگان بلند سیاه دختر می‌لرزد و تکان می‌خورد، گوئی‌بازشد و از زیرآن دیدهٔ‌کنجکاو وشیطنت‌آمیزی که کودکانه نیست، به‌او چشمك زد. مثل اینکه دختر بچه خواب نیست و خود را بخواب زده است. بله، همینطور است، لبان کوچکش به لبخند گشوده شد. گوشهٔ لبانش تکانی خورد، مثل‌اینکه بخواهد خودداری کند، اما اکنون دیگر خودداری را کنار نهاده می‌خندد. خنده‌اش بارز است؛ حالتی بیشرمانه و جسور در این چهره‌ای که به چهرهٔ کودکان نمی‌ماند، محسوس است. این فساد است، این چهرهٔ زیبای زنی است از زنان زیبا و خودفروش فرانسوی. حال دیگر بدون تعارف هر دو چشمهایش گشوده می‌شود و نگاهی آتشین و بیشرمانه به او می‌دوزد و او را به‌سوی خود می‌خواند و می‌خندد... چیزی بسیار زشت و موهن در این خنده و این چشمها و در حالت پست چهرهٔ کودك نمودار بود. سویدریگایلف باوحشت زمزمه کرد: «چطور؛ بچهٔ پنج‌ساله! این... چه معنی دارد؟» امادخترك ناگهان باتمام صورت ملتهبش به‌سوی اومی‌غلتد ودستهای خود را به‌جانبش دراز می‌کند. سویدریگایلف در حالی‌که دستهای خود را، برای زدنش بالا برد، فریاد زد: «ای ملعون!» و در همان لحظه از خواب بیدار شد.

هنوز روی همان تخت دراز کشیده و لحاف را به دور خود پیچیده بود. شمع نمی‌سوخت، و در پنجره نور صبح سفیدی می‌زد.

«کابوس در تمام شب؟» و با خشم نیم‌خیز شد و احساس کرد که تمام استخوانهایش گوئی شکسته است و درد می‌کند. در بیرون مه غلیظی حکمفرما بود بطوری که هیچ‌چیز را نمی‌شد دید. نزدیك ساعت پنج است، خوابش برده بود! برخاست، کت و پالتو خود را که هنوز خیس بودند برتن کرد. پس‌از اینکه تپانچه را در جیب خود یافت، آن‌را بیرون آورد و چاشنیش را نهاد، سپس نشست، کتابچهٔ یادداشت را از جیب بیرون آورد و در روی صفحهٔ پس‌از جلد که فوری بچشم می‌خورد، با خطی درشت چند سطر نوشت. پس از اینکه آن‌را خواند، در حالی‌که به‌میز تکیه می‌داد، در فکر فرو رفت. تپانچه و کتابچهٔ یادداشت همانجا نزدیك آرنجش افتاده بود. مگسهائی که از خواب بیدار شده بودند، به گوشتهای دست‌نخوردهٔ روی میز هجوم برده بودند. مدتی به آنها نگاه کرد، بالاخره با دست راست خود که آزاد بود، خواست مگسی را بگیرد. مدتی خود را با این زحمت خسته کرد، اما از عهدهٔ مگس برنیامد. سرانجام چون خود را سرگرم این کار جالب یافت، بهوش آمد، یکه‌ای خورد، برخاست و با تصمیم از اتاق خارج شد. دقیقه‌ای بعد در خیابان بود.

مهی غلیظ چون شیر برفراز شهر گسترده شده بود. سویدریگایلف از وسط خیابان که با چوب فرش شده و لزج وکثیف بود، به‌سوی «نوای کوچك» براه افتاد. در نظرش «نوای کوچك» که در طول شب خوب بالا آمده بود، و جزیرهٔ «پتروسکی» و کوره‌راهها و علفهای خیس و درختان وبوته‌های تر، جلوه‌ای خاص‌داشت. سرانجام آن بوتهٔ کذائی هم ظاهر شد. با عصبانیت به تماشای خانه‌ها پرداخت تا خود را به‌فکر دیگری وادارد. نه رهگذر و نه درشکه‌ای در خیابان دیده می‌شد. خانه‌های کوچك چوبی که رنگ زرد زننده‌ای داشتند با پنجره‌های بستهٔ خود غمزده و کثیف می‌نمودند. سرما و رطوبت به‌تمام بدن سویدریگایلف راه یافته‌بود. بلرز افتاد. گاهگاه به اعلانهای دکانها و سبزی‌فروشها برمی‌خورد و هرکدام را با دقت می‌خواند.عاقبت قسمتی از خیابان که با چوب فرش شده بود، پایان گرفت و سویدریگایلف نزدیك خانهٔ سنگی

بزرگی رسید. سگ نحیف کثیف خیسی که دمش را لای پای خود می‌فشرد، دوان از جلویش گذشت. مردی که از شدت مستی مرده می‌نمود، با پالتو، درازبه‌دراز وسط‌خیابان افتاده بود. سویدریگایلف نظری به‌او افکند و دور شد. برج ناقوس بلندی در سمت چپ‌پدیدار گشت. فکر کرد: «هه، جای خوبی است، چرا باید به جزیرهٔ «پتروسکی» رفت؟ لااقل شاهدی رسمی وجود خواهد داشت...» نزدیك بود، به این فکر تازهٔ خود لبخند بزند. در همین موقع به کوچهٔ «....» پیچید.

خانهٔ بزرگ ناقوس‌دار درست همینجا قرارداشت. کناردرهای بستهٔ بزرگ آن، مردی باقدی متوسط که پالتو سربازی خاکستری رنگی پوشیده‌بود وکلاهی روئین،مانندکلاه آخیلس، برسر داشت‌با شانه‌به‌در تکیه‌داده‌بود. به‌سویدریگایلف که‌به‌اونزدیك می‌شد، نگاهی خواب‌آلود و سرد و بی‌اعتنا افکند. برصورتش آن غم پر وسواس مداومی که بطوری نامطبوع برچهرهٔ همهٔ یهودیان، بدون استثنا، نقش بسته است، دیده می‌شد. هردو، هم سویدریگایلف و هم آخیلس، مدتی، آهسته یکدیگر را برانداز کردند. سرانجام به‌نظر آخیلس درست نیامد که مردی هشیار در سه قدمیش ایستاده باشد و چشم به‌او دوخته ولی چیزی نگوید. مرد بدون اینکه حرکتی بکند و حالت خود را عوض کند، بسختی گفت:

ــ اینجا چه‌کارداری، هان؟

سویدریگایلف جواب داد:

ــ هیچ، برادر، سلام!

ــ اینجا جایش نیست.

ــ من، برادر، به سرزمینهای دور می‌روم.

ــ به سرزمینهای دور؟

ــ به امریکا.

ــ به امریکا؟

سویدریگایلف تپانچه را بیرون آورد و آماده شد. آخیلس ابروان را بالا کشید و بزحمت گفت:

ــ این... شو... شوخیها یعنی‌چه، اینجا جایش نیست!

ــ آخر، چرا اینجا جایش نیست؟

ــ برای اینکه جایش نیست، دیگر.

ــ خوب برادر، برای من فرقی نمی‌کند، محل خوبی است. اگر از تو سؤالهائی کردند، همینطور بگو که به امریکا رفت.

سویدریگایلف تپانچه را به شقیقهٔ راست خود چسباند.

آخیلس به جنب و جوش افتاد و چشمها را بیش‌از پیش از هم گشود و گفت:

ــ آخر، اینجا نمی‌شود. اینجا جاش نیست!

سویدریگایلف ماشه را کشید.

۷

عصر همان روز، پس‌از ساعت شش، راسکلنیکف به‌منزل مادر وخواهر خود نزدیك می‌شد، یعنی به‌همان خانهٔ‌باکالیف‌که رازومیخین برایشان آنجا اتاق گرفته بود. ورود به راه‌پله‌ها از خیابان بـود. راسکلنیکف نزدیك می‌شد اما با تردید قدم برمی‌داشت، مثل‌اینکه شك داشت وارد بشود یانه؟ ممکن نبود برگردد زیرا تصمیمش را گرفته بود. فکرمی‌کرد: «فرقی نمی‌کند، آنهاکه هنوز چیزی‌نمی‌دانند و مدتی است عادت کرده‌اند مرا عجیب و غریب بدانند...» لباسش وحشتناك بود: سراپا کثیف، تمام شب را زیر باران مانده، پاره پاره و نامرتب. چهره‌اش هم از خستگی و تحمل بدی هوا و فرسودگی جسمانی و یك‌شبانه‌روز نبرد با خویشتن، تقریباً مسخ شده‌می‌نمود. خدا می‌دانست شب گذشته را به تنهائی کجا گذرانده بود. اما درعوض تصمیم خود را گرفته بود.

در زد. مادرش در را به‌روی اوگشود. دونیاجان در منزل‌نبود. حتی خدمتکار هم در آن هنگام حضور نداشت. پولخریا الکساندرونا ابتدا از حیرتی شادمانه زبانش تقریباً بند آمد. سپس دست او را گرفت و به داخل اتاق کشانید و از شدت خوشوقتی با لکنت‌زبان شروع کرد:

ـ خوب، بالاخره آمدی. رودیاجان، اوقاتت تلخ نشود که به پیشواز تو، چنان احمقانه یعنی با اشك می‌آیم، در واقع می‌خندم، نمی‌گریم. خیال می‌کنی گریه می‌کنم؟ نه، من خوشحالم، فقط عادت

بدی‌دارم که‌اشکهایم خودبخود سرازیر می‌شوند. این‌عادت ازهنگام مرگ پدرت شروع شد، که از هرچیز بگریم. بنشین عزیزم، لابد خسته‌ای، این را خوب می‌بینم. وای چه کثیف شده‌ای!

راسکلنیکف گفت:

ـ مادر، تمام شب گذشته را زیر باران بسر بردم...

پولخریا الکساندرونا سخنش را قطع کرد:

ـ نه، نه! خیال کردی بنا بر عادت زنانهٔ خود فوراً می‌خواهم از تو بازجوئی کنم؟ نه، نترس. آخر من می‌فهمم. حالا دیگر آداب اینجا را آموخته‌ام، واقعاً خودم هم می‌بینم اینطور عاقلانه‌تـر است. برای همیشه به خود گفتم: مرا چه به افکار تو و چرا از تو جواب بخواهم؟ خدا می‌داند چه کارها و طرحهائی در سر داری یا چـه فکرهائی برایت پیدا خواهد شد، آن وقت باید هر آن زیر بازویت بزنم، که در فکر چه هستی؟ آخر.. وای خدایا! اما چرا به این شاخه و آن شاخه می‌پرم، مثل دیوانگان... رودیا، مقاله‌ای را که در مجله نوشته‌ای برای بارسوم خواندم، دیمیتری پراکفیچ برایم‌آورد. همینکه آن را دیدم وارفتم، فکر کردم «عجب احمقی هستم!.» چه افکاری او را به‌خود مشغول داشته است، اکنون مسئله به‌خودی خود روشن است! دانشمندان همیشه چنین‌اند. شایدافکار تازه‌ای درسر دارد و مشغول حل و فصل آنهاست و آن وقت من ناراحتش می‌کنم و رنجش می‌دهم.» می‌دانی، می‌خوانم و البته خیلی چیزها را نمی‌فهمم. اما تعجبی ندارد، مرا چه به‌این حرفها؟

ـ مادر جان، نشانم بدهید.

راسکلنیکف روزنامه را گرفت و نگاهی سطحی به مقالهٔ خود افکند. هر چند که این نکته مباین و مخالف حال و وضعش بود، اما همان احساس شگفت و شیرینی را نمود که نویسنده‌ای برای اولین بار اثر چاپ شدهٔ خودرا می‌بیند. بعلاوه این مسئله که بیست وسه سال داشت، نیز در این حال مؤثر بود. این وضع فقط لحظه‌ای بطول انجامید. پس از خواندن چند سطر، ابروان را درهم کشید و ملال شدیدی قلبش را فشرد. تمام نزاع درونیش در چند ماه اخیر

یکباره بیادش آمد. با نفرت و عصبانیت مقاله را روی میز افکند.

ــ اما، رودیا، با همهٔ نادانیم می‌توانم بفهمم که تو نسبتاً زود، اگر مهمترین شخصیت علمی نشوی، یکی از اشخاص درجه اول خواهی شد. چه وقیح هستند کسانی که فکر می‌کنند حواست مختل شده است. هه، هه، هه! آخر تو نمی‌دانی، آنها اینطور فکر می‌کردند! کرمهای پست! آنان را چه به اینکه بدانند عقل چیست! و آخر، دونیا جان، دونیاجان هم نزدیك بود باور کند هوم، بله! پدر مرحومت دوبار مطلب برای مجلات فرستاد؛ ابتدا اشعارش را ــ من دفتر شعرش را دارم، یك‌روز به‌تونشان می‌دهم ــ و بعد هم یك داستان تمام را فرستاد ــ من خودم با خواهش پاکنویس آن‌را بعهده گرفتم ــ نمی‌دانی چقدر دعا کردم که قبول کنند، اما نکردند! رودیا، من شش یا هفت روز پیش، از دیدن لباست، وضع زندگیت، غذایت و آنچه بر تن می‌کنی، نزدیك بود دق‌کنم. اما اکنون باز می‌بینم که نادان بوده‌ام، زیرا اگر بخواهی، می‌توانی همه‌چیز را با عقل و استعداد خود بدست آوری. اکنون از قرار معلوم میل آن را نداری، به کارهائی بسیار مهمتر از این مشغولی...

ــ مادر، دونیا منزل نیست؟

ــ نه رودیا، اغلب در منزل نیست، مرا تنها می‌گذارد. دیمیتری پراکفیچ خدا عمرش دهد، به من سر می‌زند، پیشم‌می‌نشیند و همه‌اش دربارهٔ تو صحبت می‌کند. عزیزم، ترا دوست دارد و برایت احترام قائل است. دربارهٔ خواهرت هم نمی‌گویم که به من خیلی بی‌احترامی می‌کند، شکایت نمی‌کنم. او خوئی خاص خود دارد و من خوئی خاص خود. اسراری خصوصی بهم زده است، اما خوب، من که در مقابل شما چیزی ندارم که پنهان کنم. البته مطمئن هستم که دونیا بسیار عاقل است و گذشته از این تو و مرا هم دوست دارد... با اینهمه نمی‌دانم تمام این کارها به کجا می‌انجامد. خوب، رودیا، مرا اکنون با آمدنت خوشحال کردی، اما او دیر کرده است، وقتی بیاید به او خواهم گفت؛ در غیابت برادرت آمده بود، تو کجا بودی؟ رودیا، مرا زیاد لوس نکن؛ اگر می‌توانی

سری بزن، اگر هم نمی‌شود چاره‌ای نیست، صبر خواهم کرد. آخر، من هرچه باشد می‌دانم که مرا دوست داری، برای من همین بس است. آثارت را خواهم خواند، درباره‌ات از دیگران چیزها خواهم شنید و گاهگاهی هم خودت سری خواهی زد تا حالم را بپرسی. خوب، دیگر چه بهتر از این؟ اکنون هم که آمده‌ای مادرت را تسلی دهی، من که می‌بینم...

در اینجا پولخریا الکساندرونا ناگهان به گریه افتاد. اما فوری از جا برخاست و فریاد زد:

ــ باز من... به من احمق نگاه نکن! خدایا، چرا نشسته‌ام؟ قهوه که حاضر است و به تو تعارف هم نمی‌کنم! ببین خودخواهی پیرزنانه یعنی چه، الآن، الآن!

ــ مادرجان، دست بردارید، هم‌اکنون می‌روم. برای این نیامده‌ام. خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش بدهید.

پولخریا الکساندرونا محجوبانه به او نزدیك شد.

راسکلنیکف ناگهان با احساساتی لبریز، بطوری که گوئی به فکر کلمات خود نبود و آنها را نمی‌سنجید، پرسید:

ــ مادرجان، هرچه پیش آید، هرچه درباره‌ام بشنوید، هرچه مردم درباره‌ام بگویند، باز مرا مانند اکنون دوست خواهید داشت؟

ــ رودیا، رودیا ترا چه می‌شود؟ آخر، چطور می‌توانی چنین سؤالی بکنی؟ آخر، کی دربارهٔ تو به من چیزی بگوید؟ من حرف کسی را باور نمی‌کنم، هرکس که پیشم بیاید، بدون تعارف بیرونش می‌کنم.

راسکلنیکف با همان حرارت ادامه داد:

ــ من آمده‌ام به شما اطمینان دهم که همیشه شما را دوست می‌داشتم و اکنون هم خوشوقتم که تنهائیم، خوشوقتم که حتی دونیاجان نیست. آمده‌ام به شما رك و راست بگویم که هرچند بدبخت خواهید شد، اما با اینهمه بدانید پسرتان شما را بیش از خودش دوست می‌دارد و هر آنچه درباره‌ام فکر می‌کردید: که سنگدلم و دوستتان ندارم، همه‌اش نادرست است. علاقه‌ام به شما

هرگز کم نخواهد شد... خوب، دیگر بس است، فکر کردم که باید این را بگویم و با این مطلب شروع کردم...

پولخریا الکساندرونا بیصدا در آغوشش کشید و به سینهٔ خود فشردش و آهسته گریست. سرانجام گفت:

ـ رودیا، ترا چه می‌شود، نمی‌دانم. تمام این مدت فکرمی‌کردم که ما حوصله‌ات را سر می‌بریم، اما اکنون از هر لحاظ احساس می‌کنم که بدبختی بزرگی در انتظار توست، به‌همین‌جهت هم رنج می‌بری. مدتی است که من این پیش‌بینی را می‌کنم. رودیا مرا ببخش که این موضوع را به زبان آوردم: تماماً در این فکرم وشبها نمی‌خوابم. شب گذشته خواهرت هم تمام شب در حال هذیان بود و نام ترا بزبان می‌آورد. چیزهائی شنیدم، اما درست نفهمیدم. تمام صبح به کسی مانند بودم که قبل از اعدام، قدم بزند، منتظر چیزی بودم،دلم گواهی‌چیزی‌رامی‌دادواکنون بالاخره‌موقع‌معهوددرسیده است! رودیا، رودیا آخر کجا می‌روی؟ خیال مسافرت داری؟

ـ بله.

ـ من هم همین فکر را می‌کردم! آخر من هم می‌توانم با تو بیایم، اگر لازم بدانی. دونیا هم بهمچنین. دونیا ترا دوست می‌دارد، ترا خیلی دوست می‌دارد و سوفیا سمیونونا هم بگذار با ما بیاید، اگر لازم است. ببین من با کمال میل به دختری قبولش می‌کنم. دیمیتری پراکفیچ به‌ما کمك خواهد کرد که باهم باشیم... اما... آخر کجا می‌خواهی... بروی؟

ـ خداحافظ مادرجان.

پولخریا الکساندرونا بطوری که گفتی برای همیشه او را از دست می‌دهد، فریاد کشید:

ـ چطور! همین امروز!

ـ نمی‌توانم بمانم، دیر کرده‌ام، باید بروم...

ـ و من هم نمی‌توانم با تو بیایم؟

ـ نه، شما زانو بزنید و برایم دعا کنید. شاید دعای شما مستجاب شود.

ـ پس بگذار علامت صلیب بر تو بکشم و دعای خیر بدرقه‌ات کنم! بیا، اینطور، اینطور. خداوندا، این چه کاری است که ما می‌کنیم!

بله، راسکلنیکف خوشحال بود، بسیار خوشحال بود از اینکه کسی حضور نداشت و او با مادرش تنها بود. بنظر می‌رسید که به خلاف تمام این مدت وحشتناك دلش ناگهان نرم شده بود. در مقابل مادر خود به زانو درآمد، پاهایش را بوسید و هر دو در آغوش هم گریستند. این‌بار پولخریا الکساندرونا دیگر تعجب و بازپرسی نمی‌کرد. مدتی بود که احساس می‌کرد بر پسرش بلای عظیمی فرود آمده و اکنون لحظهٔ وحشتناکی برای او فرا رسیده است. با گریه می‌گفت:

ـ رودیا، عزیزم، فرزند ارشدم، تو اکنون درست همانطوری که در بچگی بودی. آنوقتها هم همینطور نزدم می‌آمدی و در آغوشم می‌کشیدی و مرا می‌بوسیدی. حتی هنگامی که با پدرت زندگی می‌کردیم و دشواریها را تحمل می‌کردیم، تو با وجود خود ما را تسلی می‌دادی. چون پدرت را به‌خاك سپردم، یادت هست چند بار در آغوش هم، درست مثل الآن، بر سر مزارش گریستیم؟ و اینکه مدتی است می‌گریم، بدان سبب است که قلب مادرانه‌ام احساس خطر کرده. من همان وقت که برای اولین بار ترا دیدم، در آن شب، یادت هست، همان وقتی که تازه وارد اینجا شده بودیم، همه‌چیز را تنها از نگاهت دریافتم، همان‌وقت قلبم لرزید، و امروز هم چون در را به رویت گشودم و ترا دیدم، با خود گفتم که ساعت معهود رسیده است. رودیا، رودیا، تو که اکنون نخواهی رفت؟

ـ نه.

ـ بازهم می‌آئی؟

ـ بله... می‌آیم.

ـ رودیا، ناراحت نشو، من حتی جرأت سؤال کردن ندارم، می‌دانم که ندارم، اما فقط همینطور دو کلمه به من بگو که کجا می‌روی، خیلی دور خواهی رفت؟

ـ خیلی دور.

ـ آخر آنجا چه خبر است، کار یا شغل مخصوصی داری؟

ـ هرچه خدا بخواهد... فقط برایم دعا کنید...

راسکلنیکف به سوی در رفت، اما مادر او را چسبید و با نگاهی ناامیدانه در چشمانش نگریست. چهره‌اش از وحشت دگرگون شده بود.

راسکلنیکف در حالی که عمیقاً از آمدن خود پشیمان شده بود، گفت:

ـ بس است، مادرجان.

ـ برای همیشه، آخر، برای همیشه که نمی‌روی؟ آخر، تو که می‌آئی، فردا می‌آئی؟

ـ می‌آیم، می‌آیم، خدا نگهدار.

سرانجام خود را خلاص کرد.

عصر مطبوع و گرم و صافی بود، هوا از صبح خوب شده بود. راسکلنیکف به منزل خود می‌رفت. عجله داشت. دلش می‌خواست همهٔ کارها را تا غروب تمام کند و تا آن‌وقت نمی‌خواست کسی را ببیند. چون به سوی اتاق خود از پله‌ها بالا می‌رفت، متوجه شد که ناستاسیا، سماور را رها کرد و بدقت نگاهش کرد و با چشمهای خود بدرقه‌اش نمود. با خود اندیشید: «نکند کسی پیشم آمده باشد؟» با نفرت به فکر پارفیری افتاد، اما چون به اتاق خود رسید و آن را گشود، دونیا جان را دید. تك و تنها نشسته بود و در فکر عمیقی غوطه‌ور می‌نمود. مدتی بود که انتظارش را می‌کشید. راسکلنیکف در آستانهٔ در ایستاد. دونیا از روی نیمکت با ترس برخاست و در مقابل برادر قد راست کرد. نگاهش که بیحرکت به برادر دوخته شده بود، دلالت بر وحشت و رنج بینهایت می‌کرد. از همین نگاه راسکلنیکف فهمید که دونیا از همه‌چیز آگاه است. با تردید پرسید:

ـ خوب، می‌توانم به‌سویت بیایم یا بروم؟

ـ تمام روز را نزد سوفیا سمیونونا بودم، هر دو منتظرت

بودیم، فکر می‌کردیم، حتماً سری به آنجا خواهی زد.

راسکلنیکف داخل شد و با ناتوانی به روی صندلی نشست.

ـ دونیا، قدری ضعیف شده‌ام، زیاد خسته شده‌ام، اما دلم می‌خواست در این لحظه بخوبی بر خود مسلط باشم.

و با نگاهی مردد به دونیا نگریست:

ـ آخر، تمام شب را کجا بودی؟

ـ درست یادم نیست. ببین‌خواهر، می‌خواستم تصمیم نهائی‌ام را بگیرم و چندین‌بار از کنار «نوا» گذشتم، این‌را به خاطر دارم. می‌خواستم همانجا تمام کنم... اما... نتوانستم تصمیم بگیرم...

این کلمات آخر را راسکلنیکف زیر لب ادا کرد و باز نگاهی تردیدآمیز به دونیا افکند.

ـ خدارا شکر! چقدر اتفاقاً از همین مطلب می‌ترسیدم. هم من و هم سوفیا سمیونونا. معلوم می‌شود تو هنوز به زندگی ایمان داری. خدا را شکر، خدا را شکر!

راسکلنیکف پوزخند تلخی زد.

ـ ایمان نداشتم، اما اکنون من و مادر یکدیگر را در آغوش گرفتیم و گریستیم. ایمان ندارم، اما از او خواهش کردم که برایم دعا بخواند. خدا می‌داند چگونه چنین چیزی ممکن است، من که از این لحاظ هیچ نمی‌فهمم.

دونیا با وحشت داد زد:

ـ تو پیش مادر بودی؟ تو به‌او گفتی؟ واقعاً جرأت کردی که‌به او بگوئی؟

ـ نه، نگفتم... اسم نیاوردم، اما خیلی چیزها را فهمیده است. شب شنیده بوده است که تو هذیان می‌گفته‌ای. یقین دارم که دیگر نیمی از ماجرا را می‌داند. شاید بد کردم که به او سر زدم. دیگر حتی نمی‌دانم اصلا برای چه رفته بودم. من آدم پستی هستم دونیا.

ـ آدم پستی هستی و حاضری بروی و رنج لازم را تحمل کنی! تو که خواهی رفت؟

ـ بله، می‌روم، همین الآن. فقط برای رهائی از خجالت آن،

می‌خواستم خود را غرق کنم، دونیا. هنگامی که بر فراز آب ایستاده بودم، اندیشیدم که اگر خود را تا این دقیقه قوی می‌شمردم، پس باید اکنون هم از خجالت نترسم.

آنگاه خود پیشدستی کرد و گفت:

ـ دونیا، این غرور است؟

ـ غرور است، رودیا.

گوئی آتشی در چشمهای خاموشش فروزان گشت، مثل اینکه خوشوقت شد از اینکه هنوز غروری دارد. سپس با تبسمی زشت، در حالی که به چهرهٔ خواهر می‌نگریست پرسید:

ـ خواهر، فکر نمی‌کنی که فقط از آب ترسیده باشم؟

دونیا با تلخی فریاد کرد:

ـ آخ بس است، رودیا!

نشسته بود و با درد به برادر می‌نگریست. ناگهان راسکلنیکف برخاست:

ـ دیر شده است، هم‌اکنون می‌روم که خود را تسلیم کنم. اما نمی‌دانم برای چه می‌خواهم خود را تسلیم کنم.

دو دقیقه‌ای سکوت ادامه داشت. راسکلنیکف با سری بزیر افکنده نشسته بود و به زمین نگاه می‌کرد. دونیاجان طرف دیگر میز اشکهای درشتی بر گونه‌های دونیا فروغلتید.

ـ خواهر، می‌گریی، آیا می‌توانی دستت را به سوی من دراز کنی؟

ـ تو در این امر شك داری؟

با این سخنان دونیا محکم در آغوشش گرفت و در حالی که او را به خود می‌فشرد و می‌بوسید، می‌گفت:

ـ مگر تو با رفتن و مکافات دیدن، نیمی از جنایت خود را نمی‌شوئی؟

ناگهان راسکلنیکف با خشم بی‌سابقه‌ای فریاد زد:

ـ جنایت؟ کدام جنایت؟ اینکه شپش پلید مضری را، یعنی پیرزن نزول‌خواری را که به درد هیچکس نمی‌خورد و از کشتنش

چهل گناه بخشوده می‌شود، نابود کرده‌ام، آدمی را که شیرهٔ نیازمندان را کشیده بود، این جنایت است؟ من به فکر آن نیستم و خیال شستن آن را هم ندارم. و اصلا چرا از هر طرف می‌گویند «جنایت، جنایت!» فقط اکنون تمام حماقت و بزدلی خود را می‌بینم، اکنون که تصمیم گرفته‌ام این سرافکندگی بیهوده را تحمل کنم! فقط به دلیل پستی و کمی استعداد خود این تصمیم را می‌گیرم یا شاید به خاطر نفعی که آن... پارفیری پیشنهاد می‌کرد!...

دونیا با نومیدی فریاد زد:

ـ برادر، برادر، چه می‌گوئی! آخر، تو خون کرده‌ای!

راسکلنیکف در حال خشمی شدید علاوه کرد:

ـ خونی که همه می‌ریزند. خونی که ریخته شده است وهمیشه چون آبشاری ریخته شده است، خونی که دیگران چون شامپانی می‌ریزند و به‌خاطر ریختن آن در «کاپیتول[1]» بساط تجلیل می‌چینند و بعد هم نام فاعل آن‌را ناجی انسانها می‌گذارند. آخر عمیقتر نگاه کن و درست ببین. من خودم هم خیر مردم را می‌خواستم و صدها و هزاران کار نیك می‌کردم، در عوض این یك حماقت که در واقع حماقت هم نیست بلکه فقط ناشیگری است، زیرا تمام فکر و نقشه بهیچ‌وجه آنقدرها که اکنون، پس‌ازشکست‌می‌نماید، احمقانه نبود. هنگام شکست همه چیز احمقانه جلوه می‌کند! با این حماقت می‌خواستم خود را از مردم بی‌نیاز کنم، قدم اول را بردارم، وسیله بدست آورم و بعد، همه چیز با فوائدبسیاری که حاصل می‌شود، فراموش‌خواهد شد... اما من، من حتی تحمل قدم اول را نداشتم، زیرا من... پست فطرتم! این است لب مطلب! با این همه من با نظر شما در مورد خود قضاوت نخواهم کرد، اگر موفق می‌شدم مرا تجلیل می‌کردند، اما اکنون به دامم می‌افکنند!

ـ اینکه بکلی مطلب دیگری است، بکلی چیز دیگری است.

---

۱. Capitole نام مشهورترین تپهٔ روم است که در دورهٔ باستان روی آن، معبد ژوپیتر خدای بزرگ بنا شده بود و در آنجا برای سرداران نامی پس از بازگشت پیروزمندانه از جنگ جشن می‌گرفتند. م

برادر، چه می‌گوئی؟

ـ هان، قالبش فرق می‌کند، از لحاظ زیبائی، ظاهر آراسته‌ای ندارد! خوب، واقعاً نمی‌فهمم چرا بمب ریختن به سر مردم پس‌از محاصرهٔ کامل، قالب و ظاهر محترمانه‌تری دارد؟ ترس به‌سبب ظاهر ناپسند اولین اثر ناتوانی است... هرگز، هرگز به‌این وضوح این مطلب را مانند اکنون درك نکرده بودم و هرگز بیش‌از حالا در «جنایت» نبودن عمل خود، یقین نداشته‌ام! هرگز، هرگز در عقیدهٔ خود چنین مطمئن و با ایمان نبوده‌ام!

صورت پریده‌رنگ و فرسودهٔ او حتی رنگ گرفت. اما درحین ادای آخرین کلمات، اتفاقاً نگاهش به چشمان دونیا افتاد و آنقدر در چشمان وی به‌خاطر خود رنج و عذاب دید که خواه ناخواه بهوش آمد. احساس کرد که با همهٔ حرفها، این دو زن بیچاره را او بدبخت کرده است و هرچه باشد موجب شده که...

ـ دونیا، عزیزم، اگر مقصرم مرا ببخش ـ اما مرا نمی‌شود بخشید، اگر مقصر باشم ـ خدا نگهدار! بحث نکنیم! وقت رفتن است. به‌دنبال من نیا، از تو خواهش می‌کنم. من‌باید هنوز سری... تو بهتر است اکنون بروی و نزد مادر باشی. تمنا می‌کنم چنین‌کنی! این آخرین و بزرگترین تقاضای من از توست. هرگز تنهایش‌نگذار. من در چنان حال اضطرابی رهایش کردم که مشکل بتواند تحملش را بکند، یا می‌میرد و یا دیوانه می‌شود. با او باش! رازومیخین با شما خواهد بود، به‌او گفته‌ام. به خاطر من گریه نکن. سعی خواهم کرد تمام عمر را پردل و شریف باشم، هرچند که قاتل هستم. شاید روزی نامم را بشنوی. من موجب سرافکندگی شما نخواهم شد، حال خواهی دید، ثابت خواهم کرد... اما فعلا خدا حافظ.

راسکلنیکف عجله داشت که سخنانش را بپایان برساند. اما هنگام ادای آخرین کلمات و وعده‌های خود، باز حالت خاصی را در چشمان دونیا دید.

ـ آخر، چرا اینقدر اشك می‌ریزی؟ گریه نکن، نکن. آخر، ما

که بکلی از هم جدا نمی‌شویم!.. آخ راستی، صبر کن، فراموش کردم...

راسکلنیکف نزدیك میز رفت، کتاب قطور پوشیده از گرد و خاکی را برداشت، آنرا گشود و از بین صفحات آن تصویر کوچکی را که روی عاج با آب‌رنگ نقاشی شده بود، بیرون آورد. این‌تصویر دختر صاحبخانه، نامزد سابقش بود که در حال تب و غش مرد. عکس همان دختر عجیبی بود که می‌خواست به دیر برود. لحظه‌ای محو تماشای آن چهرهٔ بیمار شد، سپس آنرا بوسید و به دونیا داد و با تفکر گفت:

ـ با او زیاد دربارهٔ این موضوع بحث کرده بودم، فقط با او. بسیاری از آنچه بعدها به‌وضع منحوسی انجام شد، از من شنیده بود.

سپس روبه دونیا کرد و گفت:

ـ نگران نباش، او هم مانند تو، موافق نبود و خوشحالم که دیگر وجود ندارد. مهم، مهم آن است که اکنون دیگر همه‌چیز صورت دیگری خواهد گرفت، به‌دونیم شکسته خواهد شد.

در اینجا باز صدایش بلند شد و به‌غم سابق خود بازگشت:

ـ همه‌چیز، همه چیز، اما من آمادهٔ آن هستم؟ خود آنرا خواسته‌ام؟ می‌گویند، آزمایش لازم است! آخر همهٔ این آزمایشها به چه درد می‌خورد؟ به چه درد می‌خورد؟ بعدها من در ناتوانی‌پیری، پس‌از بیست سال زندان با اعمال شاقه، هنگامی که از رنجهای شدید و حماقتها فرسوده شدم، بهتر از حالا به‌کنه اشیا پی خواهم برد؟ و اصلا در آن موقع دیگر برای چه زنده باشم؟ به چه دلیل اکنون به چنین زندگیی رضا می‌دهم؟ آخ، هنگامی که امروز سحرگاه برفراز «نوا» ایستاده بودم، دانستم که کوچك و پست هستم!

سرانجام هردو بیرون آمدند. دونیا رنج می‌برد، اما برادر خود را دوست می‌داشت! او به‌راه خود رفت، و همینکه پنجاه قدمی دور شد، رو را برگردانید تا یك‌بار دیگر برادر را ببیند. راسکلنیکف هنوز دیده می‌شد. اما چون بـه سر پیچ رسید او و هـم رویش را

برگردانید. برای‌آخرین بار نگاه‌آنها بهم‌برخورد، اما چون‌راسکلنیکف دید که دونیا به او می‌نگرد با خشم دستی تکان داد، تا به راه خود برود و خودش هم با شتاب از پیچ گذشت.

پس از لحظه‌ای، از حرکت عصبانی دست خود نسبت به دونیا احساس شرم کرد، با خود گفت: «بد خویم، خودم می‌دانم. اما آخر اگر استحقاق ندارم، چرا آنقدر دوستم می‌دارند! ای کاش تنها بودم و کسی مرا دوست نمی‌داشت و خودم هم هرگز کسی را دوست نمی‌داشتم! آن وقت هر آنچه شده، اتفاق نمی‌افتاد! واقعاً جالب است، آیا واقعاً در پانزده سال آینده روح من آنقدر صفا خواهد یافت که با خوشوقتی در مقابل مردم شکایت کنم و خود را در هر بحثی که پیش آید، قاتل بخوانم؟ بله، حتماً، حتماً. به‌همین دلیل هم آنها مرا تبعید خواهند کرد، آنها طالب همین هستند... آنها اکنون در خیابان مشغول قدم زدنند، اماهرکدام ازآنهادرنهادخود درواقع‌پست‌فطرت‌وراهزنند، بلکه‌بدتر. ابله‌اند!امااگر مرابموقع‌تبعیدنکنند، همه‌ازخشمی شرافتمندانه‌دیوانه خواهند شد! آخ که چقدر از همه متنفرم!» سخت در این فکر فرو رفت که «از چه راهی ممکن است سرانجام در مقابل همهٔ آنان بدون بحث تسلیم شود، یعنی وجدانش تسلیم شود؟ چرا نشود؟ باید چنین شود. مگر بیست سال خفت مدام انسان را کاملا خرد نخواهد کرد؟ آب سنگ را سوراخ می‌کند. پس برای چه، برای چه بااینهمه رنج زنده باید ماند، برای چه اکنون می‌روم، اگر خودم می‌دانم که تمام ماجرا درست همینطور، چنانکه در کتابی نوشته باشند، انجام خواهد شد، و نه بنحوی دیگر!»

شاید صدمین باری بود که از شب گذشته این سؤال را از خود می‌کرد. اما با اینهمه به پیش می‌رفت.

۸

هنگامی‌که داخل اتاق سونیا شد، هوا دیگر تاریک شده بود. تمام روز را سونیا با نگرانیی عجیب منتظرش بود. با دونیا منتظرش بود. دونیا پیش او آمده‌بود، زیرا سخنان شب پیش سویدریگایلف را بیاد داشت که گفته بود «سونیا از این ماجرا مطلع است.» از شرح و تفصیل صحبت و اشکهای دو زن و اینکه تا چه حد به‌هم نزدیک شدند، در اینجا خودداری می‌کنیم. دونیا از این ملاقات دست کم یك دلگرمی یافت و آن اینکه برادرش تنها نخواهد ماند: سونیا اولین کسی بود که راسکلنیکف برای اعتراف به نزدش آمده بود. هنگامی‌که وجود انسانی دیگر برایش ناگزیر شد، در وجود سونیا در پی آن انسان برآمد. به‌این سبب سونیا هم به دنبال او، هر جا که سرنوشت بکشاندش خواهد رفت. دونیا سؤالی نکرده بود اما می‌دانست که چنین خواهد شد. حتی بانوعی احترام وتحسینی خاص به سونیا می‌نگریست، بطوری‌که در آغاز از احساس تحسینی که نسبت به او ابراز می‌داشت، ناراحتش کرده بود. سونیا حتی‌نزدیك بود به‌گریه افتد زیرا خود را لایق اینکه به دونیا بنگرد، نمی‌دانست. شبح زیبای دونیا، از وقتی که در اولین دیدار نزد راسکلنیکف یکدیگر را ملاقات کردند، و دونیا با چنان توجه و احترامی به‌وی تعظیم نمود، مانند یکی از رؤیاهای زیبای غیرقابل لمس زندگی، برای ابد در قلب سونیا نقش بست.

دونیا البته طاقت نیاورد و سونیا را تنها گذاشت، تا اینکه

در منزل راسکلنیکف منتظر برادر شود زیرا پیوسته تصور می‌کرد که ابتدا به منزل خود سر خواهد زد.

سونیا همینکه تنها ماند، از فکر اینکه راسکلنیکف ممکن است خودکشی کرده باشد، دستخوش ترس و عذاب شد. دونیا هم از همین می‌ترسید، اما هردو آنها تمام روز پیوسته با دلائل بسیار یکدیگر را به محال بودن این امر متوجه می‌کردند و از این‌رو هنگامی‌که با هم بودند، احساس آرامش بیشتری می‌کردند. اما اکنون، همینکه از هم دور شدند، هر دو فقط در همین فکر فرورفتند. سونیا بیاد آورد که سویدریگایلف دیروز به او گفته بود که راسکلنیکف فقط دو راه دارد: «ولادیمیروکا یا...» گذشته از این سونیا به شهرت‌طلبی و غرور و بی‌ایمانی راسکلنیکف نیز واقف بود. عاقبت با خود اندیشید: آیا ممکن است بزدلی و ترس از مرگ زنده نگاهش دارد؟

خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. سونیا اندوهناک کنار پنجره ایستاده بود و بدان می‌نگریست، اما از پنجره فقط دیوار بزرگ سفید نشدهٔ خانهٔ همسایه دیده می‌شد. سرانجام هنگامی‌که سونیا اطمینان به مرگ آن بدبخت کرد، راسکلنیکف وارد اتاق شد.

فریاد خوشوقتی از سینه‌اش برخاست، اما چون به صورت راسکلنیکف نگاه کرد، رنگ از رویش پرید.

راسکلنیکف با لبخند گفت:

ـ بله، عقب صلیبهای تو آمده‌ام، سونیا. توخودت مرا به‌دنبال تحمل مصیبت فرستادی، پس چرا اکنون که موقع انجام آن فرا رسیده است، می‌ترسی؟

سونیا با تحیر به‌او نگریست. لحن راسکلنیکف به نظرش غریب آمد و لرزش سردی بر وجودش مستولی شد، اما لحظه‌ای‌بعد فهمید که کلماتش، لحن صدایش، همه مصنوعی بودند. راسکلنیکف حتی هنگام صحبت با او به گوشه‌ای نگاه می‌کرد، بطوری که گوئی از نگریستن به صورت او بیمناک بود.

ـ ببین سونیا، من فکر کردم که این کار شاید مفیدتر باشد.

در این امر وضع خاصی است که... شرحش زیاد طول می‌کشد و فایده‌ای هم ندارد. می‌دانی فقط چه چیز مرا خشمناك می‌سازد؟ من ناراحتم از اینکه همهٔ این پوزه‌های حیوانی نفهم، احاطه‌ام خواهند کرد و چشمانشان را به من خواهند دوخت‌وسؤالهای احمقانه‌ای‌ازمن خواهند کرد که باید بدانها پاسخ داد. همه با انگشت به من اشاره خواهند کرد... آه! می‌دانی نزد پارفیری نخواهم رفت، حوصله‌اش را ندارم. بهتر است پیش رفیق خود پورخ بروم. چقدر متعجبش خواهم کرد، چه تأثیری براو خواهم گذارد! اما باید خونسردتربود، در این اواخر زیاد صفرائی شده‌ام. باور می‌کنی: من هم‌اکنون خواهرم را با مشت تهدید کردم، فقط به‌خاطر اینکه ایستاد تا برای آخرین‌بار مرا ببیند؟ چه وحشیگریی است این حالت! آخ که به کجا کشیده شدم! خوب، صلیبها کجا هستند؟

راسکلنیکف به حال عادی نبود. حتی لحظه‌ای نمی‌توانست در یك نقطه قرار گیرد و بر هیچ فکری نمی‌توانست حواسش را جمع کند. افکارش یکدیگر را قطع می‌کردند، سخنانی نامربوط می‌گفت و دستش کمی می‌لرزید.

سونیا بی‌صدا دو صلیب از جعبه بیرون آورد، یکی چوبی و دیگری فلزی، ابتدا برخود و سپس به راسکلنیکف صلیب کشید و صلیب چوبی را به‌گردن او آویخت.

ـ این به معنی آن است که حاضرم تمام مکافات و صلیب را به‌دوش خودبگیرم، هه، هه، هه! مثل اینکه تابه‌حال کم‌رنج‌برده‌ام! صلیب چوبی یعنی صلیب مردم عادی، و صلیب فلزی را که مال لیزاوتا بوده، برای خود برمی‌داری؛ نشانش بده. در آن دقیقه هم همینطور به‌گردن او بود... من هم دو صلیب شبیه به اینها را می‌شناسم، یکی نقره‌ای و دیگری با شمایل. من آنها را در آن هنگام به سینهٔ پیر زن افکندم. اکنون آنها مناسب می‌بودند، کاش واقعاً آنها را به گردن می‌آویختم... اما من همه‌اش دروغ می‌گویم، کار واقعی را فراموش می‌کنم، حواسم پرت شده است!... ببین سونیا، راستش برای این آمده‌ام که به‌تو اطلاع دهم و بدانی... خوب،

همین... من فقط برای همین آمده بودم ــ هوم، فکر می‌کردم بیش از این چیزی بگویم. ــ آخر، خودت می‌خواستی که بروم. خوب، حالا زندانی خواهم شد و میل تو برآورده خواهد شد، پس چرا گریه می‌کنی؟ تو هم؟ دست بردار، بس است! آخ، که تحمل تمام اینها چه دشوار است!

باوجود این احساسی در او بیدار شد. قلب راسکلنیکف از دیدن سونیا بهم فشرد. با خود گفت: «این، این یکی دیگر چه می‌گوید؟ مگر من برایش چه هستم؟ چرا می‌گرید، چرا مرا چون مادرم یا دونیا بدرقه می‌کند؟ پرستار خواهد بود!»

سونیا با صدائی لرزان و شرم‌آلود تمنا کرد:

ــ لااقل یك‌بار دعا بخوان.

ــ بفرما، هرقدر که مایل باشی، دعا می‌کنم! و از ته قلب سونیا، از ته قلب...

اما در واقع می‌خواست چیز دیگری بگوید. راسکلنیکف چندبار برخود صلیب کشید. سونیا رودوشی خود را برداشت و بر سر افکند. شال بزرگ سبزی بود، لابد، همان شالی که مارمالادف صحبتش را می‌کرد، «شال فامیلی». این فکر از خاطر راسکلنیکف گذشت، اما سؤالی نکرد. واقعاً خودش هم احساس می‌کرد که بسیار بی‌حواس و بطور زشتی نگران شده است. از این حال بیمناك شد. ناگهان از اینکه سونیا می‌خواهد به اتفاق او بیاید، متعجب گردید. با خشم و کم‌دلی، در حالی که به‌سوی در می‌رفت، فریاد زد:

ــ چه می‌کنی؟ تو کجا می‌آئی؟ بمان، بمان! تنها خواهم رفت.

و چون از در خارج می‌شد، ادامه داد:

ــ برای این کار که یك لشکر لازم نیست.

سونیا در وسط اتاق ماند. راسکلنیکف حتی با او خداحافظی نکرد، دیگر فراموشش کرده بود. تردیدی زهرآگین و سرکش در دلش به غلیان افتاد و دوباره چون از پله‌ها پائین می‌رفت، اندیشید: «واقعاً همینطور است، همینطور باید باشد؟ دیگر نمی‌شود ایستاد و همه چیز را اصلاح کرد... و به آنجا نرفت؟».

اما با اینهمه پیش می‌رفت. ناگهان بطور قطع احساس کرد که از خود سؤال کردن، بیهوده است. چون به خیابان رسید، بیاد آورد که با سونیا خداحافظی نکرده است و او در میان اتاق بی‌آنکه از فریاد او جرأت حرکت به خود بدهد، با رودوشی سبز خود باقی مانده است. راسکلنیکف لحظه‌ای ایستاد. در همان هنگام فکری بسرش آمد که گفتی منتظرش بوده و قرار بود کاملا مات و مبهوتش سازد.

«خوب، آخر برای چه اکنون نزد سونیا رفتم؟ به او گفتم برای کاری آمده‌ام، کدام کار؟ اصلا هیچ کاری نداشتم! اعلام کنم که می‌روم، خوب، که چه؟ چه لزومی داشت؟ آیا دوستش دارم؟ نه، نه! آخر، من که او را مانند سگی عقب راندم. واقعاً صلیبهایش را لازم داشتم؟ وای که چه سخت سقوط کرده‌ام! نه، من اشکهایش را می‌خواستم، می‌خواستم وحشت او را تماشا کنم و ببینم چگونه قلبش به‌درد می‌آید و ریش می‌شود! لازم بود دست‌آویزی پیداکنم، چیزی که سبب تأخیر شود، به چهرهٔ آدمیزادی بنگرم! و آن‌وقت جرأت آن را بیابم که به‌خود اعتمادکنم، به‌آنچه می‌بینم بیندیشم؟ من حقیرم، کوچکم، پست فطرتم!»

از کنار نهر گذشت و دیگر راهی برایش باقی نمانده بود. چون به پل رسید، ایستاد و ناگهان از روی پل به سوئی بپیچید و به‌طرف «سننایا» پیش رفت.

با ولع به چپ و راست خود می‌نگریست و با دقت به هر شیء نظر می‌دوخت. اما حواس خود را نمی‌توانست بر چیزی تمرکز دهد، همه چیز از برابرش می‌گریخت. «یك هفته یا یك ماه دیگر مرا در کالسکه‌های مخصوص بازداشت شدگان از روی همین پل به مکانی نامعلوم خواهند برد، در آن موقع چگونه در این نهر خواهم نگریست، کاش یادم بماند؟ این اعلان است، در آن موقع چگونه حروف آن را خواهم خواند؟ اینجا نوشته است: «اتحاد» خوب است این حرف الف را بیاد بسپارم و پس‌از یك‌ماه آن‌را نگاه کنم، به همین حرف الف، چگونه خواهم نگریست؟ در آن موقع چه احساس

و فکری خواهم داشت؟... خداوندا، چقدر همهٔ اینها باید پست باشد، همهٔ این دردسرهای کنونی من! البته همهٔ اینها باید جالب باشد... البته در نوع خود هه، هه، هه! چه فکرهائی می‌کنم! گوئی بچه شده‌ام، برای خودم ادا درمی‌آورم، آخر چرا خود را خجالت می‌دهم؟ اه، که چقدر تنه می‌زنند! این مرد چاق لابد آلمانی است، همین که به من تنه زد. اما به چه کسی تنه زده است؟ این زن بچه به بغل تقاضای کمك دارد، عجیب است که مرا خوشبخت‌تر ازخود می‌داند! گرچه مضحك است، چطور است چیزی به او بدهم. عجب، یك پنج کوپیکی در جیبم پیدا شد. از کجا؟»

ـ بیا، بیا... بگیر، مادرجان!

صدای گریان پیرزن گدا بگوش رسید:

ـ خدا حفظت کند.

به میدان سننایا قدم نهاد. برایش بسیار بسیار نامطبوع بود که با مردم مواجه شود، اما اتفاقاً به همان طرفی می‌رفت که جمعیت زیادتر بود. حاضر بود هرچه دارد بدهد، به بهای اینکه تنها بماند، با اینهمه احساس می‌کرد که حتی یك دقیقه هم تنها نخواهد بود. در میان جمع مرد مستی سر و صدا براه انداخته بود: می‌خواست برقصد اما مدام به یك سو می‌افتاد. دورش را گرفته بودند. راسکلنیکف از میان جمع برای خود راه باز کرد. چند لحظه‌ای به شخص مست نگریست، بعد ناگهان کوتاه و مقطع خندید و دقیقه‌ای بعد بکلی فراموشش کرد وحتی نمی‌دیدش، هرچندکه‌هنوز نگاهش می‌کرد. سرانجام بی‌آنکه بداند کجاست، از مردم کناره گرفت. همینکه به وسط میدان رسید، ناگهان برایش اتفاقی افتاد، حرکتی واحساسی کاملا براو چیره شد وسراپای بدن وذهنش را فراگرفت. ناگهان به‌یاد کلمات سونیا افتاد: برسر چهارراه برو، به مردم تعظیم کن، زمین را ببوس زیرا تو در مقابل زمین گناهکاری و به تمام خلق با صدائی رسا بگو «من قاتلم!».

تمام وجودش از به یاد آوردن این کلمات بلرزه افتاد. غم و نگرانی بی‌پایانی در تمام این مدت و بخصوص در چند ساعت اخیر

چنان کوفته‌اش کرده بود که فوراً به استقبال این احساس کامل و تمام و تازه شتافت. این احساس به‌شکل حمله‌ای به او راه یافت. در دلش باجرقه‌ای فروزان گشت و ناگهان چون آتش تمام وجودش را دربر گرفت. همه چیز در درونش یکباره نرم شد و اشکش جاری گشت و همانطوری که ایستاده بود، به روی زمین افتاد...

در وسط میدان به زانو درآمد، تعظیم بسیار عمیقی کرد و آن زمین کثیف را با لذت و خوشحالی بوسید. آنگاه برخاست و یك‌بار دیگر هم تعظیم کرد.

جوانکی که کنارش ایستاده بود، گفت:

ـ وای چقدر مست است!

صدای خنده‌ای بگوش رسید.

یکی از مردان عوام مست اضافه کرد:

ـ برادران، دارد به بیت‌المقدس می‌رود، با کودکان و سرزمینش خداحافظی می‌کند، به تمام خلق تعظیم می‌کند، پترزبورگ پایتخت و خاك آن را بوسه می‌زند.

سومی افزود:

ـ هنوز جوان است!

دیگری با صدائی موقر گفت:

ـ از نجباست!

ـ امروزه سردرنمی‌آری کی نجیب است و کی نیست.

تمام این سخنها و صحبتها راسکلنیکف را به خودداری واداشت و کلمات «من قاتلم» که شاید آماده بود از نوك‌زبانش بیرون بجهد، برآن چسبید. لکن آرام، تمام این فریادها را تحمل کرد و بی‌آنکه به پشت بنگرد، مستقیم از پس‌کوچه‌ای به سوی کلانتری براه افتاد. ضمن راه شبحی در مقابلش ظاهر شد، اما از آن تعجبی نکرد، احساس می‌کرد که همینطور هم باید باشد. هنگامی که در «سننایا» دوبار تا زمین خم شد، چون متوجه سمت چپ گشت، در پنجاه قدمی خود سونیا را دید. او خود را پشت یکی از دکه‌های چوبی میدان پنهان کرده بود، معلوم بود که در تمام این راه پرمشقت

او را بدرقه کرده است!

راسکلنیکف احساس می‌کرد، و در این لحظه بـرای همیشه فهمید، که سونیا اکنون تا ابد با او خواهد بود و به دنبال او خواهد آمد، حتی اگر به‌آخر دنیا باشد و به هرجا که سرنوشت بفرستدش. قلبش زیر و رو شد... اما اکنون دیگر به محل شوم رسیده بود.

با جسارت کافی داخل حیاط شد. بایستی به‌طبقهٔ سوم رفت. با خود اندیشید «فعلا بالا می‌روم» رویهمرفته بنظرش می‌رسید که تا لحظهٔ موعود هنوز فرصت هست، هنوز خیلی وقت باقی مانده است و دربارهٔ بسیاری چیزها می‌توان تغییر عقیده داد.

باز همان آشغالها، همان خرده ریزهای غذا به روی پلکان پیچ در پیچ ریخته بود. باز در منزلها کاملا باز بود و باز همان آشپزخانه‌هائی که از آنها بوی‌گند و تعفن برمی‌خاست. راسکلنیکف از همان وقت دیگر به اینجا نیامده بود. پایش بی‌حس و خم می‌شد، اما همچنان به راه خود ادامه داد. لحظه‌ای ایستاد تا اینکه نفسی تازه کند و بخود آید، و چون «انسانی واقعی» داخل شود. ناگهان حرکت خود را تحلیل کرد و گفت «آخر، برای چه؟ چرا؟ اگر باید این‌جام را سرکشید، دیگر چه‌فرقی می‌کند؟ هرچه بدتر باشد، بهتر» در تصورش شبح ایلیا پترویچ پورخ نقش بست. آیا واقعاً نزد او می‌روم؟ آیا نمی‌شود پیش دیگری رفت؟ نمی‌شود نزد نیکادیم فومیچ رفت. چطور است برگردم و نزد خود بازپرس، به منزلش بروم، تا لااقل کار خودمانی انجام شود؟... نه، نه! باید پیش پورخ رفت، پیش پورخ! اگر باید جام را سر کشید، یکمرتبه تا آخرین جرعه همه را باید سر کشید...»

راسکلنیکف در حالی که بدنش سرد می‌شد و بزحمت بیاد خود بود، در دفتر را گشود. این دفعه در آن جمعیت کمی بود. فقط یك سرایدار و مردی عامی در آنجا ایستاده بودند. نگهبان حتی از جای خود بیرون نیامد.

راسکلنیکف به اتاق دیگر رفت و با خود اندیشید: «شاید هنوز فرصتی است که چیزی نگویم» در این اتاق یکی از منشیان

با لباس غیرکار وسائل را مرتب می‌کرد، تا پشت میز تحریر مشغول نوشتن بشود. در گوشهٔ اتاق منشی دیگری هم در حال نشستن بود. زامیوتف آنجا نبود. نیکادیم فومیچ هم نبود.

راسکلنیکف شخصی را که کنار میز تحریر بود، مخاطب ساخت و پرسید:

ـ کسی نیست؟

ـ با که کار دارید؟

ناگهان صدائی آشنا بانگ برآورد:

ـ به، به، مدتی است که نه شما را می‌بینیم و نه از شماخبری داریم... بوی خوش آشنائی... یادم نیست اصل حکایت چگونه است! سلام عرض می‌کنم.

راسکلنیکف لرزید. در مقابلش پورخ ایستاده بود. او ناگهان از سومین اتاق بیرون آمد. راسکلنیکف با خود اندیشید «این خود سرنوشت است، به چه دلیل او اینجاست؟»

ایلیا پترویچ ادامه داد:

ـ پیش ما آمده‌اید؟ برای چه؟

ظاهراً بسیار سر حال بود، شاید هم قدری برانگیخته می‌نمود:

ـ اگر برای کار است که قدری زود تشریف آورده‌اید. من خودم هم اتفاقاً آمده‌ام... اما خوب، چه خدمتی می‌توانم انجام دهم، اعتراف می‌کنم... که... ببخشید...

ـ راسکلنیکف.

ـ خوب، البته که راسکلنیکف! راستی می‌توانستید تصور کنید که فراموشتان کرده‌ام! خواهش می‌کنم مرا دیگر آنقدر هم مهمل تصور نفرمائید... رادیون را... را... دیونویچ، گویا اسمتان چنین است؟

ـ رادیون رومانوویچ.

ـ بله، بله! رادیون رومانوویچ، رادیون رومانوویچ! من همین‌را می‌خواستم بگویم. حتی چندین‌بار سراغتان را گرفتم. اعتراف‌می‌کنم،

خیلی افسوس می‌خوردم که با شما چنین برخوردی داشتیم... بعدها توضیح دادند، و من فهمیدم که ادیب جوان و حتی دانشمندی‌هستید و به اصطلاح قدمهای اولتان است... وای خدایا! آخر، کدام یك از ادبا و دانشمندان در آغاز، کارهای عجیب نکرده‌اند! من و زنم هردو برای ادبیات احترام قائلیم، زنم که آن را می‌پرستد!... ادبیات و هنر! فقط نجابت لازم است، بقیه را می‌شود با استعداد بدست آورد، با عقل و نبوغ! این کلاه، خوب، مثلا معنی کلاه سرپوش است، من آن را از «تسیمرمان» می‌خرم. اما زیر کلاه چیست و چه چیزها با آن پوشیده‌می‌شود، آن را دیگر نمی‌توانم‌بخرم!... راستش می‌خواستم حتی خودم پیشتان بیایم و توضیحاتی بدهم، اما فکر کردم: شاید، شما... اما چرا نمی‌پرسم واقعاً کاری دارید؟ می‌گویند اقوامتان به سراغتان آمده‌اند؟

ـ بله، مادر و خواهرم.

ـ من حتی سعادت و افتخار آن را داشتم‌که خواهرتان را ملاقات‌کنم، دوشیزه‌ای تربیت شده وبسیار دلفریب است. اعتراف می‌کنم‌که متأسفم از اینکه من وشما آن وقت آنقدر عصبانی شدیم، اتفاقی بود! اما اینکه من درآن وقت، هنگام غش شما را با نگاهی مخصوص نگریستم، بعدها به نحو بسیار جالبی روشن شد! تعصب و نفهمی بود! خشم شما را می‌فهمم. اکنون شاید به‌خاطر آمدن فامیل منزلتان را تغییر می‌دهید؟

ـ ن... نه، من همینطور... آمدم بپرسم... فکرمی‌کردم‌زامیوتف را اینجا بیابم.

ـآها، بله! آخر، شما باهم رفیق شده‌اید، شنیده‌ام. خوب، زامیوتف اینجا نیست. پیدایش نخواهید کرد. بله، ما الکساندر گریگوریویچ را از دست دادیم! از دیروز دیگر در این بخش نیست، تغییر محل‌داد... و در اثنای تغییر محل‌کار، به همه دشنام داد، بطوری که... بی‌ادبی کرد... پسر سبکسری است، همین. حتی مایهٔ امید ما بود؛ بیائید، این هم جوانان درخشان ما! مثل اینکه می‌خواهد امتحان بدهد، اما ما که می‌دانیم، کافی است خودش را

بگیرد و جملات پرطمطراقی بگوید، امتحان به همین پایان می‌یابد. آخر، او که مثل شما یا دوستتان آقای رازومیخین نیست! کاروشغل شما علم است و شکست شما را از راه بدر نمی‌کند! برای شما تمام این فریبندگیهای زندگی، می‌شود گفت، هیچ است. شما مرتاض، تارك‌دنیا و منزوی هستید!... برای شما... کتاب و قلم و تحقیقات علمی... این است آنچه روح شما می‌طلبد! من خودم هم تا حدی... سفرنامهٔ «لیوینگستون[1]» را خوانده‌اید؟

ـ نه.

ـ من خوانده‌ام. امروزه نیهیلیستها زیاد شده‌اند. خوب، البته دلیلش هم روشن است. آخر، چه دور و زمانه‌ای است، ازشما می‌پرسم؟ اما من با شما... آخر، شما که البته نیهیلیست نیستید! جواب صریح و صاف و پوست کنده بدهید!

ـ ن... نه!

ـ نه، می‌دانید، با من صریح باشید، خجالت نکشید، همانطور باشید که با خود در تنهائی هستید! کار اداری چیز دیگری است، چیز دیگری است... هان، خیال کردید، می‌خواهم بگویم «رفاقت» نه، درست حدس نزدید! رفاقت نه، اما احساس وظیفهٔ انسانی، احساس مردم دوستی و عشق به خداوند متعال. ممکن‌است من آدمی رسمی باشم و متصدی کاری رسمی، اما انسان بودن را موظفم همیشه در خود احساس کنم و حسابش را داشته باشم. شما اکنون سخن از زامیوتف گفتید. زامیوتف ممکن است در مؤسسهٔ بدنامی ماجرا و دعوائی به سبك فرانسویان براه‌اندازد، سرلیوانی شامپانی یا عرق. بله، این است زامیوتف شما! اما من، شاید به اصطلاح از دلبستگی به احساسات عالی مشتعل باشم، بعلاوه اهمیت و مقامی احراز کرده‌ام، و شغلی دارم! زن و بچه دارم. وظیفهٔ فردی مدنی و انسان را انجام می‌دهم، اما اجازه دهید بپرسم او کیست؟ رفتار من با شما طوری است که با انسان تربیت یافته باید باشد. اما راستی اخیراً عدهٔ ماما چقدر زیاد شده است!

1. Livingstone

راسکلنیکف ابروان را به حالت سؤال بالا کشید. سخنان ایلیا پتروویچ که ظاهراً تازه از سر سفره بلند شده بود، در گوشش غالباً چون آوائی تو خالی منعکس می‌شد. قسمتی از آنها را با همهٔ اینها بنحوی می‌فهمید. به حال استفهام ایستاده بود و نمی‌دانست چگونه این صحنه پایان خواهد گرفت.

ایلیاپتروویچ باعلاقه به‌صحبت ادامه داد:

ـ منظورم این زنهای زلف کوتاه است، من آنها را ماما می‌خوانم و معتقدم که نام‌کاملا مناسبی است، هه، هه، هه! به‌دانشگاه راه می‌یابند، تحصیل کالبد شکافی می‌کنند؛ خوب، ترا به خدا بگوئید ببینم، مثلا اگر ناخوش شدم، آیا زنی را دعوت خواهم کرد که معالجه‌ام کند؟ هه، هه، هه!

ایلیا پتروویچ می‌خندید و از بذله‌گوئی خود بسیار راضی می‌نمود.

ـ گیرم که علاقهٔ آنان به‌تمدن زیاده ازحد باشد. خوب دیگر، متمدن شدی و چیز آموختی، بس است. اما زامیوتف زیاده‌روی می‌کند. آخر چرا به اشخاص شریف باید توهین کرد؟ آن هم آنچنان که این زامیوتف بی‌چشمو رو می‌کند؟ من از شما می‌پرسم به چه دلیل به من توهین کرده است؟ چقدر خودکشی زیاد شده است، تصورش را نمی‌توانید بکنید. همهٔ اینها آخرین پولشان را خرج می‌کنند و خود را می‌کشند. دخترها، پسرها، پیرها... همین امروز صبح دربارهٔ آقای تازه واردی آگهی شده بود. آقای نیل پاولیچ، آن آقای محترمی که تازه خبر داده‌اند در خیابان پترزبورگ خودکشی کرده است، نامش چیست؟

کسی از اتاق مجاور با صدائی گرفته و خونسرد گفت: سویدریگایلف.

راسکلنیکف لرزید و فریاد زد:

ـ سویدریگایلف! سویدریگایلف خودکشی کرد!

ـ چطور! شما سویدریگایلف را می‌شناسید؟

ـ بله،... می‌شناسم... تازه به اینجا آمده است.

ـ خوب، بله تازه‌وارد است، زنش مرده است، آدم بی‌بند وبار جسوری است و ناگهان خودکشی کرده، آن هم به وضع نامطلوبی... چندکلمه در کتابچهٔ یادداشت خود نوشته است که بافکر واندیشهٔ سالم می‌میرد و تقاضا دارد کسی را در مرگ او مقصر ندانند. این یکی می‌گویند پولدار بوده است. شما از کجا می‌شناسیدش؟

ـ من... آشنا هستم. خواهرم در منزلشان به عنوان پرستار زندگی می‌کرد.

ـ عجب، عجب... پس از قرار معلوم می‌توانید اطلاعاتی دربارهٔ او به ما بدهید. حدسش را نمی‌زدید؟

ـ دیشب دیدمش... شراب می‌نوشید... هیچ خبر نداشتم.

راسکلنیکف احساس می‌کرد که چیزی به رویش افتاده است و فشار زیادی بر او می‌آورد.

ـ شماباز مثل‌اینکه رنگتان پرید. هوای اینجا خیلی خفه است.

راسکلنیکف زمزمه کرد:

ـ بله، باید بروم، ببخشید که مزاحم شدم...

ـ اختیار دارید، بفرمائید! خوشحالم کردید و خوشوقتم که بگویم...

ایلیا پتروویچ حتی دستش را برای خداحافظی دراز کرد.

ـ من فقط می‌خواستم... نزد زامیوتف آمده بودم...

ـ می‌فهمم، می‌فهمم، خوشوقتم کردید.

راسکلنیکف لبخندی زد و گفت:

ـ من... خیلی خوشوقتم... خداحافظ...

خارج شد. تلو تلو می‌خورد. سرش گیج می‌رفت. نمی‌دانست سر پا ایستاده است یا نه. در حالی که با دست راست به دیوار تکیه کرده بود، شروع کرد از پله‌ها پائین رفتن. بنظرش رسید که سرایداری، کتابچه در دست، درحالی که به‌سوی دفتر اداره می‌رفت در جهت مقابلش بالا می‌آمد، به او تنه زد. مثل این بود که سگ کوچکی پیاپی در طبقهٔ پائین پارس می‌کرد و زنی پاره سنگی به‌سوی سگ پرت کرد و فریادی زد. عاقبت از پله‌ها پائین آمد و وارد حیاط

پس گفتار

شد. در اینجا، در حیاط، نزدیك درخروجی سونیا بارنگی پریده، چون مردگان ایستاده بود و با نگاه وحشیانه‌ای به او می‌نگریست.

راسکلنیکف در مقابلش ایستاد. حالتی بیمار و عذاب دیده بر چهرهٔ دختر نقش بسته بود. حالتی حاکی از ناامیدی. سونیا دستها را تکان داد، تبسمی نازیبا و نامعلوم بر لبانش لغزید. راسکلنیکف ایستاد، پوزخندی زد و مجدداً بـه سوی بالا، یعنـی دفتـر اداره، بازگشت.

ایلیا پترویچ نشسته بود و کاغذهائی را زیر و رو می‌کرد. در مقابلش همان‌مردی ایستاده بود که‌چندی پیش موقع بالاآمـدن از پلکان به راسکلنیکف تنه زده بود.

ــ هان؟ بازهم شما! چیزی جا گذارده‌اید؟... اما شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف با لبانی رنگ پریده و نگاهی منجمد، آهسته به او نزدیك شد، با صندلیش مماس گردید، با دست به‌آن تکیه داد، خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. فقط صداهائی بی‌معنی شنیده شد و بس.

ــ حالتـان بهم خورده! بفـرمائیـد، بنشینید روی صندلـی بنشینید! آب!

راسکلنیکف بر روی صندلی فرو افتاد اما چشم از صورت ایلیا پترویچ که بطور زننده‌ای حیران می‌نمود، برنداشت. هر دو لحظه‌ای به هم نگریستند و منتظر ماندند. آب آوردند.

راسکلنیکف با دست آهسته آب را کنار زد و آرام و مقطـع، اما کاملا واضح گفت:

ــ این من بودم که چندی پیش زن کارمند و خواهرش لیزاوتا را با تبر کشتم و اموالشان را دزدیدم.

ایلیا پترویچ دهانش باز ماند. از هـر طـرف بـه دورشان جمع شدند.

راسکلنیکف اعتراف خود را تکرار کرد.

۱

سیبری. در ساحل رودخانهٔ پهناور کم‌رفت وآمدی، شهری بنا شده‌است‌که‌یکی ازمراکز اداری روسیه‌است. درشهر قلعه‌ای است و در قلعه زندانی. در زندان نه ماه است که کسی به نام رادیون راسکلنیکف محکومیت درجه دوم تبعید با اعمال شاقه دارد و زندانی است. از روز جنایتی که مرتکب شده است تقریباً یك سال و نیم می‌گذرد.

محاکمه‌اش بدون اشکال مهمی برگزار شد. جانی محکم و دقیق و روشن اعتراف خود را تأکید کرد، بی‌آنکه اوضاع و احوال را بپیچاند، بی‌آنکه آن را به نفع خود جلوه دهد، بدون اینکه شواهدی دروغ عرضه کند و بدون اینکه کوچکترین وقایع را فراموش کرده باشد. تا آخرین نکته، تمام ماجرای قتل را شرح داد. رمز گروگان خود را توضیح داد ــ آن صفحهٔ چوبی که حاشیهٔ فلزی داشت و هنگام قتل در دست پیرزن بود ــ به تفصیل شرح داد که چگونه کلیدهای مقتول را پیدا کرد. کلیدها را توصیف کرد و چگونگی بسته‌بندی پیرزن و محتوی آن را بیان داشت. حتی برخی از اشیائی را که در آن بود، جدا جدا نام برد، مسئلهٔ نامفهوم قتل لیزاوتا را روشن کرد، شرح داد که چگونه کخ و پس از او دانشجوئی آمد و در زد. تمام گفتگوی بین آن دو را، تکرار کرد. سپس توضیح داد که چگونه خودش پس از جنایت از پله‌ها پائین دوید و داد و قال میتکا و میکلکا را شنید، چگونه در منزل خالی پنهان شد و به منزل خود

بازگشت. در خاتمه سنگ بزرگی را که در خیابان «وازنسنسکی» زیر دروازه بود، نشانی داد و زیر آن پول و کیف سیاه را پیدا کردند. خلاصه کار شسته و رفته‌ای شد. در ضمن بازرسان و قاضی بسیار متعجب بودند که کیف پول و اشیا را زیر سنگ پنهان کرده بود، بی‌آنکه از آنها استفاده کند ولی تعجبشان بیش از همه از آن بود که نه تنها بتفصیل اشیا دزدیده شده را بیاد نداشت بلکه در تعداد آنها اشتباه می‌کرد. بخصوص این که حتی یک‌بار هم کیف‌پول را نگشوده و نمی‌دانست که چقدر در آن پول هست، به نظر باور نکردنی می‌آمد ــ در کیف سیصد و هفت روبل نقد و سه‌سکهٔ بیست کوپیکی بود. از زیاد ماندن زیر سنگ بعضی از اسکناسهای درشتی که رو بودند، صدمه دیده بودند ــ مدتی کوشیدند که بفهمند چرا محکوم فقط در این یک مورد دروغ می‌گوید و حال آنکه در تمام امور دیگر داوطلبانه و به درستی اعتراف می‌کند؟ سرانجام عده‌ای ــ بخصوص روانشناسان ــ امکان اینکه واقعاً کیف را وارسی نکرده باشد، ممکن دانستند و توضیح دادند که به همین جهت هم وی نمی‌دانسته است که درون کیف چیست و بدون دانستن آن، اشیا را برده و زیر سنگ نهاده است. به همین سبب نتیجه گرفتند که خود جنایت بدون نوعی اغتشاش مغزی امکان‌پذیر نبوده است؛ بدون نوعی فکر بیمارانهٔ ثابتی دربارهٔ قتل و غارت که هدف دورتری نداشته و حساب سود و زیان در میان نبوده است.

در این مورد نظریهٔ جدید اغتشاش موقت عقل، که این روزها سعی دارند با حال برخی از جنایتکاران منطبق سازند، بکار برده شد. بعلاوه ضعف اعصاب و ناامیدی که مدتها دامنگیر راسکلنیکف شده بود، توسط چندین شاهد همچون دکتر زوسیموف، رفقای قدیمی او، صاحبخانه و کلفت خانه، تذکر داده شد. تمام اینها کمک کرد تا رأی دهند که راسکلنیکف شباهتی به قاتلان و غارتگران و راهزنان عادی ندارد، بلکه نکتهٔ دیگری در کار است. اینکه خود محکوم تقریباً بهیچوجه درصدد دفاع از خود برنمی‌آمد، موجب نهایت خشم طرفداران این عقیده بود. به پرسشهای آخر، که چه

چیز موجب‌شده بود که به آدمکشی و غارت اشیا دست بزند، راسکلنیکف نسبتاً روشن و با دقت خشونت‌آمیزی جواب داد که موجب این کار وضع خراب، فقر و ناتوانی و میلش به تثبیت نخستین گامهای شغل و کار خود بود، به‌کمک لااقل سه‌هزار روبلی که امید داشت نزد مقتول بیابد. تصمیم به ارتکاب قتل را معتقد بود در نتیجهٔ سبکسری و بی‌حوصلگی و عصبانیت که با تنگدستی و عدم موفقیت توأم شده بود، اتخاذ کرده است. در پاسخ این‌سؤال که چه چیز وادار به اعترافش کرده است، بی‌پرده جواب داد: پشیمانی صمیمانه. تمام اینها به نظر قدری خشن می‌رسد...

با اینهمه حکم نهائی دربارهٔ جنایت، بیش از آنچه انتظار می‌رفت سبک بود، شاید به دلیل آنکه خودمحکوم نه‌تنها نمی‌خواست خود را تبرئه کند، بلکه مایل بود خویشتن را هرچه ممکن است، بیشتر مقصر جلوه دهد. تمام موقعیتهای غریب و فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفتند. در حالت بیمارانه و فقر مجرم قبل از جنایت کوچکترین شکی ننمودند. این نکته را که راسکلنیکف از اشیا ربوده شده استفاده نکرده بود، تا حدی به حساب بیدار شدن حس پشیمانی و تا حدی به حساب وضع غیر طبیعی عقلانی‌اش گذاردند، که هنگام ارتکاب جنایت به آن دچار شده بود. موضوع قتل اتفاقی لیزاوتا تا حدی دلیل اثبات ادعای اخیر شد: شخصی دو قتل انجام می‌دهد، اما فراموش می‌کند که در باز است! بالاخره تسلیم واعتراف هنگامی که کار بازرسی به خاطر اعتراف دروغین شخص ناامید دیگری چون نیکلا بسیار پیچیده شده بود و نسبت به جنایتکار واقعی نه تنها شواهدی در دست نبود بلکه حتی سوءظن‌هم برده نمی‌شد، ــ پارفیری پتروویچ کاملا به‌گفتهٔ خود وفا کرد ــ همهٔ اینها، بطور قطع موجب سبک کردن سرنوشت محکوم گشت.

گذشته از این، پیشامدهای غیرمترقبه‌ای هم روی داد که بسیار به‌نفع محکوم تمام شد. رازومیخین دانشجوی سابق، معلوم نیست از کجا شواهدی بدست آورد که نشان می‌داد جنایتکار، یعنی راسکلنیکف، در زمان تحصیل در دانشگاه، با وسائل ناچیزی که

داشت، به‌یکی از رفقای فقیر و مسلول دانشگاهی خود شش ماه تمام کمك می‌کرده است. هنگامی که آن جوان مرد، راسکلنیکف مواظب پدر پیر و ضعیف دوست مرحوم خود بوده است. (دوستی که پدر خود را تقریباً از سیزده سالگی به زور بازوان خود تحت تکفل داشته و مخارجش را می‌داده است.) و آخر هم پیرمرد را در بیمارستانی بستری نمود و چون درگذشت بخاکش سپرد. تمام این اخبار اثر خوبی بر تعیین سرنوشت راسکلنیکف داشت. صاحبخانهٔ قدیمی راسکلنیکف که مادر نامزد مرحومش بود، یعنی خانم زارنیتسینای بیوه، نیز شهادت داد که هنگامی که آنان در منزل دیگری در حوالی «پیچ پنجم» منزل داشتند، راسکلنیکف در آتش‌سوزئی که روی داده بود، شبانه از یکی از منازل دو کودك خردسال را که حتی کمی سوخته بودند، نجات داد و خودش در این میان آسیب دید. این موضوع بدقت بررسی شد و بخوبی توسط چندین نفر شاهد تأیید گردید. خلاصهٔ کلام ماجرا چنین پایان‌گرفت که جنایتکار به سبب رعایت احترام و حضور داوطلبانه و اعتراف به‌جرم و بعضی نکاتی که گناه وی‌را تخفیف می‌داد فقط به‌هشت‌سال زندان با اعمال شاقه درجهٔ دوم محکوم شد.

هنوز اوائل محاکمه بود که مادر راسکلنیکف بیمار شد. دونیا و رازومیخین وسیله‌ای بدست آوردند تا اورا درتمام مدت محاکمه‌از پترزبورگ بیرون ببرند. رازومیخین شهری را که در کنار راه‌آهن و نزدیك پترزبورگ بود، انتخاب کرد تا بتواند مرتب مواظب جریان دادگاه باشد و در عین‌حال هرچه بشود بیشتر امکان دیدار آودوتیا رومانونا را بیابد.

بیماری پولخریا الکساندرونا کمی عجیب و توأم با حالات عصبی بود و تا حدی همراه با اغتشاش حواس. دونیا، پس از مراجعت از آخرین دیدار برادر، مادر خود را کاملا بیمار و در تب و هذیان یافت. در همین شب دونیا با رازومیخین قرار گذاشت که در پاسخ سؤالهایی که مادرش دربارهٔ برادر خواهد کرد، چه بگوید و حتی داستانی اختراع کردند که به موجب آن راسکلنیکف برای

اجرای کار خاصی، که برایش هم پول و شهرت خواهد آورد، مجبور شده است به یکی از نقاط دور دست سرحدی روسیه سفر کند.

اما هر دو متحیر ماندند زیرا پولخریا الکساندرونا دربارهٔ این موضوع نه آن وقت و نه بعدها سؤالی نکرد. برعکس خودش داستان مفصلی دربارهٔ مسافرت ناگهانی پسرش ساخته و پرداخته بود. اشك‌ریزان توضیح می‌داد که چگونه رودیا برای خداحافظی نزدش آمده بود و در ضمن اشاره می‌کرد که فقط اوست‌که از برخی اوضاع و احوال مهم و سری پسرش آگاه است و می‌داند که رودیا دشمنانی بسیار قوی دارد، بطوری که مجبور است پنهان شود. اما دربارهٔ شغل آیندهٔ پسرش، کوچکترین تردیدی نداشت که پس از رفع موقعیتهای خصومت‌آمیز، آیندهٔ درخشانی در انتظارش است و به رازومیخین اطمینان می‌داد که پسرش بموقع خود حتی یکی از اشخاص مهم مملکت خواهد شد و گواه این مدعی مقالهٔ او واستعداد ادبی درخشانش است. این مقاله را پیوسته می‌خواند، حتی گاهی با صدای بلند می‌خواند و تقریباً با آن می‌خوابید. با اینهمه هرگز نمی‌پرسید که رودیا کجاست، هرچند می‌دید که از بحث در این مورد خودداری می‌شود. و این خود ممکن بود موجب سوءظنش گردد. کم‌کم سکوت شگفت‌آور پولخریا الکساندرونا دربارهٔ بعضی امور موجب بیم و هراس شد. مثلا حتی شکایت نمی‌کرد که چرا پسرش نامه نمی‌فرستد، حال آنکه هنگامی‌که در شهرکوچك خود می‌زیست، تنها به امید رسیدن نامه‌های رودیای عزیز زنده بود. حالت مزبور بسیار نامفهوم می‌نمود و دونیا را ناراحت می‌کرد. می‌ترسید که مبادا مادرش احساسی دربارهٔ سرنوشت وحشتناك پسر خود نموده باشد وچیزی نمی‌پرسد تامبادا خبری وحشتناکتر بشنود. رویهمرفته دونیا بخوبی می‌دید که پولخریا الکساندرونا قدرت قضاوت سالم در امور را ندارد.

با اینهمه یکی دوبار اتفاق افتاد که خود پولخریا الکساندرونا صحبت را بنحوی چرخانید که غیرممکن بود هنگام جواب یادی از محل توقف کنونی رودیا نشود؛ چون جوابها خواه ناخواه ارضا

کننده نبودند و موجب سوءظن می‌شدند، ناگهان بینهایت غمگین، عبوس وساکت می‌شد وتامدتی به‌همین‌حال باقی می‌ماند. عاقبت‌دونیا دید که دروغ گفتن و اختراعات گوناگون کار مشکلی است و به نتیجهٔ قطعی رسید که بهتر است در مـواردی مخصوص سکـوت اختیار نمود. اما بتدریج بیش از پیش روشن شد که مادر بیچاره پیشامد وحشتناك را حدس می‌زند. در ضمن دونیا کلمات برادر را بخاطر آورد که: مادرش به هذیان دونیا در شب قبـل از آن روز شوم و پس از صحنه‌ای که با سویدریگایلف پیش آمده بود، گوش داده است. آیا در آن هنگام واقعاً چیزی شنیده بود؟ غالباً، پس از چندین روز یا هفته سکوت اندوهناك و عبوس و اشکهای بیصدا، بیمار بطوری غیر طبیعی به جنب و جوش می‌افتاد و نـاگهان بـا صدائی بلند و بی‌آنکه لحظه‌ای سکوت کند، دربارهٔ پسرش و امید و آرزوهای آینده صحبت می‌کرد... تخیلاتش گاهی زیاد شگفت‌انگیز می‌نمود. معمولا تسلی‌اش می‌دادند، کلماتش را تأیید می‌کردند ــ و شاید خودش هم متوجـه این امر می‌شد ــ اما با اینهمه سخـن مـی‌گفت...

پنج ماه پس از اعتراف جنایتکار محکومیت او صـادر شد. رازومیخین هر وقت امکان می‌یافت، به ملاقات او در زندان می‌رفت. سونیا نیز بهمچنین. سرانجام هنگام جدائی فرا رسید. دونیـا برادر خود را قسم داد که این جدائی برای همیشه نخواهد بود، رازومیخین هم، قسمش داد. در ذهن جوان و پر حرارت رازومیخین طرحی بیش از پیش استوار می‌گشت که در سه چهار سال آینده، تا آنجا که ممکن باشد، زمینه‌ای مالی فراهم سازد، یعنی مقداری پول ذخیره کند و به سیبری برود، که خاکش از هر حیث بسیار غنی است اما کارگر و سرمایه در آنجا کم، و در همان شهری که رودیا خواهد بود، ساکن شود تا... همه با هم زنـدگـی نوی را شروع کنند. راسکلنیکف در آخرین روزها بسیار ناراحت‌می‌نمود، مرتب از حال مادر جویا می‌شد و درباره‌اش نگران بود. حتی زیاده از حد به خاطرش رنج می‌برد و این امر دونیا را نگران می‌ساخت.

وقتی از حال بیماری مادر مطلع گشت، بسیار درهم شد.. با سونیا به دلیل نامعلومی در تمام این مدت بسیار کم حرف می‌زد. سونیا به کمك پولهایی که سویدریگایلف برایش گذاشته بود، مدتی بود خودرا برای تعقیب‌قافلهٔ بازداشت‌شدگانی که‌راسکلنیکف هم‌در زمرهٔ آنان بود، آمادهٔ حرکت کرده‌بود. در این‌باره هرگز گفتگوئی میان‌او و راسکلنیکف نشد. اما هر دو می‌دانستند که چنین خواهد شد. در آخرین وداع راسکلنیکف به اطمینان بر حرارتی که رازومیخین و خواهرش دربارهٔ آیندهٔ سعادتمندانهٔ مشترکشان، پس از خـلاصی از تبعید با اعمال شاقه، ابراز می‌داشتند، تبسمی عجیب نمود و پیشگوئی کرد که حال بیمارانهٔ مادر بزودی با حادثهٔ شومی پایان خواهد گرفت. سرانجام او وسونیا حرکت کردند.

دوماه‌بعد دونیا با رازومیخین عروسی کرد. عروسی اندوهگین و بی‌سروصدائی بود. در میان مدعوین پارفیری پترویچ و زوسیموف هم بودند. در تمام ایام اخیر رازومیخین قیافهٔ بسیار مصممی داشت. دونیا کورکورانه ایمان داشت که رازومیخین تمام تصمیمات خود را اجرا خواهد کرد و نمی‌توانست ایمان نداشته باشد زیرا در این شخص اراده‌ای آهنین وجود داشت. از سوی دیگر رازومیخین مجدداً درسهای دانشگاهیش را دنبال کرد، تا بتواند رشتهٔ منتخب خودرا به اتمام رساند. هردو آنها مدام برای آیندهٔ خـویش نقشه می‌کشیدند. هردو حساب می‌کردند که یقیناً پس از پنج سال در سیبری خواهند بود و تا آن وقت هم به سونیا امیدوار بودند...

پولخریا الکساندرونا باخوشحالی‌رضایت‌خودرا دربارهٔ ازدواج دونیا و رازومیخین اعلام داشت و دعای خیر همراهشان کرد. اما پس از عروسی غمگین‌تر و نگرانتر از پیش شد. برای اینکه شاد شود، رازومیخین داستان دالشجوی بیمار و پدر پیرش را وهمچنین داستان سوختن و بستری شدن رودیا را در سال پیش، یعنی هنگام نجات دو کودك از مرگ برایش شرح داد. هر دو خبر پـولخـریا الکساندرونا را که بدون این هم حواسش قدری مختل بود، بیش از حد برانگیخت. مدام در این باره بحث می‌کرد و حتی در خیابان

هم با مردم وارد مذاکره می‌شد ــ گو اینکه دونیا پیوسته همراهیش می‌کرد ــ در کالسکه‌های عمومی و در مغازه‌ها همینکه شنونده‌ای می‌یافت، دربارهٔ پسرش و مقالهٔ او و کمکش به‌دانشجو و سوختگیش هنگام آتش‌سوزی و غیره، سخن می‌گفت.

دونیا جان حتی نمی‌دانست چگونه از این کار بازش دارد. گذشته از خطری که به خودی خود در چنین حال برانگیختهٔ روحی وجود داشت، امکان بدبختی دیگری هم بود، و آن اینکه ممکن بود کسی نام راسکلنیکف را به‌خاطر محاکمهٔ اخیر بیاد آورد و راجع به آن سخن گوید. پولخریا الکساندرونا حتی آدرس مادر آن دو کودك نجات یافتهٔ از آتش‌سوزی را بدست آورد و می‌خواست حتماً بدیدنش برود. سرانجام اضطرابش به حد اعلا رسید. گاهی ناگهان به گریه می‌افتاد، غالباً بیمار می‌شد و در تب هذیان می‌گفت. یك روز دم صبح اعلام کرد که به حساب او بزودی رودیا باید برگردد و می‌گفت که بخاطر دارد چگونه هنگام وداع خودش گفته بود که پس از نه ماه باید منتظر مراجعتش بود. به مرتب کردن خانه پرداخت و آمادهٔ استقبال شد. به آرایش اتاقی که برای پسرش در نظر گرفته بود ــ یعنی اتاق خودش ــ مشغول شد. مبلها و پرده‌ها و اشیا دیگر را تمیز و نظیف کرد. دونیا نگران شد. اما سکوت نمود و حتی به مادر در مرتب کردن و آراستن اتاق برادر کمك کرد. پس از یك روز که با تخیلات لاینقطع و آرزوهای خوش و اشکهای مفصل گذشت، شب پولخریا الکساندرونا بیمار شد و دم صبح به حال تب و هذیان افتاد. بیماری صرع آغاز شد و پس از دو هفته بیماری مرد. هنگام هذیان سخنانی از دهانش خارج می‌شد که نشان‌می‌داد بسیار بیش از آنچه تصور می‌رفت، دربارهٔ سرنوشت شوم پسرش آگاهی دارد.

راسکلنیکف تا مدتها از مرگ مادر بی‌خبر بود، هرچند نامه‌نگاری با پترزبورگ از همان آغاز سکونت در سیبری برقرار شده بود. این کار را سونیا که مرتب هر ماه به پترزبورگ، به‌نام رازومیخین نامه می‌نوشت و جواب می‌گرفت، انجام می‌داد. نامه‌های

سونیا اول به نظر دونیا و رازومیخین سرد و خشك می‌نمود و بهیچ وجه آنان را ارضاء نمی‌کرد، اما در آخر هردو دریافتند که بهتر از این نوشتن هم غیر ممکن است زیرا در این نامه‌ها کاملترین و دقیقترین تصویر سرنوشت برادر بدبخت آنان منعکس است. نامه‌های سونیا پر بود از وقایع روزمره و شرح بسیار ساده و دقیق موقعیت زندگی تبعیدی با کارهای شاقی که راسکلنیکف بدان محکوم است. در این‌نامه‌ها نه شرح امیدهای خصوصی، نه پیش‌بینیهائی دربارهٔ آینده و نه بازگوئی احساسات شخصی منعکس بود. به‌جای کوشش در توجیه وضع روحی راسکلنیکف و زندگانی درونش، تنها واقعیت محض گزارش می‌شد، یعنی: سخنان شخص راسکلنیکف، اطلاعاتی دقیق دربارهٔ سلامتیش، هر آنچه هنگام دیدار خواسته بود و آنچه از سونیا تقاضا کرده یا بدو سپرده بود و غیره. تمام این اطلاعات با تفصیل و تمام جزئیات گزارش داده می‌شد. در نتیجه تصویر و شبح برادر بدبختشان به خودی خود بطور بسیار دقیق منعکس می‌شد و اشتباهی نمی‌توانست پیش آید زیرا آنچه بود واقعیتی لخت و عریان بود.

دونیا و شوهرش از این نامه‌ها، بخصوص در اوائل امر، دلخوشی زیادی عایدشان نمی‌شد. سونیا مرتب گزارش می‌داد که راسکلنیکف همیشه عبوس است وکم حرف، حتی از شنیدن اخباری که هربار پس از دریافت نامه‌های آنان برایش نقل می‌کند، کوچکترین کنجکاوی نشان نمی‌دهد. می‌نوشت که گاهی راسکلنیکف از حال مادرش می‌پرسد و چون سونیا می‌دید که حقیقت را پیش‌بینی می‌کند، سرانجام خبر مرگ وی را به او اطلاع داد و با کمال تعجب ملاحظه کرد که حتی این خبر تأثیر زیادی در او ننمود؛ در هر حال به‌نظر سونیا چنین آمده بود. ضمن اخبار، سونیا اطلاع‌می‌داد که گرچه ظاهراً راسکلنیکف بشدت درخود فرورفته و ازدیگران کناره گرفته است، اما با اینهمه درست و راحت به زندگی نو خود می‌نگرد. و بخوبی وضع خود را می‌فهمد و در اطراف خود منتظر هیچ‌نوع بهبودی نیست و هیچگونه سودای خامی در سر ندارد

ـ واین کاملا مطابق با موقعیت اوست ـ و از اینکه آنچه اطرافش را گرفته است کمتر شباهتی به گذشته ندارد تعجب نمی‌کند. سونیا همچنین می‌نوشت که حال راسکلنیکف بد نیست. مرتب سر کار می‌رود، کاری که نه شانه از زیر آن خالی می‌کند و نه اصراری به انجامش دارد. در مورد غذا تقریباً خونسرد است اما غذای آنان غیر از آنچه در روزهای یکشنبه و تعطیلات می‌خورند، بقدری بد و نامطبوع است که او با رغبت از سونیا کمی پول می‌پذیرد تابتواند برای خود هر روز بساط چای براه اندازد. راجع به امور دیگر از سونیا خواهش کرده است که ناراحت نباشد و به او اطمینان داده که این مراقبتها فقط موجب عصبانیتش می‌شود. سپس سونیا اطلاع داد که منزل راسکلنیکف در زندان با دیگران مشترك است. داخل آن سربازخانه‌ها را به چشم ندیده است اما از آنچه شنیده، نتیجه می‌گیرد که تنگ، زشت و فاقد اصول بهداشتی است؛ راسکلنیکف روی سکوئی می‌خوابد و زیر خود فقط نمدی می‌اندازد و نمی‌خواهد چیز دیگری برای خود فراهم آورد. این دشواری و فقر در زندگی، بهیچوجه زادهٔ طرح معین و تصمیمی خاص نیست. بلکه فقط به سبب بی‌توجهی و خونسردی ظاهری وی به سرنوشت‌خود می‌باشد. سونیا بدون تعارف می‌نوشت که راسکلنیکف در اوائل نه تنها به دیدارهای او دلخوش نبوده بلکه تقریباً از دیدن او عصبانی می‌شد، با او کم‌حرف و خشن بود. اما اخیراً این ملاقاتها برایش تبدیل به عادت و حتی واجب شده است، بطوری که هنگام بیماری سونیا که نمی‌توانست سری به راسکلنیکف بزند، او حتی اظهار دلتنگی می‌نموده است. دیدار آنها در روزهای تعطیل کنار در زندان یا در باشگاه آن انجام می‌گیرد. معمولا راسکلنیکف را چند دقیقه برای دیدن او بدانجا احضار می‌کنند. در روزهای عادی سونیا سر کار، یعنی به کارگاه و به کارخانهٔ آجرسازی یابه انبارهای کنار رود «ایرتیش» نزد او می‌رود.

دربارهٔ خودش سونیا می‌نوشت: که موفق شده است در شهر حتی تعدادی آشنا و پشتیبان بدست آورد، خود را با خیاطی سرگرم

کرده است و چون در شهر تقریباً خیاط دیگری نیست لذا در بعضی خانه‌ها وجودش ضروری است. اما ننوشته بود که به واسطهٔ او راسکلنیکف نیز از پشتیبانی رئیس زندان بهره‌مند گردیده و وظائفش سبکتر شده است.

سرانجام خبر رسید که راسکلنیکف از همه دوری می‌کند. دونیا حتی از نامه‌های اخیر سونیا، به نوعی نگرانی و اضطرابش پی برد و دانست که در زندان رودیا را دوست نمی‌دارند، روزها مدام سکوت می‌نماید و رنگ به رویش نیست. ناگهان در آخرین نامهٔ خود سونیا نوشت که راسکلنیکف سخت بیمار شده است و در بیمارستان در بخش زندانیان بستری گردیده...

۲

مدتی بود که راسکلنیکف بیمار بود .اما او را نه پلیدی زندگی بااعمال شاقه، نه‌کارهای سنگین و نه‌غذای بدخرد کرده بود، همچنین نه‌سر تراشیده و نه‌لباس ژنده. برای او این رنجها و عذابها اهمیتی‌نداشت، بعکس حتی‌ازکارکردن احساس‌خوشوقتی می‌نمود: با خستگی جسمانیی که در نتیجهٔ کار حاصل می‌شد، می‌توانست لااقل چندساعت خواب راحت‌داشته باشد. غذا، یعنی‌سوپ کلم‌آبکی پر از سوسك نیز برایش چه اهمیتی داشت؟ هنگام دانشجوئی گاهی از این هم محروم بود. لباسش گرم و مناسب با زندگیش بود. زنجیرهائی را که به‌پا داشت، اصلا احساس نمی‌کرد. آیا از سر تراشیده و کت دو رنگ خود شرم داشت؟ در مقابل کی؟ در مقابل سونیا؟ سونیا از او می‌ترسید، آیا ممکن بود که از سونیا خجالت بکشد؟

پس چه سری در کار بود. حتی از سونیا خجالت می‌کشید، از سونیا که از رفتار خشن و نفرت‌انگیزش آزار می‌دید. خجالتش نه به خاطر سر تراشیده و زنجیر بود، بلکه غرورش سخت مجروح بود و از این جراحت بیمار گشت. واقعاً چه خوشبخت می‌شد، اگر می‌توانست خودرا مقصر بشمارد! آن وقت تحمل همه‌چیز، حتی خجالت و فضاحت را می‌کرد. اما دربارهٔ خود سخت قضاوت می‌کرد و وجدان سختگیرش هیچ گناه بزرگی در گذشته‌اش نمی‌یافت، مگر آنکه تیرش به خطا رفته بود و این هم ممکن بود برای هرکسی پیش

آید. خجل بود از اینکه او، راسکلنیکف کورکورانه و احمقانه، بدون امید، به‌دلیل محکومیت سرنوشتی کور، نابود شده و مجبور است به خاطر آرامش خود در مقابل «حماقت» تسلیم شود و سر اطاعت فرود آورد.

آنچه در دنیا برایش باقی مانده بود، همان نگرانی بی‌دلیل و هدف زمان حال بود و فداکاری پیوستهٔ بی‌حاصل، در آینده. چه اهمیتی داشت، تازه پس از هشت سال سی و دوساله خواهد بود و خواهد توانست زندگی نوی را آغاز کند! برای چه زنده باشد؟ چه هدفی داشته باشد؟ برای رسیدن به چه منظوری تلاش کند؟ زندگی کند تا فقط وجود داشته باشد؟ اما او که سابقاً هم هزاران بار آماده بود وجودش را به خاطر عقیده، به خاطر امید و حتی به خاطر تخیلی فدا کند. تنها وجود داشتن، برای او همیشه کم می‌نمود. پیوسته در پی چیز بیشتری بود. شاید فقط به سبب نیروی خواسته‌هایش بود که در آن زمان خود را انسانی خوانده بود که می‌توانست بیش از دیگران مجاز باشد.

ایکاش سرنوشت پشیمانی نصیبش می‌کرد، پشیمانی‌سوزانی که قلبش را درهم بشکند و خواب را از او برباید، آنچنان پشیمانیی که در نتیجهٔ عذاب آن چوبهٔ دار و غرقاب در نظرش مجسم شود! بیشك از چنین پشیمانیی خشنود می‌شد! عذاب و اشك، این خود نوعی زندگی است! لکن از جنایت خود پشیمان نبود.

کاش لااقل می‌توانست از حماقت‌خود عصبانی باشد، همانطور که سابقاً از حرکات احمقانه و پلید خود که منتهی به زندان شده بود، عصبانی می‌شد. اما اکنون، در زندان، «در آزادی»، دوباره همهٔ اعمال سابق خود را به داوری نهاد و بررسی کرد و بهیچ‌وجه آنها را چنان احمقانه و زشت که قبلا در آن ایام شوم می‌پنداشت، نینگاشت.

با خود می‌گفت «از چه روی اندیشه‌های من احمقانه‌تر از افکار و نظریه‌هائی است که از آغاز خلقت در این عالم بوده و با یکدیگر تصادم داشته‌اند؟ لازم است که فقط به این کار با نظری

مستقل و وسیع و آزاد از تأثیر عقاید دیگران نگریست و آن‌وقت بیشك فکر من بهیچ‌وجه آنقدر هم... عجیب نخواهد نمود. ای نفی کنندگان و عقلای یك پولی، چرا در نیمه راه باز می‌ایستید!»

باز می‌گفت: «آخر چرا عمل من به نظر آنان آنقدر پلید می‌آید؟ به سبب آنکه ظلم است؟ ظلم یعنی چه؟ وجدان من آرام است. البته از نظر حقوقی جنایتی انجام شده است، البته در ظاهر به قانون لطمه خورده و خونی ریخته شده است. خوب، حالا به جای ظاهر قانون سرم را ببرید... و بس کنید!

دراین صورت بسیاری ازناجیان بشری که قدرت را به ارث نبرده‌اند، بلکه خود آن را بدست آورده‌اند، می‌بایستی در همان نخستین گامهای خود اعدام می‌شدند. اما آن اشخاص گامهای خود را تا سر منزل مقصود رساندند و به همین دلیل «حق» با ایشان شد، اما من به هدف نرسیدم، در نتیجه حق نداشتم به خود چنان اجازه‌ای را بدهم.»

تنها جنایتی که برای خود می‌شناخت آن بود که اندیشهٔ خود را در عمل کمال نبخشیده و سر تسلیم فرود آورده است و اعتراف به گناه نموده.

همچنین از فکر اینکه چرا همان‌وقت خود را نکشت، رنج می‌برد. چرا هنگامی که برفراز رودخانه ایستاده بود، تسلیم و اعتراف را ترجیح داد؟ واقعاً علاقه به‌زیستن آنقدر قوی است‌وچیرگی برآن آنقدر دشوار؟ آخر، سویدریگایلف که آنقدر ازمرگ می‌ترسید، توانست برآن چیره شود.

راسکلنیکف با رنج بینهایت مکرر این سؤال را از خودمی‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که شاید همان‌وقتی که برفراز رودخانه‌ایستاده بود، دربارهٔ خود وافکارش پیش‌بینی و احساس نادرستی داشته است. نمی‌فهمید که این احساس و پیش‌بینی ممکن است در آینده مقدمهٔ تغییر زندگیش باشد و سبب رستاخیز او و افکار جدیدی در او بشود.

در این امر فقط گمان می‌کرد که تنها کششی غریزی بود که

گسستنش از عهدهٔ او خارج و گذشتن از آن بیرون از توانائیش بوده‌است ـ به‌دلیل ضعف و ناچیزی خودش ـ به‌رفقای زندانی خود می‌نگریست و تعجب می‌کرد از اینکه همهٔ آنان زندگی را دوست می‌داشتند و برای آن ارزش قائل بودند. مخصوصاً بنظر می‌آمد که درزندان آنرا بیشتر دوست می‌دارند و قدر زندگی را بیشتر می‌دانند تا در آزادی. چه شکنجه‌ها و عذابهای وحشت‌انگیزی که بعضی از آنان از جمله راهزنان، متحمل نشده‌اند! آیا واقعاً نور خورشید، جنگل انبوه، چشمه‌ای خنك در راهی دورافتاده که از سه سال پیش بیادشان مانده بود، آنقدر برای آنان اهمیت داشت که اکنون دیدارش‌را مانند دیدار معشوقه آرزو کنند و در خواب ببینند و سبزهٔ اطراف آن و آواز پرندگان را به‌روی بوته‌زارها آنچنان آرزو کنند؟ و چون عمیق‌تر می‌نگریست، شواهد نامفهوم‌تری هم می‌دید.

در زندان، در محیطی که احاطه‌اش کرده بود، متوجه خیلی چیزها نمی‌شد و بهیچ‌وجه هم مایل نبود متوجه بشود. گوئی چشم بسته زندگی می‌کرد. دیدن برایش رنج‌آور و غیرقابل تحمل بود. اما بسیاری از امور مورد شگفتیش می‌شد و بدون اراده متوجه چیزهائی می‌گردید که سابقاً حدسش را هم نمی‌زد: رویهمرفته آنچه بیش‌از همه‌چیز متحیرش می‌ساخت، پرتگاه هولناك و غیرقابل عبوری بود که میان او ودیگر مردم آنجا وجود داشت. چنان بنظرش می‌رسید که او و دیگران از یك ملت ومردم نیستند. به یکدیگر با بی‌اعتمادی و خصومت می‌نگریستند. علت چنین جدائی را می‌دانست و می‌فهمید، اما سابقاً بهیچ‌وجه تصور نمی‌کرد که این علل آنقدر عمیق و مهم باشند. در زندان لهستانیهای تبعید شده هم بودند که محکومان سیاسی بشمار می‌رفتند. اینان صاف و پوست کنده تمام مردم آنجا را عوام و برده می‌دانستند و با تکبر و نفرت به آنان می‌نگریستند. اما راسکلنیکف نمی‌توانست چنین رفتاری‌داشته باشد: بخوبی می‌دید که این مردم عوام در بسیاری موارد به مراتب‌عاقلتر از همین لهستانیها هستند. در میان زندانیان، روسهائی هم بودند، مانند یکی از افسران سابق و دو طلبه که از این مردم زیاد تنفر

داشتند. راسکلنیکف اشتباه آنان را هم بخوبی در می‌یافت.

اما خود او را هیچکس دوست نمی‌داشت و همه از اوگریزان بودند. این اواخر حتی احساس می‌کرد که چشم دیدنش را ندارند. چرا؟ دلیلش را نمی‌دانست. از او منزجر بودند، تمسخرش می‌کردند و به جنایتی که کرده بود، حتی کسانی که بسیار جنایتکارتر از او بودند، می‌خندیدند. به او می‌گفتند:

ــ تو آقائی! مگر کارتو بود که تبر برداری، بهیچ‌وجه، این‌کار اربابها نیست!

هفتهٔ دوم ایام روزهٔ بزرگ مذهبی، اوهم با تمام اردو مجبور به ادای مراسم مذهبی شد. با دیگران به کلیسا رفت و دعاخواند و خودش هم نفهمید که چگونه نزاع درگرفت. همه به اتفاق و با خشم به‌او حمله بردند و فریاد کردند:

ــ تو کافری! به‌خدا اعتقاد نداری، باید ترا کشت!

هرگز با آنان دربارهٔ خدا و مذهب سخن نگفته بود ولی آنان می‌خواستند به‌عنوان کافر بکشندش. سکوت نمود و تعرضی‌نکرد. یکی از زندانیان در کمال خشم خواست به او حمله کند. راسکلنیکف آرام و بیصدا منتظر ماند، خم به ابرو نیاورد و هیچیك از اعضای چهره‌اش نلرزید. نگهبان بموقع بین او و حمله‌کننده حائل شد، والا خون می‌شد.

مسئلهٔ دیگری هم برایش لاینحل می‌نمود: چرا همهٔ آنها آنقدر به سونیا دل بسته بودند. سونیا از آنان دلجوئی نمی‌کرد و آنها بندرت او را می‌دیدند، فقط گاهی سرکار، هنگامی که برای‌لحظه‌ای به‌دیدنش می‌آمد. با اینهمه همهٔ آنها سونیا را می‌شناختند و نیز می‌دانستند که به دنبال راسکلنیکف آمده است، می‌دانستند که کجا و چگونه زندگی می‌کند. سونیا به آنها پول نمی‌داد و خدمت خاصی هم برایشان انجام نمی‌داد. فقط یك‌بار هنگام جشن میلاد مسیح برای تمام زندانیان نان شیرینی آورده بود. با اینهمه کم‌کم بین‌آنها و سونیاروابط نزدیکتری ایجادشد. برای‌آنان‌نامه به‌خویشاوندانشان می‌نوشت و نامه‌هایشان را به پست می‌داد. اقوام و خویشان آنان

که به این شهر می‌آمدند، به دستور همانها اشیا و حتی پولی را که برای آنان می‌آوردند، به سونیا می‌سپردند. زنان و معشوقه‌های آنان سونیا را می‌شناختند و به نزدش می‌رفتند و هنگامی‌که از سر کار نزد راسکلنیکف می‌آمد یا به گروهی از بازداشت شدگان که به‌کار می‌رفتند برمی‌خورد، همه در مقابلش کلاه برمی‌داشتند وتعظیم می‌کردند. این زندانیان خشن داغدار به این موجود کوچك و نحیف می‌گفتند «مادرجان، سوفیا سمیونونا، غمخوار ما!» سونیا لبخند می‌زد. و همهٔ آنان حتی راه رفتن اورا دوست می‌داشتند، برمی‌گشتند تا به دنبالش بنگرند که چگونه می‌رود. تعریفش را می‌کردند، حتی به دلیل آنکه آنقدر کوچك بود، می‌ستودندش و رویهمرفته نمی‌دانستند که دیگر چه بهانه‌ای برای ستودنش بیابند. بعضیها حتی برای درمان به‌نزدش می‌رفتند.

راسکلنیکف تمام ایام روزه و عید را در بیمارستان خوابید. در حال بهبودی خوابهای خود را بخاطر آورد، خوابهائی راکه هنگام تب و هذیان دیده بود. موقع بیماری بنظرش می‌آمد که گوئی تمام عالم محکوم است به‌اینکه قربانی مرضی شوم وحشتناك و ناشنیده بشود. مرضی که از اعماق آسیا به اروپا آمده بود. همه می‌بایستی از بین بروند، بغیر از عده‌ای معدود از برگزیدگان. قارچهائی جدید و ذره‌بینی پیدا شدند که در بدن مردمان رخنه می‌نمودند، اما این موجودات ارواحی بودند دارای عقل و اراده. مردمی که آنها را در خود می‌پذیرفتند، بیدرنگ دیوانه و جن‌زده می‌شدند. اما هرگز، هرگز آنقدر که این مبتلایان خود را عاقل و مطمئن در یافتن حقیقت می‌دانستند، کسی خود را محقق نمی‌دانست: هرگز کسی بیش از آنان رأی و نظریهٔ علمی و معتقدات اخلاقی و مذهبی خود را آنقدر شکست‌ناپذیر نمی‌شمرد. شهرها و ملتهای بسیار به این مرض دچار می‌شدند و دیوانگی می‌نمودند.

همه در نگرانی بودند و سخنان یکدیگر رانمی‌فهمیدند، هرکس تصور می‌کرد که حقیقت فقط با اوست و از مشاهدهٔ دیگران رنج می‌برد، به سینهٔ خود می‌کوفت، می‌گریست و دستهای خود را بهم

می‌سائید. نمی‌دانستند چگونه در مورد دیگران داوری کنند و نمی‌خواستند موافقت حاصل کنند که چه چیز را شر و چه چیز را خیر بشمارند. نمی‌دانستند که را تبرئه کنند و که را مقصر بشمارند. مردم یکدیگر را در خشمی بی‌معنی می‌کشتند. برای نابودی یکدیگر سپاه برمی‌انگیختند، اما همینکه سپاهها به راه می‌افتادند، ناگهان به‌جان هم می‌افتادند، صفها به هم می‌خورد و به یکدیگر حمله می‌کردند، همدیگر را سوراخ سوراخ و تکه تکه می‌کردند، گاز می‌گرفتند و می‌خوردند. در شهرها تمام روز ناقوس نواخته می‌شد، همه را فرا می‌خواندند، اما چه کسی و برای چه‌همه را جمع می‌کرد، کسی نمی‌دانست وجملگی در نگرانی بسرمی‌بردند. مردم پیشه‌های عادی را ترك کرده بودند، زیرا هرکس نظر و اصلاحات خود را پیشنهاد می‌نمود و نمی‌توانستند با هم توافق‌کنند، کار کشت و زراعت متوقف شده بود. در بعضی نقاط مردم‌مجامعی تشکیل می‌دادند، با هم در امری همصدا می‌شدند وقسم یادمی‌کردند که از هم جدا نشوند، اما فوراً در عمل کار دیگری، جز آنچه‌پذیرفته بودند، می‌کردند و یکدیگر را مقصر می‌شمردند و با هم نزاع و کشت وکشتار می‌کردند. آتش‌سوزی و قحطی ازهرسو فرامی‌رسید، همه‌چیز و همه‌کس نابود می‌شد. در تمام جهان فقط چندنفری می‌توانستند نجات یابند. اینان برگزیدگانی بودند که می‌بایستی نوع تازه‌ای از مردم و زندگی را بنیان نهند و زمین را پاك و نو سازند، اما کسی در هیچ‌جا این اشخاص را ندیده بود و کسی صدا و سخن آنان را نشنیده بود.

آنچه راسکلنیکف را عذاب می‌داد، آن بود که این هذیان بی‌معنی با چنان اندوه و رنجی در خاطرش منعکس می‌شد که تاثیر تخیلات بیمارگونهٔ آن تا مدتها رفع نمی‌شد.

هفتهٔ دوم پس‌از عید بود. روزهای گرم شفاف بهاری فرا رسیدند. در بازداشتگاه پنجره‌ها راگشودند ـ پنجره‌هارا نرده‌های آهنین مسدود می‌کرد و در زیر آن نگهبانان قدم می‌زدند ـ در تمام مدت بیماری، سونیا فقط دوبار توانست در بخش از او دیدن‌کند.

هربار می‌بایست اجازهٔ مخصوص گرفت و این کار دشوار بود. اما غالباً به حیاط بیمارستان و به‌زیر پنجره می‌آمد. بخصوص هنگام غروب، و گاه فقط به‌خاطر اینکه چند دقیقه‌ای در حیاط بایستد و از دور به‌پنجرهٔ بخش نگاه کند. یك بار سر شب، راسکلنیکف که دیگر تقریباً بهبود یافته بود، به خواب رفت. چون بیدار شد اتفاقاً کنار پنجره رفت و ناگهان از دور، دم در بیمارستان سونیا را دید که ایستاده است. بنظر می‌رسید منتظر چیزی است. گوئی درآن هنگام تیری به قلب راسکلنیکف خورد، یکه‌ای خورد و بسرعت از پنجره دور شد. روز بعد سونیا نیامد و روز سوم هم نیامد. راسکلنیکف متوجه شد که بانگرانی منتظر اوست. عاقبت از بیمارستان مرخص شد. چون به‌زندان بازگشت از بازداشت‌شدگان شنید که سوفیا سمیونونا بیمار شده و در منزل خوابیده است و به‌هیچ کجا نمی‌رود.

راسکلنیکف بسیار نگران بود، چندبار به احوالپرسیش فرستاد. بزودی دانست که بیماریش خطرناك نیست. سونیا هم که به نوبهٔ خود فهمید راسکلنیکف برایش دلواپس است و دلتنگی می‌کند، چند سطری با مداد برایش فرستاد و به او اطلاع داد که حالش بمراتب بهتر است. سرماخوردگی مختصری بیش نداشته است و بزودی، خیلی زود، برای دیدنش، سر کار به سراغش خواهد آمد. هنگامی‌که راسکلنیکف این نامه را می‌خواند دلش‌سخت می‌تپید.

روز روشن دیگری بود. صبح زود، ساعت شش راسکلنیکف به سوی محل کار خود که در ساحل رودخانه بود، روان گشت. در آنجا در یکی از انبارها کوره‌ای برای پختن گچ ساخته بودند که همانجا هم آنرا می‌کوفتند. فقط سه کارگر به آنجا رفته بودند. یکی از آن زندانیان با نگهبانی برای آوردن لوازم به سوی قلعه بازگشت. دیگری مشغول تهیهٔ هیزم‌شد و به‌پرکردن کوره پرداخت، راسکلنیکف هم از انبار به‌سوی ساحل بیرون آمد. روی تیرهائی که‌کنار انبار چیده شده بود، نشست و مشغول تماشای رودخانهٔ

عریض و خلوت شد. از ساحل بلند، دشت پهناور اطراف پیدا بود و از کرانهٔ دوردست مقابل، به‌زحمت ترانه‌ای بگوش‌می‌رسید. در آنجا، در بیابان بی‌انتهای غرب، در نور آفتاب چادرهای سیاه کوچ‌نشینان بزحمت دیده می‌شد. در آنجا آزادی بود، و مردمی‌دیگر که شباهتی به ساکنان این طرف نداشتند، می‌زیستند. در آنجا گوئی زمان متوقف شده و هنوز عصر حضرت ابراهیم و گله‌چرانان بود. راسکلنیکف نشسته بود و بی‌حرکت، بی‌آنکه به چیزی دیگر توجه کند، تماشا می‌کرد. فکرش تبدیل به تخیل و رؤیا می‌شد. به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید، اما غمی رنجش می‌داد و نگرانش می‌ساخت.

ناگهان در کنارش سونیا پیدا شد. آهسته نزدیك شد و در کنار جوان نشست. هنوز خیلی زود بود. سرمای صبحگاهی هنوز ملایم نشده بود. سونیا شنل کهنه و مندرس و رودوشی سبزی برتن داشت. در چهره‌اش هنوز آثار بیماری نمودار بود: لاغر و رنگ‌پریده و فرسوده. لبخندی خوش‌آیند و شادمانه به راسکلنیکف زد اما به‌رسم معمول دست خود را با تردید به سویش دراز کرد.

همیشه دستش را با تردید دراز می‌کرد و گاهی هم اصلا دست نمی‌داد. گوئی می‌ترسید که راسکلنیکف آن‌را کنار بزند. مثل این‌بود که راسکلنیکف همیشه دستش را با اکراه می‌گرفت و پیوسته با خشم به‌او برخورد می‌کرد و گاه با سماجت در تمام مدت دیدار سکوت می‌نمود.

گاهی‌سونیا به‌شانهٔ اومی‌زد،دربرابرش می‌لرزید وبااندوه‌دور می‌شد. اما اکنون دستهای آنان از هم جدا نشد. راسکلنیکف بسرعت نگاهی به سونیا افکند، چیزی نگفت اما چشمانش را برزمین دوخت. تنها بودند، کسی آنان را نمی‌دید. نگهبان در آن هنگام رو را برگردانده بود.

چه پیش آمد، خود راسکلنیکف هم نمی‌دانست؛ اما ناگهان گوئی چیزی او را از جا بلند کرد و به‌پای سونیا افکند. می‌گریست و زانوان سونیا را در آغوش گرفته بود. سونیا در لحظهٔ اول بسیار متوحش شد و رنگ از چهره‌اش پرید. از جا برجست و لرزان به

راسکلنیکف نگریست، اما بیدرنگ، دریك آن، همه چیز را دریافت. در چشمانش خوشوقتی بی‌پایانی می‌درخشید، مطلب را فهمیده بود و دیگر شکی نداشت که راسکلنیکف دوستش دارد، بسیار دوستش دارد. عاقبت لحظهٔ دلخواه فرا رسید!

می‌خواستند با هم صحبت کنند اما نمی‌توانستند. اشك در دیدگانشان حلقه زده بود. هردو بیرنگ و نحیف بودند، اما دراین چهره‌های بیرنگ بیمار، پرتوئی از آینده‌ای نو و زندگانی تازه‌ای می‌درخشید، هردو آنان را عشق احیا کرده بود، قلب هریك برای دیگری سرچشمه‌ای لایزال از زندگی بود.

قرار گذاشتند منتظر شوند و صبر کنند. هنوز هفت سال باقی مانده بود و تا آن‌وقت آنقدر رنج و عذاب تحمل نشدنی وآنقدر سعادت بی‌انتها در پیش بود! لکن راسکلنیکف دیگر احیا شده‌بود، خودش هم این را می‌دانست و با تمام وجود تازهٔ خود این رااحساس می‌کرد.

اما سونیا ــ سونیا فقط به وجود راسکلنیکف زنده بود. همان شب، هنگامی‌که در اردوگاه را بستند، راسکلنیکف برجای خود آرمیده بود و فکر سونیا را می‌کرد. آن‌روز بنظرش رسید که حتی کلیهٔ محکومان و دشمنان سابقش، به او با نگاه دیگری می‌نگریستند. حتی خود وارد صحبت با آنان شد و آنها هم با مهربانی پاسخش دادند. این مطلب هم‌اکنون به فکرش رسید. اما آخر، غیر از این هم نمی‌توانست باشد، مگر اکنون همه چیز نمی‌بایستی تغییرکند؟

راسکلنیکف در فکر سونیا بود، بیاد آورد که چگونه پیوسته رنجش می‌داده و دلش را ریش می‌کرده است؛ چهرهٔ پریده‌رنگ لاغرش را بیاد آورد. اما این خاطرات دیگر ناراحتش نمی‌کرد. می‌دانست که با عشقی بی‌نهایت تلافی تمام رنجهایش را خواهدکرد.

اصلا تمام رنجهای گذشته چیستند! همه چیز، حتی جنایت او، حتی محکومیت و تبعیدش! اکنون که احساساتش برانگیخته شده بود، به‌نظرش عجیب می‌رسید و گفتی این همه حتی برای او واقعیت نداشت. رویهمرفته در این شب نمی‌توانست بطور ممتد

و دائم در فکر چیزی باشد و حواس خود را بر اندیشه‌ای متمرکز سازد. در این هنگام اصلا قادر به حل مشکلی نبود، فقط احساس می‌کرد و بس. به‌جای فلسفه‌بافی، زندگی فرا رسیده بود و در وجدانش می‌بایستی چیز کاملا تازه‌ای بوجود آید. به زیر بالشش انجیلی بود، بی‌اختیار آن‌را برداشت. این کتاب متعلق به سونیا بود، این همان کتابی بود که سونیا از آن برایش رستاخیز ایلعازر را خوانده بود. در آغاز تبعید و زندان راسکلنیکف تصور می‌کرد که سونیا با مذهب خود موجب دردسر او خواهد شد، از انجیل بحث خواهد کرد و او را وادار به خواندن این نوع کتابها خواهد کرد.

اما شگفت آنکه سونیا حتی یك‌بار هم سخنی از این مقوله به میان نیاورده بود و حتی یك دفعه هم خواندن انجیل را پیشنهاد نکرده بود. او خود، کمی پیش از بیماری، این کتاب را از سونیا خواسته و سونیا هم بیصدا آن‌را برایش آورده بود، اما تا به حال راسکلنیکف آن‌را نگشوده بود. اکنون هم کتاب را نگشود لکن اندیشه‌ای از خاطرش گذشت: «مگر ممکن است اعتقادات او اکنون اعتقادات من نباشند؟ لااقل احساس و آرزوهایش...»

سونیا هم تمام این روز را در نگرانی بود بطوری که شب‌بیمار شد. اما بقدری خوشبخت بود که حتی از خوشبختی خود بیمناك شد. هفت سال، فقط هفت سال! در اوائل احساس خوشبختی، هر دوآنها گاهی آماده بودندکه به‌این هفت‌سال چون‌به‌هفت‌روز بنگرند.

راسکلنیکف حتی نمی‌دانست که زندگانی نو برایگان بـه او داده نخواهد شد و باید به‌بهائی گران آن‌را بدست آورد، به قیمت تلاشها و موفقیتهای بزرگ آینده...

اما در این مرحله دیگر موضوعی نو آغاز می‌گردد، موضوع دگرگونی تدریجی انسان، داستان تحول تدریجی‌او، موضوع‌گذشتن از جهانی‌به جهان دیگر، موضوع آشنائی باحقیقتی نو که تا به حال بکلی ناشناخته مانده بود. اینها می‌تواند زمینهٔ داستان جدیدی باشد، اما داستان کنونی ما دیگر بپایان رسیده است.